

نام رمان: سهره مست

نویسنده: یگانه نعمتی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



تاریخ شروع رمان: بیست و دوم، مرداد، نود و نه مقدمه

و چه بیرنگ شد انتظار در نگاه زیبای تو و من

سرشار از بهانه با تو بودن شدم کاش میشد بهانه ها را پاسخی شایسته داد کاش نگاه دل فریب

تو ماندگار و همیشگی بود و من

سالها از تپش قلم برای تو پر توان میشدم با این همه قدر دان تک تک لحظه های با تو بودنم

حتی اگر شایستگی ماندن در کنارت را نداشته باشم به خود میبالم که با تو بودن را هر چند

اندک تجربه میکنم

و سالها خاطر من از حضور روشن تو پر نور خواهد بود و همچنان جاده از عطر حضور تو تا بیانتها

معطر لحظه های با تو بودن زیبا و فراموش ناشدنی است

و من میخواهم تا باز زیباترین لحظه ها را با تو تجربه کنم

بیانتهاترین عشق من دوستت دارم

_____ دستم و تو دستش گرفتی...

حسی نداشتم، انگار تموم حس هام و اون با حرفهایش گرفته بود _سهره؟

سهره رو اون با حرفه‌اش کشته بود...

به نظرم دیگه سهره ای نبود

داشت چی میگفت؟ دیگه چی قرار بود بگه؟ _سهره گنج من؟ قبلنا...

وقتی کوچیک بودم نمیدونستم سهره گنج یعنی چی...

اما بعدش فهمیدم اسم یه پرنده به زبون ایرانه...

لبم و تر کردم و نگاه پر اشکم بند نگاهش شد...

پلکا و ابروهاش بخاطر شیمی درمانی های پی در پی ریخته بودن و تنها خدا

میدونست چه جونی از من گرفته بود این مریضی لاعلاج...

_بعد از من برو ایران، برو پیدا کن پدرت و...

جونم رفت و برگشت و من پدر داشتم و اون سالها از من دریغش کرده بود؟

من پدر داشتم و سال ها در حسرت داشتنش سوختم و دم نزدم؟

دلم هوار کشیدن میخواست

دلم عربده کشیدن میخواست و جسم آب رفته ی روی تخت که پوست و استخوان بود

میتونست پذیرای فریادهای پر حسرت من باشه؟ چرا باید این همه سال صبر میکرد؟

چرا درست وقتی که میخولستم از دستش بدم میگفت پدر دارم؟

نمیگفت من هم شاید دلم پدر و مادر رو یکجا بخواد؟ چقدر نامرد بود مادرم و چقدر نامرد تر پدرم که دنبالم نگشته بود

بالاخره لب باز کردم و صدای ضعیفم اوج ناباوریهام بود

+من نمیخوام جایی برم مامان، تو باید خوب بشی ...

باید خوب بشی و برام توضیح

بدی که چرا و چطور اومدیم اینجا. من دلم تو رو میخواد...

لبخند زد...

لبخندی که قلبم و تیکه پاره کرد و اون ماسک اکسیژن و روی دهانش گذاشت و بعد از چند نفس عمیق دوباره برداشت

_من حس میکنم دارم میرم سهره. برو ایران، اونجا بعد از من احساس تنهایی نمیکنی.

حرفهایش و تکه تکه میزد و اشک من طوری فرو میریخت که نمیتونستم تصویر شکسته اش و واضح ببینم...

لعنت به سرطانی که مانند پیچک دور نفس های مادرم پیچیده بود و داشت از پا درش

می آورد و کاری از دست من ساخته نبود

+نمیخوام مامان...

گونام و بی اهمیت به خیس شدن دوبارشون پاک کردم +تو میتونی طاقت بیاری، قراره دو روز

بعد بریم آلمان. من با دکتر ژوزف حرف زدم، گفته ببرمت.

لبخندش داشت جونم و میگرفت

اون بخاطر تو گفته، من دیشب باهش حرف زدم ...

دیگه امیدی نیست سهره گیجم.

دیگه دلم برای سهره گیجش ضعف نمیرفت...

دلم داشت برای سهره گیجش جون میداد و میمرد

دست دراز کرد و با انگشت لرزانش گونه ی خیسیم و پاک کرد

میشه برام آب بیاری؟ تشنمه.

نگاه اشکیم و سمت میز کشوندم و با دیدن تنگ خالی آب از روی صندلی بلند شدم.

گونای خیسیم و پاک کردم و بعد از مرتب کردن موهام همراه تنگ خالی از اتاق خارج شدم.

آب سردکنی که گوشه ی سالن بزرگ بیمارستان بود قدم های بی جونم و سمتش کشوند و میان راه لوسیا رو دیدم.

*نام پرنده ای شبیه قناری با آوازی بسیار زیبا و دلنشین

با دیدن چشمای ملتهبم، گوشی پزشکیش و دور گردنش انداخت

مامانت چطوره سهره؟

آب بینیم و بالا کشیدم و دلم داشت میترکید و گریه میخواست و حالی برای خندیدن

به الفی که بیشتر مردم به آخر اسمم به جای «ه» میچسبوندن نداشتم.

آب میخواست، تو یه سر بهش بزن، فک کنم درد داره باز.

سری برام تکون داد و من سمت آبسردکن قدم برداشتم. هیچ حسی به پدری که مامان چند

ساعت درموردش حرف زده بود نداشتم و من به خانواده نیاز نداشتم.

من خانواده داشتم.

مامان خانوادگی من بود.

لبه تنگ و زیر شیر آب سرد کن گرفتم و در انتظار پر شدنش به حباب هایی که توی

بطری بزرگ بالای آبسردکن تولید میشد چشم دوختم.

دکتر ژوزف در مورد دیر اقدام کردن به درمان میگفت و مامان دو سال تموم پنهنون کرده بود

از من بیماریش و...

مامان خیلی چیزا پنهنون کرده بود.

تنگ که پر شد برگشتم و با دیدن لوسیا که سراسیمه از اتاق خارج شد، ته قلبم ریخت

و تنگ بلوری از میون انگشتم سر خورد و کنار پاهام شکست.

لوسیا داشت با قدم های تند شده سمت میومد و من جرأت حرکت نداشتم....

قدرت هیچ حرکتی و نداشتم و دلم داشت از جا کنده میشد...

لوسیا خیلی سریع به من رسید و دستم و گرفت

نگاهش ترس داشت و اشکی که تو چشماش بود داشت اذیتم میکرد
 پربغض و دلواپس خندیدم و آرام دستم و از دستش بیرون کشیدم.
 حین جمع کردن موهام و انداختنشون روی شونه ی راستم نگاهی به تنگ خرد شده و پاهای
 خیسم کردم +از دستم سر خورد.

نگاهم و بالا کشیدم و به لبخند مسخره ام عمق دادم +من میرم پیش مامانم، تو میتونی یه
 بطری آب از بوفه بگیری و بفرستی؟

سرش و روی شونه اش کج کرد و اشکی که از چشماش ریخت دلم و چلونند
 _سهره، عزیزم!؟

دلم نمیخواست عزیزم صدام کنه...

قدمی کنار کشیدم و لبم و باز تر کردم +تو اینا رو حل کن من برم پیش مامانم.

بدون اینکه حرف اضافه ای بزنه تنها با غم نگام کرد و من قدم هام و سمت اتاق مامان تند
 کردم.

وارد اتاق که شدم دکتر و پرستار رو بالای سرش دیدم و پرستار داشت دستگاا رو خاموش
 میکرد.

قدم دیگه ای جلو رفتم و با دیدن محلفه ای که تا سر مامان کشیده شده بود قلبم آتیش
 گرفت و زانو هام لرزیدن +دارید چیکار میکنید؟

دکتر سمتم برگشت اما پرستار همچنان مشغول کارش بود

– عزیزم، تسلیت میگم.

دلم نمیخواست چیزی بشنوم...

دلم فقط سهره گیج گفتن مامان و میخواست...

حتی اگر قلبم و میخراشید و میکشت هم اشکالی نداشت، من فقط میخوام صدام کنه.

– عزیزم موهات و پیوشون، تو ایرانیم.

فارسی و بلد بودم، مامان یادم داده بود. اما دلم نمیخواست فارسی حرف بزنم.

پارچه ی مشکی رنگ هم رنگ پیراهن مردانه ی بلندم و از کیفم درآوردم و روی موهام انداختم.

حتی بستن این یه تیکه پارچه رو هم بلد نبود و من اینجا داشتم چه غلطی میکردم؟

چهل روز از رفتن مامان میگذشت و من بعد از چندین روز خودآزاری و تنهایی

بالاخره راضی شده بودم طبق خواستهایش به کشوری پیام که وطنم بود، اما هیچ در

موردش نمیدانستم جز همون زبون فارسیش...

هوایما داشت فرود میومد و مهماندار خواست کمربندهامون و بندیم. کمر بند و بستم

و مشغول جمع کردن هندزفری و گوشی و تبلتم شدم.

– تو خارجی هستی؟

صدای زن کنار دستیم نگام و سمت خودش کشوند و از خود رم تا تهران و حرف زده بود و جواب ندادن های من هم اوقاتش و تلخ نکرده بود
+من فارسی بلد نیستم.

ایتالیایی گفته بودم و اون اما با هیجان از حرف زدند انگار اصلا متوجه جمله من نشده بود که دوباره فارسی پرسید
_از قیافت مشخصه، مثل مانکنا میمونی.

نگاهش و خریدارانه در اجزای صورتم چرخوند و قد و بالام و از نظر گذروند
_ماشای... چشم حسد کور...

صداش و کمی پایین آورد و مثل کسی که بخواد چیز مهمی را بگه، کنار گوشم پیچ زد
_من یه پسر دارم شاخ شمشاد، به ماه میگه تو امشب و بمون من درمیانم به جات،
دکتره، خونه داره، ماشین داره، یه مطب هم داره تو قلب تهرون...
اون داشت در مورد خصوصیت های پسر شاخ و شمشادش میگفت و من پشیمون از
اون جمله ی کوتاه پلکهام و کوتاه بستم.

کی قرار بود از این هواپیما خارج بشیم، خدا میدونست.

نگاه کلافه ام و به نگاهش دوختم و دوباره به ایتالیایی جوابش و دادم

+خانم من متوجه نمیشم چی میگوید، فارسی بلد نیستم.

نفس عمیق و بلند بالایی کشید و چشم غره رفت _ پس یعنی من دو ساعت تموم داشتم تو
گوشت ویز ویز میکردم؟

دلم میخواست بگم ویز ویز چیه؟ تو رسماً گوشم و از بین بردی...

اما بخاطر اینکه گفته بودم فارسی متوجه نمیشم حرفی نزدم و به زدن لبخند احمقانه ای روی
لب اکتفا کردم

اما اون انگار نه انگار که من چیزی از حرفهای متوجه نمیشم دوباره از در دیگه ای شروع کرد
_ ای خداااا... منم گفتم تو رو مبیندم به ریش این پسر از خدا بیخبرم که شاید با خوش بر و
رویت یکم آدمش کنی...

دلم میخواست بلند بخندم و به قول لوسیا که از یکی از دوستانش شنیده بود «زن های ایرانی
عجیب زنای حيله گری ان»

بالاخر اوپیما فرود اومد و من از دست اون زن که داشت از بی شعوری های
پسرش میگفت و ناله و نفرینش میکرد نجات پیدا کردم.

گرفتن چمدونهام دقایقی طول کشید و من به محض خروج از سالن فرودگاه عینک
آفتابیم و به چشم زدم و نگاه در اطراف چرخوندم....

شلوغ بود...

مردم هیاهو پیا کرده بودن و راننده تاکسی ها بلند مسافرین و صدا میکردن.

سرزمین من اینجایی بود که به محض قدم گذاشتن تو خاکش احساس غربت کرده بودم.

کسی دسته ی چمدونم و گرفت و من با سفت تر چسبیدنش چرخیدم و مردی میان

سال با دیدن نگام لبخند چاپلوسانه ای زد ۲

_بفرما آجی من میرسونمت جایی که میخوای.

عینک آفتابیم و روی موهام سر دادم و اخمی به نگاهش کردم

+ول کن چمدانم و....

متوجه جملهام نشد و با لبهای آویزون نگاهش و چرخوند و صداش و روی سرش انداخت

_آجی افسانه؟

رد نگاهش و دنبال کردم و به دختر ریزه میزه ای که کنار تاکسی ها ایستاده بود

رسیدم که به محض شنیدن صدای مرد دستمال قرمزرنگی که تو دستش بود و دور مچش

پیچید و سمت ما اومد

_جونم دادا!؟

مرد دسته ی چمدونم و رها کرد و رو به دختری که داشت آنالیزم میکرد گفت

_خارجیه، من نمیفهمم چی میگه. کار خودته...

گفت و دور شد و نگاه من سمت دختر چرخید _ از کجا اومدی خواهر؟

انگلیسی پرسیده بود و من اما باز ایتالیایی جوابش و داده بودم. انگار میخواستم غریبه

بودم و به این شهر و دیار با صحبت کردنم حالی کنم

+ایتالیایی هستم، میخوام برم هتل.

سرش و تکون داد و اونم دست و پا شکسته به زبان من جواب داد

_ماشین اونجاس، بیا میرسونمت.

سری تکون دادم

_بده من میارم برات چمدونت و.

لبخندی بهش زد و با تشکر آرومی یکی از چمدون ها رو به دستش دادم و تا جایی

که اشاره کرده بود همراهش شدم. بعد از گذاشتن چمدون ها تو صندوق عقب ماشین

زرد رنگ، به سرش تکان خفیفی داد و لب زد

_پیر بریم خوشگله.

جمله ی فارسی اش و با گفتن سوار ماشین شو تصحیح کرده بود و من روی صندلی شاگرد

کنارش نشستم.

نگاه کوتاهی به ساعت بسته شده دور مچم انداختم و از راننده پرسیدم

+ببخشید، ساعت چنده؟ نیم نگاهی سمتم انداخت _هشت و ربع.

ساعتم و با ساعتی که گفته بود تنظیم کردم و گوشیم و از داخل کیفم بیرون آوردم.

باید به محض جاگیر شدن تو هتل با شماره ای که مامان گفته بود تماس میگرفتم و از اون

کمک میخواستم.

– کجا برم خواهر؟

حالت هواپیمای گوشی رو غیر فعال کردم و در جواب اون کوتاه گفتم +هتل هانی.

صدای خنده ی آرومش نگاهم و سمت خود کشوند _منظورم اینه چطور هتلی ببرمت، بدون

ستاره، یه ستاره، دو ستاره، یا پنج شیش ستاره؟

چند تا پیام از لوسیا و جیمز و کارول داشتم کمه رو بی جواب گذاشتم و گوشی رو دوباره تو

کیفم فرو کردم

+میخوام هتل راحتی باشه.

سری تکون داد و مشغول رانندگیش شد.

– کس و کار نداری اینجا؟

نگاهش کردم، دختر ریزه میزه ای بود اما چشمش خیلی درشت بودن.

آدم دیر جوشی نبودم و خیلی زود میتونستم با مردم ارتباط نزدیکی برقرار کنم اما من از این

دیار غریبه میترسیدم +خانواده ام اینجا...

ابرویی بالا انداخت

– پس چرا نمیری پیش اونا؟ یفته تو هتل بمونی ورشکست میشی که.

کلماتش در هم شکسته بودن، اما من میتونستم متوجهش بشم... انگار تازه داشت ایتالیایی یاد

میگرفت.

ماشین که توقف کرد کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم. دختر جوان هم پیاده شد

و چمدونام رو از صندوق عقب بیرون کشید - فقط آجی!!!!

نگاش کردم و اون پولی که بهش داده بودم رو سمتم گرفت و دوباره با همان زبان دست و پا شکستهش گفت

+از این پول به کسی نده اینجا... این خیلی زیاده.

پول و از دستش گرفتم و اون چشمک زیبایی با اون چشمان درشتش زد

-کرایه ات هم مهمون من.

پول را دوباره سمتش گرفتم

+ولی نمی خوام مهمونتون باشم.

به جمله ام خندید و من نمیدونستم کجای جمله ام خنده داشت. اون خواسته بود مهمونم کنه و من نمیخواستم.

خندهش که تموم شد به فارسی گفت

-دختر باحالی هستی، ایول.

و دوباره زبانش و به ایتالیایی تغییر داد

-این خیلی زیاده، کرایه ی من یک دهم اینم نمیشه.

کارتی از جیبش بیرون کشید و سمتم گرفت که بین دو انگشت میانی و سبابهم گرفتم

و نگاهی به محتوای درج شدهاش کردم، کارت دندان پزشکیبود

دستانش را پشت سرش برد

_شماره ی پشتش شماره ی منه، اگه تونستی بری صرافی و این دلار و یوروها

و تبدیل به ریال ما کنی بهم زنگ بزن میام پولم و ازت میگیرم.

دقایقی طول کشیده بود تا اون چند جمله رو به زبانی بگه که من متوجه بشم و من

پشیمون شده بودم از نقش بازی کردنم در مورد اینکهی چیزی از فارسی نمیدونم.

دختر خوبی به نظر میرسید

کارت رو برگردوندم و نگاهی به شماره ای که پشتش با اعداد فارسی نوشته شده بود انداختم

و سری تکون دادم +باهاات تماس میگیرم هانی.

مقابل پذیرش هتل ایستادم و لبخندی در جواب خوش آمد دختر جوونی که لباس فرم تنش

بود، زدم.

+ممنون، یک اتاق میخواستم.

با حرکت سر از پیشخدمت هتل که چمدونام رو تا اتاق آورده بود تشکر کردم و در اتاق و

بستم.

خسته بودم.

خسته از چهل روز فکر کردن به خانواده ای که جز یک اسم چیزی در موردشون نمیدونستم.

پارچه ی درازی که روی موهام انداخته بودم و بخاطر سر خوردنش چندین بار تذکر

شنیده بودم رو از روی موهام برداشتم و روی تخت پرت کردم.

دلم یه دوش میخواست برای تمرکز و هواپیما اونقدر کسلم کرده بود که نتونم هیچ تمرکزی داشته باشم.

گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم و باید خبر رسیدنم و به لوسیا میدادم.

وارد برنامه ی اینستاگرام شدم و انگشتم رو روی آیکون ضبط صدا فشردم

+صبح بخیر لوسی، من همین الان رسیدم هتل و دارم میرم دوش بگیرم، چون میدونستم الان خوابی تماس نگرفتم. به جیمز و کارولهم خبر رسیدنم و بده، میبوسمت عزیزم، بای.

تلفن رو هم کنار شال پرتاب کردم و مشغول باز کردن دکمام شدم.

پیراهن بزرگ سایز مردانه ی مشکی رنگم شباهت زیادی به لباسی که بانوان ایران میپوشیدند داشت و از این رو مشکلی نداشتم.

اما باید به یه مرکز خرید میرفتم و لباس بیشتری خرید میکردم

اینجا خیلی با جایی که من بزرگ شده بودم تفاوت داشت

شلوار جین زاپدارم رو هم کندم و داشتم خفه میشدم با اون حجم از لباسی که باید تو این کشور تنم میکردم.

وارد حمام شدم و زیر دوش ایستادم. اهرم آب رو که فشردم آب با فشار با سرم برخورد کرد و من پلک هام و بستم.

دلم گریه کردن میخواست، از همون شیون هایی که اون روز تو بیمارستان سر داده بودم و هیچ کس حریفم نبود...

دلم براش تنگ شده بود.

کاش بود

اونوقت دیگه من مجبور نبودم به این کشور غریبه پیام و دنبال خانواده ی غریبه تر باشم.

پشت چشمای بسته ام سوخت، اونقدری که بالاخره قطره ای داغ از گوشهشون قاطی

قطره آب های سرد شد و دلم هم داشت مثل چشمام میسوخت.

من عمری با اینکه خانواده ای جز مادرم ندارم زندگیکرده بودم و حالا طبق

خواسته ی آخر همون مادر، راهی غربت شده بودم برای پیدا کردن خانواده...

خانواده ای که جز اسم مردانه و ایرانی سعید و یک شماره ی قدیمی چیزی در موردش نمیدونستم.

اسم، اسم پدرم بود.

اسم پدری که طبق گفته ی مامان از وجودم خبر نداشت و موقع جدانشون از وجود من خبر نداشتند.

بعد از بستن حوله، دور تن و سرم، از حموم خارج شدم...

باید کارم رو از همین امروز شروع میکردم.

مقابل آینه ی قدی اتاق ایستادم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

فکرم در گیر بود...

از کجا باید شروع میکردم رو میدونستم، اما... تا کجا باید پیش میرفتم و نمیدونستم و همین ذهنم رو مشغول کرده بود.

تقایی که به در اتاق خورد نگاهم و سمت در کشوند و بدون هیچ فکری که چه کسی میتونه پشتش باشه حوله ی دور تنم رو محکم تر کردم و در را باز کردم. همون مرد جوونی بود که حدود نیم ساعت پیش چمدونام و تا این بالا آورده بود. با دیدنم نگاهش تا جای ممکن گشاد شد و بعد سرش و طوری به سمت راست چرخوند که صدای مهرای گردنش و شنیدم. جمله ی کوتاهی زیر لب نجوا کرد که به نظرم عربی بود.

+چیزی شده؟

انگار متوجه سوالم نشد که سینی مشکی رنگی که داخلش یه فنجون و بشقاب و یه دمنوش ساز بود رو سمتم گرفت و با تته پته به انگلیسی گفت
_بفرمایید، حضورتون تو این هتل باعث افتخار ماست.۲
دست دراز کردم و بعد از گرفتن سینی از بین دستای لرزونش تشکری به انگلیسی کردم.
از گوشه ی چشم نگاهی دزدکی سمتم انداخت و دوباره خیلی سریع نگاه دزدید و جمله ی قبلش رو اینبار واضح تر گفت.

_استغفرالله.

بی اهمیت به حالات عجیبش کامل وارد اتاق شدم و در و بستم. سینی رو روی میز گذاشتم و دوباره مقابل آینه قرار گرفتم تا موهام و شونه کنم.

عینک آفتابیم و روی موهام سر دادم و نگاهی به ساختمون چهار طبقه ی مقابلم انداختم. با همون شماره ای که مامان داده بود تماس گرفته بودم اما صدای اپراتور که میگفت در شبکه وجود نداره تمام امیدهام رو کور کرده بود.

شماره رو به پذیرش هتل نشون داده بودم و اوپ با کمی کنکاش شماره، گفته بود شماره قدیمیه و من با کمی خرج کردن از همون پول هایی که راننده تاکسی گفته بود به کسی ندم از اون خواسته بودم شماره ی جدید آن شماره رو پیدا کنه و اون در عرض نیم ساعت پیدا کرده بود.

و حالا من مقابل ساختمونی بودم که در تماسم با آن شماره آدرسش داده شده بود. کارم با شالی که روی موهام هر چند لحظه یه بار سر میخورد سخت بود و داشت کلافه ام میکرد. ۲.

همراه زنی خوش پوش وارد آسانسور ساختمون شدم، شاسی طبقه ی دوم و که فشرد با خیالی آسوده نگاه به آینه دوختم.

آرایشم بر خلاف کم و ملایم بودنش اما اونقدر زیبام کرده بود که دلم نمیخواست نگاه از چهره ی خودم بگیرم و لوسی همیشه اعتماد به نفس بالام رو تحسین میکرد.

در آسانسور که باز شد قبل از اون دختر خارج شدم و با نگاه دنبال مکانی که میخواستم گشتم. دختری کمراهم بود سمت همون دری که کنارش اسم جایی که من قرارداشتم. قدمی سمتش برداشتم، داشت با کلید در و باز میکرد و من ببخشید آرومی زیر لب نجوا کردم متعجب سمتم برگشت و من با لبخند ملایمی پرسیدم

+با جناب آریامهر وقت ملاقات داشتم.

چهره اش طوری بود که نمیدونستم متوجه جمله ام شده است یا نه، بنابراین جمله ام رو بار دیگر به زبان انگلیسی گفتم و اون روی پاهاش جابجا شد

_ شما خانم دمیر هستین؟ به لبخند عمق دادم +بله، عصرتون بخیر.

در و باز کرد و کنار کشید تا من وارد بشم و من بعد از یک نگاه کلی داخل دفتر

وارد شدم. ۲۲

در دفتر رو باز گذاشت و سمت میزی که گوشه ی اتاق بود قدم برداشت

_ خیلی خوش اومدین خانم دمیر، صبح که تماس گرفتید من با آقای آریامهر حرف زدم و قرار شد عصر هم به سر بیان اینجا.

پشت میزش نشست و نگام کرد

_ آقای آریامهر عصرها دفتر و باز نمیکنن اما امروز ارن بخاطر شما میان. لبخندی به نگاهم پاشید، انگلیسی را بسیار روان صحبت میکرد.

– بفرمایید بنشینید شما الآن تشریف میارند.

تشکر آرامی کردم و روی یکی از صندلی هایی که کنار دیوار چیده شده بود نشستم.

– ترکی هستین؟ نگاهش کردم. نام خانوادگیم که متعلق به خانواده ی مادریم بود فریاد میزد

ترکم و انگار اون هم این فریاد و شنیده بود

+بله، اما در ایتالیا بزرگ شدم.

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد و من نگام رو در اطراف چرخوندم.

ترکیب رنگها اونقدر دلنشین بودند که ناخودآگاه حس آرامش به ادم القا میکردن.

۲_____

مردی جوون وارد دفتر شد و منشی برایش بلند شد و خوش آمدی به زبان فارسی گفت.

– سلام آقای آریامهر خوش اومدید.

من هم ایستادم و نگاه آریامهر سمتم چرخید و منشی دوباره لب باز کرد

– مهمونتون هم نیم ساعتی میشه اومدن.

آریامهر که سمتم قدم برداشت لبخندی روی لب نشاندم و دستم و سمتش دراز کردم

+روزبخیر.

با لبخند اول نگاهی به دستم انداخت و بعداز کمی تأخیر بین دستش فشرد

– روز شما هم بخیر خانم، خوش اومدید، بفرمایید تو اتاق خواهش میکنم.

سری کج کردم و همراهش شدم. در و برام باز کرد و کنار کشید، حین ورودم به

اتاق صدای آرامش رو که به فارسی میگفت قهوه آماده کنند، شنیدم.

روی مبل نشستم و اون هم پشت میزش جای گرفت، علامت سوالی که با دیدنم در

سرش شکل گرفته بود رو میتونستم تو نگاهش ببینم.

+من دختر سودا دمیر هستم، سهره.

تعجبی که یکهو میان نگاهش نشست به احتمال زیاد بخاطر اسمم بود.

اسمم ایرانی بود اما تمام انسانهایی که اون و میشنیدن تعجب میکردن. ۲

لبش و تر کرد و من مستقیم نو نگاهش زل زدم اون اما نمیتوانست مردمک هاش رو درست

تو نگاهم قفل کنه.

نگاش به چشمام به سه ثانیم نمیرسید

_خیلی خوش اومدید خانم سهره، ولی من نمیشناسم شخصی که نام بردید و.

لبخند کوتاهی زدم، نباید اومدنم به این شهر غریب بیهوده میشد.

من باید اون مرد سعید نام و پیدا میکردم +مادرم اسمی از شما نبردن، ولی...

شماره ای که مامان داده بود و یکی هم همان شماره ای پذیرش هتل پیدایش کرده بود

رو روی میز سمتش هل دادم و اضافه کردم

+یه شماره به من دادن و گفتم پیام تهران، اما امروز متوجه شدم چون این شماره

قدیمه دیگه در دستری نیست و شماره ی بعدی و با کمی تحقیق پیدا کردم که نشون میده این شماره ی همین مکانه. میتونم پپرسم قبل از شما اینجا دفتر یا محل کار چه کسی بود؟

نگاهی به شمارا انداخت و با نفس عمیقی سر تکان داد _ پدرم.

نگاه کوتاهی به چشمانم انداخت و اضافه کرد

_ پدر من هم وکیل بودن و اینجا قبل از من محل کار ایشون بود.

با هیجان لبه ی صندلی نشستم ۲ + میتونم پدرتون و بینم؟

فشرده شدن لبهایش روی هم حرکت ناامید کننده ای بود اما من همچنان با هیجان منتظر نگاهش میکردم

_ پدرم متأسفانه چندسالی میشه در قید حیات نیستن.

کور شدن امیدم درست مانند کور شدن تنها روزنه ی روشنایی یک زیرزمین بود...

داشتم تو یه دیار غریب ناامید میشدم و من تمام اموال و دارایی هایم را فروخته و به

اینجا اومده بودم. نمیتونستم دست از پا دراز تر برگردم.

داشتم گریه می گرفت وقتی از روی صندلی بلند شدم و با شانای آویزون سمت در قدم برداشتم _ خانم سهره؟

سمتشم برگشتم و اونم ایستاده بود _ دنبال چیزی هستین؟

شالی که دوباره روی شونام سر خورده بود رو بالا کشیدم
+دنبال پدرم.

تکخنده ی کوتاهی کرد

_خب اسمشون چیه؟ شاید من تونستم کمکتون کنم.

جمله ی دومش باعث شده بود اوپ سوی کور شده دوباره روشن بشه و من قدمی سمتش
برداشتم ۲

+تنها چیزی که ازش میدونم اسمشه، سعید.

ابروهانش بالا پرید و انگار حرفهام متعجب کننده بود _من پروندای قدیمی پدرم و هنوز دارم،
اگه مشخصات کاملی از پدرتون داشتید

راحت تر میتونستیم پیداشون کنیم.

لبخندی زدم، انگار میخواست کمکم کنه و من تو این موقعیت چقدر محتاج کمک بودم.

با هیجان دوباره روی صندلی نشستم و نگاه به چشمای تیره اش دوختم

+چرا به فکر خودم نرسید، آره ما میتونیم اینطوری پیداش کنیم.

اونم نشست و دستاش و روی میز قفل کرد

_میتونم امیدوارتون کنم چون ممکنه این شخص اصلا موکل پدرم نباشه.

ناامید نشدم

+دنبال اسم مادرم هم میگردیم، شاید پدرتون وکیل مادرم بودن.

سرش و تکون داد و لبهای من بیشتر کش اومدن.

داشتم به چیزی که مادرم خواسته بود نزدیک میشدم.

اهمیتی نداشت کنوز قدم از قدم برداشته بودم اما من به خودم قول دادم که دیگه ناامید

نشم. ۲

+یا حتی سعید شاید دوست پدرتون بوده، من مطمئنم که از طریق وسایل پدر شما من به پدرم میرسم.

با لبخند دوباره سر تکون داد و انگار ذوق من انم به شوق آورده بود.

کف دستام و مقابل سینه بهم چسبوندم و باید پدرم و پیدا میکردم...

باید پیدایش میکردم و طبق خواسته ی مامان، از اون میخواستم حلالش کنه...

مامان خواسته بود پیدایش کنم...

این آخرین خواستهش بود.

_این کارت منه، منم میتونم شماره تون و داشته باشم تا بتونم باهاتون در تماس باشم؟

کارت را از روی میز برداشتم و بدون نگاه کردن به محتوایش داخل جیب بغل پیراه مردانه ام فرو کردم

+من شماره ام متعلق به کشور ایتالیاست، اما به محض تهیه ی سیمکارت ایرانی باهاتون تماس میگیرم. ولی...

ایستادم و با کمی خم شدن سمت میز خودکار و سر رسیدش و برداشتم و بی توجه به تعجبش مشغول نوشتن اکانت اینستاگرامم شدم

+ولی این اکانت من تو اینستاگرامه، میتونید اینطوری باهام در ارتباط باشید.

خودکار و سر رسید رو سمتش هل دادم و با هیجانی که انگار به تک تک سلول های تنم تزریق کرده بودن صاف ایستادم

+اگه بازم جواب ندادم میتونید با هتل *** تماس بگیرید، اتاق شماره ی. ۲۲

با خنده سر تکون داد و من کیفم و از روی صندلی برداشتم.

+پس من دیگه میرم، اما منتظر خبرتون هستم. اونم ایستاد

_خوشحال شدم از دیدارتون خانم سهره.

دست سمتش دراز کردم و اون دوباره با کمی مکث دستم و فشرد

+ازتون واقعاً ممنونم.

دستم و رها کرد و من کیفم رو زیر بغلم بردم و با گفتن «باهاتون تماس میگیرم» از دفتر خارج شدم.

اونقدری خوشحال بودم که وقتی بتل برگشتم با لوسیا تماس گرفتم و در مورد اتفاقات با اون حرف زدم.

تمام شب هیجان داشتم و برای رویارویی با پدرم برنامه میچیدم که نزدیک صبح

خوابم برد و وقتی بیدار شدم ده صبح بود.

تونیک بلند و گشادی همراه یک شلوار جذب پوشیدم و بعد از برداشتن کیف و مدارکم از اتاق خارج شدم.

قصد داشتم اول به یه مرکز خرید برم و بعد از خرید لباس، یه سیمکارت برای خودم بگیرم.

وارد اتاقک آسانسور که شدم مرد جوونی هم اونجا بود.

نگاهی به نمایشگر کوچیک کنار در انداختم و از داخل کیف دستیم عینک آفتابیم رو

بیرون کشیدم، اما درست وقتی که میخواستم روی چشمم بذارم آسانسور تکون

شدیدی خورد من دستم رو به دیواره ی آینه ایش چسبوندم

+اوه خدای من...

ترسیده بودم...

از اینکه آسانسور سقوط کنه ترسیده بودم اما انگار آسانسور درست وسط طبقه دهم و یازدهم

گیر کرده بود...

خودم و جمع و جور کردم و مشتم و به در کوییدم

+کمک... کسی نیست؟

سمت مردی که بدون هیچ ترسی مشغول بازی با موبایلش بود چرخیدم

+مثل اینکه اینجا گیر افتادیم.

عکس العملی که به جمله ام نشون نداد با فکر اینکه من تو یه کشور غریبام و با

زبانی غریبه حرف میزنم دستی به صورتم کشیدم و با فارسی دست و پا شکسته ای گفتم
+آقا اینجا گیر افتادیم...

نگاه بالا کشید و نگام کرد، درست حدس زده بودم

جمله ی ایتالیاییم رو متوجه

نشده بود.

گوشی رو تو جیب شلوار جینش فرو کرد و با صدای خشدارای نجوا کرد

_نترسید خانم، الان درست میشه.

جمله ی آروم اونم نتونسته بود از شدت ترسم کم کنه و برای همین اینبار به زبان انگلیسی

توپیدم

+چطور قراره درست بشه وقتی کسی نمیدونه ما اینجاایم؟

داشت گریه ام میگرفت وقتی نگاش کردم و مظلومانه به فارسی گفتم

+الآن سقوط میکنم دو تا مون میمیریم.

صدای خنده اش بیشتر از این که زیبا و خوش آهنگ بود، حرص در آور بود...

انگار انگلیسی رو خیلی خوب متوجه میشد

_به نظرم اصلاً فارسی حرف نزنین... لهجه تون وحشتناکه.

داشت اشکم درمیومد...

با مردی تو یه آسانسور گیر افتاده بودم که انگار دیوونه بود...

با تکان شدید دیگه ای که آسانسور خورد بی اراده خودم و سمت مرد کشیدم و هرچقدر هم که دیوانه به نظر میرسید آدم بود و من با اون گیر افتاده بودم.

+نمیخواین کاری کنین؟

شانه ای بالا انداخت و انگار خوشش نیومده بود که کنار کشید

_میخواین چیکار کنم؟ داشت لجم را درمیآورد...

اما وقت لجبازی نبود. نگام و به سقف آسانسور دادم و در جوابش گفتم

+تو فیلما سقف آسانسورها باز میشه.

_توریستی؟

قبل از اینکه بخوام جوابش رو بدم در آسانسور باز شد و نگار دومون سمت در کشیده شد.

دو مرد و یه زن مقابل در بودند که به محض دیدنمون چشماشون گرد شد، قبل از

اینکه من برای خلاصیمون خوشحالی کنم از طرف اون مرد پس زده شدم، طوری

که با دیواره ی آینه ای اتاقک برخورد کردم و شونه ام بخاطر آن برخورد تیر کشید.

_رئیس!؟

با صدای دختر به خودم آمدم و اخمی بین ابروهایم نشست، چرا هلم داده بود؟

اما بخاطر اینکه موقعیتم و قبل از باز شدن در درک کرده بود و پسم نزده بود حرفی

نزدم و بی اهمیت به اون و دختر و دو مرد جوونی که داشتن با تعجب نگام میکردن از اتاقت خارج شدم.

قبل از هر کار سیمکارت تهیه کردم و با وجود مدارکم کار سختی نبود.

از عابربانک پول گرفتم و با راننده ای که شماره اش و داده بود تماس گرفتم.

ازش خواستم اسم و آدرس یه مرکز خرید خوب رو بده و خودش هم به اونجا بیاد.

کارش و بهانه کرد اما با چرب زبونی قانعش کردم و خودم یه تاکسی گرفتم.

راننده متوجه حرفهام نمیشد و مجبور شدم از اپلیکیشنی که دیشب دانلود کرده بودم

استفاده کنم. حرف زدن به زبان فارسی برام سخت بود. سخت بود پذیرفتن ایرانی بودنم.

راننده که توقف کرد تشکر آرومی زیر لب نجوا کردم و بعد از پرداخت کرایه اش از ماشین

پیاده شدم.

چشمانم بخاطر تابش مستقیم نور آفتاب باریک شده بود و خرید یک عینک آفتابی واجب تر

از همه چی بود...

وسواس خاصی به چروکی داشتم و تابش آفتاب مسبب پیری زودرس دور چشما میشد.

وارد پاساژ بزرگی که اون دخترک ریز نقش آدرسش رو داده بود شدم و نگاه چرخوندم.

از شاناس خوبم اولین مغازه ای که به چشمم خورد مغازه ی عینک فروشی بود.

با لبخند و قدم هایی آروم خودم و به اون مغازه ی کوچیک رسوندم +روزبخیر.

مرد فروشنده نگام کرد و خوشبختانه جوابم و به انگلیسی داد

_سلام خانم، خوش اومدید.

لبخندی زدم و مقابل ویتترین قرار گرفتم.

با نگاه دنبال طرح عینک با برند قبلیم گشتم و وقتی پیدایش نکردم دوباره نگاه به فروشنده دوختم

+دنبال برند کاوالی هستم. سبک چشم گربه ای.

سری تکون داد

_شما سلیقه ی بسیار خوبی تو انتخاب برند و سبک دارین. مطمئن این طرح خیلی به چهره تون میاد.

به لبخند عمق دادم و به خاطر تعریفش تشکر کردم و اون برندی که خواسته بودم

رو از داخل ویتترینی که پشت سرش بود بیرون آورد _این برند، برند...

مکت کوتاهی که فروشنده کرد باعث شد من ادامه بدم

+روبرتو کاوالی میراث معروف ایتالیا.

مرد فروشنده ابرویی بالا انداخت و من طرح مورد نظرم رو از بین دیگر عینک ها جدا کردم

_شما توریست هستید؟

این سؤال و امروز دو نفر میپرسید و یادآوری نفر اول اخم کوتاهی بین ابرو هام نشوند

+بله، ایتالیایی هستم.

حین پاکت بندی عینک سری تکون داد

_خیلی خوش اومدید به ایران بانو...

تشکر آرومی کردم و کارت بانکی رو روی پیشخوان گذاشتم...

نگاه کوتاهی به کارتم انداخت _مهمون ما باشید بانو...

+خیلی ممنونم.

کارت کشید و پاکت و کارت و با احترام سمتم گرفت

_بازم خیلی خیلی خوش اومدید....

دوباره تشکر کردم و از مغازه خارج شدم اما با زنگخور تلفن همراهم، از داخل کیفم

بیرون کشیدم و بند پاکت عینک رو روی مچم هل دادم +بله؟

_سلام دختر کجایی؟

صدای آشنای راننده تاکسی نگاهم رو در اطراف چرخوند و با دیدنش کنار در

ورودی پاساژ سمتش قدم برداشتم

+اینجا، سمت راست.

دخترک که سمتم چرخید تماس و قطع کردم و گوشی رو داخل کیفم برگردوندم.

_بهت که گفتم نیازی به برگردوندن پول نیست... تو هم عجب لجی داریا!!!

سرم و روی شونه ام خم کردم که سوتی از بین لبای جمع شده اش بیرون فرستاد و به فارسی گفت

_تو رو خدا ببین چه عشوه ای هم میاد... بخورمت جیگر...

نتونستم مقابل خنده ام بایستم و خندیدم و اون چشم باریک کرد

_فارسی میفهمی و مردم اوسکول خودت کردی؟ دستم رو برای گرفتن دستش سمتش دراز

کردم

+من هیچ دوستی اینجا ندارم، میشه دوست من باشی؟ نگاهی به دستم انداخت و نیشخندی زد

_اگه به فارسی بگی باهات دوست میشم.

دوباره خنده ام گرفت و من صدایی صاف کردم

+میخوام تو دوستم بشی...

بلند به جمله ام خندید و بی اهمیت به دست دراز شده ی من مشتکی به شونه ام کوبید که دردم

گرفت

_وای خدا عجب لهجه ای داری... چند تا زبون بلدی؟ دستم و فشرد و من لبخندی زدم

+به نظرت اولین جمله ای که دوستا بم میزنن گفتن اسمشون نیست؟ دوباره خندید

_بابا همون انگلیسی حرف بزنی، لهجه ات داغونه ...

من فارسی میحرفم باهات...

سری تکون دادم و اون دست روی سینه اش گذاشت _چاکر شوما افسانهم...

شالی که روی موهام سر خورده بود رو بالا کشیدم +منم سهره...

چینی به بینی اش داد

_چی چی؟

لبم و تر کردم و من عادت داشتم اسمم رو دوبار ادا کنم...

گاهی هم به ناچار در مورد معنی و مفهومش توضیح بدم و هیچ وقت کنجکاو این

نشدم که چرا مامان وقتی خودش ترکه و در ایتالیا زندگی میکنه اسم من و فارسی گذاشته.

□□ + سهره، یعنی فنچ....، یه جور قناری...

ابروها و لبهاش و بالا کشید _عجب اسم سختی داری... سری تکون دادم و با اون موافق

بودم...

بازوش رو گرفتم و همراه خودم کشیدمش

+کمکم میکنی چند تا شال بگیرم؟

_اگه مثل بعضی دخترا طولش بدی نه... من کار و زندگی دارم جون خودت...

خندیدم و با هم روی پلای برقی ایستادیم

+از خودت نمیگی؟

– تو سوال پیرس بگم.

نفس عمیقی کشیدم

+چند سالته؟

– بیست و هفت، تو؟ لبخندی زدم +نوزده.

هر دو ابروهایش رو بالا فرستاد _ای جانم...

نگاهم و تو طبقه ی دوم چرخوندم و به محض دیدن مغازه ی شال و روسری فروشی

افسانه رو هم همراه خودم به اون سمت کشیدم _واسه چی اومدی ایران؟

+برای پیدا کردن پدرم.

ایستاد و من و هم دعوت به ایستادن کرد

_مگه بابات گم شده؟

موهام که از شال بیرون زده بود رو تا پشت گوشم هدایت کردم

+نه، ولی من و اون اصلاً همدیگه رو نمیشناسیم.

خواست دوباره سوال پیرسه که با لبخند سرم و روی شونه کج کردم

_بعداً در موردش باهات حرف میزنم.

خریدهام رو بخاطر افسانه خیلی سریع تر از همیشه انجام دادم و اون من و با تاکسیش

بتل رسوند و بخاطر اینکه با هم دوست شده بودیم حتی کرایم نگرفت.
خوشحال بودم از اینکه تو به کشور غریبه و شهری بزرگ دوستی پیدا کرده بودم...
هر چند فرسنگ ها با من و معیار هام متفاوت بود اما دوست خوبی بود.
لوسیا میگفت دوستها باید همدیگر را کامل کنند و به نظرم افسانه از همان دوستهایی
بود که جدای متفاوت بودنش با من، من و کامل میکرد.
ورودم به ساختمان هتل همزمان شد با خروج همون مردی که صبح باهاش تو
آسانسور گیر کرده بودیم و اون اما با تسلط کامل روی حرکاتش طوری از کنارم
عبور کرد و رفت که انگار منی اصلاً وجود نداره...
متعجب بودم و دلم میخواست برگردم و از پشت نگاهش کنم، اما با این خواسته سخت
مقابله کردم و بدون برگشتن به عقب سمت آسانسور قدم برداشتم _ خانم سهره؟
با شنیدن اسمم از زبان یه مرد اون هم تو یه کشور غریبه متعجب برگشتم و با دیدن
آقای آریامهر ضربان قلبم از هیجان بالا رفت و خیلی سریع خودم و به اوایی که کنار
مبلمان گوشه ی لابی ایستاده بود رسوندم.
به محض رسیدنم به او، خریدهام رو روی زمین گذاشتم و دستم و سمتش دراز کردم
+روزبخیر آقای آریامهر.
با لبخند محترمی دستم و فشرد

سلام خانم، روز شما هم بخیر. خوب هستین؟

اشاره کردم روی مبلمان بشینه و من بعد از جمع کردن پاکت‌های خریدم و گذاشتنشون کنار
مبل روبرویش نشستم

+ممنون، خوبم. چیزی پیدا کردین؟

کوتاه به کنجاویم خندید و کیفی روی زانوهایش گذاشت که من قبلاً ندیده بودم...

دلم میخواست بدونم داخل اون کیف چیه

من پرونده‌ی تمام موکل‌های سعید نام پدرم و آوردم براتون...

پرونده‌هایی از توی کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت

دوازده تا پرونده است.

لبم و تر کردم و نگاه کوتاهی به پرونده‌ها انداختم +هیچ پرونده‌ای به اسم سودا دمیر نبود؟

سری به چپ و راست تکون داد _نخیر متأسفانه.

لبخندی زدم

+واقعاً ازتون متشکرم آقای آریامهر.

از روی مبل بلند شد

_انجام وظیفه بود، فقط...

من هم ایستادم

لاگه کمکی از دست من ساخته بود لطفاً باهام تماس بگیرید.

دستم و سمتش دراز کردم

+چشم حتماً، بازم ازتون ممنونم.

دستم رو با کمی تأخیر فشرد و سمت خروجی ساختمون هتل قدم برداشت. دوباره

نگاه به پرونده ها دوختم و لبخندی روی لبهام نشست...

به پیدا کردن پدرم یه قدم نزدیک شده بودم.

پروندا و پاکت های خریدم و برداشتم تا خودم و هر چه زودتر به اتاق برسونم و تک تک اون

پروندا رو نگاه کنم.

به محض ورودم به اتاق خریدهام و کنار تخت گذاشتم و همراه پروندا روی تخت نشستم...

گرم بود و گرما رو با روشن کردن کولر از تنم روندم و اولین پرونده رو باز کردم...

تمام مشخصاتش از جمله محل سکونتش داخل پرونده درج شده بود و همین امیدم و بیشتر

میکرد...

تک تک پروندا رو نگاه کردم و مشخصاتشون و توی سر رسیدم نوشتم.

پدرم بین اون اسامی بود و من از هیجان کم مونده بود بلند شده و روی تخت بالا و پایین پیروم.

طوری هیجان زده بودم که انگار اون پروندا دست و پا درآورده و تو قالب پدرم

روبروم بودن.

سر رسید رو روی پاتختی گذاشتم و پیراهن و شلوارم رو از تنم کندم...

انگار به چند ساعت شنا کردن نیاز داشتم...

نگاهی به ساعت انداختم و دو ظهر بود...

چرا از همین امروز گشتن و شروع نمی‌کردم؟ شاید هم همین امروز پیداش می‌کردم.

طولی نکشید که دوباره آماده شدم و یکی از شال‌هایی رو که خریده بودم و روی موهام انداختم...

با رنگ لاک هام جور نبود و به خاطر همین روی تخت نشستم و مشغول تعویض رنگ ناخن هام شدم. ۲

دوباره مقابل آینه ایستادم، همه چیز عالی بود...

استایلم...

ترکیب رنگ لباسهام..

آرایشم....

همه چیز برای دیدار پدر آماده بود و من بعد از گذاشتن سر رسید، داخل کیفم. عینکم و از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم.

عینکم و روی موهام هل دادم.

استرس امانم و بریده بود و قلبم با هیجان خاصی میکوبید

انگشتم رو روی دکمه ی زنگ فشردم و با همان هیجان منتظر موندم.

_کیه؟

صدای کودکانه دلم و لرزوند و ممکن بود برادرم باشه؟ یا خواهرم؟

با تکون خفیفی که به سرم دادم حواسم جمع شد +عصر بخیر من با سعید میلانی کار داشتم.

انگار متوجه جمله ام نشد

_آبجی بیا ببین کیه داره خارچی حرف میزنه...

لحظاتی طول کشید که بجای جواب دادن از طریق آیفون در باز شد و دختری با چادر گل گلی

کنار در ایستاد _بفرمایید...

لبخندی زدم

+من با آقای میلانی کار مهمی دارم، سعید میلانی...

چشمش و گرد کرد و بعد از یک نگاه کلی به سرتاپام لبی کج کرد و به انگلیسی پرسید

_با بابام چیکار دارید؟ به زحمت لبخندم رو حفظ کردم

+فقط یه سوال... بهشون بگید من از طرف آقای آریامهر اومدم.

ابروهاش و بالا برد و آهانی زیر لب زمزمه کرد

_الآن خونه نیست، شب میاد.

لبام و روی هم فشردم و با اکراه سر تکون دادم

+پس من چند ساعت دیگه دوباره برمیگردم، معذرت میخوام.

دور شدنم از اون خونه ی قدیم ساخت مرکز شهر و رسیدنم به آدرس دومی که شمال شرق شهر بود تقریباً دو ساعت و نیم طول کشید.

اما بعدش فهمیدم رفتنم به اونجا کاملاً بیهوده بوده و شخصی به نام سعید طاهری در آن ملک اقامت نمیکنه و صاحب خونه، اونجا رو ده سال پیش از شخصی به نام مهرداد خریده...

با اینکه ناامیدی درست تو مرز وجودم کمین بسته بود، اما بهش اجازه ی ورود ندادم و بعد از تیک زدن مقابل اسم سعید طاهری، دوباره به نقطه ی شروع برگشتم. اینبار آقای سعید خونه بود و من وقتی از دخترش که زبان انگلیسی رو به خوبی متوجه میشد خواستم تنهامون بذاره با نگرانی روی تختی که گوشه ی حیاط گذاشته بودن نشست و من اپلیکیشن موبایلم و روشن کردم.

+بازم بخاطر مزاحمتم عذر میخوام.

اپلیکیشن جمله ام و ترجمه کرد و من در این فاصله کلماتی که میخواستم بگم و کنار هم چیدم

— اختیار دارید، این چه حرفیه. فقط من خیلی کنجکاو شدم که بدونم کار شما با من چیه!

لبخند دستپاچه ای زدم و بی اهمیت به مقدمایی که تو ذهنم کنار هم چیده بودمشون

لب زدم

+ شما شخصی به اسم سودا دمیر میشناسید؟

به محض ترجمه ی اپلیکیشن با چشمان گرد شده نگام کرد و ضربان قلب من اصلاً نرمال نبود.

_ سودا دمیر؟

خودم و جلو کشیدم و لبی تر کردم

+ آره، میشناسید؟

با کمی تأخیر سری به چپ و راست تکان داد _ نه، اونم مثل شما خارجیه؟ ملتمس نگاش کردم

+ خواهش میکنم خوب فکر کنید، یه زن ترکی، تو ترکیه باهاش آشنا شدین...

متعجب خندید

_ نه خواهر من، من پامو و از تهرون بیرون نذاشتم چه برسه به خارج... این آدمی که میگوید هم نمیشناسم.

وقتی بتل رسیدم سخت با ناامیدی جنگیده بودم و خستگی تمامم و احاطه کرده بود.

شاسی آسانسور و فشردم و با همون خستگی منتظر موندم تا در کشوییش باز بشه...

در که کنار رفت دوباره با صاحب هتل روبرو شدم و اون بجای اینکه از اتاق خارج بشه منتظر نگام کرد.

عینک آفتابیم و از روی موهام برداشتم و در چاک پیراهن بلندی که امروز خریده بودم فرو کردم و وارد اتاق شدم.

نگاه کوتاهی به شاسی ها انداختم و با ابرویی بالا رفته شماره ی هشت رو فشردم

_میدونی چه آبروریزی راه انداختی تو هتل؟

جوابی به جمله ی فارسیش ندادم و اون اما بازوم و گرفت و سمت خودش کشید

_با توأم دختره ی خنگ.... میدونم بلدی فارسی و...

تقلایی کردم اما نتونستم بازوم و از اسارت پنجه اش خلاص کنم

+ولم کن مگه من چیکار کردم؟

محکم رهام کرد و من دوباره با دیواره ی آسانسور برخورد کردم و اون با فشردن

یکی از دکمای آسانسور، متوقفش کرد و من از ترس نگاهم تو فضای کوچیک آسانسور چرخید.

با اینکه کفش پاشنه بلند پوشیده بودم اما بازم یک سر و گردن از اون کوتاه بودم

_چیکار کردی؟

صداش بلند تر و ترسناک تر شد چشمای من گرد تر...

مگه چی کار کرده بودم؟

– جلوی چشم پرسنل هتل مثل کنه چسبیدی بهم ...

میدونی شدم نقل محافل؟

با اینکه متوجه دو کلمه ی آخرش نشده بودم لب تر کردم

+من ترسیده بودم... یه بغل کردن که این همه شلوغ کردن نداره...

دوباره بازوم و گرفت و به بالا کشید...

دردم اومد و ابرو هام تو هم قفل شدن

– برای یه بی همه چیزی مثل تو فرقی نداره اما من آبرو دارم..

ذهنم روی یک کلمه بین کلمات دیگه گیر کرده بود...

حرامزاده....

حرامزاده....

اولین کلمه ای که تصمیم گرفتم بر زبونی تلفظش و یاد بگیرم کلمه ی بی همه چیز بود...

این کلمه رو چندین بار شنیده بودم...

و اولین بار شیش سالم بود....

با مامان برای دیدن پدر بزرگ مادریم به ترکیه رفته بودیم. وقتی نگاه مرد سیبیل

کلفت به من افتاد مامانم و از در خونه پرت کرد بیرون و فریاد کشید

«بی همه چیزت و بردار و گمشو دیگه نینمت... من دختری به اسم سودا ندارم» بعدش بارها شنیدم

معنیش و نمیدونستم و وقتی از معلم پرسیدم جوابی نداد و در عوض با مامانم تماس گرفت... انگار موضوع و به اون گفته بود که مامانم دستم و گرفت و با چشمای اشکی زل زد تو نگام

«تو ثمره ی عشتی سهره... نباید به خاطر حرفای مردم خودت و ناراحت کنی» و من طبق گفته اش دیگه به خاطر حرفهای مردم خودم را ناراحت نکردم اما کلمه ی بی همه چیز مثل یه تومور بود برای مغزم...

یه تومور بدخیم سرطانی که کشنده نبود بغضم گرفته بود... حرفای مردم اهمیتی نداشت اما اون کلمه انگار من و میکشت... دستم و به سینه اش کوبیدم و اون خیره تو نگام عقب کشید +تو و آبروت برین به جهنم... حرومزادم خودتی...

چهره اش سرخ شده بود و من دست سمت شاسی آسانسور دراز کردم اما دستم میانه ی راه گرفته شد

_فکر میکنی هر چی از دهننت درمیاد میتونی بگی و بعد بذاری بری؟ فکر کردی

اینجا هم مثل اون خرابشده ایه که ازش اومدی؟

دستش و با تمام توانم پس زدم و بی اهمیت به درد طافت فرسای استخون مچ دستم به عقب
هلش دادم

+خراب شدمون جاییه که تو رو توش پرورش دادن...

بعد انگشتم را روی شاسی فشردم و تا رسیدن به طبقه ی مورد نظرم دیگه حتی سمتش
برنگشتم.

لعنتی.....

با صدای زنگخور گوشیم نگاه از ساختمون روبرویم گرفتم و به صفحه ی گوشی
دوختم. با دیدن اسم آقای آریامهر نفس عمیقی کشیدم و تماس و وصل کردم
+سلام آقای آریامهر...

_سلام، خوب هستین خانم سهره؟ لبی تر کردم و خوب نبودم...

حدود نیم ساعت پیش بوای تنها بودن سومین شخص سعید نام، از اون در مورد

ارتباط اش با سودا دمیر پرسیده بودم و درست وقتی که مرد میخواست جواب بده

زنش با جارو از آشپزخونه خارج شده و هر چه از دهانش در می آمد به من و شوهر بیچاره
اش گفته بود...

حتی جارو رو به سر شوهرش کوبیده و با جیغ و فریاد از اون حساب خواسته بود....

مرد بیچارم قسم خورده بود که نه شخصی به نام سودا میشناسد و نه تابحال به ترکیه سفر کرده.

نفس عمیق دیگری کشیدم و کاش زن حرف های شوهرش را باور کند حس خیلی بدی داشتم +خوبم، ممنون.

انگار صدام مدرک مهمی برای نشون دادن حال بود که آریامهر با لحن آرومی پرسید
 _پدرتون و پیدا نکردید؟

عینک آفتابیم و به چشم زدم و کنار پیاده رو به سمت مقصد چهارمین سعید قدم برداشتم.
 +ننوز، ولی پیداشون میکنم.

_کمک لازم دارید؟

دستم و برای تاکسی بلند کردم و کوتاه گفتم +نه ممنون.

صدای نفس عمیقش و شنیدم و تاکسی کنار پاهام ترمز کرد
 _بسیارخب، امیدوارم موفق باشید.

لبی کش دادم...

اون زن قوی هیکل که به جان شوهرش افتاده بود و من بعد از بم ریختن اوضاع
 از مهلکه فرار کرده بودم حس و حال لبخند زدن و ازم گرفته بود.

تشکر دیگه ای کردم و امروز اصلا حال نداشتم...

صبح مجبور شده بودم از هتل جدا بشم و دو ساعت طول کشیده بود برای جاگیر شدنم تو هتل دیگه...

بعد از قطع تماس گوشی رو تو کیفم فرو کردم و سوار ماشین شدم و چهارمین آدرس و دادم.

خونه ی چهارمین سعید هم جایی تو انقلاب بود و من با امیدی کنوز تو خودم

حسش میکردم بعد از پرسیدن و نشون دادن آدرس به چند نفر بالاخره خونه رو پیدا کردم....

یه خونه ی قدیمی بود که وقتی زنگش و زدم یه مرد ریش بلند در و باز کرد که روی

سرش شال سفیدی بسته بود و لباس بلند قهوه ای رنگی تنش بود.

خوشبختانه انگلیسی رو کم و بیش متوجه میشد و من لازم ندیدم از اپلیکیشن کمک بگیرم.

اما اون مرد هم کسی به اسم سودا دمیر نمیشناخت....

با لبای آویزون اون خونه رو هم ترک کردم و از شدت ناراحتی با افسانه تماس گرفتم...

گفت خونه است و آدرس داد تا برم پیشش و من اونقدر خودم و ناراحت حس میکردم

که خودم و تا آدرسی که داده بود رسوندم.

وقتی در خونه شون و باز کرد یه چادر سرش کرده بود و به محض دیدنم در و کامل

باز کرد و پارچه ی سنگینی که از در آویزون کرده بودن و کنار هل داد _بیا تو دختر جون....

وارد حیاطشون شدم و دو تا پسر داشتن فوتبال بازی میکردن...۲

لبخندی زدم و سمت افسانه چرخیدم

+برادر داری؟ خندید و بعد از بستن در چادرش و از سرش در آورد
_آره. سیامک و سیاوش.

راهنماییم کرد توی خونشون و با دیدن زنی که گوشه ی خونه خیاطی میکرد، معذب
سلامی به فارسی دادم که باعث شد افسانه بخنده و اون زن با لبخند نگام کنه
_سلام دختر گلم، بفرما بشین قشنگم.

با لبخند نشستم و افسانه سمت آشپزخونه رفت

_مامان این همون دختریه که درموردش باهات حرف زدم... سهره خانم اینم مامان منه.
مادر افسانه با خوشرویی دوباره خوش آمد گفت و ون معذب با همون لهجه ی به
قول افسانه وحشتناکم جوابش و دادم.

_از کجا اومدی دخترم؟

قلبم برای دخترم گفتنش فشرده و افسانه چقدر خوش شانس بود که مادر داشت
_ + از رم، ایتالیا... اما ایرانی هستم، پدرم اینجا...

ابروش و بالا انداخت و من با لبخند نگام و توی فضای خونه چرخوندم...

چیزای عجیبی تو خونه بود که من حتی اسم بعضی هاشون و نمیدونستم....

اما با کمی دقت فهمیدم که جنس بعضی هاشون از سفاله...

مادر افسانه چرخ خیاطیش و جمع کرد و به بالش های بزرگی که یکیش هم پشت

سر من بود تکیه داد و با لبخند گفت

_دخترم تکیه بده به پشتی... کمرت درد میگیره.

با لبخند به بالشی که انگار اسمش وشتی بود تکیه دادم و افسانه با سینی چای اومد و روبروی من نشست

_خب چه خبر سهره خانم، یادی از ما کردی....

انگار منظورش این بود که برای چی اومدی اینجا که سر جام جابجا شدم و نگاه معذبی سمت مادرش انداختم

+هیچی.... چیزه... من میخواستم تو رو ببینم.

به لهجه ی افتضاحم خندید و رو به مادرش گفت _میبینی لهجه اش و مامان...

مادرش با لبخند بلند شد و با گفتن من غذا آماده میکنم سمت آشپزخونه خونه رفت و من سرم و خودم و سمت افسانه کشیدم

+نتونستم بابام و پیدا کنم افسانه، به نظرت چیکار کنم؟

لباش و کج کرد و به فکر فرو رفت....

_نظرت چیه آگهی بزنیم؟ لبام و آویزون کردم

+من که اطلاع زیادی ازش ندارم.... تنها چیزی که دستمه یه اسمه.... نمیتونمم

برگردم ایتالیا... من باید پیداش کنم افسانه....

لبش و با زبون تر کرد و چاییم و به دستم داد

— گوش کن بین چی میگم دختر...

منتظر نگاهش کردم و اون بعد از نوشیدن یه جرعه از چایش ادامه داد

— بابای تو اینجاس و تو اومدی هر طور که شده پیداش کنی، درسته؟

تنها سرم و تکون دادم و اون اشاره ای به چای کرد — چاییت و بخور... بین به این آسونیا

نیست پیدا کردن یه آدم تو شهر به این

بزرگی... طول میکشه... پس تو باید قبلش بتونی رو پای خودت بایستی... مثلا با

موندنت تو هتل چند هفته ی دیگه ورشکست میشی ...

اگه پولش و داری یه خونه

اجاره کن، یه کار درست و حسابی برای خودت پیدا کن... بعد از چند نفر کمک

بگیر برای پیدا کردنش... اینجوری، تنها، فقط داری دور خودت میچرخ...
—————

بتل که برگشتم سرم پر بود از حرفای افسانه و حق با اون بود...

من باید قبل از هر کاری روی پای خود می ایستادم.

لباسای بیرونم و با یه شلوارک و لباس عوض کردم و روی تخت نشستم و لپتاپ و روی زانو هام

گذاشتم

باید قبلش دنبال یه خونه میگشتم و افسانه یه اپلیکیشنی بهم پیشنهاد داده بود که

مخصوص خرید و فروش و رهن اجاره ی خونا بود....

بعد از گشتن توی نرم افزار بالاخره یه خونه ی خوب و تمیز با قیمت مناسب پیدا

کردم و شماره ی صاحب آگهی رو سیو کردم تا صبح باهاش تماس بگیرم.

با کارول تماس تصویری گرفتم و بعد از چند لحظه تماس وصل شد و تصویر خودش و ژاوی

تو صفحه نمایش نمایان شد...

لبخندی زدم و دستی براشون تکون دادم +چطورین بچا؟؟؟

ژاوی کارول و هل داد تا تو کادر جا بگیره و حرکتش جیغ کارول درآورد و من بهشون

خندیدم

این خواهر و برادر دوستای خیلی خوبی برام بودن

_چطوری سهره؟ حالت خوبه؟

سری براش تکون دادم و هر دو انگشت شستم و به نشونه ی لایک جلوی دوربین گرفتم

+عالیم.... میخوام یه خونه اینجا بگیرم و بعدش یه کار پیدا کنم.... به نظر شما من چه کاری و

خوب میتونم انجام بدم؟

کارول سرش و رو شونه ی ژاوی گذاشت و ژست متفکرانه ای به خودش گرفت _به نظرم

طراحی خوبه.

نفس عمیقی کشیدم و ژاوی اما یه چیز دیگه بود _کار اصلیت و ادامه بده، مگه چشه؟ تو از

اینستاگرام پول خوبی درمباری....

لبم و کج کردم و حق با اون بود وقتی تو ایتالیا بودم ...

اینجا با رم زمین تا آسمون فرق میکرد

+نمیشه ژاوی باید یه کار درست پیدا کنم... یه کاری مفید...

کارول کف دستاش و بم کوبوند

_خب چند تا زبون بلدی، میتونی مترجم بشی....

پیشنهاد خوبی بود سرم و تکون دادم

+از فردا شروع میکنم دنبال کار گشتن... لوسی و جیمز نیست؟

کارول و ژاوی با جیمز و لوسی باهم زندگی میکردن _نه، لوسی بیِ مارستان، اومد میگم بهت

زنگ بزنه...

سری براش تکون دادم و موهام و از روی سینه ام به پشت هل دادم

+راستی، اینجا یه دوست ایرانی پیدا کردم، اسمش افسانهست...

کارول با هیجان خودش و جلو کشید

_چه خوب، پسره یا دختر؟

خندیدم و چقدر خوب که دوستایی مثل جیمز و کارول و لوسی و ژاوی داشتم....

+دختره...

اینبار ژاوی با لحن جدی گفت

سهره اونجا با آدما زود صمیمی نشو... هر چی باشه یه کشور غریبه است و تو هم یه دختر تنهایی... مراقب خودت باش.

با لبخند دوباره سرم و تکون دادم و کارول شروع کرد به گفتن اتفاقاتی که بعد از اومدن من به ایران اونجا افتاده بود...

اتفاقاتی که در اصل مسببشون کارول بود و دست و پا چلفتگیش که باعث سقوط کردن پسر مغرور و از خود راضی همسایه از پلا و شکستت جفت پاهاش شده بود... کارول یه دختر سربوا و شیطون بود که شیطنت هاش چندین بار جیمز و ژاوی رو تو دردسر انداخته بود.

با افسانه که میگفت من یه غریبه ام و ممکنه تو انتخاب و رهن خونه گولم بزنی، به همون خونه ای که قبلا تو برنامه دیده بودم رفتیم و افسانه حتی شیرهای آب و حموم رو هم امتحان کرد تا مبادا خراب باشه و گول خورده باشیم...

کسی کمراهمون اومده بود و افسانه بنگاه چی صداش میکرد بالاخره با نظر مثبت من از ایرادها و حرفهای افسانه راحت شد و نفس عمیقی کشید...

اما درست وقتی خواستیم از ساختمون بیرون بیایم افسانه بازوم و گرفت و کنار گوشم غرید
چرا نداشتی چونه بزنی؟ ارزون تر میشد...

متعجب نگاهش کردم

+چی بزنی؟

نیشگون محکمی از بازوم گرفت که چهره ام تو هم رفت و به زور صدای ناله وارم و خفه کردم

_اگه لال مونی میگرفتی میتونستم قیمتش و تا نصف پایین بیارم.

تنها با چشمای گرد شده نگاش کردم اما اون بی اهمیت بازوم و گرفت و همراه خودش کشید....

امروز اونقدر بازوم و کشیده بود که حس میکردم دست راستم از دست چپم بلند تر شده....

_بیا باید بریم یکم وسایل واجب خونه ات رو هم بگیریم.

بین راه یه روزنامه خرید و بعد از پرسیدن چندین سوال در مورد اینکه چه کاری

میتونم بکنم دور بعضی نوشتای روزنامه خط کشید و من متعجب نگاهش میکردم

تموم آدمای این شهر و کشور مثل افسانه بودن؟

طبق خواسته ی افسانه و نظرات کوچیک و جزئی من وسایل ضروری خونه ام و

خریدیم و افسانه به قول خودش سر هر خرید دقایقی چونه زد و قیمت ها رو تا یک سوم

پایین آورد....

وقتی بتل رسیدم روزنامه ای که دور بعضی آگهی ها خط کشیده بود و به دستم

داد و خواست با شمارا تماس بگیرم....

در مورد کارها توضیح داد و همه وسوسه کننده بودن....

دلم میخواست چند تا بدن داشتم تا تو تموم اون شرکت هایی که آگهی کار داده بودن
استخدام بشم...

انگشتش و روی یکی از آگهی ها گذاشت و با سرش به جایی بیرون از ماشین اشاره کرد

...بین این آگهی و همین هتلی که تو توشی داده... به یه پرسنل نیاز دارن که حداقل

به پنج تا زبون مسلط باشه حقوقش هم معرکه است ...

تو هم ماشالزر زبونی و

بلدی.... پس به نظرم این بهترین کار بین این آگهیاست...

نگاهی به آگهی انداختم و بعد با دنبال کردن رد نگاه افسانه بتل رسیدم...

مامان میگفت هیچ چیز این دنیا بی برنامه نیست و انگار برنامه ی خدا هم این بود

که من از اون هتلی که صاحب بی شخصیتی داشت جدا بشم و به این هتل که نیاز به پرسنل

داشت پیام...

+من باید پرسنل بشم؟ چهره تو هم کشید

_مگه قبلا چیکاره بودی؟

شونه ای بالا انداختم و بدون گرفتن نگاه از هتل، جواب دادم

+من مدل بودم....

چشمان درشتش گردتر شدن و با اتکای دستش به فرمون کامل سمتم چرخید

_بلوف نزن....

با گنجی شانه ای بالا انداختم +بولوف چیه؟ خندید

—ینی واقعی داری میگی که مدل بودی؟ سرم و تکون دادم

+آره، من دروغ نمیگم... یه مدل که توی اینستاگرام فعالیت میکنم... غیر از

مادلینگ کارای دیگه ای هم تو فضای مجازی برای کسب درآمد هست که بعدا

درموردشون بهت میگم... اما کار اصلیم مدل بودن و تبلیغ لباسها تو پیجمه....

چونه اش و جمع کرد و سر و به چپ و راست تکون داد

—آفرین به تو....

با خنده سری تکون دادم و بعد از برداشتن کیفم و روزنامه، در ماشین و باز کردم

+نمی خوای تو محاسبه ی کاریم حضور داشته باشی؟ شاید با چونه زدن بتونی قیمت و بیاری

پایین.

بلند خندید و انگشت میانیش رو به نشونه ی فاک نشونم داد که لب گزیدم و اون زیر

لب چیزی گفت که معنیش رو نفهمیدم، اما از حرکت دستش معلوم بود، جمله اش هم زیادی

مؤدبانه نیست.

از یکی از پرسنل هتل در مورد آگهی پرسیدم و اون بعد از نگایی بدبینانه تا اتاق

معاون همراهیم کرد و من وقتی به خودم اومدم دیدم مقابل پسر جوون و خوش خنده

ای نشستم و اون با لبخند به حرفام در مورد توانایی هام گوش میکنه.

نگاش معذبم نمیکرد اما از این جدی گرفته نمیشدم کمی ناراحت بودم
+ببخشید آقای راد....

ابروش و بالا انداخت و حالت جدی تری به خودش گرفت

_با ویزای گردشگری اومدین ایران و فقط دو روز از اقامتتون میگذره و شما بدون

هیچ رزومه ی کاری میخواین تو یکی از هتل های زنجیره ای مشغول به کار بشید؟

انگلیسی و خوب حرف میزد، آنقدر خوب که بشه تمسخر و از بین جملاتش بیرون کشید

+آره با ویزای گردشگری اومدم ایران، اما بعد از پیدا کردن پدرم، دیگه احتیاجی

به ویزا پیدا نمیکنم و اینجا کشور منم محسوب میشه.

بدون اینکه لبخندش و محو کنه سرش و تگون داد ۲ _درسته، اما اگه پدرتون و پیدا نکردین

چی؟ میدونین اگه اقامتتون طولانی بشه از

کشور اخراج میشین؟ با ویزای گردشگری نمیتونین اینجا طولانی اقامت داشته باشین.

لبم و تر کردم و حق با اون بود

من هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم و باید هر چه زود تر پدرم و پیدا میکردم....

+من به این کار نیاز دارم.... درسته کیچ رزومه ی کاری ندارم، اما بفت

زبون زنده ی دنیا تسلط دارم و میتونم تا حدودی کاری که ازم خواسته میشه رو

انجام بدم.... هر کاری و باید از یه جایی شروع کرد و شما چرا نمیخواین فرصت شروع به من

بدین؟

با خنده سرش و تکون داد و من ایستادم.

از روی میز خودکاری برداشتم و شماره ام و روی یکی از برگای خالی نوشتم

دلم نمیخواست این کار و از دست بدم

+من تو همین هتل میمونم.... میتونین بعد از مشورت با مدیرعامل هتل تصمیم

نهایتون و بهم خبر بدین و امیدوارم بیشتر به حرفام فکر کنید... چیزایی که من از

ایرانیا شنیدم خیلی بیشتر از برخورد و حرفای شما بود.

اسباب کشی کردنم از هتل به واحد آپارتمانم درست یک هفته طول کشید... افسانه

تمام مدت کمک حالم بود و در تموم مدت اسباب کشی تنهام نداشت...

وقتی در موردش با لوسیا و کاذول حرف زدم کارول به افسانه حسودی کرده بود و

شاکی بود از دوستی نزدیکم با یه به قول خودش غریبه...

عطرم و از روی میز آرایش کوچیک برداشتم و حین اسپری کردنش به گردنم به

تماس تلفنی دو روز پیش آقای کیوان راد، معاون و وکیل هتل های زنجیره ای اولدوز

فکر کردم و پذیرفته شدنم به عنوان یکی از پرسنل هتل چیزی بود کیچ وقت فکر نمیکردم

واقعی باشه....

نگاهی به تصویر خودم تو آینه کردم و امروز اولین روز کاریم بود....

دیروز قرارداد کارم بسته شده بود.

دستی به لباسم کشیدم و حین برداشتن یکی از کیفام، سررسید و برداشتم و بازش کردم...
فقط دو نفر دیگه مونده بود....

فقط دو سعید دیگه....

روشناییهای امیدم کم کم خاموش شده بودن و تنها دو چراغ روشن باقی مونده بود...
من باید پیداش میکردم تا امیدهام کور نشن...

این کار و این خونه به دردم نمیخورد وقتی علت اصلی اومدنم به ایران پدرم بود...
من اینجا بودم تا پدرم و پیدا کنم.

با خروجم از اتاق دوباره نگاه کلی به خونه ای که مال من بود انداختم و لبخندی روی لبم
نشست...

این خونه و دکوراسیونش طبق سلیقه ی خودم بود و همین ذوق زده ام میکرد.

کیف دستیم و تو دستم جابجا کردم و بعد از یه نگاه دیگه تو آینه ی کنار در ورودی از واحد
خارج شدم.

خوشبختانه فاصله ی ساختمان با هتل زیاد نبود، اما برای در امان موندن از تابش مستقیم نور
آفتاب سوار تاکسی شدم.

دیگه با زبون فارسی مثل دو هفته پیش غریبه نبودم و سعی میکردم با بیشتر حرف

زدن لهجه ی ایتالییم و بین کلمات فارسی از بین ببرم اما زیاد موفق نبودم.

زبون فارسی و عربی به نظرم سخت ترین زبان دنیا بود.

بتل که رسیدم با اعتماد به نفس و راهنمایی یکی از پرسنل خودم و پشت در اتاق مدیر رسوندم.

لبخندی روی لبهام نشوندم و بعد از نفس عمیقی که کشیدم دو تقه به در زدم... صدایی نیومد و من حین تلاش برای حفظ لبخندم، تقه ی دیگه ای زدم و بعد از کمی مکث در و باز کردم و سرکی کشیدم.

مردی قدبلند و چهارشونه پشت به من، کنار پنجره ی اتاق ایستاده بود.

اخمی که میخواست بین ابرو هام بشینه رو کنترل کردم و چرا جواب نداده بود؟!

فضای سرد و سنگین اتاق از اعتماد به نفسم کاسته بود و بخاطر همین در و آرام بستم و به ایتالیایی سلام دادم.

تنها سرش و تکون داد و من با حفظ لبخند مصنوعیم قدمی جلو برداشتم

+من دیروز اینجا استخدام شدم.

بالاخره روی پاشنه ی پا چرخید و من با دیدنش انگار یخ کردم.

ناخواسته قدمی به عقب برداشتم و پوزخندی که روی لبهای اون نشست ترسناک بود و من وهمناک بزازق دهنم و قورت دادم

نگاهش اونقدر ترسناک و تمسخرآمیز بود که حدس با خبر بودنش از استخدام شدن من تو این هتل زیاد هم سخت نبود...

سیگاری که تو دستش بود و توی جاسیگاری روی میز له کرد و پشت میزش نشست _اینجا استخدام شدی....

صداش هم درست مثل چشماش وحشتناک بود، اما من خودم و با قورت دادن آب

دهنم جمع کردم و قدمی به جلو برداشتم

+من نمیدونستم صاحب این هتل هم تویی...

با همون پوزخند سرش و تکون داد

عزیزم....

عزیزمش بوی تمسخر میداد

لبهام و روی هم فشردم و لعنتی نگاش من و یاد آسانسور و حرفای بی ادبانه اش مینداخت

+بیخشید مزاحم کارتون شدم، من از همین امروز استعفا میدم.

تنها نگام کرد و من با حسی گنگ قدم دیگه ای عقب برداشتم.

+روزتون خوش.

اما درست وقتی به در رسیدم صداش به گوشم رسید و موهای تنم و سیخ کرد

_به نظرم قرارداد کار کردنت تو هتل من دیروز امضا شده سینیوریتا.

دستم و مشت کردم و او با تفریح خودش و روی صندلی تاب داد

و اینکه تو اون قرارداد درج شده بود....

مکثی کرد و یکی از پروندای روی میز و برداشت و دو برگ ورق زد

_اووووو... جریمای ول کردن کارت زیاده. اگه دیروز نخونده امضاء کردی

من میتونم یه بار دیگه، با جزئیات کامل برات توضیح بدم.

خونده بودم تموم مادای قرارداد و، اما اصلا فکر هم نمیکردم تو اولین روز کاریم

این مشکل برام پیش میاد و فکر جدا شدن از کار به ذهنم میرسه.

کف دست راستم و به ماتنوم کشیدم و آب دهنم و قورت دادم

+من باید چیکار کنم؟

لبخندی که روی لباش نشست ترسناک بود...

اونقدر ترسناک که ته دلم و خالی کنه

دختر زرنگی هستی.... آفرین.

نگاه کینه دوزانه ام و ازش گرفتم و سمت میز کنده کاری شده اش قدم برداشتم

+نمیدونم برای چی با کار کردنم تو هتل موافقت کردی اما...

بین جمله ام پرید و مانع تکمیل کردن جمله ام شد _ مگه تو هم همین و نمیخواستی؟ مگه یافته

پیش التماس آقای راد نمیکردی که تو این هتل استخدام بشی؟

نگاهش پر بود از شرارت و سردی و این مرد داشت چیکار میکرد؟

سکوتم که طولانی شد نگاهش و ازم گرفت و مشغول مرتب کردن میزش شد

_ نیم ساعت دیر کردی، نیم ساعت هم اینجا وقت کشی... اگه قرارمونجا وایسی

از حقوق خبری نیست بلکه باید بخاطر تلف کردن وقت من و هتل جریمم پردازی.

لبهام و روی هم فشردم و اون دوباره نگاهش و بند چشمام کرد

_اینجا ایرانه... پس مراقب رفتارت، مخصوصاً پوششت باش که دیگه تذکر نمیدم.

با جهانبخش هم هماهنگ کن لباس فرمت و تحویل بگیر.

جمجمه ام داشت از حجم فشار دندونام روی هم میترکید و دلم میخواست یه کف

گرگی جانانه تقدیم صورتش کنم، اما حیف که خودم میدونستم حریف اون نمیشم.

لبم و تر کردم

+حجابم و رعایت میکنم، اما اون لباسای مسخره ی حاشیه دار و نمیپوشم.

پوزخندی روی لباس نشست و خواست حرفی بزنه که اینبار من این فرصت و ازش گرفتم

+من مجبور نیستم اینجا کار کنم جناب، اگه باب میلتون نیست پوششم، میتونید اخراج کنید.

نگاه پر خشمش نشون میداد به خوبی متوجه جمله ی ایتالیاییم شده و من بی اهمیت

به چهره ی پر اخمش از اتاق خارج شدم.

به محض خروج از اتاقش نفس عمیقی کشیدم اما حتی نفس عمیق هم نتونست از

عصبانیت درونم که پنهان کرده بودمش کم کنه و بمین خاطر چند بار پاهام و

زمین کوبیدم و شالی که به زور روی موهام نگهش داشته بودم و با یه حرکت برداشتم و روی

زمین پرت کردم...

+خدا لعنتت کنه...

۱- اتفاقی افتاده؟

سمت راست چرخیدم و با دیدن کیوان راد تمام عصبانیتم از اون مرد داخل اتاق

سرریز شد و بی اهمیت به شالم که روی زمین بود مقابلش ایستادم

+من به شما التماس کردم بهم کار بدین؟

تک خنده ی متعجبی کرد و سرش و پر از گنگی تکون داد و من بی اهمیت به گیجیش توپیدم

+چرا رفتین به اون مدیر ابله و از خودراضیتون گفتین من التماس کردم بهم کار بدین؟

نگاه کوتاهی که به پشت سرم انداخت بهم فهموند مرد لعنتی توی اتاق پشت سرمه و من با

عصبانیت بیشتری اضافه کردم

+خوشتون میاد از موقعیت آدما استفاده کنید؟

بازوم از پشت کشیده شد و قبل از اینکه بفهمم چی به چیه، با صورت پر خشم آقای

مدیر که درست تو چند میلیمتری صورتم بود روبرو شدم و نفسم بند اومد

۲- داری رو اعصابم اسکی میری دختر فرنگی....

تو چشمای قهوه ایش رگایی از رنگ خاکستری هم دیده میشد که من میتونستم

قسم بخورم اولین چشمایی هست میبینم که رنگشون قهوه ای، خاکستریه.

۳- داری چیکار میکنی کیان؟

دندونام و روی هم قفل کردم و خیره تو اون چشمای لعنتیش غریدم

+ولم کن تا داد و فریاد راه ننداختم و تموم پرسنل هتل و نریختم سرت.

نفس های پر خشمش چیزی شبیه خرناس گرگ و خرس بود و من بی اهمیت به درد
بی امان بازوم و ترسم از چهره ی پر خشمش تقلایی کردم
+ولم کن گفتم عوضی....

سرش و نزدیک تر آورد اما قبل از اینکه کاری بکنه کیوان راد مداخله کرد و با
گرفتن بازوش، با دست دیگه اش سعی کرد بین من و اون گراز وحشی فاصله بندازه
_معلومه داری چیکار میکنی کیان!؟

سمت من چرخید و با جدیتی کیچ سنخیتی با چهره ی همیشه شاد و شنگولش نداشت لب زد
_شما هم لطفا شالتون و سر کنید.

بدون اینکه نگاهم و از اون آلفای به درد نخور بگیرم، شالم و از روی زمین برداشتم
و بعد از تکوندنش روی موهام انداختم....

+میتونم قسم بخورم مدت زمانی که اینجا کار میکنم بدترین روزایی باشه که تا آخر عمرم
تجربه میکنم.

با یه تقلای کوچیک از حصار ی که کیوان بر اش با بازوهاش کشیده بود بیرون اومد و دوباره
درست روبروم ایستاد
جذب اش ناخود آگاه من و یاد درک* مینداخت.

همون اندازه ترسناک و خوشتی پ لعنتی

بهت قول میدم همینطور برات رقم بخوره دختر فرنگی....

سرش و ستم خم کرد و نگاه بی پروای من اما از چشمای پر خشونتش کنده نشد

حساب حرفای تو اسانسور و بد ازت پس میگیرم.

+تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی... ازت شکایت میکنم.

خندید

صدای خنده اش هم میتونست مثل چشماش و چهره ی کبود شده اش ترسناک باشه کیوان

دوباره بازوش و گرفت

کیان آروم باش...

خنده اش یهو ناپدید شد و طوری سمت کیوان راد چرخید که به جای اون بیچاره من

از ترس نگاهش یه قدم ناخودآگاه به عقب برداشتم

آروم باشم؟ چطوری؟

کیوان اما انگار اصلا ازش نمیترسید که نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و با صدای آروم تری

نجوا کرد _اون یه دختره...

انگار همون دو کلمه کافی بود برای با پرخاش عقب کشیدنش و اما انگشت اشاره

اش که درست مقابل نگاهم هشدارانه تکون خورد هم ترسناک بود...

درست مثل تهدیداش.

وارد اتاقش شد و در و طوری به چارچوبش کوبید که شونام بالا پریدن و کیوان

راد تنها سرش و با تأسف تکون داد....

*درک: یکی از بازیگران سریال گرگینه ۲ (🐺)

دستشو با کلافگی پشت گردنش کشید و نگاه به من دوخت

شما بفرمایید بفرمایید سر کارتون خانم....

ابروهاش که تو هم رفتن، لبم و تر کردم

+سهرستم....

تلفظ اسمم بر زبونی سخت بود، این و خودمم میدونستم.

_خانم سهره... ببخشید من یکم طول میکشه اسما رو حفظ کنم.

لبام و روی هم فشردم و اسم مگه سؤالات امتحانی بود که نیاز به حفظ کردن داشته باشه؟

انگار خودش هم متوجه جمله اش شد که با کلافگی خندید و به فارسی گفت

_چوب تو یه جات کیان که حواس واسه ام نداشتی....

با اینکه متوجه منظورش نشده بودم منم لبخند زدم +ببخشید من عصبانیتم و سر شما خالی

کردم.

با لبخند سرش و تکون داد و من و تا اتاق کوچیک زنی قد کوتاه و تپل راهنمایی کرد.

زن بعد از خوش آمد گویی و معرفی خودش کمون جهانبخش بود، بسته ای ستمم گرفت
_لباسای فرمتون.

با این که از خودم مطمئن بودم هیچوقت اون لباسهای حاشیه دار و نمپوشم، با تشکر
کوتاهی بسته رو از دستش گرفتم و از اتاق خارج شدم.

با همکارا آشنا شدم و مسئولیت معارفه رو پسر جوونی که تو پذیرش بود و اسمش رضا بود،
به عهده گرفت...

رضا بعد از دو ساعت شیفت کاریش تموم شد و من طبق خواسته ی کیوان راد به جاش
ایستادم.

کار خاصی بهم واگذار نمیشد و تنها کاری که تو اولین روز کاریم، تو هتل یکی از
منفور ترین آدمای جهان داشتم، جواب دادن به تماس ها، با اون لهجه ی مسخره ام
بود و خدا رو شکر حدود دو سوم مکالمه انگلیسی بود.

گوشی و روی تلفن گذاشتم اما به محض گذاشتنش دوباره زنگ خورد و من خیلی
سریع برداشتم

+سلام جانم، بفرمایید...

_بیا اتاقم کارت دارم.

زیاد سخت نبود حدس زدن کی بودن شخصی که پشت خط بود و مرض آدم نبودن داشت
انگار....

وگر نه یه آدم لاقل یه علویی چیزی میگه بعد حرفش و میزنه...
+کار دارم نمیتونم...

میتونستم حدس بزنم با جمله ام چهره اش سرخ شده و اولین باری که دیدمش به نظر

مرد آرومی میومد... اما حالا به نظرم شبیه یه گرگ زخمی بود...

_همین الان میای تو اتاقم، وگر نه من بلام چطور پیام بیارم...

لبخندی که روی لبام نشست از روی شیطنت بود .

شیطنتی که بعد از مرگ مامان اولین بار بود تو خودم حسش میکردم

+من مشکلی ندارم... اونی که میترسه تو چشم پرسنلش کوچیک بشه شماین.

صدای خرناس مانند نفس هاش خیلی لذت بخش بود و من با همون لذت، تماس قطع کردم....

_چیشده کبکت خروس میخونه؟

متعجب سمت دختر قد بلند و لاغری که کنارم بود برگشتم و با این که متوجه جمله

اش نبودم لبخند احمقانه ای روی لب نشوندم و اون با متوجه شدن اینکه من حرفش و متوجه

نشدم خندید _او ساری...

حتی ببخشیدش هم پر بود از لهجه و من سرم و تکون دادم

+اگه کاری نداری میشه یکم با هم گپ بزنیم؟

برای متوجه شدنش جمله ام و شمرده شمرده ادا کردم و اون انگار متوجه منظورم شد که

کنارم روی صندلی نشست.

من دلنوازم.... مادرم اینجا تو آشپزخونه کار میکنه... منم بیشتر اوقات باهاش

میام... با همه ی پرسنل اینجا آشنا... تو رو اولین باره میبینم.

لبخندی بهش زدم و انگار داشت به زحمت کلمات انگلیسی و کنار هم میچید

+من فارسی متوجه میشم بیبی....

با شوق چشماش و گرد کرد _واقعا؟؟؟

سری تکون دادم و اون با هیجان بیشتری خودش و همراه صندلی سمت کشید

_خب بگو سمت چیه؟ از کجا اومدی؟ چرا اینجا؟ خانواده ات خارجین؟ از کی اینجا شروع

به کار کردی؟

به سوآلای پشت سر همش خندیدم و اون با خجالت لباش و جمع کرد

+اسمم سهره است... دو رگه ی ایرانی و ترکی ام....یعنی پدرم ایرانی و مادرم

ترک. اما تو ایتالیا بزرگ شدم و بیشتر از ایران و ترکیه اونجا وطنم محسوب میشه.

کارم تو اینجا رو هم از همین....

_هی دختر فرنگی!؟

با صدای نفرت انگیزش نگاهم و با کلافگی از دلنواز گرفتم و سمتش کشیدم و اون با چهره ی

عصبی درست مقابلم ایستاد

_تو محل کارم مگه محفل دوستانه راه میندازن!؟

لعنتی....

از جونم چی میخواست؟ _سلام داداش کیان....

انگار تازه متوجه حضور دلنواز کنارم شد که نگاهش و سمت اون چرخوند

_سلام... تو هم برو پیش مادرت...

دخترک بیچاره با قهر لباش و آویزون کرد و ازمون دور شد و این مردک لعنتی واقعا آدم نبود....

از دور شدن دلنواز که مطمئن شد دستاش و روی میز گذاشت و سمتم خم شد

_معلومه داری چه غلطی میکنی؟ سری به چپ و راست تکون دادم +چیکار کردم مگه؟

بیشتر سمتم خم شد و من بدون اینکه فاصله ی کم بینمون اذیتم کنه، تنها منتظر نگاهش کردم
_چیکار میکنی!؟

با خشم اشاره ای به لباسم کرد و ادامه داد

_لباس فرمت کو؟ اون شال وامونده ات و نمیتونی درست سرت کنی؟ لبم و تر کردم

+بهت گفتم لباس فرم نمیپوشم... این شال مسخرم سر خوردنش دست من نیست که....

بیشتر سمتم خم شد و نگاه من سمت زن و مردی که از آسانسور بیرون اومدن کشیده شد

+من مشکلی ندارم، اما به نظرت برای تو مشکلی پیش نیاد وقتی داری با یکی از

پرسنل هتلت لاس میزنی؟

خودم میدونستم لهجه ی فارسیم وحشتناکه، اما جمله ای که گفتم نیاز بود به فارسی
 ادا بشه و لاس زدن و دو روز پیش از افسانه شنیده بودم و به نظرم کلمه ی خوبی بود برای
 چزوندن مردی که مقابلم بود

_برای منم مهم نیست کمینجا سرت و ببرم و چالت کنم و دیگه حتی لازم نباشه دنبال بابات
 بگردی....

صدای سایش دندوناش و روی هم میشنیدم، اما نمیدونستم واسه چی داره جون میکنه آرام و
 خونسرد به نظر برسه

_پس وقتی زنگ میزنم و دستور میدم بیا تو اتاقم، یعنی باید بیست ثانیه ی دیگه تو
 اتاقم باشی... و گرنه به جای اینکه از اینجا اخراجت کنم، میفرستمت اون دنیا....

با اینکه چهره اش واقعاً ترسناک بود و منم ترسیده بودم خیره تو نگاهش لب زدم
 +من ازت نمیتروسم....

سرش و بالا و پایین کرد....

طوری که به جای اون گردن من درد گرفت با تکون خوردن شدید سرش

_به این نترسیدنت ادامه بدی خیلی برات گرون تموم میشه دختر فرنگی...

لباسام و با یه لباس و شلوارک عوض کردم و روی مبل پخش شدم....
 اون آلفای لعنتی از بس ازم کار کشیده بود نایی نداشتم...

حوله رو از روی سرم برداشتم و با س رم مو، ساقه ی موهام و ماساژ دادم

+لعنتی عوضی.... وای خدا دارم میمیرم از درد کمر....

با صدای کوچیکی از زیر مبل، نگاه ترسیده ام و پایین کشیدم و وقتی چیزی ندیدم پاهام و جمع کردم....

شاید یه سوسک بود و یه سوسک چندش آور کوچیک میتونست اینقدر صدا کنه؟!!

تم و روی پشتی مبل کوبیدم و از خودم صدا درآوردم _هییی.... هر چی هستی بیا بیرون، من آسیبی بهت نمیزنم.

صدا بازم اومد و من با ترس و لرز از مبل پایین رفتم و کنارش روی زانو هام نشستم،

با اتکای دستام به زمین سرم و کج کردم و نگاهی به زیر مبل انداختم؛ با دیدن یه

موجود کوچیک سیاه رنگ که اندازه اش هیچ شباهتی با سوسک و امثالش نداشت

جیغ بنفشی کشیدم و نمیدونم چطور خودم و از واحد انداختم بیرون....

_وای خدا کمکم کنید.... به خونه ام حمله شده....

کسی دستش و روی شونه ام گذاشت و من با تگون شدیدی سمتش برگشتم.

یه خانم چادری چهل چهل و پنج ساله بود که اول نگاهی به سر تا پام انداخت

_چی شده دخترم؟

لبم و تر کردم و به فارسی گفتم +موش داره این خونه....

نگاه کوتاهی به در باز واحدم انداخت _ تو اینجا رو اجاره کردی دختر جان؟

سرم و تکون دادم و اون با گرفتن بازوم من و سمت خونه کشید

_بیا بریم تو، با این سر و وضع اینجا واینستا ...

ممکنه کسی بیاد....

با ترس خودم و عقب کشیدم و از من انتظار داشت برم تو خونه ای که چند دقیقه

پیش یه موش چندش آور زیر مبلش دیده بودم؟ امکان نداشت

دوباره ترسم باعث شد زبونها رو با هم قاطی کنم و به انگلیسی و ایتالیایی چیزی

بگم که حتی خودمم متوجه نشم، چه برسه به اون زن بیچاره که انگار قصدش فقط

کمک بود و من داشتم از نیتش سوءاستفاده میکردم...

_من متوجه نشدم چی گفتمی دخترم، از خارج اومدی؟ سری تکون دادم و دستش و با هر دو

دستم گرفتم

+من میترسم برم تو اون خونه....

دستش و از زیر دستم با انزجار بیرون کشید و انگار فقط قصد کمک داشت اما ازم اصلا

خوشش نیومده بود

_منم باهات میام دختر جون.... بیا برو یه لباس درست درمون تنت کن بعد بیا بریم خونه ی

ما....

دوباره عقب کشیدم و داشت اشکم درمیومد از ترس + شما برین بیارین... تو اتاقم روی تخته شلوار و تونیکم.

با حرص رفت تو خونه و صدای غر زدنش اما بلند بود _ خدایا به دادمون برس با این دخترای اجنبی و لوس این زمونه... ما هم جوون

بودیم اما یه بار هم نگفتیم از سوسک و موش میترسیم.

چقدر زود از دخترم تبدیل شده بودم به اجنبی و لوس و اصلا اجنبی چی بود؟ باید از

افسانه معنیش و میپرسیدم، با یادآوری گوشیم کمه ی زندگیم بود یه قدم سمت در

برداشتم و صدام و بلند کردم تا به گوش اون خانم برسه + گوشیمم روی میز تو پذیراییه، لطفا اونم بیارید...

و از قصد نگفتم همون میز روبری مبلی که زیرش موش هست و اگه میفهمید، گوشیم و میاورد؟

خانم کمراه لباسام اومد بیرون لبخند گشادی بهش زدم

+ همینجا بپوشم یا پیام خونه ی شما؟

پشت چشمی برام نازک کرد و من بی اهمیت در واحد و بستم

_ همین مونده اینجا از اینی که هستی به منظور لباس عوض کردن بد تر بشی...

با لبخند چند بار پلک زدم و میشد با یکم دلبری کردن نرمش کنم

+ باشه پس میام خونتون عوض میکنم...

بازم پشت چشم نازک کرد و اصلا دلش نرم نشده بود هیچ... کلافه تر هم شده بود.
سمت آسانسور رفت و منم به دنبالش

+من دو هفته است اومدم ایران، پدرم اینجاست، اومدم پیداش کنم.

زود جوشی من هم نمیتونست از چهره ی اخم آلودش کم کنه و من از تک و تا نیوفتادم و با آب و تاب بیشتری اضافه کردم +من سهره ام.... تو ایتالیا بزرگ شده ام و....
با باز شدن درهای آسانسور لبام و روی هم فشردم و داشتم برای کسی خودم و معرفی میکردم کیچ اهمیتی به حرفام نمیداد

هر دو سوار آسانسور شدیم و بازم نتونستم جلوی زبونم و بگیرم +اسم شما چیه؟
_اقدس...

ابرویی بالا انداختم و فانتزی هام نظر دادن که اسمش زیادی شبیه اسم منه...

+عه... چه اسم قشنگی دارین. ۲۰

از آسانسور که بیرون اومدیم خندیدم

+همه میگن اسم من سخته تلفظش، بیشتر دوستانم بهم میگفتن سهره....

در واحدشون و باز کرد و کنار ایستاد و من با تشکر و لبخند وارد خونشون شدم....

با خونه ی من صد و هشتاد درجه فرق میکرد و دکوراسیون کلاسیکش فضای گرمی به خونه داده بود

+خونه ی قشنگی دارین.

چادرش و نرم از سرش درآورد و روی ساعد دستش انداخت
 _تو اولین اتاق میتونی لباسات و عوض کنی.

نفس عمیقی کشیدم و با اینکه از سردی جمله اش ناراحت شده بودم لبخندی زدم و با
 تشکر دوباره ای سمت اتاقی که گفته بود رفتم.

شالی که آورده بود و روی تخت انداختم و تو خونه که احتیاجی نبود به بستنش...

از اتاق خارج شدم و آشپزخونه دید کامل به پذیرایی داشت و من با دیدنش تو

آشپزخونه کنار کانتر ایستادم و بالا تنه ام و روش خم کردم

+شما تنها زندگی میکنی؟ نگاه کوتاهی بهم انداخت

_نه با پسرم....

ابرویی بالا انداختم

+پس شوهرت چی؟

نفس عمیقی کشید و زیر اجاق و روشن کرد

_سال شصت و هفت تو جنگ شهید شده... وقتی من پسرم و باردار بودم.

لبم و تر کرد

+یعنی چند سال پیش؟

با کلافگی نگاهم کرد و چه احتیاجی به بستن اون شال بود وقتی تو خونه کسی جز من و خودش نبود؟

گرمش نمیشد با این همه لباس؟!؟

_سی و دو سال پیش...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

+سی و دو ساله مجردین؟ دیگه ازدواج نکردین؟ سری با تأسف تکون دادم و اضافه کردم

+مادر منم هیچوقت ازدواج نکرد... من اصلا درکتون نمیکنم.... اصلا چرا باید به

خاطر بزرگ کردن یه بچه آدم از زندگی کردن و خوش گذرونندن و عاشق شدن دست بکشه...

با اخم نگام کرد و من لبم و تر کردم...

جمله ی اشتباهی گفته بودم؟!؟

_مادر تو رو نمیدونم. اما من عاشق همسرم بودم و هستم. اون برای من همیشه زنده است.

چند دقیقه ای بود که با اقدس نشسته بودیم و من چای ترشی که دم کرده بود و مزه

مزه میکردم و از وقتی به ایران اومده بودم، فهمیدم که تو این کشور چندین جور چایی وجود داره...

افسانه بهم گفته بود بعضیا کرفس و با کمی آب میجوشونند و مثل جای مینوشن....

با اینکه به نظرم آب کرفس اصلا هم خوشمزه نبود، اما چون افسانه گفته بود یه نوشیدنی رژیمی میخواستم امتحانش کنم....

+اقدس خانم....

زیر چشمی نگاهم کرد و وقتی من از هر دری حرف زده بودم اون فقط بله گفته بود و من با اینکه فهمیده بودم اصلا دلش نمیخواد باهام صحبت کنه، دست از حرف زدن برنمیذاشتم و آخه چرا باید دو نفری اینجا مینشستیم و حین خوردن چای صورتی

رنگ ترش، به در و دیوار و پنجره نگاه میکردیم؟ +من شنیدم آب کرفس برای رژیم خیلی خوبه به نظرم شما هم ازش استفاده کنید....

نگاهش طوری بود که حس میکردم یه سهره ی دیگه تو وجودمه که اصرار میکنه بگم غلط کردم و مگه چی گفته بودم؟

خب شکمش زیادی چربی داشت و به نظرم یه رژیم ایرانی، برای یه خانم ایرانی خوب بود.... وگرنه من خودم هزار جور راه حل برای خوش اندام بودن بلد بودم اما هیچ کدوم به درد زن های ایرانی نمیخورد.

+یه چای دیگه ام هست که الان اسمش یادم نیست اما دوستم میگفت شفتالو رو تبدیل میکنه بلو....

پشت بند جمله ام لبخند زدم و به نظرم اون هم خنده اش گرفته بود، چون صورتش

هر لحظه داشت قرمز تر میشد و خندیدن هم تو ایران کشف حجاب محسوب میشد؟

با لبخند کج شدم و دستش و گرفتم....

به نظرم اقدس خانوم هم میتونست دوست خوبی برام باشه....

_میشه با هم دوست بشیم؟

دستش و از دستم بیرون کشید و خواست چیزی بگه که صدای مردونه ای مانعش

شد و هر دومون سمت پسر جوون و خوش تیپی که متعجب نگاهمون میکرد برگشتیم....

اونقدر خوشتیپ بود که دلم میخواست....

لبم و گزیدم و باید خوددار میبودم و به قول لوسیا یکم از هیز بازی هام کم میکردم...

از جام بلند شدم و با کمی عشوهِ موهام و روی شونه ی راستم انداختم

+سلام، من سهرستم.

هنوز نگاهش شوکه بود و انگار به خودش نیومده بود، اما من با سوزش بازوم بین

انگشتای اقدس خانوم به خودم اومدم و سمتش چرخیدم که پشت چشمی برام نازک کرد

گوشت نداشته ی بازوم و بین انگشتاش فشرده بود!

چرا؟؟؟

_برو به چیزی سرت کن بعد بیا واسه معرفی کردن خودت....

چشمام و مظلوم کردم تا رحمی بهم کنه و اصلا من چرا باید موهای خوش حالت

طلاییم و میپوشوندم وقتی به مرد جذاب خوش هیكل درست روبروم بود و من حتی

عضلای سفت و شیش تکه ی شکمش و از زیر تیشرتی که پوشیده بود میتونستم بینم؟
 تسلیم نگاه پر اخم اقدس خانم شدم و بعد از سر کردن شالم دوباره به جمعشون پیوستم.
 دلم میخواست هر چه زود تر با پسر جذاب و خوش هیكلی که به نظر میومد پسر
 اقدس خانم اخموه آشنا بشم و اجازه میداد من با خودش و پسرش همزمان دوست بشم؟
 با عشوه و دلبری روی مبل نشستم و لبخند به لب نگاه به مرد جذاب دوختم
 +من سهرستم....

با لبخند سری تکون داد و من دستم و سمتش دراز کردم
 +و از آشنایی با شما خیلی خوشحالم....
 بعد از نگاه کوتاهی که به مادرش انداخت دستم و کوتاه تو دستش فشرد و من ترجیح
 میدادم نگاهم سمت اقدس خانم کشیده نشه....
 چون اون با نگاهش هم میتونست من و از خیلی کارها منصرف کنه.
 _منم علی هستم.... خوشبختم از دیدارتون.

با هیجان به لبخندم پهنا دادم و جذابیتش دعوتم میکرد پیرم بغلش و یه گاز جانانه از
 بازوهای ورزشکاری و عضلانییش بگیرم...

اما فقط به خاطر سنگینی نگاه اقدس خانوم منصرف شدم و دوباره شروع کردم به

گفتن حرفایی که دقایقی قبل به مادرش گفته بودم و اینبار هیجان خاصی هم همراه جملاتم بود...

علی با جذابیتش سهره ی چند ماه پیش و به وجودم برگردونده بود و دلم میخواست شیطنت داشته باشم...

دلم برای شیطنت های سهره ی چند ماه پیش تنگ شده بود.

_علی پسرم!؟

علی نگاهش و از چشمای منی که تموم تلاشم و می کردم دلبر باشن گرفت و سمت مادرش چرخوند _جانم مامان.

نفس عمیقی کشیدم و اگه خود علی هم پایه میشد و قبول میکرد دوستم باشه، مادرش

اجازه نمیداد و دیگه داشتم به یقین میرسیدم که ازم خوشش نیاد هیچ، داره لحظه به

لحظه بیشتر متنفر میشه

_خونه ی همسایه مون موش داره و این دختر هم ترسیده، میشه یه نگاهی به خونه اش

بندازی پسرم؟

با یادآوری اون موش چندش آور سیاه رنگ با انزجار خودم و جمع کردم، اما برای

اینکه چیزی از دلبریم برای علی کم نشه تنها لبام و جمع کردم و با لحن کشداری لب زد

+وااای آره.... من خیلی ترسیدم علی....

نگاه علی دوباره سمتم چرخید و خنده‌ی کوتاهش باعث شد منم بخندم و مادرش چیزی به عربی گفت که متوجه نشدم....

معمولا به عربی تسلط کامل داشتم، اما طوری زیر لب تغییر کرد که متوجه کلمه اش نشدم
_من....

اقدس خانوم بین حرف پسرش با صدای بلندی گفت _تا تو به نگاهی به واحد سهره خانم
میندازی من و ایشون هم یکم اختلاط میکنیم.

با اینکه متوجه یکی از کلمات جمله اش نشده بودم، اما به نظرم تصحیح اسمم تو اولویت بود
_ + سِ هره نه اقدس خانم، سهره...

خونه ام توسط علی سم پاشی شد اما من بخاطر ترسم خودم و به زور ضرب و شتم
تو خونه‌ی اقدس خانم مهمون کردم و حتی وقتی به علی گفتم بره از تو خونه برام
لباس راحتی و حوله و لوازم شخصیم و همراه کیف آرایشم بیاره اقدس خانم برام
پشت چشم نازک کرد و گفت خودش میره میاره....

اما درست وقتی که من خودم و برای تنها موندنمون با علی آماده میکردم دست
پسرش و گرفت و با گفتن اینکه علی تو هم همراهم بیا فهمیدم که اقدس خانم هم
اونقدری که ادعا میکنه پر دل و جرأت نیست و اونم از موش میترسه....

شاید هم بخاطر اینکه من با پرسش تنها نمونم گفته بود، اما فرضیه ی اولم به نظرم معقول تر بود، چون من که نمی خواستم پرسش رو بخورم.

تو فاصله ی رفتن اونا به طبقه ی پایین نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم و بیشترین چیزی که تو خونه به چشم میخورد، قاب عکسهای قدیمی بود با لباسهای جنگی...
روبروی یکی از عکس هایی که دسته جمعی گرفته شده بود ایستادم و نگاه دوختم به چند جوون که اسلحه تو دستاشون بود و لباسهای خاکی رنگی تنشون، اما لبخند روی لبشون اونقدر پر از حس بود که ناخودآگاه احساسات خوبی بهم القا کرد...
قاب عکس رو برداشتم و نگاه دقیق تری بهش انداختم...

همه ی جوون های توی عکس به گفته ی اقدس خانم شهید شده بودن؟
_اونی که نشسته بابامه....

سمت علی برگشتم و اون با لبخند بهم نزدیک شد و ساک ورزشی کمراهش بود رو روی زمین گذاشت.

قاب عکس و از دستم گرفت و با انگشت صورت مردی که نشسته بود رو نوازش کرد
_بابام و هیچ وقت ندیدم اما بهش افتخار میکنم... نگاه عمیقش به عکس منم مجبور کرد نگاه به عکس بدوزم

+چرا؟ برای اینکه شهید شده؟

خندید و منم هیچ وقت پدرم و ندیده بودم، من حتی نمیدونستم پدرم چطور آدمی بود که بهش افتخار کنم....

_برای اینکه تا پای جون از ناموس کشورش دفاع کرد... همه ی شهدا جونشون و

دادن تا از کشور و ناموسشون مراقبت کنن.... این مفتخر نیست؟

نگاهم و تا نگاه پرافتخار علی بالا کشیدم و مفتخر بود...

+مامانت هم چون به پدرت افتخار میکرد تا حالا ازدواج نکرده؟

فکر میکردم اون هم بعد از شنیدن جمله ام اخم و تخم میکنه، اما اون کوتاه خندید و

قاب عکس و با ملایمت روی یکی از قفسای کتابخونه ی کوچیکی که روی دیوار کار شده بود گذاشت و سمتم چرخید

+تا حالا نپرسیدم ارزش، اما به نظرم همینی که گفתי دلیل موجهی بوده براش که دیگه نخواد به مرد دیگه ای فکر کنه.

با اینکه قانع نشده بودم و همچنان معتقد بودم با آدمی که مرده همیشه مرد، اما سکوت

کردم و شاید عاشقی واقعا همچین چیزی بود....

به عاشقی هم معتقد نبودم و به نظرم هر آدمی برای خوش گذروندن به جنس مخالف

احتیاج داره و مامان بخاطر همین طرز فکرم بارها سرزنشم کرده بود...

شاید واقعا عاشقی وجود داشت که بعد از سالها هم نشه آتیشش و خاموش کرد، مثل عشق

مامان به بابا....

یا عشقی که به خاطرش از جون خودت بگذری، مثل عشق پدر علی به وطنش...
یا عشقی مثل عشق اقدس خانم بمسرش که عاشقی و افتخار از نگاهش میبارید
وقتی از همسر شهیدش صحبت میکرد.

شب رو مجبور شدم به گفته ی اقدس خانوم بخاطر وضعیت نامعقول لباسهای خوابم
با اقدس خانم بگذروم و ناگفته نمونه که در اتاق رو قفل کرد و کلیدش رو هم به
جایی توی لباسش قایم کرد که مبادا شب به سرم بزنه و بخوام برم پسرشو اذیت کنم...
خدا رو شکر تو اتاق سرویس بهداشتی وجود داشت و گرنه تا صبح مثانه ام میترکید...
صبح که از خواب بیدار شدم حوله و لوازم بهداشتی و برداشتم تا دوش بگیرم که
اقدس خانم مانع شد و منو خیلی شیک فرستاد تو خونه ام...۲
با اینکه خونه سمپاشی شده بود اما من از ترس موش روی چهار پایه‌ی کوچیکی که
افسانه بخاطر رسیدن دستم به کابینت های بالایی خریده بود، دوش گرفتم و بعد از
یه آرایش محشر و تیپ محشر تر راهی محل کارم شدم...
محل کاری که با وجود اون کیان عوضی بی شباهت به زندان نبود و زندانبانش هم
مصلماً خودش بود با اون قیافهی شطرنجیش.

وارد هتل که شدم با استقبال گرم دلناز روبرو شدم و اما به محض ورودم نمیدونم

کیان لعنتی از کجا فهمید اومدم و که یکی از بچا با عجله بهم رسوند و گفت به اتاق رئیس
فراخونده شدم...

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و فقط پونزده دقیقه دیر رسیده بود و احیاناً نمیتونست بخاطر
این توییخم کنه.

بعد از چند تقه که وارد اتاقش شدم، بدون اینکه مهلتی بهم برای بستن در بده توپید
_من بهت اجازه ی وارد شدن دادم؟

بی اهمیت در اتاق و بستم و اگه به این رفتارم ادامه میدادم اخراج میکرد؟
چقدر اخراج شدن کلمه ی خوبی برام بود تو این لحظات.

+من در زدم آقای... کیان.

چون اسم خانوادگیش رو نمیدونستم مجبور شدم به اسم صداش کنم و اما اون اخم کرد
_باید بهم بگی رئیس...

نزدیک تر شدم و درست روبروش دستام و به میزش تکیه داد

+چی میخوای از من!؟

پوزخندش به نظرم زیادی اعصاب خرد کن بود و اصلاً هم جذاب نبود

_مگه چیزی هم برای دادن به من داری تو؟ نگاهش بین چشمام چرخید و پوزخندش عمیق
تر شد _مطمئناً با این قر و فری که داری واسه عالم و آدم میای حتی.....

ادامه نداد و به جاش نگاه پر تمسخری به سرتاپام انداخت

_ نیم ساعت دیر کردی، به جاش دو ساعت دیر تر برمیگیری خونه ات..._

نگاه ازم گرفت و لپ تاپش و باز کرد

_ لباس فرم نپوشی هر روز سه تایم دیگم باید اضافه بمونی... حالا با

خودته، پوشیدن یا نپوشیدنت..._

دندونامو روی هم فشردم و هر دو دستم و روی میز کوبیدم

+ این تو قرارداد نیست..._

پوزخندش زیادی روی اعصابم بود و من از کی اینقدر زود عصبی میشدم؟

_ تعیین مقررات مخصوص منه... اگه نمیخواهی میتونی..._

پوزخندش عمیق تر شد و به صندلی محرکش تکیه داد _نمیتونی استعفا بدی، پس باید با

مقررات من راه بیای دختر فرنگی.

+ تو یه مرد لعنتی هستی..._

پوزخندش عمیق تر شد و لعنتی وار کمرش و به صندلی کوبید و با تفریح نگام کرد

_ پس مراقب باش آوار نشم رو سرت..._

لبام و روی هم فشردم و اون با ابرو به در خروجی اشاره کرد

_ وایسادت اینجا داره میشه یه ربع... پس اگه نمیخواهی تا فردا صبح اینجا کار کنی همین الان

به کارت برس..._

+ چرا منو استخدام کردی؟

خندید و خودش و روی صندلی محرکش تاب داد آلفای لعنتی
_سؤال خوبییه....

مکت کوتاهی کرد و هووووم غلیظی کشید

_مثلاً اگه با این شرایط تو اگه دو سال تموم هم دربه در دنبال کار میگشتی کسی
حاضر نمیشد استخدامت کنه.... میدونی که با ویزای گردشگری نمیتونی تو یه کشور
غریبه کار کنی.... طولی نمیکشه که سفارت شوتت میکنمون جایی که ازش
اومدی....

دوباره مکثی کرد و پوزخندش و به رخ نگاه منتظرم کشید

_به نظرت چرا باید یکی مثل من با استخدام کردن تویی که عاقبت معلوم نیست ریسک
کنه؟

با استرس کف دستام و به مانتوی کوتاهم کشیدم و اون لبش و گزید

_به نظرت میتونه تو سرم افکار بدی باشه و بخوام بخاطر مضخرفات اون روزت تو آسانسور
تلافی کنم؟

تنم محسوس لرزید و داشت تهدیدم میکرد؟!!

+این تهدیده؟ بلند خندید....

طوری که یاد خندای شیطانیه مادر ناتنی سفید برفی تو انیمیشنش افتادم

اولین بار که دیدمت به نظر دختر خنگی نمیرسیدی...اما حالا....

نگاه تمسخر آمیزی به سر تا پام انداخت و نیشخندش زیادی اعصاب خوردکن نبود؟

به نظرم خنگ ترین دختری هستی که تو عمرم میبینم....

بی اهمیت به ترسم قدم جلو برداشتم

+تو هم ابله ترین و عقده ای ترین و عوضی ترین مردی هستی که تو عمرم دیدم...

اخماش تو هم رفت و لب باز کرد چیزی بگه که با صدای بلند تر ادامه دادم

xو... و من از هیچکدوم از تهدیدهای مسخره ات نمیترسم... تو یه آدم بی شخصیت

و بی فرهنگ هستی که به نظرم باید بمیری....

اخماش کورتر شد و من خیلی سریع عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم...

مردک عوضی مثل مار نیش میزد و انتظار داشت من بایستم و نگاهش کنم...

لعنتی بی شخصیت....

با برخورد به شخصی به خودم اومدم و از کتک کاری فرضیم تو مغزم بیرون

اومدم و لبخند احمقانه ای به زن میانسالی که با اخم نگاهم میکرد زدم

+خیلی عذر میخوام، ببخشید...

پشت چشمی برام نازک کرد و بی اهمیت به عذرخواهی من از کنارم عبور کرد و

بدون در زدن وارد اتاق کیان شد....

ابروی بالاداختم و همه ی آدما عجیب و متفاوت بودن و هیچ ربطی هم به کشورشون نداشت....

از همون آدمایی که تو ایتالیا بودن هم میشد تو ایران پیدا کرد....

یعنی یکی مثل مادر افسانه که از نگاهش مهر و محبت میبارید با زنی که چند لحظه

قبل حتی جواب عذرخواهیم رو هم نداده بود فرق داشت....

اما با یاآوری اقدس خانوم که با نگاهش میخواست حتی کتکم بزنه ولی تو خونه اش

راهم داده بود از قضاوت دست برداشتم و انسان هایی که اخم میکردن و با نگاهشون

کتکت میزدند هم میتونستن آدم خوبی باشن...

مثل اقدس خانم.

روی صندلیم که نشستم زهره منشی کیوان راد بالاتنه اش و روی پیشخوان خم کرد و با

چشمای گرد شده اش پرسید

_نفهمیدی خانم شمس واسه چی اومده اینجا؟؟ با گيجی تنها نگاهش کردم و خانم شمس

دیگه کی بود؟ انگار طرز نگاهم بهش فهموند که متوجه جمله اش نشدم و اون با کلافگی اینبار

جمله اش و واضح تر به انگلیسی گفت

_همون خانمی که رفت اتاق رئیس... مادرشون، نفهمیدی واسه چی اومدن؟

ابروی بالاداختم و میشد فهمید که اخلاق محشر آقای رئیس مسلماً به مادرشون رفته...

سری تکون دادم و مشغول مرتب کردن میزم شدم +نه، نفهمیدم.
 ایش غلیظی گفت و سمت آسانسور قدم برداشت.... از پشت نگاهش کردم؛ اونم لباس
 فرم نپوشیده بود و چرا من باید اون لباسهای مسخره ی حاشیه دار و میپوشیدم؟
 یکی از گوشیها که زنگ خورد از افکارم دست کشیدم و با ملایمت جواب دادم....
 یکی از اتاقها بعد از تخلیه سرویس دهی نشده بود و مجبور بودم برای اطلاع دادنش به
 مسئول، میزم و ترک کنم.

بعد از اینکه به آقای سبحانی در مورد اتاق گفتم و اون گفت خیلی زود اقدام میکنه
 به طبقه ی اول برگشتم و با دیدن کیان کنار میزم برای لحظه ای قدمهام متوقف شد....
 چرا دست از سرم برنمیداشت!؟

داشت وسایل روی میزم و جابجا میکرد و وقتی بهش رسیدم، عروسک کوچیک باب
 اسفنجی که کنار گوشیه بیسیم گذاشته بودم و برداشت _این چیه؟

بی اهمیت بهش روی صندلی نشستم و هنوز تهدیدش توی گوشم بود....
 اما ترجیح میدادم چیزی از ترسم نفهمه

+باب اسفنجی....

عروسک و بین دستاش فشرد و دست و پای باب اسفنجی عزیزم و شکوند که با چشمای گرد
 شده نگاهش کردم _اینجا جای خاله بازی نیست....

تکای عروسک و روی زمین انداخت و اینبار کف پاش و روش گذاشت تا از

خرد شدنش مطمئن بشه و مردک لعنتی چه مرگش بود؟ دست دراز کرد و قاب عکس کوچیک مادرم و برداشت و نگاه جزئی بهش انداخت
_دلم هم نمیخواه تو هتلم عکس خراب باشه....

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و قاب عکس و از بین انگشتاش بیرون کشیدم و صدای بلندم کاملا عمدی بود دیگه داشت از حدش جلوتر میرفت +خراب تویی بی فرهنگ...

دو انگشت شست و سبابه ام و بهم چسبوندم و جلوی نگاهش گرفتم

+اینقدر ادب نداری... پدر مادر بالا سرت نبودن که ادب یادت بدن عوضی؟

قاب عکس و با نرمش روی میز گذاشتم و دوباره نگاه به نگاه سرخش دوختم....

+اونقدر بی شخصیتی کر چی از دهنتم درمیاد میگی و اونقدر نفهمی که نمیفهمی

حرفات ممکنه دل یکی و بشکنه... اون عکس مادرمه و مطمئن باش اگمینجا سرم

و بیری و خاکم کنی هم بهت اجازه نمیدم هر چی از دهنتم درمیاد بگی....

دستم و بی اهمیت به تجمع پرسنل به سینه اش کوبیدم و صدام بلند تر شد

+اون قاب عکس حتی از خودم و جونمم باارزش تره... پس مطمئن باش تقاص اون

کلمه ای که برازنده ی خودت و خانواده ته رو که نثار این قاب عکس کردی ازت پس میگیرم
جناب شمس....

کل روز و با اخمهای درهم سپری کردم و اون آلفای لعنتی بعد از ترکوندن من هتل

و ترک کرده بود و کیوان راد مجبور بود گند کاری های اون و تمیز کنه....

تو ساعت غذا خوردن از یکی از پرسنل شنیده بودم که کیوان راد دایی کی ان و اصلا به مرد به اون خوشرویی و محترمی نمیومد با یه آلفای لعنتی نسبت خونی داشته باشه....

کل روز و با غم نگاه به عکس مامانم دوختم و عکس یه زن با تاپ و شلوار و موهای باز خراب محسوب میشد؟

دوباره بغض کردم و نسبت به بی احترامی که به عکس مادرم شده بود عذاب وجدان داشتم... دلم میخواست قدرتتش و داشتم که کیان شمس و از به دنیا اومدنش پشیمون کنم.

ساعت کاری که تموم شد از اون فضای خفه بیرون اومدم و کنار خیابون شروع به پیاده روی کردم....

کاش حداقل میتونستم پدرم و زودتر پیدا کنم....

با زنگخور گوشی از ته کیفم مشغول گشتن تو کیف شدم و لعنتی به خودم کر دفعه تصمیم میگرفتم گوشی و دم دست بذارم و فراموش میکردم فرستادم.

اسم آریامهر و که روی اسکرین دیدم آهی کشیدم و تماس و وصل کردم.

+سلام آقای آریامهر....

جواب سلامم و با خوش صحبتی داد و چقدر آدما متفاوت بودن

یکی مثل کیان بی شخصیت و بی فرهنگ بود، یکی هم مثل آریامهر خوش برخورد و محترم...

_خوب هستید خانم سهره؟

دوباره آهی کشیدم و انگار خیلی دلم میخواست که تموم اتفاقات این اخیر و برای

آریامهر توصیف کنم و درد و دل کردن با اون فکر خوبی بود؟

+ممنون، بد نیستم... شما خوب هستید؟

لبخند محترمانه اش رو حتی از پشت گوشی هم میتونستم حدس بزنم

_خوبم... ببخشید مزاحمتون شدم، ولی اگه وقتتون آزاده امروز میتونید یه سر به دفتر بزنید؟

با هیجان خودم و کنار دیوار کشیدم و ایستادم... انگار نمیتونستم حین قدم زدن درست و

حسابی روی حرفهاش تمرکز کنم +اتفاقی افتاده؟ چیزی پیدا کردین؟

صدای خنده ی نرمش تو گوشی پیچید و بعد صدای خودش

_فکر میکنم یه چیزی در مورد پدرتون پیدا کردم.

ریتم کوبش قلبم بیشتر شد و عینک آفتابیم و روی موهام سر دادم

+جدی؟

دوباره خندید و انگار هیجان من براش خنده دار بود که اش میخندید

_بله... میتونید بیان؟

نگاهم و چرخوندم تا یه تاکسی پیدا کنم و با هیجان جواب آریامهر و دادم

+البته...همین الان میام.

تماس و که قطع کردم دوباره نگاه چرخوندم و هیچ ماشینی نبود...

خواستم با تاکسی تماس بگیرم که ماشین گرون قیمتی کنار پاهام توقف کرد و با پایین

کشیده شدن شیشه ی شاگردش من کیوان راد و دیدم و با خوشحالی بدون اینکه منتظر
 بمونم ببینم برای چی توقف کرده سوار ماشینش شدم و خیره تو نگاه متعجبش مشغول بستن
 کمر بندم شدم ۲

+خدا شما رو برام فرستاد....لطفاً من و هم تا به جایی برسونید.

انگار تازه به خودش میاد که میخنده و سرش و تگون میده

_البته، اصلاً هم برام زحمتی نداره....

با اینکه انگلیسی و خیلی روان صحبت میکرد، اما از وقتی فهمیده بود فارسی متوجه

میشم با زبون خودش حرف میزد و این شدت از تعصبی که رو زبون فارسی داشت

تو خیلی از ایرانی ها دیده بودم و یکی از نموناش هم خواهرزاده اش بود....

منم زبون ایتالیایی و ترکی و دوست داشتم، اما هیچوقت به اندازه ی اونا تعصب

نداشتم و هر جایی، بر زبونی که دلم خواسته بود حرف زده بودم....

_یادمه گفته بودی پدرت ایرانیه!؟

نفس عمیقی کشیدم عینک آفتابیم و به چشم زدم....

نور و روشنایی خورشید که مستقیم به شیشه ی ماشین میخورد یکم داشت چشمام و اذیت

میکرد +بله ایرانیه.

کوتاه جواب داده بودم تا دیگه سؤالی در این مورد نپرسه و اون مرد تیزی بود...

چون بحث و با مهارت عوض کرد و با خنده گفت

خیلی کنجاوم بدونم چی باعث شده کیان اینقدر ازت کینه به دل بگیره....
با یادآوری اون کیان لعنتی اخم کردم +من فقط جواب بی ادبش رو دادم...

نگاه کوتاهی سمتم انداخت

دروغ نیست اگه بگم با استخدام کردنت، درحالی که میدونست ریسک داره شوکه شدم....
پوزخندی زدم و نگاه به مسیر دوختم....

امروز درست با یه جمله ی مشابه با همین تهدیدم کرده بود

+استخدامم کرده چون فکر میکنه کسی که محق بود خودشه....

طاقت نیاوردم و با خم کردن پای چپم کامل سمتش برگشتم

+میتونی تصور کنی فقط بخاطر چی ازم کینه داره؟ با خنده و تعجب سری تکون داد که سرم و
روی شونه ام کج کردم و با حرص جواب دادم

+فقط بخاطر اینکه ترسیدم و بغلش کردم.

پاش و ناگهانی روی ترمز گذاشت و ماشین با صدای بدی توقف کرد؛ برای محافظت

کردن من از تکون شدید ماشین و نرفتنم تو شیشه ،دستش و روی شونه ام گذاشت....

اما چیزی از تکون ماشین بخاطر ترمز ناگهانی نگذاشته تکون شدیدتری با برخورد

ماشین از پشت خوردیم و من اینبار دستام و روی داشبورد گذاشتم و با چشمای گرد

شده به کیوان راد که نگاه کوتاهی به آینه مینداخت ،کردم و چرا همچین کرد؟

برادرزاده، دایی هر دو دیوانه ی زنجیره این.

خم شد سمتم

_حالت خوبه؟ آسیب که ندیدی؟

آب دهانم و قورت دادم و سری به چپ و راست تکون دادم.

نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد....

برای لحظه ای پلکهام و روی هم گذاشتم تا بتونم تصمیم درست بگیرم و بحث بین

کیوان و راننده ی ماشینی که باهاش برخورد کرده بودیم انگار به این آسونیا حل شدنی نبود...

من هم داشت دیرم میشد و بی صبرانه منتظر شنیدن حرفهای آریامهر بودم. پس بدون

اینکه به کیوان راد و بحثش با راننده فکر کنم کیفم و برداشتم و پیاده شدم....

باید هرچه زودتر خودم و به دفتر آریا مهر میرسوندم...

سوار تاکسی شدم و کیوان راد و پشت سرم گذاشتم تا هر چه زود تر خودم و به دفتر برسونم

و حرفای آریا مهر و بشنوم....

رسیدنم به دفتر به خاطر طی شدن نیمی از مسیر زیاد طول نکشید اما انگار برای من ساعت ها

طول کشیده بود...

خودم و با هیجان به دفتر آریامهر رسوندم و منشی با احترام تا اتاق همراهیم کرد.

با آریا مهر دست دادم و بی طاقت روی صندلی نشستم +ببخشید دیر شد...

لبخندی زد و من دلم می خواست هر چه زودتر حرف بزنه تا به محض شنیدن حرفاش بلند بشم و خودم و به پدرم برسونم.

_خیلی خوش اومدید، چی میل دارید بگم بیارن؟ کیفم و روی زانوهام گذاشتم و چرا حرفش و نمیزد؟ چرا داشتیم طولش میدادیم وقتی فقط چند تا جمله کافی بود؟ +آب.

سرش و تکون داد و با برداشتن گوشی تلفن، از منشی خواست برامون قهوه و آب بیاره و به محض گذاشتن گوشی روی تلفن، من روی صندلی جایجا شدم +چی پیدا کردین آقای آریامهر؟

تموم سعیم و کرده بودم تا لهجه ی غلیظی تو گفتارم نباشه و اما زیاد موفق نبودم....

انگار خیلی بیشتر از دو هفته لازم بود برای از بین رفتن لهجه ی ایتالیاییم بین جملات فاسی _من دیروز با یکی از دوستان پدرم ملاقات داشتم و کاملاً یهویی به فکرم رسید که از اسم پدر شما پیرسم...

اون مکث کوتاهی کرد و من مشتاق خودم و لبه ی مبل تکنفره کشوندم

_ایشون گفتن که چند سال پیش به پدرم پیشنهاد وکالت یه دوستی و دادن. سعید راد.

آب دهانم و قورت دادم و برای چند لحظه فکرم کشیده شد سمت کیوان راد

_من در مورد این شخص تحقیق کردم و فهمیدم همونطور که شما گفتید سال هفتاد

و شیش سفری چند ماه ه به ترکیه داشتن... دوست پدرم شخصی به اسم سودا دمیر

نمیشناخت و من نمیدونم چطور شده که مادر شما اسم پدر من و دادن؛ اما... به نظرم سعید راد اگه پدرتون هم نباشن بتونن کمکتون کنن برای پیدا کردنشون. تنها نگاهش کردم و انگار خشکم زده بود و منتظر حرفهای بیشتری بودم. یا شاید هم نشونای بیشتر انگار حرف دلم و از چشمام خوند که با لبخند دستاش و روی میز قفل کرد _من از دوست پدرم آدرس آقای راد و براتون گرفتم.

نگاه به کاغذ مچاله شده تو دستام دوختم و خودم هم نمیدونستم با چی و چطور خودم و از دفتر آریا مهر تا اینجا کشونده بودم... آدرس یه خونه با درهای بزرگ مشکی رنگ که درست تو این نیم ساعت پنج بار باز و بسته شده بود و پنج تا ماشین جورواجور داخل حیاطش شده بودن... دلم میخواست برم در و بزنم اما انگار پاهام با یه جور چسب دوقلوی قوی به زمین چسبیده بودن...

نه به عقب میتونستم برگردم، نه به جلو میتونستم قدم بردارم... شاید احمقانه به نظر میرسید اما انتظار داشتم یه مرد سعید نام از اون خونه بیرون بیاد و با دیدنم چهره ی مادرم یادش بیوفته و تو همون نگاه اول بفهمه من دخترشم...

ازم بخاطر سالهایی که بدون اون گذروندم معذرت بخواد و بگه اگه خبر داشتم از وجودت، میومدم دنبالت و اجازه نمیدادم سالها با حسرت نداشتن پدر و جابجا کردن سنگینی یک اسم ننگ روی شونات زندگی کنی....

نفس عمیقی کشیدم و بعضی وقتا به خیالبافی هم میتونست مثل قوت قلب عمل کنه....

چون همون خیالبافی کوچیک به پاهام نیروی جلو رفتن داد که سردرگم تر از قبل جلوی در خونه بایستم و به در و دیوار و پیچک هایی که از روی دیوار دیده میشد نگاه کنم....

درست وقتی که خواستم انگشتم و روی دکمه ی آیفون فشار بدم درهای اتوماتیک که چند دقیقه قبل باز و بسته شده بودن، دوباره باز بشن و من با تکون خفیفی خودم و کنار بکشم....

مزدا سه ی طوسی رنگی درست کنار پاهام توقف کرد و شیشه رو پایین داد

دختری تقریباً هم سن خودم بود که با چشمای متعجب نگاهم کرد

_با کی کار دارید خانم؟ لبم و تر کردم....

نمیدونستم چی باید بگم...

گفتن اینکه دنبال پدرم اومدم مصلماً زیاد براش جالب نمیومد....

_گلی با توأم...

لبخند دستپاچه ای زدم و به ماشینش نزدیک تر شدم...

کتاب و جزوایی که روی صندلی شاگرد بود بهم فهموند که یه دختر دانشجوعه...
+من دنبال خونه ی آقای راد هستم...

اونم لبخند زد

لبخندی که اصلاً دوستانه نبود و انگار لهجه ام به مذاقش خوش نیومده بود
_کدوم راد؟ اینجا هشت تا آقای راد داریم....

پوست لبم و با استرس کندم و نمیدونستم بردن اسم سعید راد درست هست یا نه، برای همین
ترجیح دادم فعلاً چیزی نگم...

پس به تنها اسمی که تو ذهنم بود چنگ زدم و خدا خدا کردم بگمچین شخصی
اینجا نداریم

_دنبال کیوان راد....

خندید و نگاهی به سر تا پام انداخت

_عه! دوست کیوانی؟

قلبم داشت محکم میزد و خواسته ی زیادی بود وقتی از خدا خواستم این کیوان همون

کیوان رادی نباشه که چند ساعت پیش توی خیابون ولش کرده بودم؟

+بله من دوستشتم....

بلند خندید و نمیدونم علت خنده اش چی بود، حتی معنی جمله ی زیر لبش رو هم نفهمیدم

_ آقا جون بشنوه کیوان جونش آدرس خونه رو به دوستش داده....

لبش و گزید و صدای ریزی از خودش درآورد و اضافه کرد

_ پدرش و درمیاره....

گنگ داشتم به صداهای عجیب غریبی که از تنجره اش درمیاورد گوش میدادم که لبخند

گشادی بهم زد

_ پیر بالا بریم تو... کیوان با دیدنت از خوشحالی غش میکنه لبخندی زدم + واقعا؟

قری به گردنش داد و چشمکی زد من و داشت یاد لوسیا مینداخت

_ آره، کیوان در موردت باهامون خیلی حرف زده ...

حالا پیر بالا میگمت عشقم...

با لبخند سوار ماشین شدم و اون با تیک آفی وارد حیاط بزرگ خونه شد _ کجایی هستی؟

نگاهم و از درختای بلند و باغچایی بزرگی که تو حیاطبود نگرفتم و واقعا بیشتر شبیه باغ بود تا

حیاط + از ایتالیا....

_ واقعا؟ اینبار به نیمرخش نگاه کردم و دختر زیبایی بود....

+بله...

نگاه کوتاهی سمتم انداخت

_ منم یکی دو بار با بر و بچ رفتم رم، شهر باصفاییه....

اینبار لبخندم واقعی و از ته دل بود و ایتالیا وطن من بود.

برام فرقی نمیکرد اصلیتم ایتالیایی نیست و من یه دورگه ی ایرانی ترکی ام...

من ایتالیا بزرگ شده بودم و اونجا جزئی از من بود +آره، خیلی...

_با کیوان چطور آشنا شدی؟

نگاه ازش گرفتم و انگار باید راستش و میگفتم

چون هر چقدر که پیش میرفتم باید دروغ های بیشتری میگفتم و این برام آزار دهنده بود

+تو محل کار با هم آشنا شدیم...

خندید و ماشین و نگه داشت و کامل سمتم چرخید

_کیوان خیلی شیطونه، مگه نه؟

گیج خندیدم و گیج تر سرمو به چپ و راست تکون دادم کیوان راد شیطون بود؟!

به نظرم اولین صفتی که میشد به کیوان راد نسبت داد محترم بودن و خوشرو بودن بود...

جوابی که ازم نشنید دست راستش و تو هوا تابوند

_حالا بی خیال، بیا پایین میخوام دوست کیوان راد وبه اهل خونه معرفی کنم.

پیاده شدم و اون دستش و دور بازوم حلقه کرد _ما خانواده ی پر جمعیتی هستیم، پس اگه

یهو به سمتت حمله کردن تعجب نکن...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم +مگه قراره بهم حمله کنن؟ خندید

_نه بابا... فقط به خاطر اینکه کیوان دوست داره ممکنه تعجب کنن و شوکه بشن...
 با گنگی دوباره سرمو تکون دادمو اون بعد از لحظاتی مکث با صدای نسبتاً بلندی گفت
 _من خودم و بهت معرفی نکردم؟! نه!!!!
 با خنده سری به چپ و راست تکون دادم و از اینکه یه دختر با خصوصیات خودم میدیدم
 خوش حال بودم
 _من گیسوئم، برادر زاده ی کیوان...۲
 قبل از اینکه بهم فرصت تجزیه تحلیل بده در ورودی ساختمون و باز کرد و من و همراه
 خودش کشید...
 هیاهویی که از همون ابتدا به گوشم رسید نشون میداد حق با گیسو بوده و اینجا
 خانواده ی پرجمعیتی زندگی میکنه...
 نگاهم اطراف چرخید و خونه دیزاین مدرنی نداشت _اهای اهالی تو خونه... محصولای دیوونه
 خونه دارای نمونه... مهمون داریم خارجی و افسونه....
 خنده ام گرفت برای آهنگ ریتم دارش و اون من و همراه خودش کشید و تا به خودم
 پیام زیر نگاه چندین جفت چشم بودم و حتی نمیتونستم بشمارمشون از بس پر جمعیت
 بودن....
 همه ساکت شده بودن و سکوت سالن بزرگ و سنتی خونه رو فقط صدای سه چهار
 بچه ی چهار پنج ساله که دور مبل ها بازی میکردن میشکوند....

چیزی که باعث شد قلبم تکون سختی بخوره دیدن کیوان راد بین اون جمعیت بود که با تعجب از روی مبل بلند شد و اولین نفری بود که به سمتون اومد....
_شما؟! اینجا؟!

چیکار باید میکردم تا برای گیسو باور کننده باشه که من دوست کیوان رادهستم و خودم و واقعاً تو چه باتلاقی انداخته بودم؟
چهره ی رنگ پریده اش با لبخند گفتم
+سلام عزیزم.... دلم برات تنگ شده بود...

صدای شلیک بلند خنده ی گیسو باعث شد کیوان با رنگ و رویی پریده تر ازم فاصله بگیره. صدای فریاد بلند پیرمردی که پشت سر کیوان به عصاش تکیه داده بود همه مون و از جا پروند

حتی صدای خنده ی گیسو رو هم خفه کرد

_اینجا چه خبره پسر؟؟؟

با اینکه ازش ترسیده بودم اما مجبور بودم بخاطر یه دروغ احمقانی پشت سر هم دروغ بم بافم قدم جلو برداشتم و روبروی پیرمرد ایستادم +سلام....
دستم و با لبخند سمتش دراز کردم +من دوست کیوانم...

پیرمرد به جای اینکه دستم و بگیره و اضهار خوشبختی کنه طوری عصاش و به

زمین کوبید که از ترس به قدم عقب رفتم و متعجب نگاهش کردم

_اینجا چه خبره کیوان!؟

سمت کیوان چرخیدم و تا جایی که میدونستم و یکی از پرسنل گفته بود کیوان مجرد بود...

پس چرا باید دوستی من و اون اینقدر خانواده اش و بم میریخت؟

همه به تکاپو افتاده بودن و زنها سعی داشتن بچاشون و از بازی و ایجاد سر و

صدا منع کنن و حتی یکیشون که بچه ی کوچیک تو بغلش بود، با تاب دادن تند تند

خودش میخواست تموم راای گریه کردن بچه ای که تو بغلش خواب بود و منع

کنه و من جای اون بچه ی چند ماهه دل و روده ام داشت تو هم میپیچید...

_آقا جون دختر خانوم که گفتن، ایشون....

پیرمرد بین حرف گیسو بلند فریاد کشید

_با تو نبودم دختره ی خیره سر.... من با پسر خودمم.

وسط مهلکه ای که درست کرده بودم، نگاهم برای پیدا کردن پدرم چرخید و

نمیتونستم تشخیص بدم بین پنج مرد میانسالی که کنار پیرمرد ایستاده بودن، کدوم یکی سعید

راد بود....

_آقاجون ایشون یکی از پرسنل هتل کیانه، من نمیدونم....

شاید خودخواه بودم اما برام مهم نبود با کارم کیوان و تو موقعیت سختی گذاشتم و

اون چه جوابی برای آقاجونش میده...

اصلا به نظرم چیز مهمی نبود که به خاطرش قشقرق به پا بشه و کیوان مجبور بشه جواب پس بده...

نگاهم بین افراد چرخید و با لبخند سمت گیسو کیچ نشونه ای از هیجان و شیطنت

چند دقیقه پیشش تو چهره اش دیده نمیشد چرخیدم

+گیسو من و با خانواده تون آشنا نمیکنی؟

قبل از اینکه گیسو جوابم و بده کیوان بازوم و چنگ زد و رو به آقاجونش گفت

_آقاجون من میام توضیح میدم، قبلش باید با ایشون صحبت کنم....

آقاجون اما بدون اینکه نگاه سرزنش گرش و از کیوان بگیره غرید _منتظرم....

کیوان عذرخواهی کرد و من و سمت پنجرای سرتاسری کشوند و زیر گوشم غرید

_تو اینجا چه غلطی میکنی دخترجون!؟

در کشویی و باز کرد و با هم وارد تراس بزرگ و زیبای ساختمون شدیم و به نظر

میرسید دو تا ساختمون دیگه اونور باغ هست ،چون با روشنایی چراغها کمی از نمای ساختمون

ها رو میشد دید _سهره اینجا چیکار میکنی؟

نگاه از باغ بزرگ و خوف آورشون گرفتم و تو چشمای کلافه ی کیوان زل زدم +دنبال سعید

رادم....

گنگ نگاهم کرد که لبم و تر کردم +به نظر میاد اون پدرمه....

به جای اینکه گنگی چهره اش از بین بره، هر لحظه داشت گیج تر میشد و من نمیتونستم انگار منظورمو برسونم...

بهش نزدیک تر شدم و درمونده لب زدم

+کیوان کمکم کن لطفاً... من ترسیدم بگم دنبال پدرمم و مثل دفعه ی قبل مسبب

دعوا بشم... برای همین یهوئی اسم تو رو دادم و من اصلاً نمیدونستم تو پسر این خونه ای...

دستش و با کلافگی به صورتش کشید

_صبر کن بینم....

منتظر نگاهش کردم و اون با اخم، پچ زد

+یعنی تو میگی داداش من پدر توئه؟ از کجا میدونی؟ یعنی....

با کلافگی دور خودش چرخید و موهاش و چنگ زد _داری چی میگی سهره؟ اصلاً میفهمی

چی میگی؟

جلوتر رفتم و دستش و گرفتم، نگاه درمونده و ناباورش داشت بغضم و بیشتر میکرد

-من نمیدونم باید چیکار کنم کیوان... خواهش میکنم کمکم کن. من میدونم برادرت

سال هفتاد و شیش به ترکیه سفر داشته... تو از سعید پیرس بین سودا دمیر میشناسه یا نه...

دستش و از دستم بیرون کشید و کلافه به نردای تراس تکیه داد...

طوری نگاهم میکرد که حس میکردم هنوز چیزی از حرفام متوجه نشده

-من چی بهش بگم سهره؟ بگم یکی اومده و میگه دخترته؟

تکیه اش و از نردا گرفت و با کشیدن بازوم من و روبروی درهای تراس نگه داشت و کنار گوشم پچ زد

-بین... اون دختری که لباس صورتی پوشیده دختر داداشمه....

نگاهم با بغض گشت برای پیدا کردن دختر صورتی پوش و زیاد طول نکشید که بین

دو تا دختر دیگه پیداش کردم و از من کوچیک تر به نظر میرسید

-یا اون دختر بچه ای که داره از سر و کول باباش بالا میره... تو میخوای من الان

برم و با پرسیدن این سوال از داداشم خونواده اش و از هم پپاشم... من نمیتونم ذهن برادرم و بم بریزم سهره...

با دیدن دختر بچه ی چهار پنج ساله ای که از گردن مردی آویزون شده بود اشکم چکید و اون مرد سعید بود؟

سمت کیوان چرخیدم و خیره تو چشماش لب زدم

+اگه سعید پدرمه، این و به من بدهکاره کیوان... تو هم شک کردی که میترسی از بم خوردن

ذهن داداشت، مگه نه؟ بدون مکث پرسید -اگه نباشه چی؟

جوابی ندادم و اون با ملایمت گفت

-بین سهره، من کیوان رادم... برادر سعید راد... ما میتونیم با هم بفهمیم سعید پدر توئه یا

نه....

لبم و تر کردم و گونه ی خیسم و پاک کردم -چطوری؟

کوتاه اومدنم انگار راضیش کرده بود که سرش و تند تند بالا و پایین کرد -میریم تست میدیم.

گنگ سرم و کج کردم و اون نگاه کوتاهی به پشت سرم انداخت

-اگه سعید پدرت باشه، منم عموت میشم. برام لوک بنداز فردا صبح آماده شو میام

دنبالت میریم آزمایشگاه. حالا هم اشکات و پاک کن برگردیم سالن و به نمایش دوست

دختر بودن من ادامه بده بینم چه خاکی باید رو سرم بریزم.

دوباره، اینبار محکم تر گونا و زیر چشمام و پاک کردم

+چرا باید رو سرت خاک بریزی؟ خندید و سرش و به چپ و راست تکون داد

-این یه اصطلاحه بانو. بیا بریم.

به محض ورود دوباره مون به سالن نگاهه سمتون کشیده شد.

لبخند احمقانه ای روی لبم نشوندم و دستم و دور بازوی کیوان حلقه کردم که سرش و کنار

گوشم آورد

-اگه از جونت سیر نشدی و نمیخوای یه ایل بیوفتن به جونت، ازم یکم فاصله بگیر

و اون فرهنگ اروپاییت و بذار کنار تا آقا جونم جفتمون و به فنا نداده.

با ملایمت دستم و کشیدم و تا جای امکان ازش دور شدم بدون اینکه بفهمم چرا

آقاجونش جفتمون و به فنا می‌ده و بعد از کلی لبخند مضحکانه زدن، کنار گیسو نشستم و کیوان طبق قولی که به آقاجونش داده بود شروع کرد به توضیح دادن...
انگار کیوان بهتر از من میتونست دروغ بگه بدون اینکه بزمنه چیز رو داغون تر بکنه. چون خیلی محترم و با کلاس گفت من نباید اینجا میومدم و چون فقط چند هفته است ایرانم از فرهنگ ایران چیزی نمیدونم. حتی به خاطر کار ناشایست من از شون عذرخواهی کرد و کندن موهای خوشرنگش خواسته ی زیادی برام بود؟
مراسم معارفه رو گیسو به عهده گرفت و باید یه دفترچه با خودم میاوردم. چون کار سختی بود به یاد داشتن اسما و نسبت ها با همدیگه....

□□
--

آقاجون کیوان حاج مرتضی بود که پنج پسر داشت و دو دختر کیچکدوم از دخترها اونجا نبودن...
بزرگترین پسرش علی بود کمسرش مهناز و سه دختر و دو پسرش، رامین و آرمان و گیسو، گندم و گلاره.
حاج احمد دومین پسرش بود که پسر بزرگش، سردار، سرباز بود و همسرش فاطمه و دو دخترش که اسمشون نیلا و نیلی بودن و پسر کوچیکش که خیلی هم شیطون به نظر میرسید ۲
سومین پسرش سعید بود کمسرش زهره و دو دخترش دلارا و دلناز...

پسر چهارمی هم طاهر بود کمسرش ماهچهره و دو پسر داشت که بزرگه پنج سالش بود و کوچیکه فقط سه ماهش...

دلارا خودش و ستم کشید و با یه نگاه جزئی میشد شباهتش به سعید و تو چهره اش دید اگه سعید پدرم بود، این دختر هم خواهرم محسوب میشد؟! -اسمتون چی بود؟

لبخندی بهش زد و یه نگاه کلی به اطراف انداختم...

همه سعی داشتن باهام مثل یه مهمون رفتار کنن و انگار خیلی براشون سخت بود؛ چون لبخندشون زیاد واقعی به نظر نمیرسید...

+سهره...

اینبار گلاره، خواهر کوچیک گیسو پرسید -از کجا اومدی ایران؟ یعنی اهل کجایی؟

به لبخند احمقانه ام انحنای دادم و چرا بر کسی که میرسیم این سؤال و میپرسید؟

واقعاً مهم ترین چیز، اهل کجا بودن من بود؟

قبل از اینکه من جواب بدم، گیسو بعد از پس گردنی محکمی که به خواهرش زد، جواب داد ۲ -از ایتالیا اومده....

ماهچهره بچه به بغل کنارمون نشست و نگاه من سمت پسر کوچیکش که تو بغلش

خواب بود کشیده شد و چرا خودش و تگون میداد و اجازه نمیداد بچه استراحت کنه؟!

- پدر و مادرتون کجان؟

نگاهم رو تا چشمای تیره اش بالا کشیدم؛ با سؤالش سنگینی نگاا روی کتف هام

بیشتر شده بود و انگار این سؤال ماهچهره، سؤال خیلیا بود...

+من مادرم فوت شده... اما پدرم، همینجان...

نگاهم میخواست سمت سعید کشیده بشه که کنترلش کردم و آب دهانم و قورت دادم

+یعنی تو تهرانن...

خواست سؤال دیگه ای پپرسه که پسر بزرگش مانعش شد

-مامان بین دلناز گاز گرفت دستم و!!!

و دلناز با پروویی و شیطنت دست به کمر زد

-تو هم موهام و کشیدی...

به بحث کودکانه شون خندیدم و کاش فردا تست مثبت میشد....

من این خانواده ی پر جمعیت و دوست داشتم...

حتی با وجود اخم و تخم های آقاجون کیوان کر از گاهی سمتم روونه میشد و من

با لبخندهای مضحکم ازشون پذیرایی میکردم. ۲۲

دلم میخواست ساعت ها پیش دخترا بشینم و حرفاشون و بشنوم...

به حسادت بین گلاره و دلآرا و نیلی بخندم

به دعوای کودکانه ی دلناز و امین و نیلا و مهرداد نگاه کنم و در آخر نگاه کیوان و به خودم غافلگیر کنم.

این خانواده و محیطش چیزی داشت که من هرگز تجربه اش نکرده بودم...

من تو تمام بیست سال زندگیم تنها مامانم و داشتم و دوستانم...

من هیچ وقت نتونسته بودم طعم داشتن خانواده ی پر جمعیت و حس کنم.

چند دقیقه ای از نشستنمون گذشته بود که گیسو پیشنهاد به آلاچیق رفتن و داد و همه با روی باز قبول کردن....

برای اینکه نظر کیوان و بدونم نگاهش کردم و با دیدن نگاه سؤالیم لبخندی زد و بلند شد - تو هم بیا بریم سهره...

همراهش شدم و از ترس دوباره اشتباه کردن، با فاصله ازش حرکت کردم

-مادرت کجاست سهره؟

بدون اینکه نگاهش کنم، با بغضی که یهو تو گلوم نشسته بود جوابش و دادم و من

چقدر بی کس بودم که بعد از مادرم برای پیدا کردم خانواده به یه کشور دیگه اومده بودم....

داشت دلم برای خودم میسوخت که کیوان فاصله ی بینمون و پر کرد ۲

-اگه نسبت خونی هم بینمون نباشه، من تو رو مثل خواهر خودم میدونم سهره....

پس تو هم اینجا غریبی نکن....

ایستادم و کامل سمتش برگشتم

+مامانم دو ماه پیش از دنیا رفت... من نمیدونستم بابام کیه کیوان... مامان ازم خواست پیام ایران و دنبالش بگردم... گفت به سعید بگم حلالش کنه....
 اخمی که بین ابروهای کیوان نشسته بود عمق جدیتش و نشون میداد و من دلم میخواست هر چه زودتر فردا بشه و بریم آزمایش بدیم....
 -خدا رحمتشون کنه....

سرم و تکون دادم و میتونستم بفهمم منظورش چیه.
 دستش و روی کمرم گذاشت -بیا بریم بچا منتظرن...-

به بچا که توی آلاچیق زیبایی نشسته بودن رسیدیم و گیسو با صدای بلند رو به
 کیوان گفت

-به نظر من تو آقاجون و هیبنوتیزم میکنی... آخه چرا باید همه اش مقابل تو کوتاه
 بیاد و تموم دق و دلپش و سر ما خالی کنه؟
 رامین با دست پس گردن گیسو کوبید و با اخم و سرزنش گفت
 -این چه طرز حرف زدن با بزرگتره بچه؟۲-

بی اهمیت به بحث بین گیسو و برادر بزرگش، بین کیوان و آرمان نشستیم و رو به
 گندم، خواهر بزرگ گیسو که کم حرف بود گفتم +شما خیلی خوشگلید....
 واقعا هم خوشگل بود....

چشمای سبزطوسی خوشگلی داشت که دلم میخواست فقط نگاهش کنم. خودش تنها برام
 لبخند زد اما دلارا جواب داد

-واسمینه که داداش کیان رو هوا قاپیدتش دیگه.... بعد همه به جمله ی اون خندیدن و من
 نگاهم سمت کیوان کشیده شد....

با اینکه مطمئن بودم، اما دلم نمیخواست به این فکر کنم که اون آلفای به دردخور
 ممکنه یکی از اعضای خانواده ی پر جمعیت پدریم باشه...

انگار حرف نگاهم خیلی واضح بود که کیوان سرش و تکون داد
 -بهت که گفته بودم کیان خواهر زادمه سهرهجان....

اون نگفته بود، اما من از بجای هتل شنیده بودم، ولی باز هم دلم نمیخواست به اون فکر کنم....
 کیوان نگاهش و اینبار سمت گندم چرخید

-و گندم هم نامزد کیانه....

لبم و تر کردم و واقعا گندم برای اون لعنتی چیف بود ۲ -آها... اوکی....

نمیدونستم در این مواقع باید بهش چی بگم و برای همین جمله ام و با گفتن همون دو
 کلمه به آخر رسوندم و گیسو آروم تشکری کردی....

دوباره سمت کیوان برگشتم

+شما همه اینجا زندگی میکنین؟ به جای کیوان آرمان جواب داد

-آرمه مون... خونامون پراکنده است تو باغ...

رامین به جمله ی برادرش خندید و من دوباره از کیوان پرسیدم

-خواهرات اینجا زندگی نمیکنن؟

همگی سکوت کردن و کیوان بعد از نفس عمیقی که کشید آرام گفت

_نه، خواهر بزرگم کرج زندگی میکنه، مادر کیان هم....

بعد از مکث کوتاهی گفت

-همینجا تو تهرانه... فک کنم امروز تو هتلبود، ندیدیش؟

با یادآوری خانومی که با طلبکاری به اتاق پسرش رفته بود و اخم و تخمش بهم

فهمونده بود مادر و پسر مثل همن نفس عمیقی کشیدم +آره دیدمشون...۲

دیگه سؤالی نپرسیدم، چون نمیخواستم ته جوابها به اون آلفای به درد نخور برسم و نگاهم و به گندم دوختم....

دختر آرام و زیبایی که واقعا برای اون کیان لعنتی حیف بود

-سهره با کیوان چطور آشنا شدی؟

سمت گیسو چرخیدم و هر چقدر گندم دختر آرامی بود گیسو جنجالی بود....

+تو هتل...

-تو ایتالیا....

جواب متفاوت من و کیوان باعث شد نگاهم متعجب بشه و من لبخند دستپاچه ای

به کیوان زدم و جلامون و تصحیح کردم

+یعنی در واقع تو رم باهم آشنا شدیم، اما دوستیمون و اینجا شروع کردیم. از وقتی من تو هتل شروع به کار کردم.

با اینکه نگای گیسو و دلارا اصلا خوش آیند نبود و بهم میفهموند که قانع نشدن،

بحث رو با پرسیدن دوباره ی سؤال در مورد خانواده ی پر جمعیتشون جمع کردم.

شب خیلی خوبی و باهاشون گذرونده بودم و اگه کیان و از اون خانواده جدا میکردم

و جزوی از خانواده بودنش و فاکتور میگرفتم ...

خانواده ی محشری داشتند...

چون با اینکه پر جمعیت بودن و تو یه خونه زندگی میکردن، خیلی خوب میتونستن

با هم کنار بیان و انگار مرتضی بلد بود خانواده اش و به بهترین شکل ممکن مدیریت کنه... ۲

وقتی داشتم با همه شون خداحافظی میکردم برای رفتن، با همه دست دادم و دلم

میخواست وقتی دستم و تو دست سعید راد گذاشتم مثل پری دریایی بتونم خاطراتش

و ازش بگیرم و دنبال مادرم بین خاطراتش بگردم.

□□
--

آقاجون کیوان وقتی مرتضی صداش کردم اخم کرد و کیوان با زدن ضربه ی آرومی

بهم فهموند که نباید اسمش و بگم و اما اون، حتی وقتی بهش گفتم آقاجون هم ناراحت شد...

چون به جای باز شدن اخماش، کورتر شدن و حتی روش رو هم ازم گرفت...

کیوان رسوندن من و به خونه ام به عهده گرفت و وقتی تو ماشینش نشستم، یادم اومد

که باید بخاطر عصر و بی خبر رفتنم عذرخواهی کنم.

سمتش برگشتم و خیره شدم به نیم رخش +کیوان؟ کوتاه نگاهم کرد

-بله؟ لبم و تر کردم

+من به خاطر کار عصرم عذر میخوام، نباید بی خبر میذاشتم و میرفتم.

انگار اون هم تازه یادش اومده بود که خندید و سرش و به چپ و راست تکون داد -خیلی بد

من و کاشتی دختر....

گنگ نگاهش کردم ۲ +تو رو کاشتم؟

خندید و دوباره سرش و تکون داد -آره، یعنی خیلی منتظرت موندم.

لبخندی زدم و اینبار به انگلیسی، با لحن لوسی لب زدم +لطفا من و ببخش....

-خیلی کنجکاوم بدونم این جریان کینه ی تو و کیان چطور شکل گرفته...

دلم نمیخواست اسم کیان و بشنوم و انگار خدا با من سر جنگ داشت....

+جریان زیاد جالبی نیست....

از وقتی از خواب بیدار شده بودم دلپیچگی شدیدی داشتم و حتی نتونسته بودم درست و حسابی صبحونه بخورم....

و حالا روی صندلی های انتظار منتظر نوبتموم بودیم و کیوان چند دور سالن انتظار و متر کرده بود و چندین بار کنارم نشسته و ازم پرسیده بود چیزی احتیاج دارم، خسته شدم، و حتی بخاطر معطل شدنمون معذرت خواسته بود...

اونم پریشون بود و هر چقدر هم سعی میکرد خودش رو خونسرد نشون بده میشد فهمید پریشون حالیش رو....

دوباره که کنارم نشست سمتش چرخیدم و دستمو روی دستش گذاشتم و اون نگاهم کرد ۲+به نظر میاد استرس داری...

کوتاه خندید و سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد -انگار تو دلم آشوبه.... با یه دختری که فقط دو هفته است میشناسمش اومدم آزمایش

دی ان ای بدم.... به نظرت میشه استرس نداشت؟ نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم و اون دستش و آروم از زیر دستم بیرون کشید....

بعضی وقتا اونقدر تو حال خودم غرق میشدم که فراموشم میشد اینجا بودن با

جنس مخالف یه چیز ممنوعه است و یه جورایی خلاف قانونه....

-نمیتونی تصور کنی چه حالی دارم سهره... حس مضخرفی دارم....

لبخندم تلخ بود وقتی مثل اون سرم به دیوار تکیه دادم و گفتم

-داری دعا میکنی جواب آزمایش منفی باشه، مگه نه؟ اینبار اون بود که حس ترحمش،
وادارش کرد دستشو با همدردی روی دستم بذاره

-من مشکلی با تو ندارم سهره... من نگران زندگی داداشمم... اون....

صدای منشی که اسممون و خوند باعث شد کیوان جمله اش و با نفس عمیقی قورت
بده و همراهم وارد اتاق آزمایشگاه بشیم....

همون لحظه ی اول با گرفتن خون مخالفت کردم و خواستم با بزاق دهانم آزمایش
بگیرن و دکتر بعد از کلی کنایه به ترسیدنم از یه سوزن، کمی از بزاق دهانمو گرفت
و گفت جواب آزمایش بعد از پونزده روز آماده میشه و پونزده روز، خیلی دیر بود
و من تا پونزده روز آینده جونم درمیومد...

+نمیشه جواب و زودتر بدید دکتر؟ دکتر خواست جواب بده که کیوان مداخله کرد -بله
دکتر، ما باید هرچه زودتر جواب تست و بفهمیم... چون....

نگاه کوتاهی به من انداخت

-چون خانم اهل ایران نیستن و قراره آخر هفته برگردن ایتالیا...

لبمو گزیدم و کیوان خیلی خوب میتونست دروغ بگه ...

چون دروغش و چند تا

چاپلوسی دیگه اش باعث شد دکتر برای دو روز دیگه قانع بشه و گفت به محض

آماده شدن جواب باهامون تماس میگیره...

از آزمایشگاه که بیرون زدیم عینک آفتابیمو به چشم زدیم

+خیلی راحت و خوب دروغ میگی....

خندید و در ماشینش رو برام باز کرد

-بشین به تو هم یاد میدم...

لحنش خندهدار بود و من رو هم مجبور کرد بخندم

خودش هم پشت رل نشست +سعید خوشبخته؟

دستش که داشت سمت دکمه ی استارت میرفت، بین راه متوقف شد و نگاهش سمتم

چرخید....

بدون اینکه چیزی بگه تنها نگام کرد و من وقتی نگاهش طولانی شد نگاه به بیرون دوختم

-میدونم هنوز چیزی معلوم نیست... اما اگه جواب آزمایش مثبت باشه...به نظرت سعید قبول

میکنه من و؟؟؟؟

سکوت چقدر میتونست وحشتناک باشه وقتی آدم سؤال میپرسه و به انتظار انکار

جواب های ذهنش زل میزنه به مخاطب و چیزی جز سکوت نمیشنوه..

+من اینجا اومدم چون مامانم خواسته بود....

و چقدر درد داشت وقتی قلب تکه تکه شده ام رو نادیده گرفتم و دست غرورم و

گرفتم و پشت غرور پناه گرفتم

+من اینجا نیستم که اون برام پدری کنه... من از این سن به بعد دیگه نیازی به آدمی به اسم پدر ندارم.... من اینجام تا فقط ازش برای مادرم حلالیت بگیرم.
داشتم دروغ میگفتم و مهم نبود اگه من نمیتونستم مثل کیوان تو دروغ گفتن تبهر داشته باشم

رسیدنمون بتل برابر بود با دیدن کیان شمس کنار پذیرش و دلم نمیخواست با دیدنش به حال بدم بیشتر دامن بزدم، اما انگار باید میدیدمش و حالم بیشتر خراب تر میشد... ۲

به محض دیدن من و کیوان اخم کرد و حرفهای دیروزش هنوز توی گوشم بود... اما نمیخواستم با نشون دادن ناراحتیم بهش فرصت این و بدم که فکر کنه تونسته اذیتم کنه.... بی اهمیت بهش پشت پیشخوان پذیرش جای گرفتم و کیوان دست سمتش دراز کرد
-چه خبر پسر!؟

کیان نگاه بدی بهم انداخت و با اخمهای کور شده ای از داییش پرسید
-تو چرا با این اومدی؟

دلم نمیخواست حتی صداش و بشنوم و خودمو مشغول کارم کردم. طبق معمول اولین کارم گذاشتن عکس مامانم کنار تلفن بود.

-کیان زده به سرت ؟ داری از من حساب میپرسی ؟

-دارم میپرسم با این دختره کجا بودی کر دوتون دیر اومدین ؟
واقعا خجالت آور بود...

چطور به خودش اجازه میداد تو زندگی اشخاص دخالت کنه و ازشون حساب پپرسه ک ؟
یوان اما بلد بود محترم بودن و که دست روی شونه ی خواهر زاده اش گذاشت -بیا بریم تو
اتاقت کیان...

بعد رو به من گفتم سفارش دو تا قهوه بدم و من با حرکت سرم تأیید کردم...
کیان بعد از نگاه بدی که بهم انداخت، همراه کیوان سمت اتاقش رفت و من نفس عمیقی
کشیدم....

روی صندلی نشستم و افکارم ناخودآگاه سمت سعید و خانوادهاش کشیده شد...
نمیتونستم حدس بزنم با ورود من به خانوادهاشون، چه اتفاقی میوفته....
افکار مغشوشم روی کارهام هم تأثیر گذاشته بود و من نمیتونستم روی کارها تمرکز داشته
باشم....

شکایت یکی از مشتری ها از دعوایی که شب قبل توی اتاق کناریش شده بود و
آسایش شبانه شون و مختل کرده بود، به موضوع مهمی بود که فراموش کردم.
و درست وقتی یادم افتاد که شاکی برای شکایتش، اتاق رئیس و ازم خواست...
با دستپاچگی روبروش ایستادم تا آرومش کنم

+ببخشید آقای محترم، اشتباه من بود که یادم رفت واقعاً... شما بفرمایید من امرتون و به آقای شمس ایضاح میکنم.

-یعنی چی خانم؟! اگه شما اینقدر بی مسئولیتین.....

با یه عذر خواهی بین حرفش پریدم

+من معذرت میخوام.... اما اگه شما الان برید پیش رئیس همه چیز بدتر میشه....

اخمش همچنان روی صورتش بود، اما سکوتش نشون میداد یکم قانع شده و من بعد

راهنمایی کردنش سمت مبل ها آروم لب زدم +من همین الان میرم باهاشون حرف میزنم.

به اتاق کیان که رسیدم برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم که تو این هتل

لعنتی شروع به کار کردم و بعد از یه نفس عمیق در زدم....

صدای لعنتیش از پشت در به گوشم رسید که اجازه ی ورود داد و من بعد از نفس عمیقی که کشیدم، وارد اتاق شدم....

داشت یه چیزی روی بر گه یادداشت میکرد و نگاهش پایین بود و همین باعث میشد کمی از اضطرابم کم بشه...

+یکی از مشتریها شکایت داره...

نگاهش و با تأخیر بالا کشید و اینبار من بودم که نگاهش نکردم

-کیوان یه چیزایی گفت....

باز نگاهش نکردم و تنها اخمام کورتر شد...

قطعاً کیوان نمیتونست درمورد اتفاقات دیروز حرفی به اون بزنه در حالی که بمه
 ی اعضای خانواده اش دروغ گفته بود.... بلند شدنش از روی صندلی محرکش پرسر
 و صدا بود و طولی نکشید که مقابلم ایستاد -خودت و جای دختر سعید جا زدی....
 نگاهش کردم و فشار دندونهام نشونه ی خشمم بود ،خشمم از کیوان و صد البته اون....
 اما سعی کردم خودم و کنترل کنم و قدمی به عقب رفتم +بیرون یه مشتری از این هتل
 شکایت داره....

قدمی که ازش فاصله گرفته یودم و با نیم قدم پر کرد و پوزخندش میتونست مغز من و داغون
 کنه از عصبانیت

-شاید مثل توها زیاد باشه تو اون خرابشده ای که ازش اومدی، اما اینجا به کسی

که یهو پیداش میشه و میاد میگه من دختر فلان کس هستم و مامانم تو....

نمیدونم چطور شد که دستم بلند شد و با چنان قدرتی روی گونه اش نشست که کف

دستم از سوزشش آتیش گرفت اما چیزی که تو قلبم بود داغ تر از اون بود که بتونه اهمیتی به
 سوزش دستم بده

+بهت... بهت گفته بودم... گفته بودم یه بار دیگه اسم مامانم و به زبون بیاری نابودت میکنم....

صدام اونقدری مرتعش بود که دلم به حال خودممیسوخت....

+تو....

طوری ناغافل دستش و روی سینه ام گذاشت و هلم داد که تا به خودم پیام کمرم با دیوار برخورد کرده بود و دستگیره فرو رفته بود توی پهلووم...

-چه غلطی کردی تو؟؟؟!-

چهره اش اونقدری ترسناک بود که از ترس بلرزم و بخوام بی اهمیت به درد پهلووم اتاق و ترک کنم اما درست وقتی که دستم و روی دستگیره ی در گذاشتم بازوم و گرفت و محکم تر از قبل کمرم و به در کوبید و دستش و بند فکم کرد
-از جونت سیر شدی دختر فرنگی؟-

پهلووم انگار سوراخ شده بود که حس دردش راه نفسم و مختل میکرد....

خواستم با پام ضربه ای به جای حساسش بزنم که خیلی زود مانع شد و سرش و

نزدیک تر آورد و فشار دستش و روی فکم بیشتر کرد -با کدوم جرأت...-

بین حرفش تقه ای به در خورد و صدای کیوان به گوشم رسید....

انگار همون تقه تلنگر بود که اشکم ریخت و قبل از اینکه اون بتونه موقعیت و درک کنه صدام و بلند کردم +کیوان کمکم کن...

صدای درمونده ام به گوش کیوان رسید که اینبار محکم تر به در کوبید و دستگیره چندبار بالا و پایین رفت -کیان در و باز کن...

فشار دستاش روی فکم بیشتر شد و غرید

-میخواهی من دیوونه رو به جون خودت بندازی دختر فرنگی؟-

صدای دوباره ی کیوان اجازه نداد جوابی بهش بدم و اصلا حسی برای چرخوندن زبونم نداشتم

-کیان به جان خودت اگه در و باز نکنی و همین الان سهره رو نفرستی بیرون

آبروریزی راه میندازم بیا و بین...

خواستم با کنار کشیدنم از جلوی در، به باز شدنش توسط کیوان کمک کنم، اما اون اجازه نداد

-فکر میکنی کیوان بتونه برای بار سوم نجاتت بده؟؟ پوزخند صدادارش یه پایان ترسناک

برای تهدیدش بود و درست وقتی کنار کشید که

دیگه حسی برام نمونده بود و داشتم سقوط میکردم... به محض کنار کشیدنش، با ته مونده ی

انرژی در و باز کردم و خود لرزونم و از اتاق انداختم بیرون.

بی اهمیت به کیوان و صدا کردن اسمم راه سرویس بهداشتی و در پیش گرفتم و دلم

فقط زار زدن میخواست برای خودم و ترسی که تجربه کرده بودم.

به محض ورودم به سرویس بغضم با صدا شکست و دستام و به روشوی سرامیکی تکیه دادم و

هق بلندی زدم....

از ضعیف بودنم مقابل اون عوضی متنفر بودم

نگاهم و به آینه دوختم و خط باریک مشکی رنگی که به لطف ریمل روی گونام

نقش انداخته بود اونقدری درمونده نشونم میداد که دلم بخواد ساعت ها همونجا بشینم و به

حال خودم زار بزنم....

کف دستام و به روشوی کوبیدم و به سر تصویر درمونده ی خودم توی آینه فریاد کشیدم

+احمق چرا نزدی تو دهنش؟؟؟

اون لعنتی عوضی بیشتر از یه سیلی حقش بود و حق اون شکستن تموم استخونهای تنش بود...

+تو یه احمقی سهره... یه احمقی کنوزم اینجایی....

تصویر خودم تو آینه تار شد و اشکم بیشتر از قبل ریخت

گفته بود خودم و جای دختر سعید جا زدم و....

کف دستام و محکم تر روی سنگ روشوی کوبیدم

+عوضی خودتی لعنتی....

چونه ام لرزید و بغض توی گلوم پنجه کشید +من عوضی نیستم....

هقی که زدم دلم و خراش داد و لعنت به کیان شمس +تو عوضی نیستی سهره.... خودت و

جمع کن....

شیر آب و باز کردم و مشتی آب به صورتم پاشیدم، چند برگ از دستمال کاغذی کندم

و مشغول پاک کردن سیاهی های دور چشمم شدم

+نباید به حرفای مردم گوش کنی سهره....

آب بینیم و بالا کشیدم و ابرو هام و مرتب کردم

+نباید به خاطر حرفای مردم خودت و ناراحت کنی....

دستمال کاغذی و توی سطل زباله انداختم و دوباره نگاه به صورت ساده و بی آرایشم تو آینه انداختم

از اینکه لبهام بدون رنگ باشن متنفر بودم، اما کیفم روی میز کارم مونده بود و باید

خودم و جمع و جور میکردم بعد از این سرویس خارج میشدم

+تو رو نباید حرفای مردم ناراحت کنه، این قولیه که به مادرت دادی سهره....

رسیدنم به پذیرش مساوی بود با دیدن کیوان درست مقابل میزم و من بی اهمیت بهش روی

صندلی نشستم -حالت خوبه سهره؟ نگاهش نکردم....

دلم نمیخواست ببینه که کیان شمس چقدر تونسته اذیتم کنه که بخوام بخاطرش گریه کنم...

+بله خوبم آقای راد.... یکی از مشتریا شکایت داشت من راهنماییشون کردم تو

لابی... یا خودتون به مشکلشون رسیدگی کنین یا....

دستاش و روی میز گذاشت و بالا تنه اش و روی میز خم کرد

-کیان اذیتت کرد؟

اینبار نگاهش کردم... لبخند احمقانه ای تحویلش دادم +نه... ایشون نمیتونن من و اذیت کنن

آقای راد

من بودم که به ایشون سیلی زدم.

طوری خشک شد که به نظرم اصلا پلک هم نمیزد

کمی همونطور نگاهش کردم و وقتی دیدم عکسالعملی نشون نمیده دستم و مقابل چشماش
تکون دادم
+کیوان؟!

به خودش اومد و اولین حرکتش گشاد شدن بیش اندازه ی چشماش بود و بعد خم شدن
بیشترش به سمت من -چی؟ سیلی؟ تو زدی؟
بعد از مکث کوتاهی، با صدای کنترل شده گفت
-تو به کیان سیلی زدی؟

سرم و بالا و پایین کردم و اون حالت متعجبش طولی نکشید جاش و به خنده و
سرخوشی داد و از میزم فاصله گرفت

-وااای... دختر تو، تو گوش کیان شمس، غد و یک دنده ترین پسری که من تو عمرم دیدم
سیلی زدی؟

*

به خونه که رسیدم پر بودم و خودمم نمیدونستم چمه...

مثل یه تنگ آبی شده بودم که سرریز بود اما باز هم داشتن داخلش آب میریختن...

خودم و روی مبل پرت کردم و با افسانه تماس گرفتم تا بگم بیاد پیشم، اما اون کارش

و بهونه کرد و گفت فردا عصر یه سری بهم میزنه...

تنهایی حس مضخرفی بود و حس تنهااییم و حتی تماسم با لوسیا هم از بین نبرد...

در مورد همه چیز برایش گفتم و اما به جای سبک شدن، هر لحظه بیشتر احساس سنگینی کردم... با خودم نبود اما سعید، اون سعیدی نبود که من تو ذهنم ساخته بودم... شاید خودخواهی بود، اما من دلم نمیخواست پدرم بی اهمیت به من و مادرم به خونه و زندگی برای خودش درست کنه. لوسیا تأکید کرد که اون از وجودم خبر نداشته و این چیز زیادی بود که من دلم میخواست همونطور که مادرم به پای عشقش مونده بود، پدرم بمونه؟

شام و تو سکوت دلهره‌آور خونه خوردم و اما تسلیم سکوت نشدم و بعد از پوشیدن لباس مناسب، از واحد، به مقصد خونه ی اقدس خانم خارج شدم. انگشتم و روی زنگ گذاشتم و بعد به بار دیگه دستی به لباسم کشیدم... برای راضی نگه داشتن اقدس خانم پوشیده ترین لباسم و پوشیده بودم. در که باز شد، لبخند بزرگی روی لبهام نشوندم و اون با اخم نگاهم کرد +سلام اقدس جون، خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و من خودم و به داخل دعوت کردم +تو خونه تنهایی حوصله ام سر رفت... اومدم مهمونی.

در و بست و همراهم تا کنار مبل ها اومدم و من سعی میکردم زیاد نگاهش نکنم، چون دیدن اخماش از اعتمادبهنفسم کم میکرد.

+علی نیست؟ ۲

-سلام خانم سهره... خوب هستین؟

سمت صدا برگشتم و با دیدنش که تیشرت آستین کوتاه طوسی و شلوار ورزشی تنش بود لبخندم و گشادتر کردم و یه روز حتماً بغلش میکردم....

اما قبلش باید خودم و تو دل مادرش جا میکردم، در غیر این صورت حتی اجازه نمیداد نوک انگشتم به عضلای هات پسرش بخوره.

+سلام. خوبم مرسی...

خندید و به مبل اشاره کرد

-بفرمایید،

نگاه به مادرش دوخت و انگار اونم میدونست مادرش اصلاً از من خوشش نیاد و علتش چی بود؟

من که امشب تموم سعیم و کرده بودم رفتار سنگین تری داشته باشم!؟

-مامان شما هم بشینید من چایی میدارم.

انگار اقدس خانم از پیشنهاد پسرش خوشش اومد که خیلی زودتر از من روی مبل

نشست و منم بعد از نشستتم لبخندی به نگاهش زدم +مامانم میگفت تنهایی از هر دردی دردناک تره، حالا میفهمم حرفش واقعا درست بود....

-مادرت کجاست؟

آب دهانم و فرو دادم و لبخند روی لبم ماسید...

لوسیا میگفت پدر مثل کوه میمونه، هر چقدر هم که پدرت ضعیف و ناتوان باشه به

نظرت اون قویترین مرد دنیاست که میتونه بار هر غمی رو از روی شونه ات

برداره و تو با خیالت راحت بهش تکیه کنی.... پدر ازت حتی اگه گناه کار هم باشی

حمایت میکنه و هیچوقت اجازه نمیده خودت و ببازی...

لوسیا میگفت مادرا اما یه فرد خاصی هستن.... مادرا میتونن کودکی رو نه ماه تو

وجودشون حمل کنن.... مادرا میتونن یه کودک تازه به دنیا اومده رو با شیر دادن و نوازش

کردن آرام کنن...

مادرا برای بچاشون زندگی کردن یاد میدن....

لوسیا مادرش و از دست داده بود و با حسرت میگفت مادرا درد دل بچاشونو به

سینه میکشن و دستاشون اونقدر قدرت داره که با یه نوازش کوچیک تموم دردا رو

از بین ببره... مادرا ظریفن، اما میتونن یه کوه غم و جابجا کنن...

من اما مادرم برام هم حکم پدر داشت هم مادرم....

من با مادرم... هم تکیه گاهم رو از دست داده بودم، هم امیدو همدمو دوست خوبمو...

-چرا گریه میکنی؟

پشت انگشتم و به گونه ام کشیدم و من کی گریه کرده بودم؟

چقدر اینروزای سخت مادرم و احتیاج داشتم...

اگه مادرم بود کیان شمس مجبورم نمیکرد تو هتلهش کار کنم و هر روز با دیدنش اذیت
نمیشدم

اگه مادرم بود من دربه در به کشور غریبه، برای پیدا کردن شخصی به اسم پدر که
معلوم نیست من و بخواد یا نه، نمیشدم...

مادرا خود خود بهشت بودن و من....

چقدر مادرم و کم داشتم....

+من تو این زندگی فقط مادرمو داشتم.... اما اونم تقریبا دو ماه پیش از دنیا رفت.

علی سینی چای و روی میز گذاشت، اما دیگیچ میلی به نگاه کردن به اون و غش
و ضعف کردن به خوشتیپیش نداشتم...

دیگه حتی برای اومدنم به اینجا هم پشیمون بودم... دلم میخواست برم و تو تنهایی دردناک

خودم، تا میتونم برای غریبی خودم و مادرم زار بزوم...

دلم یه پناه میخواست...

دوباره گونه ام و پاک کردم و لبخند تلخی زدم....

من یاد گرفته بودم همیشه لبخند زدنو... حتی با وجود دلی که داشت پر میزد برای شنیدن دوباره‌ی صدای مادرم....

نگه به علی دوختم

+بهت حسودیم همیشه علی.... بمهی آدمایی که مادر دارن حسودیم میشه.

اقدس خانم کنارم نشست و قبل اینکه من از شوک حرکتش دربیام دستشو دور شونه

ام حلقه کرد و سرم و گذاشت روی سینه اش و من چشمم سوخت

چقدر حالم اسفناک بود که حتی دل اقدس خانم هم به درد آورده بود -گریه کن...

هقی که زدم اونقدر درد داشت که قفسه ی سینه ام و سنگین کنه و من وقتی داشتم تو

بیمارستان مثل مرغ سر کنده خودم و به در و دیوار میکوبیدم و مادرم و میخواستم،

فقط سه نفر کنارم بودن و اونا نمیگفتن گریه کن....

میگفتن آرام باش، گریه نکن....

کسی نمیگفت سهره تنها کسش و از دست داده و حق داره زمین و آسمون و بم بدوزه...

بعضی وقتا "گریه نکن" بیشتر از "گریه کن" درد داشت و جمله‌ی دوکلمه ای اقدس

خانم من و به این باور رسونده بود که چقدر من گریه هامو تو تمام این مدت توی

خودم ریختم.

نمیدونم چقدر از زار زدن هام تو آغوش اقدس خانم و گله کردنم از عالم و آدم بخاطر

تنها بودم تو به کشور غریبه گذشت که با گرفتگی گردنم به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم، علی نبود و چشمای اقدس خانوم هم سرخ بود...

دستی به گونام کشیدم و با دیدن سیاهی انگشتام لعنتی به خودم فرستادم....

این روزا انگار بیشتر از حجم دهنده، به یه ریمل ضدآب احتیاج داشتم.

+من یه آبی به صورتم بزدم میام.

بی حرف سرشو تکون داد و حس خجالت داشتم...

با اومدنم به اینجا آرامش این خانواده ی کوچیک رو هم بم زده بودم.

وارد سرویس بهداشتی که شدم با دیدن تصویر خودم تو آئیننی کشیدم و اونقدر سر و صورتم و به لباسهای اقدس خانم مالیده بودم، بعلاوهی زیر چشمم، بینی و پیشونیم هم سیاه بود و من با کدوم اعتماد به نفس کاذب میخواستم برای علی دلبری کنم؟

صورتمو به زحمت از سیاهی های ریمل پاک کردم و وقتی به پذیرایی برگشتم علی هم کنار مادرش نشسته بود و داشت شوناش و ماساژ میداد.

معذب سمتشون رفتم

+من معذرت میخوام، اوقات شما رو هم تلخ کردم.

علی دست از ماساژ کشید و صاف ایستاد

-نه این چه حرفیه... بفرمایید من چای ها رو عوض کردم.

نشستم و یکی از فنجان ها رو برداشتم

+یکم احساساتی شدم فکر کنم.

اقدس خانم عکس العملی از خودش نشون نداد، اما علی خندید و به شوخی لب زد

-فقط یکم؟

لبخندی زدم و جرعه ای از چای نوشیدم

+من اینجا هیچکس و ندارم جز یه دوست که اونم شاغله و زیاد نمیتونیم همدیگه

رو ببینیم.... میتونم با شما هم دوست بشم؟

علی باز خندید و شاید بدجنس بودم که از احساسات اقدس خانم سوءاستفاده میکردم،

اما اگه از این فرصت نرم شدنش استفاده نمیکردم قطعاً پشیمون میشدم....

ساعت دوازده شب بود که خواستم برگردم واحدم و علی راهنمایی کردنم و به عهده

گرفت و مخالفت نکردن اقدس خانم اونقدر خوشحالم کرد که نتونستم جلوی خودم و

بگیرم و با یه بوسه ی محکم از گونه اش، باهاش خداحافظی کردم و اون دستش و به بازوم زد

-هر وقت احساس تنهایی کردی بیا اینجا....

لبخند بزرگی زدم و بردن دل اقدس خانم انگار اونقدرها هم که فکر میکردم سخت

نبود. باشه ای گفتم و همراه علی وارد اتاقک آسانسور شدم...

+مامانت و خیلی دوست دارم علی....

لبخندی زد و من کامل سمتش چرخیدم + تو دوست داری؟ خندید
-نه، چطور؟

آه عمیقی کشیدم و خودمو بغل کردم
+خیلی دلم میخواست دوست باشم ولی....

خندیدم و شونه ای بالا انداختم
+اما از مامانت میترسم.

اونم خندید و مثل من دستاش و مقابل سینهاش قفل کرد...

طوری که بیشتر ماهیچای پیچ در پیچ بازوهاش و به رخ نگاهم کشید
-مامانم دل خیلی پاکی داره، تو به اخماش توجه نکن...

کمرش و کمی خم کرد و رخ به رخ ایستاد

-در مورد دوستم بودنت هم باید بگم برام افتخاره...

لبخندی بهش زد و اون به پشت سرم اشاره کرد -حالا برو خونه ات، بعدا در مورد جزئیاتش
حرف میزنیم.

صبح با انرژی خاصی بیدار شدم، تموم اتفاقات بد روز قبل و به کورترین نقطه ی مغزم هل
داده بودم....

صبحونه ی کامل خوردم و بعد از آماده شدن، به مقصد هتل، یا اگه بهتر تشبیهش کنم، جهنم این روزهام از خونه خارج شدم، اما بیرون ساختمون با دیدن علی که به ماشینش تکیه داده بود و نگاهم میکرد، با عشوه دستی به شالم کشیدم و قدم سمتش برداشتم

-منتظرت بودم...

لبخندی بهش زدم

+اگه میدونستم زودتر میومدم.

خندید و در ماشین و برام باز کرد و من نشستم...

اونم پشت رل جای گرفت و به محض حرکت کردن ماشین لب زد

-گفتم هرچه زودتر درمورد جزئیات حرف بزنیم، بهتره.

لبم و تر کردم و سمتش برگشتم

+تو از من خوشت میاد؟ نگاه کوتاهی سمتم انداخت

-بله!؟

بی اهمیت به لحن سوالیش بالاتنه ام و خم کردم تا کامل صورتش و بینم

+من دلم میخواد دوستت باشم، اما نمیخوام با دوستی با تو، دوستی مادرت

و از دست بدم. مطمئنی دوستیمون آسیبی به ارتباط ی من و مادرت نمیزنه؟

ماشین و کنار کشید و اینبار کامل سمتم چرخید -تعریف تو از دوستی دختر و پسر چیه
 سهره؟ صاف نشستم و آب دهانم و قورت دادم

+خب... خب دوستی بین دو تا آدم کجاش تعریف داره؟

خندید و سرش و به چپ و راست تکون داد -خیلی ساده ای دختر... خیلی ساده ای....

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی بینمون زده نشد و من به چند جمله ای که گفته بود

فکر کردم و بزاران شکل مختلف تو ذهنم برای حرفهاش جواب دادم....

من و تا هتل رسوند و درست روبروی در هتل پیاده ام کرد.

بعداز رفتن علی چند قدم برنداشته بودم که صدای کیان و درست از چند قدمیم شنیدم

و لعنت به اون و صدای لعنتی ترش....

-خیلی زود تونستی واسه خودت بوی فرند پیدا کنی دختر فرنگی....

اخم کردم و خواستم بی اهمیت بهش به راهم ادامه بدم که درست کنارم حضورش و حس

کردم

-آخرین باره با کسایی که شب و باهاشون گذروندی میای جلوی در هتل من...

با خشم نگاهش کردم و اون پوزخندی زد -رفتی یکی عین خودت پیدا کردی....

+ازت متنفرم آقای شمس...

قدمی سمتش برداشتم

+در ضمن.... زندگی شخصی من به خودم ربط داره.

خواستم برم که بازوم و گرفت و با یه کشش کوتاهش من با سکندری یه جورایی سمتش پرت شدم

-بلبل زبونی نکن واسه من دختر فرنگی.... تموم پرسنل من بدون اجازه ی من آب هم نمیخورن... پس تو هم....

تقلا کردم و بین حرفش با صدایی که زور میزدم مرتعش نباشه غریدم

+الآن من اینجا جزو پرسنل شما نیستم و یه زن آزاد و بالغم که خودم میتونم برای

زندگی شخصیم تصمیم بگیرم... پس اگه دخالت نکنید ممنون میشم.

فک قفل شده و چشمای خشمگینش، ازش یه آلفای لعنتی ساخته بود که به نظرم حتی از درک هم ترسناک تر بود....

-تو مکان من، کسایی که برای من کار میکنن، نباید بلبل زبونی کنن.... نباید خراب

بازی دربیارن و هر روز صبح با مرد جدید بیان دم در هتل من.... کسایی که برای من کار میکنن باید....

دلم میخواست برای بار دوم، این بار محکم تر از بار قبل تو گوشش بزnm که درست

لحظه ای که میخواستم تصمیمم و عملی کنم محکم ولم کرد که به عقب سکندری خوردم

-میدونی دیشب داشتم به چی فکر میکردم!؟

قبل از اینکه اجازه بده من حرفی بزnm و بخاطر حرفا و کارهای بی شعورانه اش
بپریم بهش نیشخندی زد و ادامه داد

-به اینکه دخترایی مثل تو اونقدر بی غرور هستن که بیان مثل بختک بچسبن به
زندگی یه آدم و بگن من دخترتم و.... ۲

قدمی بهم نزدیک شد و دستاش و تو جیبش گذاشت -اگه بخاطر پول سعید مثل بختک
افتادی سرش باید بهت بگم که اون بی اجازه ی
باباش آب هم نمیخوره.... چه برسه به اینکه بخواد یه دختر پنهونی داشته باشه....
+عوضی...

خندید و خنده اش اما هیچ شباهتی به خنده نداشت...

بیشتر شبیه این بود که میخواست با خنده اش فقط منو حرص بده

-کیوان نداشت به کسی چیزی بگی چون مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسته.... چون

میدونه برادرش از ترس پدرش جرأت نداره نفس بکشه. کیوان دلش برات سوخته دختر
فرنگی.... اما من دلم نمیسوزه.

بعض داشتم و کیان شمس بلد بود با حرفاش مثل شمشیر قلب آدم و زخمی کنه...

بغض نفسگیری داشتم، اما اجازه ندادم اشکی فرو بریزه و اینبار من قدمی بهش نزدیک شدم

+میدونی کثیف ترین آدمای کیان؟ کثیف ترین آدمای این دنیاست که روح آدم و زخمی

میکنن.... تو از اون آدم‌ها هم کثیف تر و لجن تری کیان شمس.... تو یه آدم.... نه، تو اصلاً آدم نیستی. تو جونور کثیفی هستی که کینه تموم قلبت و سیاه کرده....
تکونی به تنش داد که ناخودآگاه ترس تو دلم هجوم آورد و قدمی به عقب رفتم
+تو لعنتی ترین و کثیف ترین چیز دنیایی.... ازت متنفرم.
خواستم در برم که از بازوم گرفت و تا به خودم پیام همراه خودش کشید... قلبم داشت
تو دهانم میزد و ترس و وحشت امونم و بریده بود که در ماشینش و باز کرد
-سوار شو...

واقعاً داشت هزیون میگفت؟؟

مگه من سوار ماشینش میشدم وقتی دو بار علنی تهدیدم کرده بود و یه بار نزدیک بود از ترس سگته ام بده ؟

خواستم فرار کنم که دوباره بازوم و گرفت و خودش مثل یه کیسه پرتم کرد رو صندلی شاگرد. تا خواستم داد و فریاد راه بندازم، در و بست و قفل ماشین و زد. ترسیده بودم، اما برای اینکه ترسو نشون ندم کمی از تقلاهام کم کردم و عینک آفتابیم و تو چاک مانتم گذاشتم و منتظر موندم اونم سوار بشه.

به محض سوار شدنش حرکت کرد و من با پرخاش پرسیدم

+چی میخوای ازم؟

-میخوام نشونت بدم کثیف شدن چطوریه.... میخوام بفهمی من چطور جونور میشم.
چونه ام داشت شروع میکرد به لرزیدن که دندونهامو روی هم فشردم و دستگیره ی
در و گرفتم و سعی کردم در قفل شده رو باز کنم
+باز کن درو... میخوام پیاده بشم.

پوزخندی که زد، درست مثل پوزخندی بود که لوسیا وقتی دختر سه ساله اش میخواست
ماشین برونه میزد....

اونقدر لعنتی که حس یه بچه ی دستوپا چلفتی و بی فکر بهم دست بده...
-داری میترسی دختر فرنگی....

ترس نمیدونستم واژهی درستی بود برای توضیح احساسات درونم یا نه...
یه حس مضخرفی داشتم که از ترس هم بالاتر بود
وحشت....

کیانشمس میتونست توی دل من کیلو کیلو وحشت آوار کنه و با همون پوزخند لعنتی
وارش تماشام کنه.

-میدونی این ترست خیلی برام خوشآینده.

یهویی یقه ام رو گرفت و همونطور که نگاهش تو مسیر و چهره ی ترسیده ی من در رفت و
آمد بود گفت

-به ترسیدنت از من ادامه بده دختر فرنگی....

دستش و با پرخاش پس زدم

+اگمین الآن ماشین و نگه نداری....

بین حرفم با آرامش لب زد

-من و با تهدید های پوچت تحریک نکن دختر فرنگی.... من اگه بزنه به سرم همینجا تو
ماشین....

مکت کرد و مکت بین جمله اش باعث شد آب دهانم و با صدا قورت بدم...

اما اون با پوزخند نیم نگاهی بهم انداخت

-سرت و ببرم و کسی حتی روحشم خبر نداشته باشه.... هر چی باشه کسی رو نداری که
بعدش بیوفته دنبالت....

چیکار کرده بودم که این دراز بدقواره ی وحشی سر راهم سبز شده بود؟

توقف کرد، قفل ماشینو زد و با چشم و ابرو به بیرون اشاره کرد

-برو پایین قبل از من تو هتل باش.

لعنتی پست حیوون به درد نخور

دستمو تو کیفم کردم و با لمس دسته کلیدم پیاده شدم.

در و محکم بم کوبیدم، اما دلم خنک نشد و با دسته کلید یه خراش بزرگ روی

بدنه ی ماشین کشیدم و اون اما بی اهمیت گازش و گرفت و رفت.

+بیشعور عوضی....

نگاهی به دور و برم انداختم و بغضم گرفت...

تنهایی خیلی حس بدی بود...

غربت حس دلگیری داشت...

دلمو انگار داشتن باد میکردن...

واقعاً با چه امیدی اومده بودم ایران؟ اصلاً حلالیت چی بود؟

چرا باید مادرم این و از من میخواست؟

از آینه نگاهش کردم....

هنوز نگاهش به ماشینم بود و همینکه ترسونده بودمش، برای چند وقت براش کافی بود....

با دیدن ماشینی که کنار پاش متوقف شد سرعتم و کم کردم و دقیق تر نگاه بهش دوختم...

داشت چه غلطی میکرد؟

با بوق بلند و ممتد ماشین کناریم سمت چپ برگشتم که راننده با دست سعی داشت

بهم بفهمونه وسط خیابون چرا نظم و بم زدم، اما بی اهمیت به راننده ماشین و

کنار کشیدم و اینبار با اتکای دستم به صندلی ماشین، به عقب برگشتم و نگاه به اون

دختر فرنگی که داشت با ناز و عشوه با راننده ی ماشین حرف میزد دوختم...

دندونام و روی هم فشار دادم و چرا حالیش نمیشد اینجا ایرانه؟

فرمون و بین دستام فشردم و با فکر اینکه به من ربطی نداره، حرکت کردم و برای

آروم کردن ذهنم، با گندم تماس گرفتم...

انتظارم پشت بوقهای متوالی زیاد نبود و خیلی زود صدای آرومش تو گوشم پیچید

-سلام کیان....

-سلام، باید بینمت گندم...

بعد از کمی مکث جواب داد، اما جوابش اصلا باب میلم نبود

-اما آقاجون....

بین حرفش با صدای کنترل شده ای گفتم

-کی قراره یاد بگیری اون پیرمرد صاحب تو نیست؟ جوابی نداد و همون بیشتر عصبانیم کرد

از یه طرف اون دختر فرنگی لعنتی و از طرف دیگه زندگی کوفت و زهرماری خودمون....

-باید بینمت گندم... به حاج مرتضی هم بگو با نامزدت قرار داری و باید بیای

ملاقاتم... هیچ بحث دیگه ای نشنوم گندم... تا یه ساعت دیگه تو هتل باش.

-کیان چرا نمیبینی دارم بخاطرت با بابام و آقاجون میجنگم؟ چرا داری کارا رو

سخت تر میکنی؟ چرا اجازه نمیدی اوضاع و....

راهنما زدم و دور زدم

- پنج دقیقه ات گذشت... تا پنجاه و پنج دقیقه ی دقیقه تو هتل نباشی میام گندم، میدونی که میام.

تماس رو قطع کردم و حین گذشن از جایی که اون دختر فرنگیو پیاده کرده بود،

نگاهی به دور و بر انداختم و سوار اون ماشین شده بود؟

دستام بی اراده دور فرمون محکمتر شدن و اون دختر بیش از حد ذهنم و درگیر کرده بود.

تو هر فرصت دنبال این بودم که راهی برای اذیت کردنش پیدا کنم و تنها چیزی که

متوجهش نمیشدم، ناراحت نشدن اون بود....

بزرگ ترین دلخوری و عصبانیتش تنها چند ساعت بود....

طبق معمول مسیر با افکاری لعنتی که با وجود تماسم با گندم هم، سمت اون دختر

کشیده میشد سپری شد و وقتی بتل رسیدم با اونی که قبل از من رسیده بود روبرو شدم....

منو دید اما بی اهمیت خودشو مشغول صفحه ی نمایش مانیتور نشون داد و همین بیشتر

اعصابم و خط مینداخت....

من کسی نبودم که بهم بی توجه باشه...

و همین جمله ی کوتاه باعث شد قدمهایی که سمت اتاقم کشیده میشد رو سمت میزش کج

کنم

اما بین راه با گرفته شدن بازوم توسط کیوان نگاه بهش دوختم و رنگ و روی پریده

اش باعث شد بی خیال سهره بشم و همراه کیوان سمت اتاقم برم.

به محض ورودمون به اتاق، دستشو پس زدم - چته کیوان؟

دستش و با کلافگی بین موهاش برد

- بدبخت شدیم کیان....

با یه قدم بلند خودم و بهش رسوندم و دستمو روی شونه اش کوبیدم

- جمع کن خودتو کیوان، بعد بنال بینم چی شده...

نگاهم کرد و با دیدن درموندگی نگاهش، دلم شور زد....

- د بگو دیگه لامصب.... چی شده؟

- سهره دختر سعیده.

فقط نگاهش کردم و اون دوباره دستشو بین موهاش برد

- کیان قیامت میشه اگه آقاجون بفهمه.... زهره چی میشه؟ سعید چی میشه؟

دور خودش چرخید و کاغذ مچاله شده ای که تو دستش بود و روی میزم پرت کرد...

بی اهمیت به حال خراب کیوان، با چند قدم خودم و به میز رسوندم و برگه ی تست و

برداشتم....

حقیقت بود....

یه حقیقت ویران کننده برای خانواده ی راد....

یه حقیقت برای از هم پاشوندن غرور و شخصیت حاج مرتضی راد....

یه نوه ی نامشروع برای اون پیرمرد چقدر میتونست کسر شأن باشه؟!
برگه رو تا کردم و همراه دستم توی جیب شلوارم فرو کردم
-اگه مرتضی خان بفهمه سر سعیدی که تو جوونیش زیر آبی رفته زیر آب میکنه...
نگاهم کرد و من باید راضیش میکردم این موضوع و مخفی کنه....
این یه بمب بزرگ بود که برای ترکیدنش برنامه ریزی لازم بود...
و من باید این بمب و تو جون حاج مرتضی راد مینداختم...
-به اون دخترم میتونی بگی جواب آزمایش منفی بوده و اگه بخوای من میتونم یه
برگه ی جعلی درست کنم... حاج مرتضی نباید بفهمه یه نوه ی نامشروع داره
کیوان... وگرنه تموم خانواده ای که سالها داره پزش و به عالم و آدم میده از هم
میپاشه... دست گل جوونیای سعید باید همینجا بین من و تو مخفی بمونه.
با درموندگی نگام کرد و کیوان مرد باهوشی بود....
گول نمیخورد و برای راضی کردنش باید از تمام مغزم استفاده میکردم.
-اون دختر به امید پیدا کردن پدرش اومده ایران کیوان... شاید هم تو ذهن عقب
مونده اش برای رویارویی باهاش هم برنامه چیده که میپرم بغلش و میگم من اومدم،
من دخترتم پاپا... اما اینطور نیست... آقاجون تو اون دختر و زنده به گور نکنه خیلیه
کیوان.... اگه دلت به حال اون بیچاره میسوزه نباید بهش بگی دختر حاج سعیده....

بازشو گرفتم و اون با دست دیگه اش چشماش رو فشرد
 -یکم فکر کن کیوان... اون دختر تو خونواده ی راد دووم نیاره.... یعنی مرتضی
 نمیذاره که بیاره... پس دنیای رنگی رنگی و پر از بوی فرندش و با انداختنش زیر
 ظلم و ستم حاج مرتضی ازش نگیر....
 کیوان که راضی شده از اتاقم خارج شد روی صندلی نشستم و سیگاری روشن کردم....
 توی جیبم یه برگه بود....
 یه برگه برای از هم پاشوندن دک و پز حاج مرتضی راد....
 یه برگه برای انداختن یه گربه ی چموش و فرنگی تو دستای ظالمانه و دیکتاتورانه ی حاج
 مرتضی راد....
 دستم و تو جیبم کردم و برگهی آزمایش و بیرون کشیدم جواب آزمایش هم یه تنبیه بزرگ
 برای دختر فرنگی و زبون دراز بود
 هم یه بمب که قرار بود به تلافیه تموم اشک های مادرم بندازم تو دل حاج مرتضی و عزیز
 کرداش....
 کامی از سیگار گرفتم و صندلی رو چرخوندم
 برگه ی توی دستام قرار بود پدر و پسر و نوه رو به جون هم بندازه.
 پوزخند زدم و نگاه به برگه دوختم -قراره کابوست بشم حاج مرتضی....
 با تقه ای که به در خورد، برگه رو تا کردم و توی جیبم گذاشتم

عزیزترین نوه ی حاج مرتضی تو مشتم بود، گندم....

-بیا تو....

در باز شد و با دیدن گندمی که خیلی شیک وارد اتاقم شد، پوزخندی روی لبم نشست

گندم با کارهایی که به خاطر من میکرد میتونست برای حاج مرتضی فقط عصبی

کننده باشه... اما اون دختر... ۲

اون دختر فرنگی برای حاج مرتضی سم بود....

یه لکه ی بزرگ ننگ....

-سلام....

در و بست و با چند قدم کوتاه که صدای پاشنای کفشش سکوت اتاق رو میشکست روبروی

میزم قرار گرفت

-خوشت میاد آقا جون و بندازی به جون من ؟ لبخندی زدم

-نه خوشم میاد حاج مرتضی با اون همه دبدبه کبکبه پیش نامزد من کم میاره و

تسلیمش میشه.... از ابهت خوشم میاد.

خندید و روی صندلی نشست

-تو هم خیلی بدی... هر وقت میام ازت ناراحت بشم دلبری میکنی یادم میره ناراحتیمو.

کوتاه خندیدم و به صندلی تکیه دادم

-من دلبری نمیکنم، تو زیادی عاشقمی...

خندید و سرش و تکون داد و من تلفن و از روی میز برداشتم و حسی مجبورم کرد

بجای تماس گرفتن با منشیم، با پذیرش تماس بگیرم.

طولی نکشید که صدای آروم با لهجه ی وحشتناکش تو گوشی پیچید و نگاهم و اما از چشمای

زیبای گندم نگرفتم -هتل اولدوز بفرمایید....

-دو تا قهوه بیار اتاقم.

طول کشید تا جواب بده و انگار باورش نمیشد کسی که پشت تلفن منی ام که ساعتی پیش

ترسونده بودمش

-این وظیفه ی من نیست آقای شمس.

نگاه از چهره ی بدون آرایش گندم گرفتم و اون دختر و اصلا بدون آرایش ندیده بودمش....

هر بار قرتی تر از قبل میومد سر کار و باید بهش میگفتم دیگه نباید آرایش کنه.

جوابی که از من نشنید، انگار ترس دوباره به جونس افتاد که با گفتن الان میارم

تماسو قطع کرد و من با لبخند پیروزمندانه ای گوشی رو روی تلفن گذاشتم

-حالا چیکارم داشتی که گفتی باید ببینیم؟ فکر کردم...

من کاری با گندم نداشتم و تنها برای آزاد کردن فکرام که سمت اون دختر کشیده میشد

خواسته بودم ببینمش...

فکر اون دختر و اذیت کردنش دیگه داشت کم کم روی اعصابم میرفت...

شونه ای بالا انداختمو سیگار دیگه ای آتش زدم - کاری نداشتم، میخواستم به کم آوردن حاج مرتضی مقابل نامزدم بخندم.
- بهش نگفتم میام پیشت....

خودشو جلوتر کشید

- کیان چرا اینقدر بزرگش میکنی؟ عمه خودش از آقاجون اینقدری که تو داری کینه نداره.
با اینکه جمله اش با روانم بازی کرده بود تنها به اخم کردن اکتفا کردم و اون با دیدن سکوتم فهمید کیچ علاقه ای به حرف زدن در مورد حساس ترین موضوع زندگی مادرم ندارم.
- میخوای بریم بیرون؟

نگاهش کردم، دلم میخواست همینجا توی هتل بمونم.

اما تا خواستم جواب منفی بدم در اتاق بعد از چند تقه باز شد و قد و قامت ریز سهره توی چارچوب ظاهر....

قد بلندی نداشت و فکر کنم این اعتماد به نفس خودش رو هم پایین میبرد، چون همیشه کفش پاشنه بلند میپوشید

به ایتالیایی سلام داد اما خیلی سریع با گفتن خوش آمد به گندم تصحیحش کرد و

لبخندی که گندم به روش پاشید صحت حرفهای کیوان و نشون میداد

این دختر تو دل جوونای خانواده ی دیکتاتوری راد با همون دیدار اول جا باز کرده بود.

-سلام عزیزم، خوبی سهره جان؟

اخم کردم و علت صمیمیت گندم با دختر قر و فر داری مثل اون چی بود؟

دلم نمیخواست گندم باهاش صمیمی بشه...

با همون لهجه ی وحشتناکش سعی کرد جواب خوبی به گندم بده و قهوا رو بدون

اینکه نگاهی سمت من بندازه، روی میز گذاشت +ببخشید دیر شد....

یکی از فنجون ها رو برداشت و روبروی من گذاشت و دوباره سمت گندم چرخید

+خیلی خوشحال شدم با دیدنت بیبی.

با همون اخم فنجون قهوه رو برداشتم

-به کارت برس...

گندم برام چشموابرو اومد اما اهمیتی ندادم و سهره بعد روزخوش آرومی که به گندم گفت از

اتاق خارج شد -کیان؟

قهوه رو سمت لبام بردم

-جان؟

سرشو با تأسف تکون داد و روی صندلی نشست و من با پوزخند قلوپی از محتوای فنجان

نوشیدم...

اما با حس مزه ی لعنتیش سرفه ای کردم و فنجان و روی میز گذاشتم....

لعنتی توش چی ریخته بود ؟ فلفل یا نمک ؟

-چی شده حالت خوبه؟

لیوان آبی که سمتم گرفته بود رو لا جرعه سر کشیدم و اون دختره ی خنگ از قصد قبول کرده بود قهوه بیاره....

گندم که دوباره سوالش و تکرار کرد از راه دهانم نفس عمیقی کشیدم

-چیزی نیست، قهوه داغ بود.

دوباره روی مبل نشست

-خب مواظب باش کیان، بچه که نیستی.

خیره به فنجون قهوه ی روی میزم برای اون دختر فرنگی خط و نشون کشیدم و

خیلی دلم میخواست همین الان برم و جواب آزمایش و تو صورت حاج مرتضی

مثلاً با آبرو پرت کنم و بگم بیا اینم از نوه ی بی همه چیزت....

ولی خودمم میدونستم این یه فرصت بود و باید صبر میکردم...

این فرصت برای آشکار شدن نیار به چیدن برنامه داشت.

-نامزدشون خیلی خوشگله، مگه نه؟ سندلی رو چرخوندم

-آره، حیفه برای خودشیفته ای مثل اون آلفای به درد نخور...
 خندید و خودشو روی میز کارم بالا کشید و با حالت بامزه‌های دستاش و مقابل سینه اش
 گذاشت

-خیلی دوست دارم لهجهتو....

خندیدم و اون حین تکون دادن پاهاش قری به گردنش داد

-من عاشق گنداخلاق و اخمای رئیس... مرد باید جذبه داشته باشه و با نگاهش

لرز به تن دخترا بیاره... دقیقا مثل کیان شمس.

با جدیت نگاهش کردم و اون هنوز بچه بود

+نه اشتباه میکنی، یه زن باید به مردی تکیه کنه که بجای داد و فریاد و اخم کردن

همسرش و بفهمه.... نه اینکه با نگاهش چهارستون تنش بلرزه و دنبال جایی برای

قایم شدن باشه.

بالاتنهشو سمتم خم کرد

-مگه مردای اخمو نمیتونن زناشون و درک کنن؟ میخوای بریم از گندم خانم پرسیم؟

سرش و بیشتر سمتم خم کرد و ریز خندید

-شرط میندم آقا کیان از اون مردای پرجذبه ی شیطونه که وقتی به زنش میرسه موش

میشه....

سری با خنده و تأسف تکون دادم و اون از روی میز پایین پرید
-من دیگه برم تا مامانم نیومده.

دلنواز که ازم دور شد نگاهش کردم و خوش به حالش که مادرشو داشت...
نفس عمیقی کشیدم و سرمو روی میز گذاشتم.

دلم پر بود از میلیونها کاش...

کاش وقتی مادرم مچمو با دوستم گرفته بود و بهم سیلی زده بود باهاش قهر نمیکردم...
کاش وقتی شبها تا دیر وقت همراه دوستام شبگردی میکردم و مامان میگفت زود برگردم،
حرفشو گوش میکردم

کاش اون روز تو بیمارستان بجای بازخواست کردنش کمی، فقط کمی بخاطر سالها درد
کشیدنش باهاش همدردی میکردم.

کاش....

کاش....

کاش....

نمیدونم چطور شد که خوابم برد، اما با کوییده شدن چیزی روی میزم سراسیمه تو
جام پریدم و نگاه گیج و گنگمو به کیان شمس که روبروی میز ایستاده بود دوختم...
-خواب بودی؟

چشمام میسوخت اما برای بم نریختن آرایش چشمام، از فشردن چشمام ممانعت

کرم و تنها آروم روی هم گذاشتم پلکامو

-من بهت پول میدم که اینجا بیای و بخوابی؟

پلک باز کردم و اون با همون خشم، با اتکای دستاش به میز، سمتم خم شد و پچ زد

-یا دیشب زیادی بهت خوش گذشته!؟

گنگ نگاهش کردم و انگار متوجه نشدنم بیشتر بمش ریخت که اخماش کورتر شد

-دیشب نداشتی بخوابی که حالا اینجا واسه من مثل نشئی کارتون خواب چشم باریکز میکنی؟

چرا با اینک میشه فکر میکردم به زبون فارسی تسلط دارم، بعضی از حرفای مرد روبروم و

نمیفهمیدم؟

نشئی کارتون خواب چی بود که من داشتم مثلش چشم باریک میکردم؟

+چی؟

و متوجه نشدن من هر لحظه بیشتر داشت بهمش میریخت و اصلا گندم کجا بود؟

این مرتیکه چرا دست از سر من برنمیداشت؟ خواست حرفی بزنه که از روی صندلی بلند شدم

+ببین آلفای لعنتی... همه ی اینکارات اگه به خاطر یه بغله خودت چند بار تا چند

میلیمتری صورتم اومدی و حتی من و تو اتاقت حبس کردی.... چرا دست از سرم

برنمیداری؟ چرا هر لحظه بالا سرمی و بیخود و بی جهت میپری به من؟

نگاهی به دور و بر انداختم و نبودن کسی، ته دلم و آوار کرد و ساعت چند بود؟

انگار دیدن ترس توی نگاهم برایش لذت بخش بود که پوزخندی زد و سمتم خم شد
-ازم میترسی و بلبل زبونی میکنی؟

+تو نفرت انگیز ترین آدمی هستی که تو عمرم میبینم.... ازت نمیترسم...

دیدن خشم توی نگاهش میتونست مثل داروی آرام بخش بمونه و من با عشوه شالمو مرتب
کردم و کیفمو برداشتم

+با اجازه تون تایم کار من تموم شده....

عکس مامانو توی کیفم گذاشتم و بی اهمیت به اون با قدم هایی که داشتم تمام تلاشمو
برای محکم موندنشون میکردم، سمت خروجی هتل قدم برداشتم....

-سهره؟

شنیدن صدای کیوان مجبورم کرد بایستم و سمتش برگردم، کنار خروجی پارکینگ،
توی ماشینش نشسته بود و نگاهم میکرد خودمو به ماشینش رسوندم -سلام گلم، سوار شو....

متعجب از لحن حرف زدنش روی صندلی شاگرد نشستم و به در ماشین تکیه دادم

+چه خبر؟

کوتاه نگاهم کرد و ماشین و به حرکت درآورد -سلامتی، تو؟

سرمو روی شونهم کج کردم +خوبم کیوان، چیزی شده؟

اینبار نگاهم کرد و اما نگاه من روی دستاش که سفت دور فرمون حلقه شده بود سر خورد

-جواب آزمایشو گرفتم.

قلبم برای چند لحظه ایستاد و یهو با محکم ترین ضربان کوبید و کیوان با کلافگی ماشین و

کنار خیابون کشید و توقف کرد

+چی بود جوابش؟ میتونم ببینم؟

نگاهم روی نیمرخش دو دو زد، اما اون حتی نگاهم نکرد

اونقدر با انگشتام کف کفشهام فشار میاوردم که انگشتهای پاهام به نظرم سر شده بود

-دختر سعید نیستی سهره....

پاهام اینبار یخ زد و سرم اما داغ شد....

انگار روی یه تیکه یخ ایستاده بودم و سرم اما انگار توی یه کوره ی آتیش بود

+اما...۲

دستم و با کلافگی تکون دادم و انگار یه حباب بزرگ توی سرم ترکیده بود +اما من....

نمیدونم چرا اما بغضم گرفته بود وقتی دستم و روی بازوش گذاشتم تا نگاهم کنه و اون اما

نگاهم نکرد

+من حسش کرده بودم... مطمئن بودم کیوان.

پشت سرش و به صندلی کوبید و پلکهایش و بست....

-چرا اینقدر اصرار داری کسیو پیدا کنی که تا حالا نبوده تا برات پدری کنه؟ تو میتونی....

بین حرفش نالیدم

+من چیکار کنم حالا؟

اینبار نگام کرد و ترحمی که توی نگاهش بود آزار دهنده بود

+کیوان من باید پیداش کنم... باید ازش بخوام....

-شاید نیست سهره.... یا اگر هم هست شاید آدم خوبی نیست و شاید دلت بشکنه با پیدا کردنش....

آب دهانمو قورت دادم و سمتش خم شدم

-جواب آزمایش مثبت بود، مگه نه؟ تو داری این حرفا رو میگی تا من و از خانواده

تون برونی.... تو داری دروغ میگی کیوان، مگه نه؟ سمتم خم شد و از توی داشبورد برگه ای

بیرون آورد و نگاه من بین چشماش و اون برگه چرخید

-جواب آزمایش...-

دستام دوبار سمت برگه رفت و برگشت و کیوان آخر سر خودش تای برگه رو باز

کرد و نگاه اشکی من روی تک تک حروف و اعداد چرخید...

سعید راد پدرم نبود و چرا هر بار که امیدوار میشدم، امیدم یه جوری کور میشد که دیگه نایی

برای ادامه داشتن نداشتم!؟

بدون اینکه برگه ی جواب آزمایشو از دستش بگیرم کیفمو چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم...

شاید باید بی خیال میشدم و برمیگشتم رم...

-سهره؟

بی اهمیت به صداش کنار خیابون شروع به قدم زدن کردم...

قدم هایی که به مقصد ناکجا آباد بودن و بغضم چرا چسبیده بود بیخ گلوم و پایین نمیرفت؟

اصلا چرا داشت گریه ام میگرفت؟

حال بچه‌ی گمشده‌ی ای رو داشتم که تو ازدحام جمعیت همیش دور خودش میگشت و دنبال ذره‌های نشونه از مادرش بود...

ناامیدی بدترین حسی بود که میتونست تو دل آدم جا کنه....

کیوان بازومو گرفت و درست مقابلم ایستاد -سهره؟

بغضم بزرگتر و نفسگیر تر شد و چرا اصرار داشتم همچنان اشکی نریزم؟

-سهره اون کاغذ اهمیتی نداره، تو برای من....

قطره ای اشک از چشم چپم فرو ریخت و بین حرفش، با صدای لرزونی لب زدم

+اون کاغذ خیلی مهمه کیوان....

درمونده نگام کرد

+نوشتای اون کاغذ میتونست خیلی چیزا رو عوض کنه.... قرار بود منو به پدرم برسونه....

پلکهاشو با درد بست و من هق آرومی زدم

+کیوان خسته شدم از خواهر زاده ات... خسته شدم از گیردادنش.... من میخوام

تموم بشه این جریاناً؛ اینجا بودن و هر روز ناامیدتر شدن داره جونمو میگیره. من باید سعید و پیدا کنم و بعد برگردم رم.

با انگشت شستش اشکمو پاک کرد

-میتونم بغلت کنم؟

میون گریه خندیدم و اینروزا شاید بزرگ ترین چیزی که بهش احتیاج داشتم یه آغوش بود...

شونای محکم و کسی که بتونم کمی از حجم بارهای روی کتفهام و خالی کنم و

اما اینجا بودن بهم یاد داده بود نباید مردا رو بغل کنم.

سرمو روی شونه ام کج کردم

+من که مشکلی ندارم، فقط فکر میکردم برای شما....

با کشیده شدنم تو آغوشش، جمله ام نصفه موند و اون توی گوشم آروم پیچ زد

-برای منم مشکلی نیست....

پیشونیمو روی شونه اش تکیه دادم و اون لب زد -منو ببخش سهره....

با توقف ماشین پلکهایی که از ابتدای نشستن دوباره ام تو ماشین بسته بودم رو باز

کردم و نگاه به ساختمون پنج طبقه‌ی آشنای روبروم انداختم....

دوباره قرار بود برم توی اون واحد و تنهایی بیشتر از شبهای قبل سمتم هجوم بیاره...

-حالت خوبه؟

برای جلوگیری از ارتعاش چونه ام لبهامو روی هم فشردم و سمتش برگشتم و تنها سری
تکون دادم

-تنها میمونی تو خونه؟

دوباره سرمو تکون دادم و انگار قرار بود با باز کردن دهانم بغضی که توی گلوم
کمین کرده بود منفجر بشه و من میترسیدم....

-میخوای پیام پیشت؟

کیفمو برداشتم و در ماشینو باز کردم

+نه، نیازی نیست....

پیاده شدمو کیوان هم پیاده شد

-سهره؟

کیفو روی شونه ام انداختم و نگاهش کردم -حرفامو یادت نره...

لبمو تر کردم

+نمیخوام به چیزی فکر کنم کیوان... باید برای بیشتر موندنم تو این کشور دنبال یه

راه باشم، چون باید بمونم تا بتونم سعید رو پیدا کنم....

لبخندی بهش زدم +تو هم دیگه برو...

اونم لبخند زد

-خیلی خوبه که زود جمع میکنی خودتو...

سری تکون دادم و اون به ساختمون اشاره کرد

-مطمئنی تنهایی حوصله ات سر نمیره؟

نگاه منم سمت ساختمون کشیده شد و یاد علی و مادرش افتادم

+نه، یه دوست دارم.... میرم پیش اون.

ابرویی بالا انداخت و من چونهامو بالا کشیدم +یعنی دوستم.

سرشو تکون داد

-عاو.... بانو دوست دارن؟ چشمکی به نگاه متعجبش زدم

+آره...

در ماشینشو بست و بعد از دور زدن ماشین، روبروم ایستاد

-میتونی مراقب خودت باشی سهره؟ این شهر پر از گرگه که فقط کافیه بفهمن تو ساده ای...

سرمو به چپ و راست تکون دادم

+پسره خوبی... مادرش تو طبقه بالای خونه ...

چند بار رفتم خونشون.

انگشتم و روی شونه اش گذاشتم و به عادت کاری که با ژاوی میکردم شونه ی راستشو به عقب هل دادم

+من بldم با گرگای این شهر چطور کنار بیام کیوان خان.... وقتی دارم اون

خواهرزادهی آلفای تو رو تحمل میکنم یعنی خیلی حرفه ایم....

خندید و من چند قدم به عقب برداشتم

+اگه میدونستم میای دعوتت میکردم خونه. ولی چه حیف که اینجا خیلیا فکر میکنن

من اذیتشون می کنم.

صدای بلند خنده اش منو هم به خنده انداخت و شاید حق با کیوان بود....

من خیلی خوب بلد بودم خودمو زودتر جمع کنم.

عمر ناراحتیام و ناامیدی هام کم بود این یه پوئن مثبت بود برام.

کیوان که رفت، وارد ساختمون شدم و روی راه پله نشستم

از تنهایی متنفر بودم و کاش طبق حرفی که به کیوان زده بودم، دوستی داشتم که بیاد پیشم.

-اینجا چرا نشستی دختر جون؟

خیلی سریع ایستادم و نگاه سمت بالای پلا چرخوندم و نگاه به چشمای اقدس خانم دوختم

+خوبی اقدس جون؟ سری تکون داد

-وقتی کسیو میبینی باید اولین چیزی که میگی سلام باشه...

با لبخند از دیدنش و دور شدن حس عذاب آور تنهایی از پلا بالا رفتم و درست کنارش ایستادم

+خوب سلام، خوب هستی اقدس جون؟ سرشو به چپ و راست تکون داد

-برای جا افتادن این لهجه ی داغونت باید بیشتر فارسی حرف بزنی... بدم میاد از لهجه ات...
خندیدم و هر دو وارد آسانسور شدیم -شام خوردی؟

+نه....

شاسی سه و بعد چهار رو فشرد

-لباس عوض کن بیا خونه ی ما، قرمه سبزی درست کردم.

لبخند از ته دلی زدم و انگار خدا دوسم داشت و میدونست این تنهایی بیشتر از هر چیز دیگه ای آزارم میده....

خدا خودش این مادر و پسر و برام فرستاده بود تا منو مطمئن کنه کیچ وقت

فراموشم نمیکنه، حتی اگه تک و تنها توی یه دیار غریب باشم.

لباسامو بی اهمیت به جواب منفی آزمایشم با کیوان و حس خوب تنها نبودنم عوض

کردم و باید دوباره میرفتم خرید....

من برای موندن پیش اون مادر و پسری که خدا برام فرستاده بود باید نهایت تلاشم و

میکردم و اولین راهش پوشیده لباس پوشیدن بود و سنگین رفتار کردن....

وارد خونشون که شدم، هر دو با روی خوش ازم استقبال کردن و علی سمت میز غذاخوری راهنماییم کرد....

بوی خوشی که توی خونه به راه افتاده بود منو وسوسه میکرد بیشتر از هر وقت دیگه ای غذا بخورم و انگار باید خوردن غذاهای خام رو از برنامه ی غذایی حذف و این غذاهای ایرانی با رنگ و بوی محشر و به برنامه ام اضافه میکردم. اقدس جون، سینی برنج تزئین شده رو روی میز گذاشتو کنار پسرش نشست -تو این خونر کی مثل خودشه دختر جون... پس سعی نکن از خودت فاصله بگیری. متعجب نگاهش کردم و اون شروع به کشیدن برنج توی بشقاب ها کرد +وات؟

علی خندید و اقدس جون پشت چشمی برام نازک کرد -میگم اینقد به خودت فشار نیار، خودت باش، نه چیزی که داری سعی میکنی باشی و نمیشه....

لبامو تو دهانم بردم و علی ریز خندید

-حق با مامانه سهره خانوم.... خیلی تابلو داری سعی میکنی خانومانه رفتار کنی.

خندیدم و این خونه و آدماش گرم بودن...

این خونه و اعضای دو نفره اش بوی خیلی خوبی میدادن...

بوی خانواده...

غذاهای این خونه طعم های محشری داشتن....

مثل غذاهای مامان بودن...

همون غذاهایی که مامان میگفت اگه با عشق چیزی درست بشه، طعم و رنگ و بوش محشر
میشه....

این خونه رنگ و بوی حیات داشت....

و خدا باید خودش رحم میکرد برای یه بچه و با گرفتن خانواده اش، زندگیشو بدون رنگ و بو
و گرما نمیکرد.

نگاه به حرکت انگشتای افسانه دوختم که داشت تند تند نبات زعفرانی رو توی فنجان چابیش
میگردوند

-خشتکت پاره شده، پریود مغزی، شامپانزه ی ابله، اینا فحش های با کلاسی که من

بلدم و میتونی به اون مرتیکه بگی و تا ناکجاآبادشو بسوزونی.

لبهامو روی هم فشردم و منم نبات و توی چاییم انداختم +خب اینکه فقط سه تاست! تکراری

میشه دیگه... من باید حداقل پنجاه تا فحش یاد

بگیرم... از اون فحشهای بی کلاست هم یادم بده لطفاً... ۲ بلند خندید

-به روی چشم....

نگاهی به دور و برمون انداخت و سرش و بهم نزدیک کرد

-فقط اینجا همیشه که بگم، مینویسمش رو برگه میدمت... از یادت هم نمیره.

سرمو تکون دادم و اون اینبار فریاد کشید

-داش محسن... یه چای دیگه واس من بیار...

شونام از صدای بلندش بالا پریده بود که به صندلی تکیه دادم و مشغول مزه کردن چایی شدم...

قطعا چای یکی از بهترین نوشیدنی های گرم بود و من از وقتی ایران اومده بودم به این نتیجه رسیده بودم...

+برای اقامتمم باید یه کاری کنم، ویزام دیگه داره تموم میشه...

شونه ای بالا انداخت و چایشو با صدا قورت داد -مگه نمیگی از پسر همسایه ت خوشت میاد؟
خو رو مخش کار کن بیاد بگیرت

دیگه... تو این بی شوهری پسر خوب و بسیجی که از قضا باباش هم شهید باشه

معجزه اس... به نظرم بچسبش و اصن هم ولش نکن.

دوست افسانه چایی ها رو روی میز گذاشت و افسانه با گفتن "نوکرتم دادا" یه

جورایی تشکر کرد و اون پسرک ازمون دور شد +آخه مادرش خیلی از من خوشش نمیاد...

نمیخوام دوستیشونو از دست بدم...

دوباره نباتی توی چایش انداخت

-از خدایونم باشه یه دختر با خصوصیات و خوشگلی تو عروسشون بشه... خودتو دست کم نگیر.

+آخه ازدواج....

نگام کرد و من بعد از نفس عمیقی که کشیدم دستمو زیر چونه ام گذاشتم

+هنوز زوده برای ازدواج کردنم افسانه، من هنوز بیست سالمه...

-خو من فقط این راه حل به ذهنم میرسه... اگه مشکلک جدیه با یکی که این چیزا حالیشه حرف بزن...

یاد آریامهر افتادم و قطعاً اون میتونست کمکم کنه...

لبخندی زدم و چاییم رو برداشتم

+با آریامهر حرف میزنم.

سرشو بالا و پایین کرد و یکی از بیسکوییت های مخصوص چای رو تو دهانش چپوند و حین جویدن جواب داد

-اگه این علی نشد رو مخ اون کار کن بیاد بگیرتت ...

تو الان خامی نمیفهمی کر

چی زودش خوبه... به فکر شوهر باش بقیه چیزا جور میشه... تو این دور و زمونه

کمه چی پوله، اولین شرط زندگی کردن یافتن شوهر پولداره.

پوزخندی زد

-راوی میگه ما نمیتونیم بابای پولدار انتخاب کنیم، ولی میتونیم پدر شوهر پولدار پیدا کنیم.
به اصطلاحش خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم که شونه بالا انداخت.
-بذار یکم نصیحتت کنم...

با لبخند نگاهش کردم و اون بعد از سر کشیدن فنجان چاییش با اتکای آرنجاش روی میز خم شد

-بین فرض کن سی سالته و هنو قاطی مرغ و خروسا نشدی....

بین حرفش پریدم

+مگه قراره قاطی مرغ و خروس بشم؟ خندید و با پاش ضربه ای به ساق پام کوبید

-نه خره... منظورم اینه که نرفتی خونه ی بخت....

دوباره با گیجی نگاهش کردم و اون با کلافگی مردمک چشماشو تو حدقه چرخوند و هوف بلندی کشید

-یعنی تو با این نگاهای گیجت تموم هیجانی که واسه جمله ام داشتم و کور کردی لامصب....

خندیدمو اون بعد از چشم غره ی خفنی که رفت ادامه داد

-منظورم اینه که فرض کن سی سالته و تازه ازدواج کردی...

سرمو به معنای تفهیم تکون دادم -خو حداقل دو سال طول میکشه که یه بچه پس بندازی....
اونم اگه بخواد تو سن

سی سالگی ازدواج کنه تو تو عروسی بچه ات میشی یه زن پیر و خرفت شصت،

هفتاد ساله که با عصا راه میره... به نظرم باید آدم تو عروسی بچه اش جوون باشه...

حداقل چهل، چهل و پنج سالش باشه....

خندیدم و عجب دختر ریزیینی بود....

+پس چرا خودت نمیری خونه ی بخت؟ با نفس عمیقی به صندلیش تکیه داد

-آه.... کو خونه ی بخت؟ الآن تو این کره خشکسالی شوهره.... همه مجردنا!! ولی زن نمیخوان لامصبا.

انگار خیلی دلش پر بود که اخم کرد و با خشونت بیشتری غرید

-البته تقصیر ما زنا هم هستا.... به خودمونم رحم نمیکنیم، چه برسه بخوایم به همجنسامون رحم کنیم.

قبل از اینکه اجازه بده من حرفی بزنم صندلیش و عقب کشید

-پاشو میرسونمت هتل...

نگاهی به ساعت گوشیم انداختمو بلند شدم

+نیازی نیست عزیزم، تو برو دیرت میشتل نزدیکه دیگه.

بعد از خداحافظی با افسانه کنار پیاده رو شروع به قدم زدن کردم و ذهنمو حرفای افسانه مشغول کرده بود...

با صدای مردونه ای کنار گوشم، از فکر بیرون اومدم -سلام خانوم خوشگله...

سمت پسر لاغر و قدبلندی که کنارم بود چرخیدم و ابرو هامو بالا فرستادم
+با منین؟

لبخندی زد و نگاه به روبرو دوخت

-مگه جز شما خوشگل دیگه ای هم این دور و برا هست؟

لبمو گزیدم و با ناز گردنمو چرخوندم که صدای ریز خنده اشو شنیدم

-ای جان... نازتم میخرم عزیزم. اسمت چیه خوشگله؟ فقط پنجاه قدم دیگه تا هتل مونده بود
و یاد تهدید کیان افتادم
+سهره....

-اووووه، چه اسم خفنی داری دختر! اولین باره میشنوم این اسمو....

نیم نگاهی بهش انداختم و خندیدم

+خب اسم تو چیه؟ دستشو روی کمرم گذاشت -معلومه پایهای.... میای بریم سفا سیتی؟
اسم میگم برات.

حالت گرفته ای گرفتم +تایم کارمه، نمیتونم.

روبروم ایستاد و مانع قدم برداشتم شد

-زنگ بزن مرخصی بگیر، نباید واسه یه قرون دو هزار خوشیای این دنیا رو نادیده بگیریم
لیدی...

سرمو روی شونه ام کج کردم و چند بار پلکهامو روی هم کوبیدم که خندید و سرشو تکون داد
-از کجا اومدی؟ لهجه داری!

لبهامو جمع کردم که نگاهش سمت لبهام کشیده شد +ایتالیا... توریستم.

روی پاهاش جابجا شد و کمرشو خم کرد تا هم قدم بشه -میدونی من تموم جاهای توریستی
تهرونو میشناسم؟ خندیدم و نگاهم از روی شونه اش سمت در ورودی هتل کشیده شد. کیان
شمس داشت

با کیوان از هتل خارج میشد و من فقط چند قدم باهاشون فاصله داشتم.

چقدر دلم میخواست که حرصش بدم +واقعا؟

-وای دختر عجب تیکه ای هستی تو... دلم میخواد همینجوری قورتت بدم از بس جذابی!!!
درست حین سوار شدن به ماشین نگاهش قفل من شد -خب حالا میای بریم؟ نگاه به چشمای
پسره دوختم

+گفتم که الان تایم کارمه من....

قبل از اینکه اجازه بده جمله ام تموم بشه بازمو گرفت و سرشو بیشتر سمتم خم
کرد؛ طوری که دیگیچ دیدی به کیان و کیوان نداشتم -نازتو بعدا هم میخرم خوشگله، الان ناز
نیا که معلومه پایه ای....

متعجب نگاهش کردم و اون مجبورم کرد برگردم و بی اهمیت به مخالفت من، قدم برداشت

+داری چیکار میکنی؟

-ادای تنگارو درنیار عشقم، میدونم که میخوای و داری ناز میای.

خواستم بازومو بکشم اما موفق نشدم

+مطمئناً دلت که نمیخواد داد بزنی؟ تو روز روشن داری مجبورم میکنی باهات پیام که چی بشه؟

بی اهمیت بهم قدمهاش رو بلند تر برداشت و ریموتی که تو دستش بود رو فشرد

-عزیزم گفتم که تو ماشین هر چقدر ناز میخوای بیا منم خریدارم... اینطوری فقط....

با سبز شدن یهویی کیان روبرومون جمله اش ناقص موند و فشار دستشو دور بازوم

کم کرد. ببخشیدی زیر لب گفت و خواست از کنار کیان عبور کنه که اون دوباره

مانع شد و من آب دهانمو فرو دادم...

نمیدونستم باید چیکار کنم و همین داشت اذیتم میکرد -اتفاقی افتاده آقا؟

کیان نگاهش و کوتاه سمت من کشوند و با ابرو به دست پسره که روی بازوم بود اشاره کرد

-نه، فقط یه لحظه حس کردم داری مجبورش میکنی...

پسره کوتاه خندید و کیان نگاهشو تو چشمام کوبید

-اما انگار اشتباه متوجه شدم.

کنار کشید و بدون اینکه نگاه ازم بگیره، لب زد -بفرمایید.

پسره سری براش تکون داد و دوباره با خودش کشیدم که تقلا کردم
+نمیخوام باهات بیام، ولم کن لطف آ....

نگاهی به پشت سرمون انداخت و سرشو کنار گوشم برد
-کولی بازی درنیار این پسره داره نگامون میکنه....

دلم نمیخواست مثل اون برگردم و کیان و بینم، موضع خودمو حفظ کردم با سفت
نگه داشتن خودم سعی کردم خودم پسره رو حالی کنم که نمیخوام باهش برم
+چرا اصرار داری کاری کنم که نمیخوام؟ گفتم....

بدون اینکه به من نگاه کنه، دوباره عقب چرخید -شما واسه چی زل زدی به ما آقا؟ زنه قهر
کرده داره ناز میاد....

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و زنش بودم؟ من؟ +چی؟

اینبار نگاهشو قفل نگام کرد

-عزیزم گفتم که ببخشید، حالا بیا بریم بین چه سورپرایزی برات آماده کردم.

چرا داشت دروغ میگفت؟

دروغ بزرگش باعث هجوم ترس تو دلم شده بود و برای همین برای پس زدن دستش

بیشتر پافشاری کردم و نگاه سمت کیان چرخوندم دست به جیب، با پوزخند داشت نگاهم

میکرد

+داره اذیتم میکنه... من زنش نیستم.

ابرویی بالا فرستاد و من بیشتر تقلا کردم برای خلاصی و پسره وقتی دید کوتاه نیام رهام کرد

-این ناز و ادات سرتو به باد میده دختره...اونقدر نمی ارزی که بخاطرت خودمو تو دردرس بندازم.

پسره که با قدمهای بلند ازم دور شد دستی به شالم کشیدمو سعی کردم بی اهمیت به

کیان شمس سمت هتل برم، اما حضورش رو درست کنارم حس کردم

-شوهرت ولت کرد رفت؟

بی توجه به کنایه اش به قدم هام سرعت دادمو اون اما انگار نمیخواست بی خیال بشه که

بازومو گرفت

-بهت گفته بودم نباید تو صد قدمی هتل من دردرس درست کنی؟ نگاهش کردم....

بخاطر کفشهای پاشنه سه سانتیم کوتاه تر از هر وقت دیگه ای ازش بودم و مجبور

شدم سرمو برای دیدن نگاهش بیشتر بالا بگیرم

+نه نگفته بودی.... فقط هتلت و دم درشو گفته بودی.

سرشو بالا و پایین کرد

-حالا اینم بهش اضافه کن....

لعنت ی بی شعور

+پریود مغزی....

چشماش گشاد شد و سرشو سمتم خم کرد و حالت نگاهش ته دلمو از ترس لرزوند ۲

-چی؟

بازمو از بین انگشتای شل شده اش بیرون کشیدمو دوباره تکرار کردم +پریود مغزی ابله...

و بعد بدون اینکه بهش توجهی کنم، با قدم های بلندی که بیشتر به دویدن شباهت داشت سمت هتل رفتم...

هر روزم باید حداقل یه بار با صحنه ی اکشن میگذشت و امروزم رو هم اون پسره ی بیشعور دروغگو نموده بود.

پشت میزم که نشستم دلنواز نمیدونم از کجا پیداش شد و نشست لبه ی میزم

-چرا نیومدی نهار و همینجا؟ کوتاه نگاهش کردم

+با دوستم قرار داشتم از تایم نهار استفاده کردم.

برگای روی میز رو جمعوجور کرد

-من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار میکنی سهره...

حالت سؤالی به صورتش داد و سرشو تکون داد -مثلا منشی هستی؟ حسابداری؟ مدیربرنامه

ای؟ مترجمی؟ جزو راهنماهایی؟ کارت تو هتل چیه اصلاً؟ لب پایینمو بیرون دادم

+مگه کیان بازیگر یا خوانندهست که مدیربرنامه اش من باشم؟

خندید

-خو پس چیکاره ای اینجا؟ بین مامان من و چند تای دیگه آشپزن، یه کسایی هم تو

آشپزخونه کار میکنن، بعضیا نظافت میکنن و بعضیا هم مسئول سرویسن و خیلی

چیزای دیگه... من اینجا فقط از شغل تو سردرنمیارم.

آرنجمو روی میز و چونه ام رو روی مشتم گذاشتم +من خودمم نمیدونم اینجا چیکارهام
دلنواز... به نظرم دارم همه کار میکنم.

نگاه بهش دوختم

+شدم مثل یه عروسک کوکی که کیان هر جا میچرخونه میرم.

-انگار سوال خوبی نپرسیدم! گرفته شدی!

نفس عمیقی کشیدم...

واقعا من برای چه کاری استخدام شده بودم؟

اصلا تو اون روزنامه ای که آگهی داده بودن، چی خواسته بودن؟

انگار کیان شمس هم یادش رفته بود برای هتلش آگهی نیرو داده بود...

میخواست با لجبازی و کینه ی بیچه گونه اش چی رو ثابت کنه؟

+نمیدونی کیوان کجا رفت؟

چند لحظه گنگ نگام کرد و بعد از روی میز پایین پرید - در ضمن هم رئیسو هم آقای راد و با اسم کوچیک صدا میکنی! چرا؟

تلفن روی میز که زنگ خورد بدون اینکه جواب دلنوازو بدم تنها با کلافگی نگاه ازش گرفتم و گوشی رو جواب دادم
+هتل اولدوز بفرمایید...

-برو تو اتاقم، توی کشوی سومی میزم یه پوشه ی آبی رنگ هست، بردار بیار به آدرسی که میگم.

صدای کیان مجبورم کرد بایستم و گیج لب بزدم +چی؟
صداش اینبار با کمی خشونت همراه شد و مرتیکه ی روانی ابله...
-کری یا نفهم؟

لبامو روی هم فشار دادم و از پشت میزم بیرون اومدم +چرا باید....
بین حرف پرید

-من و مجبور نکن دختر فرنگی.... منو مجبور نکن دیوونه بشم. کاری که بهت میگمو بکن.
+من ازت میترسم....

صدای خنده اش بعد از کمی مکث به گوشم رسید و انگار خیلی خوشش میومد از
ترسیدنم

-این خیلی خوبه... به واسطه ی ترست از کارایی که منو عصبی میکنه دوری میکنی. حالا زودتر کاری که بهت سپردمو بکن لیدی .
وقتم تنگه.

بدون حرف اضافه ای تماس رو قطع کرد و من بعد از گذاشتن گوشی روی میز رو به دلنواز گفتم +من باید برم.

با نگاهم دنبالش تو فضای لوکس و شاعرانه ی رستوران برای پیدا کردنش گشتم،
اما با صدای زنگخور گوشیم، نگاه جستجوگرانه ام به صفحه ی گوشیم کشیده شد و دیدن اسم افسانه باعث شد خیلی زود جواب بدم +من الان کار دارم افسانه، میشه...
بین جمله ام پرید

-نگرانت شدم سهره، چیکار کردی این جریان ازدواجو ؟

مکت کرد، اما بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده ادامه داد
-بین من یه کیس فوق العاده ی دیگه پیدا کردم... این پسره بود میگفتی هواتو داره
و خیلی جنتلمنه!؟ همونو تور کن به نظرم.

خنده امو با سرفه ی آرومی جمع میکنم

+افسانه واقعا خیلی سخته برم به یه مرد بگم بیا با من ازدواج کن... حالا چه طرف
آریامهر باشه چه کیوان یا علی... در ضمن...

دوباره نگاهم برای پیدا کردن کیان شمس چرخید و پس کدوم جهنمی بود؟!

+حالا فرض کنیم گفتم، کی میاد با کسی که نمیشناسه ازدواج کنه آخه؟

-یکم پرس و جو کن، شاید تونستی اقامت دائم بگیری. نفس عمیقی کشید و برگشتم تا از

رستوران خارج بشم که با دیدن کیان شمس درست

پشت سرم هین بلندی کشیدم و گوشیم از دستم افتاد....

آلفای لعنتی...

اخمهاش طوری توی هم بود که حس میکردم خم بودن ابروهاش داره تنمو میلرزونه و لعنت

به من که ازش میترسیدم

-تو میخوای برای موندنت اینجا ازدواج کنی؟ تنها نگاهش کردم و به اون ربطی داشت؟

قدمی بهم نزدیک شد و سرش رو خم کرد -اونم با کیوان؟ اوه خدای من....

تازه داشت مغزم کار میکرد و کیوان دایی این مرد گرگنما بود...

+نه کیوان نه... میخوام با....

سکوت کردم و چی قرار بود بگم؟

علی و کیوانو برای خودم منع کرده بودم و مونده بود آریامهری که حتی اسمش رو فراموش

کرده بودم...

پوشه رو از بین انگشتم بیرون کشید

-برگرد هتل... امشب تا صبح اونجا کار داری، هیچ عذر و بهانه ای هم قبول نیست.
از کنارم با همون اخمها عبور کرد و رفت و مردک لعنتی...

بعد از جمع کردن لاشه ی گوشیم، از اون رستوران زیادی عاشقانه بیرون اومدم
بدون اینکه بفهمم با کی قرار داره و توی اون پوشه چی بوده و سوار تاکسی شدم.
به تلافی از حرکت زشتش آدرس خونه ام رو دادمو چرا باید هر چی میگفت اجرا میکردم؟
باید میرفت به جهنم.

اون یه مرد عوضی بود که نه چیزی از احترام به بانوان میدونست نه از فرهنگ و شخصیت...

با خستگی کتمو روی تخت انداختم و با یه حرکت تیشرتمو از تنم کندم. هنوز داغ
بودم و اون دختر با کدوم جرأت نقشه ی ازدواج ریخته بود؟
جلسه ی امشبم رو به گند کشیده بود با افکار بچگانه و احمقانه اش...
در اتاقم بعد از یه تقه ی کوچیک باز شد و مامان بعد از سرک کشیدن وارد اتاق شد.
-یه چیزی تنت کن باید حرف بزنیم.

تیشرتمو از روی زمین برداشتم و تن کردم.

-در مورد؟

روی کاناپه ی گوشه ی اتاق نشست و بعد از کمی مکث، با صدای ضعیفی لب زد

-بابات...

پوزخندی که زدم کاملاً غیرارادی بود

-خب چه حرف زیبایی قراره درمورد بابام بزنینم؟ لبه ی تخت نشستم و زل زدم تو چشمات

-از همون اولش شروع کنیم یا از همون روزی که بخاطرش قید خونواده ات و زدی

و طرد شدی و حاج مرتضی راد و انداختی به جونش؟ -کیان باز شروع نکن... بابات خودش کشیدن اون مواد کوفتی رو شروع، بابام که زورش نکرد.

نشستن فایده ای نداشت وقتی توی دلم انگار سیخ داغ فرو میرفت

+بابامو اگه کس و کار حاج مرتضی بخاطر نداشتن دو کلاس سواد از کار و کاسبی

نمینداختن اونی نمیشد که الان گوشه ی اتاقه...

اونم بلند شد...

اولین بار نبود داشتم در مورد همین موضوع باهاش بحث میکردم، اما اولین بار بود

که توی دلم، جدا از آتیشی که تو خانواده ام بود، آتیش اون دخترم بود که داشت

خودسرانه تصمیم به ازدواج میگرفت.

آتیش اون دختر بین شعلای آتیش زندگی خانوادگیم داشت چه غلطی میکرد؟

-انگار حالت امشب روبراه نیست.

-نیستم مامان... وقتی این حال تو و بابا رو میبینم بیشتر میزنه به سرم... مغزم منفجر

میشه از اینکه اونقدر خودخواه بودین که بخاطر رسیدن بمدیگه خوشبختی رو از همدیگه بگیرین. شماها با بم رسیدنتون خوشبخت نشدین، بلکه بدتر از هم زده شدین.... تو هر بار که دلت برای پدر و مادرت تنگ شد پشیمون شدی از انتخاب کردن بابا، سرزنش کردی خودت و اونو... و بابام برای اینکه نتونست اون زندگی شاهانه ای که تو اون عمارت داشتیو بهت بده ازت دور شد.... شماها با انتخاب همدیگه گند زدین.....

جمله ام با سیلی که تو گوشم زد ناقص موند و من دندونهامو روی هم فشردم صداسه میلرزید، اما سعی میکرد ولومش بالا نره و به گوش همسر معتادش نرسه -داری گنده تر از دهننت حرف میزنی کیان.... فکر نکن حالا که شدی نره غول و قد و هیكلت دو برابره منه میتونی صدای نکرهت رو برام بلند کنی و ازم حساب پرسی. من مادرتم.

دستم مشت شد و اما سمتش برنگشتم....

داشتم سخت با خودم میجنگیدم تا بتونم حرمت ها رو نشکنم.... ۲
از اتاق بیرون رفت و در اتاقمو به چارچوبش کوبید و من مشت دستام محکم تر شد....
اون دختر فرنگی اعصابمو بم ریخته بود و تمام کشمکش امروزم بخاطر اون بود.
اصلا مامان برای چی اومده بود و چی میخواست بگه برام مهم نبود. یه جورایی

خودمم دیگه میتونستم حدس بزnm موضوعاتی که به بابام ختم میشه نقطه ی شروعش کجاست.

از اتاق بیرون رفتم و توی آشپزخانه پیداش کردم. پشت میز غذاخوری نشسته بود و سرش بین دستاش بود

-دوباره میخوای بستریش کنم؟

سرشو بلند کرد و چشمای سرخ از گریه‌اش قلبمو به درد آورد

اون خودش هم میدونست بستری کردنش بی فایده است.

-میخوام بریم تبریز پیش خواهرش....

با یادآوری اولدوز لبخندی روی لبم نشست روبروش روی صندلی نشستم و دستشو گرفتم

-برای برگشتن عجله نکنین، اولدوز بلده چطور یکی رو آرام کنه.

اخم کرد و من تک خنده ای کردم...

نفرتش از اولدوز رو نمیتونستم درک کنم وقتی میدونست کسی که باعث پیشرفت من و جمع

کردن خودم تو زندگی شد، اون بود. ۲- دلم نمیخواد برم اما....

دوباره سرش و بین دستاش گرفت و من با نفس عمیقی، به صندلی تکیه دادم

-اما مثل همیشه تسلیم شدم... چون بحث باباست.

بدون اینکه نگاهم کنه سرشو تکون داد

-فکر نکن که نمک به حرورم و نمیفهمم خویباش به تو رو...

از روی صندلیش بلند شد

-اما نمیتونم فراموش کنم کیان... کسی که باعث دیوونگی بابام شد جواب منفی اون به طاهر بود...

جواب زیادی به جمله اش تو دلم بود که با گفتنش نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم...
-باشه برو استراحت کن، میگم کیوان بلیط هواپیما رو اوکی کنه تا فردا...

رنگ نگاهش تغییر کرد

-کیوان چگونه کیان؟

حسرتی که بین جمله ی سه کلمه ایش بود نفرتم از حاج مرتضی رو بیشتر کرد و سری تکون دادم

-کیوان چند بار تا در این خونه اومده مامان... بار راهتو تو کوچه و خیابون سد

کرده تا نگاهش کنی... این تویی که بار پیشش میزنی. ۲۲

سرشو بالا گرفت تا اشکش رو کنترل کنه

-من نمیخوام کیوان مثل من سالها دور از خانواده اش باشه کیان... فکر میکنی خبر

ندارم بعد از شروع کارش تو هتل اولدوز بابام باهاش چپ افتاده؟ میدونی دوستیت با کیوان داره به اون ضربه میزنه؟ آرنجم رو روی پشتی صندلی گذاشتم

-ورثه ی حاج مرتضی باید یاد بگیرن بدون آقا بالا سر زندگی کنن مامان... کیوان و گندم دارن تلاششونو میکنن.

انگار جمله ام توجهش رو خیلی جلب کرد که دوباره روی صندلی نشست
 -من هنوز نگران ارتباطی بین شمام کیان. این نامزدی که بین خودتون گرفتین
 دیگه داره طولانی میشه... به این فکر کردی که چطور قراره جشن بگیری وقتی
 حاج مرتضی به روی دخترش هم نگاه نمیکنه؟ عقد و عروسی مثل اون جشن نامزدی
 دونفره ای که بین خودتون گرفتین نیست که.

دوباره دستش رو گرفتم

-من و گندم قراره چی رو درست کنیم. بهم اعتماد کن.

سرشو به چپ و راست تکون داد

-با بابام درنیوفت کیان.

۲_____

با دیدن یه مرد غریبه کنار میزش و لبخندای پر عشوه اش، دستم توی جیبم مشت شد
 و چرا نمیفهمید که اینجا جای حرف زدم با دوستای چند ساعتی و رنگارنگش نیست؟
 قدم سمت پیشخوان برداشتم و غافلگیریم، با دیدنش توی لباس فرم و به زحمت پنهان
 کردم. بدون نگاه کردن به مردی که باهاش بزم عاشقانه راه انداخته بود رو بهش گفتم
 -همین الان بیا اتاقم...

چشمای گرد شده اش و اون پلکهای مصنوعی بلندش داشت اعصابم و خط خطی

میکرد که پشت بهش کردم و سمت اتاقم قدم برداشتم. حرفای بی سر و ته دیروزش تو رستوران اونقدر فکرمو درگیر کرده بود که ذهنم تمام شب پر بود از اون و من اینو نمیخواستم....

ازدواج کردنش تموم نقشایی که قرار بود برای حاج مرتضی بگیرم و نابود میکرد. از ورودم به اتاق چیزی نگذشته بود که تقه ای به در خورد و من روی صندلی محرک لم دادم -بیا تو...

وارد اتاق شد و با جدیت و اخم داخل شد

+با من کاری داشتین؟

صندلی رو تکون دادم و اشاره کردم جلوتر بیاد

-میخوای با این یارو ازدواج کنی؟ خندید و من دندونامو روی هم فشردم +چرا فکر میکنی

چون صاحب کارمی صاحب خودمم هستی؟

قدم دیگه ای به جلو برداشت و دستاش رو روی میز گذاشت

+اینکه با کی ازدواج کنم و نکنم هم به خودم مربوطه آقای رئیس.

داشت تحریکم میکرد....

داشت تحریکم میکرد برای رو کردن برگه ای که تو کشوی میز کارم بود و اصلاً

چه احتیاجی به ریختن برنامه و نقشه بود؟

من میتونستم فقط با رو کردنش حاج مرتضی رو با خاک یکسان کنم.

-امشب ساعت نه شب بیا عمارت حاج مرتضی.... دارم دعوتت میکنم به یه شام خانوادگی.

چشماس گرد شد و با هر کوبیدن پلکهایش بم اوج شوکه بودنش رو نشون داد و من با اخم

نگاه ازش گرفتم دخترک لعنتی سبک سر

+چی؟ من؟ خونه ی کیوان؟ برای چی؟

-میخوام بهت نشون بدم به چه تیکه ای دندان تیز کردی. ۲ گیج اخم کرد

+من دندان تیز نکردم.

پوزخندی زد

دخترک احمق، نمیدونست که فقط قبول کردنش کافی بود برای افتادن تو جهنم مرتضی راد و

چقدر احمق بود...

-امروز تولد کیوانه، میخوایم سورپرایزش کنیم... چی کاره ای میای یا نه؟

چشماس برق زد و با ذوق کف دستاش رو بم کوبید

+واقعا امروز تولد کیوانه؟ منم دعوتم؟ وای چی بخرم براش؟

پوزخند عمیق تر شد و این زیادی ساده لوح بود، اما اصلا نمیخواستم دلم براش

بسوزه؛ و برای همین، صندلی رو چرخوندم

- برو بیرون، امروز هم مرخصی میتونی بری واسه کیوان هدیه بخری و آماده بشی برای تولد

امشب.

سهره که از اتاق خارج شد برگه‌ی تست دی ان ای رو از توی جیبم بیرون آوردم و برای چندمین بار توی دوازده ساعت اخیر نگاهش بهش انداختم....

توی سرم پر بود از افکار مبهم که نمیتونستم به یه جواب قطعی برسم.... تنها راهی که میتونست اون دختر احمق رو از تصمیم ازدواجش منصرف کنه راه بود؛ همین رازی که قرار بود برای فاش کردنش برنامه بچینم. ۲

برگه رو با اخم تو جیبم برگردوندم و سیگاری آتش زدم؛ قدم به قدم راهی که امشب قرار بود برم رو کنار هم چیدم و با اینکه برنامه ام جلو افتاده بود اما چیزی از اصل ماجرا کم نشده بود.

با گندم تماس گرفتم و انتظارم پشت بوق های انتظار زیاد طولانی نبود -سلام عزیزم! کام عمیقی از سیگار گرفتم -سلام شاهزاده خانوم....

خندید و من روی صندلی نشستم و با فکر به برنامه ام پوزخندی زدم -نمک نریز کیان. پک دیگه ای به سیگار زدم و فیلترش رو توی زیرسیگاری خاموش کردم.

-امشب با یه شام خانوادگی چطوری؟ صدای خنده اش اینبار رنگی از تعجب داشت -چی؟

صندلی رو چرخوندم و دلم نمیخواست حس خوشی که تو دلم بود رو نادیده بگیرم، اما برای آشکار کردنش هنوز زود بود

-میگم امشب میخوام پیام اونجا، میخوام با حاج مرتضی حرف بزنم. ۲

حتی میتونستم صدای تند کوبیدن قلبش که روی ریتم نفسهایش هم تأثیر گذاشته بود
رو حس کنم و توی سرم فقط چهره ی حاج مرتضی رو تصور میکردم وقتی میفهمید
که پسر عزیز کرده اش یه بچه ی نامشروع داره!

-معلومه چی داری میگی کیان؟ گیجی؟

-بالاخره که باید باهاش حرف بزنی بیبی... مگه نه؟ صدای نفس عمیق و لرزانش تو گوشه

پیچید

-واای کیان استرس گرفتم... من الان باید چیکار کنم؟ گوشه رو بین گوش و شونه ام نگه
داشتم و سیگار دیگه ای برداشتم و بین لبام گذاشتم

-فقط باید تدارک یه شام خوب و بیینی و به کسی چیزی در این مورد نگی که سورپرایز

باشن....

سیگار و آتیش زدم و کام عمیقی گرفتم

-حتی کیوان هم خبر نداره و من چون به تو بیشتر از همه اعتماد دارم بهت گفتم...

پس مواظب باش....

صدای پر هیجانش باعث تشدید حس پیروزم شد -باشه.

تماس رو که قطع کردم با حس محشری که تو دلم بود از اتاق خارج شدم، اما با دیدن

سهره که مشغول بگو و بخند با یه مرد دیگه بود پلکم پرید و دختره ی اجنبی چرا تموم نمیکرد جلف بازیش رو؟ ۲
-هی.... دختر فرنگی!؟

نگاهم که کرد به اتاق اشاره کردم و بی اهمیت به چهره ی سؤالیش دوباره وارد اتاق شدم طولی نکشید که با تقه ی کوتاهی داخل اومد +با من کاری داشتین؟ بهش نزدیک شدم -من به تو چی گفتم؟

سرشو به چپ و راست تکون داد +گفتی مرخصم... منم داشتم....

بین حرفش با صدای کنترل شده ای غریدم

-بهت گفتم تو هتل من با مردا لاس نمیزنی....

چشماش رو گشاد کرد و من سرم کج کردم..

عطر ملایمی که به تنش زده بود رو انگار برای اولین بار بود که استشمام میکردم و بوی متفاوتی داشت....

بویی شبیه قهوه و عسل

-اگه یه بار دیگه تو هتل من واسه مردم عشوه بیای و چشم باریک کنی....

مکث کوتاهی کردم و دوباره نفس عمیقی کشیدم ۲ دلم میخواست با روش خودم حالیش کنم که داره چه غلطی میکنه، اما برای اون هیچ

اهمیتی نداشت تماس فیزیکی با جنس مخالف و همین داشت اذیتم میکرد

این دختر هیچ نقطه ضعفی جز مادرش نداشت...

+تو فقط صاحب کار منی نه صاحب خودم...

سرمو عقب کشیدم و نگاهش کردم....

چیزی که توی چشمش بود برام خوشآیند نبود.... نفرت حس بیگانه ای برای چشمم بود....

من از هیچکس همچین نگاه و حسی دریافت نکرده بودم.

هلش دادم روی صندلیو دستامو روی میز تکیه کردم -اشتباه نکن دختر فرنگی.... من اینجا

صاحب تو هم هستم....

نگاهم روی دستبند طرح ماه و ستاره‌ی مشکی رنگش سر خورد

-من آدم خوب و دست به خیری ام.... میتونم صاحب خوبی برای بی کس و کارها باشم.

هووووووم؟

نگاهمو دوباره قفل نگاه پر خشمش کردم و اون خواست دستشو بلند کنه که مچ دستشو

گرفتمو بیشتر سمتش خم شدم

-چموش بازی دربیاری سگم میکنی دختر فرنگی....

+تو میخوای به جای اون مردا با تو لاس بزنی؟!؟

پوزخندی زدم و این دختر ریزنقش بلد بود من و به مرز دیوونگی برسونه....

بازو شو چنگ زدمو تا به خودش بیاد از روی صندلی بلندش کردم و هلش دادم که سکندری خورد

-برو گمشو از جلوی چشم تو عمارت هم نبینمت....

خودشو جمع و جور کرد و با لجبازی جواب داد...

+من برای رفتن به جایی از تو اجازه نمیگیرم....

سمتش خیز برداشتم اما قبل از اینکه دستم بهش برسه از اتاق بیرون زد و دخترک بی فکر لعنتی....

دستی بین موهام فرستادم و لعنتی به خود بی فکرم هم فرستادم و داشتم همه چیز و

خراب میکردم. خدا رو شکر اون دختر لعنتی اونقدر لجاجت با خودش داشت که

بخاطر لجبازی با من هم که شده، رفتن به اون تولد خیالی رو کنسل نکنه.

اینبار بدون اینکه حتی به سمت جایی که میتونست باشه نگاهی بندازم از هتل خارج

شدم و هنوز درونم پر بود از مواد مذابی که اون دختر با جمله ی آخرش تو وجودم ریخته بود...

هر لحظه بیشتر از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن میشدم و اون دختر زبون دراز

نمیتونست بمین راحتیا با ازدواج کردن از دستم در بره...

اون نباید ازدواج میکرد.

رو بروم ایستاد و گره ی کراواتم رو کمی تنگ کرد - با گندم قرار داری؟

بدون اینکه نگاهش کنم، مشغول بستن دکمای سردستم شدم

-آره...

-فردا منو بابات میریم... تنهایی....

اخم کردم

-مامان مگه من بچه ام که نگران خورد و خوراکم باشی؟

اون هم اخم کرد و دلم میخواست هر چه زودتر خودمو به عمارت مرتضی خان

برسونم و قبل از سهره باید اونجا میبودم.

-من میتونم از پس خودم بر پیام مامان... رفتی اونجا فقط سعی کن اولدوزو راضی کنی برگرده

تهران.

اینبار خیره تو چشمای اخموش دستشو گرفتم

-جای اولدوز تو غربت نیست... اونم فقط بخاطر یه آدم بی ارزش.

اخمش کورتتر شد

-یعنی میگی برادر من بی ارزشه؟ پوزخندی که زدم ناخودآگاه بود ۲۲

-آره؛ وقتی به خاطر یه جواب نه شنیدن دست به خودکشی زد اوج بی ارزشیشو نشون داد

مادر من....

بازوهاش رو گرفتم و سرمو کج کردم

-کی میشه تو اون خانواده رو فراموش کنی؟!

خودشو عقب کشید و مثل هر وقت دیگه ای که صحبتها مون به سرانجام نمیرسید با ناامیدی بهم نگاه کرد

-تو در حدی نیستی که از من بخوای خودمو فراموش کنم کیان... خانواده ریشه و

اصل یه فرده... بدون خانواده زندگی طعم زهرمار میده....

سری با تأسف تکون دادم و به محض خروجش از اتاق پاکت زرشکی رنگی که

توش یه بمب ساعتی بود رو برداشتم -اما اونا فراموش کردن مادر من....

پاکت رو تو جیب بغل کتم گذاشتم و رو به آینه ایستادم -و امروز قراره تاوان تموم اون

لحظاتی که تو به فکرشون بودی و اونا ککشون نگزید رو پس بدن.

نمیدونستم چطور خودم و به عمارت راد رسوندم و با یه نگاه کلی در اطراف با گندم

تماس گرفتم، از صداش معلوم بود هنوز اون دختر فرنگی تشریف نیاورده بود و این معرکه

بود.

با گفتن چند دقیقه ی دیگه میرسم تماس رو قطع کردم و مطمئن بودم امشب برای

لجبازی با من هم که شده این جشن تولد خیالی رو از دست نمیداد و نمیدونست قراره

امشب صاحب یه خانواده ی محشر بشه....

یه پدر بزرگ دیکتاتور که چیزی جز آبرو و اسم و رسمش، براش مهم نیست.

نگاه کوتاهی به ماشین انداختم و ده دقیقه از تایمی که باید میرسید گذشته بود.
با دیدن ماشینی که درست تو چند قدمیم توقف کرد لبخندی زدم و پیاده شدم...
اون دختر یه جو عقل تو سرش نبود...

کرایه ی تاکسی رو پرداخت کرد و من با دیدنش تو اون وضعیت ابرویی بالا فرستادم
و حاج مرتضی با دیدنش قطعاً سکت میگرد....

اشاره ای به موهای فر شده اش که از شالش بیرون زده بود کردم
-دقیقا شبیه یه گوسفند شدی با این موهای پشمیت.

بی اهمیت به من سمت آیفون رفت که خیلی سریع تر از اون خودمو رسوندم و انگشتمو روی
زنگ فشردم

در باز شد و صدای آروم گندم لبخندی روی لبهام نشوند
-بیا تو کیان.

قبل از سهره وارد حیاط شدم و ناز و غمزه ای که داشت برای هر قدمش خرج میکرد
داشت روی اعصابم اسکی میرفت و دلم میخواست بازوش رو بگیرم و تا ساختمون اصلی
کشون کشون ببرمش...۲

-با اون کفشای پاشنه بیست سانتیت یه آدم نرمال نشدی هیچ، داری مثل چلاقا لنگ میزنی.
+به تو ربطی نداره.

پوزخندی زدمو بالاخره لب باز کرده بود... زبونشزیادی بلند بود و به نظرم طولانی

بی حرکت موندنش تو دهانش یه کار شاخ بود که حتی پنج دقیقه طول نکشید.

-ربطش رو بعداً بهت نشون میدم... امشب وقت خوش گذروندمه.

گندم تو ایوان بزرگ ساختمان که با چند پله به حیاط وصل میشد، منتظرم بود و با

دیدن سهره پشت سرم تعجب کرد، اما خیلی سریع خودش رو جمع کرد و لبخندی روی لبش نشوند.

-سلام، خوش اومدین...

سهره ازم عبور کرد و با اون کفش های نردبونی از پلا بالا رفت

+سلام بیبی، مرسی، خوبی؟

گندم با خوشرویی باهاش روبوسی کرد و این صمیمیت اخمی بین ابرو هام نشوند...

دلم میخواست گندم بجای اینکه با اون خوش رفتاری کنه، همدست من باشه تو کار

بزرگی که قرار بود امشب انجامش بدم.

-کیا هستن شاهزاده خانوم؟

لبخندی بهم زد و دستش رو سمتم دراز کرد، اما نگاهش پر بود از سؤال....

-هستن، بفرمایید داخل. ۲

و برای من همین مهم بود؛ بودن همه...

داخل شدیم و صدای جیغ و دعوای بچه ها و صدای حرف زدن بزرگ ترها اولین

چیزی بود که از مون استقبال کرد و نمیدونم ماما برای چی این همه و هیاهو دلتنگ میشد....

گندم و سهره قبل از من وارد سالن نشیمن شدن و اولین بار بود پا تو این عمارت میذاشتم عمارت نحسی که زیر زور گویی های صاحبش دفن شده بود

به محض ورود ما به سالن سر و صدای بزرگترها خوابید و تنها صدای بچا بود که سکوت سالن رو میشکست....

کیوان نگاهی به پدرش انداخت و با گیجی از روی مبل بلند شد و سمتون اومد
-کیان!؟

نگاهش برای چند لحظه سمت سهره کشیده شد و اینبار صدایش به جای گیج و گنگی، تنها ناله داشت....

انگار تموم اتفاقاتی که قرار بود چند دقیقه ی دیگه روی سقف این عمارت خراب بشه بهش الهام شده بود -داری چیکار میکنی؟

کیوان هم مثل تموم آدمایی که تو این سالن حضور داشتن قربانی بود....۲
قربانی زورگویی های پیرمردی که اعتقاد داشت مهمترین چیز توی دنیا حرف مردمه...

+تولدت مبارک کیوان....

و سهره ای که درست مقابلش ایستاد و پاکت کادو پیچ شده ای سمتش گرفت همه رو شوکه کرد....

بیشتر از حضور من اینجا، اومدمن همراه دختری بود که فرسنگها با این خانواده
و معیارهای به درد نخورش فاصله داشت....

دختری که رژ قرمز زده بود

کفشهای پاشنه بلند قرمز رنگ پوشیده بود و موهای بلند و فر شده اش که از بالا و پایین در
معرض دید بودن....

دختری که برای تولد، جوراب شلواری نازک پوشیده بود و تو این خانواده ی اینها ممنوع
بود....

-تو اینجا چیکار میکنی؟

و بالاخره اون بود که با صدایش نگاهم رو سمت خودش کشوند

حاج مرتضی راد...!

مخاطبش من بودم و نگاه من از چهره ی شوکه ی کیوان که کادوی تولدش و گرفت سمت
مرتضی کشیده شد...۲

پوزخندی زدم و با کشیدن بازوی سهره، اون و کنار خودم نگه داشتم و بی اهمیت

به غر زدن زیر لبی اون، سرم و بالا گرفتم...

-سلام حاج مرتضی... به نوه تون خوش آمد نمیگین؟ صدای آروم گندم که اسمم و صدا کرد
رو شنیدم و اما نگاهش نکردم کیوان بازومو گرفت...

کسی که متوجه جمله ام شده بود تنها اون بود و اینو میشد به خوبی از رنگ و روی پریده اش فهمید -کیان نکن...

ابرویی بر اش بالا انداختم و شاید با این کارم داشتم دوستی و رفاقت کیوانو از دست میدادم و من قبل از ورود به این عمارت، بیچ کدوم از این از دست دادن ها فکر نکرده بود... تنها چیزی که مهم بود هدفم بود

-تو نوه ی من نیستی... حالا از خونه ی من..... خونم به جوش اومد و دوباره خشم و نفرت و انتقام تمومم و دربر گرفت و با کنار

زدن کیوان، قدمی جلو برداشتم و سهره رو هم مجبور کردم نزدیک تر بشه....

-منم تو رو پدربزرگ خودم نمیدونم حاج مرتضی....

-آقا چون میشه.... ۲

و حاج مرتضی حتی اجازه ی تکمیل جمله رو به پسر بزرگش نداد و این مرد با دختری که تلاش میکرد بازوش رو از بین انگشتم دربیاره چیکار میکرد؟ -تو دخالت نکن علی...

رو به من کرد

-اگه مادرت تو رو فرستاده بهش بگو من دختری به اسم شهرزاد ندارم.

دندونهام روی هم قفل شد و با یه نگاه کوتاه به کیوان که سرش پایین بود، سهره رو

سمتسون هل دادم و اون به زور تعادلش رو حفظ کرد -داری چیکار میکنی آلفای به درد نخور؟ این.....

بین جمله اش، پاکت رو از توی جیبم در آوردم و خیره تو چشمای خشمگین مرتضی به سهره اشاره کردم

-نوه ی عوضیت رو برات آوردم حاج مرتضی....

به محض تموم شدن جمله ام مشت کیوان روی گونه ام کوبیده شد و من دستم رو

برای آوار نشدن روی سرش مشت کردم و پوزخندی بهش زدم

-برو گمشو کیان...

برام مهم نبود..

نه کیوانی که مثل اسفند روی آتیش بود

نه مرتضیی که با اخم نگاهش رو به پاکت روی زمین دوخته بود ۲

و نه علی، سعید، احمد و طاهری که با شوکگی به سهره نگاه میکردن...

تنها چیزی که مهم بود این بود که من موفق شده بودم طوفان بزرگی به این جمع

بندازم و این سکوت محض همون آرامش قبل از طوفان بود...

سهره خم شد و برگه رو از روی زمین برداشت و اما قبل از شروع طوفانی که قرار بود به راه

بیوفته، کیوان هلم داد -گفتم گورتو گم کن از اینجا کیان...

نگاهم فقط به سهره ای بود که پاکت رو باز کرد و اشکی که از گوشه ی چشمش ریختو دیدم...

کیوان دوباره خواست هلم بده که پر از خشم مانع شدم -چته کیوان؟ فکر کردی این چیزیه که بخوای انکارش کنی؟ اون دختر سعیده....

-بهت گفتم برو گمشو من و سگ نکن کیان...

پوزخندی زدم و بی اهمیت به زهره که درست تو چند قدمیم از حال رفت از ساختمون خارج شدم و به محض خروجم، سرم رو بالا گرفتم.

تموم شده بود اما یه جایی تو سینه ام بی دلیل داشت میسوخت...

با صدای قدمهای تندی که از پشت شنیدم برگشتم و دیدن گندم باعث شد بخندم

انگار اونو فراموش کرده بودم تو این آشفته بازار

-با دختر عموی جدیدت...۲۲

قبل از تموم شدن جمله ام مچ دستم و گرفت و با دست دیگه اش، انگشترش و توی دستم گذاشت

-تموم شد کیان...

با پوزخند نگاهی به حلقه ی نامزدیمون انداختم و ابرویی بالا دادم

-تو با این کارت منو کیوان و از دست دادی کیان ...

حالا برو تا دلت میخواد بخاطر

آشوبی که به خاطر کینه ی احمقانه ات به دل این خونواده انداختی تا خود صبح جشن بگیر...

دستم داشت میلرزید...

دلم، زانوهام، سلول به سلول تنم روی رعشه بود و هنوز نمیدونستم چطور از اون

عمارتی که انگار دیوارهایش به سمتم هجوم میاوردن بیرون زده بودم...

خودم اینجا روی یکی از پلای راهپله ی ساختمون نشسته بودم اما انگار هنوز تو اون عمارت

بودم...

خودم بودم و آدمایی که نگاهشون اونقدر بهم بد بود که حس میکردم من تنها آدم بده

ی این داستانم....

من بودم و دلآرا و دلنازی که سعی داشتن مادرشون رو که به سر و صورتش

میکوید رو آروم کنن و گاهی نگاه پر تنفر دلآرا سمتم حواله میشد... ۲۲

من بودم و سعیدی که انگار روی مبل خشک شده بود که نه پلک میزد و نه نگاهش رو ازم

میگرفت....

من بودم و جواب آزمایشی که بین انگشتای لرزوم داشت میلرزید و ذهنی که پوچ پوچ بود....

کیوان چندبار صدام کرده بود...

بغلم کرده بود...

اما من دلم نمیخواستش...

تنها چیزی که میخواستم بلند شدن و رفتن از اون خونه بود...
رفتن و دیگر گز برنگشتن...

بی اهمیت به کیوانی که سعی داشت جلوی رفتنم رو بگیره و گندمی که میخواست
آبی که توش چند حبه قند انداخته بود رو به خوردم بده از اون عمارت بیرون اومدم و خودمو
به خونه ام رسوندم...

دلم داشت میترکید و هق زدن میخواست و من حتی کسی رو نداشتم که سرمو بذارم روی
شونه اش و زار بزدم...

-سهره...

بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم

+برو کیوان. ۲۲۲

تموم مدتی که سپری شده بود تا خودمو به اینجا برسونم رو با حضور اون طی کرده بودم و
چرا دست از سرم برنمیداشت؟ روبروم روی زانوهایش نشست

-همه چی بخاطر خودت بود سهره....

بازم نگاهش نکردم نمیخواستم ببینمش....

دلم میخواست همین الان برگردم ایتالیا....

آدما فرقی نداشت کجا باشن؛ همگی بی رحم بودن و پر از حيله و کینه...

تموم آدمای این کره ی خاکی فقط دنبال منفعت خودشون بودن...

ایران و ایتالیا هم نداشت.

وقتی دیدم حریف اون و اصرارش برای حرف زدن نمیشم خودم تن نیمه جونمو برداشتم و

سمت آسانسور کشیدم

+نمیخوام بینمت کیوان... تو بهم دروغ گفتی...

بازومو گرفت

-چون به فکر تو بودم.

اشکم چکید و پلکهام از حجم اشکهایی که امشب ریخته بودم نایی برای باز شدن

نداشتن ۲۲

+میدونی کیان امشب چقدر تحقیرم کرد؟ تو اگه به فکرم بودی اینکارو با من نمیکردی...

در آسانسور باز شد و من داخل اتاقک شدم

+دیگه نمیخوام بینمت کیوان... لطفا تنهام بذار.

-مطمئنی میخوای برگردی ایتالیا؟ اینهمه راه اومدی ایران که وقتی فهمیدی کیه

بدون اینکه باهاش حرف بزنی بذاری بری؟

چمدونم رو از روی تخت برداشتمو روی زمین گذاشتم +من حرفام و تو اون نامه ای تو دستته

بهش گفتم افسانه، دیگه نمیتونم اینجا بمونم...

به خدا اینجا نمیتونم نفس بکشم.

ساک بزرگ لباسهایی که خریده بودمو سمتش گرفتم +اگه ناراحت نمیشی میخواستم این لباسها رو بدم به تو... بیشتر از یکی دوبار پوشیدمشون... اونجا هم به دردم نمیخورن.

ساک رو از دستم گرفت و دوباره نگاه به چشمام دوخت -نه خره... چرا باس ناراحت بشم؟ واقعا همیشه نری؟ واسه اولین بار بود که حس میکردم یه دوست پیدا کردم.

لبخندی بهش زدم و دستاش رو تو دستم گرفتم... ۲۲ یفته زندونی کردن خودم تو آپارتمانم بالاخره کمی از حالت گیج و شوکه ای که

اونشب بهم هجوم آورده بود، کاسته بود و تو انتظار پریدن هواپیما به رم، تنها با افسانه سرگرم شده بودم... بدون اینکه حتی نگاهی به گوشی همراه کنم و اهمیتی به تصویر کیوان پشت مانیتور آیفون بدم.

+تو یکی از اون آدمایی هستی که ثابت میکنه ایران میتونه برای خیلی از آدمها بهشت باشه. چشمهای بزرگ و مشکی رنگش رو بست و بعد از گذاشتن ساک رو زمین بغلم کرد -کاش نمیرفتی...-

بغضمو با زحمت قورت دادمو وقت گریه کردن نبود +اون نامه رو برسون به سعید افسانه... کارای خونه رو هم کردم. چند روز دیگه

میان تخلیه میکنن و اونموقع میتونی با اون وکالت نامه ای که بهت دادم، تحویلش بدی...

ازم فاصله گرفتی نگاهش رو دورتادور خونه چرخوند -هنوز باورم نمیشه...
منم باورم نمیشد...

تموم شده بود و من داشتم برمیگشتم رم؛ بدون اینکه حتی درست و حسابی مردی که
پدرم بود و به خاطرش اومده بودم ایران رو ببینم...

من حتی صدایش رو هم نشنیده بودم...۲۲ شاید هم شنیده بودمو یادم رفته بود، نمیدونستم.

بعد از خداحافظی با افسانه که اشک هردومون رو درآورد از ساختمون به مقصد
فرودگاه خارج شدم، اما چند قدم سمت تاکسی تلفنی که افسانه برام گرفته بود،
برنداشته بودم که با متوقف شدن ماشین نقره ای رنگی درست کنار پاهام و باز شدن
درش شوکه به کسی که چمدونم رو گرفت نگاه کردم +چیکار میکنین آقا؟

-سوار شو حاج مرتضی کارت داره.

سرمو کج کردم و متعجب قدمی به عقب برداشتم +نمیخوام.

با جدیت سرشو بالا و پایین کرد

-نترس، فقط میخواد باهات حرف بزنه... بعد میتونی بواپیمات بررسی.

پر از تردید دستم و سمتش دراز کردم

+چمدونمو بده خودم میام عمارت... من نمیخوام سوار ماشینتون بشم.

با پوزخند چمدونمو سمتم هل داد و بعد از بستن در گازشو کشید و رفت.
 نفس عمیقی کشیدمو قطعا نمیخواستم برم.
 سوار تاکسی که شدم از راننده خواستم مستقیم راه فرودگاه رو بره و بعد از یافته گوشی
 خاموشم رو باز کردم. ۲۲
 به محض باز شدن گوشی با سیل عظیمی از میس کال ها و پیغام های صوتی و پیام
 ها روبرو شدم و اولین اسمی که مثل سیخ داغ توی چشمام فرو رفت اسم الفای به
 دردنخور بود و ازم چی میخواست ؟
 مگه منو مثل یه تیکه ی دستمال کاغذی پرت نکرده بود جلوی پاهای مرتضی راد؟ مگه بهم
 نگفته بود عوضی؟ اصلا مگه اون همین و نمیخواست؟ که من برم و گم شم؟
 کثیف ترین آدمی که تو زندگیم میشناختم قطعا همین مرد بود.
 مردی که واقعیت زندگیمو به بدترین شکل ممکن تو سرم کوبیده بود.
 انگشتم بدون اینکه بخوام روی اسمش لغزید و صفحه ی چتش باز شد. اولین پیامش درست
 ساعت یک همون شب لعنتی بود
 "تو فقط یه قربانی بودی."
 و دومین پیامش روز بعدش ساعت نه صبح

"بچه بازی درنیار پاشو بیا سر کارت منو سگ نکن" و آخرین پیامش درست برای دیشب
 "این قهر کردنا بهت نمیاد... ۲۲"

انگشتمو روی دکمه ی پاور گوشی فشردم بی اهمیت به فکر اینکه چی به من میاد، زیر لب
 غریدم
 -برو گمشو عوضی.

گوشی رو برگردوندم توی کیفم و سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم.
 همه چیز بم ریخته بود

اونقدر بم ریخته که حس میکردم این من، دیگه منی نیستم که داشت در به در دنبال پدرش
 میگشت...

من از اون کلمه ی لعنتی عوضی متنفر بودم.

همون اندازه که مادرم بود...

نفس عمیق و پر حسرتی کشیدمو دلم برای مادرم تنگ شده بود...

من به بودنش با اون موهای ریخته شده و رنگ و روی پریدم راضی بودم.

دلم برای روزایی که روی تراس خونه ی کوچیکمون مینشستیم و از کارای

روزانمون حرف میزدیم تنگ شده بود...

دلم برای اون استوری های مادر و دختری که مجبورش میکردم باهام بگیره تا تبلیغ

بکنم و اون با صدها غر بالاخره قبول میکرد، تنگ شده بود...

دلم برای خانواده ی کوچیک و دونفرهمون تنگ شده بود.

خونه و خانواده ی من همونجا بود...۲۲

همون خونه ای که بزرگ شده بودم، با مامانم خندیده بودم و همراهش رقص یاد گرفته بودم....

برای من اینجا جایی نبود...

با توقف ماشین تکیه ام رو از در گرفتم

+چقدر شد آقا؟ از آینه نگاهم کرد -پرداخت شده خانم...

متعجب کمی از توی آینه نگاهش کردم و بعد با ترس نگاه به بیرون دوختم

درست روبروی عمارت راد بودم و حالا میفهمیدم اون مردا چرا اصراری برای بردنم نکردن....

+آقا من بهتون گفتم برین فرودگاه.

با اتکای دستش به صندلی برگشت

-بین دخترم... ما هم از این جوونیا کردیم، ولی نصیحت منو همیشه تو گوشت

نگهدار که خانواده اصل و ریشه ی آدمه... نباید بخاطر هر چیزی کنارش گذاشت....

حالا تو هم برو دست پدر و مادرت و ببوس و بگو اشتباه کردی از خونه فرار کردی...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

+آقا چی میگین شما؟۲۲

قبل از اینکه راننده جواب سؤالم رو بده، در ماشین باز شد و نگاه من سمت طاهر کشیده شد
+ شما دارین چیکار میکنین؟

بدون اینکه جواب منو بده رو به راننده کرد - صندوقو باز کنید چمدونشو بردارم.
راننده نگاهی بهم کرد

- پدر و مادر هیچوقت بدی بچه اش رو نمیخواد دخترم.

بی اهمیت به راننده و طاهری که منتظر باز شدن در صندوق عقب بود پیاده شدم
+ از من چی میخواین؟

بهم جوابی نداد و چمدونم رو از توی صندوق بیرون کشید و بعد از بالا کشیدن دسته اش، رو
بهم لب زد
- بیا...

تا کسی رفت و من اما سرمو به چپ و راست تکون دادم و دوباره سؤال قبلمو تکرار کردم
+ از من چی میخواین؟

در و هل داد و نیم نگاهی بهم انداخت

- کسی قرار نیست اذیتت کنه... فقط قراره حرف بزنین... تو، سعید و آقاجونم. ۲
بغضمو قورت دادم و با تردید همراهش شدم...

حیات بزرگ خونه، تو روشنایی زیباتر دیده میشد و اما من دلم نمیخواست هیچ چیز زیبای اینجا رو بینم...

-گفته بودی اهل ایتالایی!؟-

بی توجه به جمله اش که رنگ و بوی سؤال داشت دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم
+نمیخوام کیوانو بینم... اگه خونه است بفرستینش بره.

نفس عمیقی کشید

-نیست...-

سنگینی نگاهشو حس کردم، اما سمتش برنگشتم و به راهم که به ساختمون ختم میشد ادامه دادم

-نمیخوام اصلا چیزایی که تو ذهنمه رو باور کنم .

مخصوصا فکراییی که به تو و کیوان ختم میشه.

+مشکل من نیست.

-چرا اومدی اینجا؟-

اینبار نگاهش کردم. اون شباهت زیادی به کیان داشت و همین اذیتم میکرد...

دلم میخواست کیان و هر چیزی که به اون ربط پیدا میکنه رو از روی زمین بردارم. ۲

+فکر میکنم گفتمی قراره با سعید و مرتضی حرف بزوم!

جمله ام باعث نشستن اخمی بین ابروهاش شد

-دختر گستاخی هستی...

لبخندی زدم و مقابل در ورودی ساختمون ایستادم

+این شما رو ناراحت میکنه؟

درو باز کرد و با دست اشاره کرد داخل بشم -نه، برو تو...

سرمو تکون دادم و دستمو برای گرفتن چمدونم دراز کردم

+خوبه، چون برام مهم نبود ناراحت شدنتون.

با همون اخم چمدونم و به دستم داد

-امیدوار بودم بفهمی من دشمنت نیستم....

+ثابت شده با خانواده ی شما از اول دشمن بودن بهتر از دوست شدنه....

-درک میکنم حالت روبراه نیست.

خندیدم...

شاید دیگه زیادی بهش گیر داده بودم اما دلم نمیخواست بس کنم

+نه کی گفته؟ من خیلیم خوبم...

با ابرو به داخل اشاره کرد و دستاش رو تو جیبش گذاشت ۲۲

-باشه، برو تو....

سعید با دیدنم خیلی سریع از روی مبل بلند شد اما صدای مرتضی باعث دوباره نشستنش شد و من سرمو بالا گرفتم

+چی باعث شده منو مثل دزدا بکشونید اینجا؟ با اخم اشاره ای به مبل کرد

-بشین دختر....

دسته ی چمدونمو رها کردم و دست به کمر کوییدم +من نیومدم بشینم... هواپیمام تا یه ساعت دیگه میپره و من باید زودتر برم.

با اتکا به عصاش بلند شد و قدم سمتم برداشت و بی اهمیت به صدای سعید که آقاجون آرومی زیر لب نالید پر از تحکم گفت

-باید این رفتنت و به عقب بندازی دختر جون... چون قراره بعد از گفتن حرفات و شنیدن حرفای من، آزمایش بدی.

تکخنده ی پر تمسخری کردم

+و اگه قبول نکنم؟

-مطمئن باش این اصلا به نفعت نیست.

پر از خشم و عصبانیت دسته ی چمدونمو چسبیدم ۲ +اون کیان عوضی برای اذیت کردن من اون بر گه رو آورد داد بهتون... من نوه ی شما نیستم... اینو کیوان هم میدونه.

بدون اهمیت به حرف من سرشو تکون داد - این بعد از آزمایش معلوم میشه.

داشتم عصبانی میشدم....

دلم نمیخواست اینجا باشم و سعیدی رو بینم که با اینکه میدونست این جریان فقط به

من و اون مربوطه، با دو کلمه ی پدرش نشسته بود و فقط نگاهم میکرد.

+انگار پسرت به خودش اطمینان نداره که میخواین ازم آزمایش بگیرین!

سرمو کج کردم و رو به سعید با کینه ادامه دادم +چیه؟! نکنه نمیدونی تو جوونی با کسی ***
داشتی یا نه؟

با سوختن گونه ام شوکه به مرتضی نگاه کردم

-تو خونه ی من احترام به بزرگتر باید حالت باشه ...

اگه یه کلمه ی دیگه از این

مضخرفات از دهنتم بشنوم خودم زبونتو میبرم.

گونه ام میسوخت و همون سوزش مجبورم کرد دستمو روش بذارم

+من نمیخوام اینجا باشم...

دسته ی چمدونو گرفتم و همراه خودم سمت خروجی کشوندم

-چرا فکر میکنی وقتی میگم اینجا میمونی، خالی میبندم. ۲-

دستگیره رو سمت خودم کشیدمو با باز نشدن در، شوکه چند بار دیگه، محکم تر بالا و پایینش کردم

-اون در تا وقتی که من اجازه ندم باز نمیشه دختر جون....

بغض داشت به گلوم هجوم میاورد وقتی سمتش برگشتمو کمرمو به در تکیه دادم +چی میخواین از جونم؟

با عصاش به مبل اشاره کرد

-بشین.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم، اما قبل از اینکه بخوام صفحه اش رو باز کنم، با

کوبیدن عصاش به دستم باعث افتادن گوشی روی زمین شد و من از درد آخی گفتم و اشکم چکید -بهت گفتم بشین.

+آقا گفتم که کیان بهتون دروغ گفت... چرا دارین اذیتم میکنین؟ من باید برگردم ایتالیا...

عصاش رو اینبار به صفحه ی گوشیم که روی زمین بود کوبید و با شکوندنش ترس رو تو دل من بیشتر کرد

-بشین... به محض دیدن جواب آزمایش میذارم بری. نگاهی به سعید که چند قدم عقب تر از پدرش ایستاده بود و نگاهمون میکرد کردم و

دوباره لعنتی تو دلم به کیان فرستادم...۲

+من نمیخوام آزمایش بدم.

خم شد و جنازه ی گوشیمو از روی زمین برداشت و توی جیب جيله اش گذاشت
-تو این خونه کسی که میگه چیکار کنی، منم... پس مثل بچهی آدم بشین و منتظر باش.
آخرین ظرف طلایی رنگ که برای تزئین روی میز بود رو هم روی زمین انداختم و از ترس به
دیوار چسبیدم...

داشتم مثل مرغ سر کنده خودمو به در و دیوار میکوبیدم و توی دلم انگار آشوب بود -نترس
دخترم، ما کاریت نداریم....

دلم نمیخواست صداشو بشنوم....

همه ی اون احساسات خوبی که قبلا به این خانواده داشتم مثل یه برج فرو ریخته بود
و تنها حسی که میتونستم تو تک تک اعضای تنم بفهمم، خروار خروار ترس بود
-آقاجون بذار بره داره میترسه رنگ به رو نداره.

مرتضی رو صدای نالان سعید از روی مبل بلند کرد و من دلم زار زدن میخواست و
نمیخواست....

-منتظرم این کولی بازیاش تموم بشه و بیاد مثل بچه ی آدم بشینه حرفاشو بزنه تا زنگ بزnm
معصومی بیاد....

خودمو بیشتر به دیوار چسبوندم و سعید دست سمتم دراز کرد

-ما نمیخوایم اذیتت کنیم دخترم... فقط چند تا سؤاله.... ۲ آب دهانمو فرو دادم

+من.... من ازتون نمیترسم... به محض خلاص شدن از اینجا ازتون شکایت میکنم.

من نمیخوام آزمایش بدم. من خودم خانواده دارم...

سعید با کلافگی دست به صورتش کشید و مرتضی هم کنار پسرش ایستاد

-مطمئن باش منم همین و میخوام... وجودت تو این خانواده مایه ی ننگه... پس اگه

میخوای زودتر از اینجا بری و برگردی خونته، باید بهم ثابت بشه که اون کیان پدر مفرنگی زر مفت زده....

بغضی که توی گلوم بود، نفسگیر بود وقتی دستمو مشت کردم و توی دلم خودمو دلداری دادم بخاطر مایه ی ننگ بودم.

به مادرم حق میدادم که نخواد منو با خانواده ی پدریم آشنا کنه و این خانواده حتی از اون پیرمرد سیبل کلفتی که مادرمو از خونه اش پرت کرده بود بیرون هم بدتر بود.
-اسم مادرت چیه؟

لبمو تر کردم و خیلی زود جواب دادم +مالیسا...

-فامیلیش؟

+کاوالی...

سرشو تکون داد و دستشو سمتم دراز کرد

-پس چطور اسم تو سهره دمیره؟ گذرنامه ات، یا کارت شناساییتو نشونم بده...۲

لبام میخواست بلرزه که دندونامو روی هم فشردم

-واسه چی میخوای گذرنامه اشو حاجی؟

مرتضی نگاهی به پسرش انداخت و به من اشاره کرد -من این موها رو تو آسیاب سفید
نکردم پسر جان ...

این دختره چشاش داره داد میزنه
دروغ میگه.

اینبار نگاه ترسناکشو تو چشمای من قفل کرد و غرید -ببین دختر جون، منو مجبور نکن تو
اتاق حبست کنم... که برای من خیلیم خوبه.

نه خودتو میبینم، نه صداتو میشنوم... پس از مهر و بونیم سوءاستفاده نکن و هر چی میگم بگو
چشم.

اگه مهر بونیش این بود، خدا باید به داد عصبانیتش میرسید
+میخوام یه زنگ بزنی...

با عصبانیت عصاشو رو زمین کوبید

-د حرف حالت همیشه دیگه... سعید زنگ بزنی طاهر بیاد اینو بندازه تو اتاق

زیرشیروونی تا آدم نشده نه بهش غذا بدین، نه روی آفتابو نشونش بدین تا بفهمه داره با کی
حرف میزنه.

از دیوار فاصله گرفتم

+فکر میکنی منم میتونی با این اخلاق افتضاحت کنترل کنی؟ من اگه بخوام حرف

میزنم، اگه نخوام نمیزنم... پس از تو و امر و نهی های لعنتیت نمیترم. ۲

پشت در نشستم... بعد از ساعت ها کوبیدن خودم به در و دیوار و فریاد کشیدن به جایی

نرسیده بودم...

ظاهر اومده بود و منو تو یکی از اتاق ها حبس کرده بود و هر چه داد و فریاد کرده بودم کسی

به دادم نرسیده بود.

زمین پر بود از خرده شیشای پنجره و آینه ی اتاق و تموم اشیاء شکستنی...

پاهامو جمع کردم و کنار دیوار مچاله شدم +ازم چی میخواین لعنتیا؟

صدای ضعیفم حتی به گوش خودم هم نرسید، چه برسه به اونایی که تو طبقه ی پایین بودن.

با صدای چرخیدن کلید خیلی سریع ایستادم و بی توجه به شیشایی که زیر کفش

هام خرد میشدن عقب رفتم. در باز شد و دیدن کیوان تو چارچوب باعث رفتن اخمام تو هم

شد و نگاه ازش گرفتم

-سهره!

اشکی که روی گونه ام ریخت رو با شونه ام پاک کردم

+اگه میخوای ببخشم منو از اینجا ببر بیرون.

-باشه میریم، اما تو باید قبلش حرفای منو بشنوی.

نگاهش کردم و با همون نگاه، اون جسارت گرفت و داخل اتاق شد -کیان...۲

با صدای نسبتاً بلندی بین جمله اش پریدم

+نمیخوام درموردش چیزی بشنوم.

کمی نگام کرد و بعد دوباره سرشو تکون داد -باشه...

نگاهی به دور و بر انداخت

-ترس... اجازه نمیدم کسی بهت آسیبی برسونه.

+کیوان میخوام برم از اینجا... اینجا حالم بده ...

نمیتونم نفس بکشم.

دستاشو به نشونه ی تسلیم سمتم گرفت و با پا درو بست

-باشه، فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن.

دستمو با کلافگی روی گونای خیسم کشیدم و منتظر نگاهش کردم که نزدیکم شد

-من بخاطر همین بهت نگفتم سهره... آقا جونم....

بازو هامو گرفت و تو صورتم خم شد و ادامه داد

-تو نمیتونستی تحمل کنی... اینجا رو بچایی که توش بزرگ شدن به زور تحمل

میکنن اونوقت تو...

اشکی که روی گونه ام میلغزه باعث میشه نوچ کلافه ای بگه و دستاشو دور شونه هام حلقه کنه

-من به فکر تو بودم سهره ۲.۵

+منو از اینجا ببر کیوان...

با انگشتای شستش گونه های خیسو پاک کرد -معذرت میخوام بخاطر همه چیز....

-بیا بریم.

از اتاق خارج شدیمو من دلم نمیخواست دوباره مرتضی رو بینم. اما درست آخرین

پله رو که پایین رفتیم صدای بلندش باعث ایستادن هردومون شد...

-کجا به سلامتی؟

کیوان بدون اینکه دستشو از روی شانم برداره سمتش چرخید، من اما انگار خشک شده بودم

-میخوام سهره رو برسونم خونه اش آقاجون.

صدای قدمهاش و عصاش کر بار با کوبیدنش به زمین دل من میلرزید، به گوشم رسید و بی

اراده به کیوان چسبیدم

-تو بیجا میکنی رو حرف من حرف میزنی پسره ی خودسر... وقتی من میگم اون

دختر تا حرف نزنه اینجا میمونه، پس میمونه.

-من همین الان سهره رو از اینجا میبرم و شما هم نمیتونین جلومو بگیرین. ۲.

عصاش رو بلند کرد و انتهاشو روی شونه ی کیوان گذاشت و فشار داد اما کیوان

کنار نکشید و من قدمی به عقب برداشتم

-بیا برو به کارت برس تو کار من دخالت نکن کیوان .
اعصاب منم بم نریز.

-آقا جون بسه... با این کار میخواین چیو ثابت کنین؟ آزمایش میخواین ؟ اون تست و
من گرفتم.... تو یه کلینیک معتبر... سهره دختر حاجسعیده. اما قرار نیست اینجا با
قوانین مسخره ی این خونه تباه بشه. من اجازه نمیدم....

قدم دیگه ای عقب برداشتم و خودخواهانه، بی اهمیت به کیوانی که به دفاع از من تو
روی پدرش ایستاده بود سمت در فرار کردم....

صدای فریاد بلند مرتضی به گوشم رسید اما برنگشتم تا به پشت نگاه بندازم و یک
راست با اون کفشای پاشنه بلندم، سمت در حیاط دویدم....

انگار مسیر سنگ فرش شدهی در حیاط تا ساختمون طولانی تر شده بود کر چه میدویدم
نمیرسیدم.

بالاخره بعد از چندین بار سکندری خوردن به در رسیدم و با دستای لرزونم در و
باز کردم.

شالم نمیدونستم کی افتاده بود و برام هم مهم نبود.

تنها چیزی که مهم بود دور شدنم از اون جهنم بود.

-سوار شو.... ۲۲

تکون شدیدی خوردم و سمت ماشینی که کمی اونطرف تر پارک شده بود و راننده اش نوه ی مرتضی چرخوندم و آب دهانمو فرو دادم -سهره بدو الان میان....
لب تر کردم و با کنار گذاشتن تردید روی صندلی شاگرد ماشین نشستم و اون خیلی زود حرکت کرد -حالت خوبه؟

دستای لرزونم و زیر بغلم بردم و روی صندلی مچاله شدم
+چرا کمکم میکنی؟

کوتاه نگام کرد

-کمک کردن اسمش روشه دیگه؛ چرا نداره..... حالا کمر بندت و ببند عزیزم.

کمر بندم و با همون استرس و ترس و دا حس دیگه بستم

+کیوان میدونست تو بیرون منتظرمی؟ سری تکون داد و من لبمو تر کردم...

پس میتونست حدس بزنه بی اهمیت به اون و بحثش با پدرش فرار میکنم.

+کجا داری من رو میبری؟

دست دراز کرد و دست لرزونمو تو دستش گرفت -نترس سهره...۲

دستم از زیر دستش کشیدم و با حس بدی به در ماشین تکیه دادم

+ازم میخوای نترسم ولی نامزد تو تموم این بازی لعنتی رو شروع کرد...

پدر بزرگت هم منو نصف روز تو یه اتاق زندانی کرد و حتی تهدیدم کردم. اون

عموی دیوونه ات هم بهم در مورد جواب آزمایش دروغ گفته بود...
 پشت چراغ قرمز ایستاد و با اتکای آرنجش به فرمون سمتم چرخید
 -میدونم کار کیان خیلی اشتباه بود... چون اون همه اش تو فکر ضربه زدن به
 آقاجونه و اشتباه کیوان هم این بود که یادش رفته بود کینه ی کیان بزرگتر از هر چیز شه.
 بغض دوباره به گلوم هجوم آورد و نگاهمو ازش گرفتم +اون یه مریض روانیه.
 -باشه، هر چی تو بگی ولی.... سعی کن یکم آرام بشی... اینطوری تصمیمات عجولانه ای
 میگیری.

صدای بوق ماشینها مجبورش کرد حرکت کنه و ادامه داد
 -مثلا برگشتنت به ایتالیا چیزی رو عوض نمیکنه، بلکه بیشتر بم مریزه...
 بعد از چند دور تو خیابونا وقتی ماشین توقف کرد بالاخره نگاه از انگشتای دستم
 گرفتم و تمام طول مسیر سکوت کرده بودم...

نمیدونستم باید چیکار کنم و همین اذیتم میکرد ۲
 نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن هتل کیان شمس ضربان قلبم بالا رفت و
 طوری سمت گندم چرخیدم که صدای مهرای گردنم حتی به گوش اونم رسید
 -سهره تنها جایی که آقاجون شک نمیکنه باشی اینجاست.

لبمو تر میکنم

+میرم خونه ی دوستم یا وکیل... اینجا نمیخوام بمونم. دستشو روی بازوم گذاشت و کمی سمتم خم شد - فکر میکنی اونجا پیدات نمیکنه؟ البته....

مکت کوتاهی کرد و نگاهش یه بار تا موهام کشیده شد و دوباره به چشمام برگشت
-ناید ازش بترسی سهره... آقاجون اگه بفهمه یکی ازش میترسه بیشتر براش سخت
میگیره... اگه میترسی هم نشون نده ترسیدنتو.

آب دهانمو قورت دادم و اون خم شد و از روی صندلی عقب یه مغنه ی مشکی رنگ برداشت و سمتم گرفت.

با ابرو به ساختمون بلند هتل اشاره کرد و لب زد -اینو سرت کن تا جلب توجه نکنی... بعد با هم میریم تو. کیان الان خونه است شبا

بخاطر عمه برمیگرده خونه. من با اسم خودم برات اتاق میگیرم و کیان نمیفهمه تو اینجایی...

لبمو گزیدم و اون فشاری به بازوم وارد کرد ۲ -باور کن اینجا در حال حاضر تنها جای امن برای توعه... یکی دو روز که اینجا

بمونی کیوان یه راهی برای آروم کردن آقا جون پیدا میکنه.

مغنه رو سرم کردم و سمتش چرخیدم +تو ازش نمیترسی؟ لبخندی بهم زد

-بعضی وقتا میترسم ولی نشون نمیدم ترسیدنمو. بریم؟ با تردید پیاده شدمو همراهش سمت

هتل قدم برداشتم...

-خواهش میکنم فکر رفتن به سرت نزنه سهره ...
اینطوری همه چیز بدتر میشه.

تو...

بین حرفش پریدم

-مرتضی گوشیمو شکست، تموم پول و عابر کارتام هم تو چمدونمه... من به گوشی
نیاز دارم. لطفا اگه میتونی از توی چمدونم کیف دستیمو بیار.

سری تکون داد و کوتاه خندید

-وقتی میگی مرتضی حس میکنم یه بچه ی پنج شیش ساله است که زده گوشی خواهر
بزرگترش و شکونده....

دستش و روی کمرم گذاشت

-من فردا برات گوشی جور میکنم عزیزم... نگران نباش. ۲ سمتش چرخیدم

+کیوان میدونه من اینجام؟ سرشو بالا و پایین کرد

-میدونه...

بغضم گرفت...

دلم نمیخواست کسی که بهم دروغ گفته بود کمکم کنه اما....

اما از مرتضی میترسیدم و این یه واقعیت انکار نشدنی بود... علت ترسم و نمیفهمیدم اما دلم نمیخواست دیگه بینمش.

کارتو روی حسگر در کشید و بازش کرد

-کیان لیستا رو چک نمیکنه... پس نمیخواه نگران چیزی باشی، به کیوان میگم
صبح برات گوشی فراهم کنه... منم سعی میکنم چمدونتو تو خونه باغ پیدا کنم.

وارد اتاق لوکس هتل شدم و اون اما همونجا کنار در موند

-زنگ میزنم بهت... فعلا خدانگهدار.

عقب که کشید اسمشو صدا کردم +ممنون بخاطر همه چی...

وقتی رفت درو بستمو همونجا پشت در نشستم .

هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم بعد

از پیدا کردن خانواده ی پدریم، ازشون فرار میکنم... ۲ اون خانواده از دور اونقدر خوشبخت به

نظر میرسیدنکه بار اول، بهشون غبطه

خورده بودم و تو دلم دعا کرده بودم که جواب آزمایش مثبت بشه ولی.... ولی امروز

دیگیچی از اون احساست قبلی تو دلم نبود...

دیگه نمیخواستم نوه ی مرتضی باشم و دختر سعیدی که مقابل پدرش هیچ دفاعی ازم نکرده بود.

شاید هم انتظار زیادی از پدری داشتم که بعد از بیست سال پیدام شده و گفته بودم من دختر تو نم....

با تقهی کوتاهی که به در خورد تکون خفیفی خوردم و ایستادم. جز گندم کسی نمیتونست باشه و چون از رفتنش تایم زیادی نگذشته بود احتمالا چیزی رو یادش رفته بود بگه.

درو باز کردم اما با دیدن کیان که با پوزخند دستشو بهچارچوب تکیه داده بود دلم

هری ریخت و اون بی اهمیت به منه خشک شده داخل اتاق شد و درو بست

-واقعا فکر کردین اینجا چیزی از چشمم دور میمونه؟ عقب تر رفتم

+برو بیرون کیان....

هوم غلیظی زیر لب گفت و قدم عقب رفته ی منو جبران کرد

-دوباره بگو....

+گفتم برو بیرون...۲

درست وقتی که خواستم عقب تر برم بازومو گرفت و سمت خودش کشید -اسمو بگو...

با اخم و انزجار نگاهش کردم و بین تقلاهام برای خلاصی غریدم

+میرم از اینجا... ولم کن.

سرشو کنار گوشم برد و نفس عمیقی کشید

-کجا بودی این چند روز؟

داشت گریه ام میگرفت وقتی بیشتر دست و پا زدم و اون حلقه ی دستش و دور بازوم تنگتر کرد

-تقلا کنی همینجا میکشمت دختر فرنگی...

ناخودآگاه آروم شدم اما اشکم روی گونه ام ریخت -آره، همینه... حالا بگو کدوم جهنم دره ای بودی؟ لبهام لرزید و دلم نمیخواست دستش بهم بخوره...

دلم نمیخواست صداشو بشنوم....

دلم نمیخواست بهش جواب بدم و اون وقتی سکوتمو دید موهامو از روی مغنه چنگ زد و سرمو بلند کرد

-ازت پرسیدم کجا بودی؟

دستمو روی سینه اش کوبیدم، ولی دریغ از یه سانت تکون خوردن ۲+ولم کن کیان....

-اگه به سؤالم جواب بدی ولت میکنم.

نالاه ای بخاطر سوزش پوست سرم کردم و اون سرشو جلوتر آورد

-چرا جواب تماسمو نمیدادی؟ با نگاه پر اشک نگاهش کردم

+چون نمیخواستم ببینمت... چون نمیخواستم صدات و....

-کجا بودی؟

دلم نمیخواست ولش کنم، بلکه با هر تقلاش بیشتر حریص میشدم برای به روش خودم ساکت کردنش و لبهای لرزونش انگار داشتن به نگاهم چشمک میزدن...
 نگاهمو تا چشمای ملتمس و اشکیش بالا کشیدم +تو رو به کسی که اعتقاد داری ولم کن...۲
 چشمای خاکستریش پر بود از اشک و اشک نگاهشو اونقدر براق کرده بود که دلم میخواست رهاش کنم و برم، اما من آدمی نبودم که یک هفته برای کاری که مصمم در موردش تصمیم گرفته بودم عذاب وجدان بگیرم و بیوفتم دنبال دختری که داشت به اتفاقات نگران کننده ای توی وجودم درست میکرد...
 +کیان ولم کن... من نمیخوام اینجا باشم... میرم از اینجا تا...
 سرمو جلوتر بردم که نطقش کور شد
 _فقط کافیه بفهمم یه قدم از این هتل دور شدی و رفتی پیش اون جوجه وکیل نسناس...
 باور کن خودم پیدات میکنم میدمت دست حاج مرتضی تا زنده به گورت کنه.
 هر دو دستشو دوباره روی سینه ام کوبید و فریاد بلندش باعث شد پوزخندی روی لبام بشینه
 +من نه از تو، نه از اون مرتضی نمیتروم.
 دستشو گرفتم و پیچوندم که با جیغ برگشت و پشت بهم ایستاد و حین کوبیدن پای راستش به زمین گریه کرد
 +ولم کن لعنتی... آخ... دستم شکست...

سرمو تا شونه اش خم کردم و عطرشو نفس کشیدم و اخمام توی هم رفت...
عطر گندم بود و من اون عطر ملایم ناشناخته رو میخواستم استشمام کنم...
بوی قهوه و عسل...

نه عطر ورساچه ی گندم.۲

_تا وقتی زیر سایه ی منی حاج مرتضی نمیتونه کاری به کارت داشته باشه...
با گریه جوابمو داد...

این دختر لعنتی هیچوقت کوتاه نمیومد و این کوتاه نیومدنش داشت اعصابمو خط مینداخت
اگه کوتاه میومد...

اگه رام میشد اینقدر فکرمو مشغول خودش نمیکرد

+تو از مرتضی خطرناک تری.

لبامو از روی مغنه روی گوشش گذاشتم و بالاخره بین عطر گندم، عطر ملایم خودش به
مشامم رسید

_آره من از مرتضی خطرناک تر میشم وقتی بفهمم منو پیچوندی...

بیشتر تقلا کرد

+من نمیتونم که پیچونم.

داشت خنده ام میگرفت به گیجیش که سرش و سمتم خم کرد

+ولم کن کیان دستم درد گرفت...

دستش و ول کردم و اون خیلی سریع چند قدم ازم دور شد

_اسم همه ی مردا رو اینقدر بی پروا میگی؟ بی توجه به سؤالم پرسید ۲۲+از من چی می

خوای؟

دستامو توی جیبم گذاشتم و شونه ای بالا انداختم _نمیدونم....

سرمو کج کردم و خیره تو چشمای پر اشک و نفرتش با اخم لب زدم

_نه، میدونم چی میخوام...

قدم جلو برداشتم که اون چند قدم به عقب رفت

_این چیزی که تو چشما ته داره روانمو بم میریزه ...

پس از بین ببرش.

+چی میگی؟ من نمیفهمم...

قدمی به عقب برداشتم

_کل هتل مجهز به دوربینه... پس به محض باز شدن در این اتاق من خبردار میشم

و وقتی پای تو از این هتل به بیرون برسه....

پوزخندی به نگاه لرزانش زدم و سرمو کج کردم

خودت میدونی که چی میشه دختر فرنگی.

از اتاق که بیرون اومدم عباسی رو دیدم که به محض دیدنم قدمهاش رو سمتم تند کرد و تا خواست حرفی بزنه به در اشاره کردم...

سری تکون داد و کارت و روی حسگر در روبرویی اتاق سهره کشید و در و باز کرد ۲
بفرمایید رئیس.

داخل واحد شدم و اشاره کردم اونم همراهم بیاد که یاالله گویان وارد شد...

کلید خونه رو سمتش پرت کردم که دستپاچه تو هوا قاپیدش

برو تو خونه برام چند دست لباس بیار... کسی هم نفهمه که من اینجا میمونم. اوکی؟

سرشو تکون داد و اوکی آرومی گفت و نگاهش و تو واحد چرخوند

رئیس چون آقا و خانوم شمس رفتن تبریز میخواین اینجا بمونین؟

وقتی اخمم کورتر شد سرفه ی کوتاهی کرد و با گفتن « امرتون انجام میشه » از واحد بیرون رفت.

روی تخت نشستم و گوشیم رو باز کردم، بیچ وجه دلم نمیخواست از اون دختر غافل بشم و
بره...

جانم کیان خان....

به تاج تخت تکیه دادمو پاهامو روی هم گذاشتم

پذیرشو بسپر به عظیمی حواست فقط به دمیر باشه... اگه از هتل خارج بشه خودم به حسابت میرسم.

دمیر؟ منظور تون سهره است؟ مگه اومده؟ دستم مشت شد و دندونام روی هم قفل شدن... ۲
اون دختر همونقدر راحت که اسم مردا رو تلفظ میکرد، بمم اجازه میداد با
اسم کوچیک صدایش بزنی و دختره ی بی فکر...

من سهره نمیشناسم... یه دختر خارجی به اسم دمیر میشناسم که تو هم باید اینطوری
بشناسیش... اون دختر اسم فامیلیش دمیره... اوکی؟ چشم کیان خان... حواسم به خانم دمیر
هست...

خوبه ای زیر لب زمزمه کردم و گوشی رو روی تخت پرت کردم...
نمیتونستم خودمو درک کنم...

دنیای یه دختر و تو سرش آوار کرده بودم و بعد عذاب وجدان چسبیده بود بیخ گلوم...
اون نگاه اشکی و شوکه اش وسط سالن حاج مرتضی از جلوی چشمم کنار نمیرفت...
از توی جیبم سیگاری بیرون میکشم و روشنش میکنم...

حالا کمه چیز بم ریخته بود، بازم به ازدواج با اون وکیل فکر میکرد؟
پوزخندی روی لبم نشست و اون از مرتضی میترسید...

شاید اگه پشیمون نمیشد، میتونستم با با خبر کردن پدربزرگ نمونه از کارای نوه ی نامشروعش، از این کار پشیمونش کنم.

کام عمیقی از سیگار گرفتم و جز عذاب وجدان مسخره ام، همه چیز خوب بود بعد از یافته پیدا کردنش.

خم شدم گوشه رو دوباره از روی تخت برداشتمو وارد برنامه ی اینستاگرام شدم. با یه سرچ ساده، صفحه اش رو پیدا کردم... ۲

دو و نیم میلیون فالوور باعث بالا رفتن ابرو هام شد و صفحه رو پایین کشیدم و دیدن عسکهای با لباسهای جورواجور و ژست های مختلف باعث گر گرفتن مغزم شد... انگار مدلینک بود و به اون قد کوتاهش نمیومد مدل باشه...

انگشتم روی یکی از ویدیو ها لغزید و یه شامپو رو تبلیغ کرده بود...

ویدیو رو تا انتها نگاه کردم و تکون دادن موهایش و پرتاب کردنش به طرفین انگار داشت همینجا تو اتاق اینکار و میکرد و با هر تکون بوی عطرش زیر بینیم میپیچید. بالاتر روی استوری های سیو شده اش انگشتمو لغزوندم.

اولین استوریش با یه پسر بور بود که دو پیشبند بسته بودن و سهره از گردنش

آویزون بود. دور و اطرافشون هم پر بود از لوازم آشپزی که پخش و پلا بودن...

اخم کردم و با لمس گوشه ی تلفن استوری رو سریعتر رد کردم و اینبار داشت یه

بسته ی کادو پیچ شده رو باز میکرد و حین باز کردنش چیزی به ایتالیایی میگفت که

معلوم بود تبلیغه و آدرس پیج رو هم بالای صفحه تگ کرده بود.

بیشتر استوری ها و پست هاش تبلیغ بود و اون چند تایی هم که مخصوص خودش بود وضعیت مناسبی نداشت و ارتباطی نزدیکش با مردا رو نشون میداد...

از اینکه نمیتونستم حرفای ایتالیاییش رو کامل متوجه بشم از خودم عصبی بودم و چرا من هیچ وقت نخواسته بودم این زبون رو یاد بگیرم؟

از استوری ها بیرون اومدم و کامنت های یکی از پستهاشو باز کردم و با دیدن کامنتها که بیشترشون به انگلیسی بود اخم کردم ۲ دختره ی احمق با من فقط بخاطر دو بار گفتن برو اونور قهر میکرد، ولی این کامنت

های لعنتی رو میدید و کامنت پست ها رو نمیپست؟ اصلا چرا باید یه دختر بیشتر از دو میلیون فالوور داشته باشه!؟

گوشی رو خاموش کردم و انداختمش روی تخت...

دختره ی لعنتی از کدوم جهنم دره ای پیداش شده بود و مثل بختک چسبیده بود تو ذهن و فکرم؟

دستی بین موهام کشیدم و از روی تخت بلند شدم و خودمو به تراس رسوندم

باید گندم رو برمیگردوندم و گرنه فکر این دختر من و به جاهایی میکشوند که نباید...

سیگاری آتیش زدم و نگاه به ساختمون های اطراف دوختم...

هیچوقت فکرش رو هم نمیکردم یه روزی، تو یکی از اتاق های هتل میمونم.

هتل هایی که برای هتل شدنشون زحمت کشیده بودم...

من به اینجا با چنگ و دندون رسیده بودم...

با صدای زنگخور گوشی نیم نگاهی به داخل انداختمو بی اهمیت کام عمیقی از

سیگار گرفتم... نمیخواستم جواب بدم و اما شخص پشت خط اونقدر سمج بود که بعد

از قطع شدن، دوباره زنگ بزنه و منو با اخم به اتاق بکشونه...

با دیدن شماره ی حاج مرتضی روی اسکرین ابرویی بالا انداختم و سیگار و بین لبام

گذاشتم و خیره رو صفحه ی گوشی منتظر قطع شدن تماس شدم.

تماس قطع شد اما برای سومین بار زنگ زد و من پوزخندی زدم..۲

حاج مرتضی راد چیکار داشت با منی همیشه مادرمو و خودمو انکار کرده بود؟

انگشتمو روی آیکون لغزوندمو گوشی رو بدون حرف کنار گوشم گذاشتم...

باید حرف بزیم

دوباره سمت تراس قدم برداشتم و بی حرف منتظر موندم ادامه بده _رودر رو....

دستمو روی حفاظ شیشه ای تراس گذاشتم _در مورد؟

_مادرت....

و همون جمله ی تک کلمه ایش قدرت اینو داشت که مغزمو از هم پاشه و دستم لبه ی حفاظ
مشت بشه

_من در مورد خانواده ام با تو یکی حرفی نمیزنم.

صدای خونسردش رو شنیدم و از این مرد متنفر بودم...

_حتی اگه این حرف زدن به تنها خواسته و آرزوی مادرت ختم بشه؟

دندونام روی هم قفل شد و از بینشون آوایی شبیه لعنت بهت بیرون اومد...

_میدونم که تنها خواسته و آرزوی مادرت اینه که برای یه بارم که شده، به عنوان

یه راد از در این خونه بیاد تو و بهم بگه آقا جون... ۲ دستمو اونقدر محکم به لبه ی حفاظ

کوبیدم که دستم تیر کشید اما چیزی از خشم توی وجودم کم نشد

_آدرس میفرستم فردا صبح بیا اونجا حرف میزنیم.

و بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشه تماس رو قطع کرد و من گوشی رو با تمام

قدرت روی سرامیک های کف تراس پرت کردم و خرد شدن گوشی هم نتونست آرومم

کنه...

از تموم نقطه ضعفام خبر داشت و اون پیرمرد همیشه یه قدم ازم جلوتر بود...

تا خود صبح تو اتاق قدم رو رفتمو هزار روش برای کیش و مات کردن مرتضی راد فکر کردم.

هر بار که فکر میکردم اینبار مات میشه یه راه فرار پیدا میکرد و جور دیگه ای میتازید...

اینبار چی تو سرش داشت نمیدونستم و اما انگار میخواست با استفاده از نقطه ضعف

من بهش برسه.

تصمیم گرفته بودم نرم و تا خود صبح پای تصمیم مونده بودم اما درست ساعت نه صبح وقتی با تلفن هتل با مرتضی تماس گرفتم و ارزش آدرس پرسیدم، یقین پیدا کردم که مرتضی منو بیشتر از خودم میشناسه و میدونه که مادرم و خواستاش اولویت منه... بعد از سفارش دوباره در مورد سهره و بیرون نرفتنش از هتل، سوار ماشینم شدمو با افکاری در هم سمت مقصدی که مرتضی راد تعیین کرده بود راهی شدم. ۲ تمام مسیر و با خودخوری طی کردم درست وقتی به رستوران طاهر رسیدم با اخم چند دقیقه ای خیره به درای شیشه ای رستوران فکر کردم... اومدم به اینجا یه جورایی قبول این بود که من مقابل حرفاش تسلیم شدمو اونم همینو میخواست...

تا با کشوندن من به جایی که میخواست بهم بفهمونه میتونه کنترل کنه. دستم مشت شد و مادرم نزدیک سی سال از خانواده اش دور بود و من حسرت و هر بار که تو چشماش خیره شده بودم دیدم. من حق اینو نداشتم که به خاطر خودم و غرور و خواستام خواستای اونو نادیده بگیرم.

وارد رستوران شدمو نگاهمو اطراف چرخوندم و جز حاج مرتضی که دنج ترین

جای رستوران رو اشغال کرده بود، کسی نبود...

با اخم و تحکم سمتش قدم برداشتم

_کشیده شدن بحث مادرم برای تو یعنی ته چاهی و به آخرین ریسمون چنگ میندازی واسه بالا اومدن، مگه نه؟

روبروش ایستادم و از اون و صلابت و غرورش متنفر بودم

_بد گیر افتادی حاج مرتضی مگه نه؟

پوزخندی که زد باعث شد اخمام تو هم برن و اون به پشتی مبلی که روش نشسته بود تکیه داد
_چند سالته تو؟

نگاهش تو چهره ام چرخید و لبخندی زد...

_بیست و پنج شیش سال بیشتر نیای و من نمیدونم اون عمه ات با چه امیدی کار

و کاسبیش و سپرد بهت و فرار کرد تبریز...

دستم مشت شد و لعنتی بلد بود نقطه ضعفای منو نشونه بگیره

_مادرت برای دوباره آقاجون گفتن بهم حاضرر کاری بکنه و پدرت کنج اتاق

خونر روز خدا نشئه است...دیگه بستری کردنش تو کلینیک های مجهز واسه

ترک اعتیادش جواب نمیده چون اون نمی خواد ترک کنه و تو و مادرت گیر دادین به...

دستم روی میز کوبیدم و بین حرفش با صدای بلندی غریدم

_اگه منو کشوندی اینجا تا در مورد زندگیم و پدر و مادرم حرف بزنی برو گمشو...

اخم کرد

اون دختری که آوردی واقعا دختر سعیده...

با اخم منتظر ادامه ی حرفاش موندم و سهره چه ربطی به مادر من داشت؟

اون دختر نباید برگرده ایتالیا...

دوباره مکث کرد و از اینکه تکه تکه حرف میزد عصبی بودم ۲

از اولش با ارتباط ی بین تو و گندم مخالف بودم.

پر از اخم و عصبی دستمو روی میز کوییدم

چی میگی؟ درست حرف بزن... یعنی چی از این شاخه میپری اون شاخه؟

برای نگهداشتن اون دختره اینجا تو باید عقدش کنی....

شوکه نگاش کردم و چیزی زده بود؟ داشت چی میگفت؟ متعجب کمرمو خم کردم

منظورت گندمه دیگه؟! اخم کرد و با جدیت غرید

نه، لیاقت گندم بیشتر از توعه....

دندونام روی هم قفل شد و اگه به خاطر مامان و احترام خاصی که به این پیرمرد

داشت، نبود، طوری جوابشو میدادم که دیگه حتی به فکرش هم نرسه منو برازنده ی نوه ی

نورچشمیش ندونه....

منظورم اون دختره است که مثل بختک انداختیش رو سرمون.

اسم اون دختری که در موردش حرف میزد و نمیدونست یا براش کسرشان بود گفتنش؟ ۲۲

_نامردی و ناکس بودن پسرت و گردن من ننداز ...

اون دختری که در موردش با

انزجار حرف میزنی، نتیجه ی کثافت کاریای پسر خودته و این نه تقصیر منه، نه اون دختره....

_تو باهاش عقد میکنی، منم عمه اتو برمیگردم تهرون و مادرت هم میبخشم... مگه

چندین سالمینو نمی خواین؟ مگه پدرت بخاطر خواهرش به این حال و روز نیوفتاده؟ خب

دیگه چی میخوای؟

با اتکای دستم خودم و خم کردم و خیره تو اون چشای لعنتیش غریدم

_میخوان که بمیری تا به ایل از دستت راحت بشن ...

نوا تم بمونن واسه خودت...

بگرد یه شوهر دیگه واسشون پیدا کن که من خودم بازیگرم... اجازه نمیدم کسی بازیم بده

حاج مرتضی.

مشتمو محکم تر به در کوبیدم که صدای عصییش ضعیف به گوشم رسید و سرم پر بود از

دیوونگی و جنون...

مغزم داشت از حجم عصبانیت میترکید و من نمیدونستم چرا باید تو همچین لحظه

هایی که باید از این دختر دور باشم اومده بودم پیشش...

درو باز کرد و نگاه من روی حوله ی کوتاهی که دور تنش پیچیده و موهای خیشش

که روی شونه‌هایش ریخته شده بود ثابت موند...

میخواست پشت در پناه بگیره که حسی وادارم کرد داخل اتاق بشم و درو ببندم ۲

+داری چیکار میکنی؟

نگاهم سمت پاهای خوش تراشش سر خورد و بعد از چند لحظه مکث کوتاه دوباره قفل

چشمای خاکستریش کردم _ باید با هم حرف بزنیم...

از روی تخت لباساشو برداشت و سمت سرویس قدم برداشت

+لباس میپوشم میام.

به محض ورودش به سرویس دور خودم چرخیدم و دکمه ی ابتدایی پیراهنمو باز کردم...

گرم بود و انگار فضای اتاق پر بود از عطر اون دختر که وادارم میکرد نفس های عمیق

بکشم.

سمت پنجره قدم برداشتم و برای پس زدن حال نامعلومم بازش کردم اما تصویرش از مقابل

دیدم کنار نمیرفت.

طولی نکشید که از سرویس بیرون اومد اما اون حوله ی نیم وجبی سنگین تر ازلباس و

شلوارک راحتی صورتی رنگی بود که به تن زده بود و روی تخت نشست.

+خب چیکارم داشتی؟

با اخم نگاهش کردم و تنها چیزی که تو سرم بود وضعیت نامناسب اون بود...

با این لباسا مقابل چشم چند مرد نشسته بود؟

+هی؟ کیان؟ ۲

دستمو با کلافگی رو پیشونیم کشیدم و نگاه ازش گرفتم _باید برگردی ایتالیا...
خودم هم از جمله ی کوتاهم متعجب شدم و تنها چیزی که اون لحظه به فکرم رسیده بود،
همین بود...

رفتنش و دور شدنش از من...

+اما...

نگاهمو طوری تو نگاهش کویدم که حرفش تو گلو خفه شد و من غریدم

_کمکت میکنم بدون اینکه گیر مرتضی بیوفتی برگردی رم.

از روی تخت بلند شد و سمتم اومد...

لعنتی نگاه چند نفر تا خط سینه اش رفته و برگشته بود؟

+در عوضش چی میخوای؟ اونقدر شناختمت که بفهمم چیزی پشت این کمکته.

با نگاهی که کنترلش کرده بودم سری تکون دادم _میخوام طوری گمش که دست هیچکس

بهت نرسه... نه مرتضی، نه سعید، و نه کیوان... و نه حتی من.

گیج تر از قبل شد و من تسلیم مقابل احساس، پشت انگشتامو روی بازوش کشیدم

_تو زندگیم نمیخوامت دختر فرنگی؛ اوکی؟ ۲

بدون اینکه به دستم روی بازوش واکنشی نشون بده سرشو با ابروهای بالا پریده کج

کرد که موهای خیسش با دستم برخورد کردن + دلم نمیخواود به این فکر کنی که به خاطر تو و خواسته ات میرم... من میخوام از

اینجا برم چون دیگه دلم نمیخواود با تو و خانواده ات روبرو بشم....

با اکراه دستمو عقب کشیدم که اضافه کرد

— پاسپورت و وسایل ضروریم تو خونه ی مرتضی ست... بدون اونا نمیتونم برم...

پس....

بین حرفش پریدم

— این کار و باید خودت حل کنی.... از گندم یا کیوان بخوای سه سوته برات مهیاش میکنن...

دستاش و روی سینه اش قفل کرد و چهره ی متعجبی به خودش گرفت

+ چرا تو حلش نمیکنی؟ مگه نمیخوای برم؟

پوزخندی زدم و اون چتری هاش رو با تکون محکم سرش به عقب پرتاب کرد و

بوی شامپوش با شدت بیشتری زیر بینیم پیچید — چون با گندم بم زدم...

چهره اش متعجب تر شد و چشمای گرد شده اش باعث عقب کشیدنم شد و کنار پنجره

ایستادم.

گرم بود ۲

این دختر چرا فکر میکرد میتونه مقابل یه مرد پر و پاچه اش و بیرون اندازه؟

+چرا؟

با اخم نگاهش کردم و بی اهمیت به سؤالش لب زدم _همیشه با این لباسا جلوی چشم هر کی

میگردی؟ گیج نگاهی به لباسا انداخت

+عا! مگه لباسا مشکلی دارن؟ اینجا که بیرون نیست بیپوشونم خودمو.

لهجه ی مسخره اش هر بار باعث خنده ام میشد و چرا باید زور میزد فارسی حرف بزنه وقتی

به مشکلی میگفت مجقلی؟ اشاره ای به نیم تنه ی یه وجبیش کردم

_الان من فکر میکنم بخاطر من این لباسا رو پوشیدی تا از راه به درم کنی....

خم شدم تا هم قدش بشم و خیره تو چشمای گرد شده اش غریدم

_مثلا فکر میکنم دلت یه چیزایی میخواد، هووووم؟ به آنی بین ابروهاش اخم نشست و قدمی

به عقب برداشت

+من نمیفهمم منظور تو... میشه از اینجا بری؟

پوزخند صداگذاری زدم و همینکه ترس و توی چشماش ریخته بودم برام خوشایند بود....

دلم بی خیالیش رو نمیخواست...۲

دلم نمیخواست هیچ واکنشی از طرف جنس مذکر نداشته باشه....

دلم میخواست بترسه از من...

دلم میخواست فاصله بگیره و پوشیدن اینطور لباسا براش نرمال و معمولی نباشه...

با همون پوزخند روی تخت نشستم

_برام یه چیزی بیار منم واسه ات بلیط میگیرم.

+من خودم بلام برای خودم بلیط بگیرم، برو از اتاقم بیرون.

لیوان مقوایی رو ستمم گرفت که خم شدم و ماگ سرامیکی قرمز رنگش رو از دستش

گرفتم که جیغ کشید

+داری چیکار میکنی؟ اومدی رو تختم نشست، وقتمو گرفتی، به حرفم گوش نمیکنی و حالا

دم نوشمو ازم میگیری؟

نگاهی به محتوای سبز رنگ ماگ انداختم و اخم کردم _این چیه؟

خم شد تا ماگو از دستم بگیره که دستمو عقب کشیدم و عطر تنشو نفس کشیدم...

بدون هیچ اثری از بوی عطر گندم...

+بده کیان میخوام استوری کنم. ۲

ابروهام بالا پریدن و بی میل ماگ و به دستش دادم _چیه این؟

موهاشو روی شونه ی سمت چپش جمع کرد و بند نیم تنه اش رو مرتب کرد

+آب کرفس... یه دم نوش رژیمی عالی... چند هفته است دارم ازش استفاده میکنم.

شوکه نگاهش کردم و این دختر دیوونه بود...

از دست حاج مرتضی به من، بزرگترین دشمنش پناه آورده بود...

مرتضی تو فکر به اجبار عروس کردنش بود و اون داشت موهاشو مرتب میکرد تا تو فیلم چند ثانیه ای استوری خوب بیوفته...

اصلا از کجا گوشی گیر آورده بود؟

تخت رو دور زد و کنارم دراز کشید و به تاج تخت تکیه داد
+برو اونورتر نمیخوام تو فیلم بیوفتی.

اخم کردم

_با این لباسا میخوای فیلم بگیری؟

بدون اینکه نگاهم کنه و اهمیتی به سؤالم بده دوربین و تنظیم کرد
+برو کنار....

کنار کشیدم که لیوان و کنار صورتش نگه داشت و آیگون دوربین رو لمس کرد و

به ایتالیایی چیزی گفت و بعد قلوپی از محتوای لیوانش نوشید.۲

درست وقتی که میخواست فیلم و آپلود کنه گوشی رو از دستش قاپیدم و حذفش کردم..

_تو کشور من نمیتونی با این سر و وضع استوری بگیری تا سه میلیون آدم بیکار

بینن.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و به انگلیسی فریاد کشید

+کیان چی میخوای از جونم؟ گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم

_گوشی نداستی دیشب! گندم آورد واست؟ روی تخت ایستاد و من پایین رفتم

+نه کیوان آورد؛ بده به من برو بیرون از اتاقم.

پوزخندی زدم

_فک کن نیاورده... دیگه گوشی نداری... بگیر بخواب تا فردا شب که قراره پیری بری
اعصاب منم خراب نکن.

از روی تخت پایین پرید که با پوزخند عقب کشیدم +بده به من کیان... فالوورام منتظر
استوری هستن، دو روزه پیجم خالیه.

دستشو سمت جیبم آورد که مچ دستشو گرفتم _داری چیکار میکنی؟ نگام کرد و توپید ۲
+میخوام از تو جیبت گوشیمو بردارم.

.....

خنده ام گرفته بود اما به زور قورتش دادم _الان میخوای دست کنی تو جیبم؟ سرشو برای

دیدنم بلند کرد

+میشه گوشیمو بدی بری بیرون؟ داری اذیتم میکنی...

از بیخیالیش بهم، خوشم نمیومد....

با اخم دستش و پس زدم و روی تخت هلش دادم _یادت رفته من رئیس توأم؟ طوری رفتار
نکن که انگار دوستتم...

با اخم بلند شد و با یاغی گری جواب داد

+تو هیچ وقت نمیتونی دوستم باشی کیان... تو برای من وحشتناک ترین آدمی هستی که تو
عمرم دیدم. حتی بدتر از مرتضی.

اخمم کورت تر شد و اون نگاهش براق تر...

اشکی که توی نگاهش بود با اینکه چشماش رو زیبا تر میکرد، اصلاً خواستنی نبود...

+تو از من به عنوان یه سلاح استفاده کردی... تو خیلی نامردی. تو به من گفتی

عوضی و من اینو هیچ وقت یادم نمیره... تا آخر عمرم ازت متنفر میمونم. ۲

وقتی نگاه ازم گرفت و سمت در قدم برداشت دوباره عذاب وجدان بیخ گلوم چسبید...

دکمه ی بالای پیراهنمو باز کردم و اون در اتاق رو باز کرد

_برو بیرون....

شاید داشتم اشتباه میکردم که فکر میکردم اون همه چیز رو زود تر از هر کسی فراموش

میکنه و تو حال خودشه...

تازه داشتم میدیدم که سهره می خنده و اهمیتی به اتفاقات بد نشون نمیده چون امید داره به

روزای بهتر....

داشتم مطمئن میشدم از انتخابم و اینجا موندن اون و امیدهاش رو نابود میکرد.

فرستادنش به ایتالیا یه جبران کوچیک و عصبی کننده بود.

فکر کردن به رفتنش و دیگه ندیدنش برام عصبی کننده بود.

وقتی سرشو برای پس زدن اشک بلند کرد، من نامحسوس دستمال گردنی که دیشب دور مچ دستش دیده بودمو از روی کنسول برداشتم و همراه دستم توی جیبم فرو کردم.

_تو یه دختر احمقی...

نگاه تیزش که سمتم کشیده شد پوزخندی زدم و این دختر باید میرفت...
باید میرفت و از منی که افکار متفاوتی تو سرم داشت رشد میکرد دور میشد +برو بیرون
کیان. ۲۲

سمت در قدم برداشتم و نگاهم لحظه ای از چشمای خاکستریش کنده نشد
_دختر احمقی مثل تو اولین باره تو عمرم میبینم.

خیره تو مردمک های لرزانش پوزخندی زدم _فکر کردی من محتاج اینم که تو ببخشیم؟
پوزخندم صدا دار و عصبی تر شد

_اصلاً تو کی هستی که من بخوام ببخشیم؟ تو یه....

با یادآوری جمله ی قبلش ناخودآگاه ساکت شدم

"تو به من گفتی عوضی و من اینو هیچ وقت یادم نمیره..."

لعنت به اون و هر چی که به اون ارتباط داشت

_تو فقط به دختر احمقی که فکر میکنی دنیا فقط دور تو میچرخه و هممون طورین که تو فکر میکنی.

**

-چی؟

پوشه رو روی میز پرت کردم و نگاه به غفرانی دوختم

-من هفته ی پیش چی گفتم به شما؟

از روی صندلی بلند شدم و سمتش قدم برداشتم ۲

با خودم نبود عصبی شدنم و فقط خودم میدونستم منشأ تموم این اغتشاش ذهنی به اون دختر فرنگی لعنتی برمیگرده

-بهت گفتم هیچکس، تو هتل من حق نداره وقتی من خودم نیستم بیاد تو اتاقم و تو

اودی از توی کشوی میزم پرونده برداشتی؟ ازم فاصله گرفت و دستی به لباس فرمش کشید

-من عذر میخوام آقای شمس اگه مجبور نبودم....

با صدای بلندی بین حرفش پریدم و اون تکون شدیدی خورد

-واسه من الکی بهونه نیار غفرانی...

داشت به گریه میوفتاد که با باز شدن یهویی در معضل جدیدی برای عصبی تر شدنم

آماده شد و وقتی نگام به کیوان افتاد پوزخندی زد...

انگار بالاخره قهر این زنگوله ی پا تابوت هم تموم شده بود....

بدون اینکه نگاهی به سمت من بندازه رو به غفرانی لب زد

-میتونید برید خانم غفرانی من حلش میکنم.

غفرانی از خدا خواسته از اتاق بیرون رفت و من دوباره روی صندلیم نشستم

-چی شد؟ بالاخره بعد از دو هفته قهر، اومدی آشتی کنون؟

با اخم سمت میزم اومد و با اتکای دستاش سمتم خم شد...

-اومدم اینو بهت بگم برم.... ۲ ابرویی بالا انداختم

-اومدم بگم اگه یه بار دیگه.... فقط یه بار دیگه اسم سهره تو دهنتم بیاد، یا فکر

نزدیک شدن بهش به ذهنت خطور کنه یه دندون سالم تو دهنتم نمیدارم کیان؛ همه رو میفرستم تو شکمت. باور کن اینکار و میکنم.

دست روی سینه قلاب کردم

-آخ که این غیرت تو رو باید پدرش داشت.... دیگه اون دختر غمی نداشت.

بیشتر خم شد که خندیدم -اسمشو نگفتم که. یقه ام رو گرفت و سمت خودش کشید

-تو کی اینقدر لاشی شدی کیان؟ سعید دایی توعه...

دستشو پس زدمو یقه ی لباسمو مرتب کردم و بی اهمیت به قسمت دوم جمله اش لب زدم

-خواهش میکنم جناب راد، نظر لطفونه.

دستش و روی میز کوبید

-واسه خودم متأسفم که نشناختمت تا حالا.

خم شدم و پرونده ای که زیر دستش بود رو کشیدم ۲ -سخت ترین کار دنیا الآن درک کردن تو و کنترل کردن خودمه که دهنتم و سرویس

نکنم... یعنی حق میدمت که وحشی بشی، اما دیگه داری تند میری... پس حالا که

حرفت و زدی و رجز هات رو هم خوندی و منم هیچی بهت نگفتم برو تا تموم دق و

دلی های این چند روزمو سرت خالی نکردم.

به در اشاره کردم و درست وقتی که خواست حرف دیگه ای بزنه مانع شدم

-برو کیوان حال و حوصله جنگ با تو رو ندارم؛ هر چی گفتی قبول... من لاشی،

پست، دیوونه و عقده ای، حالا دست از سرم بردار و برو.

کیوان که بعد از کوبیدن در به چارچوبش از اتاق بیرون رفت با آرامش خاصی

گلدون شیشه ای رو با انگشت سبابه ام آروم هل دادم که افتاد و صدای شکستنش احمی بین

ابروهام نشوند...

از این کمه ی فکر و ذهنم و اون دختر فرنگی مشغول خودش کرده بود متنفر بودم.

با دست دیگه ام لیوان و دمنوش ساز رو روی زمین انداختم و به صندلی تکیه دادم...

دستم مشت بود و برای کنترل کردن فرود نیومدن اون مشت به صورت کیوان تموم

تلاشمو کرده بودم و انگار استخون های دستام درد میکردن...
 از جعبه ی سیگارم یه نخ بیرون کشیدم و بعد از آتیش زدنش دستمو توی جیبم کردم...
 پارچه ی نرم و ساتن دستمال رو بین دستم گرفتم و سخت با حس بیرون کشیدن و بو کردن
 عطرش جنگیدم. ۲

پارچه ی کوچیکی که تموم شب قبل، روی صورتم انداخته بودم...
 گوشیمو برداشتمو دنبال اسمی که تو ذهنم بود بین مخاطبها بالا و پایین رفتم...
 پیدا کردن اسمش سخت نبود

ایکون تماس رو فشردم و با گذاشتنش کنار گوشم، حسی که تو دلم بود بالاخره پیروز
 میدان شد و اون پارچه ی زرشکی رنگ رو از توی جیبم بیرون کشیدم...
 -اوووووو ببین کی زنگ زده!!! جناب آقای شمس...

ما کجا شما کجا؟

لبخندی روی لبم نشست و دستمال رو دور انگشتم پیچیدم
 -چه خبر عماد؟

مردونه خندید و دست من تا کنار بینیم بالا اومد...

-خبرا که پیش توعه پسر... گیسو میگه یه جنجال تو عمارت راه انداختی که بیا و ببین.
 پوزخندی زدم و چشم مرتضی خان دور... هر کی یه جورایی داشت می پیچوندش و خبر
 نداشت....

و گیسو داشت راه خواهر بزرگ ترش و میرفت... انگار آزادی و سوگلی بودن گندم و به نافرمانی کردن از تصمیمات حاج مرتضی

ربط داده بود که داشت کم کم تاختن و یاد میگرفت - حساب گیسو رو بلدن چطور برسن من توش دخالت نمیکنم ولی باهات یه کاری دارم عماد...۲

نفس عمیقی کشیدم و پلکامو روی هم گذاشتم - جونم داداش؟! - یه پارچه دارم که روش عطر زدن... میخوام برام عطر شو پیدا کنی.

بعد از کمی تأخیر پرسید - توصیفش کن برام...

دستمال و به بینیم چسبوندم و دوباره نفس عمیقی کشیدم - تلخ و ملایمه... قهوه، عسل، لیمو انگار اصلی ترین اسانس هاشن... دوباره نفس کشیدم

- بعد بوی نارنج و چوب و وانیل... البته وانیل بیشتره....

صدای خنده ی عماد باعث شد پلکهامو باز کنم

- داداش گرفتی ما رو؟ این رایحا مخصوص مخلوط چند عطره. معمولاً عطر ملایم و سرد با قهوه و عسل جور درنمیاد... عطر ملایم واسه تابستونه و عطری که توش قهوه و عسله برای فصل سرماست.

پر از اخم دوباره پلک باز کردم و نگاهم روی پارچه ی زرشکی رنگ ثابت موند

- یعنی چی؟ باید دو سه تا عطر و مخلوط کنم تا این عطر درست بشه؟ چرا درست حرف
نمیزنی؟ ۲

- داداش نمیتونی درست توصیف کنی به من چه؟ پاشو بیار مغازه پارچه رو برات
عطرش و بدم.

دستمال و تو جیبم فرو کردم و نگاهی به ساعت انداختم - امروز نمیتونم کار دارم... از پس یه
کار نمیتونی بریای....

شاکي بی اهمیت بهش تماس رو قطع کردم گوشه ی روی میز پرت کردم اما با
زنگخور گوشه ی با عصبانیت بدون اینکه نگاهی به صفحه ی گوشه ی بندازم تماس رو وصل کردم
- عماد گفتم که نمیتونم پیام چرا....

- تصمیمت رو گرفتی؟

با اخم نگاهی به صفحه ی گوشه ی انداختم و دیدن شماره ی ناشناس رند روی صفحه باعث
کورتر شدن اخم شد

- من بهت گفتم میرم فکر میکنم، تصمیم میگیرم؟ صندلی رو با پا هل دادم و از روش بلند
شدم

- نه... بهت گفتم برام مهم نیست لکه دار شدن آبروت... گفتم یه شوهر دیگه واسه نوه ات
پیدا کن.

بعد از گفتن جمله ام بدون اینکه به حاج مرتضی بودنش اهمیتی بدم تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم...

لعنتی چرا فکر مو بم میریخت؟ ۲

چرا منی که از دیشب تموم تلاشم و کرده بودم سمت در اتاقش نرم و به سمت اون دختر میکشوند؟

دستی بین موهام کشیدم و تنها کاری که باید انجامش میدادم رفتن به مغازه ی عماد بود... این فضا و فکر کردن به دختری که چند طبقه باهام فاصله داشت نمیگذاشت روی هیچ کاری تمرکز داشته باشم.

بعد از برداشتن کتم، از اتاق خارج شدم و به منشی گفتم تا اتاق بم ریخته ام رو جمع و جور کنه.

رسوندن خودم به مغازه ی عماد تو اون ترافیک لعنتی بیشتر از دو ساعت رو گرفت و وقتی به مغازه رسیدم گیسو رو پشت پیشخوان کنار عماد دیدم و پوزخندی زدم

-گیسو خانم شما کجا اینجا کجا؟ اهل خونه خبر دارن از اینجا بودنتون؟

با اخم رو گرفت و سمت عماد چرخید -من دیگه باید برم. بهت زنگ میزنم.

از پشت پیشخوان بیرون امد و درست روبروم ایستاد -باید به گندم افسوس بخورم که دو سال زندگیشو حروم تو کرده و به خاطر تو، تو روی آقاجون وایساده.

با ابرو اشاره ای به عماد میکنم ۲

- تو هم میخوای همین کار و کنی؟ واسه خاطر عماد تو روی آقاجونت وایسی؟ قبلا اینقدر جسور نبود، چی شده؟ دل و روده میل میکنی؟ وقتی چیزی واسه گفتن به ذهنش نمیرسه کیفشو تو سینه ام میکوبه و شاکی مغازه رو ترک میکنه

- چیکارش داری کیان؟ حالا با من قهر میکنه...

پوزخندی میزنم و نفس عمیقی پر از عطر های مختلف تو ریام میفرستم

- هنوز خیلی بچه اس... آخه اینو چه به رل زدن؟ کوتاه میخنده

- نگو که رگ گردنت براش باد کرده...

با اخم نگاهش میکنم

- زر نزن بابا...

سرشو با تأسف تکون داد که روی صندلی نشستم و پارچه رو از توی جیبم بیرون آوردم و روی ویتترین گذاشتم

- این عطر و میخوام.

پارچه رو برداشت و سمت بینیش برد

- این دستمال گردن دخترونه س که داداش!

نفس عمیقی کشید و پلکاش رو بست و من با اخم دستم و مشت کردم... ۲

دلم نمیخواست عماد هم حین بو کردن اون عطر، حسی که من داشتم رو داشته باشه - اوووم...
 معرکه است...

با اخم دست دراز کردم و دستمال رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و توی جیبم فرو کردم
 -فهمیدی چه عطریه؟

با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد

-نه... انگار خودش ساخته این عطرو... یه چیز من درآوردم.

دستش رو سمت دسته ی چمدون دراز کرد و نگاه به چشمام دوخت +ممنون...

نگاهم تو چشمای خاکستریش رفت و برگشت

-دیگیچوقت برنگرد....

پوزخندی زد و من دسته ی چمدونش رو به دستش دادم

+مطمئن باش برنمیگردم.

شماره ی پروازش که پیچ شد نگاهش اطراف فرودگاه چرخید و لبخندی زد

+باورم همیشه دارم برمیگردم رم.

داشت برمیگشت رم... ۲۲

شاید دیگیچوقت نمیتونستم بینمش...

دیگیچوقت نمیتونستم صدای نازکش رو که لهجه ی مضخرفی داشت بشنوم...
 دیگه قرار نبود به چشمای روشن و در اصل تیره اش خیره شم...
 با رفتنش همه چیز درست میشد؟ +من دیگه باید برم... خداحافظ...
 و اما درست وقتی که خواست از کنارم رد بشه، دستم دور مچش حلقه شد...
 نمیتونست بره...

من میتونستم لبخندو رو لبای مادرم ببینم و همه چیز به این دختر بستگی داشت...
 +چیزی شده؟

اخمی بین ابرو هام نشست و سمت خودم کشیدمش...
 این دختر نمیتونست بره...

-باید یه چیزی بهت بگم... مهمه...

با همون چشمای گرد شده متعجب نگاهم کرد و من دوباره دسته ی چمدون رو از دستش
 گرفتم

-اینجا همیشه... بریم بیرون.

مقاومت کرد

+کیان چی داری میگی؟ من باید برم الان هواپیما میپره...۲

بدون اینکه ولش کنم، بی اهمیت به حرفاش همراه خودم از سالن فرودگاه بیرونش بردم

برای آرام گرفتن، از نقطه ضعفش استفاده کردم

-حاج مرتضی باهام تماس گرفت....

دست از تقلا برداشت که نگاهی به دور و برم انداختم +چی؟ چرا؟ به ماشینم اشاره کردم

-سوار شو میگم بهت... اینجا همیشه.

به محض سوار شدنش حرکت کردم و اون با گیجی سمتم خم شد

+کیان کجا میری؟ از پرواز جا میمونم.

خودمم نمیدونستم کجا میرم...

فقط میخواستم از اون فرودگاه اونقدر دور بشم که دیگه دختر ریزه میزه ای که کنارم بود

هوس رفتن نکنه...

سکوتم باعث شد دستشو روی شونه ام بذاره و صداش بالا بره

+کیان چی شده؟

کوتاه نگاهش کردم و مردمک های خوشرنگش داشت تو حدقه میلرزید...۲

فکر به دوباره ندیدن این نگاه وادارم کرده بود بی خیال همه چیز، حتی خود این

دختر؛ پا بذارم روی تموم معیارهای خودم و داشتم چیکار میکردم؟ چی شده بود؟

+کیان با توأم... منو کجا میبری؟ باز چه نقشه ای داری؟

دستشو سمت دستگیره برد و اما من زودتر از اون قفل مرکزی رو زدم و بیشتر

ترسوندمش که وحشت زده دستگیره رو چند بار کشید و صدای ارتعاش خاصی گرفت

+داری کجا میبری منو؟ ولم کن....

-آروم بشین...جیکت هم درنیاد.

به در چسبید

+باهام چیکار داری؟ کیان چت شده؟ مگه تا چند دقیقه پیش نمیخواستی بفرستیم برم؟

داشت از ترس میلرزید و همین اذیتم میکرد...

+داری کجا میبری؟ من....

با صدای بلند بین حرفش میپریم

-لال شو سهره.... بگیر بتمرگ رو اعصابم نرو...

وحشت زده مشتش و چند بار به شیشه کوبید و کمک خواست که مچ دستش و گرفتم و سمت

خودم کشیدمش ۲

-اگمین الان خفه نشی کاری میکنم تا عمر داری نتونی حرف بزنی....

نمیدونستم کجا باید برم و وقتی به خودم اومدم جلوی در خونه ی اولدوز بودم.

به محض باز کردن در های ماشین سهره خودش و پایین انداخت و شروع به دویدن

کرد و دختره ی احمق چرا نمیداشت با خودم کنار پیام؟ پیاده شدم و خیلی زود خودمو بهش

رسوندم...

آشکار داشت گریه میکرد و با گرفته شدن بازوهاش با نگاه اشکی بهم خیره شد
+ تو رو جون مادرت بذار برم.

فشار دستم روی بازوهاش بیشتر شد و با اخم سمت در ویلا کشوندمش
- اعصاب منو خورد نکن سهره... لال شو.

در و باز کردم و هلش دادم تو حیاط که سکندری خورد و نگاه من رو حوض وسط خونه ثابت
موند...

این حیاط قبل از عشق افراطی طاهر به اولدوز پر از زندگی بود و زندگی رو از
این خونه حاج مرتضی و زورگویی هاش گرفته بود...

+ کیان من کاری باهات نکردم... بهت اعتماد کردم عوضی.

..

گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و حین قدم برداشتن سمت اون شماره گرفتم. ۲
زیاد طول نکشید که صدایش تو گوشم پیچید و من بازوی سهره رو گرفتم و بی اهمیت
به تقلاهاش سمت ساختمون کشوندمش

-چی شده؟

+کمک... کمکم کنید....

صدای کمک خواستن سهره انگار به گوشش رسید که سراسیمه پرسید

-اون دختر پیش توعه؟

در ورودی رو باز کردم و هلش دادم توی خونه و با پوزخند جواب حاج مرتضی رو دادم
-آره پیش منه... بیا خونه ی اولدوزم.

و بی اهمیت به حاج مرتضی یی که پشت خط بود تماس رو قطع کرد و نگاه به سهره
که دور خودش میچرخید و عین یه پرنده ی اسیر شده بال و پر میزد برای رهایی، نگاه
کردم...

تصمیمم رو گرفته بودم...

بدون فکر...

یکهوویی....

تنها چیزی که مهم بود مادرم بود

یا شاید هم دنبال بهونه بودم برای نگه داشتن دختری که از همون بار اول دیدنش معادلاتم و

بم ریخته بود ۲ منو آشفته کرده بود -آروم باش...تترس.

نگاهم کرد و صورت خیس از اشکش باعث شد اخم کنم.

چرا اینقدر ازم میترسید؟

قدمی جلوتر رفتم که با ترس چند قدم دور شد +نباید بهت اعتماد میکردم...

عصبی شده بودم...

اون و اشکاش و حرفاش داشت عصیم میکرد و تا به خودم پیام بازوهاشو گرفته و تو صورتش خم شده بودم

-اگه یه ایرونی بودی و یه چیزایی حالت بود الآن واسه ساکت کردنت بعضی کارا کافی بود... نگاه خاکستریش تو چشمام رفت و برگشت و من با حرص غریدم

-اما میدونم این یه کار عادیه برات... پس منو وادار نکن دنبال یه راه جدید واسه خفه کردنت باشم. چند دقیقه لال شو و بتمرگ سر جات تا تحویلتم بدم به آقا جونت که نزدیک یه ماهه در به در دنبالشی.

انگار شنیدن آقاجون از دهانم براش حکم مرگ و داشت که شدت گریه اش بیشتر شد
+بذار برم میگم... تو از جون من چی میخوای لعنتی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ ۲ محکم رهاش کردم که سکندری خورد

-وقتی بهت میگم خفه شو و زر زر نکن فکر میکنی شوخی میکنم؟

کمربندم رو باز کردم و کشیدم که وحشت زده عقب رفت +داری چیکار میکنی؟
با دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم و پوزخندی زدم دختره ی احمق ذهنش هم منحرف بود...

هلش دادم روی مبل رنگ و رو رفته که گوشه ی خونه بود و خودم بالا سرش ایستادم
دستاش رو از پشت با یه دست نگه داشتم و با دست دیگه کمربند و دور مچش پیچیدم

-چیه؟ فکر کردی اونقدر ارزش داری که لقب ادم ازار بذارم بیخ اسمم؟

از تقلاهاش و گریاش دست نمیکشید و من باید یه جوری خفه اش میکردم

صدای هق زدناش روی اعصابم بود....

+تو یه عوضی هستی... ازت متنفرم کیان.

کمر بند و محکم بستم که از درد ناله کرد و تو خودش پیچید

-منم ازت متنفرم دختر فرنگی....

+من.....۲

شالش رو از روی موهاش کشیدم و اون صدای گریاش بلند تر شد و شروع کرد به ایتالیایی

چیزی گفتن

-بیخودی ور ور نکن میگم....

شال و دور دهانش پیچیدم که برای خلاصی بیشتر تقلا کرد و من با پاهام ثابت نگهش داشتم

-همین کارارو میکنی که مجبور میشم به روش خودم خفه ات کنم.

شال و پشت سرش گره زدم و خیره تو چشمای پر اشکش موهای جلوی سرش رو پشتش هل

دادم

-وقتی میدونی که نمی تونی از پسم بریای واسه چی داد و قال راه میندازی من موندم.

تقلاهاش برای باز کردن دستاش و شال از روی دهانش بی نتیجه موند و من با

نیشخند روی مبل روبرویش نشستم

-خودت و خسته نکن دختر فرنگی... باید جون داشته باشی تا اوامر آقا جونت و اجرا کنی....

چیزی می‌گه که پشت شال خفه میشه و من به مبل تکیه میدم

-فکر بلند شدن از رو اون مبل به سرت بزنه پاهاتم میبندم... پس مثل آدم بشین تا با هم منتظر حاج مرتضی باشیم. ۲

با پا روی میز کوبید و دختره ی سرتق انگار خوشش میومد منو به جون خودش بندازه...

صدای خفه اش روی اعصابم بود و نگاه اشکیش با روانم بازی میکرد اما به زور و زحمت خودمو کنترل کردم و تا رسیدن حاج مرتضی به چشمای اشکیش که داشتن التماس میکردن ره‌اش کنم زل زدم....

با کوبیده شدن در پوزخندی زدم و ایستادم

-آقا جونت هم که اومد...

نگاه ملت‌مسش پر از نفرت شد و همون طرز نگاه باعث شد با اخم سمت در برم و من اون نفرت و به زور هم که شده از چشم‌اش پاک میکردم.

در و که باز کردم مرتضی و طاهر و دیدم و اخم کورت‌تر شد

اون اینجا چیکار میکرد؟

نگاهش قبل از اینکه خودش وارد حیاط خونه بشه توش چرخید و من اما با گذاشتن دستم روی سینه اش به عقب هلش دادم

-حق پا گذاشتن تو این خونه کیچ؛ تو نباید از صد کیلومتری اینجا رد بشی...

حاج مرتضی با عصاش مانع نزدیک شدن طاهر به در خونه شد

-مطمئناً فکر نکردی که اون دختر با زبون خوش باهام میاد؟

با اخم نگاه به نگاه خونسردش دوختم -خودم میاوردمش.۲

با اخم از کنارم عبور کرد

-من وقت کافی برای درگیری تو با خودت و بچه بازیات ندارم... اون دختر و برام بیار بعد هم...

در و به روی طاهر بستم و بین جمله ی حاج مرتضی پریدم

-باید قبلش باهات حرف بزنم...

بدون اینکه نگاهم کنه سمت ساختمون قدم برداشت -داخل حرف میزنیم... باید اون دختره رو ببینم.

دستی بین موهام بردم و از این مرد و خودخواهی هاش متنفر بودم...

داخل خونه که شدیم با دیدن سهره ای که دست بسته روی مبل بود خندید و چند بار عصاش رو روی زمین کوبید -ببین کی اینجاست....

سمت سهره قدم برداشت و با تکیه به عصاش کمی سمتش خم شد

-دختری که فکر میکنه اینجا هم اون خرابشده ایه که اومده و میخواد مثل مادرش

***بازی دریاره.

اخمی بین ابرو هام نشست و سهره با نگاه پر نفرت ایستاد و تقلاهاش برای باز کردن دستاش بی نتیجه موند...

صداش پشت شالش خفه میشد و تنها نقطه ضعف این دختر مادرش بود...۲۲

این و میدونستم و حاج مرتضی داشت اون و با نقطه ضعفش از پا در میاورد.

-چی شده؟ صدات و نمیتونم بشنوم دختر!!! چیزی میخوای بگی؟

دستم بدون اینکه بخوام مشت شد و قطره اشکی که حین تقلا برای پایین دادن شال

از چشمش چکید باعث شد قدمی سمت بردارم اما بالاخره موفق شد با کمک شونه هاش شال و پایین بده

+سگ شرفش بیشتره از آدمی مثل توعه... کسی که گناهکاره مادر من نیست...تویی

که لیاقت بجای بچه، چند تا سربازه که گوش به امرت باشن... تویی که بی مسئولیت

ترین آدم رو تربیت کردی. حالا میفهمم مادرم با پنهون کردن من از تو و پسرت

بهترین کا رو کرده... چون شما پست ترین آدمایی هستین که تو عمرم....

با سیلی محکمی که حاج مرتضی تو گوشش کوبید جمله اش نیمه موند و بی دفاع دوباره روی مبل افتاد...

-داری چیکار میکنی؟ سمتم برگشت

-به تو ربطی نداره... حرفات و بزنی میخوام برم... من وقت اضافی برای شنیدن

مضخرفات دو تا بچه ی خام ندارم.

با اخم نگاهی به سهره انداختم و مشت دستم محکم تر شد....

دلم میخواست حق پیرمرد و طوری کف دستش بذارم که دیگر گز نتونه دست روی یه دختر بلندکنه...۲

اونم دختر بی پناهی که تو این کشور غریب بود...

یکی انگار توی سرم جیغ کشید که "مگه تو خودت اذیتش نکردی؟"

"مگه با دونستن غریب بودنش اونو با بی رحمی تو چنگال گرگی مثل حاج مرتضی ننداختی؟"

دیگه خسته بودم از کوبوندن خودم به در و دیوار ماشین و اما مرتضی و طاهر انگار اصلا منی تو ماشین وجود نداشتن.

+کیوان وقتی بفهمه دوباره گرفتی منو میاد و فراریم میده.

باز هم نگاهم نکرد و من پر از حرص تقلا کردم برای باز کردن دستام و اون کیان

عوضی اونقدر محکم بسته بود دستامو که زخمی شدن مچ دستامو حس میکردم

+چی از من میخوای؟ من که میگم میرم از اینجا...

بالاخره نگاهم کرد و من نگاه از چشمای سردش نگرفتم

-اگه می خواستی بری اصلا نمی اومدی.

مچ دستام درد میکرد...

دلم درد میکرد و چشمام میسوخت

کاش اصلا پا تو این کشور نمیگذاشتم و تموم سرم پر بود از ای کاش هایی که بی نتیجه بودن. ۲

+از این کارتون پشیمون میشین.

پوزخندی زد و جوابی به جمله ام نداد و من خسته از تقلاهای بی نتیجه نگاهم و به بیرون از ماشین دوختم.

مسیر زیاد طولانی نبود اما من حس میکردم ساعت ها روی صندلی روبرویی

مرتضی نشستم و سنگینی نگاهش رو روی شونه ام حس کردم.

همونقدر که سوار کردنم تو ماشین با زور و اجبار بود، پیاده کردنم هم مکافات بود برای خودش و اما طاهر و خسته نکرد.

-آقا جون؟! -

صدای متعجب گیسو نگاهمو سمت اون و دلارا کشوندو آب دهانمو قورت دادم...

-شما اینجا چیکار میکنین؟ مگه نگفتم نیاین اینطرف چند روز؟

گیسو خودشو جلو کشید

-سهره اینجا چیکار میکنه؟ دستاش چرا بسته است؟ مرتضی عصاش رو زمین کوبید که گیسو

با تکون شدیدی چند قدم عقب رفت و من شونام بالا پرید از صدای بلندش -داری از من

حساب میپرسی بچه؟ دلارا دست گیسو رو گرفت و مرتضی داد زد -فقط یه بار دیگه اینطرف

بینمتون قلم پاتون و میشکنم... برید اونطرف... ۲

هر دو خیلی زود ناپدید شدن و من نگاه به مرتضی دوختم

+تو بیولایی...

باز هم توجهی نکرد و سمت ساختمون قدم برداشت و طاهر هم منو همراه خودش کشید

+تو هم بجای اینکه پسر بابات باشی بیشتر شبیه سربازشی...

-ما نمیخوایم اذیتت کنیم. اینو بفهم لطف آ...

+اما من دارم اذیت میشم... اینجا بودن داره اذیتت میکنه. بذار برم، خواهش میکنم.

کوتاه نگاهم کرد

-ما خانواده ی تویم... سعید پدرته و من عموت؛ آقاچونم هم پدربزرگت. پس هر

کاری میکنیم فقط به خاطر خودت تو و خانواده مونه.

نمیدونستم من متوجه نمیشم چی میگه یا اون نمیتونست منظورش رو برسونه...

اینکه منو دست بسته و با زور میاوردن جایی که نمی خوام کجاش دقیقا به نفع من

بود؟

دوباره مثل قبل تو یه اتاق زندانی شدم و دستامو که طاهر باز کرد، کمر بند روی

پوستم جا کرده بود و وحشی عوضی...

مچ دستمو روی لبهام گذاشتم و چشمام سوخت....

دست دیگه ام روی دستگیره ی در نشستم و چندبار بالا و پایینش کرد. ۲

+درو باز کنین فرار نمیکنم.

گوشمو به در چسبوندم و وقتی هیچ صدایی نشنیدم سمت تخت رفتم...

من اهل جا زدن و کم آوردن نبودم ولی اینبار واقعا کم آورده بودم.

زندگیم زمین تا آسمون با وقتی که ایتالیا بودم فرق کرده بود و من هیچ وقت تو

زندگیم احساس شکست و ناامیدی نکرده بودم.

اما دیگه خودم داشتم اعتراف میکردم که خیلی کم آوردم و دلم داره میترکه...

منی که بزرگترین مشکلم شکستن ناخنم بود حالا....

نفس عمیقی کشیدم و با بغض سمت چمدونم قدم برداشتم.

از این حالت خودم متنفر بودم و از اینکه نمیتونستم حتی با اینستاگرام خودمو سرگرم کنم

کلافه...

لعنتی حتی اون گوشی که کیوان برام خریده بود رو هم گرفته بود.

کیف لوازم آرایشم رو از توی چمدون بیرون کشیدم و روی تخت دو زانو نشستم.

لاک هام رو یکی یکی روی تخت چیدم و از هر رنگ به یکی از انگشتم زدم.

یه تضاد رنگی که لوسیا عاشقش بود....

با یادآوری لوسی بغضم گرفت و دلم برای دیوونه بازیا مون تنگ شده بود...

پد لاک پاک کن رو برداشتم و ناخن های رنگیمو که تو چشم میزد پاک کردم...۲

باید سرگرمی پر مشغله تری انتخاب میکردم و طراحی روی ناخن گزینه ی مناسبی بود. نمیدونم چقدر روی ناخن هام کار کردم که بالاخره با طراحی دلنشینی کارم تموم شد اما نه کیوان اومد برای نجات دادم از اتاق لعنتی؛ نه گندم. با نگاه پر اشکی به لوازم طراحی خیره شدم و کاش میتونستم با این موضوع لعنتی که این آدمای عجیب غریب خانواده ی پدریم هستن کنار بیام. اونوقت شاید اون حس ترس و انزجار از بین میرفت. رژ لب قرمز رنگم رو برداشتم و بازش کردم؛ باید خودمو جمع میکردم و به قول جیمز به آدم ناامید و ناتوان هیچوقت نمیتونه موفق باشه... من نباید برای خلاصی منتظر کس دیگه ای میبودم. در اصل باید خودم تلاش میکردم برای خلاصی از این خونه و خانواده.

.....

با دیدنم ابرویی بالا انداخت

-فکر میکردم خودت رو هلاک کردی با گریه!!!

نفس عمیقی کشیدم و انتهای موهای بافته شده ام رو با کش بستم

+الآن آروم و میخوام با مرتضی حرف بزنم. ۲

سینی چای و بیسکویت و روی میز گذاشت و نگاهش تو صورتم چرخید

-اولا آقاجون دوستت نیست که با اسم کوچیک صداش میکنی.

شال رو از روی تخت برداشت و روی موهام انداخت -دوم هم اینکه با این سر و وضع نمیتونی
بری بیرون... باید...

دستم روی شونه اش گذاشتم و آروم از خودم دورش کردم

+شما نمیتونید بهم بگین با چه سر و وضعی بگردم.

دستم رو بند سینی کردم و روی زمین انداختمش +نمیتونید منو اینجا زندانی کنید. از تو هم
متنفرم.

تنها نگاهم کرد و من خیره تو اون چشمای هم رنگ با چشمای خودم با چهره ای جمع شده
ادامه دادم

+اگه میدونستم تو پدرمی هیچوقت داشتنت تو زندگیم، بزرگ ترین حسرت نبود.

بازم حرفی نزد و من با بغضی که یهو توی گلوم نشسته بود دستم و روی سینه ام گذاشتم

+من تموم اون حسرت و نبودنات تو بهترین روزای زندگیم و فراموش کردم و

اومدم اینجا تا پیدات کنم... که بگم مامانم وقتی داشت آخرین نفسش رو میکشید گفت پیام و
ازت بخوام حلاش کنی اما....

با انگشت هر دو چشمش رو فشار داد و من جون کندم تا اشکی نریزم ۲

+حالا که دارم میبینمت... حالا کیج تلاشی برای حمایت کردن از دخترت

نمیکنی... حس میکنم کسی که مدیونه تویی...

-دخترم...

بین حرفش پریدم و دلم نمیخواست دخترم صدام کنه...

من فقط دختر مادرم بودم...

+تویی که بی مسئولیت ترین آدم روی زمینی...

اشکم ریخت و من قدمی به عقب برداشتم و تیکه ی فنجون شکسته شده زیر پاشنه ی کفشم
خورد شد

+مدیون تویی که مادرمو با بچه ی توی شکمش ول کردی و به فکر این نبودی که چه بلایی
سر اون دختر میاد.

-سهره....

پلکهامو روی هم گذاشتم و جیغ کشیدم

+اسم منو نگوووو.....

دوباره سکوت کرد و من با حالی خراب روی تخت نشستم

+یه عمر فقط به خاطر بی مسئولیتی تو اسم عوضی رو با اون همه سنگینیش روی شونام جابجا
کردم.

.....

با صدایی که از شدت بغض و عصبانیت میلرزید فریاد کشیدم

+به خاطر تو به مادرم حرفایی زدن که شنیدنشون قلبم و سوراخ سوراخ کرد.

-باشمه چی تقصیر من... ولی من از وجودت خبر نداشتم... این سودا بود که...
 اینبار با شکستن آباژور روی پاتختی مانع ادامه ی جمله اش شدم و انگشت اشاره ام رو با
 تهدید مقابل صورتش تکون دادم +اسم مادر من و تو دهنتم نیار...
 دستم میلرزید ولی همونطور با هشدار مقابل نگاهش تکون دادم و ادامه دادم
 +این تو بودی که رهانش کردی و اینجا یه زندگی برای خودت ساختی... مادر من
 هیچوقت بخاطر من و حضورم تو زندگیش ازدواج نکرد ولی تو دو تا بچه داری...
 با پشت دست گونای خیسم رو پاک کردم
 +فقط یه کار برام بکن... من میخوام برگردم ایتالیا .
 برگردم و فراموش کنم این
 خانواده و آدماش رو. میخوام برگردم کشورم و فراموش کنم تو کشوری به اسم ایران
 پدری دارم و میخوام با دوستام، جایی که بزرگ شدم به زندگیم ادامه بدم. این کار و برام
 میکنی؟
 منتظر جوابش موندم و اما چیزی جز سکوت محضش نصیبم نشد
 قدم دیگه ای به عقب برداشتم
 +ازت متنفرم...
 با نگاهی پر از آشوب و پشیمونی نگاهم کرد -من...
 +برو بیرون نمیخوام ببینمت.

دستش رو سمتم دراز کرد که عقب کشیدم و من چقدر احمق بودم که فکر میکردم کمکم میکنه...

چقدر احمق بودم همیشه دنبال یه حامی میگشتم، حتی وقتی که به خودم قول میدادم قوی باشم و خودم کار خودم رو راه بندازم.

+به مرتضی بگو میخوام باهاش حرف بزنم.

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت و من با بغضی که مثل یه خنجر کند به گلوم کشیده میشد سمت پنجره قدم برداشتم....

پنجره ای که حفاظ داشت و حتی دستگیراش رو هم در آورده بودن.

نگاهمو به بیرون از پنجره دوختم و گنجشکی که درست لبه ی پنجره بود باعث شد

لبهام بلرزه و اشک دیگه ای از گوشه ی چشمم روی گونه ام بلغزه....

انگشتمو روی شیشه گذاشتم و گنجشک پر کشید و رفت.

خوش به حالش که میتونست پر بزنه و پرواز کنه و جایی نمونه که نمیخواد

+کاش اینقدر زود نمیرفتی مامان....

بغض نفسگیر توی گلومو همراه آب دهانم قورت دادم +خیلی تنهام مامان... این تنهایی داره

از پا درم میاره.***

-میخوای برگردی ایتالیا که چی بشه؟ لبم رو تر کردم و سرمو بالا گرفتم...

داشتم تمام تلاشم رو برای محکم نشون دادن خودم میکردم اما انگار اون حس ترسی که توی دلم بود قابل رویت بود و مرتضی هم اون حس ترس رو میدید که با پوزخند نگاهم میکرد.

+این چیزیه که به خودم ربط داره....

پوزخندش صدا دار شد و من بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم

+من الان از کارم عقب افتادم... من با اون گوشی که تو ازم گرفتی پول درمیارم و

میدونی چقدر باعث ضرر مادی شدی با گرفتنتش؟ ابروهاش بالا پرید -تو اصلاً چیکاره ای؟

بدون اینکه جواب سؤالش رو بدم مردمک چشمم رو تو حدقه چرخوندم و به پشتی مبل تکیه دادم

+من علت زندانی شدنم تو این خونه رو نمیفهمم ...

شما منو نمی خوانین؛ منم شما و

این خانواده و هر چی به شما ربط داره رو نمیخوام .

پس چرا ولم نمیکنید به زندگیم برسم؟

با همون خونسردی و پوزخند نگاهم کرد و نگاه لعنتیش تموم اعتماد به نفسی که چند

ساعت براش زحمت کشیده بودم رو زیر سؤال میبرد -میدونی حاج مرتضی رو همه با چه

اسمی میشناسن؟ بدون مکث جواب دادم

+به یه آدم خودخواه و ترسناک که از خانواده اش چند تا سرباز ساخته و براشون امر و نهی میکنه... آدم وحشتناکی که خانواده اش، به خاطر ترسی که ازش دارن حتی جرأت حرف زدن ندارن چه برسه به مخالفت کردن.

پر از تمسخر خندید و سرش رو به چپ و راست تکون داد

-نه دختر جون... همه حاج مرتضی راد و با حس خانواده دوستیش میشناسن... یه مرد مستبد و شاید به قول شما جوونا دیکتاتوری که اجازه نمیده کسی به یکی از اعضای خانواده اش چپ نگاه کنه... حتی اگه یکی از اعضای خانواده حروم باشه... یا حتی کسی باشه که به خاطر یه غریبه پدر و خانواده اش رو ترک کنه و طرد شدن و به جون بخره... اگه اینجا حبس شدی بخاطر اینه که چند اشتباه، اما دختر پسرمی و باید اینجا بمونی.

پر از بهت و تعجب خندیدم و داشت چی میگفت؟

مشکل از من بود کیچی از حرفاش متوجه نمیشدم یا اون نمیتونست منظورش رو درست و حسابی برسونه؟

داشت میگفت نسبت به من حس مسئولیت داره؟ اصلا این بود حس مسئولیتش؟ زندانی کردنم؟

تکیه از مبل گرفتم و اینبار پرسیدم +من نمیخوام اینجا بمونم مرتضی...

-این چیزی نیست که به خواستن یا نخواستن تو ارتباطی داشته باشه... چیزی که من تصمیمش رو گرفتم و تو مجبوری همونطور که من میخوام عمل کنی. پلک هامو بستم...

یکی انگار داشت با چکش به شقیقام ضربه میزد...

داشت یه اتفاق های تو سرم میوفتاد؛ یه اتفاق وحشتناک مثل سونامی...

+من نمیخوام اینجا باشم... این جمله ام واضح نیست؟ تا آخر عمرم که نمیتونی منو تو یه اتاق زندانی کنی.

از جیب جلیقه اش ساعت جیبیش رو درآورد و نگاهی بهش کرد

-برای همین میگم با زندگی جدیدت راه بیا... تا نه تو اذیت بشی نه من مجبور بشم

تا وقتی که موهات مثل دندونات سفید میشه تو یه اتاق زندانیت کنم.

موهای جلوی سرم رو پشت گوش دادم و انگار داشتم با یه دیوار حرف میزدم...

چرا هیچ اهمیتی به حرفام نمیداد؟

+تو ازم میخوای اینجا با اسم دختر سعید زندگی کنم؟

کلافه نگاهم میکنه و انگار داشتیم با دو تا زبون غریبه باهم حرف میزدیم...

هیچکدوم همدیگه رو نمیفهمیدیم.

-فعلا آره... ممکنه بخوام ازدواج کنی.

با عصبانیت ایستادم و دیگه نمیتونستم بیشتر از این به حرفاش گوش کنم....

+از تو و هر چیزی که به تو ربط داره متنفرم... تو یه ربات میخوای که من اون

نیستم... هیچوقت هم حاضر نمیشم به دستورات مضمخرفت گوش کنم.

قدمی برای دور شدن ازش برداشتم اما با سؤالی که پرسید ناخودآگاه پاهام سست شدن

-تا حالا به اینکه چرا مادرت ازت خواسته بود بیای اینجا و از سعید حلالیت بگیری فکر

کردی؟

با اخم سمتش برگشتم که پوزخندی به نگاه گیج و گنگم زد

-بهش فکر کن... که مادرت چیکار میتونه با پدرت کرده باشه که از تو بخواد بیای حلالیت

بگیری....

لبم رو تر کردم و سمتش برگشتم

+من مادرم و خوب میشناختم و احتیاجی برای کنکاش گذشته ندارم.

قدمی سمتش برداشتم و خیره تو چشمای خونسرد و پرتمسخرش ادامه دادم

+بیچ کس هم اجازه نمیدم در مورد مادرم مضمخرف بگه... پس از فکر اینکه با

گفتن چند تا حرف به دردخور منو به اینکه مادرم گناهکار بوده قانع میکنید، بیرون بیاین. هیچ

وقت همچین اتفاقی نمیوفته.

-اینکه تو چی فکر میکنی و چی رو باور میکنی برای من ذره ای اهمیت نداره؛ اگه

تو میخوای برای همیشه سرت رو بکنی تو برف و نفهمی دور و برت چه خبرم

به من ربطی نداره. اما اینکه مادرت با پسرم چیکار کرد برای من مهمه و نمیخوام تو هم با نفهمی این کار و باهاش بکنی... چشمت و باز کن و بین دور و برت چه خبره.

با همون عصبانیت و عصیان جواب دادم

+تو مسئول باز کردن چشمای بسته ی من نیستی ...

من دلم نمیخواد حرفای تو و

پسرت و بشنوم چون برام مهم نیستین... دنبال حقیقت هم نیستم چون مادرم حقیقی ترین کس تو دنیا برام بوده و هست.

آب دهانم رو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم +اینجا موندن من ممکنه برای همتون عواقب خیلی بدی داشته باشه... پس خودتونو برای همه چیز آماده کنید.

* _

سهره؟ داری چیکار میکنی بیا بیرون!

خودمو روی آب نگه داشتم و آب های صورتم رو با دست گرفتم +چی شده؟

وحشت زده نگاهی به اطرافش انداخت و با چشمای گرد شده کمرش رو خم کرد

-اینجوری رفتی تو استخر و میپرسی چی شده؟ اگه یکی بیاد؟ اگه آقاجون بینتت به

خدایکشتت.

بی اهمیت به حرفش تا لبه ی استخر شنا کردم و اون پاهاش رو چند بار با حرص زمین کوبید

-تو رو خدا بیا بیرون سهره... داری چیکار میکنی؟ آرنج هامو از پشت تکیه به لبه ی استخر کردم و به پاهام زیر آب تاب دادم

+دارم شنا میکنم گیسو... دو تا غول گذاشته دم در تا بیرون نرم... نمیتونم اینجا به کارهای روزمره ام برسم؟

دوباره نگاهی به اطراف کرد و با ناله گفت

-بیا بیرون حالا حرف میزنیم... به خدا اگه یکی بیاد بینتت اینجا با این وضع قیامت میشه.

سرمو رو به آسمون گرفتم و پلک هام رو بستم +نمیخوام...

-سهره به خاطر من بیا...

نگاهش کردم و قیافه ی زارش باعث شد کوتاه پیام +اگه قول بدی وقتی اومدم بیرون گوشیت رو میدی تا برم تو صفحه ی اینستاگرام...

باشه میام.

گوشیش رو از تو جیب پشت شلوار جینش بیرون کشید و سمتم گرفت

-باشه تو فقط بیا بیرون لباس بپوش.

لبخند پیروزمندانه ای روی لبهام نشست

+میرم زیر آب و بیرون میام... وقتی به دوربین نگاه کردم تو ازم عکس بگیر...

-سهره؟

پوزخندی زدم

+میتونی قبول نکنی... اجبار نیست.

با دودلی گوشیش رو روشن کرد و دوربین و سمتم گرفت که چشمکی بهش زدم

+دروغ بگی همینطوری اینجوری میرم تو خونه ی عموت.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و من بی اهمیت زیر آب رفتم و بعد از یه مکث کوتاه

با حفظ ژستی که تو نظرم بود بیرون اومدم و خیره به دوربین شدم.

وقتی کیسو صفحه ی گوشی رو سمتم گرفت و من عکسم رو دیدم سمت خروجی استخر شنا کردم.

به محض بیرون رفتنم نگاه کیسو رو اندامم چرخید و خیلی زود حوله ی تن پوش رو سمتم گرفت

-پوش لطف آ.

حوله رو پوشیدم و دستم رو سمتش دراز کردم +گوشی لطف آ.

با تردید گوشی رو بین انگشتم گذاشت و من سمت صندلی های حصیری قدم برداشتم

+مرسی بیبی.

روی صندلی نشستم و کیسو هم با ترس کنارم ایستاد.

وارد شدنم تو اکانتم زیاد طول نکشید و اونقدر تگ شده بودم که فرصتی برای دیدنشون نبود...

تنها اضافه کردن استوری رو لمس کردم و عکسی که گرفته بودم رو استوری کردم که گیسو دو دستی تو سرش کوید -وای سهره تو چیکار کردی؟

شونه ای بالا انداختم و کمر بند حوله رو محکم کردم +استوری به اشتراک گذاشتم.

گوشی رو از دستم قاپید و نگاه زاری به صفحه ی گوشیش کرد

-وای خدای من... عکست رو گذاشتی استوری؟ انگشتش رو روی صفحه کشید

-ای وای چه زود پونصدتا سین خورده مگه چند تا فالوور داری؟

گوشی رو دوباره از دستش گرفتم و صفحه ی اصلی رو بالا آوردم...

اما با دیدن پیج تقریباً خالی از عکس و ویدیو هام مغزم سوت کشید.

طوری از روی صندلی بلند شدم که صندلی روی زمین افتاد و همه ی استوری های

ذخیره شده و بیشتر پستهام پاک شده بودن و فقط صد پست مونده بود...

صفحه رو پایین کشیدم تا بروزرسانی بشه و همون صفحه اومد و چی شده بود؟ +اوه خدای

من!!!

-چی شده؟

لبم رو تر کردم و بدون گرفتن نگاهم از صفحه ی گوشی لب زدم +هک شدم.

با یادآوری گوشی که کیان ازم گرفته بود دستمو محکم روی پیشونیم کوبیدم +لعنت بهت
کیان....

-کیان هکت کرده؟ همین کیان خودمون؟ دندونامو روی هم فشردم و از بینشون غریدم
+رفته تو حسابم عوضی...

-خب از حسابت میتونی حذفش کنی دیگه...

از فعالیت ورود حذفش کردم

-چطور رفته تو حسابت؟ مگه پسووردت رو داشت؟

بیشتر پیام های دایرکتم رو هم سین کرده بود و عوضی حریم خصوصی حالیش نمیشد انگار...
گوشی رو سمت گیسو گرفتم +باهاش تماس بگیر...

چشماش رو گرد تر کرد

-با کی؟ کیان؟

سرمو تکون دادم و اما درست وقتی که گوشی رو تو دستش گرفت، گوشی زنگ خورد و اون
با تعجب نگاهم کرد

-ویدیو کال داری...

گوشی رو دوباره از دستش گرفتم و تماس لوسیا رو وصل کردم که محض برقراری تماس جیغ
کشید

- کجایی تو سهره؟

موهای خیس رو پشت گوش زدم و به چهره ی نگرانش تو صفحه لبخند زدم + مگه
نمیدونستی ایرانم؟

گیسو به گوشه سرک کشید و لوسیا با عصبانیت لب زد - پیام هامو سین میکنی جواب
نمیدی... پستهای هر روز داره پاک میشه و هر چی

زنگ میزنم جواب نمیدی... نگرانتم شدم دختر بی عقل. ۲.

+ یه عوضی اومده بود توی حسابم... همین الان متوجه شدم و پاکش کردم.

- خب تونستی پدرت رو پیدا کنی؟

نگاه به چهره ی گیج و گنگ گیسو دوختم و انگار هیچی از مکالمه ی من و لوسیا متوجه نمیشد
+ آره پیداش کردم.

- وای، واقعاً؟

لبخندی بهش زدم و دوربین رو سمت سمت گیسو چرخوندم

+ آره، ایشونم دختر عموم هستن.

- سهره...

بین حرفش پریدم

+ لوسی الان من باید برم... بعداً باهات تماس میگیرم.

اوکی؟

با بی میلی سری تکون داد

-زنگ بزن سهره! ما نگرانت میشیم.

دوباره سرمو تکون دادم و بعد از یه خداحافظی کوتاه تماس رو قطع کردم -کی بود؟ چی

میگفت؟ لبم رو تر کردم و گوشی رو سمتش گرفتم +با کیان تماس بگیر.

با تردید گوشی رو از دستم گرفت

-از کجا میدونی کار کیانه؟ آخه کیان اهل این حرفا نیست. اون...

بین حرفش با قاطعیت لب زدم +لطفاً تماس بگیر گیسو.

لبش رو گزید و بعد از لغزوندن چند بار انگشتش روی صفحه ی گوشی، اونو سمت گرفت و با

استرس نگاهم کرد

-زنگ زدم ولی من مطمئنم کیان همچین کاری نمیکنه.

با اخم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

+گوشیم رو اون ازم گرفت. غیر اون کی میتونه وارد حسابم بشه؟

صدای کیان رو درست وقتی که گیسو میخواست جوابم رو بده شنیدم و دستم رو به نشانه ی

سکوت، مقابل نگاهش گرفتم

-به! احوال گیسو خانم؟ چه خبر شما زنگ زدی به من؟ ترسیدی؟ نگران نباش رازت...

با اخم، بی اهمیت به حرف زدنش بین کلامش پریدم

+تو رفتی تو اینستاگرامم؟

صداش بعد از کمی تأخیر به گوشم رسید.

انگار نمی تونست باور کنه کسی که پشت خط بود، من بودم.

-سهره؟! -

آب دهانم رو قورت دادم

+تو چرا اینقدر بیشعوری؟ چطور میتونی بی اجازه به حریم یه دختر وارد بشی؟

پوزخند زد و صدای پوزخندش وقتی به گوشم رسید، باعث شد دستم رو مشت کنم و ازش متنفر بودم.

-نمیدونم در مورد چه حریمی حرف میزنی وقتی هیچ چیز پنهونی تو عکسها نبود.

یادت رفته بهت گفته بودم تو کشور من حق نداری عکس های بی حجاب به اشتراک بذاری؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم

+تو کی هستی که فکر میکنی میتونی من رو کنترل کنی؟

بدون مکث جواب داد

-تو فکر کن یه ایرانی وطن پرست که دلش نمیخواه عکس جنگول منگول یه دختر فرنگی تو کشورش پخش بشه.

صدام بالا رفت بی اهمیت به اینکه کسی ممکن بود بشنوه

+تو یه عوضی هستی که من تا حد مرگ ازت نفرت دارم.

تماس رو به محض تموم شدن جمله ام قطع کردم و گوشی رو سمت گیسویی که شوکه نگاهم

میکرد گرفتم +پسوورد گوشیت رو بزنی...

بدون اینکه گوشی رو ازم بگیره لب زد

-پسووردم ۲هست.

پسوورد رو زدم و وارد اینستاگرام شدم. استوریم بیشتر از یک و نیم کا سین خورده بود

دایرکت رو چک کردم و از یه پیج کاری که تبلیغات خواسته بود، خواستم ویدیوی

مخصوصش رو خودش آماده کنه و من فقط صدام رو، روی ویدیو بذارم.

بدون اینکه منتظر سین کردنشون بمونم از دایرکت خارج شدم

+میشه گوشیت پیش من بمونه؟

دستش رو سمت گوشی دراز کرد که عقب کشیدم -نه سهره اگه آقا جون بفهمه سرم و میبره.

بده من گوشی رو لطفاً.

گوشی رو توی جیب تنپوش فرو کردم و شونه ای بالا انداختم

+نمیفهمه؛ کسی جز من و تو نمیدونه که.

با حالت زاری نگاهم کرد و من لبم رو تر کردم +من سیمکارتت رو بهت میدم. اما تو هم رمز

وای فای رو بهم میگی. خیلی راحت.

قدمی به سمتش برداشتم. قدش از من بلند تر بود +من به سیمکارت نیازی ندارم ولی کارم اینجاست .

توی این گوشی. من با اینستاگرام پول درمیارم.

نگاهش پر از تردید شد

-با گذاشتن عکس هات تو پیجت؟ با بیخیالی شونه بالا انداختم

به نظرم هیچ مشکلی تو این قضیه نبود.

پیج مال من بود و عکس ها هم متعلق به خودم بودن.

اشکال این کجا بود نمیدونستم

+گاهی آره گاهی نه... پیج من یه پیج کاریه گیسو .

میدونی این چند روز چقدر از کارم عقب افتادم؟

-چه کاری میکنی تو اینستا؟ کامل فلان میشی؟ با بیچارگی دستی به صورتش کشید و لبش رو

گزید -وای خدا؟! این چجور امتحانیه؟ سهره میدونی اگه آقاجون بفهمه چی میشه؟

+این حرفا چیه گیسو؟! من تبلیغ میکنم. یه جور مدل هستم. من نمیفهم منظورت رو!

حیرت زده، با چشمای گرد نگاهم کرد

-لباس تبلیغ میکنی؟

ولوم صداش رو پایین برد و با حیرت بیشتری پرسید -لباس شخصی؟
 عاقل اندرسفیه نگاهش کردم و اون وقتی حالت جدی من رو دید کمی خودش رو جمع کرد
 -خب... چی میگفتی؟

خواستم چیزی بگم که با صدای سردار، پسر بزرگ حاج احمد که دو سه روزی بود
 سربازیش رو تموم کرده بود، هر دو سمتش چرخیدیم.
 گیسو به محض دیدنش دو دستی تو سرش کوبید و برای اینکه سردار منو نبینه مقابلم ایستاد
 -اینجا چیکار میکنین دخترا؟

گیسو پر از حرص پاشو زمین کوبید و من خم شدم تا صورت سردار رو بینم بیشتر شبیه
 مادرش بود تا احمد

-به تو چه بچه؟ برو اونور مگه نمیبینی اینجا دو تا دختر بدون حجاب کامل وایساده؟
 کوتاه خندیدم و سردار دستاش رو روی چشماش گذاشت
 -محض اطلاعات من از تو بزرگ ترم؛ بچه دیگه چیه ناموصن؟

گیسو با همون پرخاش جوابشو داد
 -فقط شیش ماه ازم بزرگ تری؛ حالا محو شو اینجا جای تو نیست.
 سرمو کنار گوش گیسو بردم

+گیسو یادت رفته من همین چند دقیقه پیش عکسمو با مایو گذاشتم اینستا؟ با حالت زار نگاهم کرد

-من الآن چه خاکی تو سرم بریزم؟ شونه ای بالا انداختم و لب زدم

+چرا میخوای خاک تو سرت بریزی؟

نگاه ازم گرفت و رو به سردار جیغ کشید

-برو گمشو دیگه سردار.

سردار با خنده ازمون دور شد و گیسو طلبکار نگاهم کرد

-بین سهره؛ تو نباید با این سر و وضع پیش پسرا بری. موهات و پاها و دستات رو نباید مرد نامحرم ببینه. گناه ه.

+من که کاری نمیکنم، چرا باید گناه باشه؟ دست دراز کرد و کلاه تنپوش رو سرم گذاشت

-بهت یه کتاب میدم در این مورد بخونی من زیاد بهت توضیح میدم. الان برگرد تو خونه.

گوشی رو توی جیب تنپوشم بین انگشتام فشردم و سمت ساختمون قدم برداشتم -سهره؟

با کلافگی سمتش برگشتم که پشت چشمی برام نازک کرد

-رمز وای فای ذخیره است، سیم کارتم رو بده.

با لبخند توی هوا براش بوسی فرستادم و بزرگ ترین مشکلم تو این ویلا حل شده بود.

بعد از اینکه سیمکارتش رو بهش دادم سمت ساختمون مرتضی به راه افتادم و تو

باغ بجز خونه ی مرتضی چهار تا ساختمون دیگم بود .
 ساختمون های دو طبقه ای که از هم فاصله داشتن.

هر چهار پسر تو یه گوشه ی باغ خونه ساخته بودن و تحت امر مرتضی بودن...

علی خودش پدربزرگ بود ولی هنوز از دستورات پدرش اطاعت میکرد.

پوزخندی روی لبم نشست. روز اولی که به این خونه اومده بودم، به حال آدماش غبطه خورده بودم.

من از بچگی حسرت یه خانواده ی بزرگ رو داشتم. یه خانواده ی بزرگ با کلی شور و شوق و مهر.

تو این خانواده پرجمعیت اما تنها حسی که قابل رویت بود، حس ترس بود و وحشت.

وارد اتاق شدم و انگار دوباره دلم رو گذاشتن توی یه جعبه. انگار دلم نمیتونست نفس بکشه.

حوله رو از تنم کندم و روی تخت پرش کردم.

دلم میخواست هر کاری که مرتضی ازش متنفره رو انجام بدم تا ازم خسته بشه؛ اما

حتی نمیدونستم مرتضی از چی بدش میاد.

انگار داشتم با خودم مبارزه میکردم. ۲

مقابل آینه ایستادم اما قبل از اینکه بتونم خودم رو توی آینه بینم تقه ای به در اتاق خورد.

+بیا تو...

چرخیدم و نگاه به در دوختم که پروین وارد اتاق شد و به محض دیدن من تو مایو

چشمش گرد شد و خواست برگرده که محکم به در خورد.

+چیزی شده پروین؟

حین ماساژ صورتش برگشت و اما نگاهم نکرد -ببخشید سهره خانم. من فکر نمی‌کردم اینجوری باشید.

نگاهی به خودم انداختم و من که اینجوری نبودم. با کلافگی تن پوش رو دوباره برداشتم و تنم کردم

+داشتم شنا می‌کردم، چیزی شده؟

با همون فرار و گریز نگاهش، کمی این پا و اون پا کرد و لب زد

-تلفن با شما کار داره. گفتن از ایتالیا زنگ زدن.

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم و من که شماره ی اینجا رو به کسی نداده بودم.

+تو مگه ایتالیایی بلدی؟ سری تکون داد

-نه. وقتی گفتم بلد نیستم فارسی حرف زد. ۲

با اکراه سمت تختم اومد و گوشی بیسیم رو روی تخت گذاشت

-من ده دقیقه ی دیگه میام گوشی رو ببرم. تو رو خدا زود تمومش کنید اگه حاجی بفهمن منو اخراج میکنن.

نگاهی به تلفن و بعد به اون انداختم و سرم رو با گنگی کج کردم

یکی از ایتالیا زنگ زده بود که فارسی بلد بود! +چرا داری برای من کاری میکنی که حاجی اخراجت کنه؟

حاجی رو با غلظت خاصی گفتم که دوباره روی پاهاش جابجا شد و انگار معذب بود -این و از دوستتون پرسید لطفاً. بهشون هم بگید دیگه با من همچین کاری نکنن. گفت و از اتاق خارج شد. متعجب خندیدم و قبل از اینکه تماس قطع بشه گوشی رو از روی تخت برداشتم و کنار گوشم گذاشتم و به ایتالیایی سلام کردم.

-فقط فشردن دو تا دکمه مونده تا پیجت هک بشه و یه عکس پرچم ایران با کپشن زنده باد ایران پست بشه تو صفحه ات. به جون مادرم قسم اگمین الان اون استوری رو پاک نکنی این کار و میکنم.

گیج و مبهوت اسمش رو نجوا کردم و اما اون اینبار فریاد کشید -به خدا قسم این کار و میکنم دختر فرنگی؛ من دیوونه رو به جون خودت نداز دختر لعنتی. متعجب تک خنده ای کردم +چی میگی کیان؟ ۲۲

صدای شکستن چیزی اومد و صداش هم وحشتناک شده بود. انگار واقعاً دیوونه بود و زده بود به سرش

-دارم میگم پاک کن اون عکس لعنتی رو.

با استرس گوشی رو از توی جیبم بیرون آوردم و خیلی زود به وای فای وصل شدم +کیان من نمیفهمم چی میگی! زنده باد ایران دیگه چیه؟ شعاره؟

وارد صفحه ی مارکو شدم و باهاش تماس گرفتم -داری رو اعصابم راه میری سهره.
از شانس خوبم تماس وصل شد، اما قبل از برقراری کامل تماس قطع کردم و
انگشتمو تند تند روی صفحه کلید لغزونددم +نمیدونم در مورد چی حرف میزنی کیان.
"پیجم داره حک میشه مارکو. خواهش میکنم دست به کار شو، زود..."

+ببین کیان تو مجبورم کردی تو هتل کار کنم، بهم حرفای بدی زدی، از واقعیت
زندگیم به نفع خودت سوءاستفاده کردی، بعد درست وقتی که داشتم فکر میکردم تو
هم میتونی یکم وجدان داشته باشی، منو از فرودگاه آوردی به این جهنم که حس
زندونیا بهم دست بده. تو از من چی میخوای؟

"نمیتونند کاری کنن سهره، نگران نباش. بلام باهاش مقابله کنم. همین الان جلوشو
بگیرم؟"

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم ۲

"نه، اجازه بده فکر کنه میتونه کاری کنه."

در جوابم ایموجی خنده فرستاد و من گوشه ی روی تخت انداختم

-پاک میکنی یا خودم پاکت کنم کلاً از اینستا؟

+عکس خودمه و نمیخوام پاکش کنم. دیگم به من زنگ نزن.

تماس رو قطع کردم و گوشه ی رو کنار گوشه ی گیسو انداختم +بی

□□
--

شعور نفرت انگیز.

حوله رو از تنم درآوردم و سمت حموم قدم برداشتم.

کیان فهمیده بود و امکان فهمیدن مرتضی هم بود و باید خودم رو برای یه جنگ آماده میکردم.

من به عاقبت گذاشتن اون عکس فکر کرده بودم. به اینکه اون عکس چقدر میتونه مرتضی رو دیوونه کنه فکر کرده بودم.

زیر دوش ایستادم و دستامو به دیوار تکیه دادم

لجبازی رو شروع کرده بودم و تنها راه رفتن دقیقا همون کار بود.

خسته کردن مرتضی از خودم.

دستمو روی شونه ام کشیدم و سمت آینه چرخیدم. از امیدی که من رو از ایتالیا تا اینجا کشونده بود خبری نبود.

اینجا با انتظاراتی که من داشتم فرسنگ ها فاصله داشت. ۲.

شاید انتظاراتم زیادی فانتزی بود.

اینجا بهم ثابت کرده بود هیچ خونه و خانواده ای اونطور نیست که از بیرون دیده

میشه.

بعد از یه دوش کوتاه حوله رو دور تنم پیچیدم و از سرویس خارج شدم اما با دیدن

کیان درست کنار پنجره ی باز اتاق تکون سختی خوردم و به دیوار چسبیدم

+تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش که طولانی در اندامم چرخید ابرو هامو بالا فرستادم و اولین بار بود بی پروا زل میزد

بهم.

+با توام کیان!

خیلی سریع خودش رو بهم رسوند که حتی فرصت فاصله گرفتن هم نکردم، دستش

رو دهانم نشست و پر از خشمی که از چشماش زبانه میکشید غرید

-هیس... هیچی نگو کمینجا خفه ات میکنم.

سرمو تکون دادم و خواستم ازش فاصله بگیرم اما قدرتش چندین برابر من بود و من حریفش

نمیشدم

-من و به حرف گرفتی که با حک شدن مقابله کنی؟ دستمو روی دستش گذاشتم و سعی

کردم کنارش بزوم +تو خیلی احمقی اگه فکر کردی یه پیچ معروف با نزدیک سه میلیون

فالور بدون امنیته.۲

صدای ساییده شدن دندوناش رو روی هم شنیدم و پوزخندی زدم

ازش میترسیدم اما دلم نمیخواست دیگه کوتاه پیام دلم نمیخواست ببینه ترس توی نگاهم رو

+امنیت صفحه ی من با یه تی

□□م بزرگ و معتبره آقای شمس.

دستش دور گردنم حلقه شد و فشار دستش باعث شد با اخم و درد روی پنجه ی پام

بایستم و پلکهام رو ببندم -دلت میخواد بکشمت؟

+تو... هیچ... کاری نمیتونی... نمیتونی بکنی.

فشار دستش بیشتر شد و من بیشتر دست و پا زدم

+ولم نکنی جیغ میکشم.

سرش رو ترسناک کج کرد

-میبینی چقدر راحت میتونم وارد اتاق بشم؟ بدون اینکه کسی بویی ببره. باور کن

بلام یجوری خفه ات کنم کیچکس حتی یادش بیاد یه روزی یه دختری به اسم سهره بوده.

+ولم کن، دارم اذیت میشم.

دستش رو از دور گردنم باز کرد و من با نفس نفس خم شدم و فحشی به ایتالیایی بهش

دادم ۲

-همین الان اون عکس رو پاک میکنی.

با عاصیگری نگاهش کردم

+پاکش نمیکنم.

شونام رو گرفت و حین کوبیدن کمرم به دیوار سرشو تا نزدیکی صورتم پایین آورد؛ تا جایی که فاصله ام باهاش به اندازه یه نفس بود
-پاک میکنی.

داشتم ازش میترسیدم و دلم از ترس خودشو به در و دیوار سینه ام میکوبید.
سرم رو بالاتر بردم +پاک نمیکنم کیان.

-روانی

با من بازی نکن دختر فرنگی.

دردم اومده بود اما با سماجت دست آزادم رو روی سینه اش گذاشتم
+ضربان قلبت کر کننده است کیان شمس! نگو اینقدر بی جنبه ای که فقط با این کار حالت خراب میشه.

موهامو بیشتر کشید و من با درد چهره ام رو جمع کردم ۲

+اصلا به تو چه ربطی داره؟ من اگه دلم بخواد میتونم همینجوری برم تو خیابون. به تو هم هیچ ربطی نداره.

-همه چیز تو به من ربط داره دختر فرنگی... اینو تو اون کله ی پوکت فرو کن.

+ولم کن کیان... آخرین بارت باشه با اخم نگاهش کردم

+ولم کن.

- استوری رو پاک کن.

تقلا کردم و دلم نمیخواست کوتاه بیام.

+ پاک نمیکنم؛ ولم کن.

سرش رو دوباره نزدیکتر آورد و با نگاهی که میدرخشید، توی چشمم زل زد -بالاخره رامت

میکنم. ۲

- کم مونده.

عقب کشید و مقابل نگاه پر نفرتم از پنجره بیرون رفت .

آب دهانم رو قورت دادم با

قدم هایی که میلرزید سمت پنجره قدم برداشتم.

قبل از اینکه از تراس پایین پیره نگاهم کرد

-آدمت میکنم دختر فرنگی.

پنجره رو بستم و پرده رو هم کشیدم.

حوله رو از تنم کندم و روی تخت انداختم. منظورش از گفتن کم مونده چی بود؟

با اخم لباس از توی چمدون بین کشیدم و با همون افکار درهم و برهم لباس پوشیدم.

گوشی گیسو رو روی حالت بی صدا گذاشتم و زیر بالش هل دادم.

مقابل میز آرایش نشستم و سشوار رو از توی کشو درآوردم

مرتیکه ی لعنتی بی اجازه اومده بود توی اتاقم و تهدیدم میکرد. یه آدم چقدر دیگه میتونست
بیشعور و بی شخصیت باشه!؟

موهام رو روی شونه ی راستم انداختم و به لبم پشت چشم نازک کردم

چرا حس می‌کردم از بی اهمیت بودن من و هر چیز دیگه ای سوءاستفاده می‌کرد؟

سشوار رو روشن کردم و با اخم به انعکاس تصویرم توی آینه نگاه دوختم "بالاخره رامت
میکنم".

اون مطمئن حرف میزد و اطمینانش موقع حرف زدن من رو میترسوند.

کیان بهم ثابت کرده بود که چقدر میتونه خطرناک و غیرقابل اعتماد باشه.

خشک کردن موهام زیاد طول نکشید اما لاک زدن به انگشتای دستم طول کشید.

رفتار کیان و افکاری که سمتش کشیده بود اجازه نمیداد درست تمرکز کنم و نمیتونستم
درست و دقیق ناخن هام رو تزئین کنم.

موهام رو بالای سرم دم اسبی بستم و بعد از یه نگاه کلی به خودم تو آینه از اتاق

خارج شدم و مستقیم راه سالن رو در پیش گرفتم؛ اما با شنیدن اسم خودم از آشپزخونه

قدم هام ناخودآگاه ایستاد و لبم رو تر کردم.

دلم نمیخواست صدا رو دنبال کنم اما شنیدن اسمم مجبورم کرد خودم رو سمت درگاه

آشپزخونه بکشونم و صداها واضح تر به گوشم برسه.

-سهره دختر بدی نیست دلآرا.

-الآن نزدیک به ماه ه بابام و مامانم با هم حرف نمیزنن گندم. اگه اون پیداش نمیشد این اتفاقا نمیوفتاد.

خم شدم تا ببینمشون و کنار اجاق گاز دیدمشون

-این موضوع بین عمو و مادرته دلی، تو نباید دخالت کنی. مامانت ممکنه از سهره اصلا خوشش نیاد؛ باهاش دشمنی کنه اما تو نباید نسبت بهش کینه داشته باشی. اون خواهرته و هیچ تقصیری هم تو خواهرت بودن نداره . سهره بیگناه ترین فرد این ماجراست دلآرا.

-گندم همه مثل تو نیستند، نمیتونن آروم و خانوم باشن. من نمیتونم با سهره مشکلی نداشته باشم وقتی چشمای مادرم نزدیک به ماه ه به خاطر اون اشکیه.

گندم با افسوس سرش رو تکون داد و من با پوزخند عقب کشیدم. حق با دلآرا بود.

هیچ کس تو این خانواده نمیتونست مثل گندم باشه. بی اهمیت به اون دو تا، روی مبل های راحتی سالن نشستم و پا روی پا انداختم و نگاه به نقش و نگار ناخن هام دوختم.

با اینکه وقت زیادی ازم گرفته بود اما به حدی زیبا شده بودن که دلم نمیخواست نگاه ازشون بگیرم.

-فکر میکردم چند روز اینجا بودن بهت فهمونده که نباید بدون روسری از اتاقت بیای بیرون.

پوزخندی زدم و این مرد اگه استوری من و بینه سخته نمیکنه؟ لبم رو گزیدم و دستم

رو روی پشتی مبل گذاشتم و سمتش برگشتم

+منم بهت گفته بودم عادت ندارم تو خونه موهام رو بپوشونم.

رو بروم نشست و نگاهی به سرتاپام انداخت

-لا اله الا الله؛ این پیراهن چیه پوشیدی؟ من هر روز باید بهت بگم چی بپوش؟ یه

روز شلوارت کوتاه ه، یه روز آستینهای پیرهنت آب رفته و یه روز هم یقه اش اندازه ی غاره.

الآن چرا شکم و کمرت بیرونه؟

نگاهی به نیم تنه ی آبی تیره ام کردم و ابرویی بالا انداختم

+من لباسی رو میپوشم که خودم میخوام مرتضی. اگه مشکلی داری بفرست برم کشورم.

دوباره ذکری زیر لب گفت و نگاه شماتت گرش رو ازم گرفت.

با اومدن دلآرا و گندم لبخند بزرگی روی لبهام نشوندم و مشغول بازی با دم موهام شدم

+های دختر!....

گندم لبخندی بهم زد اما دلآرا بدون اینکه نگاهم کنه روی مبل دو نفره نشست...

بیشتر وقتا پیراهن چهارخونه ی طرح مردونه میپوشید که تا نزدیکی ران پاش میومد

و اما هیچوقت بدون شال ندیده بودمش...

هیچکدوم از زنها و دخترهای خانواده ی راد رو بدون شال و روسری ندیده بودم و من بینشون

یه وصله ی ناجور بودم.

-خوبی عزیزم؟

در جواب سؤال صمیمانه ی گندم سرم و با عشوه کج کردم که موهام روی شونه ی

راستم افتاد و مرتضی با صدای بلند تری ذکر گفت ۲ +خوبم بیبی... تو خوبی؟

نگاه به دلآرا دوختم و اینبار گوشوارای بلند مشکی رنگم رو با انگشت به بازی گرفتم

+تو چطوری هانی؟

نگاهم نکرد و اما جوابم رو داد

کارش خیلی بچه گونه بود و همین باعث خنده ام شد -خوبم.

با همون چهره ی خندون سمت مرتضی چرخیدم و قری به گردنم دادم

+من امروز میخوام برم دیدن دوستم.

اخم کرد و تسبیح شاه مقصود که بین انگشتاش میپیچید رو توی جیبش گذاشت

-مگه دوستی هم داری اینجا؟ لب گزیدم

+آره خیلی؛ دو تا دوست دارم و یدونه دوست.

چشم باریک کردم و انگشت سبابه ام رو روی چونه ام گذاشتم

+آ... دلناز هم هست. مادرش تو هتل کار میکنه و برای دیدنش باید برم هتل. اما

نمیخوام اون آلفای به درد نخور و بیینم.

-آلفای به درد نخور؟

لبخندی به نگاه سوآلی و متعجب گندم زدم

+یس... منظورم اون کیان لعنتیه.

با ابروهای بالا پریده خندید و من اخمی کردم

+منو یاد درک هیل میندازه. البته درک صد برابر بهتر از اون پریود مغزیه.

با کوبیده شدن عصای مرتضی به زمین تکونی خوردم و متعجب سمتش برگشتم که

با اخم الله و اکبری گفت و از روی مبل بلند شد.

پوزخند زدم +جان؟

عصاش رو سمتم نشونه گرفت و من ابرویی بالا انداختم

-از این به بعد مراقب حرفات باش.

با چشمای گرد شده سری کج کرد

+چطور باید مراقب حرفام باشم؟ قل و زنجیرشون کنم؟ با اخم دوباره زیر لب ذکر گفت و

من اما بی اهمیت لبخند دیگه ای زدم

+راستی کیوان کجاست؟ نمیدونه من و اینجا زندانی کردید؟

گندم جواب سؤال رو داد

-کیوان برای یه کاری رفته کیش...

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم

+نمیدونه من هنوز ایرانم؟

زیر چشمی نگاهی به مرتضی کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-به اینکه کیوان میاد و باز اقدام به فراری دادنت میکنه دل خوش نکن.

تو چشمات نگاه دوختم و با همون اعتماد به نفسی که سعی میکردم بیچ وجه به

همش نریزم لب زدم

+پسرت به خاطر من باهات درافتاده مرتضی؟ لبی گزیدم و پرتمسخرتر ادامه دادم

+از خانواده ی راد بعیده.

بی حرف پشت به ما کرد و از سالن خارج شد و به محض خروجش زبون دلآرا به کار افتاد

-واسه چی اومدی اینجا؟ اینجا هیچکس از تو خوشش نمیاد.

-دلی!

صدای سرزنشگر گندم باعث شد نگاه از چشمای طلبکار دلآرا بگیرم و سمتش برگردم

+به این بچه نگفتید من به خواست خودم اینجا نیستم؟ قبل از اینکه گندم جواب بده دلآرا

گفت

-قبل از اینکه پیدات بشه کسی از وجود نحست خبر نداشت. تو...

گندم از روی مبل بلند شد و با جدیت و تندى رو به دلآرا کرد

-دلی مراقب حرفات باش لطفاً. حرفی نزن که بعداً نتونی جمعش کنی...

با لبخند دستمو سمت گندم گرفتم

+نگران نباش بیبی؛ من به خاطر حرفای نامربوط و آدمای دوهزاری خودمو ناراحت نمیکنم. چون اونقدر مهم نیستن که من ناراحت بشم.

از روی مبل بلند شدم و گندم با تعجب نگاهم کرد.

انگار ازم انتظار جمله ی تندی نداشت و اما من تموم معادلاتش رو بم ریخته بودم.

-تو داری به من میگی دوهزاری؟

سرم رو کج کردم و دم موهام رو از پشت تا روی شونه ام کشیدم

+اینکه تو داری به خودت میگیری تقصیر من نیست بیبی.

گفتم و لبخندی به نگار دو زدم +با اجازه تون من میرم اتاقم.

ازشون که فاصله گرفتم صدای مبهوت و لرزون دلآرا رو شنیدم اما سمتشون برنگشتم

-شنیدی چی گفت گندم؟

پوزخندی زدم و من تصمیم گرفته بودم خودم با کمک خودم از باتلاق خودم رو

بیرون بکشم و نباید منتظر یه معجزه میبودم.

معجزه خود من بودم.

-برای چی اینقدر برات مهمه؟

کوتاه نگاه از صفحه ی گوشی گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم -کی گفته مهمه؟

لعنتی هنوز یازده ساعت هم نگذشته بود و من هزار بار استوری رو چک کرده بودم
کی این بیست و چهار ساعت لعنتی تموم میشد؟ چند نفر این عکس رو دیده بودن؟
-امیدوارم که نباشه.

با اخم صفحه ی گوشی رو خاموش کردم و کنارم روی مبل انداختم

-تو فکر کن مهمه؛ دردت چیه؟

-مهمه مگه؟

اخمم پررنگ تر شد، تکیه از مبل گرفتم و از بین دندونام غریدم

-با روانم بازی نکن پسر.

کوتاه سر تکون داد و دسته پلی استیشن رو روی میز گذاشت

-اونطور که معلومه این دختره، دختر عموی گندمه و گندم نامزد توعه... خودت با

یکم فکر میتونی بفهمی مشکل کجاست.

-گیسو بهت نگفته از گندم جدا شدیم؟ شونه بالا انداخت و روی مبل لم داد

-خب که چی؟ همیشه که با این دخترعمو بم بزنی با اون یکی دخترعمو رو هم بریزی.

-من خودم قانون خودم و میسازم. همیشه و نشد هم ندارم.

ابرو بالا انداخت

-نگو که از این دختر خارجی خوست اومده.

با عصبانیت از روی مبل بلند شدم

-پاشو دیگه شرت رو کم کن داری شر و ور میگی وقت خوابت گذشته انگار.

سمت آشپزخونه قدم برداشتم و اما اون لالمونی نگرفت -امیدوارم شر و ور باشه چون این شر و ورا اگه حقیقت باشه ارتباط تو و مادرت و بم میریزه. مراقب باش.

اخمم کورتر شد و دستم مشت.

-من دارم به خاطر خودت میگم داداش. اگه با گندم بم زدی ایولا... ولی با

دخترعموش هم نریز رو هم... کلا بی خیال این دخترای راد شو و واسه خودت یه

داف بهتر پیدا کن... از نوای حاج مرتضی واسیشکی آبی گرم همیشه... منی

که با گیسوئم بخدا هر روز دو سه کیلو وزن کم میکنم... حالا تو فکر کن حاج

مرتضی بفهمه کیان خان با نورچشمی خانواده ی راد بم زده و از دختر پنهونی

شون خوشش میاد... واویلا همیشه به مولا.

روی کانتر خم شدم تا ببینمش و با اخم توپیدم

-تا چند دقیقه ی پیش که مشکل مادرم بود حالا شد حاج مرتضی؟!

خیاری از توی سبد میوه برداشت و حین گاز گرفتن ازش، با دهان پر گفت

-کلاً این خانواده یه نمه چیزن... تو هم به عمه ات و بابات رفتی... والا من هر وقت

مامانت و میبینم جد و آبادم میاد جلوی چشمم و به غلط کردن میوفتم بخاطر کاری که
نمیدونم کردم یا نکردم.

با ابروی بالا پریده نگاهش کردم که دستاش رو بلند کرد

-اصلاً اونطوری مثل گرگ نگاهم نکن که دارم راستشو میگم... این خانواده ی راد،

از شیر خورونشون بگیر تا نون خورونشون یه رگی اینجا دارن لامذهبا...

به شقیقاش اشاره کرد و ادامه داد

-وقتی باد میکنه آدم فقط دنبال سوراخ موش میگرده واسه قایم شدن... نمونه اش

همین مامان تو؛ به جان عماد یه بار بهش سلام دادم یه جوری نگام کرد بهم حس

مردا دست داد، حس کردم قلبم ایستاده و روحم به آسمون پر کشیده.

به مسخره بازیش خندیدم و سرمو تکون دادم -پاشو برو عماد نخورده گیج کردی تو؟!

خندید

-به جان عماد راست میگم... خب مادر تو رو بی خیال کیوان و بگو؛ لامصب یه

لبخند مکش مرگ مایی میزنه که حس میکنم از صد تا تو دهنی و خفه شو بدتره...

یه مثال دیگم از گیسو بزnm که مثل سگ میترسه ولی مثل شیر شجاعت خرج

میکنه... وقتی با دختره میرم بیرون حس لوس شدنم میاد به جان عماد. حالا هی من لوس

میشم این ناز میکنه بیا و ببین.

اینبار واقعاً خندیدم.

-پاشو دیگه عماد بسه دلکک بازی.

روی مبل دراز کشید

-کجا برم این وقت شب؟ مادرت و بابات هم که نیستن... منم قرار نیست اذیت

کنم. بمونم اثاث خونه ات رو هم نمیخورم.

با تأسف سرم رو تکون دادم و قهوه ساز رو روشن کردم

-واسه من قهوه نیاری نیمچه خوابم هم پیره! یه چایی خوشرنگ و خوش طعم درست کن

بیار بز نیم به رگ.

صدام رو بلند کردم

-برو گمشو عماد حوصله ندارم تو هم هی زر میزنی .

چای دلت میخواد خودت بیا درست کن من کار دارم.

صدای قدم هاش رو شنیدم و بعد قامت بلندش تو درگاه آشپزخونه ظاهر شد

-خیلی بیشعوری که با مهمون خونه ات همچین رفتاری داری.

با اخم نگاه ازش گرفتم و ماگ سرامیکی رو از توی کابینت بیرون آوردم

-مهمونی که بیشتر از خود من تو خونمه مهمون نیست... مزاحمه.

نیشخندی زد و حین فشردن دکمه ی چایساز به کانتیر تکیه داد

-راستی این پیچی که صبح میخواستی حک کنی چی شد؟

اخمی بین ابرو هام نشست و با یادآوری سهره دندونهام روی هم قفل شد

-میدونستم بی عرضه ای ولی نه اونقدر که نتونی از پس امنیت پی

□□ج یه دختر بچه بریای.

ابرویی بالا انداخت

-بهت که گفتم یه پیج با دو و نیم فالوور ریسک نمیکنه... اون پیج زیر نظر یه حکر حرفه ایه.

به این آسونیا حک نمیشه.

فنجون و یه چای کیسهای از توی کابینت بیرون میاره و توی فنجونش آب جوش میریزه

-حالا خدایی استوری چی بود که نداشتی من بینمش؟ اخم کردم و اون با خنده دستاش رو

بلند کرد

-خیلی خب بابا... نخور منو! این دختر دایی جدیدت خیلی ناکسه که تونسته کیان ما رو تو این

حال بندازه...

ماگ رو تو دستم چرخوندم

-چپشه حالم مگه؟

خودش رو روی کابینت بالا کشید و نشست

-تو حالی که حتی خودش هم حالیش نشه چپشه.

با اخم توپیدم

-بیا پایین عماد چشم شهرزاد سلطان و دور نبین؛ همهجا چشم و گوش داره ها.
با خنده پایین پرید -لعنت بهت کیان.

روی صندلیهای پایه بلند جزیره نشستم و جرعههای از قهوهام خوردم
-این دختره داره روانم رو بم میریزه عماد. مدام تو فکر اینم که رامش کنم.
-ازش خوشت میاد؟

اخم کردم و ماگ سرامیکی رو طوری روی میز کوبیدم که خندید
-باشه بابا توام بی اعصاب روانی...

فنجون خالیش رو توی سینگ پرت کرد و از آشپزخونه خارج شد
-من میرم بخوابم از صبح علاف کارای جنابعالیم یه تشکر خشک و خالی هم نکردی.
دستی به صورتم کشیدم

-گوشی منو از رو مبل بیار بعد بگیر بکپ.

-نوکر بابات غلام سیاس.

نفس کلافهای کشیدم و بیاهمیت به قهوهی نصفهام از آشپزخونه خارج شدم
-تو خونه ی من کنگر خوردی لنگر انداختی بعد زبونت هم درازه؟

پاهش رو روی دستهی کاناپه گذاشت و دستاش رو مقابل سینهایش قلاب کرد

- مطمئنم جای لنگر و گنگر و اشتباه گفتم.

پوزخند زد و پلک بست

- در ضمن اون کنگر نیست برگره.

گوشیم رو از روی مبل برداشتم

- برگر؟

یکی از چشماش رو باز کرد

ی

س، همون کباب برگر خودمون. مخفف همبرگر هم هست.

سرم رو با تأسف تکون دادم و سمت اتاقم برداشتم -صبح که بیدار میشم رو کاناپه

نبینمت فقط عماد.

-بیام تو اتاق، کنارت روی تخت بخوابم؟ قول میدم بهت دست درازی نکنم.

وارد اتاق شدم و بی اهمیت بهش در رو به چارچوبش کوییدم

-مرتیکه ی دلک.

تیشترتم رو از تنم درآوردم و با همون شلوار ورزشی خودم رو روی تهت پرت کردم

-کیان میگم در اتاقت رو قفل کن یهو دیدی شب تو هم پیچیده روی تختت، تو بغل هم سردر آوردما!

اینبار فریاد کشیدم

-آگمین الان لال نشی با لگد پرتت میکنم بیرون عماد...

چند لحظه صدایی نیومد و من با فکر اینکه احتمالاً لال شده، خواستم گوشه رو باز کنم که تقهای به در خورد

-میگم کیان!؟

اجازه نداد جوابی بدم و ادامه داد

-من اگه میخواستم تنهایی بخوابم که تو خونه ی خودم، رو تخت خودم، راحت میخوابیدم. من اومدم اینجا تا مثلاً حوصله ام سر نره دیگه پسر.

جوابی که بهش ندادم لگدی به در کوبید

-خودشیفتهی لعنتی.

صدای کشیده شدن پاهاش روی زمین رو که شنیدم نفس عمیق و کلافهای کشیدم

-مردم رو برق میگیره ما رو چراق نفتی.

گوشی رو باز کردم و طبق کاری که تو چند ساعت اخیر کرده بودم، صفحهی

اینستاش رو باز کردم و نگاه به استوریش دوختم.

هنوز حدود سیزده ساعت دیگه مونده بود برای تموم شدن تایم استوری و دخترهی خیره سر.

نگاهم روی اندامش چرخید و چند مرد این استوری رو دیده بودن؟

نگاه چند مرد به موهای بلندش که روی آب شناور بودن افتاده بود؟

نگاه چند نفر روی خط سیناش و بازو هاش چرخیده بود؟

فکر کردن بهشون هم میتونست با روانم بازی کنه و من رو به مرز جنون برسونه.

با یادآوری جمله‌ی عماد انگشتم رو روی صفحه‌ی گوشی گذاشتم تا استوری رد نشه

و با دقت بیشتری به عکس زل زدم.

من از اون دختر خیره‌سر متنفر بودم و اصلا هم ازش خوشم نمیومد.

نگاه به چشماش دوختم و چشماش رنگی بین خاکستری و عسلی بود.

ترکیبی کیچوقت فکرش رو هم نمیکردم اینقدر خیره کننده باشه.

کنار ابروی سمت راستش زخم قدیمی و کوچیکی بود که کمی از انتهای ابروش رو

قطع کرده بود اما اونقدری تو چشم نمیزد که بشه زیبایی چشمای منحصر به فردش رو نادیده

گرفت.

انگشت دیگه‌ام بیاراده روی صفحه‌ی گوشی حرکت کرد و بدون فکر، اسکرینشاتی گرفتم.

-آقای شمس یه مردی اومدن دنبال سهره میگردن، خواستن ازتون پیرسم شما خبری ازشون

دارین یا نه.

ابروی بالا انداختم و گوشی تلفن بین انگشتم فشرده شد

-کیه؟

صدای ضعیفش رو شنیدم که داشت از شخصی میپرسید اسمش چیه و صدای مردونه رو که شنیدم اخم پررنگی بین ابرو هام نشست و از پشت میزم بلندم شدم -آریامهر هستم خانم.

آریامهر همون وکیلی بود که چندبار همراه سهره دیده بودم.

-بگو منتظر باشه میام الان.

بدون اینکه منتظر جواب سلیمی باشم گوشی رو روی تلفن کوبیدم و سمت در قدم برداشتم. اما قبل از خروج از اتاق نفس عمیقی برای کنترل کردن خودم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

منشی اونو تا مبلمان راهنمایی کرده بود و اما من این رو نمیخواستم. دلم میخواست جوابش رو همونجا کنار پیشخوان بدم و اون از اینجا بره و دیگه حتی فکرش هم سمت سهره کشیده نشه.

به محض دیدنم ایستاد و لبخند صمیمانه‌ای روی لبهاش نشوند

-سلام آقای شمس خوب هستید؟

دستم رو کوتاه تو دست دراز شده اش گذاشتم -ممنون.

روی مبل نشستم و اون هم بعد از مرتب کردن تکت مردونهاش نشست

-بیخشید که مزاحمتون شدم.

با همون جدیت سرم رو بالاوپایین کردم و اون ادامه داد -وقتی نتونستم با سهره تماس بگیرم
مجبور شدم....

بین حرفش پریدم

-سهره؟!-

لبخندی زد

-بله... میدونید خانم دمیر کجا هستن؟ من به خونهبشون هم رفتم ولی متأسفانه ایشون نبودن.
اخمی که دوباره بین ابرو هام نشست کاملاً بی اراده بود -اون الان جاییه که بخاطرش اومده
بود ایران.

ابرو بالا انداخت و با خوشحالی گفت

-واقعاً؟ یعنی تونستن پدرشون رو پیدا کنن؟

از روی مبل بلند شدم و دست توی جیبهای شلوارم فرو کردم

-بله. من باید برم، خانم دمیر هم اگه صلاح دونستن بهتون زنگ میزنن و اطلاع میدن. روز
خوش.

وارد اتاق که شدم بیاراده در رو به چارچوبش کوبیدم و وسط اتاق دور خودم

چرخیدم. انگار توی سرم بمب ساعتی کار گذشته بودن کر لحظه امکان ترکیدنش بود.

گوشیم رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و وارد برنامه ی اینستا شدم، اما با پیدا

نکردن اکانتش، دکمه ی پاور گوشی رو فشردم و لعنتی بلاکم کرده بود.

از اینکه تنها راه ارتباطیم باهاش اینستاگرامش بود متنفر بودم و چرا حاج مرتضی کاری نمیکرد؟

بیشتر از یفته بود گذشته و منتظر چی بود؟ برگشتن مادرم؟

با عصبانیتی که اوج گرفته بود از اتاق خارج شدم و نبود کیوان تو هتل خیلی کارها رو کند کرده بود و اما مهم نبود هیچ کدوم از کارها وقتی فکر و ذهنم رو یک دختر ریزه میزه مشغول خودش کرده بود.

-آقای رئیس!؟-

صدای عباسی مجبورم کرد کلافه و عصبی سمتش برگردم و اون به محض رسیدن به من با نفس نفس بر گهی مچاله شده ای سمتم گرفت -آقای رئیس اینو...

-کمکم... کمکم کنید دخترم داره خودش رو میکشه.

صدای وحشتزده و نالان زنی، صدای عباسی رو خفه کرد و هر دو سمتش چرخیدیم

-آقا تو رو خدا دخترم رفته پشت بوم میخواد خوشو بکشه!

با اخم به سلیمی اشاره کردم زن گریون رو که چیزی تا پس افتادنش نمونده بود رو آرام کنه و سمت عباسی چرخیدم

-زنگ بزن آشنشانی...

سمت آسانسور قدم برداشتم اما عباسی لبهی پیراهنم رو گرفت -رئیس کجا؟

با اخم پیراهنم رو از بین انگشتای عباسی بیرون کشیدم -میرم بالا...
 به محض سوار شدن تو آسانسور فحشی به کیوان دادم و موهام رو بم ریختم.
 همه چی بم ریخته بود و فقط قهر کردن اونو کم داشتم...
 چندبار شاسی طبقه‌ی آخر رو فشار دادم و دندونهام و روی هم فشردم.
 چرا باید اقدام به خودکشی میکرد؟ اونم تو هتل من؟
 موهام رو بم ریختم و بالاخره بعد از لحظه‌هایی لعنتیتر از نبودن کیوان، آسانسور
 توقف کرد و من خودم رو از اون اتاقک فلزی بیرون انداختم و سریع از پلایی که به پشتبام
 ختم میشد بالا رفتم.
 دیدن دو زن با اندام نحیف نار حفاظهای شیشه‌های قدمهام رو به اون سمت کشوند.
 اما صدای زنونهای آشنا باعث توقف قدمهام و لرزیدن دلم شد.
 -درکت میکنم، چون منم یه بار خواستم این کار و بکنم.
 قدم جلو برداشتم
 -اما بعدش یهو به این فکر کردم که بعد از من چی‌عوض میشه؟ به نتیجه‌های نرسیدم جز
 اینکمه چی بیشتر بم میریزه...
 دخترک لرزون خودش رو از اولدوز دور کرد و من قدمهام ناخودآگاه ایستاد. ممکن
 بود با حضورم بیشتر اون دخترک رو دستپاچه کنم.

-هیچچیز تو این دنیا ارزش خودکشی رو نداره دخترم.

-بابام میخواد مجبورم کنه ازدواج کنم. من نمیخوام...

اولدوز دستش رو سمت دختر دراز کرد

-میخوای با گرفتن خودت از پدر و مادرت بهشون بفهمونی نخواستنت رو؟ به نظرت این نامردی نیست؟

دخترک هق زد و من قدمی به عقب برداشتم.

سهره اگه میفهمید حاج مرتضی میخواد مجبور به ازدواجش کنه چیکار میکرد؟

سرم رو محکم تکون دادم تا به افکار مضخرفی کهقصد نفوذ تو مغزم رو داشتن

اذن ورود ندم و سهره مثل این دختر ضعیف نبود.

خودکشی جز نشون دادن ضعف روحی آدما چیزی نبود.

-من میخوام بمیرم ولی با اون مرد خودخواه و نامرد که اذیتم میکنه ازدواج نکنم.

منم سهره رو اذیت کرده بودم. مجبورش کرده بودم اینجا کار کنه و چندین بار

نامشروع بودنش رو تو سرش کوبیده بودم.

ازش بهعنوان سلاح مقابل حاج مرتضی استفاده کرده بودم و اونشب بین تموم اون

آدما دنیا رو، رو سرش خراب کرده و بین اون آدمایی که بهش رحم نمیکردن تنهاش گذاشته

بودم.

-این مشکلات با حرف زدن هم میتونن حل بشن دخترم... حالا بیا بریم که مادرت پایین نگرانته.

ممکن بود سهرم اقدام بمچین کاری کنه؟

اونی که با فرهنگی متفاوت و آزادانه زندگی کرده بود، میتونست محدودیتهای حاج مرتضی رو طاقت بیاره؟

بیطاقت دستام رو بین موهام بردم و چنگشون زدم و یه حس مضخرفی انگار مغزم رو میخورد. حس لعنتی نگرانی و ترس.

نفس عمیقی کشیدم و پلکهام رو بستم -به خودت بیا کیان.

-آقای شمس؟!!

صدای اولدوز تکونی به تنم وارد کرد و نگاهم سمتشون کشیده شد؛ اصلاً متوجه دور شدن دختره از لبهی دیوار نشده بودم، چه برسه به از بین رفتن فاصلهای که بینمون بود.

آب دهانم رو قورت دادم و با اخم رو به دختره توپیدم -چقدر احمقی که....

-عه کیان؟!!

صدای جدی اولدوز مجبور به سکوتم کرد و کلافه یکبار دیگه دستی بین موهام بردم -از دخترای بیفکر متنفرم.

دخترقی زد و اولدوز دست دور شونه‌اش حلقه کرد - تو اتاقت منتظر باش باید در مورد این بیفکریت باهات صحبت کنم کیان.

ابرو بالا انداختم و تکخنده‌ی متعجبی کردم

-کدوم بیفکری من؟ این دختره میخواست خودش رو بکشه من بیفکر شدم؟

-من اینجا الان گروه امدادی نمیبینم کیان...

لبهام رو روی هم فشردم و اون همراه دختره از کنارم عبور کرد و رفت.

دور خودم چرخیدم و دوباره موهام رو بم ریختم.

نبود کیوان و فکر و ذهنی که پیش یه دختر لعنتی بود همه چیز رو بم ریخته بود.

بیاهمیت به دستور اولدوز که رفتن به اتاقم و منتظرش بودن بود، خودم رو تا کنار

حفاظ شیشه‌های کشوندم و نگاه به پایین دوختم.

اون دختر بیفکر واقعاً قصد خودکشی داشت یا جلب توجه؟

دستامو به حفاظ تکیه دادم و بالاتنهام رو کمی خم کردم و دیدن مردمی که داشتند

پخش میشدند اخمام رو کورت تر کرد.

برای تماشای مرگ یه دختر، اونم تو هتل من اومده بودند؟

برگشتم تا هرچه زودتر خودم رو به طبقه‌ی پایین برسونم اما با دیدن اولدوز کاری که قرار

بود انجام بدم رو فراموش کردم.

-این بود آوازه‌ی هتلهای زنجیرهای اولدوز؟ کلافه نگاه ازش گرفتم -شلوغش نکن اولدوز.

- شلوغش نکنم؟ اصلا میدونی چی شده یا هنوز خوابی؟

کلافهتر به حفاظ تکیه دادم و اون بهم نزدیکتر شد -یه نگاه به پایین بکن، مردم تجمع کرده بودن واسه فیلم گرفتن از خودکشی یه دختر بچه.

نگاهش کردم و صدام رو بالا بردم

-مگه من به اون دختر گفتم قصد جونش رو بکنه؟ ضربهای به بازوم کوبید

-مسئولیت اینجا با توعه نفهم. یه نفر اینجا داشت خودش رو میکشت و چرا هیچ کس به آشنشانی خبر نداد؟

-از کجا میدونی خبر ندادن؟ باید یه آمبولانس و ماشین آشنشانی تو انباری داشته

باشم کر وقت نیروی امداد دیر میکنن دست بهکار بشن؟ یا میخواستی خودم مثل

بتمن پیرم و نجاتش بدم؟ من مسئول انجام ولی مسئول نداشتن عقل و احمق بودن یه دختر بچه نیستم.

با افسوس سرش رو تکون داد

-وقتی کیوان گفت عوض شدی باور نکردم.

هیستریک خندیدم و سرم رو بالا و پایین کردم

-پس با کیوان در ارتباطی...

-تو هم باهاش در ارتباطی! یادت که نرفته، کیوان همونطور که برادر طاهره، پسر

حاج مرتضی هم هست.

دستی بین موهام کشیدم و کلافه شده بودم. از این که نمیتونستم مقابل اولدوز حتی

با زور هم که شده حرف خودم رو بهش تحمیل کنم، عصبی بودم.

-نمیفهممت اولدوز...

نفس عمیقی کشیدم و بعد از یه مکث کوتاه ادامه دادم -مامان و بابام اومدن؟

-آره... اما هنوز نفهمیدم چطور من الآن اینجام.

دستام رو تو جیبهای شلوارم فرو کردم و نگاه ازش گرفتم

-تو با حاج مرتضی معامله کردی کیان؟

-آره.

صراحت کلامم باعث شد برای شکار نگاهم، مقابلم بایسته

-از دیروز دارم فکر میکنم که اون مرد در قبال این کار چی ممکنه ازت بخواد

ولی به نتیجهای نرسیدم کیان. لطفاً بهم بگو که اشتباه نکردی.

اشتباه نکرده بودم. من اگه کاری نمیکردم سهره فقط بهخاطر موندنش ازدواج میکرد.

دستم با یادآوری بیعقلیش مشت شد و با اخم دندون روی هم ساییدم

-حاج مرتضی آتشبس اعلام کرد.

-چرا؟ چطور؟ نگاه ازش گرفتم.

-من قراره با نوه‌اش ازدواج کنم.

-چی؟

صدای بلند و شوک‌هش هم نتونست نگاهم رو سمت خودش بکشونه و من اینبار پشت

بهش کردم و دستهام رو به حفاظ تکیه دادم

-کیان چی میگی؟ برای ازدواج با گندم شرط گذاشتی؟ حاج مرتضی هم قبول کرد؟

اصلاً مگه با جریان تو و گندم مخالف نبود؟ لیم رو تر کردم

-گندم نه؛ با دختر سعید.

مکت کوتاهی کردم و ادامه دادم

-با دختر بزرگ سعید که تازه پیداش شده و حاج مرتضی داره مثل اسیر باهاش رفتار میکنه.

-چی داری میگی کیان؟

سمتش برگشتم و نگاهش پر بود از سرزنش و تعجب و ده‌ها حس دیگه...

-فقط بخاطر بخشیده شدن مادرت، بخاطر اشتباه نکرده‌اش داری تن میدی به ازدواجی که

نمیخوای؟

کامل سمتش برگشتم. اولدوز مثل اسمش ستاره بود. یه ستاره‌ی درخشان کروقت

راهم رو گم کرده بودم، به دادم رسیده بود.

-از کجا میدونی نمیخوام؟

نگاهش گیجتر و متعجب تر شد و من پوزخندی زدم - گندم نامزدته کیان؛ بعد تو در مورد ازدواج با دختر عموش حرف میزنی. جهت شده؟

حق با اولدوز بود. من به مرگیم شده بود.

به مرضی که فکر اون دختر و انداخته بود به جونم و داشتم کلهگاز میرفتم بدون اینکه به عاقبت کارهام فکر کنم.

-میدونی دوران نامزدی برای چیه اولدوز؟ کامل سمتش چرخیدم و پهلوم رو به حفاظ تکیه دادم - واسه اینکه اگه زوجین از هم خوششون نیومد، یا باهم تفاهم نداشتن بم بزنن و

یه عمر با هم نرن تو ارتباطی چیزمرغی

نمیتونم باور کنم این حرفها رو تو میزنی کیان، تویی که معتقد بودی گندم بهترین

فرديه که میتونه برات نقش همسر و پر کنه.

شونه بالا انداختم. عصبی بودم و داشتم جون میکنم چیزی از عصبانیم بروز ند.

-نظرا عوض میشن؛ بعد که فکر کردم دیدم گندم به درد من نمیخوره.

با اخم به محض تموم شدن جمله ام گفت

-به نظرت من اجازه میدم حاج مرتضی گند بزنه به زندگی برادرزادهام؟ من اگه

پونزده سال تموم لال شدم و حرفی نزدم بخاط تو بود و ارتباطی خونیت با خانوادهی

راد. اما به جان خودت که دنیامی اجازه نمیدم زندگیت رو مثل زندگی من تباه کنه.

-من خودم خواستم اولدوز. چون اون دختر لعنتی فکرم رو بم ریخته. نمیتونم

منتظر بمونم و بینم مثل ماهی از زیر دستم سر بخوره بره.

چشمهای اون گردتر شد و من با اخمهای بیشتری دست بین موهام فرستادم.

-تو بهش علاقه داری؟

تند تند سرم رو به علامت منفی تگون دادم

-نه... فقط یکم فکرم رو بهم ریخته. زیادی آزاد و بیپرواست، آروم و طغیانگر،

بیدغدغه و پر آشوب؛ تناقض رفتارش فکرم رو بم ریخته.

با همون گنگی نگاهم کرد و من پلکهام رو برای چند لحظه بستم

-اینطوری نگاهم نکن اولدوز.

-مادرت خبر داره؟

-نه. تو هم قرار نیست چیری بهش بگی.

اخم کرد -یعنی چی؟

موهای به همریختمام رو مرتب کردم و نگاه به چشماش دوختم

-یعنی همین که گفتم. دلم نمیخواد مامان یا بابا فعلاً چیزی بفهمن. اوکی؟ متعجب خندید

-نگو که میخوای پنهونی ازدواج کنی.

اینبار من هم اخم کردم

-البته که نه. چرا باید پنهونی ازدواج کنم؟ اما به مامان بعد از اینکه سهره رو عقد کردم میگم، چون سعی میکنه منصرفم کنه.

نیشخندی زدم و ادامه دادم

-حتی ممکنه به حاجمر ترضی هم رو بندازه.

سرش رو با تأسف تکون داد و من نگاه به ساختمونهای اطراف دوختم

-نمیخوام کسی از این مکالمه چیزی بفهمه اولدوز.

احساس من به دختر سعید

همینجا بین من و تو میمونه، اوکی؟

-تو بهش علاقه داری کیان.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهش نکردم

-اسمش چیه نمیدونم؛ ازش متنفرم و دلم میخواد اذیتش کنم ولی وقتی کسی اذیتش

میکنه دیوونه میشم. دلم میخواد فقط پیش من بخنده و گریه کنه و فقط بخاطر من ناراحت بشه.

دست راستم مشت شد و کلافه دست دیگهام رو بین موهام فرستادم

-میری خونه یا همینجا میمونی؟

-میمونم، با هم حرف میزنیم.

کوتاه نگاهش کردم

-حرف دیگهای نمونده اولدوز. دلم نمیخواه در مورد سهره باهات حرف بزنم.

دستش رو روی بازوم گذاشت

-در مورد خودت حرف بزن؛ در مورد اختلافتون با کیوان. خودت که میدونی تو

و کیوان بدون هم نمیتونید. شما غیر از ارتباطی خونی، با همدیگه رفیقین کیان.

پلک رو هم گذاشتم و اخمی بین ابروهام نشست.

-کیوان خودش بیخود مثل بچه ها قهر کرده رفته کیش.

-مطمئنی این کارش بیخوده؟ تو کاری باهاش نکردی؟ اخم کورتر شد و اون نفس عمیقی

کشید

-تو دیگه بزرگ شده کیان. بیست و هفت سالته، لطفاً یکم اطرافیان رو هم درک کن.

-کجا میخوای بری؟

با ناز قری به گردنم دادم و نگاه به لاک آبی، مشکِ ی انگشتم دوختم

-تا جایی که یادمه گفته بودی تا وقتی که یکی از محافظات رو با خودم میبرم

نیازی به جواب پس دادن به تو رو ندارم!؟

چونهاش رو به دستاش تکیه داد

-گیسو هم باهات میاد. کمک میکنه یه دو دست لباس مثل آدم پیدا کنی.

-لباس مثل آدم چه شکلیه؟ مدل جدیده؟

کلافه سرش رو تکون داد و من با گیجی لب تر کردم -منظورت از لباس مثل آدم اینه که طرز لباس پوشیدن من اشتباهه؟ سرش رو تکون داد
-آفرین... دقیقاً منظورم همینه.

اخم کردم

-من خودم با طرز پوشش مشکل ندارم، این که شما داری به من ربطی نداره. من مسؤل طرز فکر تو نیستم.

با عصبانیت عصاش رو روی زمین کوبید -رو حرف من حرف نزن دخترهی سلیطه.

شونه بالا انداختم و کیف دستیم رو زیر بغلم زدم -اگه باهام مشکل داری میتونی بفرستی برم.
-صبرم رو داری لبریز میکنی دختر.

بیا همیت چرخیدم و سمت در ورودی قدم برداشتم -لبریز شدن صبرت مشکل من نیست
حاجی.

از ساختمون که خارج شدم، در رو به چارچوبش کوبیدم و پلک بستم؛ در واقع صبر من داشت لبریز میشد و حس میکردم دارم کم میارم.

نفس عمیقی میکشتم و عینک آفتابیم رو به چشم میزنم -زنده باد آزادی...

سوار ماشین میشم و راننده در رو برام مبینده

-به این فکر کن که رانندهی شخصی داری نه نگهبان.

راننده که پشت رل نشست نگاهش رو از آینه کوتاه به من انداخت و ماشین رو روشن کرد

-کجا برم خانم؟

آدرس دفتر آریامهر رو دادم و نگاهم رو به خیابونا دوختم.

شاید خیلی خوشبین بودم که موقعیت اسفناکم رو پذیرفته بودم؛ اما دیگه دلم

نمیخواست با فکر کردن به اتفاقات بد راه اشتباهی رو انتخاب کنم.

شاید هم راهم از همون اول اشتباه بود و من داشتم کتمان می کردم.

اینکه کسی نبود تا راهنماییم کنه از هر چیزی دردناکتر بود و من رو اذیت میکرد.

دلم میخواست برگردم بمون روزهایی که با مامان تو دنجترین جای پیاتسا ناوونا

مینشستیم و مامان درمورد کار نقاشها صحبت میکرد و من زل میزدم به مجسمه های توی

میدان.

چقدر دلم تنگ شده بود برای جمع دونفرهمون تو شبهای زیبای ناوونا.

-خانم رسیدیم. کجا وایسم؟

نگاهی به بیرون انداختم و نفس عمیقی کشیدم -میشه تنها برم جایی که میخوام؟ از آینه

نگاهم کردم -البته بفرمایید. ۲

با ابروهای بالا پریده پیاده شدم و با قلبی که صدای کوبیدنش رو میشنیدم، سمت ساختمون قدم برداشتم.

نگاه دیگهای به ماشین و راننده انداختم و باورم نمیشد داشتم خلاص میشدم.

به محض ورودم به ساختمون، با شخصی برخورد کردم، اما با عذرخواهی کوتاهی خواستم ازش فاصله بگیرم و خودم رو به دفتر آریامهر برسونم که بازوم گرفته شد -کجا دختر فرنگی؟

شوکه نگاهش میکنم و اون، تو دفتر کار آریامهر چیکار میکرد؟

با یادآوری سخت نگرفتن راننده دندونام روی هم قفل میشن و مرتضی فرستاده بودش دنبالم.

نگهبانی که در واقع دنبالم بود، کیان شمس بود نه کسی که فکرش رو میکردم.

تقلا کردم تا بازوم رو از بین پنجه هاش بیرون بکشم و بغض داشت توی گلوم پا میکوبید.

-ولم کن.

سمت صورتم خم شد و غرید -اینجا چه غلطی میکنی؟

لب تر کردم و عینکم رو روی موهام سر دادم

-ولم کن کیان، به تو ربطی نداره.

بیاهمیت به تقلائی من، سمت در کشوندم

-سهره داری رو مخم راه میری. با من درنیوفت.

سرسختی کردم و اما ولم نکرد

-چی میخوای ازم کیان؟

با همون عصبانیت از ساختمون بیرونم کرد و مخالف راننده‌ی حاج مرتضی کشوندم

-فعلاً از این خرابشده دور میشیم. بعدش حسابت رو میرسم سهره.

-داد میزنم مردم بریزن سرت کیان... ولم کن میگم. -جرأت داری داد بزنی تا همینجا چالت

کنم. این چه سر و ریختیه واسه خودت

ساختی؟ عقده‌ی جلب توجه داری؟

قبل از اینکه بتونم باهاش مقابله کنم تند و فرزند تو ماشینش هلم داد و در رو کوبید.

عینکم رو از روی موهام برداشتم رو با عصبانیت تو کیفدستیم فرو کردم

-ازت متنفرم.

سوار ماشین شد و کمر بندش رو بست -کمرت رو ببند.

نگاهش کردم

-نمیخوام ببندم. بهم بگو چی میخوای ازم که دست از سرم برنمیداری؟

وقتی دید کمر بند رو نمیبندم خودش کمرش رو دوباره باز کرد و سمتم خم شد

-چرا میخوای دست از سرت بردارم؟

خیره تو چشمای تیرهاش، لب تر کردم و اون بیشتر بهم نزدیک شد - چون ازت متنفرم.

پوزخند زد و اما صدای سایش دندوناش رو روی هم شنیدم

-منم عاشق چشم و ابروت نیستم.

کمر بندم رو کشید و قفلش کرد - ولی برات یه پیشنهاد دارم.

بدون اینکه کنجکاو پیشنهاد احمقانه‌اش بشم سرم رو بالا و پایین کردم

-نمیخوام صدات رو بشنوم، نمیخوام ببینمت، و تو با پیشنهاد سر راهم سبز میشی که چی

بشه؟

با اخم و عصبانیت بازوم رو تو دستش گرفت و فشار داد که از درد تو خودم جمع شدم

-داری رو اعصابم راه میری دختر فرنگی...

درد بغض سختی تو گلوم نشوند و اون با کشیدن بازوم، تنم رو هم سمت خودش کشید -

داری صبرم رو لبریز میکنی.

با بغض نگاه به نگاه عصبییش دوختم که کلافه فشار دستش رو کم کرد

-چند دقیقه ساکت شو و حرف نزن اگه میخوای نیوفتم به جونت. اوکی؟

سرم رو بالا و پایین کردم و اون دستم رو رها کرد - پیشنهادم اینه که...

بیاهمیت به تهدیدش مبنی به ساکت موندنم، بین کلامش پریدم

-چرا فکر میکنی با تموم کارایی که باهام کردی، میشینم و پیشنهادات مسخرهات

رو گوش میکنم؟ اصلاً با کدوم منطق فکر کردی بهت اعتماد میکنم.

دستش رو عصبی روی فرمون کویید که از ترس به در چسبیدم و صداش بالا رفت

-گفتم چند لحظه خفه شو سهره...

لبهام رو تو دهانم فرو بردم و اشک دیدم رو تار کرد -هدف تو چیه دختر؟ میخوای روانم رو

بم بریزی و منو بندازی به جون خودت؟ سیر شدی از جونت؟

برای کنترل ارتعاش چونهام، دندونهام رو روی هم فشردم و اون با کلافگی ماشین رو روشن

کرد

-لعنت بهت دختر... لعنت بهت.

-کجا میبری منو؟ نمیخوام جایی پیام باهات؟!

جوابی به سؤالم نداد و من با دست راستم، بازوی چپم رو کنوز بخاطر فشردن

شدن انگشتهای لعنتیش درد میکرد، نوازش کردم.

-کیان من علاقهای به شنیدن پیشنهادات ندارم. چرا حالت نیست؟

-لال شو سهره... لال.

بغضم بیشتر شد و من شالم رو کمی شل کردم

-داری اذیتم میکنی کیان. چرا نمیفهمی که نمیخوام بینمت؟

بهجای اینکه جوابم رو بده، سرعت ماشین رو بالاتر برد و من با بغض نگاه به مسیر دوختم.

نمیتونستم بفهمش.

آخه چطور میتونست به تموم حرفهام و خواسته هام بیتوجه باشه؟

تا رسیدن به مقصد هیچ کدوم حرف نزدیم و ماشین رو توی پارکینگ هتل پارک کرد

-پیاده شو...

درست وقتی که کمر بندش رو باز کرد تا پیاده بشه بازوش رو چسبیدم و نگاهش رو سمت

چشمام کشوندم

-چرا برات مهم نیست مخاطبت چی میخواد؟ خیره تو چشمام نجوا کرد

-چون برای تو هم مهم نیست من چی میخوام.

دستم رو از روی بازوش پس زد

-پیاده شو سهره من اعصاب درست درمون ندارم.

نالیدم

-آخه نمیگی که چی میخوای کیان... من از کجا بدونم؟ جوابی جز یه نگاه نامفهوم نداد و پیاده

شد. با انگشت چند ضربه به شیشه کوبید که کلافه پیاده شدم -چرا اومدیم اینجا؟

-چون من میخوام.

خودم رو بهش رسوندم

-کیان جوابم رو درست و حسابی بده.

تو صورتم خم شد و نگاهش رو مستقیم تو قرینه‌ی چشمهام کوبید
-رفتارت رو مخمه، این نگاه لعنتیت، این لهجه‌ی داغونت... کلاً رو مخی دختر فرنگی.

اخم کردم

-بمین خاطر همهاش دوروبرمی؟ چون روی مخم؟ اصلاً رو مخ بودن چطوریه؟ با ابرو بهم
اشاره کرد

-رو مخ بودن یعنی یه دختر بیپروا که براش مهم نیست یه مرد بهش نگاه بد بندازه،

یعنی براش مهم نیست وقتی شالش رو اینطوری عجب و جق میبنده نگاه چند مرد

روی پوست گردنش رفت و آمد میکنه.

بیشتر ستمم خم شد و با فک فشرده شده، از بین دندونهاش غرید

-رو مخ بودن یعنی هر عکسی تو دستشه رو استوری میکنه و براش مهم نیست اون عکس چه
جوریه.

متعجب، با چشمای گرد شده گفتم

-کیان مشکل تو با پوشش من چیه؟ نکنه فکر کردی بخاطر پوششتم و طرز زندگیم از تو یا
کس دیگهای اجازه میگیرم؟!

بازوم رو گرفت. میتونستم خشم ترسناکی که مثل آتیش تو نگاهش شعله میکشید رو ببینم.

توی نگاهش انگار مواد مذاب ریخته بودن، داشت ذوبم میکرد داغی خشمش.

-عصبیام سهره؛ چند روزه دارم خودم رو به در و دیوار میکوبم و تو یکی رو

مغزم رژه نرو.

-رژه چیه؟ من کجا میرم مگه؟

کمی نگاهم کرد و بعد خشم نگاهش فروکش کرد، من به وضوح دیدم لبخند نگاهش رو.

بازوم رو رها کرد و برای مقابله با لبخندی که میخواست روی لبهاش هم بشینه، مشتش رو

مقابل لبهاش گذاشت

-خنگی تو... خنگ.

-درست صحبت کن کیان.

انگشت اشاره‌اش رو روی پیشونیم گذاشت و هل داد که با اخم دستش رو پس زدم -حقیقت

تلخه دختر فرنگی.

-نمیخوای بگی چرا اومدیم اینجا؟

شونه بالا انداخت و دستهاش رو توی جیبهای شلوارش فرستاد

-قبلش تو باید بهم بگی تو دفتر اون جوجه وکیل چیکار داشتی.

-من حساب کارام رو به تو نمیدم. چرا نمیفهمی؟ با جدیت سرش رو بالا و پایین کرد

-یاد میگیری. من باهاش مشکلی ندارم.

با تنفر، از بین دندونهای کلید شدهم غریدم -ازت متنفرم.

-این جمله رو قبلاً چند بار گفتی دختر فرنگی. به نظرم اگه جمله های جدید طراحی کنی خوب باشه.

-خیلی بیشعوری.

بازوم رو گرفت و به جلو هلم داد

-راه بیوفت بلبلزبونی نکن.

با نفرت و خشم نگاهش کردم

-همین الان میتونم همینجا جیغ و داد کنم و آبروت رو ببرم.

اخمی که بین ابروهاش بود کورتر شد

-کولی بازی درنیار سهره؛ فقط قراره با هم حرف بزیم. بعد هر گوری خواستی خودم میرسونمت.

مقابل آسانسور ایستادیم و اون بعد از فشردن شاسی آسانسور نیشخندی زد

-البته جز دفتر اون جوجه وکیل.

-تو مشکلات با من و طرز زندگیم و آدمهای اطرافم چیه کیان؟ من واقعاً نمیتونم بفهممت.

درب آسانسور باز شد و همراهم وارد اتاق فلزی شدیم -فهمیدن من عقل و تفکر میخواد که تو نداری؛ زیاد سخت نگیر به خودت.

اهمیتی بهش ندادم و سمت دیوار شیشه‌های آسانسور چرخیدم که دیگه نه تصویرش

رو بینم، نه صداش رو بشنوم! اما اون دستبردار نبود -گوشی گیسو هنوز دستته، مگه نه؟

سمتش برنگشتم

-نه.

بازوم رو گرفت و من رو سمت خودش چرخوند -وقتی باهات حرف میزنم نگاهم کن.

کلافهتر از قبل نگاهش کردم

-کیان اصلاً میدونی حوصله چیه؟ میفهمی اعصاب چطوری خراب میشه؟ من

الآن حس میکنم داره رگهای مغزم میترکه...

خونسرد پوزخند زد

-هنوز اولشه؛ مونده برای خراب شدن اعصاب.

درست وقتی که میخواستم جوابش رو بدم آسانسور با تکون وحشتناکی ایستاد و

کیان دستش رو بند بدنهی آینههای آسانسور کرد و لب زد

-الله اکبر...

جملههای که اون زیر لب گفت رو نجوا کردم و از ترس داشتم سکت می کردم و

وظیفهی تموم اعضای تنم مختل شده بود

-چی... چی... شده؟

انگشتش رو چند بار روی شاسی فشرد

-چیزی نیست نترس.

جمله‌اش بیشتر به ترسم دامن زد و خشک شده بودم -سقوط میکنم دو تاملون میمیریم.

با اخم نگاهم کرد

-چیزی نیست سهره... نترس.

بیشتر به بدنهی آسانسور چسبیدم و بغض توی گلویم یکهو تا آسمون هم قد کشیدم

-میخواهی بغلت کنم؟

بیشتر خودم رو به دیوار آینه ای آسانسور چسبوندم و قلبم انگار داشت توی حلقم می‌کوبید -
نه... -

جمله‌ی تک کلمه‌ایم اخم بزرگی بین ابروهایم نشوند و خودخواهانه، بدون در نظر

گرفتن نخواستتم، دستم رو گرفت و تا به خودم پیام منو سمت خودش کشوند. برای

برخورد نکردن صورتم با سینه‌اش، دستام رو به مانع بین خودم و اون کردم و اون اما دستاش

رو محکم دور تنم پیچوند - مخالفت تو کتم نمیره دختر فرنگی.

با کمک از آرنج‌هایم سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما حلقه‌ی تنگ دستاش دور تنم،

به حدی محکم بود که من نمیتونستم باهاش مقابله کنم.

-کیان ولم کن.

-بار اولی که دیدمت هم تو این شرایط بودیم، ولی تو اونموقع ازم میخواستی بغلت کنم.
 بغض توی گلوم قد کشید و نگاهم به آنی تار شد
 -ولم کن کیان، من اونموقع نمیدونستم تو همچین آدم خطرناک و بیرحمی هستی.
 سرش رو نزدیکتر آورد و من با بغض سرم رو کج کردم
 -از کجا میدونی آدم خطرناکیام؟ بدون اینکه نگاهش کنم، لب زدم
 -کارهایی که با من کردی این رو ثابت میکنه. حالا ولم کن.
 -باهام ازدواج کن.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و مغزم انگار نمیتونست جملهاش رو هضم کنه.

ازدواج!

اون!

من!

-چی؟

به ایتالیایی پرسیدم و انگار تعجب و حیرت مغزم رو خالی کرده بود.

حتی نمیتونستم خودم رو جمع کنم، چه برسه به اینکه از بین چند زبون، فارسی رو

پیدا کرده و جملهی اون رو ترجمه کنم.

دقیقاً مثل یه بچهای که بین چند تا آدم عربی نشسته بود و هیچی از حرفهاشون حالیش نمیشد بودم.

همون اندازه گیج و گنگ...

همون اندازه خسته و شاید هم یه پوچی بزرگ...

-میگم باهام ازدواج کن.

اصلاً کی گفته بود که من میتونستم زبون فارسی متوجه بشم؟

من زبون خودم رو به زور میتونستم حرف بزنم.

-متوجه نمیشم چی میگی.

دوباره به ایتالیا گفته بودم.

دلم نمیخواست متوجه جملهی فاریش بشم و به عقلم هم تلقین میکردم.

-برت میگردونم ایتالیا.

تقلا کردم

-ولم کن، من نمیفهمم چی میگی.

بازو هام رو گرفت و سرش رو بهم نزدیک تر کرد -خیلی هم خوب میفهمی، خودتو زدی به

نفهمی. آسانسور تکون دیگهای خورد اما اونقدر شوکه بودم که تکون خوردن آسانسور و

سقوط کردنمون مهم نبود.

-کیان تو گیجی.

جمله‌ی فارسیم باعث شد پوزخند بزنه و اما درست وقتی که خواست چیزی بگه در آسانسور باز شد.

نگاه به بیرون از اتاقک فلزی دوختم و تقلا کردم -ولم کن میخوام برم.

ولم کرد و من بدون اینکه نگاهش کنم از آسانسور خارج شدم و دور خودم چرخیدم. تو طبقه‌ی چندم بودیم؟ نمیدونستم و مغزم اونقدر بمریخته بود کیچ چیز از اطرافم نمیفهمیدم.

-کجا میخوای بری سهره؟

با بغض و عصبانیت سمتش برگشتم و ارتعاش صدام دست خودم نبود

-هر جایی که تو نباشی. ازت متنفرم.

از آسانسور خارج شد و با اخم قدمی سمتم برداشت که در عوض چند قدم به عقب رفتم

-بهم نزدیک نشو...

-وقتی اینطور رفتار میکنی میزنه به سرم سهره...

آب دهانم رو همراه با بغض پایین فرستادم

-فهمیدن اینکه نمیخوام بینمت و صدات رو بشنوم سخته؟

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و تا به خودم بجنبم بازوم رو گرفت

-از جابه‌جا کردن کوم سختتره.

بازوم رو همراه خودش کشید که مجبور شدم باهاش همقدم بشم

-کجا میریم؟ مگه حرفات رو نزدی؟ منم شنیدم و دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

ولم کن.

-تو این طبقه کسی نیست و هر چهقدر داد و بیداد راه بندازی کسی صدات رو نمیشنوه.

داشت اشکم درمیومد و هیچوقت خودم رو اینقدر بیچاره ندیده بودم.

در یه اتاق رو باز کرد و هلم داد داخل و بعد خودش وارد شد.

-اگه مثل آدم بشینی به حرفهام گوش کنی اینطوری دیوونه نمیشم.

آب دهانم رو با صدا قورت میدم

-حرفات رو نمیفهمم کیان. داری مثل معما صحبت میکنی.

بیاهمیت به جملهام پشت میز کاری کندهکاری شدهاش نشست

-اول از همه باید بهم اعتماد کنی.

با کلافگی دور خودم چرخیدم و چطور از من انتظار داشت بهش اعتماد کنم؟

مطمئناً غیرقابل اعتمادترین آدمی که تو عمرم میشناختم اون بود.

-به تو اعتماد کنم؟ خودت باشی اعتماد میکنی؟ شونه بالا انداخت

-من باشم به کسی که میخواد از یه حبس خونگی نجاتم بده اعتماد میکنم.

پوزخند زدم

-اما من اعتماد نمیکنم.

با همون خشمی که تو نگاهش میجوشید نیشخند زد -پس تا وقتی که اعتماد کنی همینجا میمونی دختر فرنگی.

بعد از حدود یک ساعت داد و فریاد و کوبیدن خودم به در و دیوار و نتیجه نگرفتن، روی کاناپهی گوشه ی اتاق نشستم و به چهرهی خونسردش چشم دوختم.
ازت متنفرم.

با همون خونسردی، نگاه به چشمام دوخت و پا روی پا انداخت
-اینو گفתי هزار بار، یه جملهی جدید بگو.

نگاه ازش گرفتم و بغض داشتم...

بغضی کر لحظه بزرگتر و مقاومتر میشد. قصد شکسته شدن هم نداشت.

-اگه آروم شدی حرف بزنیم!؟

لبهام رو روی هم فشردم و سرمو بین دستهام گرفتم .
حالم خراب بود.

شاید خرابتر از وقتی که وسط خونه ی خانوادهی راد، با برگهی تست دیانای
سردرگم و پریشون ایستاده بودم.

-آرومم، بگو. ...

چهره‌اش رو نمیدیدم، اما صدایش مثل یه ناقوس مرگ می‌موند.

ناقوسی که تو گوشم جیغ میکشید

-نگاهم کن.

جمله‌ی دو کلمه‌ای و دست‌وریش باعث شد با کلافگی نگاهش کنم و اون دست‌هایش رو ستون

تنش کرد و پوزخند زد

-من و حاج مرتضی با هم مشکل داریم. میدونی؟

لب تر کردم و منتظر ادامه‌ی جمله‌اش به چشم‌اش خیره شدم

-یه خصومت شخصی که به سالها پیش مربوط میشه... تا اینجا اوکیه؟

با اخم شونهام رو به دیوار تکیه میدم و سرم رو به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین میکنم

-اون شب فقط برای ضربه زدن به اون، اون برگهی آزمایش رو، رو کردم. به فکر تو و

ضربه‌های میخ‌زدی فکر نکردم.

پوزخند زدم

-قبلش چی؟ بعدش چرا منو تحویل اون دادی و اجازه ندادی بپریم؟ تو قلبت سیاه ه کیان. تو

مشکل داری.

تکیه از دیوار گرفتم و دو قدم سمتش برداشتم

-تو فقط به‌خاطر یه بغل که بعداً فهمیدم اونقدرها هم مشکل نداره با من درافتادی و هیچ

ربطی به مرتضی یا کس دیگه نداره.

از روی تخت بلند شد و ایستاد

-میگم دیگه تموم شد، نمیخوام باهات دشمنی داشته باشم.

سرم رو کج کردم و ابرو بالا انداختم -اومدیم اینجا صلح کنیم؟

درست روبروم ایستاد و فاصلهی بینمون فقط چند سانتیمتر بود

-اومدیم اینجا بعد از صلح درمورد یه چیز مهم حرف بزنیم.

لبم رو از شدت عصبانیت بین دندونام گرفتم

-خیلی خودخواهی کیان.

حرفی نزد و من با کف دستم، ضربهای به قفسهی سینهایش کوبیدم تا عقب بره و حتی تکون هم نخورد....

از قدرتی که اون داشت و از ضعفی که گریبانگیرم بود، متنفر بودم.

-من نمیخوام ببخشم، نمیخوام صدات رو بشنوم، نمیخوام میفهمی؟

چهرهای سرخ شود وقتی بازوم رو محکم بین پنجهاش گرفت و تو صورتم خم شد

-مجبوری بهم اعتماد کنی چون چارهای جز مننداری، حالیه؟ -تو دردت چیه؟

فشار دستش روی بازوم بیشتر شد اما اهمیتی ندادم -اگه از تنفرت نسبت به خودم خبر نداشتم میگفتم عاشقم شدی.

دستش شل شد و مردمکهای چشمش چند دور بین چپ و راست شد

ه-ه! چی فرض کردی خودتو دختر فرنگی؟

دستش رو کامل عقب کشید و تو جیب شلوارش فرستاد.

-که چون بهت گفتم باهام ازدواج کن عاشق چشم و ابروتم؟

-مگه ازدواج یه موضوع الکی و پیش پا افتاده‌هست که در موردش توی آسانسور حرف بزنی؟
پوزخند زد

-نکنه دلت میخواد تکتاش بگیرم پ و مقابلت زانو بزوم و درخواست ازدواج کنم؟

کلافه شالم رو از روی موهام برداشتم و از همون لباسها و بغضهایی که راه درست کشیده شدن
نفس رو میگردن، کلافه بودم.

-چرا باید تو این سن کم به ازدواج مسخره فکر کنم؟ با همون خونسردی ظاهری و نگاهی
پراشوی سرش رو خم کرد

-اگه راه خلاصیت از اینجا ازدواج با من باشه چی؟ به عقب قدمی برداشتم

-حاضرم تو تنهایی بمیرم و کسی به دادم نرسه... بودن کنار تو وحشتناک ترین لحظه های
عمرم بود...

به روایتی یه احمق ساده بودم که فکر میکردم بدترین اتفاقی که بعد از رفتن مامان
ممکن بود سرم بیاد همون تحقیر شدن توی ویلا بود و دیگه قرار نبود کسی اذیتم کنه.

اصلاً من به امید چی تموم دار و ندارم رو تو رم فروخته و اومده بودم ایران؟ برای

خودم دردرس درست کنم یا یکی مثل کیان و مرتضی رو آوار کنم رو سر خودم؟
قطعاً آگه یک درصد از این اتفاقهایی که اینجا سرم اومده بود رو حدس میزدم، هیچوقت پا تو این کشور نمیداشتم.

توی لونهی کوچیک سگ آرمان تو خودم مچاله شدم و با انگشتم، روی پوزهی سگ رو که به زور و تلاش چند روزه تونسته بودم حس غریبی رو ازش دور کنم، نوازش کردم.

-خیلی دلم برای پاپِ ی لوسی تنگ شده. با دیدن تو یاد اون میافتم، میدونستی؟

تو همون حالت خوابیده دمش رو تکون داد که خندیدم

-میخوای با هم دوست بشیم؟

سرش رو کج کرد و چشمای قشنگ و سیاهش رو مستقیم تو چشمام دوخت

-میدونم که تو هم اینجا تنهایی، اون آرمن همهاش میبندتت به این میخ لعنتی و

میره. حتی باهات بازی هم نمیکنه. مگه نه؟

نفس عمیقی کشید و انگشتم رو روی گوشه‌اش کشیدم.

-خیلی دلم میخواد همین الان بازت کنم و بریم بیرون بازی کنیم ولی دلم خیلی گرفته پاپی.

صدایی از خودش درآورد که با خنده آروم ضربهای به پوزه‌اش زد ۲

-باشه بابا... اسم خودت رو میگم. ایِ جی... به نظرت من چیکار کنم؟ حتی پاس ندارم که

برم.

دوباره صدایی از خودش درآورد

-دوست نداری من برم؟

دمش رو تکون داد و من دستم رو از روی سرش برداشتم و دور زانوهام پیچیدم

-دوست نداری برم ولی من اینجا حالم اصلا خوب نیست ای جی.

نفس عمیقی کشیدم و بغض توی گلوم شروع به قد کشیدن کرد

-به نظرت باید به کیان اعتماد کنم؟ میگه حق طلاق رو میده به من تا هر وقت که

خواستم بتونم طلاق بگیرم. حق طلاق میدونی چیه؟ لبهام رو جمع کردم و چونهام رو به زانوهام

تکیه دادم. -منم نمیدونستم، تو گوگل سرچ کردم و بازم زیاد متوجه نشدم ولی انگار نوشته

بود اگه حق طلاق با زن باشه میتونه طلاق بگیره.

لبهام بخاطر بغضی که هر لحظه بیشتر داشت تو گلوم بزرگتر میشد لرزید و نفس مقطعی

کشیدم

-میگه میخواد صلح کنه و من ازش متنفرم و میترسم .

نمیخوام ببینمش، نمیخوام

صداش رو بشنوم ولی از این خونه بدم میآد. از این آدمهایی که سرباز پدرشون

هستن بدم میآد. دلم میخواد برم، برگردم ایتالیا. و بلیط برگشتم تو دستای کیانه.

نگاهش رو تو فضای کوچیک لونه چرخوند و من با بغض لبخند زدم...

-خسته شدی؟ میخوای بریم بیرون بازی کنیم؟

از در کوچیک لونه که من به زور داخل اومده بودم نگاه به بیرون دوخت و دهانش رو باز کرد
انگار اونم با حرفام خسته کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و با گذاشتن دستام روی زمین به حالت چهار دست و پا از لونه بیرون
رفتم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

تکون سختی خوردم و نگاهم رو بالا کشیدم. دیدن کیوان با یه ظرف کوچیک غذا برای

ای ج

ی بغضم رو بیشتر کرد.

-کیوان!؟

خم شد و ظرف رو روی زمین گذاشت

-تو مگه الان نباید ایتالیا باشی؟ تو لونهی ای

ج

ی چیکار میکنی؟

لبم رو تر کردم و بیاختیار خودم رو با همون لباسهای کثیف توی آغوشش انداختم.

-دلم برات تنگ شده بود کیوان.

دستهای محکم دور تنم پیچید

- آقاجون پیدات کرد و نداشت بری؟

دلم نمیخواست از آغوشش بیرون برم و در مورد علت نرفتم حرف بزنم.

دلم میخواست ساعتها توی آغوشش بمونم تا غریبی تموم لحظه هایی که تو این

ویلا درندشت تجربه کرده بودم از یادم بره.

کیوان تنها کسی بود که میتونست من رو از قعر این جهنم بیرون بکشه و درست سر وقت اومده بود.

با اکراه ازش فاصله گرفتم و لبهام رو روی هم فشردم تا با داغی بغضی که

میخواست حرارتش رو از چشمم تخلیه کنه بجنگم.

- منم داشتم با ای جی حرف میزد. این آرمان همهاش مبینده حیوون رو.

لبخند تلخی زد

- آره منم واسمین اومدم اینجا.

دستم رو تو جیب پشتی شلوار جینم فرو کردم - کی برگشتی؟

- یکی دوساعتی میشه.

لبخندم تلختر شد و یعنی من بیشتر از یک ساعت بود پیش ای جی بودم؟

خم شدم و قلادهی حیوون رو باز کردم

-خوش اومدی، من به ایجی غذا دادم. میخواستیم بریم بازی کنیم، میای؟ با لبخند سری تکون داد

-آره، چرا که نه. با هم در مورد این چند روز هم حرف میزنیم.

به محض باز شدن قلاده ایجی مثل موشک از کنارم گذشت و بعد از یه دور تو محوطهی لونه‌هاش دوباره پیشمون اومد. مثل پروانه‌های که دور شمع می‌گشت، حین تکون دادن دمش دورم چرخید و کیوان به اجبار ازم دور شد

-انگار ازت خیلی خوشش می‌آد!

با خنده خم شدم و نوازشش کردم -با هم دوست شدیم. مگه نه پسرم؟

پارسی کرد و من با خنده سمت کیوان چرخیدم

-میخوایم باهات بازی کنیم، حظری؟

دوباره پارسی کرد و من شاکی توپ رو از بالای لونه برداشتم

-آرمین خیلی نامرده. خودش میتونه ساعتها یه جا حبس بشه که این حیوون رو بیستوچهار ساعته میبنده به این میخ؟

توپ زرد رنگ رو نشون ایجی میدم و بعد محکم پرتش میکنم

-بدو بینم چیکار میکنی پسرم.

ایجی که به دنبال توپ ازمون دور شد دوباره دستام رو تو جیبهای پشتی شلوار جینم فرو کردم

-کیان گفت بدون اینکه مرتضی چیزی بفهمه منو میفرسته برم، حتی برام بلیط هم گرفت و تا فرودگام برد، اما نمیدونم چی شد و چرا دوباره به زور سوار ماشینم کرد و برد به خونه ی قدیمی. بعد منو تحویل مرتضی داد و خودش هم رفت. من بهش اعتماد کردم ولی اون...

با رسیدن ایچی کنارم ساکت شدم و روی زانو نشستم و توپ رو از بین دندونهایش بیرون کشیدم.

پوزهایش رو نوازش کردم

-آفرین پسر...

بالا و پایین پرید و پارسهای کوتاهی کرد که با خنده دوباره ایستادم و توپ رو پرت کرد -باورم نمیشه کیان همچین کاری کرده سهره؛ اون از آقاجون متنفره و هیچوقت همچین کاری نمیکنه.

اخمی بین ابروهایم نشست

-اما کرد.

نگاه ازش گرفتم و با نگاه دنبال ایچی گشتم

-کیان به عوضیه کیوان، لطفاً قبولش کن. حالا هم میگه فقط بهوسیلهی اون میتونم

از شر این خونه و مرتضی راحت بشم. و تنها راهش ازدواج با اونه.

اما قبل از اینکه ایچی رو پیدا کنم کیوان بازوم رو گرفت و طوری سمت خودش

کشید که برای حفظ کردن تعادل دستام رو روی سینهایم گذاشتم

-چی؟

با اخم توپیدم -چیکار میکنی؟ بازوم رو رها کرد

-بخشید.

دستش رو بین موهایم برد و من با حس ایجی کنار پاهام از کیوان فاصله گرفتم و روی زنوهام نشستم

-گفتم کیان بهم میگه اگه باهات ازدواج کنم منو میفرسته ایتالیا.

متمسخر خندید و من ایستادم. توپ رو تو دستم بالا گرفتم و ایجی رو مجبور کردم بالا و پایین پیره

-کیان همچین چیزی نمیخواد، من میشناسمش. شاید یکم عصبی و خودخواه باشه و برای ضربه زدن به آقا جون بیچکس رحم نکنه، ولی اون همچین کاری نمیکنه. تو شاید اشتباه متوجه شدی.

پوزخند صدادارم بین صدای پارس سگ گم شد و مصلماً کیوان کسی که از بچگی باهات بود رو بیشتر از منی باور داشت که فقط چند هفته بود میشناختم.

-حتی میخواد بهم حق طلاق هم بده این خواهرزاده‌ی خودخواهت.

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-من مطمئنم اینا حرفای کیان نیست. به جان خودت که نیست. کیان آدم پنهونی

ازدواج کردن نیست، کیان آدم پشتپا زدن به مادرش نیست و خوب میدونه که شهرزاد مخالف صددرصد این وصلت میشه.

پر از بهت و پوزخند سرش رو تکون داد

-کیان اهل حق طلاق دادن به زن اصلا نیست.

نگاه ازش گرفتم و مشغول بازی با ایجی شدم؛ باورم که نداشت، اگه تا خود صبح

هزار دلیل برای باور کردنش میآوردم، باز هم باورم نمیکرد.

-باشه، بیا بازی کنیم. من میدوم، تو و ایجی هم دنبالم کنید.

ابرو بالا انداخت و نیشخندی زد

-فکر کردی میتونی از دستم فرار کنی؟ پوزخند زدم

-امتحان میکنیم. اگه شکستت دادم و کاری کردم ازخستگی نفس نفس بزنی باید

منو ببری گردش. دلم میخوای جاهای دیدنی تهران رو بینم.

با لبخند سرش رو به نشونهی قبول شرطبندی تکون داد که سر ایجی رو با انگشتم نوازش

کردم

-خب ایجی، باید دنبالم بدویی و اجازه ندی کیوان بهم برسه اوکی؟ کیوان بلند خندید

-؟! خیلی زرنگی؛ ولی باید بگم که ایجی خیلی قبل از تو منو میشناخت.

با پوزخند توپ رو همون جای همیشگی گذاشتم شلوار جینم رو کمی بالا کشیدم

-نگفتی اگه من ببرم چی میشه!

کمی فکر کردم و آمادهی دویدن شدم

-یه شب شام با من، هر چی دوست داشتی سفارش میدی.

به محض قبول کردنش پا به فرار گذاشتم و اون هم با خنده دنبالم افتاد.

صدای خنده های بلند من و جیغ و فریادهام حین بالا پریدنم و گریختنم از دست

کیوان بقیهی بچه ها رو هم اینور باغ کشوند و بالاخره تونستم کیوان رو شکست بدم.

نفس نفس زنان، هر دو روی زمین افتادیم و من روی چمن ها خوابیدم

-کارت دراومد کیوان خان، باید یه روز کامل منو بگردونی.

کیوان هم کنارم دراز کشید

-با کمال میل بانو، ولی خدایی چطور میتونی اینقدر سریع بدوی؟

با نفسهایی که مقطع بیرون میاومدن خندیدم و ایجیکنار سرم روی پاهاش نشست.

-دو کار میکنم.

-دارین چیکار میکنین شما دوتا؟

با خندهای که دلم نمیخواست از روی چهرهام بردارم، سمت آرمین و سردا برگشتم.

-داشتیم با ایجی بازی میکردیم.

سردار بین من و استخر، روی یکی از پاشنه های پاش نشست و آرنج دستش رو به زانوی پای دیگه‌اش تکیه داد.

حالت نشستنش خنده‌دار بود.

-حالت خوبه دخترعمو؟ بالاخره تونستی با فضای اینجا اوکی شی؟

بالاتنهام رو بالا کشیدم و دستام رو از پشت تکیه گاه تنم کردم

-نه، هنوز برام تازگی داره این زندان؛ زندونی که زندانبانش مرتضیست و زندانیهایش منو تو و بقیه.

اخم کرد و خواست چیزی بگه که کیوان با پاش، آروم روی زانوش کوبید، ضربه

اونقدرها هم با قدرت نبود، ولی بخاطر طرز نشستن سردار اون رو به عقب پرت

کرد و افتادنش توی استخر صدای بلند خنده‌ی اون و آرمین و گلاره رو درآورد و من با هیجان جیغی کشیدم.

سردار خودش رو روی آب کشوند و برای کیوان که بلند برای افتادن بامزه‌اش قهقهه میزد، خط و نشون کشید.

-بیشعور، دعا کن دخترعمو هام اینجان و گرنه فحش ناموسی میدادم.

من هم خودم رو لبهی استخر کشوندم و پاچه‌ی شلوار جینم رو کمی بالا دادم.

-فحش ناموسی یعنی چی؟

سردار همونطور که خودش رو روی آب سمتم میکشید گفت

-یعنی فحشهای بد بد.

بعد از گفتن جمله‌اش، کنار من، خودش رو، رو لبهی استخر بالا کشید و رو به آرمین گفت

-چه خفنه آدم دخترعموی خارجی داشته باشه که لهجه‌ی داغونی داره و نمیدونه فحش ناموسی چیه.

پاهام رو تا زانو توی آب بردم و دلم شنا کردن میخواست

-آره خدایی. سهره یکم از خودت بگو...

نگاه کوتاهی به گلاره انداختم و دوباره دستهام رو از پشت تکیه گاه تنم کردم

-من اینفلوئنسریم.

گلاره با چشمهای گرد شده کنارم نشست و سردار سوتی زد

-میگم آشنا میزنی... صبر کن حدس بزنم چیکار میکنی.

حالت متفکری به خودش گرفت که باعث شد بخندم و سمت کیوان که با اخم نگاهم میکرد بچرخم.

-آها یادم اومد، مدلی، مگه نه؟

کمی مکث کرد، اما قبل از اینکه به من فرصت جواب دادن بده، با همون لباسهای خیسش

ایستاد

-به جان خودم خودشی، اسم پیجت هم، صبر کن الان یادم می‌آد. اس آندرلاین گرله،

مگه نه؟

این بار رو به کیوان ادامه داد ۲

-دادا این دختره یه شاخ اینستاس. درستمه به اسم اسگرل میشناسنش ولی خیلی

معروفه. نزدیک سه میل فالوور داره. آخ لامصب چرا دقت نکرده بودم!؟

-سهره درستته؟

قبل از اینکه من جواب کیوان رو بدم، گلاره یه آپید مقابل نگاهش گرفت

-راست میگه سردار، عمو، بین این پیج سهره است.

وای دختر عموی معروف داشتیم و خبر نداشتیم!؟

کیوان آپید رو از دستش گرفت و با همون اخم نگاهی توی صفحهاش چرخوند

-من اونقدر که شما میگید معروف نیستم.

کیوان با اخم از روی زمین بلند شد

-آرمین حواست به ایجی باشه منو سهره باید با هم حرف بزیم.

آرمین باشهای گفت و سردار پرسید

-چرا؟ واسه چی؟ میخواستیم همه با هم گپ بزیم.

کیوان دستش رو روی کمرم گذاشت و جواب سردار رو کوتاه داد -گپم میزنیم.

همراهش قدم برداشتم و وقتی به اندازه ی کافی از بچه ها دور شدیم نگاهی به عقب انداختم.

-چیزی شده؟

-چرا در مورد این چیزی بهم نگفتی سهره؟ متعجب نگاهش کردم

-در مورد چی؟

سرش رو بالا و پایین کرد

-همین که اینفلوئنسری؟ چونهام رو بالا دادم -نمیدونستم باید بگم!

در ورودی خونهای کیچ وقت نیومده بودم رو باز کرد و با سر اشاره کرد داخل بشم.

با تعجب وارد خونه شدم و نگاهم رو در اطراف چرخوندم. خونهای که مدرن دیزاین شده بود.

-اینجا کجاست؟

-سهره آقاجون یا کیان خبر دارن؟ گیج نگاه از اطراف گرفتم.

-از چی؟

با کلافگی بازو هام رو گرفت و منو مقابل خودش نگهداشت.

-آقاجون نباید از صفحهی اینستاگرمت چیزی بفهمه سهره.

با تعجب خواستم بازو هام رو از بین انگشتاش بیرون بکشم که اجازه نداد.

-کیان هم نباید بفهمه، من با بچه ها صحبت میکنم که فعلاً چیزی به کسی نگن.

اخمی بین ابرو هام نشست. اونقدر به خودم مطمئن بودم که بدونم صفحهی من تو

اینستاگرام غیر قانونی نیست. چون تقریباً پوشیده بودم.

-چرا؟

لبش رو تر کرد و دستی به تهریش مردونهاش کشید .

کلافه بود و میشد کلافگی رو از طرز نگاه و چهرهاش فهمید.

-چون ممکنه بهت سخت بگیره.

با همون اخم عقب کشیدم، نمیتونستم کیوان رو درک کنم ولی نمیتونستم.

-من نمیفهمم کیوان. من از اون پیچ کسب در آمد میکنم که به لطف شما چند

هفتهاست عقب افتاده. من از زندگی عقب افتادم و دارم تو این باتلاق خفه میشم و

شما به فکر یه چند تا عکس و صفحهی اینستااین؟ میخوام اصلاً همه بدونن. کیان

هم میدونه، چند روز پیش تو استخر همین ویلا وقتی داشتم با مایو شنا میکردم از

خودم عکس گرفتم و استوری کردم، فقط بخاطر لجم از مرتضی استوریش کردم و

کیان دید اون عکس رو، میفهمی؟ یعنی من دیگه از اون و آقاجون تو نمیترسم.

هلش دادم و در ورودی خونه رو باز کردم

-لطفاً دنبالم نیا.

دستم رو گرفت و مانع بیرون رفتنم از خونه شد -هنوز با هم حرف نزدیم سهره.

مستقیم تو قرینهی چشماش زل زدم و شمرده شمرده گفتم.

-نمیخوام کیوان. نمیخوام حرف بزnm.

-یعنی چی سهره؟ میگی کیان بهت پیشنهاد ازدواج داده، حتی قراره حق طلاق هم

بده بهت، میگی عکست با مایو رو استوری کردی و کیان با اینکه دیده چیزی به آقاجون نگفته. کیانی که من میشناسم با این آدمی که تو در موردش حرف میزنی زمین تا آسمون فرق داره.

دستم رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم

-من مجبورت نکردم باور کنی. تو میتونی کیانی که تو ذهنته رو باور کنی.

در خونه رو باز کردم

-اشتباه از من بود که به محض دیدنت فکر کردم قراره کمک کنی از این باطلاق

بیرون پیام. تو عروسک خیمه شب بازی کیانی.

از خونه بیرون زدم و بدون اینکه به ایجی یا بچه ها فکر کنم، سمت ویلای حاج

مرتضی قدم برداشتم. قدمهایی کیچ شباهتی به قدم نداشتند و بیشتر شبیه کشیده شدن پاها روی زمین بودند.

به محض ورودم به خونه، لبم رو تر کردم و مستقیم راه اتاق مرتضی رو پیش گرفتم.

دیگه نمیخواستم ازش بترسم.

بدون اینکه در بزنم در اتاقش رو باز کردم و روی زمین، چهارزانو نشسته بود و

داشت تسبیح شاهمقصودش رو دونه‌دونه به سمت راست میفرستاد و زیر لب ذکر میگفت.

-مامانم میگفت آدمها اگه به کسی بدی کنن، تا آخر هم عبادت کنن، بهتی نمیشن.

میگفت تو کتاب مسلمانها نوشته که بدی کردن به کس دیگه گناه ه.

با صدای بلندتری «الحمدالا» لگفت و من با پوزخند قدم دیگهای بهش نزدیک شدم.

-به این کار به اصطلاحی میگفت که الان یادم نیست.

لبهی تخت بزرگ و سلطنتیش میشینم و دستهام رو به تشکش تکیه میدم

-اومدم بهت بگم من آدمی نیستم که از حقم بگذرم و بگم خدا حقم رو ازش میگیره.

من اعتقاد دارم حق گرفتنه، نه دادنی.

بالاخره ذکرش تموم شد و بعد از گذاشتن تسبیح کنار مهر، نگاهش رو سمتم برگردوند.

-دردت چیه دخترجون؟

شونه بالا انداختم و نگاهم رو از نگاه پر اخمش گرفتم -دردم چیه نمیدونم، ولی هدفم اینه که

تو رو رسوا کنم.

اخمش کورتر شد و من لب زیرینم رو بین دندونهام گرفتم.

-مثلاً چند روز پیش برای لجبازی با تو عکس اونجوری رو برا سه میلیون نفر استوری کردم.

چهره‌اش جمع شد و دستش مشت. پوزخند زدم و ادامه دادم

-من برای خلاص شدن از اینجا دست به کارای خطرناک هم میزنم حاج مرتضی،

چه برسه به اینکه بخوام معمولیترین کارهای روزمرهام رو که برای شما رسوایی محسوب

میشه، انجام بدم.

از روی تخت بلند شدم و سمت پنجره قدم برداشتم - همه تو این ویلا از شما میترسن، بزرگ و کوچیک .

اما باید بهت بگم که من ازت نمیترسم حاج مرتضی.

-اگهی این کارها به خاطر اینه که بذارم بری سخت در اشتباهی؛ تو همینجا تو ایران میمونی. دستم مشت شد و اما سمتش برنگشتم. انگار اگه برمیگشتم حتی تواناییش رو داشتم که باهاش یقه به یقه بشم.

-موندن من اصلاً برات خوب نمیشه. الان فقط اعضای این خونه میشناسن منو.

اگه بمونم شناخت مردم از نوهی نامشروع حاج مرتضی بیشتر میشه و با هر کار من تو رسوای عالم و آدم میشی.

-فارسی رو خوب میتونی حرف بزنی!

با خشم سمتش برگشتم و من داشتم در مورد اتفاقی که بعد از این ممکن بود بیوفته حرف میزدم و اون به این فکر میکرد که من چقدر تو حرف زدن به زبون فارسی مهارت دارم. نمیتونستم باور کنم این همه خونسرد بودنش رو.

-تو خودخواهترین مردی هستی که تو عمرم دیدم.

مشغول جمع کردن سجدهاش از روی زمین شد و در همون حین جوابم رو داد.

-میخوام به افکارت دستدرازی کنم و بخوام ثابت کنم که خودخواه نیستم. اما بشین میخوام باید حرف بزیم.

سجاده رو روی طاقچه‌های که گوشه ی اتاقش بود گذاشت و روی کاناپه نشست. بخاطر آرامشی که داشت این کارش دقایقی طول کشید و من بیشتر عصبی شدم.

-در مورد مادرت و خانوادهاش میخوام بدونم، سعید میگه پدر مادرت آدم سرشناسی تو ترکیه بود، اون شما رو فرستاد ایتالیا؟ پوزخند زد و هیچوقت نتونسته بودم کلمهی «piç» رو که برای اولینبار به مرد هیکلی با سیل‌های کلفت بارم کرده بود از یاد ببرم.

اون موقع بچه بودم، اما کنجکاو شدم بفهم اون کلمهی سه حرفی چه معنی میده، کم و بیش ترکی رو بلد بودم ولی اون کلمه، کلمه‌های نبود که باهاش سر و کاری داشته باشم و همین کنجکاووم کرد برای فهمیدن معنی‌ش، کنجکاو بشم.

مردی که مادرم رو از در خونهاش رونده بود و حرفهای خیلی بدی زده بود و به من حتی نگام نکرده بود نمیتونست به پدر واقعی باشه.

- مادر من پدر نداشت.

ابرو بالا انداخت و من با پوزخند لبهی تختش نشستم. -که اگه داشت بعد از گندکاریهای پسر تو، از دخترش حمایت میکرد.

سرش رو تکون داد

- پس از تون حمایت نکرد، خب در این مورد بهش حق میدم. دختری که راحت خودش رو تسلیم یه پسر غریبه میکنه، حقشه که حمایت نشه.

با خشم از روی تخت بلند شدم

- بیچوجه فکر نکن چون اینجا همه برات خم و راست میشن منم حرمت

نگه میدارم و وقتی داری به مادرم حرفهایی که لایق خانوادگی خودته میزنی ساکت میمونم و حرفی نمیزنم.

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و من اما با همون گستاخی نگاهش کردم. پشیمون

نبودم از زدن حرفم. اگه بیحرمتی هم کرده بودم، به نظرم حقش بود و اون

نمیتونست به کسی که از خودش و حق زندگی کردن خودش برای من گذشته بود، توهین کنه.

- اگه نمیخواهی زبونت رو گوش تا گوش ببرم و نندازم جلوی سگ، زود معذرت

خواهی کن و از اتاقم گمشو بیرون.

با پوزخند از روی تختش بلند شدم

- کسی که باید معذرتخواهی کنه شمایی، من فقط جواب بیاحترامی خودت رو دادم و به نظرم هیچ اشتباهی نکردم.

سمت در قدم برداشتم، اما با کشیده شدن بازوم تکون سختی خوردم و تا خواستم به

خودم پیام کف دستش طوری محکم روی گونه‌ام نشست که حس کردم یک طرف صورتم سر شد و قدمی به عقب سکندری خوردم - این ضرب دست رو یادت باشه تا مجبور نباشم در دفعه‌های بعد حالت کنم باید احترام و حرمت نگهداری.

دسته‌ام رو محکم تو سینه‌اش کوبیدم که قدمی به عقب رفت و من با بغضی که داشتم جون می‌کنم از شکستش جلوگیری کنم غریبم - ازت متنفرم.

بعد از گفتن جمله‌ی دو کلمه‌ایم از اتاق خارج شدم و بی‌اهمیت به دلربایی که روبه‌روی در اتاق ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد از پله‌ها پایین رفتم. خودم رو به اتاقم رسوندم و به محض بستن در اتاق بغضم شکست.

همونجا پشت در سر خوردم و نشستم. زانوهایم رو با دست بغل کردم و از تموم آدمهای این خونه متنفر بودم.

سرم رو خم کردم و هق خفهای زدم. چه میشد همین الان کبوتر میشدم و پرواز میکردم؟ پرنده‌های که برای خروج از کشور نه نیازی به گذرنامه داشت، نه شناسنامه.

هر چی گریه میکردم، به جای خالی شدن دلم، بیشتر غم روی هم تلنبار میشد و

من برای خلاصی از اون کوه غم، لباس پوشیدم و بعد از برداشتن گوشی گیسو، از اتاق خارج شدم.

همین الان باید از این ویلا خارج میشدم.

کیوان و بچه ها هنوز توی باغ بودن و من بیاهمیت به سؤالهای کیوان که ازم کجا رفتنم رو میپرسید، از در ویلا خارج شدم و نفس عمیق و لرزونی کشیدم.

گونه‌ی چپم همچنان داشت میسوخت و باعث میشد قلبم مچاله بشه.

وقتی به خودم اومدم که جلوی خونه‌ی قبلم بودم و انگشتم روی زنگ خونه‌ی اقدس خانم، فشرده شده بود.

تن خسته‌ام رو به زور از پله‌های راهپله بالا کشیدم و وقتی به در واحدشون رسیدم قطره اشک بزرگی روی گونه‌ام چکید.

اقدس داشت با تعجب نگاهم میکرد وقتی خودم رو با بیچارگی و درد توی بغلش پرت کردم و بغضم بین گلوم مثل نارنجک منفجر شد.

-چی شده سهره؟

اهمیتی نداشت ضمهای که بهجای کسره له حرف اول اسمم میچسبوند وقتی دلم پر بود از نخواستنهایی که به اجبار میگفتن باید بخوای.

-حالم خیلی بده.

به جای اینکه جوابی به اعتراف پر بغضم بده، راهنماییم کرد داخل واحد و من به محض ورود شالم رو از روی موهام برداشتم.

-علی خونهاست؟

در واحد رو بست و سمت آشپزخونه قدم برداشت.

-کاره.

□□
--

نه سر ۲

روی یکی از مبلها نشستم و صورتم رو با دستام پوشوندم.

-فکر میکردم برگشتی کشورت!

اشک رو از روی گونه هام پاک کردم، اما طولی نکشید که دوباره گونه هام خیس شدن

-نتونستم برگردم.

با یه لیوان آب از آشپزخونه خارج شد و لیوان رو به دستم داد. هر چقدر من آشفته

و پردرد بودم، اون خونسرد دیده میشد. جرعه‌های از آب نوشیدم.

-حالم خیلی بده اقدس... بعد از رفتن مامانم فکر نمیکردم اینقدر حالم بد بشه.

لیوان آب رو روی میز گذاشتم و پاهام رو روی بغلم جمع کردم و چونام رو به زانو هام تکیه

دادم.

-همه چیز بمریخته است. خیلی بم ریخته... من نمیتونم درکشون کنم، نمیتونم

بینشون زندگی کنم. اونا با من خیلی فرق میکنن اقدس.

-منظورت پدرته؟

لبهام رو روی هم فشار میدم و کاش مسئله فقط پدرم بود؛ کاش کیانی نبود که بهم پیشنهاد خلاصی از اون خونه رو بده. کاش مرتضی نبوده که تهدیدم کنه.

کاش اصلا سعیدی نبود که از دور نگاهم کنه و شبها، بعد از خواب به اتاقم بیاد و دقایقی رو روی صندلی میز آرایش بشینه و نگاهم کنه.

فقط اون نیست. من با تک تک آدمای اینجا مشکل دارم. با طرز فکرشون، با طرز پوششون، با حرکتهایی که بهش میگن احترام ولی نیست.

میشه بیشتر بهم بگی؟

زانو هام رو رها کردم و حین حرف زدن دستهام رو تاب دادم.

من نمیفهمم چرا بین خانواده باید شال سرم کنم. مگه مو چی داره که نباید دیده بشه؟ سرش رو تکون داد

میدونستی یکی از دو زیبایی زن موهاشه؟ منتظر ادامهی جمله اش، نگاهش کردم که لبخندی

زد - حالا خودت بگو چرا یه زن، که مقدسه و خدا بهترین نعمتها رو در اختیارش

گذاشته باید این زیبایی نفسگیر رو در معرض دید هر کسی قرار بده؟ با گیجی لب کج کردم

-گلاره میگر کی موهاش بیرون باشه میره جهنم، سردار هم میگه چون چشمش

شوره میره جهنم و با تموم زنهای خوشگل و دنسرها همنشین میشه.

اقدس خندید و از روی مبل بلند شد

-تو تا حالا قرآن رو خوندی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و اون از توی کتابخونه ی گوشه ی سالن دو تا کتاب برداشت و دوباره روی مبل نشست.

-من الآن هر چی بخوام توضیح بدم تو قرار نیست چیزی بفهمی، چون...

جمله‌اش رو ناقص گجاشت و با جدیت پرسید -دینت چیه؟

با تعجب گاه به کتابهای توی دستش دوختم

-مسلمان، سنی.

سری تکون داد و کتابی سمتم گرفت، کتابی که با دیدن جلدش فهمیدم قرآنه.

-قبل از هر کار و سؤال و جوابی قرآن رو بخون. قرآن کتابیه که الآن خیلی از

دانشمندهایی که اصلا مسلمان نیستند به کامل بودنش پی بردن و دارن از هر آیه‌اش برای پیشرفت علم استفاده میکنن.

قرآن رو تو دستم گرفتم و نگاه به جلدش دوختم. مادرم هر وقت قرآن میخوند قبلش،

روی جلدش رو میبوسید و ذکری زیر لب زمزمه میکرد.

-تو این کتاب، بین این آیه‌ها درمان بیماریهایی نوشته شده که موقع نزول قرآن

اصلا وجود نداشتن، یا شناخته نشده بودن. بیشتر از هزار تا آیهی پزشکی تو قرآن

هست. قانون جاذبه، ستاره‌ها، گردش و مدار زمین و ده‌ها مسئلهی علمی دیگه.

معنیهای این آیه‌ها اونقدر قشنگه که با هر بار خودنش، دلت میخواد بیشتر و بیشتر بخونی.

به احترام کاری که مامان میکرد لبهام رو روی جلد گذاشتم و بوسیدم

-جواب تموم سؤالهای من تواین کتابه؟

-اگه با دقت بخونی و بفهمی آره... من نمیتونم قانعت کنم، باید خودت ببینی و

بفهمی.

به کتاب دیگهای که توی دستش بود اشاره کردم -اون کتاب چیه؟

لبخندی زد و کتاب رو بین انگشتهاش گردوند -یه کتاب در مورد حجاب.

صدای زنگ آپارتمان باعث شد نگاهم رو از نوشته های فارسی قرآن بگیرم. شاید متوجه مفهوم بعضی از نوشته ها نمیشدم، اما با همون درک کمی که داشتم میدونستم

که کتاب کاملی هست و من رو به جواب تموم سؤالاتم میرسونه.

صدای حرف زدن علی رو که با مادرش شنیدم قرآن رو بستم و طبق عادتی که از

مادرم دیده بودم، جلدش رو بوسیدم. کتاب رو روی پاتختی گذاشتم و خیلی سریع

سمت در قدم برداشتم، اما با یادآوری بدون روسری بودن سرم، برگشتم و شال رو از روی

تخت برداشتم و همونطور آزاد روی موهام انداختم.

به محض خروج از اتاق با علی روبرو شدم و لبخندی به چشمای گرد شدهاش زدم.

-چطوری علی؟

متعجب خندید و نگاهش رو سمت مادرش چرخوند - ماما! چرا نگفتی سهره خانوم هم اینجاست؟

اقدس پشت چشمی براش نازک کرد و وارد آشپزخونه شد
-انتظار نداشتم اینطوری ذوق کنی.

علی خندید و من برای اینکه دستم رو سمتش دراز نکنم، دستهام رو پشت کمرم به هم قفل کردم و تابی به تنم دادم.
-میخوام شام رو اینجا بمونم.

علی به خندهاش ادامه داد و انگار خیلی پررو تشریف داشتم که خودم، خودم رو برای شام دعوت می‌کردم و تو عمل انجام شده قرارشون میدادم.
-قدمت روی چشم.

جمله‌اش رو گفت و با انگشت شست به اتاقش اشاره کرد
-من لباس عوض کنم میام خدمت.

علی که وارد اتاقش شد، من هم قدم تو آشپزخونه گذاشتم.

-من، علی و شما رو دوست دارم. پس کاری نمیکنم که ناراحت بشید، مطمئن باش.

با جدیت دست از پوست کندن سبزمینی کشید و نگاهم کرد

-من چیزی گفتم؟!

لب تر کرد و جدیت نگاهش، هیچ شباهتی به نگاه ساعتی قبلش نداشت.

-نه، ولی حس میکنم از ارتباطی من و علی خوشتر نیامد.

اخمش کورتر شد و چاقوی آشپزخونه رو روی کانتر گذاشت.

-تو و علی مگه ارتباط دارین؟

داشت خندهام میگرفت. حس آدمهایی رو داشتم که برای اولین بار با جنس مخالف

دوست میشدن و پنهانی باهاش قرار میداشتن تا سیگار بکشن.

-نه! چه ارتباطی؟

ابرو بالا انداخت و دوباره چاقوی آشپزخونه رو برداشت.

چرا داشتم حس میکردم دلش میخواد با اون چاقو شکمم رو باز میکنه و دل و

جیگرم رو همراه سبزمینیها خرد میکنه؟

-خودت گفتی، نگفتی؟

لب تر کردم و پشت میز غذاخوری نشستم.

-نه منظور من از ارتباط، اون ارتباطی نیست که تو فکر شماست.

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-تو از کجا میدونی تو فکر من چیه دختر جون؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و هر چی بیشتر میخواستم درستش کنم، بیشتر خرابش میکردم.

باید دیگه بیخیال توضیح دادن میشدم.

-داری چی درست میکنی؟ کمک کنم؟

کوتاه خندید، خندهاش باعث شد از استرسی که برای چند لحظه گریبانگیرم شده بود خلاص بشم و با خیال راحتتری باهاش حرف بزنم.

-میخوام ماکارونی درست کنم.

لبم رو گزیدم و دستام رو زیر چونهام زدم

-من اینجا رو دوست دارم، خونواده‌ی شما رو بیشتر از خونواده‌های حاج مرتضی

دوست دارم. تو علی رو دوست داری، علی تو رو دوست داره. همدیگه رو ناراحت

نمیکنید، علی پیشت بلند میخنده و تو با این که بداخلاقی میکنی، اما کاری نمیکنی

که اون ازت بترسه. حاج مرتضی اینطوری نیست .

اون...

بین حرفم میپره

-هر خانواده یه مشکلی داره، و شاید دلش نخواد کسی از اون مشکل خبر دار بشه.

لبهام رو روی هم فشار دادم و غیر مستقیم گفته بود نمیخوام در مورد مشکلات خانوادهاش

بدونم...

بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد

-من و علی جز خودمون دوتا کسی رو نداریم، برای همینه که قدر همدیگه رو بیشتر از هر کسی میدونیم. آدما متأسفانه تا همدیگه رو از دست ندن نمیفهمن قدر همدیگه رو. آب دهانم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که علی با سر و صدا وارد آشپزخونه شد و اقدس سیبزمینیهای پوستکنده شده رو توی آبکش ریخت و کنار سینگ ایستاد

-مامان چی داریم واسه شام؟

لبخندی زدم و قبل از اقدس من جواب دادم -پاستا...

علی ابرویی بالا انداخت و سمت مادرش رفت، دستاش رو از پشت دور تن مادرش حلقه کرد و چونهاش رو روی شونهاش گذاشت.

-دست گل مامان خانومم درد نگنه که تو دل پسرش چی میگذره و امروز هوس ماکارونی مامانپز کرده.

به عشقی که بینشون بود لبخند زدم.

عشقی که انگار قبلاً دیده بودم.

ارتباطشون شباهت زیادی به ارتباطی من و مامان داشت.

کنار اقدس و علی بودن اونقدر خوب بود که گذر زمان رو متوجه نشدم. وقتی اقدس دست جلوی دهانش گذاشت و خمیازه کشید، نگاهش به من دقیقاً داشت میگفت دیگه کافیه پاشو برو و من انگار هنوز سیر نشده بودم از کنار اونا بودن.

با اکراه وسایلم رو جمع کردم و در مقابل اصرارهای علی برای رسوندنم، به دروغ گفتم که به دوستم زنگ زدم تا بیاد دنبالم.

علی اما تا پایین همراهم اومد و نگاهش رو تو تاریکی چرخوند.

-فهمیدم که دروغ گفتم.

ابرو بالا انداختم و خندیدم.

-چه پسر باهوشی!

اون هم خندید و دستاش رو تو جیبهای شلوارش فرو کرد

-چرا نخواستی برسونمت؟

نگاه ازش گرفتم و انگشتم رو روی بند چرمی کیفم کشیدم.

-میخوام یکم قدم بزوم.

کمرش رو خم کرد تا همقدم بشه و نگاهم رو اون حرکت کوچیک، سمت چشماش کشوند.

-ما با هم دوستیم سهره، یادته؟

لبخندی به نگاهش زدم و خواستم چیزی بگم که کسی از پشت شونه‌هاش رو گرفت و کشید.

شوکه به کیانی که پشت به من، روبروی علی ایستاد نگاه کردم و چشمام داشت از حدقه

درمیومد.

-یه جوری پر و بال و دمت رو از دور و اطراف این دختر جمع کن که دیگه به

چشم نخوره... وگر نه به ولای علی طوری خودم برات میچینم که مادرت هم وقتی دیدت انکارت کنه.

بالاخره به خودم اومدم و بازوی کیان رو گرفتم تا توجهش رو به خودم جلب کنم.

-داری چیکار میکنی کیان؟

طوری سمتم چرخید که صدای مهره های گردنش رو شنیدم و تنم یخ زد از خشمی که توی نگاهش بود.

-تو یکی لال شو تا زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون. برو گمشو تو ماشین میام الآن.

انگار علی هم تازه به خودش اومده بود که کف دستش رو روی شونهی کیان کوبید

-جنابعالی کی باشی که یه دختر و تهدید میکنی؟

درست وقتی که کیان میخواست سمت علی هجوم بیره با دو دست بازوش رو چسبیدم و صدام رو بالا بردم.

-کیان نکن...

اما گوشش بدهکار نبود. با عصبانیت پسم زد و و یقهی علی رو گرفت

-میخوای به روش خودم حالت من کیام؟ تهدید کردن یه دختر کیچ، اگه

بکشمش هم تو کسی نیستی که ازم حساب پرسی، حالته؟

علی با عصبانیت دستای کیان رو پس زد و من دوباره بازوی کیان رو چسبیدم.

-باشه باهات میام کیان، بس کن.

اما قبل از اینکه کیان چیزی بگه، یا عکسالعملی نشون بده، علی توپید ۲

-کجا بری سهره؟ این آقا باید...

اما جمله‌اش تموم نشده بود که مشت کیان محکم روی فکش نشست و من بغضم توی گلوم شکست.

دیگه کنترل کردن هیچ کدوم دست من نبود و هر بار بهشون نزدیک میشدم، مثل

یه توپ بسکتبال پرت میشدم کنار... دو سه نفری هم ایستاده بودن و بهجای جدا کردن اونا از هم، نگاه میکردند.

انگار با تماشای مبارزهی دو تا بوکسور اشتباه گرفته بودن.

-آقا واسه چی وایسادین نگاه میکنید؟ از هم دیگه جداشون کنید دیگه.

از عادت مسخرهی خودم که حین استرس و ترس نمیتونستم روی یه زبان تمرکز داشته باشم و تموم زبونها رو قاطی میکردم، متنفر بودم.

مردم بالاخره با اکراه دست جنبوندن و برای جدا کردن اون دوتا میمون درختی که

عین چسب بم چسبیده بودن و مثل سگ همدیگه رو کتک میزدن و قصد جدا

شدن هم نداشتن، بازوهاشون رو گرفتن.

نمیدونم با چه جرأتی خودم رو بین اون دوتا انداختم و صدام رو تا جایی که در توانم بود بلند

کردم

-معلومه داری چیکار میکنی کیان؟

تقلا کرد تا دستهایش رو از بین دستای دو مرد جوون آزاد کنه که موفق نبود و همین باعث شد فریاد بکشه...

-ولم کنید بینم این مرتیکه ی عوضی چطور جرأت میکنه اسم ناموس منو به زبون بیاره... ولم کنید بینم.

سمت علی برگشتم و با بغض سعی کردم اون رو آرام کنم، اون آلفای به دردخور آرام نمیشد هیچ، هر لحظه داشت بیشتر شعله‌ور شد.
-علی خواهش میکنم.

علی پشت دستش رو روی لبش کشید و خون روی لبش رو پاک کرد.

-بهت حق میدم از دست این آدم فرار کنی سهره ...
امشب به محض دیدنت فهمیدم یه چیزیت هست.

اشکم چکید و سرم رو روی شونهام کج کردم. کیان دیگه رسماً داشت عربده میکشید و به عالم و آدم بد و بیراه میگفت.
-برو داخل علی، خواهش میکنم.

علی بیمیل، بدون اهمیت به عربده‌ها و خط و نشون کشیدنهای کیان وارد ساختمون شد و به محض داخل شدن اون، مردها بالاخره کیان رو رها کردن.

ناخودآگاه به محض رها شدن کیان قدمی به عقب برداشتم و نگاه به مردها دوختم.

-ممنون آقایون.

کیان بیحرف، با چند قدمی که به عقب برداشت، روی لبهی جدولهایی که دور تا دور باغچه بود، نشست و سرش رو بین دستاش گرفت.

داشت نفس نفس میزد.

با تردید سمتش قدم برداشتم

-تو حق نداری با دوستهای من همچین رفتاری داشته باشی، تو...

طوری تند و تیز از روی جدول بلند شد و ساعد دستم رو گرفت که حتی فرصت نکردم عقب برم.

-یه ایل آدمو مچل خودت کردی که بیای با این نسناس تیک بزنی؟ نشونت میدم

سهره؛ بلایی سرت بیارم که کارت بشه روزی هزار بار غلط کردم گفتن.

تن لرزوم رو سمت ماشین کشید و انگار لال شده بودم که صدام درنمیاومد.

-که دوستت آره؟! تو غلط کردی با پسرا دوست شدی .

تو بیجا کردی اومدی این جهنم.

به ماشینش که رسیدیم، بالاخره به خودم اومدم و بین تقلا کردنهام، اشکم چکید.

-جهنم اونجاییه که من و توش حبس کردین. حق ندارین با من این رفتار رو داشته

باشید. من خودم حق دارم تصمیم بگیرم کجا میرم و با کیا صحبت میکنم. نمیتونی دخالت کنی.

در ماشین رو باز کرد و بیهامیت له تموم حرفهام، داخل ماشین پرتم کرد.
 کلافه دستهام رو مقابل سینه قلاب کردم و نگاه به روبرو دوختم. طولی نکشید که
 سوار ماشین شد و در رو طوری کویید که ناخودآگاه شونه هام بالا پرید.

-دیگه حق نداری با این سوسول مامان

□□ پسر ی حرف بزنی، حالته سهره؟ عاصی سمتش برگشتم

-لازمه دوباره بگم تو حق نداری تصمیم بگیری من با کیا رفت و آمد میکنم و با

کیا حرف میزنم؟!

داشت ماشین رو روشن میکرد که با شنیدن جملهام سمت برگشت و بازوم رو طوری
 چنگ زد که حس کردم انگشتاش تو پوستم فرو رفت و تا استخونم رسید.

-لال شو اعصاب منو بم نریز سهره. به جان مادرم کار میدم دست خودم و توآ!

بغضم گرفته بود اما با سماجت، با بغض جنگیدم و سرم رو بالا پرت کردم

-نمیخوام لال باشم کیان. تو داری به من زور میگی؛ بدون اینکه حقی داشته باشی.

دستهایم رو محکم به فرمون کویید و فریادش ته دلم رو خالی کرد

-میگم لال شو لعنتی... به حد کافی اعصابم خورده، تو دیگه انگولکش نکن.

-تو یه دیوونهای.

بازوم رو محکم رها کرد؛ طوری که با در ماشین برخورد کردم و بغضم بیشتر شد.

-آره من دیوونهام، توی لعنتی منو دیوونه کردی سهره، دیوونهام کردی لامصب.

با بغض روی صندلی مچاله شدم و نگاه از چهرهی ترسناکش گرفتم.

-بین کیان...

بین حرفم پرید.

عین دیوونه ها بین جملهام فریاد کشید

-اینقدر اسمم رو نگو...

لبهام رو روی هم فشار دادم و با گیجی سرم رو تگون دادم

-من نمیفهمم تو رو کیان. از من چی میخوای؟

-این سؤال خیلی تکراری بود.

داشتم عصبی میشدم و عصبانیت باعث میشد بغضم بیشتر بشه

-فهمیدن این که نمیخوام بینمت سخته کیان؟

ماشین را روشن کرد و با مهارت و سرعت از پارک بیرون رفت.

-تو سخته لال شی و چند دقیقه زبون به دهن بگیری وقتی میگم لال شو؟

لایی تند و سریعی که کشید باعث شد با ترس دستم رو لبهی پنجره بذارم و با دست دیگهام

بازوش رو چنگ بزنم.

-داری چیکار میکنی؟ میخوای بکشی هر دو مون رو؟ به جای اینکه از سرعت ماشین کم کنه، پاش رو بیشتر روی پدال گاز فشرد و من لعنتی زیر لب بهش فرستادم
-میگمت لال شو ولی تو هر دفعه اسمم رو میگی و بیشتر بم میریزی مغزم
رو.

ترسیده، بالا فاصله میگم

-خب دیگه سمت رو نمیگم، یواشتر برو میترسم.

از گوشه ی چشمش نگاهم کرد

-چند بار بهت بگم جای تو، فقط و فقط کنار من امنه؟ هوم؟

بغضم شکست و بیارادقی زدم -کیان دارم ازت میترسم...

ماشین رو کنار خیابون کشید و طوری پاش رو روی پدال گاز فشرد که حس کردم قلبم اومد توی دهانم. دستش رو روی سینهام گذاشت تا از رفتنم توی شیشه جلوگیری کنه. ماشین که توقف کرد، تند و سریع، بدون هیچ حرفی پیاده شد و نگاه پربغض من اطراف رو کاوید.

کلافه بود، عصبی، بیشتر از هر وقت دیگهای عصبی بود و من علتش رو نمیتونستم بفهمم.

دست دراز کردم تا پیاده بشم، اما دستم بین راه خشک شد و ترس از جونم باعث شد همونجا بشینم و منتظرش باشم.

کلافه و عصبی داشت کنار ماشین دور خودش میچرخید و هر از گاهی هم انگشتهاش رو بین موهاش میفرستاد.

بالاخره از قدم زدن خسته شد و دوباره توی ماشین نشست و به محض نشستن نگاهش رو تو نگاه ترسونم قفل کرد

-من بهت گفتم مشکلی باهات ندارم سهره، نگفتم!؟

آب دهانم رو قورت دادم

-گفتم نمیخوام باهام بجنگی و بترسی، نگفتم!؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و اشکم بیاراده روی گونهام غلتید

-د آخه لامصب چرا داری رو سرم یورتمه میری؟ مگه نگفتم میخوام باهات صلح کنم؟ چته؟

واسه چی میترسی؟

پلک رو هم کوبیدم و دوباره اشکی روی گونهام ریخت...

طوری حرف میزد که حس میکردم کسی که گناهکاره منم. کیان مرد بیرحمی بود.

-گریه نکن لعنتی... اعصابم رو ریختی بم، چند ساعته گم و گور شدی و از پیش

یه لندهور عوضی که نگاه لعنتیش رو دوخته بود به چشماش جمعش کردم و دو قورت و نیمت

هم باقیه؟

با بغض مشتم رو روی بازوش کوبیدم.

-ازت متنفرم.

-ولی من میخوامت.

بیاهمیت نگاه به روبرو دوختم و دستهام رو مقابل سینهام قلاب کردم.

-خیلی بیشعوری که حرفهام رو مسخره میکنی.

پوزخند صداداری زد

-آره، خیلی مسخرهاس خواستنت.

ماشین رو روشن کرد و با سرعت حرکت کرد که با ترس کمربندم رو بستم.

-مسخرهتر از اون اینه که به تو بگم.

-کیان میشه بگی چه مرگته؟ باور کن من نمیتونم بفهمم تو تو خواب تشنهته...

دوباره پوزخند زد و میتونستم عصبانیتی که بین تحقیر و تمسخر نگاهش بود رو

بینم. انگار نمیتونست پذیره که یه مشکل داره؛ اونم یه مشکل بزرگ که باعث میشه به

اطرافیانش آسیب بزنه.

من یکی از اطرافیان آسیب دیده توسط اون بودم.

-میخوام بدونم تا کی میخوای خودت رو به خنگی بزنی!

عصبی دوباره مشتم رو روی بازوش کوبیدم -خنگ خودتی کیان. با من درست حرف بزن.

سرعت ماشین رو بالا برد - در مورد حرفه‌ام فکر کردی؟ گیج نگاهش کردم - کدوم حرفه‌ها؟

وجود چراغ راهنمایی، کمی جلوتر باعث شد سرعت ماشین رو کم کنه و با کلافگی آرنجش رو به لبهی ماشین تکیه بده.

- پیشنهاد ازدواج ۲.

لب تر کردم و فکر کرده بودم، اما نمیخواستم دیگه بهش فکر کنم. قبول کردن پیشنهاد ازدواجش، حتی صوری و به مدت خیلی کم و داشتن حق طلاق هم ریسک بزرگی بود. - آره فکر کردم.

ابرو بالا انداخت و کوتاه نگاهم کرد - خب؟ کی کارهای عقد رو انجام بدم؟ این مردک لعنتی اونقدر خودخواه و خودشیفته بود که حتی حاضر نبود جوابم رو بشنوه؛ چون یه جورایی مطمئن بود جواب من مثبته.

- مگه من گفتم قبول کردم؟!

اخمی بین ابروهاش نشست و کلافه‌نگاهی به تایمر چراغ راهنمایی کرد. - غیر این نمیتونه باشه.

دندونهام رو روی هم فشردم و لعنت به اون و حرفه‌اش و زورگویی‌هاش.

-اگه قراره با ازدواج کردن من همه چیز تموم بشه و من بتونم برگردم ایتالیا، ترجیح میدم با کسی غیر از تو ازدواج کنم.

طوری سمتم برگشت که ناخودآگاه به در ماشین چسبیدم و آب دهانم رو قورت دادم. حین برگشتن مهره های گردنش صدا داده بود و خشمی که توی نگاهش میجوشید، باعث شده بود سفیدی چشماش، به سرخی بزنه -تو غلط میکنی.۲

با اخم و عصبانیتی که انگار حتی قدرت تکلم رو هم فلج کرده بود، نگاهش کردم و اون بازوم رو چسبید

-به ولای علی اگه این فکر یه بار دیگه از سرت بگذره و بخوای به زبونش بیاری، مغزت رو خط خطی میکنم و زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون. حالیه؟ شوکه نگاهش کردم و اما صدای فریادش دلم رو لرزوند و تنم تکون سختی خورد -فهمیدی یانه؟

سکوتم رو که دید، تنم رو سمت خودش کشید و فاصلهام با صورتش، به اندازه ی چند میلیمتر بود و هرم داغ و عصیانش پوست صورتم رو میسوزوند -فهمیدی یا به روش خودم حالت کنم؟

-خیلی حیوونی...

-وقتی ازت سؤال میپریم باید جواب بدی....

-وقتی میگم حرف نباشه یعنی حرفی نباشه... من روانیم سهره، من روانی رو دیوونه نکن.
- منم آدمم پیش یه نره غول عوضی و آروم موندن، نیستم سهره؛ پس منو حیوونتر از اینی هستم نکن، اوکی؟

-ولم کن...

-حالا مثل یه بچهی آدم...

با تقه ای که به شیشهی ماشینش خورد تنم لرزید و نگاهم سمت مرد قد بلندی که لباس فرم سبزرنگی به تن داشت و نمیتونستم چهره‌اش رو بینم چرخیده شد...

کیان ازم فاصله گرفت.

-از ماشین پیاده نشو...

خودش در ماشین رو باز کرد و من با ترس نگاهم رو بیرون چرخوندم. ماشین پلیس

چند قدم دورتر از ما توقف کرده و ژنرال داشت با کیان بحث میکرد.

آب دهانم رو قورت داد و بیتوجه به جملهی تأکیدی کیان، در ماشین رو باز کردم و بی سر و صدا پیاده شدم. ۲ صداس رو داشتم میشنیدم

-دارم میگم زنه، حق ندارم؟

آب دهانم رو قورت دادم و صدای ژنرال باعث شد تنم بلرزه و بی سر و صدا تر از قبل، از

ماشین دور بشم

-زنت هم باشه حق نداری تو خیابون اینجوری کنی ...

مگه خونه ندارین

شما؟ میدونی جزای این کارتون چند تا ضربهی شلاقه؟ به اندازه ی کافی که از ماشین دور شدم برگشتم و نگاهی به عقب کردم. ژنرال پشتش

به من بود اما کیان میتونست ببینه منو. آب دهانم رو قورت دادم و میتونستم از

همون فاصله اخمی که بین ابروهاش بود رو ببینم. لبم رو تر کردم و نگاه ازش

گرفتم. دستم رو برای ماشین زرد رنگ بلند کردم و به محض توقف کردنش کنار

پاهام، بدون نگاه کردن دوباره سمت کیان، سوار ماشین شدم.

تا رسیدن به خونه ی مرتضی ترجیح دادم به این فکر نکنم که چرا کیان حرفی نزد و

اجازه داد من بیسر و صدا سوار ماشین بشم و برم در حالی که خودش داشت باژنرال بحث میکرد

وقتی به ویلا رسیدم، کرایهی تاکسی رو پرداخت کردم و با فکر مغتشش پیاده شدم.

فکرم درگیر بود؛ درگیر چیزی که حتی خودم هم نمیدونستم چی...

انگار فکرم مثل یه پرندهی بیقرار از این شاخه به اون شاخه میپرید. ۲

انگشتم رو روی دکمهی زنگ فشار دادم و منتظر موندم تا در باز بشه.

در که باز شد، قبل از اینکه که من وارد حیاط بشم، کیوان بیرون اومد و بازوم رو

چنگ زد

-چند ساعته کجایی سهره؟

متعجب خواستم دستش رو پس بزمن که موفق نبودم -چی شده؟!

ماشینش کنار در پارک شده بود و من تازه داشتم میدیدمش. در ماشینش رو باز کرد و نگاهش رو قفل نگاه متعجب و شوکهام کرد

-سوار شو سهره...

به خودم اومدم و کلافه در ماشین رو محکم بم کوییدم؛ دیگه داشتم دیوونه میشدم از دستشون.

-به خودت بیا کیوان، روانیم کردین.

دستم رو محکم روی سینهایش کوییدم و به تلافیه تموم فریادهایی که سر کیان نکشیده بودم، صدام رو بالا بردم

-خستم کردین. از دست کیان راحت میشم مرتضی آوار میشه رو سرم و از دست

اون خلاص میشم تو... چی میخواین از من؟ اصلاً من غلط کردم اومدم اینجا، غلط

کردم خواستم با پدرم آشنا بشم. بس کنید دیگه.

با کلافگی دستش رو روی صورتش کشید ۲

-معذرت میخوام.

با اخم نگاه ازش میگیرم و قدم سمت در خونه برمیدارم که بازوم رو دوباره میگیره

و نگاه شاکی منو سمت خودش میکشونه.

-الآن اوضاع خونه مناسب نیست.

بازوم رو از بین پنجهاش بیرون میکشم و پوزخند میزنم

-من دیگه از هیچی نمیترسم.

کف دستهایش رو مقابل نگاهم میگیره تا به آرامش دعوتم کنه

-باشه نترس. ولی الآن اصلاً اوضاع داخل روبراه نیست. بیا میخوام باهات حرف بزنم.

با اخم در ماشین رو باز کردم و بعد از نشستنم، در ماشین رو کوبیدم.

-لعنت بمهتون.

اون هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد

-میخوام تک تک حرفهایی که کیان بهت زده رو به من بگی.

بدون اینکه نگاهش کنم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و برای آروم کردن خودم و

خالی کردن ذهنم از یه پوچپوچِ ی محض، پلک رو هم گذاشتم.

-در مورد اون آلفای به درد نخور حرف نزن.

کلافه کمر بندش رو بست و دوباره دستش رو بین موهایش کشید ۲

-فکر کنم آقاجون هم از پیشنهادی که کیان بهت داده خبر داره. باید باهاش حرف

بزنم، باید با تو و کیان حرف بزنم. نمیفهمم داره چه اتفاقی میوفته.

کامل سمتش برگشتم و گیج نگاه به نیمرخش دوختم - یعنی چی؟

- یعنی آقاجون داره از کیان برای رام کردن تو استفاده میکنه.

گیج و گنگ، تنها نگاهش کردم و هیچ چیز از حرفهایش متوجه نمیشدم. انگار

داشت با یه زبون ناشناخته صحبت میکرد که من قادر به فهمیدنش نبودم.

- اینطوری نگاه نکن سهره.

لبم رو تر کردم و نگاه به مسیر دوختم. دیر وقت بود و خیابونها خلوتتر از چند

ساعت قبل بودن؛ اما ذهن من شلوغتر و پرهیاهوتر از قبل شده بود.

- یعنی کیان باز بهم دروغ گفت که میخواد باهام صلح کنه؟

- نمیدونم. من کیان و از وقتی رفتم مسافرت ندیدم و باهاش حرف نزدم.

متعجب و عصبی خندیدم و کلافه شالم رو روی شونهام هل دادم. انگار دور گلوم

طناب کلفتی حلقه شده بود و شال روی سرم حکم اون طناب رو داشت.

- لعنت بهش. لعنت بمهتون کیوان.

کیوان چیزی نگفت و من پلک بستم

- الان کجا داری میری؟

کیوان دنده عوض کرد و سرعت ماشین رو بالاتر برد - پیش اولدوز.

با اخم نگاه سمتش چرخوندم و صدام رو بالا بردم

-اولدوز دیگه کیه؟ من نمیخوام پیش کسی برم.

کیوان کلافتر از قبل دستش رو بین موهاش کشید و من سمت در ماشین چرخیدم و

پاهام رو توی شکم جمع کردم. به کیان اعتماد نکرده بودم، اما هنوز نمیتونستم

باور کنم پیشنهاد مسخرهاش در واقع دستور مرتضی بوده.

-سهره!؟

سمتش برنگشتم و تنها هومی از تنجرهام بیرون فرستادم که دستم رو توی دستش گرفت

-تنها کسی که کیان ازشون حرف شنوی داره شهرزاد و اولدوزه.

سمتش برگشتم و اون سرش رو مصمم تگون داد

-کیان اگه حرف اولدوز رو هم نادیده بگیره نمیتونه با شهرزاد مخالفت کنه؛ نگران

نباش.

پوزخندی زد

-چرا فکر میکنی مشکل من تنها کیانه؟ کیان هم مثل شماهاست که شدین بردهی

حاج مرتضی. مشکل من خودمم که شدم عین زندونی و حتی نمیتونم چند ساعت

بیرون خوش بگذروم. مشکل اصلی من مرتضیست که تموم مدارک منو گرفته و

من حتی نمیتونم برم هتل. مشکل اینه که من نمیتونم مثل شماها باشم و باید برگردم

کشورم و نمیتونم. کیان و پیشنهاد ازدواج مسخرهاش برن به درک.

دست توی کیفم کردم و شناسنامه‌ی قهوه‌های رنگ رو از توی کیف بیرون کشیدم و بازش کردم -ببین اینوا!

صفحه‌ی اول شناسنامه رو سمتش گرفتم و بغض توی گلویم پای کوبید

-دو سه روز پیش این رو بهم داده. من حتی خودم هم خبر نداشتم که اقدام به گرفتن

شناسنامه کرده. اینطوری من حتی نمیتونم به تموم شدن ویزام امید داشته باشم. پدر

تو اینقدر خطرناک و پر نفوذ که بدون حضور من، برام شناسنامه میگیره و بهم

هویت میده. از همچین آدمی چرا نباید ترسید؟

ماشین رو حاشیه‌ی خیابون کشید و شناسنامه‌ی ایرانی رو از دستم گرفت

-سهره راد! یعنی چی؟ کی کاراش رو انجام داده؟

با بغض شناسنامه‌ی لعنتی رو از دستش قاپیدم و پر بغض خیره به خیابون شدم

-کیوان باید بهم کمک کنی با یکی ازدواج صوری کنم و بعد از تموم شدن کارام و

پریدنم به ایتالیا ازش طلاق بگیرم.

سمتش برگشتم و تأکید کردم

-مردی غیر از کیان. یه آدم مطمئن که حق طلاق رو بده به من و تموم شرایطم رو قبول کنه. ۲.

عصبی و متعجب خندید

-معلوم هست چی میگی سهره؟ مگه ازدواج بچه‌بازی‌ه؟ صورتم رو جمع کردم

-باور کن بچه‌بازی بهتر از کثیف بازی کردنه.

دستش رو کلافه بین موهاش کشید و سرش رو تگون داد

-حالا اجازه بده با کیان حرف بزنم بینم هدفش چیه، بعداً در مورد بچه‌بازی تو حرف میزنیم.

ماشین رو دوباره به حرکت درآورد و من خیره به دختر گل‌فروشی که کنار خیابون،

با حسرت نگاه به چراغ راهنمایی دوخته بود تا قرمز بشه، لب زدم.

-قراره به کیان شلاق بزنن.

طوری پاش رو روی ترمز گذاشت که ماشین با صدای وحشتناکی، وسط خیابون

ایستاد و صدای بوق ممتد ماشینهای پشت سری رو درآورد -چی؟

نگاه از دخترک و نگاه پر حسرتش گرفتم و سمتش چرخیدم

-تو خیابون ژنرال یهو زد به شیشه و گفت جزای این کارش ضربه ی شلاقه.

با اخم و تعجب، مجبور شد بخاطر بوقهای ممتد و اعتراض راننده ها دوباره حرکت کنه.

-چی داری میگی سهره؟

دستاش رو به فرمون کوبید و فحشی داد که خندهام گرفت و اون عصبی سمتم چرخید

-من از دست شماها سکت میکنم به خدا. یعنی چی؟ مگه شما ازهم متنفر نیستین؟ شونه بالا

انداختم و طلبکار جواب دادم

-من از کجا باید بدونم؟ این کیان روانیه. انگار تموم آدمایی که ازشون

متنفره رو با لب و دهانش خفه میکنه.

ماشین رو دوباره به کنار کشید و حتی دویست متر هم از خونه فاصله نگرفته بودیم و اون ماشین رو دوبار نگهداشته بود.

به نظرم، اون هم از درک رفتار کیان عاجز بود که شوکه بودن اجازه نمیداد درست رانندگی کنه.

-درست و حسابی میگی چی بین شما گذشته؟ بلافاصله جواب دادم

-چیزی بین من و اون آلفای به درد نخور نگذشته. منم درک نمیکنمش. نمیفهمم چی میخواد. به نظرم باید به یه دکتر روانشناس مراجعه کنه.

با اتکا به فرمون، کامل سمتم چرخید

-سهره میشه کامل حرف بزنی؟ کیان چرا باید این کارو بکنه؟

دوباره شونه بالا انداختم. انکار من حالیم بود که کیان چشه که به اون هم در موردحالش توضیح بدم.

-میگم نمیدونم کیوان مگه بقیه ی رفتارهاش نرماله؟ این که چیزی نیست.

موهاش رو با گیجی بهم ریخت.

-وای خدا، داره میزنه به سرم.

گوشیش رو از توی جیب کتش بیرو کشید و مشغول ور رفتن با گوشی شد

-به خدا سگته میکنم از دستتون. دختره چند بار چسبیده و مهم نیست.

با اخم و شاکی میتوپیم

-دارم میشنوم صدات رو کیوان.

عاقلاندرسفیه نگاهم کرد -حالا ژنرال به پلیس میگی؟ سرم رو تکون دادم -آره، فرق نمیکنن

که.

با تأسف نگاه ازم گرفت و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-باور کن الان نه میتونم کیان رو درک کنم، نه تو رو. ۲

با پوزخند سرم رو به صندلی تکیه دادم و نگاه به مسیر دوختم. کیان رو من هم نمیتونستم درک کنم.

کیان یه معمای مجهول بود که من راه حل کردنش رو بلد نبودم، هیچ کس بلد نبود.

گوشی رو کنار گوشش گذاشت و بعد از چند لحظه گوشی رو کنار شیشه‌ی جلویی ماشین پرت کرد.

-خدا لعنتت کنه کیان... جواب نمیده لامصب.

-حتماً دارن بهش شلاق میزنن.

شاکی نگاهم کرد و من شونه بالا انداختم

-به من چه؟!

سرعت ماشین رو بالاتر برد که بعد از چند لحظه سکوت پرسیدم
 -داریم باز هم میریم پیش سولماز؟ متعجب سمتم برگشت -سولماز کیه؟ اخم کردم
 -خودت گفتی کیان به حرف اون گپش میکنه.

کلافه نگاه ازم گرفت

-سولماز و از کجا درآوردی سهره؟ اولدوز.

حرفی نزدم و اون هم دیگه تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت. به محض پیاده شدن،
 بدون اینکه منتظر من باشه سمت در خونهای دوید که برام آشنا بود.
 همون خونهای که کیان من رو از فرودگاه دست و پا بسته آورده بود.
 لب تر کردم و دلم نمیخواست پیاده بشم، اما با باز شدن در و نمایان شدن زنی تو
 چارچوب، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

-چیزی شده این وقت شب کیوان؟

زن نگاهی سمت من انداخت و من کنار کیوان ایستادم -فکر کنم کیان اینجا میمونه، مگه نه؟

نگاه خیره‌ی زن به من باعث شد کیوان هم سمت من بچرخه

-لطفاً شالت رو سرت کن سهره.

شال رو که روی شونهام افتاده بود رو روی موهام کشیدم و زن با اکراه نگاه از من گرفت

- فکر میکردم هتله! تو ازش خبر نداری؟

کیوان کلافه دستی بین موهاش کشید و سکوتش باعث شد من دستم رو سمت زن دراز کنم
-سلام خانم، من سهرستم.

زن لبخندی بهم زد و دری که تا نیمه باز کرده بود رو کامل باز کرد و دستم رو بین دست
گرمش گرفت.

-سلام عزیزم، خوش اومدی. منم اولدوزم.

دستش رو به گرمی فشردم و با راهنماییش وارد حیاط خونه شدم.

-کیوان من نگران شدم، کیان حالش خوبه؟

-آره خوبه فقط قراره بهش...

کیوان بین حرفم پرید و دستش رو روی کمرم گذاشت

-آره خوبه... چرا نباید خوب باشه اون وحشی؟

اولدوز با نگرانی نگاهمون کرد و در ساختمون رو باز کرد

-چیزی از نگرانیم کم نشد کیوان. بیاین تو بهش زنگ بزنم بینم کجاست این کلششق.

وارد خونه که شدیم، بدون اینکه به دکور جدید و مدرنش که فرسنگها با نمای چند

هفته پیش متفاوت بود توجهی داشته باشم، سرم رو کنار گوش کیوان بردم -کلششق یعنی

چی کیوان؟

بدون اینکه نگاهم کنه، با حرص گفت

-یعنی کسی که سرش پر از باده، کسی که احمقه.

آهانی زیر لب زمزمه کردم و روی یکی از مبلهای طوسی رنگ نشستم.

-حق با شماست اولدوز، کیان خیلی احمقه.

متعجب نگاهم کرد و من لبخندی زدم

-نمیخواه نگرانش باشی من میدونم کجاست.

متعجب، همونطور که گوشی تلفن توی دستش بود، روی مبل روبرویی من نشست

-واقعا؟ خب کجاست؟

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم کیوان با سؤالش توجه اولدوز رو از آن خودش کرد -کی

اومدی اولدوز؟

-چند روزی میشه.

لبم رو تر کردم و به مبل تکیه دادم -شهرزاد هم برگشته؟

همونطور که نگاهم رو میچرخوندم، گوش تیز کرده بودم تا بفهمم چی میگن.

-آره برگشتن، ولی من باز هم فرستادمشون تبریز، دوره‌ی درمان تورج کامل نشده هنوز.

مکت کوتاهی کرد و اینبار پرسید

-سهره جان دختر سعیده؟

اخمی بین ابروهام نشست و با همون اخم سمت کیوان برگشتم تا حین جواب دادنش،
چهره‌اش رو هم ببینم. اون هم داشت نگاهم میکرد، انگار ازش عادیتترین سؤال
عمرش رو پرسیده بودن و جواب دادنش اصلاً سخت نبود.

اگه یکی این سؤال رو از سعید هم میپرسید میتونست مثل کیوان بلافاصله تأیید کنه من
دخترش هستم؟!

-آره دختر خوشگل سعیده.

اولدوز با لبخند نگاهم کرد و لبخندش من رو هم مجبور کرد لبهام رو کش بدم
-خیلی خوشحالم که میبینمت سهره.

به جای اینکه چیزی بگم لبهام رو بیشتر کش دادم و نگاهم رو سمت کیوان چرخوندم.
دلم نمیخواست منتظر بمونم و میخواستم هر چه زودتر حرفهامون رو بزнім و بریم.

-من و کیوان اومدیم در مورد کیان باهات صحبت کنیم هانی.

ابرو بالا انداخت و تکخندی کرد، انگار طرز صحبتم زیادی خندهدار بود و خودم متوجه نبودم.
-در مورد کیان؟! چیزی شده کیوان؟

نگاهش به من بود، اما مخاطب سؤالش کیوان بود و برای همین جوابش رو داد

-در مورد پیشنهاد ازدواد کیان به سهره‌ست و یه جورایی مطمئنم تو ازش بیخبر نیستی
اولدوز.

بالاخره نگاه از من گرفت و سمت کیوان چرخید. حتی متعجب هم نشده بود و این

ثابت میکرد کیوان بیشتر از اون چیزی که من فکر میکردم این آدمها رو میشناخت.

-کیان حق نداره به کسی پیشنهاد ازدواج بده؟ کیوان پوزخند زد و من متعجب خندیدم

-نه، حق نداره وقتی به کسی که ازش متنفره پیشنهاد ازدواج میده.

نگاه اولدوز اینبار سمت من چرخید و ابرو بالا انداخت:

-تو از کجا میدونی کیان ازت متنفره؟

جدیتش موقع پرسیدن سؤالش، باعث شد آب دهانم رو قورت بدم و سمت کیوان

بچرخم. انتظار داشتم کیوان بهش ثابت کنه که کیان یه مرد مریضه که بهخاطر یه

بغل با من درافتاده؛ اما کیوان چیزی نگفت و من نگاه به چشمهای تیره‌ی اولدوز دوختم.

-همه میدونن که کیان با من مشکل داره، پرسنل هتل، کیوان، مرتضی... همه

میدونن و این پیشنهادش به نظرم احمقانه و مسخره‌ست.

دوباره ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت. کیوان خودش رو لبهی مبل کشید

-میتونی با کیان حرف بزنی؟ یا من از شهرزاد کمک بگیرم برای سر به راه کردن برادر

زادهات؟

نگاه اولدوز سمت کیوان کشیده شد و من کلافه از روی مبل بلند شدم؛ احساس خفگی داشتم.

-کسی که داری در موردش حرف میزنی همونطور که برادرزاده‌ی منه،

خواهرزاده‌ی تو هم هست. پس طوری رفتار نکن که انگار اصلاً کیان رو

نمیشناسی. به نظرت کیان آدمیه که برای انتقام از حاجمر ترضی تن به ازدواج بده؟

یا برعکس، تحت امر حاج مرتضی نوهاش رو عقد کنه؟ یکم فکر کن کیوان.

کیان اخم کرد و من گیج بهشون نزدیک شدم

-دارید چی میگی؟ چرا من متوجه حرفهاتون نمیشم؟ نگار دوشون سمت کشیده شد و من

ادامه دادم

-الآن شما منظورتون اینه که کیان فقط به خاطر اینکه دلش برام سوخته و میخواد

صلح کنه و منو بفرسته ایتالیا بهم این پیشنهاد روداده؟

هیچکدوم چیزی نگفتن و من لب تر کردم، هر لحظه داشتم گیجتر میشدم

-کیان آدمی نیست که من بهش اعتماد کنم. حتی اگه بخواد حق طلاق بده بهم.

ابروهای اولوز بالا پرید و تعجب رو میشد تو چهره‌هاش دید وقتی سمت کیوان چرخید

-حق طلاق؟

قبل از اینکه کیوان جوابش رو بده، خودم جوابش رو دادم

-آره، کیان میخواد برای برگردوندن اعتمادم حق طلاق این ازدواج مسخره رو بده به من.

اینبار اون بود که با گیجی سرش رو تکون داد و زیر لب، نجوا کرد

-باورم نمیشه!

سرم رو بالا و پایین کردم

-منم وقتی خودش برام بلیط ایتالیا رو گرفت و تا فرودگاه رسوندم و بعد دست و پا بسته سر از اینجا درآوردم، باورم نمیشد. ولی کیان همچین آدمیه؛ برای به دست آوردن اعتماد آدما تلاش میکنه تا اونا رو دست تو اوج پرواز بندازه زمین. از روی مبل بلند شد و روبروم ایستاد -تو کیان رو نمیشناسی...

بین حرفش پریدم

-اتفاقاً من خوب میشناسمش، کسی که کیان و نمیشناسه شماین.

سمت کیوان چرخیدم -میخوام برم کیوان. اولدوز دستش رو روی بازوم گذاشت و نگاهم رو سمت چشمای خودش کشوند

-کیان آدم بدی نیست سهره. تو هنوز نمیشناسیش چون از شخصیت کیان یه غول

تو ذهنت ساختی و هر بار داری بهش بال و پر میدی .

شاید برخورد اولش با خیلی از آدما بد باشه ولی...

دوباره بین حرفش پریدم.

دلم نمیخواست بیشتر از این اینجا بمونیم.

-طرز فکر من در مورد کیان هیچ وقت عوض نمیشه.

سمت کیوان چرخیدم اما قبل از اینکه چیزی بگم ،صدای کوبیده شدن در حیاط نقطم رو کور کرد و آب دهانم رو قورت دادم.

-کیانه.

صدای مضطرب اولدوز باعث شد کیوان از روی مبل بلند بشه و من آب دهانم رو قورت بدم.

دروغ نبود اگه میگفتم ارزش میترسم.

کیوان هم ایستاد و مثل من و اولدوز سمت در ورودی چرخید. طولی نکشید که در باش شد و کیان با ظاهری آشفته وارد خونه شد و با دیدن من و کیوان اخم بزرگی بین ابروهایش نشست.

-چی شده؟

اولدوز بدون اینکه جواب کیان رو بده، سمتش قدم برداشت و شاکی پرسید

-کجا بودی کیان؟ نباید یه خبر بدی وقتی قراره دیر بیای؟

-نمیدونستم این خونه تایم خروج و ورود هم داره اولدوز...

رو به من و کیوان کرد و شاکی ادامه داد

-شماها اینجا چیکار میکنین؟ حاج مرتضی خبر داره پسر و نوه‌اش الان تو خونه ی اولدوز

شمسن؟ کیوان سمتش قدم برداشت -باید باهات حرف بزنم کیان.

اخم کیان کورت‌تر شد و نگاه پر اخمش که سمت من روونه شد، قالب تهی کردم از خشمی که توی چشم‌اش بود.

-من حرفی برای زدن با شماها ندارم، حالا هری.

-کیان درست صحبت کن!

جمله‌ی دستوری اولدوز باعث شد کلافه دستی بین موهاش بکشد

-اوکی؛ آقای راد، نورچشمی حاج مرتضی راد، من حرفی برای زدن ندارم. حالا

اگه میشه دست برادرزاده‌تون رو بگیرید و تشریف ببرید.

سمت اولدو برگشت و پر حرص غرید -اوکیه؟ الان درست حرف زدم؟

-چپته تو کیان؟

در جواب سؤال اولدوز من خودم رو با جسارتی لعنتی جلو کشیدم

-اون الان اعصابش خرابه، بهش شلاق زدن.

رنگ از رخ اولدوز پرید و کیوان با کلافگی دست بین موهاش برد؛ اما کیان خم شد

و تا من به خودم بجنبم دستم رو تو دستش گرفت -بیا با تو حرف دارم.

خواستم مقاومت کنم اما زورم بهش نرسید و نگاه ملتسمم رو سمت کیوان کشوندم

-نمیخوام، ولم کن.

کیوان دست روی ساعد دستش گذاشت -داری چیکار میکنی؟ عقلت سر جاشه؟ ۲ دست

کیوان رو پس زد و من رو سمت خودش کشید

-نه، من عقل ندارم، کلهخرابم، تازه فهمیدی؟

نگاهش رو بین اولدوز و کیوان چرخوند و من رو پشت سرش هل داد

-دو مین میخوام باهاش حرف بزnm، کسی دخالت نکنه تا روانم بم نریخته، اوکی؟

سعی کردم خودم رو عقب بکشم که فشار انگشتهاش دور بازوم بیشتر شد و نفس

من حبس شد از حجم دردی که فشار انگشتهاش به تنم وارد میکرد.

-ولم کن من نمیخوام با تو حرف بزnm.

کیوان که تقلاهای من رو دید با اخم جلوتر اومد -کیان ولش کن، منم دارم عصبی میشم. هر

چی میخوای بگی همینجا بزن دختره داره ازت میترسه... نمیبینی حالش رو؟

کیان قدمی به عقب برداشت و من رو هم مجبور کرد همراهش برم

-اون نمیترسه، نگران نباش.

در ورودی رو باز کرد و من رو هم مجبور کرد همراهش، از خونه خارج بشم.

-ازم میترسی مگه؟!؟

قدمهای بلندی که سمت وسط باغ برمیداشت، من رو مجبور میکرد تقریباً دنبالش بدوم

-اگه بگم میترسم ازت دست از سرم برمیداری؟

زیر درخت بلندی که کنار حوض بود، ایستاد و با گرفتن بازو هام، مجبورم کرد رخ به رخش

بایستم.

-نه، باید بگی نمیترسی. اگه بگی میترسی من بیشتر هار میشم برای ترسوندنت...

دیوونه میشم و دلم میخواد اونقدر بترسونمت کهبالاخره ترست بریزه .پس ازم نترس، اوکی؟

نگاهم تو تاریکی، بین چشمهای تیرهاش که برق میزدن چرخید -ازت نمیترسم.

چشمهاش بیشتر درخشید و نیشخندی زد.

-ترس...

قدم جلو برداشت و منو مجبور کرد به تنهی درخت تکیه بدم

-وقتی نگاهت از ترس میلرزه دلم میخواد زمین و زمان رو بم بریزم.

سرش رو خم کرد و پرست تو چند سانتی صورتم، پچ زد

-لرزش نگاهت، میتونه زمین خدا رو هم بلرزونه دختر فرنگی.

ترسیده دست روی سینهاش گذاشتم تا هلش بدم که موفق نبودم...

-کیان گیجی؟

نفسش رو تو صورتم فوت کرد که چهرهام تو هم رفت از بوی الکل.

-آره گیجم؛ و فردا هیچ کدوم از این حرفهام رو یادم نمیونه، به نظرم تو هم فراموششون

کن، اوکی؟ -کی فرصت کردی نوشیدنی بخوری؟ مگه دو، سه ساعت پیش من پیشت نبودم؟!

سرش رو جلوتر آورد و تیغهی بینیش رو به بینیم کشید و من دلم بیشتر فرو ریخت از ترس...

-کاش اینقدر خنگ نبودی...

-اون موقع رام کردنت بیشتر حال میداد.

فشاری با دستهام به سینهایم وارد کردم - خنگ خودتی کیان...

-الآن من گیجم دختر فرنگی... اگه اجازه میدم واسه خودت بتازی از گیجیمه.

سرش رو عقب کشید و نگاه باریکش رو به چشمام دوخت

-من فردا هیچی یادم نمیاد، اما تو یادت باشه که من هر وقت اراده کنم، میتونم هرکاری انجام

بدم... حتی اگه یه گردن کلفت مثل کیوان با خودت آورده باشی، اوکی؟!

-کیان دارم ازت میترسم.

اخم کرد، اخم کوری که چهرهایم رو ترسناکتر کرد - مگه قرار نبود نترسی؟

با خشونت از بین دندونهایم غرید

-قرار بود با هم حرف بزیم و فردا تموم این حرفها رو فراموش کنیم و تو نترسی...

یادت رفته؟

لبهام رو برای کنترل لرزششون روی هم فشار دادم. -خب، حالا که ترست ریخته بهم بگو

تصمیمت رو گرفتی؟

ترسم نریخته بود، بلکه لحظه بیشتر از قبل ازش میترسیدم و قلبم تقلا میکرد توی سینهام.

انگار لال شده بودم که نمیتونستم چیزی بگم.

-قبول میکنی باهام همکاری کنی؟

با دستهام، روی سینهایم فشار آوردم تا پشش بزنم و اون مطیع کمی عقب کشید.

- کیوان می‌گه مرتضی ازت خواسته که از من بخوای باهات ازدواج کنم.
 کوتاه خندید و دوباره تو صورتم خم شد، نگاهش داشت تو تاریکی برق میزد و به
 نظر حتی ستاره‌ها هم پیش چلچراغ نگاهش کم می‌آوردن.

- کیوان غلط کرده با مرتضیش... به نظرت من کسی هستم که به خزبات مرتضی گوش کنم؟
 لبم رو به خاطر بی‌احترامی که داشت به حاج مرتضی میکرد و از وقتی که
 خانواده‌ی راد رو شناخته بودم، فهمیده بودم هیچ کس جرأت همچین کاری رو نداره
 -مرتضی نمیدونه که تو خط قرمز منی دختر فرنگی...
 نمیدونه که قراره بهت حق طلاق بدم... نمیدونه که...
 -تو... همهاش... تو ذهن و فکر کیان شمس یورتمه میری. وگرنه اولین کسی میشد که با
 پیشنهاد مخالفت میکرد.

نمیتونستم چیزی از حرفهاش متوجه بشم. انگار داشت با یه زبون ناشناخته حرف
 میزد و من قادر نبودم ترجمهاش کنم.

-تو یه دروغگویی، داشتم میپریدم، داشتم برمیگشتم ایتالیا اما تو اجازه ندادی. من چطور باید
 باورت کنم؟

سرش رو عقب کشید و لبخندی که روی لبهاش بود ته دلم رو لرزوند. لبخندی که پیروزمندانه
 بود.

انگار پیروز یه میدان بزرگ شده بود.

-هر کس دیگهای بود میگفتم گور پدرش و اگه سرم هم میرفت حق طلاق نمیدادم

بهش؛ اما تو، چون بهم اعتماد نداری این پوئن و بهت دادم. کافی نیست؟

لبهام بیشتر لرزید و تصویر نگاه پر برقش مقابل نگاهم تار شد.

-گندم چی میشه؟

-گندم؟!

لحنش خشونت داشت موقع تلفظ اسم گندم و من لبم رو تر کردم

ضربان قلبش رو زیر حس میکردم و انگار قلبش توی دست من نبض میزد.

-آره، گندم. مگه نامزدت نیست؟

-نه. دیگه نیست.

با گرفتن ساعد دستش سعی کردم چونهام رو از دستش خلاص کنم که اجازه نداد

-یعنی چی دیگه نیست؟ مگه...

بین جملهام پرید

-مگه برات مهمه؟ تو قراره فقط سه ماه و نیم زن من باشی. برات مهمه با کی نامزد

بودم و بعد از تو قراره کی بیاد تو زندگیم؟

-برام مهمه قلب گندم با عقد صوری من و تو میشکته یا نه. تو برام مهم نیستی.

دستش اینبار فکم رو چنگ زد و فشاری که انگشتهاش روی گونه هام آورد

-من باید برات مهم باشم دختر فرنگی... اوکی؟ دستش رو پس زدم

-همیشه چند لحظه مثل آدم حرف بزنی و چنگم نزنی؟ پوزخند زد

-نه، من آدم ملایمت نیستم.

عصبی فشار دیگه ای به سینهاش وارد کردم و اون، به اجبار من، قدمی به عقب برداشت و دستش رو بین موهای لخت و مشکیش فرو کرد

-خب؟! آخر حرفهات چیه؟

-من هنوز نمیتونم باورت کنم.

اخمی بین ابروهاش نشست و کلافه دستهاش رو پشت گردنش قفل کرد

-بین دختر فرنگی، اصلا میدونی حق طلاق چیه؟ مکث کرد و با حرص بیشتری که بین کلماتش بود، ادامه داد

-یعنی اگه حالت بد بود، اگه اذیتت کردم میتونی خودت ازم طلاق بگیری. چرا

اینقدر خودت رو زدی به خنگی؟

بلافاصله بعد از رگبار حرفهای اون، عصبی گفتم -خنگ خودتی.

دیگه خسته بودم از بین این آدمها موندن و به نظر تنها راه خلاصی کیان بود. یا شاید

هم از سادگیم بود که فکر میکردم تو حالت گیجی، میتونه یکم، فقط یکم صادق باشه.

کیان اونشب تنها هدف داشت.

و هدفش به دست آوردن من بود.

-باید باهات حرف بزنم.

بدون اینکه پوزخند روی لبهام رو پاک کنم و میچ دستم رو از روی پیشونیم بردارم گفتم

-حرف بزن...

پلکهام رو از هم برنداشتم؛ توی ذهنم داشتم لحظه به لحظه‌ی دقیقی قبل رو مرور

میکردم و دلم نمیخواست با، باز کردن پلکهام اون تصاویر محو بشن.

-پاشو یه چیزی تنت کن باید حرف بزنیم.

میچ دستم رو از روی پیشونیم، تا روی چشمهام سر دادم تا با حسی که مجبورم میکرد

پلکهام رو باز کنم مقابله کنم و موفق هم بودم.

-مگه نمیبینی تو حال خودم نیستم اولدوز؟ الآن به نظرت چیزی از حرفهات حالیم میشه؟

چیزی روی تنم پرت کرد که به اجبار دستم رو از روی چشمهام برداشتم و کلافه نگاهش

کردم

-پاشو بپوش کارت دارم.

با کلافگی پیراهنی که روی تنم پرت کرده بود رو پوشیدم و منتظر نگاه به چشمهامش

دوختم که روی مبل روبروی کاناپهای که من خوابیده بودم، نشست.

-کیوان چی داشت میگفت؟

با پوزخند روی کاناپه لم دادم و پاهام رو روی میز شیشه‌های گذاشتم که اخم کوچیکی بین ابروهای اولدوز نشست

-من چه بدونم، دیدی که با من حرف نزد. دست برادرزاده‌اش رو گرفت رفت.

با عصبانیت تن صداش رو کمی بالا برد

-من شوخی ندارم باهات کیان. راسته که به دستور حاج مرتضی به نوهش پیشنهاد ازدواج دادی و قراره حق طلاق هم بدی بهش؟ پوزخندم عمیقتر شد و چشمکی زد

-تو هم حال نمیکنی با دادن حق طلاق به اون دختر فرنگی عاصی؟

عصبانیت از قبل صداش رو بالا برد

-کیان!؟

بیاهمیت به تحکم صداش، سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و پلک بستم

-منم خط میخوره اعصابم با فکر بهش، اما خب، برای برگردوندن اعتماد سهره باید این حق و بهش بدم.

-تو عاشقش شدی.

پلک باز نکردم. جمله‌اش چندین بار توی سرم، با ولومهای مختلف اکو شد و من عاشقش شده بودم!؟

من عاشقش نبودم، فقط یکم زیادی شده بود نقطه ضعفم.

-نه، عاشقی دیگه چه صیغهایه؟ بیاهمیت به سوال من لب زد

- کیوان هم فهمید حسی به سهره داری.

پلک باز کردم، با اخمی که بین ابرو هام نشسته بود، صاف روی مبل نشستم و پاهام رو روی زمین گذاشتم

- فقط نگو که تو همچین شر و وری بهش گفتی اولدوز.

اون هم اخم کرد

- با من درست صحبت کن کیان.

دستم رو بین موهام فرستادم و با خشونت بمشون ریختم

- پس عصبیم نکن اولدوز...

- تو معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ خودم رو لبهی مبل کشیدم و شمرده، شمرده غریدم

- غلط، غلط منه، عشقم بکشه میکنم، نکشه نمیکنم.

تو و کیوان رو سنهنه؟

هر دو عصبی بودیم. اون از من و من نمیدونستم از کی. شاید خودم، شاید هم کیوان.

کیوانی که به گفتهی اولدوز به چیزهایی فهمیده بود.

- شوکه بود؛ فکر کردی چرا عین سبزمینی ایستاد تا تو برادرزادهاش رو با تهدید ببری

بیرون؟ چون ازت ترسید؟!

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد

-چون شوکه بود، نمیدونست باید چیکار کنه. تو یه طرف بودی، سهره یه طرف.
میدونی اون لحظه هایی که شما اون بیرون داشتین حرف میزدین چقدر خودش رو
کشت تا نیاد بیرون و دندونهات رو تو دهنهت خرد نکنه؟ با اخم سرم رو بین دستهام گرفتم و
اولدوز ادامه داد -کیوان پسر باهوشیه کیان. اگه حالا حرفی نزد، اگه پشت همین پنجره
ایستاد و با

رگ گردن باد کرده به تو و برادرزادهاش نگاه کرد و کیلو کیلو خشم قورت داد،
یعنی قراره کار بزرگتری کنه. کیوان رو تو بیشتر از من میشناسی، مگه نه؟
بیا همیت، دوباره روی کاناپه دراز کشیدم، مچ دستم رو روی پیشونیم گذاشته و سعی
کردم فقط و فقط به سهره فکر کنم. حتی فکر کردن به لرزش تنش توی آغوشم، حس
متفاوتی بهم القا میکرد.

-کیان گوشت با منه؟ کیوان ممکنه سهره رو بفرسته ایتالیا.
اونقدر اولدوز رو میشناختم که بدونم جملهی دومش، تنها بخاطر جلب توجه من گفته و من با
پوزخند لب زدم

-نمیتونن کاری کنن. سهره بدون اجازهی حاج مرتضی نمیتونه کاری بکنه.

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم و اضافه کردم

-حاج مرتضی براش شناسنامه گرفته، سهره رسماً دختر سعیده.

دستش رو روی زانوم گذاشت و من پلک بستم -مهم نیست کیان. برای من کیوان و سعید و حاج مرتضی و سهره مهم نیست. برای

من تنها کسی که مهمه تویی و من نگرانتم. نگران تویی که دارم میبینم عاشق شدی و داری برای به دست آوردنش به در و دیوار میکوبی؛ اما نمیدونی عشق سهره برای تو مثل سمه.

اخمی بین ابرو هام نشست

-پاشو برو بخواب اولدوز من الان حال خوش نیست.

-فکر کردی نفهمیدم نوشیدنی خوردی؟

لب تر کردم... سرم داشت میترکید و فکر کردن به لحظه هایی که میتونستم صدای

قلبش رو بشنوم و لرزش تنش رو حس کنم، باعث آروم شدن اون درد میشد.

و اولدوز اجازه نمیداد کمی آروم بشم.

-اگه میخوای برم نیازی به مغزمو خوردن نیست .

میتونی بگی کیان پاشو گمشو

از خونهم بیرون، باور کن میرم و تو خیابون میخوابم.

کلافه از روی مبل بلند شد، بالای سرم ایستاد و انگشت سبابه اش رو با هشدار مقابل نگاهم

تکون داد.

-این آخرین باره که میگم اجازه نمیدم خودت رو تباه کنی کیان. دفعهی بعدی خودم

میدونم برای دور کردن از تباه شدن چیکار کنم و تو هم نمیتونی باهام مقابله کنی.
عقب کشید و اضافه کرد

-اجازه نمیدم، تو شمس دومی باشی که حاج مرتضی راد تباهت میکنه. اینو
مطمئن باش.

میچ دستم رو تا چشمهام سر دادم و بیاهمیتی من باعث شد سمت اتاقش قدم برداره.
به محض بسته شدن در اتاقش، کلافه روی مبل نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم.
حق با اولدوز بود؛ آرامش کیوان در مقابل کاری که با سهره کرده بودم، زیادی شبیه آرامش
قبل از طوفان بود.

خم شدم و از توی کتم، پاکت سیگار و فندکم رو بیرون کشیدم و همونطور که نخ
آتیش میزدم، فکر کردم. به سهره، به کاری که کیوان ممکن بود انجام بده. به مرتضی و در
آخر باز هم سهره.

کام عمیقی از سیگار گرفتم و چرا نمیتونستم اون دختر لعنتی رو از ذهن و فکرم بیرون کنم؟
توی نگاهش چیزی بود که مجبورم میکرد برای بهدست آوردنش بیشتر و بیشتر تلاش کنم.

-کیان پاشو دیرت میشه.

کلافه ابرو هام رو بیشتر بم گره زدم و دستم رو روی چشمهام گذاشتم

-میشه کله سحر اینقدر ظرفها رو نکوبی بم اولدوز؟ بلافاصله جوابم رو داد

-پاشو من باید بر گردم تبریز، یه کاری پیش اومده.

دستم رو از روی چشمهام برداشتم و نیمخیز شدم

-شهرزاد زنگ زده؟ بابام خوبه؟

خودش رو جایی کشید که بتونم ببینمش و ظاهر آراستهایش نشون نمیداد که عجله داره و باید زود بره.

-تورج خوبه، نگران نباش. مربوط به کارمه، باید یه چند روز بر گردم تبریز.

موهای نامرتبم رو با انگشتم شونه زدم و از روی کاناپه بلند شدم، پتویی که

مصلماً اولدوز روی تنم انداخته بود رو همونطور نا مرتب روی کاناپه پرت کردم و سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

-مگه نمیگفتی کارات رو تموم کردی تو تبریز؟ نکنه خبرایی هست و نمیخوای بگی؟

وارد آشپزخونه شدم و شونهام رو به کابینت تکیه دادم -نمیفهمم چی میگی کیان، خودت که میدونی معمایی حرف زدن رو دوست ندارم.

نیشخندی زدم و دستهام رو مقابل سینه قلاب کردم

-منظورم بویفرنده، نداری؟

پشت چشمی برام نازک کرد که چشمکی بهش زدم -چیه خب؟ هنوز جوونی دیگه.

ماهیتابه رو روی میز گذاشت و نگاه من روی املتی که پرست کرده بود چرخید.

همونطوری بود که من دوست داشتم.

-دوست ندارم با برادرزادهام در مورد این چیزا حرف بزnm.

ابرو بالا انداختم و پوزخند زدم

-!! پس کی بود دیشب میخواست در مورد این چیزا با من سر بحث رو باز کنه؟

کلافه مردمک چشمه‌هاش رو تو حدقه چرخوند -من با تو فرق دارم کیان. من عمهی توام.

از آشپزخونه خارج شدم

-همین کارا رو کردین کمه زدن تو سرتون و حقی که داشتین و گرفتن دیگه. این

که مرد نیستین و با ما فرق دارین. جمع کنید تو رو خدا یکم خودتونو زنهای ایرانی.

وارد سرویس بهداشتی شدم، اما صدای بلندش به گوشم رسید

-زنهای ایرانی؟! این یعنی بخاطر همین دست گذاشتی رو نوهی خارجی حاج مرتضی؟ چون با

ما فرق داره؟

-کیوان اومده؟

همونطور که دنبال برگهی مورد نظر من، توی پرونده ها میگشت، جوابم رو داد

-بله آقای شمس، گفتن توی اتاق شما منتظر میمونن.

ابرو بالا انداختم و اون، برگه رو بالاخره پیدا کرد و سمت من گرفت.

-بفرمایید.

برگه رو گرفتم و نگاهم رو با نیشخند به اسم سهره دوختم.
 -به کارت برس، مزاحم منم بیچ وجه نشو؛ حتی اگه مهم باشه.
 سری تکون داد و من سمت اتاقم قدم برداشتم، حدس اینکه کیوان چرا اینجا بود، کار سختی نبود.

وارد اتاق که شدم، کنار پنجره های سرتاسری، دست به جیب دیدمش که حتی با صدای باز و بسته شدن در هم، سمتم برنگشت.

-چه عجب! راه این هتل هم بلد بودین آقای راد...!
 روی پاشنه‌ی پا سمتم چرخید و اخم کوری که بین ابروهاش بود باعث شد نیشخندی بزnm و سمت میزم قدم بردارم.

-میدونستم کیوانی که دیشب بدون هیچ حرفی گذاشت رفت، همینطوری ساکت نیمونه.
 پشت میزم نشستم و صدلی رو سمتش چرخوندم -خب؟

با همون اخمهای کور قدم جلو برداشت
 -میخوام سهره رو بفرستم رم.

پوزخند صداداری زدم و قرارداد کاری سهره رو روی میز گذاشتم -خب؟
 عصبی جلو اومد. خونسردی بیش از حدم کلافه‌اش کرده بود.

-خب اینکه تو گوه میخوری جایی که من هستم، برادرزادهام رو خفت میکنی

ابرو بالا انداختم و به صندلی تکیه دادم.

-اولدوز به چیزایی درمورد رگ گردن باد کردهت گفت.

چشمکی زدم و اضافه کردم

-سخت نگیر بابا. واسه اون دختر مهم نیست راه به راه من خفتش کنم، واسه تو هم...

یقهام رو چسبید و خواست بلندم کنه که دستش رو با خشم قورت دادهای پس زدم و یقهی

پیراهنم رو مرتب کردم

-چرند نگو کیان؛ به اعصاب نداشتهی من گوه زن .

دردت چیه؟

دوباره روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم

-اولدوز مطمئنه کیوان راد زرنگه و فهمیده دردم رو.

دستهایش رو ستون تنش، روی میز کرد و سرش رو پایین انداخت. انگار داشت

تلاش میکرد برای آروم موندن و موفق نبود؛ چون با یه حرکت غیرمنتظره لپتاپم رو برداشت و

وسط اتاق پرتش کرد.

-به ولای علی قسم کیان، به ولای علی نابودت میکنم اگه بفهمم قصدت از نزدیکی

به سهره، به آقاجون و شهرزاد مرتبط میشه.

پوزخند زدم، از اینکه میدیدم کیوان هیچ وقت نمیتونه دورم بندازه کیفور بودم.

-این یعنی موافقی؟

صدای سایش دندونهاش رو روی هم شنیدم و سرم رو خم کردم تا در معرض دیدش قرار بگیرم

-هوم؟ تو هم میدونی سهره فقط و فقط پیش من دووم میاره، مگه نه؟ با خشم نگاهم کرد. از توی چشمهایش آتیش زبانه میکشید.

نبض شقیقه هاش رو میتونستم ببینم و کیوان، داشت خودخوری میکرد.

-فکر کردی برای نجات دادنش از چاله درش میآرم میندازمش تو چاهی که تو براش کنیدی؟ بیشتر سمتم خم شد و از بین دندونهای کلید شدهاش تغییر کرد

-عشق و عاشقی رو بنداز دور کیان.

کجخندی زدم و به صندلی تکیه کردم

-تو بهم نمیتونی بگی چیکار کنم و به کی احساس داشته باشم کیوان.

چشم باریک کردم و ادامه دادم

-در ضمن، اگه اون دخترفرنگی به کلمه از این چرندیاتت رو بشنوه سگ میشم و

من وقتی سگ بشم فقط کسی رو میدرم که ازش خوشم میاد. تو هم که میدونی این روزا رو کی کراش دارم.

سمتم خم شد و غریب ۲

-کدوم چرندیات؟ اینکه مثل سگ عاشقش شدی؟

مشتم بیاراده روی میز فرود اومد و صدای فریادم، باعث شد پوزخندی روی

لبه‌اش بشینه

-خفه‌شو کیوان...

-مطمئنم حتی به خودت هم اعتراف نکرده بودی که عاشقشی، مگه نه؟

از روی صندلی بلند شدم و اون با تمسخر خندید -مثل سگ عاشق کسی شدی که ازت

متنفره.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و اضافه کرد

-این برات زیادی بود کیان شمس... دلم برات میسوزه .

دلم برای این بیچارگیت و

دربهدر بودنت برای به دست آوردنش میسوزه.

دندونهام رو روی هم فشار دادم و اون دستش رو روی شونهام کوبید

-اما اینو یادت باشه سهره تنها نیست، بی کس و کار هم نیست. بهت اجازه نمیدم اذیتش کنی،

حتی اگه کیان باشی.

مکت کوتاهی کرد و نگاه کلافه‌اش رو به چشمهام دوخت

-گندم هم همینطور... تو نمیتونی سر خود با این یکی برادرزادهام نامزد و کنی و

بعد از دو ماه برای اونیکی پیشنهاد ازدواج صوری بدی، میفهمی که چی میگم کیان؟!

قدمی به عقب برداشت و دستهایش رو توی جیبش فرو کرد

-یعنی هم از گندم دور باش، هم از سهره. اوکی؟

پوزخندم اینبار رنگ حرص و عصبانیت به خودش گرفت

-من به کسایی میخورم که یکی دیگه واسشون تصمیم بگیره و سرشون و بندازن پایین

راهشونو کج کنن؟

دندونهام رو روی هم فشار دادم و غریدم

-من راه خودم رو میرم کیوان، واسه گندم و تو احترام قائلم معنیش این نیست که

به حرف تو گوش میکنم و بخاطر گندم، از چیزی که میخوام میگذرم.

اخمش کورت تر شد

-سهره نباید چیزی باشه که میخوای.

با دو انگشت ضربهای به شونههایش کوبیدم و لب زدم -کیوان الآن قاطیام، کاری نکن باید و

نباید هام رو به جور دیگه حالت کنم.

دستم رو پس زد

-میدونی دیشب اون دختره چی ازم میخواست؟ بزونم رو روی لبهام کشیدم و ناخودآگاه

عقب کشیدم -برای فرار از تو و آقا جون میخواست بگردم و برایش یه شوهر صوری پیدا کنم

تا بتونه برگرده رم. شما چیکار کردین با این دختر؟ مغزم سوت کشید و داغ شدن سرم رو حس کردم. با دیدن عصبانیتم قدم سمتم برداشت و فاصله رو از بین برد.

-این رگ گردن باد کردنا و سرخ کردن چشمهات منو نمیترسونه کیان، اگه میخوایش و دوشش داری دست از سرش بردار تا برش گردونم ایتالیا.

دستم رو محکم روی شونه‌هاش کوبیدم

-دست از سرش برنمیدارم. به اونم حالی میکنم دنبال شوهر صوری گشتن چه عواقبی داره دخترهی احمق.

-مطمئنی میخوای از دیوار خونه ی حاج مرتضی بالا بری؟

با اخم سمتش برگشتم و توپیدم

-عصبیام عماد، گوه نزن به اعصابم.

با خنده دستهایش رو قلاب کرد و سرش رو به نشانهی تأسف تکون داد

-آخ شهرزاد بانو، کجایی بینی پسرت داره از دیوار خونه ی بابات بالا میره برای دیدن دختر حاج سعید...

به محض اتمام جملش خندید و سرش رو تکون داد -باورش سخته، اما اگه بفهمه زنده به گورت میکنه کیان... اینو میدونی که؟!

پام رو روی قلبی که با انگشتهایش درست کرده بود گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم

-زیاد حرف نزن، همینجا منتظر باش مبام تا چند دقیقه‌ی دیگه.

کمک کرد خودم رو بالا بکشم

-خاک بر سرت کنن که یه ذره عقل تو سرت نیست .

برو گم شو، نیومدی هم نیومدی مهم نیست.

نگاهی به داخل باغ انداختم و دوباره نگاه چشمهای اون دوختم که به محض تلاقی نگاهمون با
نیشخند لب زد

-دعا میکنم اولین کسی که میبینت طاهر باشه.

خندیدم و بعد از چشمکی که بهش زدم، از رو دیوار پایین پریدم که با دیدن سگ

آرمان دندونهام رو روی هم فشار دادم و لعنت بهت آرمان....

زیر لب غریدم

-آخه سگ رو تو خونهای که چند تا دختر جیغ جیغو زندگی میکنن، باز میذارن؟

دستم رو سمتش دراز کردم که پارس محکمی کرد و من کلافه دندونهام رو روی هم فشردم

-باهات کاری ندارم.. برو بتمرگ سر جات...

سک اما باز پارس کرد و من هصبی موهام رو بم ریختم و صاف ایستادم.

-برام مهم نیست همین الان حاج مرتضی رو بکشونی اینجا، من...

-غیر از اعصاب و روان، مشکل خوددرگیری هم داری؟

با پوزخند روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و با دیدنش توی اون لباسهای راحتی و نسبتاً باز ابرو هام تو هم رفت...

مگه تو این خونه سه تا نرهخر زندگی نمیکردن؟ _ آرمان از کی سکش رو باز میکنه تو باغ؟
- تو اینجا چیکار میکنی کیان؟

صاف ایستادم و نگاهم رو اطراف چرخوندم، کسی نبود و وقتی دوباره نگاه به سهره دوختم، سگ آرمان کنارش ایستاده بود و سهره مشغول نوازش کردنش بود.

ابرو بالا انداختم

- اومدم تو رو ببینم.

نگاهش که گرد شد با پا ضربه ای به سگ زدم - این و بفرست بره خرابشدهاش حرف دارم باهات.

اخم کرد و توپید

- باهاش ورست صحبت کن کیان.

کلافه از بچه بازیست دستی بین موهام فرستادم.

- با اون حرف نزدم سهره؛ به تو گفتم بفرستش بره حوصله‌ی واقواقهاش رو ندارم.

سگ دوباره پارس کرد و سهره روی زانوهایش نشست و دستش رو روی پوزه‌ی سگ کشید.

- از کی دوست جون جونی پیدا کردی اینجا واسه خودت؟

نگاهش رو بالا کشید و من نیشخندی زدم

-بم دیگه شیستین، مطمئنا دوستای خوبی برای هم می شین.

بالاخره سگ رو میفرسته بره و خودش با ژست خاصی دستهایش رو توی

جیبهای پشتی شلوار جین کوتاهش که به شلوارک بیشتر شباهت داشت فرو کرد.

-دوستی با ایچی بهتر از مراوده با آدمهایی هست که بویی از شرف و مردونگی نبردن.

فکم قفل شد، اما با خونسردی ظاهری فاصله رو از بین بردم

-شرف و مردونگی رو تو چی میبینی تو دختر فرنگی؟ تو بیرگ بودن یا بیغیرتی؟

دندون هام بیشتر روی هم فشرده شد و غرش کردم -به نظرت الان کیوان، باشرف و مرده

که که ازش خواستی برات یه شوهر صوری پیدا کنه؟

نگاه شوکهایش باعث شد پوزخندی بزنم و تکون خوردن سیب گلو، نگاهم رو به

گردن سفیدش که تو معرض دیدم بود، سر داد.

-دقیقاً مردتر از تویی هست که میخوای از موقعیت من استفاده کنی و از مرتضی انتقام

بگیری.

با خشونت بازوش رو گرفتم. این دخترهی کلهشوق اجازه نمیداد آروم بمونم و با آرامش حرف

بزنم.

-دوست داری با خشونت منظورم رو بهت برسونم دختر فرنگی؟

فشاری به بازوش آوردم که تو خودش پیچید و من تنش رو بالا کشیدم

-از آرامش خوشت نمیاد؟ خشن دوست داری؟

-ولم کن داره دردم میاد. اصلا به تو چه ربطی داره که میخوام ازدواج صوری کنم یا نه؟
با پوزخند سمت خودم کشیدمش و تنش رو به دیواری که چند دقیقه قبل ازش پریده بودم،
کوبیدم و صدام بالا رفت

-تو بیجا کردی میخوای شوهر صوری واسه خودت پیدا کنی، از جونت سیر شدی؟

با بغض تقلا کرد برای پس زدن دستم و من اما با همون خشمی که میخواست مغزم
رو از هم پپاشه، بیشتر به دیوار فشارش دادم و فریاد بلندم رو بلعیدم -ولم کن کیان....

-کجا ولت کنم؟ ولت کردن که اینقدر خودسر شدی دیگه... حالا واسه من دنبال

شوهر میگردی که چی؟ بیاد صوری بگیرت که بتونی پیری رم؟ فکر کردی من میذارم؟

نگاهش به اشک نشست و صداش میلرزید وقتی جیغ کشید

-که چی؟ با تو ازدواج کنم؟ با تویی که دنیا رو رو سرم خراب کردی و منو انداختی تو این
خرابشده؟

دستم رو بند فکش کردم و نگاهم رو لبهای لرزونش سر خورد

-میکشمت سهره... به ولای علی تو و اون نرهخری که کیوان دست و پا میکنه

برای ازدواج احمقانهات رو میکشم و جنازهدون رو میندازم کف دریا...

-من دیوونهام سهره، کله خرابم و توعه لعنتی شدی خط قرمز... کسی اگه تو ذهنش

هم به رد شدن از این خط قرمز فکر کنه خط خطیش میکنم، اوکی شدی؟

دستم رو از روی فکش برداشتم و پهلوش رو چنگ زدم که تو خودش پیچید
 -فکر فرار به سرت نمیزنه... آماده میشی برای ازدواج با من و کاری نکن اون
 حق طلاق هم که قراره بهت بدم رو ازت بگیرم و طوری پایبندت کنم به خودم که بمیری هم
 نتونی جدا شی....

اشک چشمه‌هاش فرو ریخت که دستم رو، روی سینه‌هاش کوبیدم و کمرش رو محکمتر به دیوار
 چسبوندم.

-اگه گریه کنی این خونه رو، رو سر تو و خودم و تموم خانوادگی راد خراب
 میکنم... منه روانی رو با پا گذاشتن رو خط قرمز امتحان نکن سهره.
 -اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای گندم دستم رو از روی سینه‌ی سهره برداشتم و سمت اون چرخیدم.
 اخم کوری بین ابروهاش بود.

-تو اینجا چیکار میکنی کیان؟

پوزخند زدم، زیر چشمی نگاهی به سهره انداختم و در جواب سؤال گندم، لب زدم.
 -داشتم با دختر عموت حرف میزدم. یه نمه خصوصی بود.

با انگشت شست به سهره و بعد خودم اشاره کردم و ادامه دادم

-یعنی به من ربط داشت و ایشون.

سهره خواست خودش رو کنار بکشد که دستش رو گرفتم

-چطور اومدی داخل؟

پوزخند زدم و نیم نگاهی به سهره که سعی داشت دستش رو از بین انگشتهام بیرون بکشه کردم.

-من به چیزی که بخوام میرسم، اینو باید تو خوب بدونی گندم.

با اخم فاصلهی بینمون رو پر کرد

-ول کن دست سهره رو!

با پوزخند فشار انگشتهام رو بیشتر کردم و ابرو بالا انداختم

-این روزها همه فاز سرپرستی این دختر و میگیرن، جریان چیه؟ ارثی فلان داره

که براش دندون تیز کردن خانوادهی راد؟ گرهی ابروهاش کورتر میشه

-نه، فقط سعی داریم سهره رو از گرگهای انسانمایی که کارشون فقط خراب

کردن و شکستنه دور کنیم. بالاخره یکم طول میکشه خودش آدمها رو بشناسه.

سهره با دست دیگه‌اش بازوم رو چنگ زد و صدای نالانش، نگاهم رو سمتش چرخوند

-مچ دستم له شد آلفای به دردنخور، ولم کن.

با پوزخند فشار انگشتهام رو کم کردم و دوباره نگاه تو چشمهای گندم دوختم.

-از دختر عموت خواستگاری کردم گندم.

شوکه نگاهم کرد که با پوزخند ابرو بالا اندختم و سهره کنارم هق زد؛ شاید درد مچ

دستش باعث گریه‌اش شده بود. شاید هم صراحت کلام من و اون گندم و کیوان رو دوست داشت. و مطمئناً فکر میکرد این خبر گندم رو ناراحت میکنه.

-چی؟

سهره با یه تقلای محکم، دستش رو از بین انگشتهای شل شدهام بیرون کشید و در جواب سؤال تک کلمهای گندم گفت:

-من نمیخوام گندم. اون دلش برام سوخته و میخواد مثلاً منو از اینجا خلاص کنه.

گفت میخواد کمکم کنه بعد از عقد برگردم ایتالیا ولی من باز قبول نکردم.

نگاهم رو به دخترک ریز نقشی که سعی داشت منو توجیه کنه دوختم و چشم باریک کردم. ۲ حتی خودم هم نمیدونستم از کی تا این اندازه به دخترک کنارم وابسته شده بودم. مهم هم نبود.

مهم این بود کمین لحظه فهمیده بودم مخالفه‌اش بخاطر گندمه، نه بیاعتمادی به من.

اون سعی داشت گندم رو قانع کنه من هیچ احساسی بهش ندارم و حسی که به گندم داشت برای من اصلاً خوب نبود.

-سهره میشه چند لحظه من و کیان رو تنها بذاری؟ با ابروی بالا پریده خندیدم و دستهام رو توی جیبم کردم -نه، همیشه بره. چون داشتیم در مورد یه چیزایی حرف میزدیم.

-نه، من و اون هیچ حرفی با هم نداریم گندم.

پوزخند روی لبهام عمیقتر شد و حالا که مطمئن شده بودم سهره فقط به خاطر

گندم جواب رد میده آرومتر شده بودم.

قدمی به عقب برداشت و خیره تو نگاه گندم ادامه داد - من ازش متنفرم.

دستم مشت شد و دندونهام رو روی هم فشار دادم. من این دخترک عاصی رو آدم میکردم. بعد از گفتن جملهی کوتاهش سمت ویلا دوید و نگاه من، تا وقتی که بین درختها گم شد، دنبالش کرد.

-کیان باز از سهره چی میخوای؟

نگاهم رو روی چشمهای طلبکار گندم سر دادم و پوزخند زدم.

-ازش باز چی میخوام!؟

قدم سمتم برداشت

-اگهی اینها بهخاطر انتقامه لطفاً نکن. سهره بیگناهیترین فرد توی خانوادهی راده.

کمرم رو خم کردم تا همقد گندم بشم و تکخندهی کوتاهی کردم، سهره بیگناه بود،

ولی با بیرحمی تموم منو به خودش وابسته کرده بود و باید مسئولیت این کارش رو میپذیرفت.

-چرا فکر میکنی انتقامه؟ من نمیتونم بعد از تو کسی رو بخوام؟

لبه‌اش رو تر کرد و آب دهانش رو پر صدا قورت داد.

-تو نمیخوایش کیان، منم نمیخواستی. منم نمیخواستم. تو فقط دنبال زمین زدن

آقاجونی و حالا که از من ناامید شدی دست گذاشتی روی سهره.

با اخم چشمهام رو باریک کردم و فاصلهی کم بینمون رو هم از بین بردم.

-منو نمیخواستی؟ نگاه از چشمهام گرفت

-نه، اونطور که باید نمیخواستمت. تنها هدفم این بود که ارتباطی من و تو کینهی

آقاجون و عمه شهرزاد رو از بین ببره که موفق نبودم.

عصبی پوزخند زدم، نگاه ازش گرفتم و به جایی که چند دقیقه پیش سهره ازش گذشته

بود خیره شدم و توی ذهنم به لحظه هایی فکر کردم که با گندم بودم.

-چرا فکر میکردم تو و کیوان با تموم اعضای خانوادهی راد فرق دارین؟

خیره شدم تو نگاه لرزونش و پوزخندم اینبار به خاطر نفهمی خودم بود.

-باید خیلی وقت پیش میفهمیدم که ناف تک تک اعضای خانوادهی راد رو با

دورویی و پستی بریدن و تو هم جزوشونی گندم.

-تو چرا فکر میکنی خودت آدم پاک و بیگناهی هستی؟ تو میتونی با زندگی آدمها

بازی کنی و اونها رو بازیچه قرار بدی و کسی نمیتونه با تو همچین کاری کنه؟ چرا؟ چون کیان

شمسی؟

با عصبانیت، از بین دندونهای کلید شدهام غریدم

-تو حق نداشتی منو یه پل فرض کنی برای وصال یه پدر و دختر.

-اون مادرته کیان، و مادر تو با هر قدم دور شدن از پدرش داره افسرده میشه. چرا

نمیخواهی قبول کنی نازگیها خیلی پر خاشگر و عصبی شده؟

با اخم و عصبانیت دور خودم چرخیدم. خشمم رو توی مشتتم گرفته بودم و مثل یه انبار باروت بودم...

فقط یه جرقه‌ی کوچیک دیگه کافی بود برای منفجر شدنم.

-مادر من خیلی از تو و آقاچونت و عموهای بی‌غیرتت سالمتره گندم. اعصاب منو قر و قاطی نکن.

با پوزخند سرش رو تکون داد

-طوری حرف میزنی انگار تو هیچ نسبتی با اعضای این خونه نداری! تو واقعاً

کی هستی کیان؟ مگه مادرت تو این خونه، با سَمَت دختر خانوادگی راد بزرگ نشده؟

چرا خودت رو زدی به نفهمیدن و با تنفر بیجات از خانوادگی راد هم من و خودت رو، هم

کسای دیگه رو اذیت میکنی؟ دستم رو بین موهام کشیدم

-حوصلهی بحث با تو رو ندارم گندم. حرفهات رو زدی، منم زدم و حرفهات

رو شنیدم. پس دیگه ما رو به خیر و شما رو به سلامت.

با یه قدم خودم رو بهش رسوندم و انگشت سبابهام رو مقابل نگاهش تکون دادم

-اما فکر دخالت کردن تو این جریان منو سهره به سرت نزنه که بد سگ میشم

گندم.

پوزخند زد، بدون اینکه ازم بترسه

-من اون دختر ساده نیستم که با عربدهکشی ترسوندیش کیان. من گندمم، خیلی هم خوب میشناسمت و میتونم تشخیص بدم این کیان، کیانی نیست که من میشناختم. عوض شدی!

دو انگشتم رو، روی شونه‌هاش کوبیدم که قدمی به عقب برداشت
-زیادی داری میتازونی گندم.

دستم رو پس زد

-از سهره دور شو کیان... کاری نکن به عمو سعید بگم.

ابرو بالا انداختم و نیشخندی زدم. سعید مگه میتونست کاری کنه؟ مگه میتونست با دستورات پدرش مخالفت کنه؟

-عمو سعیدت مثلا میخواد چیکار کنه؟ سرش رو بالا و پایین کرد و با اطمینان لب زد -آگه

عمو هم نتونه کاری کنه آقا چون اجازه نمیده سهره رو اسباب انتقام احمقانهات کنی.

با عصبانیت سرم رو تکون دادم و غریدم

-چرا فکر میکنی حاج مرتضی یه قاشق از شیر دراومده‌ی پاکه؟

پوزخند صدا دار و پر حرصی زدم

-یعنی ممکن نیست خود حاج مرتضی اینو بخواد؟ که نوه ی نامشروعش رو بچسبونه به ریش

کیان شمس؟ شوکه نگاهم کرد و من پوزخندی زدم.

همون اندازه که باور نداشت حاج مرتضی میتونه همچین پیشنهادی بده، مطمئن بود همون حاج مرتضی برای آبروش، حتی از بچه‌ی خودش هم میگذره.
-داری دروغ میگی.

قرار نبود گندم چیزی بفهمه. اصلاً قرار نبود هیچکس چیزی بفهمه. اما گندم، با حرفهای انگار عصبانیت رو به حداکثر رسونده بود.
-تموم این حرفها فقط به خاطر اینه که منو از آقا جون دلسرده کنی.
پوزخندی زدم و سمت در خروجی قدم برداشتم - میتونی از خودش پرسی.
-کیان صبر کن.

کلافه بودم، هنوز یه قسمتی از سرم بخاطر افکار احمقانه‌ی سهره تیر میکشید؛ اما با خونسردی ظاهری سمتش برگشتم و اون، با چند قدم کوتاه، خودش رو بهم رسوند.
-لطفاً بگو تا کجای حرفهات راسته؟

ابرو بالا انداختم و نگاهم رو از چشمهایش گرفتم و سمت ویلای حاج مرتضی کشوندم
-تو هم نمیتونی باورش کنی، مگه نه؟ نفس عمیقی کشیدم
-نیتونی، چون تو هم به آقا جونت اعتماد نداری.

دوباره نگاه تو چشمهای گندم دوختم و کمرم رو خم کردم تا همقدش بشم

-چون تو هم میدونی حاج مرتضی بخاطر آبرو و اسم و رسمش، حتی از بچه هاش هم میگذره.

سرش رو هیستریک بالا و پایین کرد. عصبی بود و کم دیده بودم گندم عصبی بشه.

-باشه اون خواست، آقاجون خواست تا سهره رو به قول تو، بچسبونه به کیان شمس.

تو هم این و قبول کردی؟ حرف حاج مرتضی رو کیان شمس قبول کرده؟ نگاه ازش گرفتم.

-کیان من احمق نیستم، میدونم که اگه آقاجون بگه الان روزه، تو بخاطر لجبازی

و یهدندگیت باهاش مخالفت میکنی و میگی نه، شبه.

حالا چطور شده آقاجون ازت

خواسته سهره رو بچسبونه به تو و تو هم این دستورش رو قبول کردی؟

-تو الان از چی میسوزی گندم؟ سهره برات واقعاً مهمه یا از این که وقتی انگشتر

و گذاشتی کف دستم دنبال نیوفتادم تا برت گردونم به خودم داری میسوزی؟ چهره‌هاش رو

جمع کرد -خیلی بیشعوری کیان.

پوزخند زدم. بیشعورب که چیزی نبود، من امروز با شنیدن حرفهای کیوان توانایی این رو

داشتم که حتی آدم بکشم.

-آره من بیشعورم، عوضیام، پستم، تازه فهمیدی؟ سرم رو کج کردم و تو صورتش غریدم

-یعنی وقتی داشتی از من پل میساختی واسه وصال یه پدر و دختر که سالهاست

روی همدیگه رو ندیدن نمیدونستی من همچین آدم پستیام؟

دستش رو روی سینهام کوبید و ازم فاصله گرفت - من فکر میکردم آدمی و میشه عاشقت شد. اما تو ثابت کردی حیوونی؛ به حیوون که حتی به یه دختر تنها هم رحم نمیکنه.

پوزخند صداداری زدم و مصمم توی مردمکهایش تیرهایش خیره شدم - سهره رو به دست میارم گندم. حتی شده به زور؛ میدونی که روانیام، پستم، حیوونم، پس با سنگ انداختن جلوی پام منو هار نکن گندم. اوکی؟

بیاهمیت به جملهام پشت بهم کرد

-به عمو میگم کیان. همین امروز میگم.

با کلافگی موهایی که روی پیشونیم سر خورده بودن رو بالا فرستادم و سمت در خروجی قدم برداشتم.

دیگه مهم نبود اگه کسی منو اینجا میدید.

آقا ولی که مشغول چیدن شاخه های خشکیدهی درختهای باغ بود با دیدنم چشم گرد کرد و نگاهی سمت در چرخوند.

-بسماللهالرحمنالرحیم. آقا کیان شما کی اومدین تو؟

دست توی جیب شلوارم کردم و همونطور که از کنارش عبور میکردم، جوابش رو

دادم

-دیوارهای این عمارت زیادی کوتاه ه آقا ولی.

جملهام رو گفتم و بیهامیت به نگاه سنگینش از درهای آهنی مشکی رنگ خارج شدم.
به محض خروج، گوشی رو از توی جیبم بیرون آوردم و با عماد تماس گرفتم.
-جان عماد نگو گیر...

بهش مهلت ندادم تا جملهاش رو کامل کنه

-بیا بریم عماد، کنار درم.

-اوا خاک عالم تو سرت کیان، مگه قرار نبود عین عنکبوت از این دیوار بیای

بیرون؟ گیر وفتودی میخوای سر منم به باد بدی؟ به جان خودم اگه پیام جایی که میگی.

با عصبانیت موهایی که چند دقیقه پیش مرتبشون کرده بودم رو دوباره بم ریختم و صدام بالا رفت

-عماد مسخره بازی درنیار اگه جونت رو دوست داری .

بیا دم در تا قاطی نکردم.

-میخوام کمکت کنم.

پوزخند صداداری زدم و موهام رو با کش، بالای سرم بستم.

-نمیدونم چرا، اما این روزا خیلیا اینو میخوان.

سمتش برگشتم و نگاهش کردم. هیچ حسی بهش نداشتم.

- که کمکم کنن برگردم رم و با این که دارم کمکم میشناسمتون، باید پرسم چی میخواین ازم؟

-ارتباطی منو مادرت...

بین حرفش پریدم. شاید اگه چند هفته پیش بود مشتاقانه منتظر میموندم تا بشنوم چی

میگه. اما حالا، انگار یه چیزهایی توی وجودم عوض شده بود. یه چیزهایی که

اجازه نمیداد نسبت به اون و حرفه‌اش اهمیتی نشون بدم.

-نمیخوام چیزی بفهمم.

-پس برای چی اومدی ایران؟

با اخم دستهام رو توی جیب پشتی شلوار جینم فرو کردم و پر تمسخر خندیدم.

-خودمم بخاطر این کار هزار بار از خودم شاکی شدم.

ولی متأسفانه جوابی براش ندارم.

-اما من میخوام باهات حرف بزنم.

پشت بهش کردم و مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنم شدم

-میخوام لباس عوض کنم. میشه خواهش کنم بری بیرون؟

-اسمت رو من انتخاب کردم.

دستم روی دکمه‌ی دوم پیراهن کوتاه سفید رنگم خشک شد و صدای کشیده شدن صندلی رو

شنیدم.

-توی بار با مادرت آشنا شدم. هر دومون گیج بودیم .
صدای خیلی قشنگی داشت.

بغض توی گلوم جوشید و ریتم نفسهام تیکه تیکه شد. ۲- دلم میخواست سهره گیج صداس
کنم. اونم مخالفتی نکرد.

دکمه‌های که باز کرده بودم رو دوباره بستم و بدون اینکه نگاهش کنم روی تخت نشستم
-فردا صبحش هر چی گشتم نتونستم پیدااش کنم.

پوزخند صداداری زدم و اینبار نگاهش کردم

-دلیل قانع کننده‌های برای یه عمر بیپدر بزرگ شدن من نیست حاجسعید.

نگاهش رو درست توی چشمهام دوخت و سرش رو تکون داد.

-آره نیست. چون مادرت خیلی چیزا رو بهت نگفته.

سرم رو بالا و پایین کردم

-من نمیخوام دیگه چیزی بدونم. تموم حرفهای مادرم قبوله برام.

نگاه ازم گرفت. خم شد و از روی پاتختی عکس مامان رو برداشت و خیره به عکس، نفس
عمیقی کشید.

-سودا بلد نبود عاشقی کنه.

اینبار واقعاً خندیدم. خنده‌ی پر حرص و عصبی...

-مامانم به خاطر تو همه چیزش رو از دست داد، خانوادهاش رو، حکم نامشروع روی پیشونی من کوبیدن و مادرم رو از خانواده طرد کردن، چرا؟ چون تو نبودی.

پدر بچه‌اش نبود. حالا نشستی مقابل من میگی مادرم عاشقی بلد نبود؟

-من از وجود تو بیخبر بودم.

سرم رو عصبی بالا و پایین کردم

-اینم توجیه خوبی نیست.

-مادرت زن مغروری بود سهره.

با پوزخند از روی تخت بلند شدم و دور خودم چرخیدم -چرا سعی داری خودت رو توجیه کنی؟ من هیچ انتظاری از تو ندارم. منتظر

محبت‌های پدری نیستم. برام هم دیگه مهم نیست قبلاً بین تو و مادرم چی گذشته.

اونم از روی صندلی میز آرایش بلند شد و مقابلم ایستاد .

چروکهایی که دور چشم‌هاش

بود و موهای سفید شده‌اش اونو از حاجاحمد بزرگتر نشون میداد.

-نمیخوام تصور تو از فرشته‌های که از مادرت ساختی خراب کنم، اما من تنهایی

مسبب اتفاقاتی که افتاد نبودم سهره. من مادرت رو دوست داشتم.

دستم رو سمت در گرفتم

-برو بیرون.

به جای اینکه بیرون بره قدمی سمت برداشت و فاصلهی بینمون رو از بین برد.

-اینجا هیچکس آدم بدی نیست سهره، کسی ترسناک نیست. اینجا فقط همهمون توی

ده ها سال پیش گیر کردیم. اگه بیشتر بخوای ما رو بشناسی میتونی درکمون کنی.

بغض مثل خنجر توی گلو کشیده شد و لبهام لرزید. -شماها رو، من اگه تا آخر عمر هم

بیوفتم دنبالتون نمیتونم درک کنم. شماها

پیچیده‌هاین، مثل یه سرباز میمونین که به رئیسش خدمت میکنه. براتون مهم نیست

کس دیگهای برای زندگیتون تصمیم میگیره. من هیچ وقت نمیتونم همچین آدمهایی رو درک کنم.

دست دراز کرد و با پشت انگشتهاش گونهام رو نوازش کرد

-تو دختر خوبی هستی.

دستش رو پس زدم و عقب کشیدم

-میدونم آقا جون بد بهت گیر داده؛ اما بهت قول میدم درستش کنم.

**

-خسته شدم از این آدمها افسانه، اینجا حس خفگی میده بهم.

گوشی رو بین گوش و شونهام نگه داشتم و فرچهی لاک رو با ظرافت و ملایمت روی ناخونم کشیدم.

-میخواهی به سر برو خونه ی ما.

با دقت به ناخون لاک خورده و طراحی شدهم نگاه دوختم و لبخندی رضایتبخش روی لبهام نشست.

-امروز دعوتم کردن کلوپ.

-چی؟

در لاک رو بستم و انگشتهام رو کنار لبهام نگهداشتم .

همونطور که داشتم برای

خشک شدنشون، فوت میکردم، لب زدم

-فکر میکردم تو ایران کلوپ نیست، اما به دختر امروز بهم گفت اینجا کلوپهات

مثل پارتیه، تو خونه هاست و باید دعوت بشی. تو میدونستی و بهم نگفتی؟

جملهی آخرم رو با دلخوری گفتم و افسانه با همون صدای مبهوت پرسید

-خدایی میخواهی بری پارتی؟ اون هم پارتی کسی که نمیشناسیش؟

گوشی رو روی گوشم جابجا کردم و رژ لب قرمز رنگی از بین رژها برداشتم

-شناختن لازم نیست که، همینکه منو به این پارتی دعوت کردن اوکیه... در ضمن...

کوتاه مکث کردم تا اسم دختری که دعوتم کرده بود رو به یاد بیارم، اما نتونستم و بیخیال رژ

لب رو روی لبهام کشیدم.

-همین دختره، اسمش سخت بود یادم رفته. گفت هر کی رو بخوام میتونم دعوت

کنم، منم دلم میخواد با تو برم به این پارتی.

-خر نشو سهره، یعنی چی میخوای بری پارتی؟ بشین خونه واسه خودت دردرس

درست نکن. مگه نمیگی پدربزرگت یه آدم متعصب و قاطیه؟ میخوای بندازیش به جون خودت؟

رژ لب رو روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. همه چیز عالی بود.

-قرار نیست اونا بفهمن من کجام. قراره از تراس برم بیرون.

لبخندی روی لبهام نشست و پانچ لیمویی رنگ رو از روی تخت برداشتم. گوشه

رو روی حالت اسپیکر گذاشتم تا حین شنیدن حرفهای افسانه، لباس هم بپوشم.

-به خدا تو عقل نداری سهره. بابا این پارتیها خطرناکن، ممکنه پلیس بریزه تو مهمونی.

بیخیال پانچ رو از روی لباس شب مشکی رنگم که تا یک وجب زیر باسنم بود

پوشیدم.

-پلیس چرا باید بریزه تو یه مهمونی؟ مگه تو مهمونی آدم میکشن؟

-سهره نرو جان عزیزت... به خدا فردا پلن میریزم با بچه ها بریم ولگردی آب شنگولی هم

بیارن.

-ابمیوه چیه؟

-همون چیزی که شما فرنگیها میخورین تا شنگول بشین دیگه. ما بهش میگیم آب شنگولی.

شال مشکی رنگ رو از روی تخت برداشتم - من امشب دلم خوشگذرونی میخواد افسانه. دلم میخواد برم به این پارتی.

همونطور که شالم رو روی موهام مرتب میکردم، ادامه دادم

-فردا میآم بهت سر میزنم. و اونقدر از خوشگذرونیهای امشبم برات تعریف

میکنم که پشیمون بشی از رد کردن پیشنهادم.

گوشی رو از روی میز برداشتم

-لاقل به یکی بگو که کجا میخوای بری.

کیف دستی مشکی رنگ رو هم از روی تخت برداشتم و سمت در تراس قدم برداشتم.

-به تو گفتم دیگه!

- به من نه خل، به یکی از اعضای خانوادهت .

اصلاً به گندم بگو میری پارتی...

نوچ کلافهای گفتم و مردمک چشمهام رو تو حدقه چرخوندم.

-من باید برم افسانه، درم میشه.

گوشی رو، روی گوشهام جابجا کردم و در تراس رو باز کردم. سعید از وقتی که

دیده بودمش، تنها کار خوبی که برای من کرده بود این بود که حاج مرتضی رو

راضی کرده بود تا حفاظهای در تراس رو باز کنن.

و من داشتم امشب حاج مرتضی رو از باز کردن اون حفاظهای عذابآور پشیمون میکردم
-سهره من نگرانتم، دلم شور میزنه.

خندیدم

-نیازی نیست بترسی هانی. من رسیدم اونجا برات لوک میندازم تا بفهمی کجام و حالم خوبه،
اوکی؟

-باشه، مراقب خودت باش.

بوسی براش توی گوشی فرستادم و تماس رو قطع کردم و وارد تراس شدم.
نفسم رو پر از هیجان بیرون فرستادم و خودم رو از ارتفاع کوتاهی که تراس اتاقم،
با زمین داشت پایین انداختم و بعد کفشهام رو پوشیدم.

اونقدر هیجان داشتم که قلبم توی دهانم میکوبید و من حتی نفهمیدم چطور خودم رو
از باغ بیرون انداختم بدون اینکه آقا ولی بینتم.

رسیدم به لوکیشنی که دختره فرستاده بود، حدوداً یک ساعت و نیم طول کشید و به
محض پیاده شدن از ماشین مجبور شدم با شمارش تماس بگیرم.

طول کشید تا تماس وصل بشه و به محض وصل شدن تماس و شنیدن صدای بلند
موزیک، آدرنالین خونم بالا رفت و با هیجان لبم رو گاز گرفتم.

-هلو لیدی... اومدی جوجو؟

به لحن پرهیجانش خندیدم و همونطور که سمت در بزرگ مشکی رنگ قدم برمیداشتم
جوابش رو دادم

-آره، میشه در رو باز کنی؟

-چرا نشه جیگر؟! بصبر الان جلدی میام باز میکنم.

باشهای زمزمه کردم و بعد از فرستادن لوکیشن به افسانه، گوشی رو توی کیفم فرو کردم.

طولی نکشید که صدای دختره رو از توی بلندگوی آیفون شنیدم

-تنهایی که جیگر! چرا دوستت رو نیاوردی؟ در با صدای تیکی باز شد و جواب اون رو کوتاه

دادم -دوستم یه کاری پیش اومد نتونست بیاد.

-اوکی بیا تو...

داخل حیاط بزرگی که به باغ بیشتر شباهت داشت شدم و توی مسیر سنگچین شده،

تا ویلای سفید رنگی که وسط باغ میدرخشید قدم برداشتم.

هر قدمی که سمت ویلا برمیداشتم صدای آهنگ مخصوص رقص بیشتر به گوشم

میرسید و من رو به اینکه قدمهای بلندی بردارم تا زودتر به ویلا برسم، دعوت میکرد.

قلبم داشت با ریتم تندتری میکوبید و چند وقت بود حتی خودم رو از رقص محروم کرده

بودم؟

دختری که چند روز پیش، توی پارک باهاش آشنا شده بودم رو تو تراس دیدم که به

محض تلاقی نگاهمون، دستی توی هوا تکون داد.

سرم رو براش بالا و پایین کردم و از دو پلهای که به در ورودی ختم میشد، بالا رفتم.

وارد ویلا که شدم، جز صدای موزیک و همهمه و خنده، بوی نوشیدنی و سیگار به

مشامم رسید. نگاهم رو چرخوندم، هنوز نمیتونستم چیزی بینم، اما دلم میخواست هرچه

زودتر به جمعشون ملحق بشم.

-هلو جیرجیرک... خوش اومدی بیبی.

سمتش چرخیدم و لبخند زدم که دست رو کمرم گذاشت

-بیا بریم تو رختکن لباسات رو دربیار که قراره حسابی کیف کنیم امشب.

همراهش وارد اتاقی که چند تا خانم دیگه مشغول بودن شدم و اول از همه شالم رو از روی

موهام برداشتم.

-من اسمت رو یادم رفته.

بلند و سرخوش خندید. انگار تو اونم کمی گیج بود.

-ای جونم، منم اسم تو رو یادم رفته... اسم من پانیده.

لبخندی بهش زدم و پانچ بلندم رو هم از تنم درآوردم که چشمه‌هاش برق زد و قدمی به عقب

برداشت

-جون، میخوای تموم مردهای این مجلس و گیج کنی لیدی؟

لبخند زدم و شال و مانتوم رو روی آویز، آویزون کردم.

-اسم منم سهره‌اس پانیذ... خیلی خوشحالم که دوستی مثل تو پیدا کردم.

دوباره با سرخوشی خندید و چشمکی زد

-آخ جیِ گر اون لهجه‌ت رو! چه دلبری تو ملوسک!؟

نگاهی به خودم توی آینه انداختم و موهام رو مرتب کردم.

-من آمادهام، بریم.

با پانیذ از اتاق خارج شدم و دخترهایی کنوز مشغول آرایش و آراستن خودشون بودن رو توی اتاق جا گذاشتم.

-بریم با دوستانم آشنا کنیم.

وارد سالنی که نیمه‌تاریک بود و رقص نورها ازش یه فضای هیجانانگیز ساخته بود شدیم و حواس هیچکس نبود.

عده‌ای داشتن روی سن میرقصیدن و عده‌ای کنار میز بار، روی صندلیهای پایه

بلند نشسته بودن و رقصنده‌ها رو تماشا میکردن.

همونطور که من سرم رو با ریتم آهنگ تکون میدادم، کنار مبلهای راحتی ال

مانندی که گوشه‌ی سالن بود ایستادیم.

-خب بچه‌ها اینم از مهمون ویژه‌ی امشب که جیگریه واسه خودش.

نگاهم روی بین افرادی که روی مبلهای نشسته بودن چرخوندم و لبخند نصفه و نیمهای زدم.

پانیز سرش رو کنار گوشم آورد. بخاطر صدای بلند موزیک مجبور بود با صدای بلندی حرف بزنه تا صداش رو به گوش مخاطبش برسونه.

-بشین دیگه جوجو! منتظر چی هستی؟

سری تکون میدم و بین دختر و پسری که با فاصله با هم نشسته بودن، نشستم.

-سلام عزیزم، من نوشینم.

یه دختر دیگه از اون سمت با جیغ خودش رو معرفی کرد

-منم ثمینم.

به کنار دستیش اشاره کرد و ادامه داد -اینم مبینای خل و چلمون.۲

-من داریوشم.

سری به مرد خوشتیپی که لیوان نوشیدنی رو توی دستهایش میچرخوند تکون دادم و مرد

کناریش هم خودش رو معرفی کرد -منم برسامم... خیلی خوش اومدین.

لبخندی به تک تکشون زدم و پانیز یه گلاس نوشیدنی به دستم داد

-پس به سلامتی عضو جدید اکیپمون.

تعلمم تو نوشیدن رو که دید بلند خندید و به داریوش اشاره کرد.

-اخ من عاشق کیسای زرنگ و باهوش و بیاعتمادم.

داریوش خم شد و گلاس نوشیدنی رو از دستم گرفت و لاجرعه سر کشید کمه خندیدن.

بعد از تموم شدن محتوای نوشیدنی‌ش، گلاس رو بالا گرفت و نشونم داد
-به سلامتی عضو زرنگ و باهوش اکیپمون.

پانیذ ضربهای به شونهام زد

-نترس دختر جون، قصد چیز خور کردنت رو نداریم.

لبخندی بهش زدم

-نترسیدم، ویسکی دوست ندارم.

بچه ها بلند خندیدن و پانیذ لبه‌اش رو جمع کرد

-جون! چی دوست داری بگم بیارن؟

همونطور که موهام رو نمایی پشت گوش می‌زدم، با لبخند جوابش رو دادم

-تکیلا لطف آ.

با خنده چشمکی به من زد و با گذاشتن دو انگشت سبابه و شست زیر زبونش، سوت

بلندی زد و با حرکت دستش به مسئول بار اشاره کرد.

پا روی پا انداختم و تکیهام رو به مبل دادم که داریوش پرسید

-ایتالیایی هستی؟

با ابروی بالا پریده سمتش برگشتم که انگار از حالت نگاهم، پی به سؤال برد.

نیشخندی زد و اون هم مثل من پا روی پا انداخت و کمرش رو به مبل تکیه زد.

-از لهجه‌ها معلومه ایتالیایی هستی.

چیزی نگفتم و تنها سرم رو تکون دادم، با ایستادن بارمن کنارمون، نگاهم رو بالا کشیدن و اون بعد از باز کردن درب بطری تکیلا، گلاسه هایی که توی دستش بود رو پر کرد و روی میز گذاشت.

-امر دیگهای نیست؟

پانیذ براش بوسی فرستاد و من یکی از لیوان ها رو برداشتم.

-اینجا توریستی؟

سمت داریوش برگشتم و انگار خیلی زیاد از اون چیزی که به نظر میرسید کنجکاو بود.

قلوپی از محتوای لیوان نوشیدم.

همونطور بود که میخواستم.

-نه، خانوادهم اینجاست.

مکت کوتاهی کردم و دوباره جرعه‌های نوشیدم.

-خانواده‌ی پدریم ایرانی هستن.

ابرو بالا انداخت و اینبار برسام، همونطور که یکی از تکیلاها رو برمیداشت گفت:

-اوف، چه جذابی! یه داف دو رگهی ایرانی، ایتالیایی.

بقیه به جمله‌اش خندیدن و من تکیلا رو سر کشیدم و از روی مبل بلند شدم.

-من میخوام برقصم.

داریوش با خنده ایستاد و دستش رو سمتم دراز کرد -افتخار همراهی تو این رقص رو به بنده میدین لیدی؟ با خنده سری کج کردم و دستم رو بین انگشتهای مردونهاش گذاشتم.

برام فرقی نداشت با اون برقصم یا تنهایی. تنها چیزی که میخواستم این بود که

هیجانی که بعد از مدتها تو دلم میجوشید رو خالی کنم.

همراه داریوش سمت سن قدم برداشتم و اون دستش رو روی گودی کمرم گذاشت.

-حرفهای برسام رو به دل نگیر، دهن اون چفت وبست نداره.

سمتش برگشتم، بخاطر صدای بلند موزیک سرش رو کنار گوشم آورده بود و هرم نفس داغش با پوستم برخورد میکرد.

-مهم نیست.

ابرو بالا انداخت و به محض رسیدنمون به پیست رقص، ازش کمی فاصله گرفتم و

همراه با ریتم تند آهنگ، شروع به رقصیدن کردم.

داریوش با لبخند و نگاهی براق نگاهم میکرد و آرام و مردونه مقابلم میرقصید.

لبم رو گزیدم و حین پیچ و تابى که به تنم میدادم، موهام رو هم تاب دادم و داریوش بهم نزدیکتر شد.

-عالی میرقصی لیدی.

با خنده چرخیدم و پشت بهش، کمی تنم رو سمتش کج کردم و صدای خندهاش درست کنار گوشم، هیجانم رو بیشتر میکرد.

و هیجانی کر لحظه توی وجودم میجوشید باعث میشد بدون اینکه به چیزی، یا کسی فکر کنم توی آغوش مردی که غریبه بود و یک ساعت هم نمیشد باهاش آشنا شده بودم، با خنده و دلبری بخندم و برقصم.

موزیک که عوض شد، دست داریوش دور کمرم حلقه شد و خیلی ماهرانه حرکات موزون تنمون رو به یه رقص دو نفره‌ی سالسا تغییر داد...

ابرویی براش بالا انداختم و همونطور که کمرم رو صاف و سرم رو بالا گرفته بودم تا رقصم فوقالعاده به نظر برسمراهش شدم.
- تو هم خوب میرقصی داریوش.

مردونه خندید و با اعتمادبهنفس بیشتری به رقصماهرانه‌اش ادامه داد.

اونقدر خستگی ناپذیر بودم که اگه تا خود صبح هم میرقصیدم، خسته نمیشدم؛ اما برای اینکه بیشتر از این ریتم نفسهام تند نشه و عرق نکنم، با حرکات ماهرانه بهش فهموندم رقص رو تموم کنه و اون هم خیلی شیک با گذاشتن دستش دور کمرم و خم کردن بالاتنهام رقصمون رو تموم کرد.

وقتی دوباره پیش بچه‌ها برگشتیم برسام با صدای بلند و کشداری که نشون میداد گیجه، گفت:

-بابا ایول... عجب رقص خفنی بود!

یکی از گلاسه ها رو از روی میز برداشت و سمت گرفت که با لبخند پرشوری گلاس رو از دستش گرفتم و روی مبل، کنار پانیز نشستم. -دلم خیلی برای رقصیدن تنگ شده بود. داریوش هم کنارم نشست و من نیمی از نوشیدنی توی گلاس رو سر کشیدم که کنار گوشم، با غلظت خاصی گفت:

-یواش...

صورتتم از طعم متفاوتی که نوشیدنی به خودش گرفته بود تو هم رفت

-توی این چیزی ریختید؟

مخاطب سؤال پانیز بود، اما برسام جوابم رو با خندهی مسخرهای داد

-نه بابا، همون تکیلای خودته... میخوای بده من بخورمش.

شونه بالا انداختم و یه جرعهی دیگه نوشیدم، اما طعمش انگار متفاوت بود.

برای احتیاط بدون حرف دیگهای گلاس رو روی میز گذاشتم که برسام با خنده

برداشت و سر کشید

-بابا میگم چیزی نیست...

نگاه باریکش رو ازم گرفت و سمت پانیز چرخید

-یکی دیگه پر کن برای لیدی.

بیا همید به اونها سمت رقصنده ها چرخیدم و همونطور که روی مبل، تنم رو همراه ریتم آهنگ تکون دادم.

نوشین و ثمین بین اون رقصنده ها با حالات عجیب و غریبی میرقصیدن. طوری که کنجاوم کنه و من سمت داریوش چرخیدم.

- ثمین و نوشین چیزی مصرف کردن؟

نگاه اون هم رد نگاهم رو دنبال کرد و بین رقصنده ها اونها رو پیدا کرد و خندید.
- نه چیزی مصرف نکردن، فقط زیادی بیجنبهن.

لب تر کردم و دستم رو روی سینهام گذاشتم.

هیجان داشتم.

دلم میخواست بلند بشم و تا جایی که انرژی دارم برقصم.

دست دراز کردم و یکی دیگه از گلاسها رو برداشتم و جرعه‌های نوشیدم.

تکیلا نبود و ویسکی بودنش، چهرهام رو تو هم کرد، اما به جای اینکه روی میز بذارمش، همهاش رو یک سره، سر کشیدم.

- مطمئنی تو مثل دخترای ما بیجنبه نیستی؟

سمتش برگشتم. داشت گرم میشد و انرژیم برای رقصیدن بیشتر.

- دوستت تو تکیلای من یه چیزی ریخته بود، مطمئنم.

سرش رو سمتم کج کرد -چطور؟ حالت خوبه؟

لبهام رو از هم باز کردم، انگار داشتن سرم رو زیر آب داغ میکردن.

-من با دو سه لیوان گیج نمیشم. الان فقط دو پیک خوردم و حس میکنم تو فضا.

تو گلو خندید و گلاس خالی رو از دستم گرفت -حالا چه شکلیه این فضا؟ خوبه منم پیام؟

پلکهام رو روی هم گذاشتم و انگار توی مغزم داشتن هوا تزریق میکردن.

مغزو داشت با سرعت بالایی باد میکرد.

-دلم میخواد برم از اینجا.

گلاس خالی رو روی میز گذاشت و یه گلاس پر دیگه به دستم داد.

-کجا بری؟ مگه نمیخواستی خوش بگذرونی؟ گیج و پرت خندیدم.

انگار کار دیگهای جز خندیدن بلد نبودم و همچنان سرم توی آب داغی فرو رفته بود...

صدای آب توی گوشهام بود.

حتی از صدای موزیک هم بلندتر توی سرم میپیچید.

نصف تکیلایی که به دستم داده بود رو سر کشیدم.

-آره میخواستم خوش بگذروم.

-باز تو سهره رو با خودت بردی؟ اخم کرده توپیدم

-مگه سهره عروسکه که من هر وقت عشقم کشید پیام و با خودم ببرمش؟ یه دختر و نتونستین صاحب بشین. این وقت شب الآن اون دختر کجاست که تو هم ازش خبر نداری؟

-من فکر میکردم با توعه، به آقاجون هم همین و گفتم.

با کلافگی از اتاق خارج شدم

-خاک تو سر بیغیرتت کیوان که نمیدونی برادر زادهات الآن کدوم گوریه.

گفتم و تماس رو قطع کردم.

-بیغیرت فقط واسه من رگ گردن کلفت میکنه.

با شمارهای که گیسو بهم داده بود تماس گرفتم و انتظاری که پشت بوقهای متوالی مجبور شدم بکشم بیشتر به عصبانیتم دامن زد.

کلافه دوباره تماس گرفتم و از هتل خارج شدم و صدای کشدار سهره باعث شد قدمهام بین راه متوقف بشه.

-وای افسانه تویی؟ نمیدونی چه حالی میکنم من اینجا.

-سهره کجایی؟

به زبون ایتالیایی چیزی گفت که متوجه نشدم و توی گوشی فریاد کشیدم

-پرسیدم کجایی لامصب؟

-عه! کیان تویی؟

صدای مردی رو از اونور خط شنیدم و مغزم گر گرفت -چیزی شده؟

سهره بلند خندید و من سمت ماشین قدم برداشتم .

قدمهایی که میدونستم اگه اونجایی که سهرست برسن غوغا به پا میکنن.

-پسر عمه‌مه. میخواد بیاد اینجا خوش بگذرونه.

در ماشین و باز کردم و نشستم.

-کجایی سهره؟

-تو خیلی بیشعوری کیان، ولی من مهربونم و میخوام دعوتت کنم به یه کلوپ ایرانی. مگه نه

داریوش؟ بلند خندید انگشتهای من دور فرمون محکم پیچید -الو؟! کیان؟ میای ببیی؟

همونطور که ماشین رو روشن میکردم، از بین دندونهام غریدم.

-آره، آدرس بگو...

بلند خندید و صدای پرنازش بیشتر بم ریخت -داریوش؟ میشه لوکیشن میفرستی بیاد

خوش بگذرونیم؟ اون عاشق دیوونگیه.

سالم رسیدنم به اون جهنم کاملاً معجزه محسوب میشد و من با خشمی کر بار

توی مشتم میگرفتم و قورت میدادم، بالاخره به واسطهی مرد داریوش نام وارد

اون فضای خفه شدم و نگاه لعنتیم بین زنهایی که تو حال خودشون نبودن، دنبال یه

دختر بچهی خیره سر گشت و بالاخره تو آغوش یه مرد دیگه پیداش کردم.

انگشتهام تو هم قفل شدن و من تا به خودم پیام بین رقصنده ها بودم و مردی که نگاه
 هیزش، رو اندام زنانهی سهره میچرخید زیر مشت و لگدهام.

سهره بیحال و بدون تعادل میخندید و یکی از پشت سعی داشت من رو از مرد جدا کنه.

-اوه بزنش کیان. محکمر بزن. اون تو نوشیدنی من یه چیزی ریخت. ۲

خندید و تلویبی خورد و مرد از غفلت من استفاده کرد، خودش رو عقب کشید و خیلی
 سریع بین جمعیتی که تو حال خودشون نبودن و همچنان میرقصیدن، گم و گور شد.

-خوش اومدی آلفای جذاب.

حلقهی دستهایش رو از دور گردنم باز کردم و مچ دستش رو چنگ زدم.

-میگم بهت...

سمت مردی که تا اینجا راهنماییم کرده بود چرخیدم و انگشت سبابهام رو مقابل نگاهش
 هشدارانه تکون دادم.

-حسابم با کسی که این دختر و اینجا کشونده صاف نشده...

صدای خنده های شاد سهره روی مخم بود وقتی بیشتر نزدیک مرد شدم و غریدم

-قراره بهش بفهمونم چه کارهایی از دست کیان شمس برمیاد.

-اوه بیبی! داریوش؟ آشنا شدی با آلفای جذاب؟ جون نمیده برای...

دستم رو مقابل دهانش گرفتم تا دیگه چیزی نگه و همراه خودم، سمت خروجی کشوندمش.

-به ولای علی، به علی قسم جیکت دربیاد میزنم به سیم آخر.

لباسه‌اش رو از رختکن گرفتم و حین پوشوندن اون پانچ لیمویی رنگ دوباره دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد

-چرا نزدی برسام رو ناکار کنی؟ اون میخواست منو به یه ارتباط دعوت کنه.

شالش رو روی موهای پریشونش انداختم و از بین دندونهای کلید شدهام غریدم

-خفه شو سهره...

شاد خندید و لبش رو گاز گرفت

-من الان گیجم کیان... نمیخواهی از این فرصت استفاده کنی؟

خودش رو بالا کشید و پچ زد

-قول میدم فردا هیچی یادم نیاد، هوم؟

-اگه نمیزنم دهنتم رو پر خون کنم برو خدات رو شکر کن.

بلند خندید و من دوباره بازوش رو چسبیدم و همراه خودم از ویلا بیرون کشیدم.

تا رسیدنمون به ماشین بارها سکندری خورد و صدای خنده‌های انگار روی مغزم

خط مینداخت.

پرتش کردم توی ماشین و در ماشین رو بستم. دلم میخواست بزنم توی

گوشش و این مهمونی رو رو سر صاحب خونه آوار کنم و فقط خدا میدونست چقدر داشتم با خودم میجنگیدم.

توی ماشین که نشستم، سهره دوباره خودش رو سمتم کشید.

-چرا نذاشتی خوش بگذروم؟ من دلم رقصیدن میخواد!

ماشین رو روشن کردم و اون با ناخونهای بلندش روی بازوم خطوط فرضی کشید.

-خیلی داغم کیان!

-میدونی اگه حاجمرتضی تو این حال بینتت چیکار میکنه؟

سرش رو روی بازوم گذاشت و انگشتهای لعنتیش رو تا روی سینهام سر داد.

-چیکار میکنه؟! مگه خود حاج مرتضی دلش خنده و رقص نمیخواد؟ منم میخوام خوش بگذروم.

دستش رو که داشت پیشروی میکرد، با مغز گر گرفته پس زدم.

-سهره داری با روانم بازی میکنی.

-بازی با روان تو خیلی هاته آلفای جذاب.

مسیر هتل رو در پیش گرفتم و نمیتونستم با این حال خراب برسونمش خونه ی حاجمرتضی.

حرکت انگشتهاش روی قفسهی سینهام هرم داغ و یکی در میان نفسهای کنار

گردنم، اونقدر قدرت داشت که حالم رو خراب کنه و من با شدت تمام پشش بزدم.

هلش دادم روی صندلی و نگاه پر خشمم تو کوتاه توی نگاه جذابش کوبیدم
-همونجا بشین و جیکت در نیاد سهره.

باز هم خندید و شیشه رو پایین کشید

-اگه قرار نبود با هم خوش بگذرونیم چرا منو از مهمونی آوردی بیرون؟
-تو گیجی...

بلند و شاد خندید

-نه گیج نیستم. من تو حال خودمم. برات عجیبه یه دختری که تو حال خودش، بهت پیشنهاد
بده؟

دندونهام رو روی هم قفل کردم و وقتش نبود بزخم دهانش رو پر از خون کنم؟
ماشین رو تو پاکینگ هتل پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

ماشین رو دور زدم تا پیادهاش کنم، اما اون خودش زودتر از من پیاده شد و حین پیاده شدن
تلویبی خورد.

با خنده از من آویزون شد -او مای گادا! داشتم میافتادم.

سرش رو بالا کشید و نگاه تبادارش رو به نگاهم دوخت -الآن یه آلفای جذابی که سوپرمن هم
شدی. نمیخواهی جنتلمن بودنت رو ثابت کنی؟

-نگو که میخوای یه دختر گیج که تو خودش نیست و تسلیمت شده و تو رو به یه

ارتباطی جنجالی دعوت میکنه رو پس بزنی!

دستش رو پیچیدم که با خنده آخی گفت و کمی ازم فاصله گرفت

-سهره داری پا رو دم بد شیری میداری...

سرش رو کج کرد که شالش روی شونه‌هاش سر خورد و موهای فردارش، صورتش رو قاب گرفتن... داشت علاوه بر مغز و اعصابم، روی دلم هم یورتمه میرفت.

انگار توی دلم رو هم داشت با هر خنده و حرکت پر ناز گردنش، محکم تکون میداد.

-منو آوردی هتل تا کارم رو بسازی، مگه نه؟

خندید و قری به گردنش داد و من با خشونت گردنش رو گرفتم. صورتش رو مقابل نگاهم نگه داشتم و غریدم.

-تو رو میدارم تو این خرابشده میرم به اون کیوان مادر مرده خبر بدم که پیدات کردم.

خندید. انگار داشت با هر حرکتش، هیزم تو آتیش دلم مینداخت.

-یعنی میتونی از من دل بکنی؟

-میتونی از منی دل بکنی که از هر فرصتی برای با من بودن استفاده میکردی؟

-هدفت چیه دختر فرنگی؟ انداختن من به جون خودت؟ تکونی به سرش داد.

-دیوونه شدنت محشره آلفای جذاب. منو ببر؛ ولی خودت هم بمون... بیوفت به جونم. من

الآن خیلی دلم دیوونگی میخواد.

هلش دادم سمت آسانسور

-نشونت میدم دیوونگی رو لعنتی... وقتی همینجوری تحویل حاج مرتضی دادمت میدونی دیوونگی من چقدر عمق داره.

بلند و سرخوش خندید و من شاسی آسانسور رو فشردم. قصد بردنش به خونه ی حاج مرتضی رو نداشتم، فقط میخواستم با ترسوندنش، کمی خودش رو جمع کنه که بی فایده بود.

چیزی به ایتالیایی گفتم و دوباره آویزون شد -منو بخواه کیان.

در آسانسور باز شد و من همونطور که قدم جلو برداشتم، اون رو مجبور به داخل قوطی فلزی شدن کردم.

-با من بازی نکن سهره...

نفس نفس میزد و بوی نوشیدنی که توی ذوق میزد مهم نبود.

مهم فقط منی بودم که داشتم تسلیم گیجی اون میشدم.

-دلم میخواد تو باهام بازی کنی کیان.

-راه اشتباهی انتخاب کردی دختر فرنگی... من از گیجی یه دختر استفاده نمیکنم.

با خنده کفشهای پاشنه بلندش رو از پا درآورد. توی اون فضای کوچیک و فلزی یه دخترک خوشگل که یه اتفاقاتی با اومدنش توزندگیم رو دلم پیاده کرده بود، داشت با آتیش بازی میکرد...

دختر ریزنقشی که با دلبری داشت نفسهاشو رها میکرد.

-من کاری میکنم از گیجی من استفاده کنی آلفای جذاب...

ریز خندید

-من میفهمم که میخوای منو کیان... اینقدر نجنگ با خودت.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم در آسانسور باز شد و سهره عقب کشید، با چشمهای باریک نگاهم کرد و بدون تعادل، تلویی خورد و صدای خنده اش توی مغز من اکو شد...

دوباره جملهی ایتالیایی با خنده گفت و از آسانسور خارج شد

-اوف، کیان؟! من دلم رقصیدن میخواد... نمیخوای منو همراهی کنی هانی؟

از آسانسور خارج شدم و بازوی دخترک عاصی که میخواست با صدای بلند و

کش دارش آبروریزی کنه رو گرفتم.

-لال شو سهره...

دلبرانه خندید و سرش رو کج کرد

-چقدر قشنگ اسمم رو میگی آلفای جذاب!

در اتاق رو باز کردم و بدون اینکه خودم داخل بشم، سهره رو داخل هل دادم که تعادلش بهم

خورد و با خنده به دیوار تکیه داد

-اوووو! از کجا فهمیدی خشن دوست دارم؟

مغزم داغ کرده بود، اون قدر داغ که با عصبانیت وارد اتاق بشم و در رو بهم بکوبم و سهره بلندتر بخنده...

-بیا برقصیم کیان.

خودش رو آویزون کرد و لبه‌اش رو جمع کرد.

-بیا خوش بگذرونیم. لذت ببر کیان.

-تو خودت نیستی سهره...

نفسهایی که میکشیدم سنگین بود و یه موجود خبیث توی گوشم وسوسهام میکرد.

-آره تو خودم نیستم.

-و من وقتی تو خودم نیستم دلم میخواد چیزهایی که میخوام و به دست بیارم.

-کیان، باهام برقص، من الان خیلی داغونم و اگه تو این کار و نکنی...

-سهره تو گیجی...

**

با درد وحشتناک شقیقه‌ها و پشت سرم هوشیار شدم و چهرهام از درد طاقت فرسای

سرم تو هم رفت. دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم

-آخ، لعنتی این دیگه چه درد مسخرهایه؟

-درد مسخرهی کسی که قرص اکس مصرف کرده ...

همین که سکنه نکردی خلیه.

با وحشت پلک باز کرد و درد فراموشم شد.

درست مقابل نگاهم، روی کاناپه نشسته بود و من لب تر کردم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟ چه قرص اکسی؟

بسته‌های روی تخت پرت کرد که خودم رو روی تخت بالا کشیدم، اما درد و قرص و بسته‌های که روی تخت بودم، توی مغزم گم شد.

آب دهانم رو قورت دادم و ملحفه‌ی طوسی رنگ رو روی تنم کشیدم و نگاه گیج و

پرتم رو تو چهره‌ی پر اخم کیان جابجا کردم.

به وضوح میتونستم لرزش مردمک چشمهام رو حس کنم و نفسم انگار داشت توی سینهام خرد میشد.

-زیاد به مغزت فشار نیار... امکان نداره چیزی از دیشب یادت بیاد.

-تو... تو...

نفس مرتعش و لرزونی زدم و تصویرش مقابل نگاهم تار شد.

-اذیتم کردی!؟

پوزخند صداداری زد و از روی کاناپه بلند شد و سمت تخت اومد. تو خودم مچاله

شدم و اون پاکت سیگار و فندکش رو از روی پاتختی برداشت.

-مهم اینه که دیشب تو، تو بغل من بودی.

-داری چی میگی لعنتی؟ من چرا باید تو بغل تو باشم؟ پوزخند صداداری زد و لبهی تخت نشست.

-نکنه فکر کردی دیشب داشتیم خاله بازی میکردیم؟ لبم رو تر کردم و اون سمتم خم شد، دود سیگار رو تو صورتم فوت کرد

-ما دیشب خوشگذروندیم دختر فرنگی. اونم از نوع مثبت هجدهش.

بغض توی گلوم بیشتر پا کوبید و قطره اشکی بدون اینکه پلک بزنم، روی گونهام لغزید.

-تو دیشب به من دستدرازی کردی!

خم شد. موهای نمدارش که روی پیشونیش ریخته بود نشون میداد قبل از اینکه من بیدار بشم دوش گرفته.

-آره، بهت دست درازی کردم.

موهای آشفتهام رو پشت گوشم زد و انگشتهاش رو از کنار گوشم، تا سرشونهام

سر داد.

-فکر نمیکردم یه دختر دست و پا چلفتی مثل تو، بتونه توی ارتباط اینقدر هات باشه که تا خود صبح...

بین حرفش جیغ کشیدم -تو یه عوضی هستی...

خندید و تو صورتم خم شد. داشتم میلرزیدم و اون انگار این لرزشم رو دوست داشت و براش متحرک بود.

-شاید تو چیزی یادت نیاد ولی من تک تک لحظه های با هم بودنمون رو یادمه...

دلت میخواد برات تعریف کنم؟

انگشتهاش پیشروی کردن و روی قفسه‌ی سینهام، جایی کمی پایینتر از گردنم، خطوط فرضی کشیدن

-این کبودی شروع ماجرا بود.

دستش رو پس زدم و نگاه به قفسه‌ی سینهام دوختم و اون سرخوش خندید.

-آخ دختر...

با دیدن کبودی کوچیک کنار شونهام ملحفه رو بیشتر روی تنم کشیدم و اون دستش رو اینبار روی کمرم برد

-مثلاً با دیدن این خالکوبی پروانه روی گودی کمرت بیشتر دیوونه شدم.

-خیلی پستی کیان.

نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد.

-آره پستم، تو هم کم کم به خودت بیا که قراره دنبال کارهای عقد باشیم.

برمیگرده و خیره تو نگاه پر اشکم پوزخند میزنه

-با اتفاقی که دیشب افتاد دیگه فکر اون شوهر صوری که قراره کیوان برات دست

و پا کنه رو دور میریزی دختر فرنگی... چون اصلاً دلم نمیخواد دختری که تمام

دیشب توی بغل من بود فکر یه مرد دیگه تو سرش چرخ بخوره...

-دیشب هر غلطی دلت میخواست کردی بعد امروز برام خط و نشون میکشی؟

همونطور که موهای نمدارش رو با دستش شونه میزد سمتم برگشت

-چی میخوای؟ که بگم مهم نیست نوهی حاجمر ترضی دیشب روی تخت من بود و

میتونی بری به درک؟ بگم منو سننه؟ بغض توی گلوم بزرگتر و نفسگیرتر میشه...

-من میخوام برگردم رم و برام مهم نیست که دیشب باهات بودم.

با خشم سمتم قدم برداشت و تن من لرزید از حجم خشمی که توی نگاهش موج میزد

-دیشب از ته کثافت جمعت کردم سهره، مواد مصرف کرده بودی و تو حال خودت

نبودی... خودت و تسلیم من کردی و فکر میکنی زنده میمونی اگه فاش بشه دیشب چه

غلطهایی کردی؟ خم شد...

مردمک چشمهام از شدت عصبانیت و گیجی میلرزید و مردمک چشمهای اون

خروار خروار خشم توی وجودم آوار میکرد...

هنوز هیچی از اتفاقات دیشب تو خاطر من نبود جز مهمونی و تصاویر گیج کنندهتر...

هر چی بیشتر دست و پا میزدم برای یادآوری دیشب، گیجتر و پرتتر میشدم و

هیچ تصویری از کیان، توی دیشب، یادم نبود...

اصلا چطور پیدام کرده بود؟

من اینجا، تو این خرابشده چیکار میکردم؟

-تنها راه زنده بودن منم سهره...

-منو سگ نکن سهره... قبلاً که بهت گفتم فکر یه مرد دیگه تو ذهنت باشه مغزت رو از هم میپاشم... حتی صوری!

-تو مال منی سهره... پس فکر پریدن به رم رو از سرت بیرون کن و به فکر سور و سات عروس بودن باش که اگر چی طولش بدی شکمت بالا میاد...

عقب کشیدم و نگاهش کردم که نیشخندی زد

-یادت که نرفته دیشبو

-کی قراره بفهمی که یه مرد وحشی اگه دست بذاره رو چیزی به دستش میاره؟ حتی اگه اون چیز یه دختر فرنگی چموش باشه. من میخوام داشته باشم و به این خواستهام میرسم.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم تا هلش بدم که چونهام رو گرفت و صورتم رو مقابل نگاه خودش نگهداشت و اجزای صورتم رو از نظر گذروند.

-کیان تو مریضی!

پچ زد

-مریض توام.

-کی قراره مثل خنگا رفتار کنی و نبینی که میخوامت؟

-داری اذیتم میکنی. برو بیرون.

لبخند کجی روی لبهات نشست

-الآن باید کاجی به خوردت بدم ولی چون درست کردنش رو بلد نیستم میبرمت یه جیگری که انرژیت برگرده.

گیج سرم رو تکون دادم

-کاجی چیه؟ برو بیرون بهت گفتم کیان. دیشب هر چی بوده فراموش کن؛ چون منم چیزی یادم نمیآد.

پوزخند صداداری زد و از روی تخت بلند شد، نگاهش روی جسم مچاله شده ام روی تخت چرخید

-ازم میخوای یکی از بهترین روز عمرم رو فراموش کنم؟

لبهام داشت میلرزید .

-خیلی پستی کیان! من حتی نمیدونم تو دیشب اذیتم کردی یا نه.

خندید و همونطور با نگاهش، حرکات دستم رو که داشت لباسم رو مرتب میکردم، کاوید.

-مطمئن باش خیلی بهت خوش گذشت.

از روی تخت بلند شدم و بی اهمیت به دل دردم خم شدم و از روی زمین لباسم رو برداشتم.

-همه چیز رو فراموش کن. هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاده.

نگاهم رو سمت چشمهای سرخ و اخم وحشتناک بین ابروهاش کشوند.

-من فراموش نمیکنم، به تو هم اجازه نمیدم فراموشش کنی دختر فرنگی. حالیه؟

-الآن دیگه نیازی به عقد و کوفت و زهرمار هم نیاز ندارم بگم زنی، که دیشب زن من شدی.

-من زن کسی نیستم.

پوزخند زد

-تو اینطور فکر کن... اما برای من هستی و به هیچ بنی بشری اجازه نمیدم زنم رو ازم دور

کنه. حتی به خود تو!

لباس رو از دستم گرفت و روی زمین پرت کرد -گفتم برات لباس بیارن، الآن میرسن.

دستهام رو محکم روی سینه‌اش کوبیدم که ازم فاصله گرفت و من صدام بالا رفت...

انگار دلی توی سینه‌ام نبود و به جاش یه گوی داغ گذاشته بودن.

قفسه‌ی سینه‌ام داشت میسوخت...

-کیان دست از سرم بردار، نه خودت رو میخوام، نه لباسهایی که از طرف توعه.

اخم کرد. انگار هیچ کدوم از مخالفتها و نارضایتیه‌های من رو نمیدید و تنها خودش و خواسته

هاش، مهم بود.

دلم میخواست دست دراز کنم و قلبش رو از توی سینه‌اش بکشم بیرون.

-فکر کردی اجازه میدم با این لباس اجق و جق و بدون شلوار از در این اتاق پا بذاری بیرون؟

-من اگه بخوام همینطوری، فقط با لباس شخصی هم میرم بیرون. پس با من بازی نکن کیان.

-تو غلط اضافه میکنی! کج بری آویزونت میکنم سهره.

با بغض خم شدم و پانچ لیمویی رنگم رو از روی زمین برداشتم

-دیشب یه اتفاق کوفتی بینمون افتاد کیچی ازش یادم نیست. برام هم مهم نیست.

تنها چیزی که برام مهمه رفتنم از این جهنمه.

داشتم دروغ میگفتم.

برام مهم بود. من به مامان قول داده بودم خودم رو فقط برای همسرم تسلیم کنم و حالا، همه چیزم رو به این مرد لعنتی باخته بودم. ۲

دستش رو روی سینهام کوبید و روی تخت هلم داد که کمرم تیر کشید و اون ماتتو رو هم از دستم گرفت و گوشهای پرت کرد.

-داری اون روی سگم رو بالا میاری سهره! هر چی میگم آرام باشم و مراعات حالت رو بکنم تو بدتر رو مغزم رژه میری.

انگشت سبابه‌اش رو مقابل نگاه اشکیم هشدارانه تکون داد و غرید

-وقتی میگم با این لباسهای جلفی بیرون نمیری جدیام، پس منو روانی نکن.

-تو...

با تقهای که به در خورد وحشتزده نگاهم رو سمت در چرخوندم و فکر اینکه

مرتضی پشت اون دره، نمیدونم از کدوم جهنم درهای پیداش شد و چسبید تو مغزم.
-به کی خبر دادی عوضی؟ دیگه چیکار میخوای با زندگیم بکنی کیان؟ لعنت بهت...

پوزخند زد

-نترس، به حاج مرتضی خبر ندادم.

سمت در اتاق قدم برمیداشت اضافه کرد

-لباسهات رو آوردن.

موهای بم ریختمام رو بالای سرم جمع کردم و اما کش مویی کمیشه روی

مچم بود رو نتونستم پیدا کنم و مجبور شدم دوباره دور خودم رهاشون کنم و از روی تخت

پایین رفتم. ۲

حالت چندشی داشتم و باید هر چه زودتر دوش میگرفتم و اما دلم نمیخواست اینجا

و جلوی نگاه های حریص و برندهی کیان دوش بگیرم.

در رو بست و پاکتهای خرید رو روی تخت گذاشت و نگاه لعنتیش دوباره مثل یه دستگاہ

اسکندر، اسکنم کرد.

-اندام خوبی داری!

لبهام رو با عصبانیت روی هم فشردم و پاکتها رو با پرخاش از روی تخت

برداشتم که بازوم رو دوباره گرفت.

-اینقدر بیخیال بودنت به اتفاق دیشب داره اذیتم میکنه.

-پس اذیت شو... چون اصلا برام مهم نیست دیشب باهات خوابیدم.

صدای سایش دندونهایش رو روی هم شنیدم و سمت سرویس قدم برداشتم -آدمت میکنم سهره...

بیاهمیت به جملهی هشدارانهایش وارد سرویس شدم و در رو بم کوبیدم.

پاکت لباسها رو روی روشوی گذاشتم و بغضم توی گلوم منفجر شد.

انگار بغض توی گلوم هم منتظر تنها شدنم بود.

به خاطر یه پارتنی لعنتی همه ویزم رو باخته بودم و هیچی یادم نمیامدم.

دستم رو روی قفسهی سینهام گذاشتم، قلبم توی سینهام انگار داشت شعله میکشید. ۲۲

من نتونسته بودم پای قولی که به مامان داده بودم بمونم.

تقهای به در خورد و صدای کیان بیشتر روی اعصابم خط انداخت

-داری گریه میکنی؟

بدون اینکه تلاشی برای پنهون کردن صدای مرتعشم کنم، جوابش رو دادم -ازت متنفرم کیان.

دستگیرهی در بالا و پایین رفت و خیلی راحت جسم نحیف من رو همراه در کنار

کشوند و از این که حریف دیوونگیهایش نمیشدم، از خودم عصبی بودم.

-واسه چی داری گریه میکنی؟

نگاه پر اشکم تو چشمهای عصبیش چرخید.

-سهره داری اعصابم رو خط خطی میکنی... چته؟ با همون صدای مرتعش و تحلیل رفته پیچ

زدم -برو بیرون...

خواست چیزی بگه که این بار جیغ کشیدم

-گمشو بیرون کیان.

دستش رو با کلافگی بین موهای کشید و بیحرف از سرویس خارج شد و در رو به چهارچوب

کوبید. ۲

آب بینیم رو بالا کشیدم و لباسها رو از توی پاکتها بیرون کشیدم.

تونیک گلبهی، شلوار جین آبی و مانتوی زرشکی، بیشتر توی وجودم چنگ زد.

انگار یه موجود خطرناک توی وجودم بود. موجودی که گاهی نیشم میزد و گاهی

با بیرحمی تمام تک تک اعضای داخلی تنم رو چنگ میزد.

لباسها رو با همون حال خرابم پوشیدم و بعد از آبی که به صورتم پاشیدم، از سرویس خارج

شدم.

درست روبروی در، تکیه به دیوار زده بود و به محض باز شدن در، تکیه‌اش رو

گرفت. دست تو جیبهای شلوارش کرد و نگاهش خریدارانه از فرق سر تا نوک انگشتهای پا،

رسدم کرد.

-بهت میادا!

-اگه تنم کردم خیال نکن ازشون خوشم اومده. چون چندشم میشه چیزی از دیشب با خودم ببرم.

نیشخند زد

-اما همون لباسهای دیشب و تنت کردی چهرهام جمع شد.

-خیلی بیشعوری. ۲.

با خنده خم شد، شال آبرنگی که آزادانه روی موهام انداخته بودم رو جلو کشید و خیره تو چشمهام پچ زد.

-تو هم خیلی بیحیایی، این و دیشب فهمیدم. یعنی یه جورایی بم دیگه میایم.

دستش رو پس زدم، اما اون باز با سماجت دستش رو بند شالم کرد و لبهی سمت راستش رو، روی شونهی چپم انداخت.

-بیحیاییت رو دوست دارم. فقط برای خودم. دلم میخواد وقتی با منی، همینقدر که دیشب بودی بیحیا باشی.

-خیلی بیشعوری!

خندید و با چشمکی که زد، عقب کشید.

-چرا؟ چون جذاب بودن رو دوست دارم؟ دستم رو روی سینهایش کوییدم و جیغ کشیدم -

ازت متنفرم عوضی.

سمت در قدم برداشتم. قلبم داشت تیر میکشید و توی سرم طوفان بود.

انگار داشتم تو یه اقیانوسی که طوفانی بود غرق میشدم. توی سرم رعدوبرق میزد و باد توی گوشم زوزه میکشید. و سرم انگار توی آب فرو رفته بود.

مثل آدمی بودم که بدون اینکه شنا یاد بگیره به قصد شنا به دریا زده و غرق شده.

-گفتم که میبرمت جیگرکی!

مشتم رو تو سینهایش کوییدم -نمیخوام کیان. ولم کن.

همونطور که دستش رو دور شانم حلقه میکرد از اتاق بیرونم کشید و در رو بست.

-ازت اجازه نگرفتم عزیزم. جملهام خبری بود.

بغضی که بیخ گلوم میکویید رو پس زدم

-کیان باید برگردم خونه، و اصلا با همنشینی باهات لذت نمیبرم. برعکس، داری منو بیشتر از خودت متنفر میکنی.

بیا همیت شاسی آسانسور رو فشرد و در جواب تندگوییهاش نیشخند زد.

-عادت میکنی عزیزم.

پر حرص پام رو زمین کوییدم

-به من نگو عزیزم.

خندید و در آسانسور که باز شد، با فشاری که به کمرم وارد کرد، مجبور شدم داخل اتاقک فلزی آسانسور بشم.

-چی بگم پس؟ عسلم؟ نفسم؟ زندگیم؟ چی دوست داری؟ همون دختر فرنگی رو؟ پیچ زد ۲-
چیزای دیگم بلام ببیی؛ چیزایی که وقتی دیشب میگفتمت غرق خوشی میشدی.
میخوای الآن هم بگم؟

بیحرف تقلا کردم و اون اینبار دستش رو بند فکم کرد .
از اینکه حریش نمیشدم از خودم متنفر بودم.

-نگاهم کن!

تنها سلاحی که مقابلش داشتم. برعکس انجام دادن کارهایی بود که ازم میخواست
و من برای حرص دادن بیشتر بهش، نگاهش نکردم.

-دارم هر لحظه دیوونه تر میشم برای به دست آوردنت؛ تمام و کمال... حتی قلبت.

عقب کشید و گیج نگاهم کرد

-اینکه بیشتر و بیشتر بخوامت و بشی خط قرمز چیزی نیست که با من باشه دختر فرنگی؛
اینا همه تقصیر خودته.

بیتوجه به جمله‌اش، نگاه ازش گرفتم و دست به سینه منتظر ایستادن آسانسور شدم.

-حالت خوبه؟

سؤال دو کلمه‌ای و آرومش دوباره نگاهم رو سمتش چرخوند. دستهایش رو توی

جیبهای شلوارش هل داد و نفس عمیقی کشید. ۲- دیشب من نخواستم اینقدر پیش برم. اما تو گیج بودی.

نگاهم کرد و بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد - من هم با کارهات گیج کردی.

نگاه ازش گرفتم

-نمیخوام چیزی در مورد دیشب بشنوم.

پوزخند صداداری زد و همونطور که من میخوامت دیگه چیزی نگفت.

هوای توی اتاقک خفه بود، هیچ اکسیژنی برای تنفس نبود و ریه هام داشتن تقلا میکردن تا کمی اکسیژن بلعن.

هر لحظه که میگذشت بیشتر دلم تیر میکشید و انگار یه زن توی گوشم جیغ میزد.

جیغهای پی در پی و آزاردهنده.

به محض باز شدن در آسانسور، خیلی سریع خودم رو بیرون انداختم؛ اما با صدای

زنگخور گوشیم سمت کیان چرخیدم و متعجب نگاهش کردم.

-گوشی من دست توعه؟

با خونسردی گوشی رو از توی جیبش بیرون کشید و نگاه جدی و پر اخمش رو به اسکرین دوخت.

-تو خودت هم دست منی، بودن گوشیت چیز عجیبی نیست.

بعد از گفتن جمله‌اش تماس رو وصل کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت. ۲- بفرمایید!

- کیه؟! -

اخمش کورتر شد و توجهی به سؤال من نکرد.

- شما خجالت نمیکشید مواد مخدر به خورد یه دختر بچه میدید و فرداش زنگ میزنید حالش رو پرسید خانم؟

چشمهام گرد شد اون اما دوباره دست روی کمرم گذاشت و بیاهمیت به نگاه های بدبینانه‌ی کارکنان، تنم رو سمت خروجی کشوند.

- اگه یه بار دیگه با این شماره تماس بگیرید، یا بفهمم از یک کیلومتری سهره رد شدین روز گارتون رو سیاه میکنم.

- کیان داری چی میگی؟ بده من گوش‌ی رو!

نگاه پر اخمش اینبار تو چشمهای من کوبیده شد - آره خانم، دقیقاً دارم تهدیدتون میکنم. مطمئناً هیچ وقت دلتون نمیخواد با من دربیوفتید.

تماس رو قطع کرد و گوش‌ی رو دوباره توی جیبش گذاشت.

- کیان داری عصبیم میکنی.

- خوبه که قبل از عصبی شدن بهم میگی عزیزم.

**۲

- صبر کن منم باهات میام.

شوکه سمتش برگشتم

- که چی؟ بگی دیشب باهات خوابیدم؟

تکخندهای کرد و با اتکا به فرمون ستم برگشت - دوست نداری بدونن؟ بالاخره وقتی شکمت بالا بیاد میفهمن که.

ابروهام تو هم قفل شد و عصبی سرم رو کج کردم - به نظرت اگه بچهای هم باشه، من یکی مثل خودم به دنیا میارم؟ مگه تو خودت از

نامشروع بودنم به نفع خودت برای کوبیدن حاج مرتضی استفاده نکردی؟

اخمهاش تو هم رفت و من پوزخند زدم

- فکر کردی اگه بچهای هم باشه اجازه میدم به دنیا بیاد؟

- تو غلط اضافه میکنی اگه بخوای کاری کنی...

با پوزخند در ماشین رو باز کردم و اما اون محکم یقهام رو چنگ زد و صورتم رو مقابل نگاهش نگهداشت.

- حروم نبود ارتباطمون.

بیا همیت دستش رو پس زدم و پیاده شدم و ازش متنفر بودم.

خیلی متنفر...

صدای باز و بسته شدن در ماشینش رو که شنیدم عصبی سمتش برگشتم

- برو کیان، بفهم که نمیخوام ببینمت.

سمتم قدم برداشت.

-میرم با حاج مرتضی حرف بزنم.

خسته از کلهشقی بیش از اندازه‌اش، در رو باز کردم و بیاهمیت به اونی که دنبالم

میاومد، راه ویلای اصلی رو در پیش گرفتم.

-هر چی گفتن جوابشون رو نده و فقط برو تو اتاقت .

من جوابشون رو میدم.

-تو، تو کار من دخالت نکن. من خودم لال و فلج نیستم که نتونم از خودم دفاع کنم.

بازوم رو گرفت و با یه کشش کوتاه نگهمداشت.

-تو نمیتونی حریف حاجمرتضی بشی.

دستش رو با خشونت پس زدم و مصمم لب زدم

-من میتونم از خودم دفاع کنم.

کلافه دست بین موهایش کشید و من همونطور که از دو پلهی منتهی به ساختمون بالا میرفتم،

ادامه دادم

-و هیچ نیازی هم به وکیل ندارم.

سرم داشت گیج میرفت و توی معده‌ام انگار یه دست چنگ مینداخت...

جیگرهای کباب شده‌ای که به زور به خوردم داده بود نفرتانگیزترین غذایی بود که تو عمرم میخوردی.

به محض باز کردن در ورودی ساختمون صدای جر و بحث به گوشم رسید و صدای بلند سعید شوکه کننده‌ترین صدایی بود که تو عمرم میشنیدم.

-شما حق ندارین برای زندگی دختر من تصمیم بگیرین آقا جون. من این اجازه رو نمیدم. سهره فردا با همین بلیطی که من براش گرفتم برمیگرده ایتالیا و کسی، تأکید میکنم، هیچ کس نمیتونه جلوش رو بگیره.

شوکه بودم.

اونقدر شوکه کمچنان کنار در خشکم زده بود. کیان از کنارم عبور کرد و مقابلم ایستاد.

-به ولای علی میدزدمت اگه بخوای بری... طوری میدزدمت کر چی دست و

پا بزنی نتونی پیدات کنی.

نگاهم توی چشمهای تیره‌اش نشست. اگه تا آخر عمرم هم فکر میکردم، نمیتونستم مرد مقابلم رو درک کنم.

اون یه مرد مریض بود که گیر داده بود به من. اونم فقط به خاطر اینکه موقع ترس، یه بار پریده بودم بغلش.

بیتوجه به تهدیدش خودم رو به سالن رسوندم و طبق معمول همه جمع بودن.

حاج مرتضی پسرهایش رو جمع کرده بود تا در مورد من تصمیم بگیره و بدوزه و

تم کنه.

-چی شده؟۲

نگامه سمت من چرخید و حاج مرتضی با دیدن کیان پشت سرم سرخ شد. سعید زودتر از همه به خودش اومد و با قدمهای بلندی خودش رو بهم رسوند.

-کجا بودی تو سهره؟

قبل از اینکه بتونم جواب بدم کیان گفت:

-تو هتل بود. انگار اصلاً بهش اینجا خوش نمیگذره که به محض باز شدن قل و زنجیر اتاقش دررفته و ترجیح داده تو هتل بمونه.

سمتش برگشتم -خفه شو تو کیان.

نیشخند زد و پشت نیشخندش میلیونها تمسخر و پوزخند بود.

لعنتی انگار داشت با همون نیشخند لعنتیتر تهدیدم میکرد که میتونم الان با

گفتن اتفاقات افتادهی دیشب، تنها روزنهای که تو تاریکی زندگیم تاییده بود رو خاموش کنه.

-واقعاً میخوای منو بفرستی رم؟

نگاهش از کیان کنده شد و روی چشمهای من نشست ،اما قبل از اینکه بتونه چیزی

بگه، صدای بلند و عصبی حاج مرتضی مانع شد.

-صابون به دلت نزن دختر... پدرت عقلش رو از دست داده.

حق با مرتضی بود. سعید عقلش رو از دست داده بود؛ و گرنه سعیدی که من شناخته بودم نمیتونست اونقدر جسارت داشته باشه که مقابل پدرش بایسته و مخالف چیزی باشه که اون امر میکنه.

-عقل من سر جاشه آقاجون. اجازه نمیدم سهره قربانی بشه.

-بس کن سعید. میخوای دختری رو بفرستی فرنگ که چی بشه؟ که بگن نتونستن

یه دختر و صاحب بشن و فرستادنش همون جایی که اومده بود؟

صدای حاجاحمد باعث شد سمتش برگردم و اما قبل از اینکه من چیزی بگم، سعید جواب داد

-برام مهم نیست کی، چی میگه. مهم سهره هست که تو این خونه حالش خوب نیست.

نیتونستم باور کنم. من از این خانواده، اونقدر تو این مدت کم، ضربه خورده بودم

که باور این فداکاری سعید برام یه جورایی غیرممکن بود.

-آره، من حالم اینجا خوب نیست.

کیان از پشت کمرم رو چنگ زد و من نفس تو سینهامحبس شد. اون اجازه نمیداد

برم و چی میتونست از این لعنتیتر باشه؟

که درست موقعی کمه چیز داشت بدون دردرس درست میشد، اون با گفتن اتفاقات دیشب،

همه چی رو بم بریزه.

نفس زدم و سمتش برگشتم. اخم کوری که بین ابروهاش بود نشون از نارضایتیش میداد و من

باید باهاش حرف میزدم.

سعید و حاجاحمد در حال بحث بودن، اما من صدایی از شون نمیشنیدم.

لبم رو تر کردم و نگاه به چشمهای پرخشونت کیان دوختم.

-بیرون با هم حرف بزنیم.

آروم گفتم. طوری که صدام به گوش خودم به زور رسید و اما نگاه خشمگین کیان

توی چشمهام دو دو زد.

-چه حرفی؟! -

-بیا میگم.

از کنارش عبور کردم و سمت در ورودی قدم برداشتم .

قدمهایی تحلیل رفته که کنترل لرزششون از دستم خارج بود.

دلم میخواست برای احتیاط بیشتر تا جایی که ممکنه از اون ساختمون دور بشم، اما

به محض خروجمون کیان بازوم رو گرفت و اجازهی فاصله گرفتن نداد.

-نمیذارم بری سهره!

لبم رو تر کردم و دلم جیغ کشیدن میخواست. خط و نشون کشیدن و هزار خشونت

دیگه که باید رو سر این مرد زیادی خودخواه آوار میکردم؛ اما با آرامش نگاه به چشمه‌اش

دوختم و لب زدم.

-مگه تو هم هدفت این نبود؟ مگه نمیخواهی با کمک کردن به من نشون بدی که صلح کردیم؟

عصبی نگاهم کرد و من بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم -حالا همه چی درست شده. دیگه نیاز نیست بخاطر پریدنم منو عقد کنی. این فوقالعاده نیست؟

عصبی سرش رو بالا و پایین کرد

-دقیقاً فوقالعاده‌س، محشره، این خیلی خوبه که دیشب تو بغل من تا صبح داشتی

وول میخوردی و امروز خوشحالی که بدون ازدواج با من میتونی پیری. ولی

کور خوندی سهره. تو دیشب زن من شدی.

اخم کرده توپیدم

-با یه ارتباط کسی زن کسی همیشه کیان.

بازوم رو گرفت و تنم رو بالا کشید

-از کجا میدونی؟ مگه چیزی از دیشب یادته؟ لبم رو تر کردم و اون جنونوار خندید

-یادت نیست دیشب چه اتفاقهایی افتاد و هیچ وقت هم نمیفهمی. فقط اینو بدون که

کیان شمس اجازه نمیده زنش بدون اجازه‌ی اون گم و گور شه.

با یه تقلای محکم خودم رو از بین پنجه هاش بیرون کشیدم

-تو هدفت چیه کیان؟

-تو!

-سهره؟

صدای گندم نگاردومون رو سمت اون چرخوند و گندم متعجب، با چند قدم خودش رو بهمون رسوند.

-چیزی شده؟

کیان پرتمسخر پوزخند زد و من سعی کردم لبخندی بهنگاه کنجاوش بزنم.

-نه بیبی. فقط...

-من و سهره دیشب با هم ارتباط داشتیم.

نفس توی گلوم گره خورد و چشمهای گرد گندم باعث شد مغرم سوت بکشه.

-چی؟

هنوز نمیتونستم نفس بکشم.

انگار یه چیزی یه جایی پایینتر از گردنم گیر کرده بود.

-من، و سهره، دیشب، با هم، ارتباط داشتیم.

جملات تأکیدی و شمردهی کیان یه تلنگر بود. یه تلنگر وحشتناک که باعث شد نفسم

تکه تکه بالا بیاد اما، قفسهی سینهام آتیش بگیره.

گندم نگاه گردش رو سمت منی که داشتم پس میافتادم چرخوند و یه چیزهایی داشت دور

سرم میچرخید.

-سهره!؟

سهره... سهره... سهره....

صداس چندین و چند بار توی گوشهام چرخ خورد و بعد، با بیرحمی توی سرم کوبیده شد...

قطره اشکی روی گونهام غلتید و گندم کف دستهای رو تو سینهی کیان کوبید

-باهش چیکار کردی لعنتی؟ تو کی اینقدر پست شدی کیان؟

کیان با خشونت مچ دستهای رو گرفت و من دست به زانو زدم و خم شدم...

داشت حالم بم میخورد.

-آبروریزی راه ننداز گندم.

-بیشعور تو دیگه قراره چه بلایی سرش بیاری؟ چرا گم نمیشی از زندگیش بیرون؟

انگار پی به حال بد من برد که بازوم رو کیان با دستهای بزرگ و مردونهاش گرفت

-چته؟ بده حالت؟

نایی نداشتم برای مقابله کردن باهاش. حالم داشت بم میخورد.

گندم دست کیان رو پس زد و خودش صورتم رو با دستهای قاب گرفت -خوبی سهره؟

خوب بودم؟! نمیدونستم.

خوب بودن چطوری بود اصلاً؟

آدمها وقتی حالشون خوب بود چه حسی داشتن؟ حس نفس تنگی؟!

حالت تهوع؟ تپش قلب؟ حس شکست و به آخر خط رسیدن؟ حس شدن توی یه جای
 غریب و شلوغ؟ من تموم این حسها رو داشتم و حالم خوب بود؟
 چونهام داشت میلرزید و چهرهی نگران گندم رو تار میدیدم.
 -باید ببرمش بیمارستان.

و کیان چرا خفه نمیشد؟ ازش متنفر بودم.

-سهره منو نگاه کن خوشگلم... چت شد؟ زنگ بزخم آرمان بیاد ببریمت بیمارستان؟
 کیان بیا همیت به مخالفتهای گندم دستش رو دور شونهام پیچید و دستهای گندم رو پس زد.
 -گندم اعصاب منو خط خطی نکن. مگه من مردم اون آرمان مشنگ زمو بیره بیمارستان.
 -کدوم زن کیان؟ میفهمی کجایی و داری چی میگی؟ ولش کن دختر و مگه نمیبینی حالش
 بده؟

مغزم داغ بود، انگار غرق شده بودم و صداها رو از پس میلیونها لیتر آبی که سرم توش بود،
 میشنیدم.

گوشهام داشت سوت میکشید.

-سهره؟ کیان! داره از حال میره.

داختم صداشون رو از پس صدای سوتی که توی مغزم کشیده میشد میشنیدم و اما نایی نداختم
 برای صاف ایستادن.

حق با گندم بود!

انگار داشتم از حال میرفتم که دستهای قدرتمندی دورم پیچید و عطر تلخش زیر بینیم نفوذ کرد...

عطری که انگار دیشب با تن من هم ادغام شده بود. **

-یعنی هیچی از دیشب یادت نیست؟

نگاه از چشمهای متعجبش گرفتم و سمت پنجره چرخوندم. پنجره‌های که ازش متنفر شده بودم.

دقایقی بود بوش اومده بودم و یه سِ رَم به دستم وصل بود. با هر قطره‌ای از مایع

سرد سرم که توی رگم فرو میرفت، تنم میلرزید.

هیچ اثری از کیان نبود و من دلم نمیخواست در موردش چیزی بشنوم.

-نه، فقط مهمونی رو یادمه. یه تکیلا خوردم، طعمش فرق داشت بعد از اون هیچی یادم نیست.

لبهام لرزید و دوباره نگاه به گندم دوختم.

-هیچی از کیان یادم نیست. نمیدونم چطور پیدام کرد.

صبح وقتی بیدار شدم تو یکی

از اتاقهای هتل بودم و کیان هم پیشم بود.

اشکی روی گونهام لغزید.

-گفت مواد مخدر مصرف کرده بودم.

خواست چیزی بگه، اما با صدای تقهای که به در خورد ساکت شد من سمت در چرخیدم.

سعید تو چارچوب در، جا گرفت و نگاهش بین من و گندم چرخید.

-سلام عمو...

لبخندی به گندم زد و جواب سلامش رو داد

-سلام دخترم، میشه من با سهره یکم حرف بزنم؟ گندم با همون لبخند از روی تخت بلند شد

-البته!

گندم بعد از لبخندی که به نگاه من زد از اتاق خارج شد و من نگاهم رو به مایع زرد

رنگ سرم دوختم.

انگار توی سرم یه چیزهایی هم تزریق کرده بودن.

-حالت خوبه؟

چیزی نگفتم و اون دستم رو توی دستش گرفت.

-ازت معذرت میخوام.

بغض توی گلویم بیشتر قد کشید و اون اضافه کرد.

-دلم نمیخواد بری. اما وقتی میبینم حالت اینجا بده، وقتی میبینم ساعتها تو این

اتاق میمونی و بیرون نمیآی از خودم بدم میاد.

-تنها خواسته ام برگشتن به رمه.

سمتش برگشتم و اون نفس عمیقی کشید.

-وقتی داشتی میومدی ایران، وقتی کنوز ما رو نمیشناختی، به اینکه پیش پدرت زندگی کنی و اینجا بمونی فکر کردی؟ بلافاصله جوابش رو دادم.

-نه.

-نمیدونم کارم درسته یا نه، نمیدونم اصلاً قراره بعد از رفتنت چی بشه. اما برام فقط خوشحالی تو مهمه.

آب دهانم رو قورت دادم، چیزی نگفتم و اون بعد از یه مکث بلند، ادامه داد.

-من برات دو تا بلیط گرفتم. یکیش برای امشبه، یکیش برای فردا. ۲ بلیط هواپیما رو به دستم داد

-همه فکر میکنن فردا میری، اما تو امشب میری ترکیه، یک ساعت بعدش، رم.

تنها نگاهش کردم و اون لبخندی به نگاهم زد

-اگه اینجا راحت نیستی برو، ولی اگه حس کردی یه کوچولو دلت برای اینجا تنگ شد برگرد.

نگاه ازش گرفتم و لبم رو با زبون تر کردم

-دلم برای اینجا تنگ نمیشه.

با لبخند سرش رو تکون داد و دستم رو رها کرد

-امیدوارم هر جایی کستی و میخوای باشی، خوشبخت بشی.

آب دهانم رو قورت دادم

-من برای گرفتن حلالیت اومدم ایران.

نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد.

-حلالش کردم.

گفت و از اتاق خارج شد، نگاه من اما از در بسته کنده نشد.

هنوز باورم نمیشد کسی که روبروی حاج مرتضی ایستاده و با دستوراتش مخالفت کرده سعیده.

نگاهم روی بلیط سر خورد و آب دهانم رو قورت دادم .

سخت بود باور کردنش ولی حقیقت داشت.

خم شدم و از روی پاتختی گوشیم رو برداشتم و بدون اینکه به آیکن تماسهای پانیز

توجهی داشته باشم، شمارهایش رو توی لیست سیاه فرستادم.

با لوسیا تماس گرفتم و انتظارم پشت بوقهای متوالی که طولانی شد، خواستم تماس

رو قطع کنم، اما با شنیدن صدایش نفس عمیقی کشیدم.

-سهره؟

لبخند تلخ و پر بغضی روی لبهام نشست

-چطوری لوسی؟

-خوبم بیبی، تو حالت خوبه؟ گریه کردی؟

لبهام بیشتر لرزید، اما با فرو دادن آب دهانم بغض رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم

-نه فقط دلم برات تنگ شده. کجایی؟

-بیمارستانم، تازه رسیدم.

-لوسی یه سؤال داشتم...

مکت کوتاهی کردم و روی تخت، جمع شدم

-کسی که برای اولین بار ارتباط برقرار میکنه چه حالی ممکنه بعدش داشته باشه؟ بعد از

سکوتی کوتاه لب زد

-متوجه نشدم، ولی خب اولین ارتباط به احتمال هشتاد درصد با خونریزی و سوزش همراه ه.

چیزی شده؟ لبم رو تر کردم.

-ممکنه کسی بعد از ارتباط فقط دل درد داشته باشه؟

-البته، حدود بیست و پنج درصد دخترها خونریزی ندارن، نمیخوای بگی چی شده؟ لبم رو

گزیدم و پلک بستم.

-به نظر میاد دیشب با خواهرزاده‌ی سعید بودم.

-یعنی چی به نظر میاد؟ مگه تو حال خودت نبودی؟ لب تر کردم و گوشه رو بین شونه و گوشم نگه داشتم و آروم سرم رو از دستم کشیدم.

-گیج بودم. باید برای مطمئن شدن برم پیش دکتر؟ بلافاصله جواب داد

-نه، خودت هم میتونی بفهمی. ویدیو کال بگیر بهت بگم چطوری.

*

پا گذاشتن توی فرودگاه تداعی کننده‌ی روزی بود که کیان منو تا اینجا آورد، اما

پشیمون شد و دوباره، دست و پا بسته تحویل حاج مرتضی داد.

لبم رو تر کردم، داشتم برمیگشتم کشورم و اما هیچ حسی نداشتم. انگار توی وجودم پر بود از حبابهای تو خالی.

-مامانم بهت سلام رسوند.

سمتش برگشتم و نگاه به چشمهای درشتش دوختم .

اون تنها کسی بود که بهم فهمونده

بود ایرانیها آدمهای مهموننوار و مهربونی هستند.

لبخندی به نگاهش زدم و گندم و گیسو هم بودند که بیریا بهم کمک کرده بودن

سردار هم پسر شوخی بود که سعی میکرد باهام بیشتر آشنا بشه و نیلا و نیلو

خواهرهای شیطونش که ازم میخواستن طرز راه رفتن و غذا خوردنم رو به اونا

هم یاد بدم و در مورد لباسهاشون نظر بدم.

خندهام گرفت...

تقریباً جز حاج مرتضی و کیان و زهره زن سعید، همه باهام توی اون خونه خوب

بودن و تنها کسی کیچوقت باهام همکلام نشد هم حاجاحمد، پدر سردار بود.

-هی دختر کجایی؟ پروازت رو اعلام کردن.

نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلیهای انتظار بلند شدم.

-سلام من هم به مادرت برسون. مراقب خودت هم باش.

خندید و اون هم ایستاد، تیپ اسپرتی زده بود و دستمال قرمز رنگش هم مثل همیشه دور مچ

دستش بسته بود.

-ایندفعه دیگه واقعاً داری میری دیگه؟!

دقیقاً این سومین باری بود که اقدام به رفتن میکردم و اینبار انگار واقعاً قطعی بود.

سرم رو روی شونهام کج کردم و لبخند زدم که دستش رو به شونهام کوبید

-دختر واسه من داری عشوه خرکی میای؟ من که زخم خیر سرم.

خندیدم و انگشتم رو دور دستهی چمدونم پیچیدم -خیلی دوست دارم افسانه. بهت زنگ

میزنم. سرش رو تکون داد و با لوتیگری دستش رو به بازوم کوبید

-ایولا... میگم حالا که داری میری ترکیه یه سر هم به خونوادهی مادرت بزن...

میگفتی خبر ندارن از فوت شدن مامانت. به نظرت نباید بهشون بگی؟

اخم کردم و حلقهی انگشتم دور دستهی چمدون تنگتر شد.

من طی این سالها به این باور رسیده بودم که مادرم هیچ خانوادهای ندارد.

-مادرم خانواده ندارد.

تا وقتی که سوار هواپیما بشم استرس اینو داشتم که کیان سر برسه و با قلدری

اجازهی پریدن رو ازم بگیره؛ اما وقتی هواپیما از زمین فاصله گرفت نفس عمیق و

پرهیجانی کشیدم و نگاهم رو بیرون دوختم.

-برای همیشه خداحافظ ایران.

-چرا برای همیشه؟

سمت مرد جوونی که این سؤال رو ازم پرسیده بود برگشتم و با خندهی معذبی شالم رو مرتب

کردم

-خب دارم برمیگردم کشورم.

با لبخند جنتلمانهای سر تکون داد و من نفس عمیقی کشیدم

-میفهمم؛ بالاخره برای هر کسی کشورش از هر جایی امنتره.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، اما انگار مردی که کنارم نشسته بود، بسیار مشتاق بود برای

همصحبتی.

-ترک هستید؟

من خودم هم دیگه نمیدونستم ترک هستم، ایرانی هستم یا ایتالیایی.

-ایتالیایی هستم.

ابرویی بالا انداخت و من نگاه ازش گرفتم. با خودم نبود که ترجیح میدادم ایتالیایی باشم.

-اوه، اما خیلی خوب فارسی حرف میزنید.

نگاهم دوباره سمتش چرخید و تنها سر تکون دادم. دلم میخواست سرم رو به پشتی

صندلی تکیه بدم و تا خود ترکیه بخوابم تا حرفهای افسانه در مورد خانوادگی مادرم

فراموشم بشه، اما انگار من اصلاً شانس نداشتم.

-میتونم اسمتون رو بدونم؟

بیاهمیت پلک بستم و همونطور که میخواستم، سرم رو به صندلی تکیه دادم.

-اسم سهره‌س.

میتونستم سنگینی نگاه متعجبش رو حس کنم و اما پلک باز نکردم

-سهره! چه اسم جالبی!

-آره، خیلی جالبه.

خندید و خواست چیزی بگه که صدای مهماندار مانع شد. هنوز باورم نمیشد داشتم

بدون مشکل ایران رو ترک میکردم و نه کیانی بود که جلوم رو بگیره، نه حاج مرتضییی.

باید اغراق میکردم که راهکار سعید برای فرستادنم حرف نداشت.

لبم رو گزیدم و به کیان فکر کردم، به اینکه اگه میفهمید من توی ایران نیستم چیکار میکنه!؟

-از اون آدمهایی هستی که توی خواب میخندن؟ پلک باز کردم و اون به چهرهام اشاره کرد
-خنده بهت میاد، به نظرم موقعی که میخندی یه فرورفتگی کوچیک کنار لب
داری که...

بین حرفش پریدم.

خسته بودم و دلم نمیخواست فعلاً با کسی حرف بزنم.

-من خودم میدونم چهرهام چطوره آقای محترم.

مردی که کنارم نشسته بود، بعد از آخرین جملهام دیگه تا ترکیه چیزی نگفت.

به محض خروج از فرودگاه یه تاکسی گرفتم و ازش خواستم منو به نزدیکترین

مرکز خرید برسونه. یه گوشی لازم داشتم و گوشی گیسو رو روی پا تختی اتاقم توی خونه ی
حاجمرتضی جا گذاشته بودم.

دلم میخواست هر زودتر از اوضاع خونه ی حاج مرتضی خبردار بشم و نمیتچنستم تا ایتالیا
منتظر بمونم.

آهنگ رپ ترکی که از سیستم صوت راننده پخش میشد اصلاً با سلیقهام جور نبود؛

اما من اونقدر هیجان داشتم که برام مهم نباشه و همراه با ریتم آهنگ سرم رو تکون بدم.

دلم نمیخواست دیگه به ایران فکر کنم اما ذهنم به طور خودکار همچنان توی ایران بود.

مرد با ترکی غلیظی چیزی پرسید که متوجه نشدم و لبم رو تر کردم.

-ببخشید متوجه نشدم.

از آینه نگاهم کرد و لبخندی بهم زد

-خانم زیبایی مثل شما باید یه ترک اصیل باشه.

خندیدم و سرم رو روی شونهام کج کردم.

-نه متأسفانه؛ من یه بانوی ایتالیایی هستم.

اون هم خندید و سری تکون داد

-پس مطمئنم اگه توی استانبول بچرخید دیگه دلتون نمیخواد برگردید ایتالیا. اگه

خواستید جاهای دیدنی رو ببینید من در خدمتتون هستم.

لبخندی زدم و نگاهم رو سمت بیرون چرخوندم -من یک ساعت دیگه باید تو فرودگاه باشم.

-اوم حیف شد.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم و بادی که با دلنوازی

بین موهام نفوذ کرد باعث شد نفس عمیقی بکشم و سرم رو به لبهی پنجره تکیه بدم.

شهر تاریک بود و چراغهای رنگارنگ به زیباییش اضافه کرده بودن. چراغهایی

که انعکاسشون رو توی آب دریا هم میشد دید.

خواننده‌ی ترک همچنان داشت توی سیستم میخوند و اما من فکرم توی خونه‌ی حاج مرتضی

میچرخید

ممکن بود موقع خوردن شام متوجه نبودن من بشن و دلم میخواست چهرهی کیان

رو وقتی میفهمه منی دیگه وجود نداره تصور کنم، اما هیچ تصویری به ذهنم نمیرسید.
ماشین که توقف کرد، از فکر و خیال کیان و حاج مرتضی و سعید بیرون اومدم و کرایه رو پرداخت کردم

-میشه منتظر باشید من خیلی زود برمیگردم.

التهای گفت و من پیاده شدم.

بیشتر مغازه ها داشتن تعطیل میشدن و اما من ناامید نشدم و توی مرکز خرید دنبال
یه گوشیفروشی گشتم و بالاخره پیداش کردم.

سیمکارت رو توی گوشی جدید انداختم و راننده از توی آینه نگاهم کرد

-شما که داری از ترکیه میری چرا صبر نکردی یکی دو ساعت هم؟ این گوشیها

دردسر همیشه بعدشها... باید کد بزنی بهش...

از توی آینه نگاهش کردم و دکمهی پاور گوشی رو فشردم.

-دوستم حلش میکنه، نگران نباشید.

به محض باز شدن گوشی و نقش بستن آنتن، بالای گوشی، با هیجان، با کیان تماس

گرفتم و شماره اش رو از کی حفظ کرده بودم، نمیدونستم.

بار اول تماس بینتیجه موند، اما بار دوم توی همون بوق اول تماس رو وصل کرد

و من با هیجان به صندلی ماشین تکیه دادم.

سکوت کرده بودم و اون وقتی با سکوتم روبرو شد غرید

-از دست من فرار میکنی دختر فرنگی؟

پوزخندی روی لبهام نشست و همونطور که با ناخونم بازی میکردم، لب زدم

-میدونستم نیازی نیست خودم رو معرفی کنم. -تو ترکیه چیکار میکنی؟

خندیدم و اون عصیتر از قبل عربده کشید ۲

-به خدا پیدات کنم بد حسابی ازت میگیرم سهره ...

میگم ترکیه چه غلطی میکنی؟ این شماره‌هی کیه؟

-ازت نمیترمسم کیان. دیگیچ کاری نمیتونی باهام کنی؛ چون من ازت خیلی دورم.

-میدونی یه ساعت پیش حاج مرتضی سخته کرده؟ نفسم انگار توی گلوم گره خورد و نگاهم

گرد شد...

-چی؟!

-همون که شنیدی، تو، الان تو تخت ب

□□ بخاطر کار پسرش و رفتن بیمارستانه.

لبم رو تر کردم و بغض توی گلوم، بدون اینکه بخوام جوشید.

-به من ربطی نداره.

-از دختر سعید همین برمیاد، که باعث مرگ یکی بشه و ککش هم نگزه.
-ازت متنفرم کیان.

-ولی من میخوامت و هر طور شده پیدات میکنم .

مطمئن باش اونقدر بیغیرت

نیستم که بذارم تو یه کشور دیگه راحت بچرخ. پیدات میکنم و یه جوری برتمیگردونم ایران که حتی فکر دوباره رفتن هم به ذهنت خطور نکنه.

-کی قراره بفهمی من زنت نیستم و با یه بار خوابیدن کسی زن کسی نمیشه؟

فریاد بلندی کشید و یه چیزهایی انگار اونور خط شکست

-سهره داری عصبی میکنی منو... هر گورستونی هستی برگرد.

-ازت متنفرم، قرار هم نیست برگردم. چیزی از اون شبی هم که باهات بودم یادم

نمیاد، پس تو هم فراموشش کنی به خودت لطف کردی.

گفتم و بی اهمیت به عربده هاش، تماس رو قطع کردم.

شاید مرض اون به من هم سرایت کرده بود که فقط برای دیوونه کردن اون به خرید

گوشی اقدام کردم و چیزی جز اوقات تلخی عایدم نشد.

فکرم پیش حاج مرتضی بود و خونسرد و بیخیال بودم، تنها تا فرودگاه دوام آورد.

بالاخره تسلیم نگرانی توی دلم شدم و با ویلا تماس گرفتم.

دلآرا بود که گوشی رو برداشت و صدای همهمه ریتم کوبش قلبم رو بیشتر کرد.

-الو؟ چرا حرف نمیزنی؟

لبم را تر کردم و روی یکی از صندلیهای انتظار نشستم.

-مرتضی حالش چگونه؟

انگار نمیتونست باور کنه کسی که پشت خطه منم و سکوت چند ثانیه‌اش، این رو نشون میداد.

-تو با چه رویی باز زنگ زدی؟

اخم کردم و این دختر چه پدرکشتگی با من داشت، هنوز نفهمیده بودم.

-مطمئناً زنگ نزدم با تو بحث کنم دلی. پس جواب سؤالم رو بده و گوشی رو قطع

کن تا دیگه مجبور نباشی شنیدن صدام رو تحمل کنی.

-همه چی خوبه، آقاجون هم خوبه. اینجا بدون تو خیلی خوش میگذره؛ پس دیگه اصلاً زنگ

نزن، آندرسند؟

بهت زده خندیدم و اون تماس رو بدون حرف اضافی دیگهای قطع کرد.

-دخترهی خنگ.

هر چهقدر خواستم شمارهی گیسو را یادم بیارم موفق نشدم و با اعلام پروازم از روی صندلیها

بلند شدم.

دستهی چمدونم رو گرفتم و خواستم برگردم که با کسی برخورد کردم و گوشی از

بین انگشتمام سر خورد و روی زمین افتاد.

همونطور که شوکه به گوشی جدیدم نگاه میکردم، خواستم خم بشم که اینبار سرم با سرش برخورد کرد و کلافه نگاهش کردم.

-دارید چیکار میکنید آقای محترم؟

-ببخشید، ببخشید... معذرت میخوام.

خم شد و گوشیم رو از روی زمین برداشت و با پشت شلوارش پاک کرد.

-سالمه خداروشکر...

گوشی رو از دستش گرفتم و طلبکار توپیدم

-خواهش میکنم موقع راه رفتن خوب چشمهاتون رو باز کنید تا موجب خسارت بقیه نشید.

از کنارش عبور کردم و سمت جایگاواپیما قدم برداشتم.

فکرم همچنان پیش حاج مرتضی بود و از خودم و کیان و دلآرا عصبی بودم.

سوار هواپیما که شدم، طول کشید تا صندلیم رو پیدا کنم و با دیدن همون مردی که

باعث شده بود گلس گوشیم ضربه ببینه، درست کنار صندلی من، خواستم بیاهمیت بهش

بشینم که کوتاه خندید.

-عاو، چه افتخاری!

نفس عمیقی کشیدم و نشستم.

انگار از شانس خوشگلم بود هر بار سوار هواپیما میشدم، کسی از آسمون نازل میشد برای

حرص دادنم.

-از لهجهتون معلوم بود ایتالیایی هستید.

لهجهی غلیظ ترکیش و تند تند حرف زدنش باعث میشد سخت متوجه بشم چی میگه.

سکوتم باعث شد باز تک خندهای بکنه و کمی سمت جلو خم بشه.

-فویبای ارتفاع دارید؟

-میشه سرتون تو کار خودتون باشه؟ خندید و نگاهش بین چشمهام دو دو زد.

-فکر میکردم میتونم باهاتون دوست بشم. به نظر میرسه دخترهای خوشگل ایتالیا اصلاً

مهمون نواز نیستند!

سرم رو تکون دادم.

-همینطوره.

دوباره خندید و من هندزفری رو از توی کیفم بیرون کشیدم تا دیگه حرفی ازش نشنوم.

نمیدونم از کی دیگیج علاقهای برای شیطنت و دوست شدن با کسی نداشتم.

هندزفری رو توی گوشهام انداختم و یه آهنگ فرانسوی پلی کردم و همونطور که

پلک هام رو میبستم، سرم رو به صندلی تکیه دادم.

سنگینی نگاه مرد کناریم رو حس میکردم، اما نمیخواستم توجهی بهش کنم و

همچنان گوش به صدای دلنشین خوانندهی فرانسوی داده بودم.

با دیدن مرد، یکی از گوشیهای هندزفری رو از توی گوشم درآوردم و اون با دیدن چشمهای بازم، لبخندی زد

-باید کمر بندتون رو ببندید.

آب دهانم رو قورت دادم و اون با آرامش کمر بندم رو بست و عقب کشید.

-شما برای تمام آدمهایی که توی مسافرت، کنارتون مینشینن این قدر محبت دارید یا من استثنا هستم؟

خندید و مشغول بستن کمر بند خودش شد؛ انگار متوجه حرصی که پشت جملهام خوابیده بود، شده بود.

-بله نسبت بممبیطوری هستم، من مرد مهربونیم و بمه محبت دارم.

پر تمسخر پوزخند زد

-و میشه وقتی کسی نمیخواد، بهش محبت نکنی؟ باز خندید و نگاهش رو به چشمهام دوخت.

-نه متأسفانه این عادت بد رو دارم و نمیتونم ترکش کنم.

-من تو این کشور غریبم، نمیخوای همراهیم کنی لیدی؟

کلافه سمتش برگشتم؛ از خود ترکیه تا رم حرف زده بود و نمیدونم چرا فکش درد نمیگرفت.

-از آدمهای سمج بدم میاد و ترجیح میدم هیچ کمکی بهشون نکنم. پس دیگه دنبالم نیا.

مقابلم ایستاد، اختلاف قدی که بینمون بود رو به لطف کفشهای پاشنه بلند تونسته بودم کم کنم.

-اگه اذیت شدی با سماجتم معذرت میخوام، ولی خب ...
یکم سخته تو یه کشور غریبه دوست پیدا کردن.

لبهام رو روی هم فشار دادم و لحن آرومش، باعث شد کمی از خشم بیدلیم کم بشه.
لبم رو تر کردم و همونطور که عینک آفتابیم رو، روی موهام سر میدادم، پچ زدم
-ببخشید، من یکم بم ریختم.

لبخند زد و با یه قدم دیگه، فاصله رو به حداقل رسوند.

-کمک که نمیکنید، ولی میتونم شمارهام رو بدم تا هر وقت احساس کردید آروم
شدید باهام تماس بگیرید تا یه بار دیگه بهتون پیشنهاد دوستی بدم.
سرم رو تکون دادم و گوشیم رو سمتش گرفتم -سیو کنید.

تشکر کرد و گوشی رو از دستم گرفت. همونطور که تند تند انگشتش رو روی شماره ها
میلغزوند، لب زد.

-میتونم اسمتون رو بدونم؟

گوشی رو سمتم دراز کرد و من، حین گذاشتن گوشی توی کولهام، لب زدم
-هر وقت تصمیم گرفتم پیشنهاد دوستیت رو قبول کنم اسمم رو بهت میگم.

خندید و سرش رو تکون داد

-امیدوارم یادت نره باهام تماس بگیری سنیوریتا.

از فرودگاه فیومیچینو که خارج شدم نگاهم روی تاکسیهای سفید رنگ نشست و لبخندی زدم...

دلم حتی برای این تاکسیها هم تنگ شده بود.

سوار یکی از تاکسیها شدم و خواستم منو به کولوسئوم برسونه و فقط خودم

میدونستم چقدر دلم برای نشستن تو فضای سبز روبروی ساختمون قدیمی باشکوه و تماشا کردنش تنگ شده بود.

عادت داشتم حداقل یک ساعت از تایم روزانهام رو اونجا بگذرونم و خیلی وقتها همراه مامان میرفتم.

با یاد مامان بغض توی گلوم نشست و با دلتنگی زل زدم به مردم سرزمینی که در واقع وطن نبود، اما من سالها پرستیده بودمش.

فضای کولوسئوم شلوغتر از هر وقت دیگهای بود و من به محض پیاده شدن از

تاکسی، نگاه به بناش دوختم و بغض توی گلوم بیشتر قد کشید.

درست مثل لوبیای سحرآمیز جک قدش به آسمونها رسید و تصویر بنا رو مقابل نگاهم تار کرد.

-چرا حس میکنم هنوز دلتنگم؟

سخت بود قدم زدن توی خیابونهایی که یه روز همراه مادرم متر به مترش رو قدم

زده بودم، مخصوصاً خیابان ویادلکورسو که به محض پا گذاشتن توی فضای پر هیاهوش انگار رج به رج خاطراتم رو زنده کرد؛ اما همونطور قدم زنون خودم رو به خونه رسوندم. خونهای که دیگه متعلق به من نبود، اما دلم میخواست ساعتها بشینم روبروی ساختمون و به خودم و مامان فکر کنم.

بیشتر روشناییهای ساختمون خاموش بود اما خاموشی واحد من و مامان یکم زیادی قلبم رو خراشید و بغضم بیشتر شد.

-هی! سهره!؟!

سمت صدای مردونه چرخیدم و با دیدن ژاوی بغض توی گلوم ترکیب و بیاهمیت به تاپ و شلوارک ورزشیش که نشون از دویدن آخر شبش میداد، خودم رو تو بغلش پرت کردم. طوری که به عقب سکندری خورد و دستش محکم دور کمرم پیچید...

-اوه خدای من! باورم نمیشه اینجا!

پاهام رو جمع کردم و اون تنم رو توی هوا چرخوند و بعد از چند دور روی زمینم گذاشت. از فاصله گرفت و من، دست زیر چشمهام کشیدم و اون طبق عادت مضخرفش، ضربهای با انگشت میانیش به پیشونیم زد

-باورم نمیشه برگشتی دختر! بیا بریم بچه ها خونه ی منن.

خودش دستهای چمدونم رو گرفت و کولهام رو از روی زمین برداشت و روی شونهاش انداخت.

-دلم میخواد باز بغلت بگیرم، ولی میترسم منو بخاطر بم ریختن آرایشت مقصر بدونی.
با خندهی تلخی، دستم رو دوباره زیر چشمهام کشیدم و اون دستش رو دور شونهام
انداخت.

-دلمون برات تنگ شده بود سهرا.

به خونهایش که یه خیابون از ساختمون ما فاصله داشت رسیدیم، لوسی با دیدنم جیغ
کشید و جیمز از روی زمین بلند شد و سیستم صوت رو خاموش کرد.

-اوه بین کی اینجاست!؟

چشمکی به جیمز زدم و خودم رو از گردن لوسی آویزون کردم. دلم برای همهمشون تنگ شده
بود.

ژاوی از کنارم عبور کرد و با صدای بلند، خواهرش رو صدا کرد.

-کارول بیا سهرا برگشته...

برگشته بودم، اما هنوز باورم نمیشد.

از آغوش لوسی بیرون اومدم و جیمز رو بغل کردم که ضربهای به کمرم کوبید.

-چقدر دیر برگشتی توله!

خندیدم و کارول با جیغ خودش رو از پله ها پایین انداخت و باعث شد همگی بهش بخندیم...

-وای باورم نمیشه سهره اینجاست.

جیمز ازم فاصله گرفت و رو به ژاوی توپید - این خواهرت رو دستت میمونه، از من گفتن.

-میشه یکم آرام باشی و بتمرگی؟ سرم گیج رفت. ۲ با پا ضربهای به گلدونی که شکسته بودمش زدم و دستهام رو به میز تکیه دادم.

-تا صبح چیزی نمونده و تو از سر شب داری خودت رو به در و دیوار میکوبی.

فکر کردی با داد و فریاد دختر داییت برمیگرده؟ سمتش برگشتم و از بین دندونهام غریدم - من برش میگردونم.

-چطور میخوای برشگردونی؟ داری در مورد یه دختر ببیند و بار حرف میزنی

که براش مهم نیست یه شبو باهات بوده. فکر کردی اگه بفهمه برای حلال بودن

ارتباطات، خودت آخوند بازی درآوردی و اونم چون تو حال خودش نبوده قبلت داده،

برمیگرده؟ فقط به خاطر یه آیه؟

دستهام رو محکم روی میز کوبیدم و عربده کشیدم - گمشو بیرون عماد.

-زدی همه چیز و داغون کردی دو قورت و نیمت هم باقیه؟ تو که نمیتونستی خودت رو

کنترل کنی غلط کردی...

سمتشم هجوم بردم و قبل از اینکه جملهاش تموم بشه، مشتم رو روی فکش کوبیدم.

-گفتم خفه شو عماد... منو به گوه خوردن ننداز بخاطر حرف زدن باهات.

پشت دستش رو گوشه ی لبش کشید و با دیدن خون پوزخند زد
 -به جان کیان باورم نمیشد اینقدر سست عنصر باشی که از گیجی یه دختر سوءاستفاده کنی.
 حرفش رو زد و بعد از خونه زد بیرون و من همونجا، کنار تیکه های گلدون شکسته نشستم و
 سرم رو بین دستهام گرفتم...

-پیدات میکنم سهره... پیدات میکنم و از این غلط اضافی که کردی پشیمونت میکنم.
 با صدای چرخش کلید، بدون اینکه سمت در برگردم، فهمیدم عماده و پلک بستم.

-اگه جیکت دربیاد اون کلید هم ازت میگیرم و با لگد پرتت میکنم بیرون.

دسته کلید رو روی میز پرت کرد

-چرا بهش گفתי حاجمر ترضی سخته کرده؟

سرم رو به دیوار تکیه دادم و یکی از پاهام رو دراز کردم

-برای اینکه برشگردونم... برای اینکه پشیمون بشه.

اون هم کنارم نشست و حس فیلتر سیگار روی لبم، بین لبهام فاصله دادم و سیگار رو بینشون
 نگهداشتم.

-چرا بهش نمیگی دوشش داری؟

با اخم پلک باز کردم اون سیگارم رو آتیش زد -چرا فکر میکنی نگفتم؟ اون دختر احمق
 حالیش نیست.

سیگار خودش هم آتیش زد و مثل من یکی از پاهاش رو دراز کرد

-چی گفتی بهش؟ که مجبوره باهات ازدواج کنه؟ که چون به اتفاقی بینتون افتاده باید باهات عقد کنه؟ فکر کردی دختری که به عمر تو آزادی کامل زندگی کرده الآن دم به تله های تو میده؟ جمع کن خودت رو یکم کیان .
 برو مثل آدم بهش بگو خاطرش رو میخوای.
 کام عمیقی از سیگار گرفتم و نگاهم رو به خونه ی بم ریخته دوختم. خونهای که همه چیزش رو یا شکسته بودم، یا وسط خونه پرت شده بودن.

رفتن ر

□□
 - -

اون دختری ز نقش قرتی باهام چیکار کرده بود؟ -دلم میخواد پیداش کنم و تا میخوره بزنمش.

با مشت به بازوم کوبید

-من دارم یاسین تو گوش خر میخونم؟ میگم نباید به کاری که نمیخواد مجبورش کنی. وگرنه اون با هر قدم تو سمتش، ازت دورتر میشه.

-باید برم رم...

سمتش چرخیدم و دوباره جملهی سه حرفیم رو تکرار کردم که اخم کوری بین ابروهاش نشست.

-آره، ولی حالا نه، بذار یکم بگذره.

سیگار رو روی پارکت خاموش کردم و از روی زمین بلند شدم.

-عماد پاشو زنگ بزن یکی بیاد اینجاها رو مرتب کنه.

خم شدم و گوشیم رو از روی زمین برداشتم و عماد عاقل اندرسفیه نگاهم کرد

-ساعت پنج صبح من به کی زنگ بزنم دقیقاً؟

نگاهم سمت ساعت ایستاده‌ی گوشه‌ی سالن چرخید و با دیدن عقربه هاش دستی بین موهام کشیدم.

-من میرم بخوابم، پس خودت اینجا رو مرتب کن.

سمت اتاق قدم برداشتم، اما صدای حرصی عماد رو هم شنیدم

-عوضی به من چه؟

بیاهمیت بهش وارد اتاق شدم و تنها چیزی که ازش داشتم، یه شماره با پیششمارهی ترکیه بود.

خودم رو روی تخت پرت کردم، با اخم وارد برنامه‌ی اینستاگرام شدم و استوری‌ش رو برای بار چندم باز کردم.

یه عکس از خوش بود و دو دختر و دو پسر که با خنده بطریهای سبز رنگ ابمیوه

رو بهم کوبیده بودن و سهره دو انگشتش رو به نشانه‌ی پیروزی بالا گرفته بود و

لبه‌اش به نشونه‌ی بوسه، جمع شده بودن.

-لعنت بهت دختر...

گوشی رو با پرخاش روی زمین پرت کردم و سرم رو بین دستهام گرفتم -لعنت بهت...

-تونستی یه دختر بچه رو صاحب بشی حالا اومدی اینجا که چی؟

به عصاش تکیه داد و با اخم نگاهم کرد

-تو نمیدونستی؟

پوزخند صدا داری زدم.

با اینکه سعی داشتم عصبانیت و خشمم رو بروز ندم، اما سایش دندونهام روی هم، کنترل شدنی نبود.

-دسته گل پسرته و از من میپرسی میدونستم یا نه؟ عصاش رو بلند کرد و روی زمین کوبید

-با من یکی به دو نکن پسر... درست و حسابی جوابم رو بده.

پوزخند زدم و از پشت میزم بلند شدم. میز رو دور زدم و روبروش، روی مبل چرم نشستم.

-فرض کن میدونستم. میخوای چیکار کنی؟ اخمش پر رنگتر از قبل شد و من به مبل تکیه

دادم.

-نمیتونی سهره رو مثل بقیه کنترل کنی و این داره عذابت میده حاج مرتضی؟

مکث کوتاهی کردم و با صدای آرومتری ادامه دادم

-فکر نمیکنی یکم شبیه عمهشه؟

دوباره عصاش رو زمین کویید و عصبانیت از توی چشمهاش بیداد میکرد و اون، بر خلاف من، هیچ تلاشی برای پنهون کردنش نداشت. -یادت نره کی روبروته پسر... نفس عمیقی کشیدم و با آرامشی ظاهری، دستهام رو مقابل سینه قلاب کردم. -شهرزاد، گندم، کیوان، سهره، و حالا هم پسر دردونهات حاج سعید. فکر نمیکنی

که دیگه دوران دیکتاتوریت داره تموم میشه حاج مرتضی راد؟

نیشخند زدم و اون با خشونت از روی مبل بلند شد -داری...

رشتهی کلامش با باز شدن یکهویی در پاره شد و نگار دومون سمت در چرخید. شهرزاد و اولدوز تو چارچوب در بودن و چهرهی خشک شدهی شهرزاد باعث شد تلاشم برای پنهون کردن اخم، در هم بشکنه و خیلی زود از روی مبل بلند بشم.

-شما اینجا چیکار میکنید؟

اولدوز خیلی زود بازوی مامان ذو گرفت و من خودم رو بهشون رسوندم.

-کی رسیدین؟

مامان همچنان خیره به حاج مرتضی خشکش زده بود وقتی سد نگاهش شدم و اولدوز آروم جوابم رو داد.

-همین یه ساعت پیش... شهرزاد گفت میخواد سوپرایزت کنه.

خم شدم و چهرهام رو مقابل نگاه خشک شدهی شهرزاد نگهداشتم -شهرزاد بانو!

مردمک چشمه‌اش چرخید و درست توی چشمهام قفل شد و من اخم کورتر شد.
-شما...

صدای حاج مرتضی بین جملهام پارازیت محکمی انداخت؛ طوری که رشته‌ی کلامم
از دستم در بره.

-تا جایی که یادمه وقتی رفتی و اینجا رو به این پسر سپردی فقط یه مسافر خونه ی کوچیک
بود خانم شمس؛ خوشبرگشتی...

اولدوز وارد اتاق شد، اما مامان همچنان خشک شده بود و من برای اینکه به خودش بیارم،
دستم رو دور شونه‌اش حلقه کردم.

-من نرفتم حاج مرتضی. شما چاره‌های جز رفتن برام نداشتید.

-مامان!

دست سردش رو تو دستم گرفتم و اما اون، بی اهمیت به من وارد اتاق شد و نگاه
کوتاه حاج مرتضی رو سمت خودش کشوند.

-آقا جون...

جمله‌ی شهرزاد که ناقص موند، با حرص در رو محکم به چارچوب کوییدم و

اولدوز، با همون صدای پرصلابتش گفت

-اما باید اینو بهتون بگم که دیگه اون دختر بچه‌ی بیست ساله‌ی بی کس و کار نیستم

که نفهمم دور و برم چه خبره. پس ازتون خواهش میکنم کیان رو آلت بازیاتون نکنید. چون کیان بی کس و کار نیست.

حاج مرتضی خندید و مامان دست منی که دور شونه‌هاش بود رو پس زد و قدم دیگه‌های به جلو برداشت -چی؟ کدوم بازی؟

اولدوز حرفی نزد و حاج مرتضی همونطیر که به عصاش تکیه داده بود، سمت

شهرزاد برگشت... حرفی نزد و سکوتش باعث شد مامان دوباره سؤال پرسه و اما اینبار مخاطبش مستقیم حاج مرتضی بود.

-اینجا چه خبره آقاجون؟ شما اینجا چیکار دارید؟ دستم دوباره دور شونه‌ی شهرزاد پیچید

-چیزی نیست مامان. داشتیم در مورد گندم و ارتباط حرف میزدیم.

حاج مرتضی فقط با همون نگاه پر تمسخر نگاه میکرد و اولدوز اخم غلیظی بین ابروهاش بود.

-گندم؟

-آره... منو گندم از هم جدا شدیم.

راهنماییش کردم سمت مبل و مجبورش کردم بنشینه -چی؟ یعنی چی؟

حاج مرتضی با کوبیدن عصاش به زمین نگاه شهرزاد رو سمت خودش کشوند و من عصبی پلک بستم.

-یعنی اینکه از خیلی چیزا خبر نداری... شهرزاد.

مکثی که قبل از گفتن اسم مامان کرد، کوتاه بود؛ اما تونست رعشه به تن مامان
بندازه و درست بعد از گفتن جمله‌اش از اتاق خارج شد.

-اسم رو گفت یا من گوشه‌ام صدا میده؟

اولدوز کنارش نشست و دست من رو از روی شونه‌ی شهرزاد پس زد.

-براش آب بیار تا باز فشارش بالا نرفته.

اولدوز یکی از زیربانی‌هایش رو برای احتیاط به خوردش داد و من روی مبل

روبرویش نشستم و سرم رو بین دست‌هایم گرفتم.

-خوبی شهرزاد؟

-آره، خوبم نگران نباش.

نگاهشون کردم؛ قرار نبود به این زودی برگردن و من هنوز کارهام رو نکرده بودم.

من بخاطر کارهای اولیه‌ی عقد فرستاده بودمشون و حالا... همه چیز بم ریخته بود.

-مگه قرار نبود بیشتر بمونید؟ اولدوز با اخم جوابم رو داد.

انتظار نداشت حاج مرتضی رو اینجا ببینه و همین باعث بم‌ریختگی‌ش شده بود.

-حال تورج خوبه کیان... دیگه نیازی به بستری شدنش نیست.

عصبی از روی مبل بلند شدم.

-تو باید پیشش باشی اولدوز. بعد هر دوتون تو به شهر دیگه ولش کردین اومدین تهرون که چی بشه مثلاً؟ -بابات هم مرخص کردیم.

ناباور نگاهم سمت شهرزاد چرخید و اخم کورت تر شد

-مگه دورهی درمان کامل شده بود؟

-دکتر گفت نیازی به موندن بیشترش نیست. فقط کافیه به مدت حواسمون بهش باشه.

دستم رو بین موهام کشیدم و اولدوز پرسید

-حاج مرتضی اینجا چیکار داشت؟

نگاهم کوتاه سمت شهرزاد چرخید و جواب اولدوز رو مختصر دادم

-گفتم که، در مورد گندم با هم حرف زدیم.

-در مورد گندم یا سهره؟

اخم بزرگی بین ابرو هام نشست و دندونهام روی هم فشرده شدند

-سهره؟ سهره چیه؟

-سهره...

بین حرف اولدوز پریدم. دلم نمیخواست در مورد سهره با هیچکسی حرف بزنم.

-اولدوز بس کن.

اما اون بیا همیت به جمله‌ی من، رو به شهرزاد گفت ۲ - سهره دختر برادرته شهرزاد... دختر پنهونی سعید.

نگاه گرد مامان باعث شد روی مبل بشینم و کلافه سرم رو بین دستهام بگیرم -چی؟ برادر من؟ سعید؟ متعجب و بهت‌زده خندید

-نه، امکان نداره. حتماً شما اشتباه میکنید.

نمیتونستم اولدوز رو درک کنم.

-من سعید رو میشناسم، برادرمه، اون نمیتونه به دختر پنهونی داشته باشه چون بلد نیست پنهون کاری کنه.

پوزخندی زدم و توی عمارت راد، پنهونکاریها بیشتر از اون چیزی بود که مامان فکر میکرد. حاج مرتضی با محدود کردن ورثه‌اش باعث خیلی از دروغهایی شده بود که خانوادگی راد بم دیگه میگفتن.

-منم چیز زیادی نمیدونم. اما انگار سهره واقعاً دختر سعیده شهرزاد. چون من دیدم تعصبی رو که کیوان بهش داشت.

-کیوان هم مگه خبر داره؟

قبل از اینکه اولدوز جواب شهرزاد رو بده سرم رو بالا گرفتم و گفتم

-دلم نمیخواد در مورد سهره و خانوادگی راد بحث کنیم اولدوز.

با اخم نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. نگاه سمت شهرزاد چرخوندم و پرسیدم
-بابام الان خونهایس؟

سرش رو تکون داد و گرهی روسری طوسی رنگش رو محکمتر کرد.
-آره.

-تنها؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و من فقط منتظر این بودم که جواب مثبت بده و حجم
صبوریم تموم بشه.

-نه تنها نیست. تو نمیخواهی به من بگی آقا جونم چی ازت میخواست؟

کلافه موهام رو مرتب کردم، از روی مبل بلند شدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم.

-من و گندم جدا شدیم، آقا جونت هم میخواست دیگه دور و بر نوهاش نپلکم، اوکی؟
-خب...

سمتش چرخیدم و همونطور که گوشه رو توی جیب بغل کتم فرو میکردم، بین جمله‌هاش
پریدم

-من میرم خونه. دیگم دلم نمیخواه در مورد خانوادهی راد چیزی ازم پرسید.

حاج مرتضی و حرفهایش و کاراش برام ذره‌های مهم نیست.

گفتم و از اتاقم خارج شدم و به محض خروج باقری سد راهم شد

-آقای شمس یه مشکلی هست.

با اخم توپیدم

-به کیوان بگو؛ من امروز نیستم کلاً.

-اما...

دستم رو روی شونه‌هاش کوبیدم و حین عبور از کنارش غریدم

-به کیوان بگو...

از هتل خارج شدم و به محض نشستنم تو ماشین، مشت‌هام روی فرمون کوبیده شد.

-لعنت بهت حاج مرتضی. من داشتم زندگیم رو میکردم اگه تو با پیشنهاد لعنتیت گند نزده بودی به فکر و ذکرم.

قبل از اینکه ماشین رو روشن کنم گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و با یه

تصمیم ناگهانی با شماره‌های که ازش داشتم تماس گرفتم...

تماسی که خاموش بود و دخترهی لعنتی اونقدر باهوش بود که با سیمکارت خودش تماس نگیره و لعنت بهش.

وارد برنامه‌ی اینستاگرام شدم و حتی نمیتونستم از راه اکانت باهاش تماس بگیرم.

وارد دایرکتش شدم و پیام دادم

«کیانم سهره، باهام تماس بگیر تا قاطی نکردم.» با اخم گوشه‌ی رو روی صندلی شاگرد پرت

کردم و خواستم حرکت کنم که در باز

شد و نگاهم سمت شهرزاد که بیتوجه به نگاه سؤالی من، گوشیم رو برداشت و روی صندلی شاگرد نشست، کشیده شد.

-انگار مشکلی هست توی هتل، اولدوز موند حلش کنه.

نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم.

-کیوان هم میاد تا چند دقیقه دیگه.

چیزی نگفت، من هم حرفی نزدم و سکوتی که برای چند دقیقه بینمون حکمفرما شد رو شهرزاد با سؤالش شکست.

-اولدوز چرا بم ریخته بود کیان!؟

تا خواستم چیزی بگم زنگخور گوشی تو دست های مامان مثل یه بمب توی مغزم

منفجر شد و پام، بدون اینکه با خودم باشه، روی پدال ترمز نشست.

-شماره ناشناسه...

خم شدم و گوشی رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم و نگاهم روی پیش شماره ای ایتالیا چرخید.

-احتمالاً میخوان اتاق رزرو کنن.

گفتم و از ماشین پیاده شدم، اما مامان حتی نپرسید چرا برای رزرو اتاق، به گوشی همراهم زنگ میزنند.

از ماشین فاصله گرفتم و تماس رو وصل کردم.

-من حسابت رو کف دستت نذارم کیان نیستم دختر فرنگی...

-من نمیفهمم چرا از این همه فاصلم از دست تو خلاصی ندارم! دردت چیه کیان؟

دست چپم رو به کمر زدم و نگاه به ماشین دوختم و دردم خود لعنتیش بود....

-من دردی ندارم، فقط مزهات بد زیر زبونم مزه کرده و خب، اینم تقصیر خودته که اون شب خیلی هات بودی.

-اما تو برای من اصلاً جذابیت نداری آلفای لعنتی!

دستم مشت شد؛ اما تنها دندون روی هم ساییدم و پوزخند صدا داری زدم.

-یادمه اون شب یه چیز دیگه میگفتی، آلفای جذاب، کسی که اون شب خواستار یه ارتباط

جنجالی بود، من نبودم دختر فرنگی. تو بودی که خودت رو تسلیمم کردی.

-من گیج بودم...

-گیجیت قابل تحملتر بود.

-اما من از خودمی که تسلیمت شدم متنفر میشم با هر بار یادآوریش.

شهرزاد از ماشین پیاده شد و دستم رو توی جیب شلوارم فرستادم.

-نمیتونی منو بیچونی سهره... اینو هیچ وقت فراموش نکن؛ باشه؟!

با صدای بلندی خندید و من نفس عمیقی کشیدم .

دخترهی لعنتی داشت بیشتر از اینی

که بودم، عصبانیم میکرد.

-حالا که پیچوندمت و حتی روحت هم خبردار نشد من کی پریدم!
 شهرزاد سرش رو سوالی به چپ و راست تکون داد و من از بین دندونهام غریدم
 -خیلی احمقی...
 -تو هم خیلی پستی... دیگه بهم زنگ نزن و...
 بین جمله‌هاش تماس رو قطع کردم و سمت ماشین قدم برداشتم.
 -فکر میکردم رزرو اتاق با کارنای هتل نه گوشی شخصی تو!
 در ماشین رو باز کردم و حین نشستن جوابش رو دادم.
 -از کی تا حالا هتل و طرز رسیدگی به مهمونهاش برات مهم شده شهرزاد بانو؟
 سنگینی نگاهش رو حس کردم و اما بیاهمیت ماشین رو به حرکت درآوردم
 -از وقتی که موضوعات مربوط به خانوادهام رو به جای پسرم، از زبون خواهر شوهرم
 میشنوم.
 کوتاه سمتش برگشتم.
 -موضوع شیطونیهای دوران جوونی حاج سعید چرا باید به ما ربط داشته باشه مامان؟
 -چون برادرمه کیان. سعید، برادر منه.
 پوزخندی روی لبم نشست و در جواب جمله‌هاش، چندین جواب پر کنایه داشتم که بدم،
 اما چیزی نگفتم و دلم نمیخواست برای بار چندم، قلبش رو بشکنم.

-نمیخواهی چیزی در مورد دختر سعید و ربطش به خودت بگی؟

-دختر برادرت هیچ ربطی به من نداره.

عصبی توپید

-به من دروغ نگو کیان.

عصبی بودم...

از دست حاج مرتضی، سهره، اولدوز، و حالا مامان داشت با حرفهای بیشتر به عصبانیتم دامن میزد.

-خیلیخب...

سرعت ماشین رو کم کردم و کوتاه نگاه بهش دوختم.

-من سهره رو عقد کردم.

نگاهش بیشتر از اینکه متعجب باشه، گیج بود وقتی آرام پچ زد:

-چی؟

نگاه به مسیر دوختم و چیزی نگفتم که بعد از چند لحظه متعجب خندید

-کیان داری باهام شوخی میکنی؟

باز حرفی نزدم و اون اینبار دستش رو روی بازوم گذاشت

-با توام کیان! دادی از سرت بازم میکنی؟

مکت کرد، مکت کوتاهی که اصلاً منتظر نموند تا چیزی بگم.

-دارم ازت میپرسم آقا جونم چرا هتل بود میگی به خاطر گندم و اون نامزدی

بچه گانه تون بوده و حالا وقتی میگم ارتباطت با دختر سعید چیه میگی عقدش

کردی؟! یعنی چی کیان؟ فکر کردی من احمقم؟ ماشین رو دوباره نگهداشتم و کمر بندم رو باز کردم.

-میتونی خودت بری خونه؟ من باید به سر به عماد بزنم.

جیغ کشید

-کیان دارم با تو حرف میزنم!

برای چند لحظه پلک روی هم گذاشتم و مغزم انگار داشت منفجر میشد.

-کیان؟!

صدای بلند جیغش باعث شد نگاهش کنم و اصلاً دلم نمیخواست در مورد سهره و احساس لعنتیم بهش حرف بزنم.

-جانم؟!

عصبی گیرهای که به لبه های روسریش زده بود رو باز کرد.

-داری اعصابم رو بم میریزی کیان... میگم ارتباطت با دختر سعید چیه؟

این روزها هیچکس دلش نمیخواست حقیقت رو بشنوه ،همه ترجیح میدادن چیزی

که میخوان و دوست دارن رو بشنون و مامان هم جزو همون آدمها بود.

-ارتباطای با سهره ندارم، اوایل گه اومده بود ایران تو هتل کار میکرد. یکم فکر

کنی یادت میاد روزی که با تورج دعوات شده بود با این دختر تو هتل برخورد کردی

و از شلختگی و سبک سریش شاکی بودی.

اون طوفانی که توی نگاهش بود، فروکش کرد و به جاش تعجب نشست.

-چهره‌هاش زیاد یادم نیست!

مکت کوتاهی کرد

-دختر سعید تو هتل تو کار میکرد؟

دستم رو کلافه بین موهام کشیدم و کلافه‌تر ماشین رو روشن کردم.

راضی شده بود...

-آره، اون اوایل که کسی در موردش چیزی نمیدونست و خودش هم خبر نداشت نوهی حاج

مرتضیست.

**

-حالت خوبه؟

همونطور که گیج نگاهم میکرد، آروم جواب داد.

-این زهرماریهایی که بهم میزنن مگه میذاره حس کنم خوبم یا نه؟!

کلافه دستم رو بین موهام کشیدم و اون با پا ضربهای به کمرم زد.

-مادرت چرا شکاره؟ نگاه به نگاه گیجش دوختم...

-بابا من یه کاری کردم.

خندید و حتی صدای خندهاش هم خسته بود.

-چیکار کردی بچه؟

-کاری که نمیدونم بده یا بدتر.

خودش رو روی تخت بالا کشید و نگاهش کمی رنگ جدیت به خودش گرفت.

-به نظر خودت بده یا بدتر؟

نگاهم رو از روی چشمهای خسته‌اش، تا دستهای سر دادم.

-به نظر خودمم اشتباه کردم، اما این اشتباه و دوست دارم.

خسته‌تر از نگاهش خندید.

توی نگاهش انگار میلیونها پروانه مرده بودن و من همیشه از حالت خسته‌ی نگاهش فرار کرده بودم.

-اشتباه‌ها گاهی دوستداشتنی هستن، زیاد سخت نگیر به خودت بچه...

با باز شدن در اتاق از روی تخت بلند شدم و حین مرتب کردن پیراهنم، نگاه سمتش چرخوندم.

-تو اینجایی؟

وارد اتاق شد و در رو بست ۲

-مطمئناً ازم انتظار ندارید که بگم: « ببخشید وسط مراودهی پدر و پسریتون مزاحم شدم » و راهم رو بکشم برم؟!

مکت کرد و اما نه به تورج، نه به من اجازه نداد چیزی بگیم.

-من مثل مامانهای توی فیلمها نیستم، پس زود بگید داشتید در مورد چی حرف

میزدین تا سیخ داغ فرو نکردم تو چشمهاتون.

تورج خندید و من قدم دیگهای از تخت فاصله گرفتم تا شهرزاد جای قبلی من، لبهی تخت بشینه و تورج با خنده گفت:

-داشتیم در مورد یه سری اشتباهات شیرین حرف میزدیم.

سرفهی خشکی کرد و بعد از یه مکت کوتاه اینبار پرسید

-اولدوز چرا برنگشت؟ نکنه باز مجبور شد بره تبریز؟

-نه انگار یه کاری تو هتل پیش اومد، موند اونجا. تو حالت خوبه؟ درد که نداری؟ در جواب

سوال شهرزاد پچ زد

-این سرم و دیگه نمیخوام بزنم، تنمو سر میکنه چیزی نمیفهمم.

شهرزاد با اخم، همونطور که داشت بالش رو پشت سر تورج مرتب میکرد توپید

-سر شدنش بهتر از اینه درد از پا درت بیاره...

من عقب گرد کردم و اما مامان باز غر زد

-میدونی چند بار این دردها رو کشیدی تورج؟ به من و کیان رحم نمیکنی به خودت رحم کن.
-دیگه طرفش نمیرم، قول میدم.

از اتاق بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم. حالش خیلی بهتر از دفعات قبلی بود و همین میتونست امیدوار کننده باشه.

پاکت سیگارم رو از توی جیبم بیرون کشیدم، اما با یادآوری تورج دوباره توی جیبم برگردوندمش.

گوشی توی جیبم لرزید و من همونطور که روی کاناپه مینشستم نگاه از اعلانهای تماس عماد گرفتم و پیامش رو باز کردم

«امیدوارم دیگه از این گوهخوری ها کنی که بزنی همه چیز و داغون کنی و بعد

منو بفرستی دنبال خرید لوازم خونه... بابا دهنم و سایید این خرید کردن...»

باهاش تماس گرفتم همونطور که گوش به آوای انتظار خطش دوخته بودم، پلکهام رو فشردم.

-دهنت سرویس کیان... یعنی نمیتونی یه کلوم به شهرزاد سلطان بگی از عشق

برادرزادهدت دیوونه شدم و زدم همه چیز و شکوندم؟!

-عماد نمک نریز... کارت رو بگو حوصلهت رو ندارم .

واسه چی بیست بار زنگم زدی؟

-از این کوزه‌های که عکسش رو فرستادی پیدا نمیکنم.

به مبل تکیه دادم و پلک بستم

-همهچی اوکیه فقط تو کوزه موندی؟

-آره، پونزده میلیون خرج کردم روانی. مزد سگ دو زنای خودم هم میخوام از

این پولی که دادی بردارم. دو روزه علافتم.

پلک بستم و سرم در حال انفجار بود.

-یه آدرس برات میفرستم برو اونجا شاید تونستی پیدا کنی.

-بابا به پیر به پیغمبر همه جا رو گشتم نیست دیگه، میگن نمیدونم چی چیه و

مربوط به دوران نمیدونم چی چی. دهنم ساییده شد بابا.

-تو برو اونجا هم. اگه نداشتن دیگه بیخیالش شو. حالا هم قطع کن حال ندارم.

**

-همین الان میری حسابداری تسویه میکنی من به آدمهای بینظم تو هتلم نیاز ندارم.

-ولی آقای شمس...

سرم رو بالا گرفتم و طوری نگاهش کردم که جمله‌اش رو ناقص گذاشت -همین الان.

-آقای شمس حل شد به خدا، فقط یه سوءتفاهم بود.

با خشم از روی صندلی بلند شدم؛ طوری که صندلی با صدای ناهنجاری عقب کشیده

شد و مرتضی با کلافگی دست بین موهاش فرستاد.

-همین سوء تفاهم داشت اعتبار چند سالهی هتل رو به باد میداد شمسایی، پس همین

الآن از جلوی چشمهام برو اعصاب درست درمون ندارم.

دهان باز کرد چیزی بگه که در اتاقم باز شد و کیوان وارد اتاق شد.

-آقای شمسایی لطفاً بیرون باشید.

سمت پنجره های قدی قدم برداشتم و دستهام رو کلافه به کمر زدم.

-آقای راد به جان بچهم من...

کیوان بین حرفش پرید

-باشه میدونم، نیازی نیست قسم بخوری... بیرون باش.

در اتاق باز و بسته شد و من سمت میز قدم برداشتم، پاکت سیگار و فندکم رو از

روی میز برداشتم و کیوان هم کنارم ایستاد.

-خیلی غیرقابل تحمل شدی کیان.

سیگار رو گوشه ی لبهام نگه داشتم و همونطور که داشتم آتیشش میزدم، جوابش رو دادم.

-اصرار ندارم تحملم کنین، هر کی نمیخواه گم شه بره .

قل و زنجیرش که نکردم.

دست دراز کرد و قبل از اینکه از سیگار کام بگیرم، از بین لبهام کشید و نگاه خشمگینم رو از آن خودش کرد.

-چته کیوان؟! اگه دیوونه بازیت گل کرده اصلاً تو مِ دَش نیستم.

-خودت معلومه چته چند روزه؟ شدی برج زهرمار و با آدم و آدم درمیوفتی. یه روز

از کلانتری جمعت میکنم، یه روز از وسط چند تا مفتپر که سرشون درد میکنه واسه دردسر.

سیگارم رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و من یه نخ دیگه از پاکت بیرون کشیدم.

-کی بهت گفت بیای منو جمع کنی تو؟!!

-دیگه داری حالم رو بم میزنی.

روی صندلی نشستم و سیگارم رو آتیش زد.

-اوکی، حالا میتونی بری.

-همهی این کارا به خاطر رفتن سهره است؟

سیگار بعدی رو از توی پاکت درآوردم و با سیگار قبلی روشن کردم.

کیوان و حرفه‌اش داشت مثل اهن روی مغزم کشیده میشد.

-اگه جواب مثبتم باعث میشه تنهام بذاری، آره، بخاطر سهره‌س.

کف دستهایم رو روی میز کوبیدم و بالاتنه‌اش رو خم کردم. توی نگاهش داشت آتیش شعله میکشید.

-سهره نمیخوادت کیان.

صداش چندین بار توی مغزم اکو شد...

لعتتیرین صدایی بود که توی عمرم میشنیدم.

طوری جمله‌اش عذابآور بود که بیاهمیت به سیگار و فیلتر روشنش، دستم رو

مشت کردم و از بین دندونهای کلید شدهام غریدم

-گمشو بیرون کیوان.

-چرا؟ چون چیزی که میخوای حقیقت نیست.

مشتهام رو روی میز گذاشتم و ایستادم.

-چون تو منو بیشتر از هر کسی میشناسی و میدونی کسی که بخوام رو به دست

میارم. فقط میخوای منو با این حرفهای صدمنیه‌فارت دلسرد کنی.

-کیان سهره با تو دووم نمیاره.

نگاه به نگاه قهوه‌های روشنش دوختم و جوابش رو دادم.

-خودت هم میدونی تنها جایی که سهره دووم میاره پیش منه.

سیگاری که بین دستم خاموش شده بود رو توی جاسیگاری انداختم و ادامه دادم

-همه‌تون فکر میکنین سهره تو ایتالیا خوش و خر مه .

در حالی که نیست. اون

مادرش رو از دست داده کیوان، فکر کردی چند تا دوست خل و چل جای خانواده رو میگیره؟
پوزخندی به اخم عمیقی که بین ابروهاش نشست زدم و غریدم

-حاج مرتضی، با تموم حاج مرتضی بودنش بیشتر از همهی شمایی که ادعاش رو دارین به اون دختر اهمیت میده.

-چی؟ چطور شده با حاج مرتضی موافق شدی؟ نکنه به خاطر اینکه موافق ازدواج تو و سهره بود؟

گوشی همراهم رو از روی میز برداشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-چون روشش اشتبام باشه بلده خانوادهاش رو صاحب بشه. چون مثل سعید ترسو نیست که بخاطر لطمه نخوردن به زندگیش با زنش، دخترش رو فرستاد ایتالیا.
پوزخند صداداری زدم و مغزم در حال انفجار بود.

-به این کار سعید فداکاری پدرانه نمیگن کیوان، بیمسئولیتی میگن، شونه خالی کردن میگن... حالا شما هی تکرار کنین سهره اینجا خوشحال نبود.
حرفی نمیزد و همین داشت عذابم میداد. دلم میخواست باهام بحث کنه...

-شماها میتونستین به جای این بیمسئولیتی کاری کنین اون دختر اینجا، پیش خانوادهاش خوشحال باشه.

-یادت رفته کسی که خوشحالی رو از اون دختر گرفت تو بودی کیان؟ پوزخند عمیقتر شد.
-مگه خانوادهاش نبودین؟ اجازه نمیدادین این کار و بکنم.

داشتم میدیدم که کیوان هر لحظه بیشتر از قبل عصبی میشه و قصدم همین بود.
عصبی کردنش...

-خودت هم میدونی تموم این حرفها فقط حرفه کیوان .
من به اون دختر حقیقت رو

گفتم، شاید یکم طرز گفتم جنجالی بود اما فقط بهش حقیقت رو گفتم. کسی که اون
رو از اینجا و من و تو و خانوادهی راد متنفر کرد شماها بودین.

روی مبل چرم مشکی رنگ نشست و سرش رو بین دستهایش گرفت. شاید داشت
فکر میکرد سهره چرا و برای چی از اینجا متنفر شده بود و دلیلش واضح بود.

-اعتراف کن داداشت بیغیرتترین مردیه که تا حالا میشناسی کیوان...

گفتم و سمت در قدم برداشتم، اما بین راه بیطاعت روی پاشنه چرخیدم.

-من اون دختر رو برمیگردونم... شماها باشید یا نباشید برام مهم نیست.

همچنان سرش بین دستهایش بود وقتی از اتاق خارج شدم و نگاهم مثل همیشه سمت جایی که
سهره مینشست چرخید.

-برت میگردونم دختر فرنگی... هر طور که شده برت میگردونم.

-آقای شمس؟

صدای شمسایی از پشت سرم باعث شد دندونهام رو روی هم فشار بدم و سمتش

برگردم.

-مگه نگفتم دیگه نبینمت!؟

فاصله‌های که بینمون بود رو پر کرد

-آقای شمس به جان پسرمن زنه گفت برم تو اتاق شیر سرویس مشکل داره، وگرنه

من مرض ندارم که بخوام با یه زن خارجی بریزم رو هم. من زن و بچه دارم.

سرم رو خم کردم و خیره تو چشمهای مشکی رنگش غریدم

-برو حسابداری شمسایی.

گفتم و بیاهمیت بهش سمت خروجی قدم برداشتم.

-کیان!؟

صدای کیوان باعث شد با عصبانیت پلک روی هم بذارم و نفس عمیقی بکشم.

-لعنت بمهتون.

برگشتم و اون هم با قدمهای بلند خودش رو بهم رسوند.

-اخراج کردن مرتضی شاید خیال مشتریها رو آروم کنه، ولی اعتمادی که تموم

پرسنل بهت دارن رو میشکنه. به جای اینکه سطحیگرا باشی و فقط با یه حرف

بخوای مرتضی رو اخراج کنی، چیزی که خودت هم میدونی درسته رو انجام بده.

مرتضی همچین آدمی نیست و تو هم بهش اعتماد داری.

حق با کیوان بود یا نه نمیدونستم.

انگار هیچ چیزی رو درست نمیتونستم تشخیص بدم و فکر و ذهنم تنها پیش سهره بود.

اینکه آزادانه و بیخیال، با همون پوشش ناقص، داشت با دوستهای مذکرش

خوشگذرونی میکرد عذاباً آور بود و مغزم رو از کار مینداخت.

سری براش تکون دادم و صادقانه لب زدم -حالم خوب نیست کیوان. خودت بمه چی برس

حوصلهی جنجال این زنه و داد و بیدادهای شوهرش رو ندارم.

سری تکون داد و نگاهش توی چشمهام یه دور رفت و برگشت.

-تو برای من خیلی عزیزی کیان، این و هیچ وقت یادت نره. من اینجا فقط برای تو

دست و پا میزنم پسر. اگه مخالفت میکنم باهات قطعاً بخاطر خودته.

اخم ریزی بین ابرو هام نشست.

-در مورد سهره باهام مخالفت نکن.

-تو و سهره مناسب هم نیستید کیان. نه تو با اون دووم میاری، نه اون با تو.

سرم رو بالا و پایین کردم و مصرانه لب زدم

-بذار در مورد اینکه با کی دووم میارم خودم تصمیم بگیرم.

خواستم ازش دور بشم که بازوم رو گرفت و مانع شد -میتونی با این که سهره دختر آزادی

هست و پوشش اصلاً براش مهم نیست دووم بیاری؟

دستش رو پس زدم و نگاهم رو اطراف لابی چرخوندم، میتونستم نگاه های زیر

چشمی که سمتون حواله بود رو ببینم.

-به خودم ایمان دارم که درستش میکنم. کار این شمسایی رو اوکی کن من میرم اونور، دیگم نمیخوام در مورد سهره با تو بحث کنم، با هیچ کسی دلم نمیخواد در مورد سهره بحث کنم، اوکیه؟ ۲

سرش رو به چپ و راست تکون داد و دستهایش رو توی جیب شلوارش فرستاد.

-کاش خودت هم جای من بودی و میدی کیان جدیدی رو که انگار سر توی تنش نیست و داره بال بال میزنه رو. اونوقت بهم حق میدادی نگرانت باشم.

اخمی که بین ابروهایم بود، کورتر شد.

-داری سعی میکنی بروز ندی، ولی من میشناسمت کیان، من بزرگت کردم بچه، میفهمم حالت خیلی بدتر از اونیه که من دارم میبینم.

بیاهمیت به جملههایش، برگشتم و سمت درهای اتوماتیک قدم برداشتم.

حق با کیوان بود...

حالم اصلا خوب نبود و دلم میخواست اچن دختر لعنتی که تموم فکر و ذهنم رو مشغول خودش کرده رو برگردونم.

بدون هیچ حرف اضافهی دیگهای از هتل بیرون زدم و به محض سوار ماشین شدن گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم.

وارد برنامه‌ی اینستاگرام شدم و سهرنوز درخواست اکانت جدید و فیکی که ساخته بودم رو قبول نکرده بود.

کلافه‌تر از قبل با عماد تماس گرفتم که خیلی زود جواب داد.

-چیه باز کیان؟ بابا دهنم رو ساییدی...

-برای فردا برام بلیط بگیر.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با تعجب پرسید -تو که میگفتی نمیخوای بری دنبالش؟!

نگاهم رو به ساختمون هتل دوختم و آروم جواب عماد رو دادم

-نظرم عوض شد.

-بیا مغازه یکم حرف بزنیم.

نگاه از ساختمون گرفتم و ماشین رو روشن کردم.

-حوصلهی سر و کله زدن باهات رو ندارم عماد هر چی هست همینجا بگو میخوام برم یکم

بخوابم.

-یه مدت کارها رو بسپر به کیوان خودت برو ایتالیا .

به برگردوندن دخترداییت هم

فکر نکن، فقط به این فکر کن که میخوای بری تا دلش رو به دست بیاری.

همونطور که بیهدف رانندگی میکردم، گوش به صدای عماد سپرده بودم.

-اون دختر دلش باهات نیست و اگه بخوای با زور به دستش بیاری، بیشتر از دستش میدی.
تو باید دلش رو به دست بیاری.

سکوت کرد و وقتی دید من چیزی نمیگم نامطمئن پرسید

-گوشت با منه کیان؟

-گوشم از حرفهات پره عماد.

-نفهم دارم میگم به جای خط و نشون کشیدن و تهدید کردن یکم از اون احساس

نداشتت خرجش کن. دخترا عاشق اینن کمهش بهشون ثابت کنی چقدر میخوایشون...

-باشه دیگه برو...

-بیشعور دارم راستش رو میگم. اگه بمین گند اخلاق بودنت ادامه بدی و راه به

راه اون دختر و تهدید کنی، بیشتر ازت دور میشه.

پشت چراغ قرمز توقف کردم و نگاهم سمت ثانیهشمار چراغ راهنمایی چرخید

-سهره با دخترهایی که دور و برتن فرق داره.

بدون مکث جوابم رو داد

-آره لامصب... این رادها یه رگ دارن که من هنوز نتونستم کشفش کنم چه رگیه،

پا نمیدن کیچ، دادنی هم هر روز خدا طلبکارن. به جان داداش این گیسو دهنم

رو ساییده میخوام سر به بیابون بذارم از دستش.

-عماد تو دوگانگی شخصیت داری به نظرم. دکتر رفتی؟
بلند خندید و من بدون حرف اضافهای تماس رو قطع کردم.
-پسرهی خوددرگیر.

*ه

یچی مثل قبل نبود.

فکر میکردم اگع برگردم اینجا و هوای این کشور رو نفس بکشم همه چیز درست
میشه. اما حالا که فکر میکردم، میدیدم تنهاتر از وقتی هستم که تو خونه ی حاج مرتضی
حبس شده بودم.

-خانم تصمیم نگرفتید کدوم رو میخواین بالاخره؟ لکم رو تر کردم و خم شدم، دستم رو
نوازش وار روی سر تولهی دوبرمن کشیدم و لبخند زدم.
شبهه ایجی بود.

-همینو میخوام.

سری برام تکون داد و کلافه بود، بیشتر از نیم ساعت بود وقتش رو اشغال کرده
بودم و ازش تموم مشخصات سگها رو پرسیده بودم.

-مطمئنید؟ دوبرمن سگی نیست که مناسب یه دختر باشه!

اخم کردم و اون دوباره سرش رو بالا و پایین کرد.

-اوکی، الآن میگم آمادهاش کنند.

سگ رو با قیمت بالاتر از حد نرمالش خریدم و شاید فروشنده بخاطر وقتی که صرفم کرده بود هم پول گرفت.

دلم نمیخواست باهاش چونه بزنم و پول رو پرداخت کردم، اما برای اینکه بهش بفهمونم زیادی حس زرنگ بودن نکنه با لبخند تیکهای بهش پروندم و از مزرعه، همراه تولهای که قدش کمتر از بیست سانته، بیرون زدم.

همونطور که اون رو روی صندلی شاگرد ماشین ژاوی مینشوندم لبخند زدم.

-خب سمت رو چی بذارم پسرم؟

چشم باریک کردم و بعد از یک مکث کوتاه، پر از هیجان گفتم -هانترا؟ خوبه؟

دستم سمت قلادهای که دور گردنش بود و اسمی که براش انتخاب کرده بودن رفت و با دیدن حروفش اخمی بین ابرو هام نشست .

MAX اسمی بود که براش انتخاب

کرده بودن و اما من دلم میخواست اسمش هانترا باشه.

در ماشین رو بستم و همونطور که توی فکر اسمش بودم سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

-توی خونه یه دوست دیگم داریم. میتونی باهاش بازی کنی.

سختترین کار ممکن بعد از برگشتن به رم دیدن خیابونها و مرکز خریدهایی بود

که یه روزهایی همراه مامان میاومدم و اصلا دلم نمیخواست این حس دلتنگی و

تنهایی باعث بشه دلتنگ خانوادگی راد و افسانه و چیزهایی که به ایران مرتبط میشد، بشم.

هانتر رو بعد از بردن پیش یه دامپزشک به خونه ی لوسی برم و از وقتی برگشته

بودم، با هر بار دیدن خونه ی خودم و مامان دلم مچاله میشد.

ای کاش اصلاً نمیفروختمش.

وارد واحد لوسی که شدم صدای آشنای مردونه‌های شنیدم و همونطور کانتر بغلم بود، چشم

باریک کردم.

داشتن به زبون انگلیسی صحبت میکردن و همونقدر که لوسی تسلط کامل رو زبان

انگلیسی داشت، مرد هم شمرده و بسیار روان صحبت میکرد.

راهرویی بین در ورودی و سالن پذیرایی خونه بود رو طی کردم و با دیدنش اخم بزرگی بین

ابروهام نشست.

لوسی با دیدنم جیغی کشید و سمت اومد.

-وای سهره! این ملوس رو از کجا آوردی؟

به ذوقش خندیدم و بیاهمیت به مرد آشنایی که با لبخند نگاهم میکرد، هانتر رو توی بغل

لوسی گذاشتم و آروم پرسیدم.

-این کیه؟

سرش رو سمتم کج کرد و بخاطر کالجهایی که پوشیده بودم، حدود ده سانت از لوسی کوتاهتر

بودم.

-داشت دنبال مادرت میگشت.

شوکه نگاهش کردم که شونه بالا انداخت

-هنوز چیزی بهش نگفتم جز اینکه سودا دمیر رو تو میشناسی.

سری براش تکون دادم و لوسی همراانتر سمت اتاق قدم برداشت.

-تا من یه چیزی به این پسر خوشگل میدم بخوره شما با هم آشنا بشید.

آب دهانم رو قورت دادم و همونطور که موهام رو روی شونهی چپم میریختم، روی مبل روبرویش نشستم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-من دنبال یه زن چهل، چهل و پنج ساله به اسم سودا دمیر هستم، تو میشناسیش؟ لبم رو تر کردم و سری تکون دادم

-آره میشناسم، چطور؟ بدون توجه به سوال من، لب زد -من باید با ایشون صحبت کنم.

همونطور که خیره تو نگاهش بودم، پوزخندی زدم.

-اما ایشون تا وقتی نفهمن چیکارش دارید حاضر نمیشن با یه غریبه ملاقات کنن.

خودش رو جلو کشید و درست لبهی مبل نشست.

-من امره دمیر هستم، برادرزادهی خانم سودا....

انگار آب داغی روی سرم ریخته شد.

صدای مرد سیبل کلفتی که به زبون ترکی مادرم رو به ناسزا بسته بود، هنوز هم توی گوشهام زنگ میزد.

-حالا میتونم ایشون رو ببینم؟

نفس کشیدن سختترین کار ممکن بود وقتی اون صداهای توی مغزم بیشتر جون گرفتن و با بیرحمی تمام توی وجودم تاختند...

نمیدونستم چه حالی دارم، عصبی بودم؟! غمگین؟! یا پر از دردهایی که مادرم تو بیکسی کشید؟!

انگار میتونستم اون دردها رو من هم حس کنم.

-خانم؟!

حسی پر قدرت توی وجودم جون گرفت، حسی که باعث شد دندونهام محکم روی هم فشرده بشن و نگاهم پر بشه از نفرت.

-سودا دمیر چند ماه پیش مرده.

رنگش پرید و نگاهش توی چشمهام خشک شد.

میتونستم حس پر قدرتی که توی وجودم هر لحظه بیشتر قد میکشید رو از داغی بیش از حد سر و گوشهام حس کنم.

باور کردنی نبود بعد از بیست و یک سال یادشون اومده باشه یکی از اعضای

خانوادهشون نیست و تصمیم گرفتن بیوفتن دنبالش.

-چی؟!-

آوای ناله مانندی هم که از بین لبهاش بیرون پرید نتونست از خشم و نفرت توی وجودم کم کنه و من با اینکه سالها با اسم خانوادگی این خانواده زندگی کرده بودم، اما ازشون نفرت داشتم.

خانواده‌ی دمیر، نفرتانگیزتر از خانواده‌ی راد بودند. -گفتم سودا دمیر چند ماه ه که مرده،

فکر کنم دارم ترکی صحبت میکنم و شما هم ترک هستین، پس چرا نمیفهمین؟!-

دستش رو با کلافگی مشهودی به صورتش کشید، بارها این کار رو کرد و انگار همچنان نمیتونست باور کنه.

-شما اینجا رو از کجا پیدا کردید؟ نگاهم کرد.

گیج و پرت...

مردمک نگاهش داشت دو دو میزد.

-دخترش چی؟ ازش خبر دارید؟-

-دخترش؟-

سرش رو بالا و پایین کرد

-اسم و فامیلیش رو نمیدونم، تنها چیزی که میدونم اینه عمهام یه دختر داشت. شما

ازش خبر ندارید؟

معدهام هر لحظه بیشتر داشت میجوشید. انگار یه دست توی معدهام بود که داشت میچرخید و محتویاتش رو بم میزد.

دلم میخواست حالی که داشتم رو بالا بیارم.

-نمیدونم در مورد کدوم دختر حرف میزنید. من نمیشناسمش.

لبش رو تر کرد، چهرهی جذابی داشت، اما من از مردهایی که سه تیغه میگردن، بیدلیل بدم میاومد.

-ببینید خانم، من به امید اینکه عمهام رو ببینم اومدم رم، پس لطفاً هر چیزی میدونید بهم بگید.

جدی بود و اخم کمرنگی بین ابروهای مرتبش نشسته بود. هیچ وجه اشتراکی با اون مرد شوخ و سمجی که توی هواپیما باهام روبرو شده بود، نداشت جز چهره‌اش. انگار دو فرد جدا بودند تو یه چهره.

-تازه یادت اومده عمهای داری؟ خانوادهت چی؟ بعد از چند سال تازه یادشون اومده

یکی از اعضای خانوادهشون بینشون نیست؟!

پلکهایش رو برای چند لحظه روی هم گذاشت. سعی داشت آروم باشه و اما صدای پر خشونتش حالش رو لو داد

-میشه تو مسائلی که بهتون ربطی نداره دخالت نکنید؟

-از خونه ی من برید بیرون.

جمله‌ی مصمم و پرتحکم باعث شد پلکهایش رو ببندد و سرش رو بین دستهایش بگیرد

-پدر بزرگم مریضه.

انگار یه زن توی مغزم جیغ کشید، یه زن داغ دیده که فقط یه چیز برای از دست

دادن داشت و همون هم ازش گرفتن.

-برام مهم نیست. بره بمیره...

سرش رو از بین دستهایش آزاد کرد و چشمهایش چند لحظه توی چشمهایم باریک شد.

-چی؟

بیفکر، پر از نفرت، خیره توی چشمهای متعجبش اینبار با صدای بلندتری گفتم

-گفتم پدر بزرگت بمیرم برام مهم نیست. حالا از اینجا برو. ۲-تویی!

مردمک چشمهایم رو تو حدقه چرخوندم و از روی مبل بلند شدم

-لطفاً از خونهم برید برون و دیگم اینجا نیاید.

اون هم ایستاد و اما بازوی نحیفم رو گرفتم و تنم رو سمت خودش کشوند.

با انزجار ازش فاصله گرفتم

-داری چیکار میکنی؟

-تو دختر سودا دمیری!

مکت کوتاهی کرد و عصبی تک خندهای کرد

-برای همین دوستت گفت چیزی نمیدونه و باید منتظر تو باشم.

وقتی رفت به مبل تکیه دادم و انگار هیچ نیرویی برای بیشتر ادامه دادن نداشتم.

لبهام رو روی هم فشار دادم و پلکهام رو بستم.

-حالت خوبه؟

در جواب سؤال لوسیا فقط سرم رو به چپ و راست تکون پادم و اون با گرفتن بازوم، مجبورم کرد بنشینم.

-آروم باش سهره...

پلک باز کردم و همون حرکت کوچیک به چشمهام باعث شد قطره اشک بزرگی روی گونهام بلغزه.

-من این نبودم لوسی...

اخم کوچیکی بین ابروهام نشست و با انگشت شست، اشک رو از روی گونهام پاک کرد.

-بزرگ شدی سهره... اونقدر بزرگ شدی که با تموم همهی مشکلاتت سر پا بمونی.

پاهام رو جمع کردم و دستهام رو دور زانو هام پیچیدم...

حال بچه‌های رو داشتم که تو ازدحام جمعیت مادرش رو گم کرده بود و با هر بار

چرخیدن دور خودش، انگار دنیا هم دور سرش میچرخید...

حال بچه‌های که برای اولین بار با کثیفی دنیا روبرو شده بود و همچنان گیج و منگ

بود.

-من همیشه خندیدم لوسی... خندیدم چون توضیح دادن دلیل خنده راحت بود. چون

میگفتن دختر بیخیالیه و ازم دلیل نمیخواستن برای بیخیالیم. اما حالا، دیگه

نمیتونم زیر این همه بار باشم و باز بخندم.

صورتم رو بین دستهام پوشوندم و صدای هقهایی که توی گلویم حبس کرده بودم رو، همونجا خفه کردم.

-من دارم له میشم لوسی... دلم مامانم رو میخواهه .

میخوام فراموش کنم تموم

حرفهای اون روزش رو، دلم میخواهه یادم بره توی ایران یه خانواده دارم که منو نمیخوان.

دستش رو دور شونهام انداخت -آروم باش عزیزم.

همونطور که توی بغلش، توی خودم مچاله شده بودم، لب زدم

-میشه بریم پیش مامانم؟

ازم فاصله گرفت و با دستهای کشیده‌اش، صورتم رو قاب گرفت

-چرا نشه؟ همین الان پاشو آماده شو بریم.

**

تموم مسیر رفت و برگشتمون به قبرستون، نگاه لوسیا به آینه‌ی ماشینش بود و حس

اینکه امره دمیر تعقیبمون میگرد، کار سختی نبود.

-هنوز دنبالمونه؟

نگاهش کوتاه سمت چشمهای ملتهبم چرخید و لبش رو تر کرد.

-نه، انگار همونجا موند.

آرنجم رو به لبهی پنجره تکیه دادم و با انگشت شست و سبابه، گوشه ی چشمهام رو

ماساژ دادم.

-به نظرت اگه مامانم بود چیکار میگرد لوسی؟ همونطور که با مهتر رانندگی میگرد جواب

داد

-مطمئنم سودا از پدرش کینه به دل نداشت. پس تو هم قلبت رو صاف کن بعد تصمیم بگیر

که چیکار میخوای بکنی.

کوتاه مکث کرد و بعد از یه نگاه کوتاه به آینه، دوباره ادامه داد

-کاری که به نظرت درسته رو انجام بده، بدون اینکه فکر کنی اگه مادرت بودیکار

میگرد. تو سودا نیستی، سهرایی و تصمیماتت رو خودت میگیری نه طبق نظر بقیه.

نگاهم به مسیر دوخته شد.

من با اینکه سعی داشتم کار درست رو انجام بدم، نمیدونستم چی میخوام.

انگار توی ذهنم همه چیز بم ریخته بود.

رفتن مامان و فهمیدن حقایقی که زندگیم رو زیرورو کرده بود مسبب این بم ریختگی بود.
به یکی نیاز داشتم تا با آرامش بشینه و ذهنم رو مرتب بچینه.

-من باید برم پیش یه روانشناس. حالم خوب نیست لوسی.

لوسیا دوباره نگاه کوتاهی سمتم انداخت و دستم رو توی دستهای کشیده‌هاش گرفت.

-حق داری، دوران سختی رو تنهایی پشت سر گذاشتی. من برات از دوستم وقت میگیرم.

با صدای زنگ‌خور گوشیم متعجب خم شدم و از توی کیف دستی کوچیک‌کوچیکِ گِردم،

گوشیم رو بیرون آوردم و دیدن شمارهی کیوان، باعث تعجبم شده بود.

لبم رو تر کردم و با اینکه نمیدونستم شمارهم رو چطور پیدا کرده تماس رو وصل

کردم و با همون صدایی که به خاطر ساعتها گریه، گرفته بود جواب دادم.

-سلام.

جوابش با تأخیر بود؛ طوری که برای اینکه مطمئن بشم تماس قطع نشده، نگاهی به

صفحه‌ی گوشی بندازم و دوباره کنار گوشم بذارم -قرار بود همینطوری حاجی حاجی بری

مکه؟ لبم رو تر کردم و نگاه کوتاهی سمت لوسیا انداختم.

-من مکه نرفتم.

بلند خندید و صدای خنده‌هاش لبخندی روی لبم نشوند.

کیوان و گندم و افسانه بهم

فهمونده بودند که حتی اگه نخوام هم دلم برای ایران و دیدنشون تنگ میشه.

-دختر این یه اصطلاحه، منظورم اینه که وقتی یهویی میزاری میری، بدون هیچ

خداحافظی، نمیگی دل آدمهایی که ولشون کردی برات تنگ میشه؟!

سمت لوسیا برگشتم و بدون اینکه جواب کیوان رو بدم، رو به لوسیا گفتم:

-میشه ماشین رو نگهداری لوسی؟

سری تکون داد و ماشین زد رنگی که عاشقش بود رو کنار خیابون کشید و من حین پیاده

شدن گفتم.

-تو میتونی بری، من یکم قدم میزنم.

باز سرش رو تکون داد و من بعد از اینکه در ماشین رو بستم، در جواب سوال کیوان لب زدم

-منم دلم برات تنگ شده کیوان.

لوسیا حرکت کرد و من دستم رو توی جیب پشتی شلوار جینم فرو کردم و سمت

فضای سبزی که کنار خیابان بود، قدم برداشتم.

-حالت خوبه؟

وقتی ایران بودم حالم خوب نبود و دلم میخواست برگردم کشورم؛ ولی حال بد الانم، اصلاً قابل

درک نبود و توضیحی نداشت.

دلم میخواست حال بدم رو به حضور لعنتی امره دمیر ربط بدم و به اینکه دلم برای

دوستهای ایرانیم تنگ شده، اعتراف نکنم.

-خوبم، اینجا حالم خیلی خوبه.

کوتاه خندیپ و من رو نیمکت نشستم.

-امیدوارم حالت همیشه خوب باشه عزیزم.

لبم رو تر کردم و نگاهم سمت مرد پیری که روی نیمکت نشسته بود و پیپ میکشید، کشیده شد.

-اونجا همه چی خوبه؟

-آره عزیزم، تو نگران ما و اینجا نباش. فقط سعی کن همیشه خوب و سلامت باشی.

نفس عمیقی کشیدم. علتش رو نمیدونستم، اما قفسهی سینهام سنگین شده بود و نفسهام سخت بیرون میومد.

چیزی نگفتم و کیوان با دیدن سکوتم، دوباره به حرف اومد.

-ممکنه کیان بیاد دنبالت سهره.

فقط شنیدن اسمش کافی بود برای کمرنگ شدن حس گنگ توی دلم و نشستن خروارها خروار عصبانیت و حرص توی وجودم.

دندون روی هم ساییدم و اینبار وقتی داشتم جواب کیوان رو میدادم، صدام از خشم بود که میلرزید، نه ساعتها گریه کردن.

-اون آلفای به دردخور چرا دست از سر من برنمیداره کیوان؟ مریضه؟!

کوتاه خندید

-آره انگار مریض شده.

موهای رو از روی شونهام به عقب پرت کردم و پا روی پا انداختم.

-ازش متنفرم.

-میدونم، فقط برای این بهت گفتم که اگه اومد انتظارش رو داشته باشی.

چیزی نگفتم و اون بعد از یه مکث کوتاه، ادامه داد -کیان ممکنه یکم کلشوق باشه، ولی من

بزرگش کردم سهره، قصد آسیب زدن بهت رو نمیکنه.

پوزخند روی لبهام عمیقتر شد

-بزرگترین آسیب زندگی من رو همین کیان بهم زده کیوان.

فارسی صحبت کردنم، نگاه خیلیها رو سمتم میکشوند و اما من بیاهمیت به نگاه

کنجکاو و سنگینشون، ادامه دادم.

-کیان مریضه کیوان.

-میدونم الان من هر چی بگم فکر میکنی دارم ازش طرفداری میکنم، ولی کیان

واقعا آدم بدی نیست. کیان فقط نمیدونه چطور کسایی که براش مهم هستن رو کنار خودش

نگهداره.

حرفی نزدم و پیرمرد از روی نیمکت روبرویی بلند شد و همونطور که پپیش رو

توی جیب کتتش می گذاشت، نگاه کوتاهی سمتم انداخت.

-میدونی با همین من چقدر بحث کرده و باز با گردن کلفتی برم گردوندتل؟

لبم رو تر کردم و نگاه از پیرمرد گرفتم - کیوان نمیخوام در مورد کیان صحبت کنم. کوتاه

خندید و خندهاش باعث شد اخم گنگی بین ابرو هام بشینه.

-حرف خندهداری زدم؟

-نه جالبه که کیان هم همین جمله رو میگه...

تغییری به صداش داد و ادامه داد

-نمیخوام در مورد سهره حرف بزnm کیوان.

وقتی سعی داشت تقلید صدای کیان رو بکنه، کمی خش به صداش میداد و بادی به غضب مینداخت.

شاید صدای کلفتش هیچ شباهتی به صدای کیان نداشت، اما اگه کسی فقط از دور

میدیدش، به نظم فقط همین صدای نکره به ذهنش میمد.

-خالت خوبه اونجا واقعاً؟

لبم رو تر کردم و حالم خوب نبود. یه مردی توی زندگیم پا گذاشته بود که منو یاد

دردهای مادرم مینداخت.

دردهایی که باعث میشدن زخم دلم سرباز کنه و بسوزه.

-خوبم.

-چرا صدات گرفته دخترک؟

تنهایی وحشتناکترین حس دنیا بود؛ اما وقتی من داشتم پیش دوستهام هم احساس تنهایی میکردم وحشتناکتر بود.

لبم رو تر کردم و از روی نیمکت بلند شدم. دیگیچ میلی برای برگشتن به خونه نداشتم، دلم میخواست ساعتها توی شهر بچرخم.

-سر مزار مادرم بودم.

چیزی گفت که به خاطر آروم بودن صداش متوجه نشدم و اخم گنگی بین ابرو هام نشست
-چی؟!

-میگم خدا مادرت رو پیامرزه، یعنی خدا رحمتشون کنه.

تشکر کردم و از خیابون با احتیاط رد شدم و خودم رو به اونطرف خیابون که مرکز خرید داشت رسوندم.

-سهره؟!

مقابل درهای شیشه‌ای ساختمون ایستادم و نگاهم روی انعکاس تصویر خودم توی آینه دوخته شد.

قبلاً تو طول روز تقریباً دو دست لباس عوض میکردم و اما از صبح همین شلوار جین و نیمتنهی طوسی تنم بود.

دستی به موهام کشیدم و نیم تنه رو روی تنم با دست آزادم مرتب کردم.

-بله!؟

-اگه کیان بیاد دنبالت چیکار میکنی؟

وارد ساختمون شدم و خنکای کولرها باعث شد نفس عمیقی بکشم. پاییز بود و نیازی به استفاده از کولر نبود.

-ازش شکایت میکنم و میندازمش بازداشتگاه. من این جا محدود نیستم کیوان.

مطمئن باش اینجا کسی نمیتونه سد راهم بشه.

چیزی نگفت و من سمت مغازه‌ی لوازم آرایش فروشی قدم برداشتم.

-الان من یکم کار دارم، میشه بعداً با هم حرف بزیم کیوان؟ ۲

با اینکه دلم میخواست تموم لاکهای رنگی و رژها رو بردارم، از هر کدوم تنها سه تا خریدم.

از مغازه خارج شدنم مصادف شد با ورود امره دمیر و من متعجب ابرو بالا انداختم.

سرش رو کمی کج کرد تا هم قدم بشه و نگاه سبز رنگش مستقیم توی چشمهام دوخته شد.

-باید با هم حرف بزیم.

لبم رو تر کردم و نگاهم سمت فروشندگهای که زیر چشمی نگاهمون میکرد، کشیده شد.

-تو چرا منو تعقیب میکنی؟

بیشتر سرش رو کج کرد و نگاهش تو اجزای چهرهام چرخید.

-گفته بودم که بیخیال نمیشم.

بیاهمیت به جوابش، از کنارش عبور کردم و از اون و مغازه‌ی لوازم آرایش فروشی دور شدم، اما بین هیاهوی جمعیت، صدای قدمهای شتابزده‌ی اون رو پشت سرم شنیدم.
-هی صبر کن...

خودش رو بهم رسوند و کنارم به راهش ادامه داد.

-اسمت چی بود؟ یادم رفته!

جوابی بهش ندادم و بیاهمیت به اینکه دلم میخواست بیشتر خرید کنم، از مرکز خرید خارج شدم.

-هی دختر عمه؟!

با کلافگی سمتش برگشتم و وقتی توی چشمهای روشنش زل زدم، کیلو کیلو خشم توی نگاهم بود.

-این رفتارت نشون میده اونقدرها هم که ادعای خانوادگی دمیره، خوب تربیتت

نکردن. وقتی یکی جواب منفی بهت میده و دلش نمیخواد ببینتت باید به خواستهش احترام بذاری آقای امره.

کوتاه خندید و سرش رو تکون داد

-اگه زیر سوال رفتن ادعاهای پدربزرگم آرومت میکنه، اوکی، من خوب تربیت

نشدم و روی چیزی که میخوام پافشاری میکنم. الان هم میخوام تو رو ببرم ترکیه.

-اما من نمیخوام پیام. حالا چی؟ میخوای به زور ببری؟

باز خندید و نمیدونم چرا بعضی از آدمها فکر میکردند موقع جدی حرف زدن اگه بخندند، جذاب و لاکچری میشن در حالی که فقط بیشتر ثابت میکنند یه آدم احمق و بدون درک هستن که اهمیتی به مخاطب نمیدن.

-نه خب، اهل زور گفتن نیستم، به اینکه خیلی زود میتونم راضیت کنم ایمان دارم.

-من نمیخوام باهات پیام آقای امره.

جملهام رو گفتم و برگشتم تا به راهم ادامه بدم، اما صدای بلندش رو که مخاطبش من بودم رو شنیدم

-منم آدم صبوریم، منتظر میمونم.

سوار تاکسی شدم، حس آدمی رو داشتم که بین دو راهی نفرت انگیزی مونده، انگار نمیدونستم دارم چیکار میکنم.

دلم نمیخواست با هیچ کدوم از خانوادهی دمیر ملاقاتی داشته باشم، اما فکر کردن به نگاه پر غم مامان و حسرتش برای دوباره دیدن خانوادش باعث میشد بخوام به این فکر کنم که اگه مامانم بود، قبول میکرد رفتن به ترکیه رو؟!

جواب سؤالم رو خودم خیلی خوب میدونستم، اما دلم نمیخواست قبولش کنم.

راننده ازم آدرس پرسید و من گیج و پرت، آدرس خونه ی ژاوی رو دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم.

فکر کردن به اینکه اون پیرمرد سیبیل کلفت داره میمیره و آخرین خواستهش دیدن دخترشه باعث میشد افکار شومی توی ذهنم جون بگیرن. افکار شومی که تشویقم میکرد برای انتقام گرفتن.

انگار شیطان کنار گوشم بود و داشت وسوسهام میکرد.

به خونه ی ژاوی که رسیدم تقریباً تونسته بودم اون افکار شوم رو پس بزنم و کارول با دیدنم جیغ کشید و از گردنم آویزون شد.

هانتر روی مبل بود و انگار لوسیا خیلی قبلتر از من به این خونه سر زده بود.

کارول رو به زور از خودم جدا کردم و سمت هانتر قدم برداشتم.

-ژاوی خونه نیست؟

قبل از من خودش رو به مبل رسوند و هانتر رو بغل گرفت. پشت چشمی براش

نازک کردم و روی مبل روبرویی نشستم.

-خوابه!

اخمی بین ابرو هام نشست.

-خوابه؟!

به جای اینکه جوابی بهم بده تنها سرش رو تگون داد و مشغول نوازش هانتر شد.

-این پسر و کی خریدی؟

از روی مبل بلند شدم و همونطور که سمت اتاق ژاوی قدم برمیداشتم، جواب کارول رو دادم.

-همین امروز، اسمش هانتره.

چند تقه به در اتاق ژاوی زدم و بدون اینکه منتظر بمونم، وارد اتاق شدم. با لباس و شلوارک رو تخت دراز کشیده بود.

خندیدم و گوشیم رو روشن کردم و وارد برنامه‌ی اینستا شدم. یه لایو جنجالی

میتونست اون رو از خواب بیدار کنه.

دوربین رو سمت خودم چرخوندم و لبخندی زدم....

-خب سلام بچه ها... زود بیاین بالا که پونصد نفر شدید یه سوپرایز دارم براتون....

نگاه کوتاهی به تعداد اعضوها انداختم و روی تخت نشستم.

-من اومدم پیش ژاوی و....

دوربین رو سمت ژاوی که روی شکم خوابیده بود چرخوندم و ادامه دادم

-همونطور که مشاهده میکنید خوابه. به نظرتون چطور بیدارش کنیم؟

تعداد قلبها هم مثل تعداد اعضا رو به بالا رفتن بود و من با نیشخند همونطور که

دوربین رو طوری گرفته بودم تا هم خودم، هم ژاوی توی کادر باشیم تنک آب رو از روی

پاتختی برداشتم...

-پنجاه نفر دیگه...

وقتی تعداد اعضا به عدد دلخواهم رسید سرم رو کج کردم و با لبخند رو به لنز دوربین ادامه

دادم

-خب میرسیم به سوپرایزمون.

مکث کوتاهی کردم

-ژاوی قراره امشب برامون بخونه...

ایموجیهای خنده و صورتکی که دو قلب قرمز از چشمهایش بیرون زده بود بیشتر

شد و بخاطر هیجانی که داشتم نمیتونستم زیاد روی کامنتهایی که فرستاده میشد و خیلی زود

بالا میرفت تمرکز کنم.

تنک رو بالا گرفتم و با خنده‌ی پر هیجانی شمردم -سه، دو... و یک...

آب رو تو سر ژاوی خالی کردم که با تکون شدیدی از خواب پرید و من برای در

امان موندن از خشمش، خیلی زود ازش فاصله گرفتم و دوربین رو سمتش گرفتم.

-وقت به خیر ژاوی جان.

نگاه پر خشمش سمتم چرخید و دستش رو به صورتش کشید.

-داری چیکار میکنی بچه!؟

اینبار بلند خندیدم

-بچه ها انگار ژاوی هنوز خوابه...

با همون بالا تنه از تخت پایین اومد و من در اتاقش رو باز کردم و با خنده ادامه دادم.

-خب حالا به نظرتون با این گاو وحشی چیکار کنیم؟ سمتم خیز برداشت که جیغی کشیدم و خواستم پا به فرار بذارم که موفق نشدم، گوشی از دستم افتاد و ژاوی منو روی شونه‌هاش انداخت.

همونطور که دست و پا میزدم، صدای خندون کارول رو شنیدم که مخاطبش فالوورهای من بود.

-خب بچه ها انگار گربه کوچولومون افتاد تو دام آقا سگه...

همونطور که توی بغل ژاوی دست و پا میزدم رو به کارول گفتم
-میکشمت کارول.

خندید

-بچه ها یکی درخواست داده...

ژاوی جوابش رو داد و من رو روی کاناپه انداخت.

-بزن بیاد بالا ببینه دختر بچه‌های که روش کراش زده چطور تو دستای ژاوی رومانو اسیر شده.

دستهام رو بالای سرم نگهداشت و من بلند خندیدم و دست و پا زدم

-چی شد؟!

صدای متعجب کارول باعث شد ژاوی دستهام رو رها کنه و رو به خواهرش پیرسه
-چی شده؟

نشستم و کارول با استرس گوشه گوشه رو ستم گرفت

-از اکانت پرت شد بیرون.

با چشمهای گرد شده نشستم و گوشه گوشه رو از بین انگشتهای کارول بیرون کشیدم و نگاهی به
برنامهی اینستاگرام انداختم.

حق با کارول بود، تنها اکانتی که روی برنامه بود، اکانت فیک کوچیکم بود که تنها سیصد
فالوور داشت.

-هک شدم!

ژاوی چیزی گفت که متوجه نشدم. اصلاً تو حالی نبودم که بفهمم چی به چیه. تموم

زحما تم نابود شده به نظر میرسید و من با استرس با مارکو تماس گرفتم. انتظارم

پشت بوقهای متوالی طولانی بود، اما بالاخره بواب داد و صدای بلند من انگار از کنترل خارج
بود.

-مارکو معلوم هست داری چیکار میکنی؟

اون هم با پرخاش جوابم رو داد و کلافگی و عصبانیت از صداش معلوم بود.

-تونستم حریفش بشم، دیر فهمیدم سهره.

شوکه بودم. باور کردنی نبود و جملهی مارکو مثل یه ناقوس میموند.

-یعنی چی؟

کلافهتر از قبل جوابم رو داد

-پیجت هنوز هست، اگه طرف رو میشناسی میتونی دوباره ازش پس بگیری.

داشت اشکم درمیومد و در افتادن با کیان شمس آخرین چیزی بود که میخواستم، دلم

نمیخواست دیگه باهاش دربیوفتم و لعنتی تموم زحماتم رو داشت به باد میداد.

-پس تو چیکارهای مارکو؟ ازش پس بگیر تا دیوونه نشدم. میدونی من چند ساله با

این صفحه کار میکنم؟ اگه برمه چیزم نابود میشه مارکو.

صداش بالا رفت

-دارم میگم دیر فهمیدم وگرنه میتونستم جلوش رو بگیرم. کسی که این کار و کرد خیلی

حرفهای بود. ۲

-آلفای به درد نخور کیه؟

موهام رو چنگ زدم و ژاوی دستهام رو گرفت و موهام رو از بین چنگالهام بیرون کشید

-سهره با توام!

-خواهرزادهی پدرم.

اخم بین ابروهاش کورتتر شد و اینبار پرسید

-چرا باید بخواد تو رو هک کنه؟ چه مشکلی باهات داره؟

ازش فاصله گرفتم. تو موقعیتی نبودم که بشینم به سوالات ژاوی پاسخ بدم.
 -مشکلش اینه که یه بار بغلش کردم. همچین آدم بیشعور و عقده‌های هست.
 خم شدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم و وارد بلک لیست گوشه شدم. شمارهایش
 رو از لیست سیاه بیرون آوردم و باهاش تماس گرفتم.
 دومین بوق انظار به سومی نرسیده جوابم رو داد.
 -منتظر تماس بودم دختر فرنگی...
 -ازت متنفرم کیان، از تو و هر چیزی که به تو ربط داره متنفرم.
 اونقدر عصبی بودم که اصلا برام مهم نبود کیان متوجه نمیشه به زبون ایتالیایی چی میگم.
 چیزی نگفت و من اینبار به زبون انگلیسی ادامه دادم ۲ -خیلی خیلی عقده‌های هستی. یا همین
 الان پیجم رو برمیگردونی یا ازت شکایت میکنم.
 بلند خندید و ژاوی با نگرانی بازوم رو گرفت. منو میشناخت و میدونست وقتی
 حال روحی مناسبی ندارم، زبونها رو با هم قاطی میکنم.
 -آروم باش بیبی.
 نگاه پر اشکم تو چشمهای روشنش قفل شد و دلم میخواست زار بزوم.
 -بهت که گفته بودم با روان من بازی نکن سهره.
 نگاه از چشمهای آبی ژاوی گرفتم و لبم رو با زبون تر کردم

-ازم چی میخوای؟

هوم غلیظی گفت و من روی کاناپه نشستم.

-هیچی...

عصبی دوباره ایستادم و دست ژاوی که سمتم دراز شده بود رو با همون عصبانیت

لعنتی پس زدم و اینبار به فارسی گفتم

-پس مریضی که پیچ منو هک کردی؟ چی بهت میرسه با این کار؟

-تو فکر کن از عصبانی کردنت خوشم میاد.

دندونهام رو روی هم فشردم و از بینشون غریدم -تو مریضی کیان... ۲۲

**

-تا کی میخوای به این بچه بازیها ادامه بدی؟ همونطور که مثل من نگاه خیره‌هاش روی

جواهرات میچرخید لب زد

-تا وقتی که قبول کنی با من بیای استانبول.

لبم رو تر کردم و چیزینگفتم و اون، انگشتش رو روی گردنبندی که طرح عدد هشت لاتین

بود، گذاشت.

-میدونی به این چی میگن؟

نه محکم و قاطعی گفتم و خواستم ازش دور بشم که مچ دستم رو گرفت.

- یعنی عشق بی پایان، چیزی که نهایت ندارد.

دوباره نگاهم رو به گردنبنند دوختم، عدد هشت لاتین برعکس شده، یا دو دایره کنار

هم چی داشت که نماد عشق بیپایان باشه؟

آدمی نبودم که زیاد به نماد و معنی جواهرات و اشکال هندسی اهمیتی بدم.

-سال هزار و ششصد و پنجاه و پنج برای اولین بار ریاضیدانی به نام جان والیس

این علامت رو معرفی کرد. از نظر ریاضی این نماد، یه مقدار بی-پایان و بزرگتر از هر عددی هست.

دستم رو گرفت و بین دستم، علامتی که در موردش حرف میزد رو کشید و ادامه داد ۲

-قدیمیترین معنی نماد بی-نهایت به مصر برمی-گرده که نشون دهنده-ی تصویر

ماریه که در حال خوردن دم خودش و میگن که این میتونه بیانگر چرخه-ای مستمر مرگ و زندگی و تولد دوباره باشه.

اینبار توی دستم یه دایره‌ی کوچیک کشید

-یکی از این-ها بدون اون یکی نمی-تونه وجود داشته باشه و دایره ه-ای ابدی رو

ایجاد می-کنه.

دستم رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم و اخم کردم -تو خیلی جاها این نماد نشون

دهنده‌ی دوگانگی و کمال، تعادل بین نیروهای مخالف، و اتحاد زن و مرده؛ اما....

مکث کوتاهی کرد و نگاه من سمت چشمهای روشنش کشیده شد

-به نظر من این سبب اتحاد و عشق بین خانواده هاست. مثل عشق مادر به فرزند، یا عشق پدر به فرزند.

-نیست.

ابرویی بالا انداخت و من نگاهم رو به گردنبنند دوختم ،حالا دیگه برام اونقدری که قبلا بود، بیمعنی نبود و دلم میخواست بخرمش.

-اگه نشونگر عشق بین پدر و مادر و بچه ها بود ،یکی از دایره ها باید کوچیکتر از اون یکی میبود.

با ابروی بالا پریده خندید و من موهام رو پشت گوش زدم ۲

-آقای امره... من نمیخوام با خانوادهی مادرم روبرو بشم و انتظار دارم یکم درک کنید.

سرش رو چند بار بالا و پایین کرد

-من درک میکنم، ولی تو خودت هم یکم فکر کن. به نظرت اگه مادرت بود ،وقتی

میفهمید پدرش داره میمیره و آخرین خواستش دیدن دخترشه، نمیرفت؟

-قبلاً بهت گفتم که من مادرم نیستم.

-آره، نیستی؛ اما میتونی کاری کنی که بهت افتخار کنه. کینه از ما چیزی نیست که مادر خواسته باشه.

پوزخندی زدم

-از کی تا حالا خواسته های من و مادرم برای شما مهم شده؟

خواست چیزی بگه که با صدای بلندتری ادامه دادم -من مطمئنم اگه پدربزرگت در حال مرگ نبود، هیچ وقت، هیچ کدومتون حتی

یادتون نمیامد که سودایی هم وجود داره که ما با بیرحمی از خونه انداختیمش بیرون.

چیزی نگفت و همین سکوتش دردناک بود. دردناک و نفسگیر.

سکوتش همون مهر تأیید بود روی جملات کوبندهی من.

-من حازرم برای اینکه راضی بشی برای اومدن، هر کاری بکنم. ۲

بیاهمیت به میل خریدن اون گردنبندی که تازه معنی واقعیش رو فهمیده بودم، قصد

عقبگرد کردن کردم و اون تنها نگاهم کرد

-تصمیم من برنمیگرده.

برگشتم و سمت پله های برقی مرکز خرید قدم برداشتم و اما طولی نکشید که دوباره صدای

قدمهای شتابزدهاش رو شنیدم.

-دنبالم نیا امره، اینطوری فقط داری منو اذیت میکنی.

-اگه بگم بابابزرگ در مورد پدرت یه چیزایی میدونه چی؟

پوزخندی زدم و پام رو روی اولین پلهی برقی گذاشتم -من خودم میدونم پدرم کجاست و کیه

و چیکار میکنه.

دو پله پایین رفت و درست روبروی من، روی پله‌ی پایینی ایستاد
 -از کجا؟ بابابزرگ می‌گه عمه گفته اگه بمیرم حاضر نیست اسمی از مردی که باهاش بوده
 بیره.

کلافه نگاهم رو تو حدقه رقصوندم و جوابش رو با کمی حرص دادم
 -دست از سرم بردار امره.

نفس عمیق و کلافهای کشید

-یعنی کینهت اینقدر بزرگه که حتی حاضر نیستی به خاطر مادرت بیای دیدی مردی
 که قراره به زودی بمیره؟ چی ازت کم میشه؟ ۲

-حاضر نیستم با کسایی ملاقات کنم که مادرم سالها به خاطرشون تنهایی و درد کشید.
 پله برقی به طبقه‌ی پایین رسید و هر دو پایین رفتیم.

-اگه بین اینهمه مردم ازت خواهش کنم چی؟ باز هم حاضر نمیشی بیای؟

-با اومدن من به ترکیه چی عوض میشه امره؟ چی به تو میرسه که حاضر میشی

اینطوری بهم فشار بیاری برای اومدن؟

سرش رو تکون داد و با تسلط کامل روی جملاتش لب زد

-آدما نباید همیشه به فکر خودشون و دلشون منفعتشون باشن. گاهی درک کردن

کسی که پشیمونه و میخواد جبران کنه، خیلی بیشتر از منفعت و پول میارزه.

پوزخند صداداری زدم موهام رو روی شونهی چپم انداختم

-میدونی پشیمونی هیچی رو عوض نمیکنه؟

مکت کوتاهی کردم و خیره تو چشمهای روشنش ادامه دادم

-مثلا اگه تموم دنیا هم پشیمون بشن مامان من برنمیگرده.

قبل از اینکه از مرکز بیرون بزنم مچ دستم رو گرفت و قبل از اینکه بتونم مانع بشم

تم رو سمت خودش کشید و دست دیگه‌اش دور کمرم حلقه شد.

-لطف آ...

با آرنجم فشاری به سینهاش وارد کردم ۲

-داری چیکار میکنی؟

-فقط میخوام راضی بشی برای اومدن.

همونطور که تقلا میکردم، لب زدم

-اگه تونستی ماه و ستاره‌ها رو بیاری روی زمین منم راضی میشم برلی اومدن.

پس با این اوصاف که این امکان پذیر نیست، اومدن من هم محال ممکنه.

بالاخره از بین بازوهاش خودم رو بیرون کشیدم و از مرکز خرید بیرون زدم.

تموم مردهایی که پا توی زندگی من میذاشتن یه چیزهایی کم داشتن انگار.

سوار ماشین لوسی شدم و کلافه پیشونیم رو روی فرمون گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.

هنوز سرم پر بود از نفرت به کیان با کاری که کرده بود و جایی برای نفرت از امره هم نداشتم.

خم شدم و گوشه‌ی رو از توی کیف دستی بیرون کشیدم تا برای هزارمین بار صفحه‌ی اینستاگرامم رو چک کنم و انگار کمی آدمیت حالیش بود که نخواه پیجم رو ببند.

با شماره‌های که ازش داشتم تماس گرفتم که دومین بوق به سومی نرسیده جواب داد

-این روزها چقدر زود زود دلت برای من تنگ میشه دختر فرنگی!

لبهام رو روی هم فشردم تا صدام بالا نره و اون کوتاه خندید

-راحت باش، میتونی هر چقدر که دلت میخواد جیغ بکشی. ۲

-کیان تا کی قراره به این بچه بازی ادامه بدی؟ من دو روزه فعالیت ندارم و توی ایران به حد کافی ریخته صفحهم...

چیزی نگفت و من فرمون ماشین رو بین انگشتهام فشردم

-خب بگو چی میخوای؟ دقیقاً دردت چیه؟ بگو تا بدونم و بتونم درستش کنم تا نه تو ناراضی باشی نه خودم.

هوم غلیظی گفت و من با کشیدن نفس عمیق سعی کردم آرام باشم.

-چیزی که میخوام تویی...

-من دقیقاً به چه درد تو میخورم؟ هر وقت حوصلهات سر رفت با من بازی

کنی؟ که مثل یه اسباب بازی بهم نگاه کنی؟

-تنها فهم تو از خواستن اینه؟

لبهام رو بیشتر روی هم فشردم و ازش متنفر بودم.

-من از درک تو و کارهات عاجزم کیان.

-ببین...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد

-فراموش کن باهات چیکار کردم، هم اولین باری که باهام روبرو شدی، هم بارهای

بعدیش رو... فکر کن تازه با هم آشنا شدیم. من اذیتت نکردم، باهات مثل عروسک

رفتار نکردم، فرض کن اصلاً من هیچ وقت اعتمادت رو نشکستم...

دوباره مکت کرد و اما من، قبل از اینکه ادامه بده، لب زدم. ۲

-تو از گیجی من سوءاستفاده کردی و اگه آزار نیست، چیه پس؟ صداش بالا رفت

-تو خودت خواستی سهره... من اذیتت نکردم.

-تو نباید میخواستی.

-تو منو چی فرض کردی؟ یه مرد بیرگ که تو، از گردنم آویزون بشی و بخوای باهات

بخوابم و....

جمله‌اش رو ناقص گذاشت و بعد از یه نفس عمیق، با صدای غرش ماندی ادامه داد

-من پیغمبر نیستم سهره... مردم و اونشب هر کاری کردم برای پس زدنت تو فراتر پا گذاشتی.

-با هر زنی که پا فراتر بذاره میخوابی تو؟ یعنی اینقدر بیخار و بیارادهای؟

-یه چیزهایی هست که تو ازشون خبر نداری.

لبم رو تر کردم و نگاهم رو بیرون چرخوندم. امره دمیر داشت با چند قدم فاصله از ماشین، نگاهم میکرد.

-ترجیح میدم هیچ وقت از چیزهایی که به تو ربط داره باخبر نشم.

خندید...

خندهاش کوتاه بود، اما همون خندهی کوتام توانایی این رو داشت که بیشتر از قبل بمم بریزه و عصبانیترم کنه.

این روزها... آدمهایی که وارد زندگیم میشدن، خیلی خوب بلد بودن من رو بم بریزن.

شاید هم مشکل از من بود که یادم رفته بود من، اهل جا زدن و ناراحت شدن نیستم.

-نخند کیان...

-میدونی الان میتونم ازت بخوام برای پس گرفتن اکانتت، برگردی ایران؟

مکث کوتاهی کرد و من دندونهام رو روی هم فشردم -اما این کار و نمیکنم... چون میخوام

خودت بخوای که برگردی.

-همچین چیزی هیچ وقت اتفاق نمیافته.

باز خندید و من نگاهم دوباره سمت امره کشیده شد .

همچنان همون جای قبل ایستاده

بود و نگاهش مستقیم به من دوخته شده بود.

-خواهیم دید.

-کیان؟!

سکوت کرده بود و من بعد از نفس عمیقی که کشیدم ،اضافه کردم

-در قبال برگردوندن اکانتم چی میخوای ازم؟

-الان هر چی بخوام برام مهیا میکنی؟ حتی اگه اون چیز یه شب خوابره انگیز تو

یکی از اتاقهای هتل سینگر پلاس باشه؟!

ته دلم تکون سختی خورد و آب دهانم رو قورت دادم.

-کیان...

اجازه نداد جملهتم تموم بشه و خودش با همون صدای خونسرد و آروم ادامه داد

-قدم زدن توی خیابون دلکوززو و بعد یه شب رویایی تو این هتل... نظرت چیه؟

قفسهی سینهام سنگین شده بود و نفسهام سخت بالا میاومد وقتی کف دست عرق

کردهام رو روی پارچهی زبر شلوارکم کشیدم و لب زدم -تو اینجایی!

بلند خندید و صدای بلند خندهاش باعث شد بدون اینکه به چیز دیگهای فکر کنم، به

تماسمون خاتمه بدم و نگاهم رو مبهوت به پیش شمارهای که به شمارهایش چسبیده بود بدوزم و بیشتر شوکه بشم.

چرا قبل از وصل تماس به پیش شماره دقت نکردم؟ اون اینجا بود و تنها هدفش... هیچ حدسی در مورد هدفش نداشتم.

نمیدونستم چطور خودم رو به خونه ی لوسی رسوندم و بین راه، تموم سعیم رو کردم تا حتی از نزدیکی دلکوزو نگذرم.

قلبم داشت از استرس تند میزد و نمیدونم چرا فشار عصبی باعث شده بود ذهنم یه چیزهایی رو به یاد بیاره...

یه لحظه های گنگ از اون شب...

دعوی کیان توی مهمونی و صدای خنده های سرخوش خودم انگار داشت توی گوشم پژواک میشد. ۲

به محض انداختن خودم توی اتاق نیمتنه‌ی قرمزرنگی که تنم بود رو درآوردم و با

همون بالاتنه، گیج و پرت توی اتاق چرخیدم.

انگار اصلا یادم رفته بود قراره لباس بپوشم.

صدای خنده ها توی گوشم داشت بلندتر میشد - «با من بازی نکن سهره...»

-دلم میخواد تو باهام بازی کنی کیان...»

با قفسه‌ی سینه‌ی سنگین شده سمت تراس قدم برداشتم و با همون لباس ، وارد

تراس شدم تا هوایی بخورم و اما صداها توی مغزم ، پژواک میشد

«من کاری میکنم از گیجی من استفاده کنی آلفای جذاب»...

موهام رو چنگ زدم و پلکهام رو محکم روی هم فشار دادم...

دلم نمیخواست به یاد بیارم.

شاید بخاطر این بود که گناهکار دونستن کیان و مقصر دونستن به تنهاییش، راحتتر بود.

«بیا خوش بگذرونیم. لذت ببر کیان.»

«تو خودت نیستی سهره...»

مغزم داشت منفجر میشد و اما با نشستن دستی روی شونهام تکون سختی خوردم و

انگار یه سطل پر از آب سرد، روی تنم ریختن....

با نفس سمت لوسی چرخیدم که با نگرانی نگاهش رو ازم گرفت و به چشمهام دوخت.

«چیزی شده سهره؟ چیزی شده بود؟!»

ذهنم بم ریخته بود و اصلاً یادم نبود مشکل اصلی کجاست.

آب دهانم رو قورت دادم و نگاه از نگاه رنگی لوسیا گرفتم.

«مشکلات زیادی دارم لوسی... خیلی زیاد و من نمیدونم چطور باید از پششون بریام.»

«با من حرف بزن سهره... من کمک میکنم.»

سختترین کار در حال حاضر برام همین بود؛ حرف زدن.

در مورد چی باید حرف میزدیم؟

ارتباطی من و کیان اونقدر بم ریخته و پیچیده بود که گاهی حتی خودم نمیتونستم درکش کنم.

حرف زدن در مورد کیان خیلی سخت بود.

-نمیدونم باید برم استانبول یا نه...

تردیدی نداشتم. نمیخواستم برم؛ اما در حال حاضر تنها موضوعی که میتتونستم در

موردش با لوسیا حرف بزنم امره و خواسته هاش بود.

-دلت چی میگه؟ دلم؟!

من هیچ وقت نتونسته بودم بفهمم دلم چی میگه، به نظرم دلها اصلاً حرف نمیزدن و در مورد

خواسته هاشون نمیگفتن.

دلها فقط خواسته هاشون رو به اجبار به خورد مغز میدادند.

-دلم نمیخواه برم؛ اما از یه طرف هم با خودم روراستم و میدونم اگه مامان بود، رفتن رو

انتخاب میکرد.

سرش رو به سرم تکیه داد و اون هم نگاهش رو مثل من، به گنبد کلیسای سنپیترو دوخت.

-کاری رو نکن که نمیخواهی سهره؛ ولی به بعدش هم فکر کن.

مکت کوتاهی کرد و من نگاه از گنبد گرفتم و به نیمرخ اون دوختم

-مثلاً ممکنه پدربزرگت بمیره و تو بعد از مرگش اصلاً حس خوبی نداشته باشی.

نفس عمیقی کشیدم و اون ازم فاصله گرفت. دستهایش رو روی بازو هام گذاشت و مجبورم کرد روبروش بایستم.

-تو بزرگ شدی سهره، پس یاد بگیر تصمیمات بزرگ بگیری.

-من خیلی خسته شدم.

لبخندی زد و دستهایش رو تا گونه هام بالا آورد و صورتم رو با دستهای کشیده‌هایش قاب گرفت.

-خسته میشی، زمین میخوری، گریه میکنی؛ اینها هیچکدوم مهم نیست. مهم اینه

که بعدش دوباره خودت رو بسازی و قویتر بشی.

به لبخند قشنگ روی لبهایش عمق داد و با صدای بلندتری گفت

-نظرت چیه به بچه ها زنگ بزنی بریم خوشگذرونیم؟ با نفس عمیقی ازش فاصله گرفتم و

وارد اتاقم شدم.

-کلوپ نه، به ژاوی زنگ بزنی بریم کولوسئوم.

خندید و بعد از من، وارد اداق شد و من از توی کمد، پیراهن بلند و سفید رنگی که پایینش

چین بود رو بیرون آوردم.

-وقتی ایران بودی چطور طاقت آوردی وقتی سه ساعت از روزت رو اطراف کولوسئوم

میگذرونی؟

پیراهن رو مقابل خودم گرفتم و بلندیش تا یک وجب روی زانوم بود

-تهران هم قشنگ بود لوسیا.

همونطور که خواستم، لوسیا با ژاوی و کارول و جیمز تماس گرفت و اونها رو به

یه شام مقابل بنای کولوسئوم دعوت کرد.

بعد از پوشیدن پیراهن، مقابل آینهی قدی ایستادم و یه چرخ کوتاهی زدم.

-زود باش سهر، منتظرمونن بچه ها.

نفس عمیقی کشیدم و برای رسوندن صدام به لوسیایی که از اتاقم خارج شده بود، تقریباً با

فریاد گفتم

-الآن میام.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و با کش مو مهارشون کردم. روی لبهام رژ

کالباسی رنگی کشیدم و بعد از برداشتن کیفدستی و کفشهای پاشنه بلند هم‌رنگ کیفم، از اتاق

خارج شدم.

لوسیا با دیدنم، با لبخند نگاهش رو روی تنم چرخوند

-این لباس خیلی بهت میاد، کی خریدیش؟

دستم رو روی پیراهنم که اصلاً پارچهی آنچنانی نداشت؛ اما با ظرافت خاصی

دوخته شده بود کشیدم و در جواب سؤالش، لب زدم:

-مادر دوستم توی ایران برام دوخته، قشنگه مگه نه؟ یه بار دیگه، نگاهش با دقت بیشتری

چرخید

-کاش مادر دوستت رو با خودت میاوردی اینجا، ما اینجا بمچین هنرمند نیاز داریم.

خندیدم و همونطور که کفشهای پاشنه بلندم رو میپوشیدم گفتم

-میدونی که من روی لباسهام چقدر حساسم؟! پس اجازه بده خیاط و طراح لباسم برای خودم
بمونه.

به محض پوشیدن کفشها، دستم رو دور بازوی لوسیا حلقه کردم و به لطف کفشهای پاشنه بلند،
اختلاف قدمون زیاد نبود.

-طراحت هم ایرانیه؟ آخه این طرح فکر نکنم جدید باشه!

-جدید نیست، از روی مجله دوخته و به نظرم خیلی خیلی بهتر از نسخه‌ی اصلیشه.
خندید و با هم از واحد خارج شدیم.

با خنده و شوخی بالاخره به دوستداشتنیترین بنای رم رسیدیم و من این نمای قدیمی و باستانی
رو خیلی دوست داشتم.

دلم میخواست ساعتها روی فضای سبز مقابل بنا بنشینم و تموم چیزهایی که در
مورد این بنا میدونستم رو دوباره از اول مرور کنم.

ژاوی و کارول همونجایی که من انتظارش رو داشتم منتظرمون بودن و ژاوی بعد
از بوسیدن گونهام، دستش رو دور شانم حلقه کرد و دیگه اجازه نداد ازش دور بشم.
-جیمز کجاست لوسی؟

لوسیا در جواب سؤال کارول، نگاهش رو از مردمی که اطرافمون بودند گرفت و گفت

-میاد، گفتم بهش اینجاییم.

کارول اول از همه روی چمن نشست و ژاوی مگار گوشم، پچ زد.

-چیزی شده؟

سمتش چرخیدم و سرم رو به چپ و راست تگون دادم

-نه...

-بشینید دیگه، ژاوی سوشی خریده.

لوسیا چهره‌اش رو جمع کرد و من آروم از بین بازوهای ژاوی بیرون خزیدم و کنار کارول

روی زمین نشستم...

-دیوونه شدین؟ بین این همه آدم، توی محوطه قراره سوشی بخوریم؟

لوسیا هم نشست و ژاوی بعد از گذاشتن ظروف پلاستیکی بینمون، کنار من نشست و با شوخی

دم موهام رو کشید...

-قراره سوشی بخوریم و بعد ابمیوه بزیم تو رگ...

خندیدم و مثنی توی شکمش کوبیدم

-نکش موهام رو...

خندید و دستش اینبار دور شونه هام حلقه شد و بالا تنهم رو سمت خودش کشید...

-نظرتون در مورد اینکه به جای سوشی، سهره رو خام بخوریم چیه؟

لوسیا همونطور که داشت با گوشیش ور میرفت، با خنده جواب داد

-منم بین سوشی و سهره ترجیحم سهراست... آخه من چند بار گفتم سوشی دوست ندارم؟
پشت چشمی نازک کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

-جیمز کجا موند آخه؟

-سلام...

صدایی که از پشت سرم تو گوشم نفوذ کرد، یه صدای معمولی نبود...

صدای بم مردی بود که به نظر میرسید هیچ وقت قرار نیست من رو به حال خودم بذاره و دست از سرم برداره.

ضربان قلبم بالا رفته بود وقتی به لوسیایی که متعجب نگاهش جایی به پشت سرم بود، نگاه کردم.

ناخودآگاه حسی مجبورم کرد بخوام از ژاوی فاصله بگیرم و اما حلقهی دستهای

ژاوی دور تنم تنگتر شد و به انگلیسی گفت -سلام، بفرمایید!

ضربان تند قلبم، اینبار روی ریتم نفسهام هم تأثیر گذاشته بود وقتی بیاهمیت به ژاوی، با زبون فارسی گفت.

-الآن میتونی حس کنی چقدر گوه شده مغزم؟ پس با اعصاب من بازی نکن سهره...

اوکی؟

لبم رو تر کردم و دوباره برای بیرون اومدن از آغوش ژاوی تلاش کردم و اینبار

موفق بودم راست بنشینم و سمت اون برگردم.

-منو از کجا پیدا کردی؟

پوزخندی روی لبهاش نشست؛ اما رگهای بیرون زده گردن و شقیقه‌ش، هیچ تطابقی با پوزخندش نداشت.

انگار توی چشمهاش یه طوفان بزرگ و ترسناک بود...

قدم جلو برداشت و من، ناخودآگاه از ژاوی فاصله گرفتم.

-اینجا رو دوست دارم، یه بار با کیوان اومدیم.

ریتم نفسهام تند شده بود. انگار یکی داشت کنار گوشم پیچ میزد... پیچ پچهای آزاردهنده...

نگاه درنده و پر خشمش رو از من گرفت و با آرامش ظاهری سمت بچه‌ها چرخید و به زبون انگلیسی گفت:

-من کیان هستم، پسر عمهی سهره.

میتونستم اخمی که بین ابروهای ژاوی و لوسیا نشست رو حس کنم و اما نگاهم از

چهرهی در ظاهر خونسرد کیان کنده نمیشد.

-همونی که پیچش رو گرفته؟!

سخت نفس کشیدم و از روی زمین بلند شدم و نگاه کیان روم سر خورد...

گوشه‌اش سرخ شده بود و میشد دید که با هر نفس، کیلو کیلو خشم قورت میده.

-کیان باید حرف بزنیم.

ابرو بالا انداخت و نگاهش رو ازم گرفت

-هنوز با دوستهات آشنا نشدم!

نگاهش سمت ژاوی کشیده شد و اضافه کرد

-مخصوصاً ایشون.

ارتعاش قلبم داشت روی تک تک اعضای تنم هم منتقل میشد.

قبل از اینکه بیشتر به بچه ها نزدیک بشه سد راهش شدم و بازوش رو گرفتم.

-میخوای چیکار کنی کیان؟

با همون مقدار خشمی که توی چشمهات پنهون کرده بود، نگاهم کرد و از بین

دندونهای کلید شدهاش، آروم غرید

-این چه کوفتیه پوشیدی دار و ندارت رو انداختی بیرون و تو بغل این مرتیکهی

بادبادکی وول میخوری؟ قصدت سگ کردن منه دختر فرنگی؟

آب دهانم رو قورت دادم و سمت بچه ها چرخیدم.

بغض داشتم...

-کیان تو نمیتونی پیش دوستهام من و کوچیک کنی. دستش دور شانم حلقه شد

-قصد همچین کاری رو ندارم اگه دختر حرف گوش کنی باشی....

گونهام رو آروم بوسید و با همون صدای پیچ مانند ادامه داد

-حالا دختر خوبی باش و از پیشم جم نخور... اوکی؟ لبهام رو روی هم فشار میدم و اون با دو قدم بلند به بچه ها میرسه ۲

-میشه پیرسم چرا پیچ سهره رو گرفتی؟

سوال زاوی نگاه کیانرو سمت خودش کشوند و من با بیچارگی سعی کردم دست کیان رو از دور کمرم باز کنم و موفق نبودم.

-سهره خودش میدونه چرا...

سرش رو سمتم چرخوند و با همون خشم توی نگاهش از من پرسید -مگه نه عزیزم؟

بدون اینکه جواب سؤال کیان رو که پشتش کیلو کیلو هشم خوابیده بود رو بدم سمت بچه ها چرخیدم

-بچه ها من باید برم، شما خوش بگذرونید من تو خونه میبینمتون.

کارول از روی زمین بلند شد و همونطور که داشت دستی به بافت موهاش میکشید لب زد

-هنوز شامت رو نخوردی که، کجا بری؟ دوستت هم میتونه پیشمون بمونه.

قبل از اینکه بتونم جواب کارول رو بدم، کیان دم گوشم غرید

-چی دارین میگین بم؟

فشاری به کمرم وارد کرد و ادامه داد -ایتالیایی حرف نزن پیش من.

برای درآوردن حرصش هم که شده رو به کارول به ایتالیایی گفتم

-الآن همیشه، باید با ایشون حرف بزنی و اینجا همیشه.

اینبار ژاوی میپرسه

-در مورد صفحهی اینستاگرامت؟

بم رو تر کدم. برای اینکه خیالش رو از بابت خودم راحت کنم، لب زدم:

-نه، در مورد خانوادهی پدریم.

از بچه ها که دور شدیم، برای دومین بار پرسید -چی بهشون گفتی؟

بیاهمیت به سؤالش، همونطور کمراهش، به مقصد ناکجاآباد قدم برمیداشتم، جواب دادم

-گفتم باید با تو حرف بزنم. کیان چرا اینجایی؟ چرا هنوز دست از سرم برنمیداری؟

اصلاً... اصلاً تو این شهر بزرگ منو چطور پیدا کردی؟ کنار خیابون ایستاد و حلقهی دستش رو دور تنم تنگتر کرد.

نگاهم تو چشمهای تیرههاش چرخید و اون، آروم پچ زد -دلم برات تنگ شده بود.

-کجا داریم میریم؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و نیشخندی زد -هتل.

جملهی یک کلمه‌ایش تکون دهنده بود؛ طوری که با قلبی ریتم گرفته لب تر کردم

-کیان همینجا حرفهات رو بگو، من نمیخوام باهات پیام هتل.

خندید و من تنم رو کج کردم تا کامل چهره‌اش رو ببینم.

-تو به من گفتی دلت برام تنگ شده، میشه بگی چرا؟ بدون اینکه نگاهم کنه نفس عمیقی

کشید -چی چرا؟ چرا دلم برات تنگ شده؟

-چرا گفتی دلت تنگ شده؟ چه دلیلی دارمچین دروغی بگی؟

-چرا باید بهت دروغ بگم؟ علت این و میدونی که مطمئنی دروغ گفتم؟

کلافه خودم رو مقابلش کشیدم و روبروش ایستادم تا نگاهش رو از آن چشمهای خودم کنم و موفق هم بودم.

-کیان معمایی حرف نزن، من ازت سوال سختی پرسیدم که جواب سخت و غیر قابل درکی میدی.

با همون لبخند گوشه ی لبش دست به جیب زد و ابرو بالا انداخت.

-تازگیا فارسی رو خوب حرف میزنی، محسنات اومدنت به اینجاست؟

کلافه و عصبی مشتم رو روی سینهاش کوبیدم -سؤالم رو جواب بده کیان.

-چی میخوای بشنوی دقیقاً؟

-میخوام علت این گیر دادنت به خودم رو بفهمم. تو نمیتونی بیخودی به من گیر

بدی و بیوفتی دنبالم. نمیتونی هر وقت دلت خوشگذرونی خواست منو تهدید کنی و

ازم بخوای هر کاری که تو میخوای انجام بدم.

تک خندهای کرد و من کلافهتر از قبل نگاه توی حدقه چرخوندم

-خوبه که میدونی، میتونی کاری کنی بهم خوش بگذره.

چینی به بینیم دادم و عصبی از بین دندونهام غریدم -از این حرفهای معمایی و عصبی
کننده متنفرم.

دستش رو دور کمرم پیچید و دوباره تنم رو کنار خودش نگهداشت تا مانعی که
نمیداشت راهش رو ادامه بده رو برداره و منم مجبور کرد همراهش قدم بردارم.

-خوش ندارم از این به بعد همچین لباس بازی بپوشی.

-تا کی قراره توی این خیابون قدم بزنینم؟

-خیلی دختر بیذوقی هستی. شوهرت بخاطرت از ایران تا اینجا اومده و تو همش غر میزنی.
عصبی مشتم رو تو پهلوش کوییدم که خندید

-تو شوهرم نیستی کیان.

بازوم رو گرفت و تنم رو مقابل خودش نگهداشت -میخوای بهت بگم اون شب چه اتفاقی

افتاد؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و از عصبانیتی که توی وجودم بود، پلکم پرید.

-ازت متنفرم کیان.

سرش رو بالا و پایین کرد.

-کسی که اون شب داغ بود و خواستار یه ارتباط من نبودم؛ تو بودی...
 نگاهش با جدیت خاصی بین چشمهام چرخید و با صدای آرومتری پچ زد
 -من فقط در برابر تو مردی میشم که نمیتونه احساسات مردونهش رو کنترل کنه.
 اونشب، تو با کارهات قدرت تفکر و عقل رو ازم گرفتی.
 متعجبتر از قبل نگاهش کردم.
 انگار با یه زبون ناشناخته حرف میزد و من قادر به ترجمهی حرفه‌اش نبودم.
 جملاتش، تک تک کلمات، نمیتونستم ترجمهشون کنم.
 حرفه‌اش همون اندازه که گیج کننده بود، غیر قابل درک هم بود.
 لبم رو تر کردم و نگاه از چشمهای تاریکش گرفتم -خب... خب مقصر من، اصلا تموم اون
 شب تقصیر من، تنها کسی هم که از اون
 اتفاق آسیب دید من بودم که میگم برام مهم نیست. الان از چی میخوای؟ چرا وقتی
 میگم برام مهم نیست اون شب چی گذشت و چیکار کردیم و تقصیر کی بود، باز هم دست از
 سرم برنمیداری؟
 -همین برات مهم نبودنت برام آزاردهنده‌س.
 خواستم چیزی بگم، اما با سر گیجهای که یکهو گرفتم اخم کردم و نوک انگشتم
 رو روی شقیقهام گذاشتم و سکندری خوردم...
 صدای هیاهوی مردم توی گوشم بلندتر شد.

-سهره چی شده؟

صدای کیان انگار داشت از توی چاه درمیومد.

یا نه، انگار من توی چاه بودم. یه چاه پر از آب و داشتم زیر آب فرو میرفتم.

صداهای توی گوشم با صدای آب قاطی شده بودن...

از دنیا و صداهای اطرافم دور میشدم...

داشتم از هوش میرفتم....

.....

با حس سوزش دستم هوشیار شدم و قبل از هر چیزی، چهرهام تو هم رفت...

-جواب آزمایشش کی آماده میشه؟

صدای زنونهای با کلافگی جواب صدای آشنا و نفرتانگیز کیان رو داد

-آقا چه اصراری دارید که خانم باردار باشن؟ من دارم میگم بخاطر فشار عصبی

از هوش رفتن چرا حرفم رو باور ندارید؟

پلکهام رو باز کردم و تنم رو روی تخت بیمارستان، بالا کشیدم.

-چی شده؟

به ایتالیایی پرسیدم و پرستار هم با زبون ایتالیایی، با لهجهی بسیار غلیظ جواب داد -حالت

خوبه بیبی؟

سرمِ رو به علامت مثبت تکون دادم و نگاهم، سمت س رمی که به دستم وصل بود، کشیده شد.

-خوبم...

-من باید ازت چند تا سؤال پرسم، اجازست؟ خواستم جوابش رو بدم که کیان، با خشونت غرید -باهاش انگلیسی صحبت کن.

سمتش چرخیدم

-کیان لطفا بیرون باش...

عصبی روی تخت کناری من نشست و بیهامیت به خواسته‌م، با اخم و منتظر نگاهم کرد

-تو مشکلی داری؟ خونریزی‌ت برای چیه؟ پریودی؟

اخم کیان از گنگی کورت‌تر شد و من با حرص نگاه ازش گرفتم

-علتش غده‌ی تیروئیده. سه چهار ماهی هست دو بار در ماه پریود میشم.

-به دکتر مراجعه کردی؟

لبم رو تر کردم و نگاهم سمت کیان چرخید. میتونستم بینم بخاطر متوجه نشدن

زبون ایتالیایی که ما داشتیم صحبت میکردیم کلافه و عصبیه.

-نه.

با تأسف سرش رو تکون داد و کیان پرسید -مشکل چیه؟

نمیخواستم پرستار چیزی در ارتباط با اوضاعم بگه، اما سمت کیان چرخید.
-خانم غده‌ی تیروئیدشون به احتمال زیاد پرکاره.

-یعنی چی؟ به خاطر اینکه تیروئیدش پرکاره از هوش رفت؟

کلافه، بدون اینکه منتظر بمونم سرم تموم بشه، آنژیوکت رو از دستم کندم

-نه، بهتون که گفتم، علت از هوش رفتنشون ممکنه بخاطر فشار عصبی باشه، ولی
ربطی به بارداری نداره؛ چون ایشون پریودن و یه زن پریود نمیتونه باردار باشه.

پلکهام رو با عصبانیت روی هم فشار دادم و کیان بازوم رو گرفت

-میشه بگی داری چه غلطی میکنی با این اوضاع قاراشمیشت؟

-اوضاع من به خودم ربط داره، میخوام برگردم پیش دوستام...

-منو عصبی نکن سهره، مثل بچه‌ی خوب منتظر باش جواب آزمایشت آماده بشه
دکتر بیاد ببینه چه مرگته که وسط خیابون غش کردی.

با عصبانیت دستش رو پس زدم

-دست از سرم بردار کیان. با این کارات فقط داری خودت رو پیشم نفرتانگیزتر میکنی.

-مشکلی هست؟

صدای پرستار باعث شد دستی بین موهاش بکشه و من ازش فاصله بگیرم. در جواب

سؤال پرستار با گفتن چیزی نیست، خیالش رو راحت کردم و سمت کیان چرخیدم.

-اینجا ایران نیست کیان. من اینجا محدود نیستم. منو توی کشورم، نه تو میتونی محدود کنی، نه حاج مرتضی.

خم شد و از روی تخت کیف دستی من رو برداشت -شنیده بودم دخترا هفت روز ماه رو سگ اخلاقن و این به خاطر بم خوردن

هورمونهایشونه، ولی باورم نمیشد اینقدر اعصاب خوردکن باشن. جمع کن بریم، تو حالت از منم اوکیتره.

بی هیچ حرفی از اتاق بیمارستان خارج شدم و کیان دقایقی داخل موند. بدون اینکه

منتظر خروج اون باشم، راه خروجی رو در پیش گرفتم و دقیقاً بعد از مرگ مامان

متوجه مشکل تیروئیدم شده بودم و اما هیچ اقدامی به بهبودی نکرده بودم.

-اگه فکر میکنی با فرار از من، دست از سرت برمیدارم، سخت در اشتباهی.

-ازت متنفرم.

خندید و خودش رو بهم رسوند و دستش دور کمرم پیچید

-فکر کردم حاملهای.

دندونهام روی هم ساییده بود و افکار شومش، غلطهای اضافهای که اون شب نحس کرده بود

رو نشون میداد.

چیزی نگفتم و اون، حلقهی دستش دور تنم رو تنگتر کرد.

-تو اونقدر احمق و کوری که نمیتونی ببینی چه حسی بهت دارم.

-برام مهم نیست احساسات.

با عصبانیت نوک انگشتهاش رو روی پهلووم فشار داد که از درد چند لحظه نفسم حبس شد.

-اعصاب منو خط خطی نکن سهره، به حد کافی عصبی هستم و دارم زور میزنم

تا مراعاتت کنم، پس منه وحشی رو ننداز به جون خودت.

-تو از خدات بود که حامله بشم، مگه نه!؟

خندید و من پر از خشم به نگاه پرشیطنتش نگاه کردم -برای من مشکلی نیست، دوباره اقدام میکنیم، این بار با دقت کامل.

چهرهام جمع شد -خیلی بیشعوری.

-چرا به ما نگفتی که مشکل تیروئید داری؟ اصلاً چرا نخواستی بری دکتر؟ میدونی

در ماه، دو بار ماهیانه شدن چه عواقبی داره؟

ملحفه رو از روی تنم کنار زدم و نشستم. یک ساعتی بود از این پهلو به اون پهلو میشدم و خوابم نمیامد.

فکر و ذهنم درگیر کیان و حرفها و کارهاش بود.

-من حالم خوبه لوسی...

-خوب نیستی سهره، اگه وسط خیابون از حال رفتی و چند ماه از مشکل تیروئیدت

به ما چیزی نگفتی یعنی تو سهرای قبل نیستی.

لبم رو تر کردم و پاهام رو از تخت آویزون کردم. کنار تخت من، روی زمین، تشکچه پهن کرده و خوابیده بود.

-من با کیان ارتباط داشتم.

چشمه‌هاش گرد شد...

میتونستم تو تاریکی بینم شوکگی توی نگاهش رو و اون نشست...

-چی؟

موهام رو با کلافگی جمع کردم و روی شونه‌ی چپم انداختم و شمرده، شمرده لب زدم
-من، با، کیان، ارتباط داشتم.

صدام هر لحظه داشت تحلیل میرفت و اون با همون مقدار تعجبی که میشد تو
چهره‌هاش دید، خودش رو سمتم کشید.

-منظورت دوستی واقعیه؟ با کیان؟

چهرهام با یادآوریش جمع شد و آب دهانم رو قورت دادم
-آره، همون.

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-من متوجه نمیشم سهرام، مگه تو به مادرت قول نداده بودی تنها کسی که خودت

رو کامل تسلیمش میکنی همسرت باشه؟

بغضم گرفتم. لبهام رو جمع کردم و تو تاریکی با بغض نگاهش کردم که نوچ

کلافهای گفتم و دستش رو سمت آباژور دراز کرد.

-نمیتونم درکت کنم سهره...

آباژور رو روشن کرد و نور کمی به فضای بینمون روشنایی بخشید

-دقیقاً رفتی با آدمی وارد ارتباط شدی که مادرت از خانوادهی اون ضربه دید.

تنها نگاهش کردم و حق با اون بود. وقتی سکوتم رو دید سرش رو تگون داد و نفس عمیقی

کشید

-حالا اون مرد ازت چی میخواد؟

شونه بالا انداختم و تنها چیزی که برام گنگ بود همین بود.

کیان و رفتارش، غیر قابل درک بود.

-نمیدونم چی میخواد.

لبم رو تر میکنم و نفس عمیقی میکشم

-میخوام با امره برم ترکیه.

اخم بزرگی بین ابروهایش نشست -داری از پسرعمهت فرار میکنی.

لبهام رو توی دهانم فرو بردم و نگاه از چشمهای روشنش گرفتم.

-به نظر خودت این درستترین کاره؟

نگاهم روی ناخنهای لاک زدهام سر خورد .

ضربان قلبم داشت بالا میرفت با یادآوری چند ساعت قبل و درست وقتی که داشتم

ازش جدا میشدم، دستم رو گرفت و خیره تو چشمهام لب زد

«من به خاطر تو اینجام»...

-نمیدونم چی درسته چی غلط....

مکت کوتاهی کردم و بغضم گرفته بود وقتی نگاهم دوباره تو چشمهات دوخته شد.

-فقط اینو میدونم که حس میکنم کیان عوض شده و من از این میترسم.

اخمی بین ابروهات نشست

-عوض شدن کیان چه ربطی به تو داره؟ چرا باید ازش بترسی؟ خب یه چیزی

بینتون بوده، حالا تموم شده رفته، اینکه ترسناک نیست.

لبم رو گزیدم

-حس میکنم کیان عاشقم شده.

اولین عکسالعملی که نشون داد گرد شدن چشمهات بود و بعد متعجب خندید

-منو نخندون سهره، اون میدونه پیج اینستاگرامت چقدر برای تو مهمه و فعالیت

داشتنت چقدر میتونه به اون پیچ ضربه بزنه و میگی عاشقت شده؟ کدوم آدم عاشقی همچین کاری میکنه؟

مکت کوتاهی کرد دستم رو گرفت

-تو دختر عاقل و موفقی هستی سهره... اونقدر بزرگ شدی که درست و نادرست رو تشخیص بدی.

-به نظرت کیان آدم نادرستیه؟ سرش رو به چپ و راست تکون داد -من کیان رو نمیشناسم که در موردش نظر بدم. تو رو میشناسم و میدونم کیان نمیتونه خوشحالت کنه.

چیزی نگفتم. دستم رو مشت کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

-منم دقیقاً برای همین میخوام برم ترکیه.

تموم شب، با تموم تلاشهام، باز هم نتونستم فکر کیان و رفتار جدیدش رو از سرم

دور کنم و وقتی از این پهلو و اون پهلو شدن روی تخت خسته شدم، خودم رو به

تراس رسوندم و تا خود صبح، همونجا با افکار بم ریختمم کشتی گرفتم.

قبل از بیدار شدن جیمز و لوسی، صبحونه آماده کردم و با انرژی مصنوعی لباس پوشیدم و آرایش کردم.

سه بار رنگ لاک ناخنهام رو عوض کردم و آخر سر، به زدن یه براق کننده، روی

ناخنهای بیرنگم اکتفا کردم و سر میز صبحانه‌های که توی تراس آماده کرده بودم نشستم.

به عادت چند روزهام گوشیم رو روشن کردم و صفحه‌ی اینستاگرامم رو باز کردم،

دیدن ریزشی که داشتم، بغض توی گلوم نشوند و باعث شد از برنامه خارج بشم و شماره‌های که ازش داشتم رو لمس کنم.

نمیدونستم قراره چی بگم، فقط حالم خوب نبود و نمیتونستم دست روی دست بذارم تا زحمات چند سالهام به باد بره.
-ها؟!-

صدای خوابآلودش باعث شد نگاه کوتاهی به ساعت بسته شده دور مچم بندازم و لبم رو تر کردم.

-خواب بودی؟-

بعد از یه مکث کوتاه جواب داد

-تویی؟! نه خواب نبودم.

پشت چشمی نازک کردم و چنگال رو از کنار بشقابم برداشتم

-از صدات معلومه خواب بودی.

با همون حرص یکی از تکه های موز رو به چنگال کشیدم و اون کوتاه خندید.

-این وقت صبح زنگ زدی پرسی خوابم یا بیدار؟-

-گفتی به خاطر من اینجایی.

چیزی نگفت و من تیکه‌ی موز رو توی بشقاب، با چنگال به بازی گرفتم

- به خاطر من اومدی که چی بشه؟ کر روز برای اینکه پیجم رو بهم برگردونی بیوفتم دنبالت؟
- تورو جور دیگه همیشه بکشم سمت خودم... تو خشونت و دوست داری.
- نفس عمیقی برای آروم موندن کشیدم و نگاهم رو سمت کلیسا کشوندم.
- درد اصلی تو چیه کیان؟
- اصل و فرع من تویی. اگه بفهمی دردمو بیشتر از من، به بیرحمی خودت یقین پیدا میکنی.
- دندونهام روی هم چفت شدن و چنگال رو با خشونت، توی بشقاب پرت کردم بدون اینکه چیزی از میوه های تیکه تیکه شده بخورم.
- با من اینطوری حرف نزن، من از معمایی حرف زدن متنفرم.
- نفس عمیقی که کشید رو حس کردم و آب دهانم رو با همون حال بلا تکلیف قورت دادم
- کارت زاره تا وقتی که تو منو نادیده میگیری و من برای جلب توجهت، دست میذارم روی چیزهایی که برات مهمه.
- صبحت بخیر بیبی...
- صدای جیمز باعث شد نگاه از گنبد رنگی کلیسا بگیرم و سمت اون بچرخم و اما صدای پر خشم کیان، قبل از اینکه بتونم جواب جیمز رو بدم توی گوشم پیچید.
- تو شب رو با اون مرد بادبادکی زیر یه سقف موندی؟ چشمهام گرد شد و حواسم پرت شد، تا حدی که اصلا یادم رفت جواب صبحبخیر جیمز رو بدم.

-مرد بادبادکی؟ منظورت کیه؟

-همونی که تو لایو داشتی باهاش کشتی میگرفتی.

متعجب خندیدم و بدون اینکه با خودم باشه، از روی صندلی حصیری بلند شدم

-کیان من قبلاً بهت گفتم که نمیتونی تو کارهای من دخالت کنی، بهت گفتم نمیتونی

منو از زندگی و فرهنگی که یالها باهاش بزرگ شدم دور کنی، نگفتم؟

جیمز با اخم نگاهم کرد و با وجود اینکه متوجه نمیشد من چی میگم، اما چهره و حرکات عصیم قابل تشخیص بود.

-سهره میفهمی چقدر داری رو مخم پیاده روی میکنی؟ زن منی و با یه مرد دیگه

کشتی میگیری و باهاش زیر یه سقف میمونی؟ به ولای علی اونجا رو به خاک و خون میکشم.

عصبیت از قبل موهام رو پشت گوشم زدم و اون بعد از چند نفس عمیق، آرومتر از قبل گفت

-پیجت رو بهت برمیگردونم اگمین الان از اون خونه ی لعنتی بری بیرون و

دیگه فکر موندن تو اون جهنمو نکنی.

ابرو بالا انداختم و با هیجان صندلی حصیری رو زیر میز هل دادم

-باشه، میرم پیش لوسی. اوکی؟

بیشتر از اینکه ذوق برگشتن اکانتم رو داشته باشم، از این میترسیدم که متوجه دروغی که

گفته بودم بشه.

چیزی نگفت و من لبم رو تر کردم - کیان؟!

-از اینکه تهدیدت میکنم متنفرم، ولی تو برام راهی نمیذاری سهره... عصبیم

میکنی، با اینکه میدونی حساسم دست رو رگ غیرتم میذاری.

نفس عمیقی کشیدم تا هیجانی که داشتم رو کنترل کنم... حس میکردم پا روی مین گذاشتم

که با یه تکونکوچیک منفجر میشه.

-کیان....

مکت کردم... کوتاه فقط برای نظم دادن به کلماتی که میخواستم بگم.

-تو به من... یعنی وقتی گفتمی به خاطر من اینجایی، منظورت این بود که حسی به من داری؟

با صدای آرومی پرسید

-چه حسی؟

آب دهانم رو قورت دادم و پر از تردید، لب زدم

-حس عشق، با دوست داشتن!

ارتعاش نفسهایش، نشون از خندیدنش میداد و جیمز با پاش، ضربهای به پشت زانو هام زد

خیلی زود انگشت اشاره ام رو روی بینیم گذاشتم و بهش فهموندم ساکت باشه...

-داری بهم میخندی؟

-به نظرت یکم خنده دار نیست پشت گوشی بهت بگم دوست دارم یا ندارم.

با حرص و عصبانیت دست به کمر زدم - بس کن مسخره بازی رو کیان، من جدیام.

نفس عمیقی کشید

-چی دوست داری بشنوی؟

دستی به موهام کشیدم و وارد اتاق شدم. داشت باهام بازی میکرد و این خودش عصبی کننده بود.

-کیان باهام بازی نکن. ازت یه سؤال پرسیدم و دلم میخواد بدون مسخره بازی جواب بشنوم.

هوم غلیظی گفت و من با دیدن لوسی که کلافه نشست لبم رو گزیدم.

یادم. رفته بود اون توی اتاق خوابه و داشتم با ولوم صدای بلند برای کیان خط و نشون میکشیدم.

دستی برای نگاه کلافهش تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

-کیان حرفت رو بزن.

-من از، از راه دور حرف زدن متنفرم؛ حالا تو فکر کن از راه دور بخوام در مورد احساساتم حرف بزنم، غیر ممکنه.

دندونهام رو روی هم فشردم و از بینشون تغییر کردم - کجا پیام!؟

سرخوش خندید و من کلافه به جزیره‌ی آشپزخونه تکیه دادم

-گفته بودم که توی هتل سینگرپلاس میمونم، نگفته بودم؟

-تا یه ساعت دیگه میام.

جمله‌م رو گفتم و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب اون باشم، گوشی رو قطع کردم و روی جزیره پرتش کردم. ۲.

کلافه بودم، عصبی و درمونده، و همین ثابت میکرد من اون سهرهی قبل نیستم.

حق با لوسیا بود، من با سهرهی قبل از سفر فرسنگها فاصله داشتم.

دوباره که وارد تراس شدم، لوسیا هم کنار جیمز داشت صبحونه میخورد و من هم

صندلی حصیری رو عقب کشیدم و نشستم.

-معذرت میخوام که بیدارت کردم.

صدای پیامک گوشی نگاهم رو سمت گوشی کشوند و جواب لوسیا رو شنیدم و

نشیدم.

-باید بیدار میشدم. خودت رو اذیت نکن.

«منتظرت هستم دختر فرنگی، طبقه‌ی چهارم.»

-سهره؟

نگاه سمت جیمز چرخوندم و سرم رو سؤالی تکون دادم که پرسید

-پسر عمه‌ت بود؟

**

نگاهم سمت انعکاس تصویر خودم توی شیشه کشیده شد، شلوار جین پوشیده بودم،

با یه پیراهن مردونه‌ی سفید که پابینش رو گره زده بودم و خط باریکی از شکم دیده میشد. دلم نمیخواست با پوشیدن لباس باز کیان رو بیشتر دیوونه کنم و این لباسها جزوی از پوشیده ترین لباسهام بود.

وارد هتل شدم.

به نظر نمیامد کیان آدمی باشه که شلوغی دلکورسو رو ترجیح بده، اما حضورش

تو ایم هتل ثابت میکرد محبویت این خیابون تجاری با کف سنگچین شده خیلی

بیشتره و شلوغی و هیاهوش که گاهی آزار دهنده‌ست، میشه نادیده گرفته بشه.

خیلی زود خودمرو به طبقه‌ی چهارم رسوندم و کیان، درست کنار در اتاق ایستاده

بود که به محض دیدن من، نیشخندی روی لبهاش نشست.

نگاهی به ساعت مارکدار بسته شده دور مچش کرد -هر اخلاقت که گوه باشه، آنتایم بودنت

رو دوست دارم.

بدون اینکه منتظر باشم تا اون راهنماییم کنه، از کنارش عبور کردم و وارد اتاق زیبا

و مرتب هتل شدم.

-من باید زودتر برگردم، پس وقتی برای مسخره بازی ندارم.

در رو بست و دستهایش رو توی جیبش فرو کرد.

-اما من تا دلت بخواد وقت دارم.

از توی جیب پشتی شلوار جینم، تلفن همراهم رو بیرون کشیدم و همونطور که وارد برنامهی اینستاگرام میشدم، گفتم.

-پسوورد پیجم رو بده قبلش.

خندید و با نیم قدم بلند خودش رو بهم رسوند.

-حرف میزنیم، حرفهامون که تموم شد، پیجت رو برمیگردونم.

عصبی بودم و اون حجم از عصبانیتی که داشتم قورتش میدادم، باعث شده بود بغضم بگیره.

-کیان من بهت اعتماد ندارم. میدونی چند بار بهت اعتماد کردم و تو گند زدی به همهچیز؟

اخم کرد و با قدم کوتاهی که سمتم برداشت، فاصلهی بینمون تموم شد.

-فقط دو بار... فقط دوبار بهت دروغ گفتم.

-همین دوبار کافیه تا دیگه بهت اعتماد نداشته باشم.

اگه میخوای اعتمادم رو به

دست بیاری نباید تهدیدم کنی، نباید ازم باج بگیری.

با خشونت گوشی رو از دستم گرفت و مشغول تایپ چیزی شد

-اگه یه بار دیگه بینم داری با این و اون کشتی میگیری به جون مادرم اینبار کلاً پیج و

میبندم.

گوشی رو که به دستم داد با هیجان به صفحهام نگاه کردم و بیفکر لب زدم

-تو یه مریض روانی هستی.

بازوم رو گرفت و تنم رو سمت خود کشید

-من همینم سهره، یه آدم روانی که با دیدن لایوت تو بغل یه مرد دیگه میزنه به

سرم و هر کاری میکنم. من همینم، عوض نمیشم، نخواه که عوضم کنی.

-و میخوای من عوض بشم؟ من کیان؟ من یه دختر آزادم با فرهنگی که سالها

باهاش زندگی کردم، برام مهم نیست افکار متعصبانهی تو. برام مهم نیست چی فکر

میکنی وقتی با ژاوی صمیمیام. برام مهم نیست اطرافیانم چی فکر میکنند و در

موردم چی میگن. منم اینم کیان، اگه عوض بشم از خودم دور میشم. رباتی میشم

تربیت شده با افکار پوسیدهی تو و امثال تو.

فشار انگشتهاش دور بازوم بیشتر شد و من چهرهم رو جمع کردم.

-نمیتونی به من تعصب تحمیل کنی کیان. نمیتونی مجبورم کنی یکی دیگه باشم.

با این کارهای متعصبانهات فقط داری منو بیشتر از خودت متنفرتر میکنی.

-اون شب بینمون صیغه خونده شد، تو زن منی و زن من باید مراقب رفتار و حرکاتش باشه.

-کلا حرف خودت رو میزنی و با خودخواهی میخوای نظرت رو بهم تحمیل کنی.

اصلا برات مهم نیست که من چی میخوام.

-همین که منو نمیخواهی به اندازه ی کافی آزاردهندست. پس دیگه بیشتر از این گند نزن به اعصابم.

متعجب نگاهش کردم که ازم فاصله گرفت و دستش رو بین موهاش کشید. کلافه بود و کلافگی رو میشد حتی از ریتم نفسهاش حس کرد.

-آدما ممکنه یکی رو دوست داشته باشن و دوست داشتنهای متفاوتی هست، یکیش الان مثلا این احساس تو که آزار دهندهس، هم برای من، هم برای خودت؛ اما اینکه یکی، یکی رو دوست داشته باشه دلیل نمیشه که قطعاً باید اون حس دوطرفه باشه.

اخمی که بین ابروهاش نشسته بود ترسناک بود و من، میترسیدم از نگاهی کر لحظه امکان داشت قفل نگاهم بشه.

نگاهم نمیکرد و همین یه پوئن مثبت بود.

-من میخوامت...

-منو تو زمین تا آسمون با هم فرق داریم و کنار هم نمیتونیم کیان. این خواستن

تو برای من آزاردهندس متوجه میشی؟

* _

سهره کجایی؟ میگم یکم دستت رو کج کن مارک ساعت دیده نمیشه.

کاری که ژاوی گفت رو انجام دادم و اون چند عکس پشت سر هم گرفت

- ژر لبت رو که خوردی، موهات رو اونقدر جابجا کردی که نظمشون بم خورد،
 همیشه اگه حوصلهی عکس انداختن نداری کار جدید قبول نکنی؟ کار پنج دقیقه‌ی قبل
 رو الان بیشتر از یک ساعته داریم انجام میدیم و هنوز به نتیجه نرسیدیم.
 بیتوجه به اینکنوز کارمون تموم نشده بود، خودم رو روی صندلی انداختم و پلک بستم.
 -به نظرت کیان برگشته ایران؟
 بطری آب معدنی رو توی بغلم پرت کرد و من همونطور که سرش رو باز میکردم، اضافه
 کردم.

-آخه دیگه سر راهم سبز نشده! بهم زنگ هم نزده.

شونه بالا انداخت و روبروی من، روی صندلی نشست -به نظر میاد ذهنت زیادی موضوع کیان
 رو بزرگ کرده. هوم؟!

-نمیدونم. کیان آدم غیرقابل درک و پیشبینی هست. نه میتونم درکش کنم، نه بهش حق بدم
 و نه نادیده‌هاش بگیرم.

همونطور که از بطری آب معدنی آب مینوشید نگاهم کرد و به محض دور کردن سر بطری از
 لبهاش گفت

-من قسمت آخر جمله‌ت رو متوجه نشدم. نمیتونی نادیده‌هاش بگیری؟!

لبهام رو روی هم فشار دادم و موهام رو پشت گوش زدم

-کیان وقتی هست خودش اجازه نمیده نادیده‌هاش بگیرم و وقتی نیست فکرش.

کوتاه خندید و سرش رو تکون داد - من متوجه نمیشم چی میگی سهره!

کلافه مشغول باز کردن بند چرمی ساعت شدم و کلافهتر جوابش رو دادم.

-یعنی حتی وقتی نیست هم، ذهنم رو مشغول خودش میکنه. این آزاردهندهس.

-چی کیان برات آزاردهندهس؟

از روی صندلی بلند شدم و دوربین عکاسی ژاوی رو از روی چهارپایه برداشتم

-کیان خودخواه ه، جز خودش و افکارش و خواسته هاش بیچ چیز دیگهای فکر نمیکنه.

-تو رو مجبور میکنه طبق خواسته هاش عمل کنی؟ نگاه از دوربین گرفتم و لبخند مسخرهای

زدم

-نه، چرا باید این کار رو بکنه؟

اون هم بطری رو روی میز گذاشت و ایستاد، شونه بالا انداخت و بیخیال جواب داد

-چون خودخواهی و رفتارهای بد دیگران وقتی برای آدم آزاردهنده میشه که به ما

ربطی داشته باشه. کیان چه ربطی به تو داره سهره؟ بیاهمیت به سؤالش، خودم رو سمتش

کشیدم

-به نظرت کیان آدم بدیه؟

-نمیدونم، من که نمیشناسمش. حالا میشه بهم بگی چی شده اینقدر تو فکر کیان و آدم خوب

بودن یا نبودنش برات مهمه؟

جوابی که به سوالش ندادم، با کلافگی دوباره روی صندلی نشست.

-کاری کرده که حس کنی آدم بدیه؟

-بهم ثابت شده که یه آدم فرصت طلب و خودخواهیه.

-ایننا نشونه‌ی آدم بد بودن نیست. خیلی از آدمها فرصت طلب هستن، خودخواستن،

اما دلیل به بد بودنشون نیست. آدمهای بد کسایی هستند که دونسته به اطرافیانشون آسیب میزنن.

من هم روبروش نشستم

-میخوام برم استانبول ژاوی. میخوام برم و خانوادهی مادرم رو بینم.

سر تکون داد، انگار داشت از تصمیمم استقبال میکرد.

-هر کاری که قلبت میگه انجامش بده.

چیزی نگفتم و بطری رو دوباره برداشتم.

-به نظرت مامانم اگه بود چیکار میکرد؟

نگاهش نمیکردم، اما میتونستم حدس بزنم که شونه بالا میندازه.

-من میدونم که سودا اهل کینه نبود، به نظرم تو هم نباش.

-سعید گفت یه چیزهایی درمورد مادرم هست که من خبر ندارم، به نظرت چی میتونه باشه؟!

-به نظر من اصلاً سعی نکن که بفهمی؛ از هر چیز و هر کسی که باورهایت رو عوض میکنه دوری کن.

چیزی در جواب جملهایش نگفتم و اون بعد از یه مکث کوتاه پرسید.

-با همین پسری که دنبالت میخوای بری استانبول؟

با یادآوری امره و اصرارهای بی در و پیکرش، اخمی بین ابروهایم نشست.

-حس خوبی به امره ندارم.

-هی بچه ها کارتون تموم نشد؟ بچه ها منتظرن. صدای کارول نگاهم رو سمت در آتلیه کشوند و سری تکون دادم.

-داریم میایم.

ژاوی بلند شد و از روی سهپایه دوربین عکاسیش رو برداشت.

-به نظرم هیچکدوم از عکسها خوب نشدن، یکم بعد دوباره امتحان میکنیم.

سری تکون دادم و بند چرمی ساعت رو از دور مچم باز کردم.

-بریم خوش بگذرونیم.

به محض پا گذاشتن من و ژاوی توی سالن، جیمز صدای آهنگ فرانسوی که از

سیستم پخش میشد رو بالا برد و کارول همونطور که داشت بطری ابمیوه رو سر میکشید به تنش ریتم داد.

-انگار باز قراره تا صبح بزن و بکوب داشته باشیم! خندیدم و بهش چشمکی زدم.

-یکم گیج شدن اشکالی نداشت وقتی کیانی نبود که از فرصت استفاده کنه.

برای اولین بار بود کنجکاو صفحه‌ی اجتماعی‌اش شده بودم و دلم میخواست بینم چی به اشتراک گذاشته.

بیشتر از دو هزار فالوور داشت و تنها هفتاد و پنج نفر رو فالو میکرد و یکی از اون هفتاد و پنج نفر من بودم.

چند ساعتی بود با یه اکانت فیک بهش درخواست داده بودم و اما هنوز قبول نکرده بود.

-کلافه به نظر میرسی!

سمتش برگشتم و اخمم کورت‌تر شد

-امرہ میشه چند دقیقه بیخیال من بشی و سرت تو کار خودت باشه؟

تک خنده‌های کرد و سرش رو تکون داد. لبم رو تر کردم و بعد از یه مکث کوتاه لب زدم.

-میتونم با اکانت اینستاگرامت به یکی ریکوئست بدم؟ اکانت فیک رو اکسپت نمیکنه.

ابروبالا انداخت و گوشیش رو از توی جیب کتتش بیرون کشید.

-باشه، تا تو کارت رو میکنی من چمدونها رو میگیرم.

سری براش تکون دادم و گوشی رو از دستش رفتم.

روی یکی از صندلیهای

فرودگاه نشستم و امره ازم دور شد.

گوشیش رمزی نداشت و من خیلی زود وارد برنامه‌ی اینستاگرام شدم و با سرچ اسم
کیان شمس، صفحه‌هایش رو بالا آوردم.

آیکون آبی رنگ رو لمس کردم و منتظر موندم؛ اما وقتی طول کشید عصبی از روی
صندلی بلند شدم و دکمه‌ی پاور گوشی رو فشردم.
-آلفای بیشعور.

مقاومت برای دیگه نگاه نکردن به صفحه‌ی گوشی ضعیف بود و چند لحظه طول
نکشید که دوباره قفل گوشی رو باز کرد و قبول نکردنش داشت تحریکم میکرد که با اکانت
اصلی درخواست بدم.

-بیا بریم. ۲-

نگاهش کردم، ساک ورزشی خودش رو روی شونه انداخته بود و چمدون فیروزهای رنگ من
توی دستش بود.

-کسی نیاید استقبالمون؟

خندید و همونطور که دستش رو روی کمرم میذاشت، لب زد.

-خبر ندارن اومدی ترکیه.

ازش فاصله گرفتم و گوشی رو به دستش دادم.

-به پسرعمهام ریکو دادم، لطفاً هر وقت اکسپت کرد بهم بگو.

سری تکون داد و با اینکه میشد کنجکاوی رو توی نگاهش دید، سؤالی در ارتباط با این موضوع نپرسید و همراهم از فرودگاه بیرون زدیم.

اولین باری که به استانبول اومده بودم بچه بودم. یه بچه‌ی پر شوق که رویای خانواده داشتن داشت و چشمه‌اش برق میزد از این که بالاخره یه خانواده داشت.

یه بچه با رویاهای رنگارنگ که لبخندهای پر بغض و تلخ مادرش رو نمیدید.

اون روز بیشتر از دو ساعت توی استانبول نمودیم. چون مامان نفس کم آورده بود و ریتم قلبش کند و تند میزد.

نفسه‌اش از پس بغضهای پینه بستهی توی گلوش به زور بالا میاومد و انگار استانبول، این شهر بزرگ و توریستی، توی هواش سم پخش کرده بود.

بخاطر نبود بلیط برگشت به رم، سوار اولین هواپیمای خروجی از استانبول شدیم و یادم نبود مقصد اون روزمون کجا بود و ما چطور خودمون رو به رم رسوندیم.

فقط مامان و حال بدش در خاطر من بود و اون واژه‌ی عوضی‌های که معنی‌ش رو نمیدونستم، اما میتونستم بفهمم واژه‌ی سنگینه که نثارم شده.

من بچه بودم...

یه بچه که تنها گناهام نامشروع بودن بود و به حکم همین نامشروعی، خیلی چیزها ازم سلب شد.

-سهره!؟

سمتش چرخیدم....

سرم پر بود از احساسات مسخرهای که از درکشون عاجز بودم.

-حالت خوبه؟! -

خوب بودم یا نبودم مهم نبود.

مهم این بود که با یادآوری خاطرات کینه توی وجودم قد میکشید و من اینو نمیخواستم.

-اولین باری که اومدم ترکیه تو محله سارییر بود خونهتون... -

کنار شورولت مشکی رنگی ایستاد و نگاه من روی ماشین چرخید

-آره، همونجاییم، ولی من تو اتیلر زندگی میکنم.

نگاهم رو سمت چشمهای رنگیش چرخوندم و لب زدم -ماشین خودته؟

خندید و خم شد، در ماشین رو برام باز کرد و کمی کمرش رو خم کرد.

-با اجازهت.

روی صندلی شاگرد ماشین جای گرفتم و اون بعد از جا دادن ساک و چمدان من توی ماشین،

پشت رل نشست.

-تو قبلا اومده بودی استانبول؟ -

-دلم نمیخواه در موردش حرف بزنم.

حرکت کرد و اینبار پرسید

-میخواهی بریم عمارت؟ یا قبلش بریم خونه ی من استراحت کنی؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و زیر لب نجوا کردم

-میخوام هر چه زودتر این لحظه ها بگذره، نمیخوام طولش بدم.

وقتی به عمارت رسیدیم، نگاه من دور و اطرافش چرخید. چیزی از نمای قبلی یادم

نبود و تنها در طوسی رنگش رو به یاد داشتم...

در طوسی رنگی که مادرم حق نداشت ازش عبور کنه و داخل بشه.

دستم بیاراده مشت شد و من کلافه موهام با کش مویی که دور مچ دستم بود بستم.

-بیا دیگه، منتظر چی هستی؟

لبم رو تر کردم و همراهش، سمت همون در طوسی رنگ که کناره هاش به طور

عمود شیشه کار شده بود قدم برداشتم.

-استرس داری.

جمله‌اش سوالی نبود، اما من دلم خواست سوالی تعبیرش کنم و جوابش رو آرام و

کوتاه دادم

-نه.

دست و دلم داشت از استرس میلرزید و اما داشتم انکارش میکردم. من آدم قوی

نبودم و اما داشتم ادای دخترهای قوی و محکم رو درمیآوردم.

میتونستم اعتراف کنم سختترین کار ممکن، نقش بازی کردن و محکم موندن
زمانی هست که درون آدم پر از نابودیه.

عینک آفتابیم رو از روی چشمهام برداشتم و اون در رو باز کرد و با دست به داخل
اشاره کرد، صداهایی از داخل به گوشم خورد و من گوش تیز کردم.

صدای زنونهای داشت تند تند، با لهجی ترکی غلیظی صحبت میکرد و من تنها
کلمهای که از حرفهای متوجه شدم، «خوب شد» بود. وارد خونه شدم و منتظر موندم امرم
داخل بشه و به محض ورودش، چمدون من

و ساک ورزشی خودش رو، کنار در ورودی گذاشت و لبخندی به نگاهم بلاتکلیفم زد.
-بریم.

دستش روی کمرم نشست.

-اینقدر هم استرس نداشته باش.

بدون اینکه بخوام دستش رو از روی کمرم بردارم، همراهش شدم و از پله های که
ادامهاش به طبقه بالا راه داشت، پایین رفتم.

عمارت بزرگی بود، بزرگتر از خونه ی حاج مرتضی.

تکونی به سرم دادم تا از فکر ایران بیرون تا دوباره ذهنم سمت بیراهه کشیده نشده و
موفق هم بودم.

طبقه‌ی پایین یه سالن بزرگ بود که دیوارهای شمالی و غربی تماماً شیشه بودن و میشد نمای زیبایی از حیاط و استخر بزرگی که وسط حیاط بود دید.

صدای زنونهای نگاهم رو از پنجره‌های سرتاسری و نمای زیبای حیاط گرفت و سمت خودش کشوند. زنی که به نظر سی و پنج ساله میرسید.

-سودا کجاست امره؟

پر از بهت و صدایی لرزون پرسیده بود و من آب دهانم رو قورت دادم. قبل از اینکه امره جوابش رو بده، ازش فاصله گرفتم و آب دهانم رو برای بار چندم تو چند لحظه قورت دادم.

بغض داشتم...

بغضی که حجمش بزرگتر از پهنای گلوم به نظر میرسید.

امره بدون اینکه جوابی به سؤال زن بده، دست سمت من دراز کرد و روی شونهام گذاشت.

-ایشون سهرستن، دختر عمه سودا.

نگاه زن سمت من کشیده شد و مرد کوتاه قدی کنارش ایستاد. مردی که نگاهش شبیه رنگ چشمهای من بود.

-سودا کجاست دخترم؟

صداش موقع پرسیدن سؤالش ترس داشت، لرز داشت و میلیونها نغمه‌ی پشیمونی سر میداد...

حس خیلی بدی داشتم وقتی نگاه به چشمهای پر اشک زن دوختم و بدون تردید گفتم.

-چند ماه پیش بر اثر سرطان مرد.

دیدم که نگاه مرد لرزید و قدمی به عقب سکندری خورد و زن، طولی نکشید که از

حال رفت و امره قبل از اینکه پخش زمین بشه، اون رو توی آغوش خودش کشید.

دندونهام روی هم کلید شده بود...

پلک نمیزدم...

اصلا هیچ حرکتی نمیکردم و انگار قرار بود فقط با یه تکون کوچیک، عین یه

ساختمون بیست طبقه توی یه زلزله چند ریشتری فرو بریزم.

کسی بازوم رو گرفت و همون باعث شد تکون سختی بخورم و مرد کچشمهام توی حدقه

بلرزه سمت مردی که کنارم ایستاده بود چرخیدم.

-ترس دخترم...

ترسیده بودم؟

بیشتر از اوضاعی که توش بودم، حال وخیمم ترسناک بود و من هم چیزی نمونده بود که مانند

زن از حال برم.

امره زن رو روی کاناپه خوابوند و یکی از کوسنها رو زیر پاهاش گذاشت.

-بابا بگو آب قند بیارن.

مردی که تازه فهمیده بودم نسبت خونیش با مادرم چیه ازم دور شد و من با قدمهایی

که سست بودن، سمت امره و زن قدم برداشتم.

-مادر توعه؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و مچ دست زن رو با دو انگشت شستش مشغول ماساژ دادن شد.

-نه، خواهر مادرته، اون مرد هم برادرشه.

بالاخره زن بوش اومد و به محض هوشیار شدنش ناله‌های کرد. مردی که تازه فهمیده بودم اسمش بوراک هست، کنارش نشست.

-حالت خوبه سلین!؟

سلین همونطور که روی کاناپه مینشست، با گریه گفت:

-بگو خوابه داداش... بگو سودا هنوز زنده‌س.

امره دستم رو گرفت و کنار گوشم پیچ زد

-یکم بیا بریم بیرون هوا بخور، حالت خوب به نظر نمیرسه.

بدون اینکه مخالفتی داشته باشم ایستادم و همراهش، از همون درهای شیشه‌ای از ساختمون خارج شدم.

روی صندلیهای استخری سفید رنگ که کنار استخر چیده شده بود نشستم و اون هم روبروم نشست.

-پدر بزرگت کجاست؟

سؤالم رو پرسیدم و بعد نگاهم رو بالا کشیدم.

حال خوبی نداشتم.

حسی شبیه وقتی داشتم که جواب آزمایش دیانای توی دستهام بود و بلا تکلیف

توی سالن خونه ی حاج مرتضی ایستاده بودم.

همون اندازه شکسته و همون اندازه شوکه.

-بیمارستانه، گفتم که حالش خوب نیست.

دست دراز کردم و دستمال کوچیک قرمز رنگی که دور گردنم بسته بودم رو باز کردم.

-میشه تنهام بذاری؟!

سرش رو تکون داد و با البتهی آرومی که زیر لب نجوا کرد، ازم دور شد.

مردمک چشمهام توی حدقه آروم و قرار نداشت و انگار داشت دنبال چیزی میگشت.

گوشی همراهم رو از جیبم بیرون کشیدم و بعد از غیرفعال کردن حالت هواپیما، با کیوان

تماس گرفتم.

علت تماسم رو نمیدونستم.

زنگ زده بودم تا در مورد چی حرف بزنم هم نمیدونستم و انگار بغضم هر لحظه بیشتر داشت

قد میکشید.

من از این سرگردونی متنفر بودم.

از این حسی که بعد از مامان داشتم متنفر بودم.

تا وقتی که مامان بود، من یه دختر ببیند و بار بودم که تنها دغدغهاش صفحه‌ی

اینستاگرامش بود و حالا، حتی خودم هم نمیدونستم دارم چیکار میکنم.

حتی دیگه مثل قبل ادامه دادن و خوش گذروندن با دوستهام هم سخت شده بود.

طول کشید تا جواب بده و وقتی جواب داد، داشت نفس نفس میزد.

-سلام عزیزم...

لبم رو تر کردم و بدون اینکه جواب سلامش رو بدم، پرسیدم

-چطوری کیوان!؟

حالم خوب نبود و شاید میخواستم یکی هم از من پرسه چطوری سهره و من، تا جون دارم از

حال بدم بگم.

-داشتم ورزش میکردم... تو خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

رو به راه، دقیقاً کدوم راه بود؟ راهی که به کجا ختم میشد؟ خوشبختی!؟

راهی که من پا توش گذاشته بودم اول و آخر نداشت.

یه بیراهه بود.

-تا حالا حس سرگردونی داشتی؟ مکث کردم...

اون هم چیزی نگفت؛ انگار منتظر بود من ادامه بدم و من نایی برای ادامه دادن نداشتم.

-حس کسی رو دارم که دارم در به در دنبال خوشبختی میگردم و هر بار به بیراهه میخورم. این حس سرگردونیه، مگه نه؟

-کجایی سهره!؟

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم

-استانبول، تو خونه ی پدری مادرم.

شوکه و متعجب به نظر میرسید وقتی پرسید

-کیان مگه ایتالیا نبود؟ تو ندیدیش؟ به خاطر تو اومده بود!

یاد آخرین ملاقاتمون افتادم. یاد همون روزی که گفته بود:

«همین که منو نمیخوای به اندازه ی کافی آزاردهندست.»

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از فکر کیان بیرون بیام و امکانپذیر نبود.

-دیدمش... بخاطر زورگویی بیشتر اومده بود.

-سهره، کیان...۲

بین حرفش پریدم. میدونستم قراره خواهرزادهش رو توجیه کنه و من خسته بودم از

فکرهایی که به کیان و کارهاش ختم میشد.

-در مورد کیان حرف نزنیم.

باشهای گفت و من دلم خواست پیشش باشم. پیش اون، گندم، گیسو، افسانه و اقدس خانم....

دلم براشون تنگ شده بود.

-تو مادرت رو کی از دست دادی؟

نفس عمیقی که کشید باعث شد لبهام رو روی هم فشار بدم.

-دوازده سالم بود.

-دلت براش تنگ نمیشه؟ حس تو خالی بودن نمیکنی؟ حس اینکه دیگه قرار نیست آرامش

داشته باشی و خوشبخت بشی؟

-چرا خب، دلم براش تنگ میشه؛ اما دلم به بودن شماها کنارم خوشه و من با شما

بودن حس خوبختی دارم. درسته مادرم نیست، اما کسایی رو دارم که دوسم دارن و

من براشون مهمم. درسته کیچ محبتی مهر مادری نمیشه؛ اما مرگ و زندگی

آدمها دست خداست... مطمئن باش وقتی خدا یه چیزی ازت میگیره، یه چیز با ارزش دیگه

بهت میده...

مکت کرد و من برای پس زدن بغضی که قصد سوراخ کردن گلوم رو داشت، لبهای لرزوم رو

روی هم فشردم.

-تو هم تنها نیستی سهره گیج... ما رو داری، من، گندم، گیسو، طاهر، حاج احمد،

بابات، آقاجون، سردار، آرمان، آرمین، گلاره، دلآرا...

حتی کیان...

تک خندهای کرد و ادامه داد

-شاید به نظرت یه تخته‌مون کم باشه، یا شاید ناخواسته اذیتت کرده باشیم، اما باور کن دوست داریم و برامون مهمی.

-حاجاحمد و آقاجونت که رسماً عاشق من هستن.

اینبار بلندتر خندید و من هم بی اراده لبهام کش اومدم...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و اضافه کردم -از بس عاشقم هستن مهر و محبت ازشون چکه میکنه.

-شاید برای تویی که تو یه جای متفاوت بزرگ شدی داداش احمد و آقاجون غیرقابل

درک و مضخرف به نظر برسن، ولی ما دیگه عادت کردیم بهشون.

-مرتضی اذیتم میکنه.

-میتونم قسم بخورم که قصدش اذیت کردن تو نیست.

اون عادت کرده به

مردسالاری و کنترل کردن خانوادش... راستش الان خیلی بهتر از قبل شده. از

وقتی که من و گندم تو روش ایستادیم خیلی فرق کرده... قبلاً، حدود چهار پنج سال پیش خیلی غیرقابل تحمل تر بود.

خودش به جملهاش خندید

-اگه بفهمه دارم در موردش این حرفها رو میزنم واویلاست.

آب دهانم رو قورت دادم

-مشکل کیان با مرتضی چیه!؟

با خودم نبود وقتی به اون گفته بودم در مورد کیان حرف نزنیم و خودم بحث کیان رو باز کرده بودم.

افکار لعنتیم همچنان داشتند توی خودشون کیان و حرفها و کارهاش رو حل

میکردن و این چیزی نبود که من میخواستم.

-مربوط به شهرزاده، مادر کیان.

مکت کرد و من منتظر گوش به صدای نفس عمیقش سپردم

-آقاجون مخالف ازدواج شهرزاد با پدر کیان بود.

ابرو بالا انداختم و متعجب خودم رو لبهی صندلی کشوندم -خب؟

-خب نداره، شهرزاد با تهدید به خودکشی خودش رضایت آقاجون رو برای

ازدواجش گرفت و آقاجون هم با این کارش بیشتر از تورج کینه به دل گرفت... در

اصل اولین کسی که تو روی حاج مرتضی ایستاد دختر سرکشش شهرزاد بود.

-سهره!؟

صدای امره باعث شد نگاه از استخر و انعکاس نور خورشید توی آب بگیرم و سمتش

بچرخم.

-میشه بیای چند لحظه!؟

از روی صندلی بلند شدم و سری براش تکون دادم.

-حس خیلی مضخرفی بهم دست میده وقتی فکر میکنم پیش خانوادگی مادریت خوشحال و خوشبختی... شاید منم خودخواهم که دلم میخواد اینجا خوشبخت بشی.
-من تازه رسیدم اینجا کیوان، هنوز با کسی درست و حسابی آشنا نشدم.
-ولی من باز هم همچین حس مضخرفی دارم.

خندیدم و کیوان همونقدر که عاقل بود، بچم بود و این ثابت میکرد، جملهی ژاوی در مورد اینکه مردها هیچوقت بزرگ نمیشن، حقیقت داره.

دلم میخواست ازش پیرسم کیان برگشته ایران یا نه، اما با این خواسته سخت جنگیدم و بالاخره موفق شدم بدون زدن هیچ حرف اضافی دیگه تماس رو قطع کنم.
همراه امره دوباره وارد ساختمون شدم و روی روبروی مبلهایی که بوراک و سلین نشسته بودند، نشستم.

-میشه از سودا حرف بزنی؟!

با این که با خواستهش مخالف بودم، اما برای متشنج نکردن فضای بینمون لب زدم.
-سرطان ریه داشت، به من هم چیزی نگفته بود. هر روشی رو برای برگردوندنش امتحان کردم، اما دیر شده بود، اون غدهی لعنتی پیشرفت کرده بود.

سلین اشک ریخت و بوراک با چشمهای براق پرسید -چرا به ما خبر ندادین؟!

-برای اینکه مادرم خانوادهای نداشت.

سکوتی که بعد از جمله‌ی من بینمون حکمفرما شد، سنگین بود. اونقدر سنگین که

حس میکردم داره موفق میشه برای شکوندن بغض توی گلوم.

سمت امره چرخیدم. داشتم توی خونهای که مادرم رو ازش بیرون انداخته بودن خفه میشدم و دلم نمیخواست اونجا بمونم.

-میشه بریم پیش پدربزرگت؟ من باید هر چه زودتر برگردم رم.

کسی حرفی نزد و امره ایستاد، نگاه من هم همراهش، به بالا کشیده شد و توی گلوی من هم انگار یه غده بود.

یه غده‌ی بدخیم سرطانی شبیه غده‌های که توی ریهی مامان بود.

داشت هر لحظه رشد میکرد و مانع رشد کردنش شدن، سختترین کار ممکن بود.

-انگار اشتباه کردم، ما بلد نیستیم با همدیگه مثل آدم حرف بزنیم.

فیلتر سیگار رو همونجا روی زمین پرت کردم و عصبی غریدم

-این تویی که نمیفهمی و مجبورم میکنی عین حیوون حالت کنم که باید، مراقب، رفتارت، باشی.

-حرف دیگهای نداری؟ میخوام قطع کنم.

عصبی کف دستم رو محکم، چند بار به چارچوب کوییدم و فریاد بلندم رو قورت دادم.

-صبر کن...

قفسهی سینهام سنگین شده بودم و من دکمهی ابتدایی پیراهنم رو باز کردم.

-کی برمیگردی رم؟

-جواب این سؤال رو نمیدم کیان، چون به تو ربطی نداره.

عصبیتر از قبل غریدم -قطع کن سهره...

-با کمال میل.

تماس رو که قطع کرد، با خشونت گوشی رو روی زمین کوبیدم و فریادی که توی هنجرهام حبس کرده بودم رو آزاد کردم.

-لعنت بهت...

صدام اونقدر بلند بود که عرض چند دقیقه کیوان رو به اتاقم بکشونه و اون به محض

دیدن منی که بعداز شکستن گوشیم، وسایل روی میز رو روی زمین کرده بودم، در اتاق رو بست و با اخم توپید.

-باز چته کیان؟ داری چه غلطی میکنی؟ دستهام رو محکم به میز کوبیدم

-برو بیرون کیوان.

با عصبانیت و تن صدایی کنترل شده غریدم

-زهرمار... حالته کجایی اصلاً؟ داری توی هتل وحشی بازی درمباری که چی بشه؟ اصلاً

دردت چیه مردک؟

سرم رو بلند کردم و نگاه پر خشمم رو به چهرهی پر اخمش دوختم.

- کیوان مخم تعطیله، طرفم نیا.

- تعطیله که تعطیله... فکر کردی بچه بازیه؟ یکم جمع کن خودت رو مرتیکه... خیر سرت نزدیک سی سالته.

کف دستهام رو دوباره روی میز کوییدم

- گفتمت گمشو بیرون کیوان.

- بگو مرضت چیه حلش کنیم، نمیشر روز اینجا وحشی بازی راه بندازی و

سگ بشی. اینطور پیش بره در این هتل و باید تخته کنی و...

بین حرفش تقریباً فریاد کشیدم -مرضم اون دخترهی ابله ه...

دستش رو پشت گردنش کشید...

من عصبی بودم و انگار عصبانیت من، به اون هم سرایت کرده بود.

- کیان بس کن...

-نمیشه بس کنم وقتی اون برادرزادهی احمقت نمیبینه چقدر دارم باهاش راه میام.

-دردت سهرهس؟ خبر داری آرش برگشته؟ به محض برگشتنش هم اومده عمارت

و از آقاجون سراغ سوگلش رو گرفته...

اخمی که بین ابرو هام بود کورتر شد

-چی؟

تند و عصبی سرش رو تگون داد

-دیروز برگشته و به محض پا گذاشتنش تو تهران گندم و از خونه فراری داده، آرش

همون آرش کله خرابیه که گندم رو له کرده کیان، باور کن خیلی کثیفتر از قبل

برگشته و شهین هم اینبار پشت پسرشه.

-یعنی چی گندم و فراری داده؟ با چه رویی برگشته وقتی اون دختر و به ته خط

رسونده؟ گندم تازه داره جمع میکنه خودش رو کیوان.

پوزخندی زد

-تو هم فرقی با آرش نداری.

عصبی خندیدم و سرم رو تگون دادم، کیوان از خیلی چیزها خبر نداشت و من هم

دلم نمیخواست در مورد ارتباطی درخشانم با گندم حرف بزنم، برای همین تکه های گوشیم

رو برداشتم.

-من میرم گندم رو پیدا کنم، تو هم اگه آرش و دیدی بهش بگو اگه میخواد زنده

بمونه جلوی چشم من آفتابی نشه، من نه حاج بابات برام مهمه، نه ورثه‌اش؛ کاری

میکنم خواهرت به پای گندم بیوفته برای بخشیدن پسرش.

سمت در قدم برداشتم و کیوان عصبی غرید

-شهینِ خواهرِ مادرِ تو هم هست...

بدون اینکه سمتش برگردم جواب دادم

-میدونی کیچِ کدوم برام مهم نیست! من خاله و دایی و فلان نمیشناسم.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم از اتاق بیرون زدم و سمت میز مرادی قدم برداشتم.

به محض دیدنم ایستاد و من لب زدم

-گوشیم شکسته، کاری بود زنگم نزن، برو سراغ کیوان.

چشمی گفت و من بعد از سری که تکون دادم از هتل خارج شدم. قبل از هر کاری

باید یه گوشی تهیه میکردم و با گندم تماس میگرفتم.

میتونستم حدس بزنم حضور دوباره‌ی آرش تو زندگیش، یه شوک بزرگ و

وحشتناک هست و بزرگترین شکست گندم، آرش بود.

برای چندمین بار تماس گرفتم و بالاخره تماس وصل شد و اما صدایی از جانبش نیومد.

ماشین رو به حاشیه‌ی خیابون کشوندم و لب زدم -گندم؟!!

-حالم خوبه کیان، نگرانم نباشید.

بلافاصله پرسیدم -کجایی؟

-اومدم پیش مامان منیر.

دوباره ماشین رو به حرکت درآوردم و اخمی بین ابرو هام نشست.

-دارم میام اونجا.

-کیان نمیخواد بیای، گفتم که خوبم.

همونطور که از ماشین جلویی سبقت میگرفتم، جواب دادم

-از صدات معلومه چقدر خوبی...

گفتم و تماس رو قطع کردم و سرعت ماشین رو بالا بردم. مغزم داشت از هجوم

افکار بیسر و ته متلاشی میشد. وخامت حال روحی تورج و پر خاشگریهای

شهرزاد یک طرف و سهره و خودشریها و لجبازیهاش یک طرف.

و حالا گندم و حال خرابش و برگشت آرش و به قول کیوان کثیف بودنهایش یک

طرف.

بالاخره بعد از چهل دقیقه خودخوری و جنگ با افکار بیپدرم، به خونه ی مامان

منیر رسیدم و ماشین رو مقابل در خونهایش پارک کردم.

روبرویی با اون زن مهربون و خوشرو حوصله میخواست که من نداشتم و باید

هر طوری که شده خودم رو کنترل میکردم.

انگشتم رو روی زنگ بلبلی خونهایش گذاشتم و طولی نکشید که صدای کشیده شدن

دمپاییهایش لبخند خستههای روی لبهام نشوند.

در رو که باز کرد، به محض دیدنم گل از گلش شکفت و با چشמהایی که چلچراغ شده بودن
لب زد.۲

-منیر قربون اون چشای خوشگلت بشه بچه، کجایی تو سراغی از مامان منیرت
نمیگیری مادر؟

وارد حیاط قدیمی ساخت شدم و طبق عادت، گوشه ی روسریش رو بوسیدم
-فدای تو مامان منیر، حالت خوبه؟

نگاهم توی حیاط چرخید و گندم رو روی تخت گوشه ی حیاط پیدا کردم.
-خوبم مادر، تورو که دیدم عالیم، مامانت خوبه؟ به من که دیگه سر نمیزنه.

نگاهم رو از نگاه سرخ گندم گرفتم و بند نگاه مامان منیر کردم
-بخاطر بابام یکم...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه ندادم و اون، دست روی بازوم گذاشت.

-خدا کمکش کنه پسرم، ایشا لکه زود حال بابات خوب میشه، سفرهی حضرت عباس نذر
کردم.

سری براش تکون دادم و اون به تخت اشاره کرد -تو برو پیش گندم من یه سر به غذا بزnm
بیام.

وقتی کنار گندم، روی قالیچهی قرمز رنگ روی تخت، که گوشه اش رو سماور

زغالی قدیمی اشغال کرده بود نشستم، هنوز نگاهم به مامان منیر بود که دوان دوان داخل
خونه شد.

-گفتم که خوبم کیان، نیازی به اومدنت نبود.

-آرش برگشته!

-خب؟!

نگاهم به چشمهای ملتهبش دوخته شد و چشم باریک کردم.

-خب؟!

سرش رو بالا و پایین کرد

-برگشتن اون چه ربطی به من داره؟ من چند بار باید تأکید کنم که آرش برام مهم

نیست؟!

عصبی خندیدم

-گندم آرش نیومده از خونهت فراریت داده، تو رو کشونده اینجا و این یعنی میتونه فکرت
رو بم بریزه و اذیتت کنه.

نگاه ازم گرفت و خودش رو سمت سماور زرد رنگ کشوند.

از ظرف چای خشک یک پیمانه داخل قوری چینی گل سرخ مامان منیر ریخت و لب زد

-در موردش حرف نزنیم.

شیر سماور رو باز کرد و من کفشهام رو از پا درآوردم.

-باهش روبرو شدی؟

قوری پر شده از آب جوش رو بالای سماور گذاشت -نه!

-کسی حق نداره اذیتت کنه گندم، من این اجازه رو نمیدم.

لبخند خسته‌های زد. میشد خروار خروار خستگی رو از توی نگاهش خوند.

-میدونم. ولی قرار نیست اذیت بشم، من اینو به خودم بدهکارم کیان.

خواستم چیزی بگم اما صدای کشیده شدن دمپاییهای مامان منیر مانع شد و اون،

همونطور که سینی پر از انگور رو روی تخت می‌گذاشت خندید.

-همین دیروز بود که تصمیم گرفتم پیام یه سر به ویلا و سری به بچه‌ها بزنم. حال همه

خوبه؟!

گندم جوابش رو داد و اون کنار من روی تخت نشست.

-آره مامان منیر، همه چی روبراه ه.

-شهرزاد و طاهر یادشون رفته که یه مامان منیری هم دارن. اما دم شماها گرم که یادی از

منم کردین.

-این چه حرفیه مامان منیر؟ خودتون هم میدونین چقدر توی خانواده خاطر شما

عزیزه... شما جز مادر شیری عمه و عموطاهر، مامان منیر همهی مایی.

مامان منیر با خنده‌ی سرخوشی یه خوشه انگور برداشت.

- شماها این زبون شیرین و نداشتین چیکار میکردین.

گندم خندید و من هم به تبعیت از مامان منیر یه خوشه از انگور برداشتم.

- زبون گندم حاج مرتضی رو با اون دبدبه کبکبه رام کرده، شما که جای خود داری منیر بانو...

از در بیرون زدم و دست به جیب سمت گندم برگشتم. - تا کی قراره فرار کنی؟ اخمی بین

ابروهاش نشست

- من از کسی فرار نمیکنم کیان، فقط نمیخوام تلاش چند ماهم، فقط به خاطر یه

غافلگیری بیهوده بشه. من برای روبرویی باهاش به زمان و آمادگی احتیاج دارم.

پوزخندی روی لبم نشست؛ اما بدون اینکه چیزی بگم، سرم رو تکون دادم و دست به جیب

قدمی به عقب برداشتم.

- موفق باشی.

سرش رو با همون اخم تکون داد

- مراقب خودت باش، فعلاً.

در رو بست و من قدم سمت ماشینم برداشتم.

- احمق.

در ماشین رو باز کردم، اما با شنیدن صدای آشنا و مردونه‌های دستم رو دستگیره

خشک شد و دندونهام بیاراده روی هم کلید شدند.

-زیاد سخت نبود حدس زدن اینکه از ترس برگشتم ،بدو بدو میای پیش نامزدت...
 سمتش برگشتم و نیشخند روی لبه‌اش عصبی کننده‌تر از صدای نحسش بود.
 -سلام پسر خاله.

-اینجا چه غلطی میکنی؟

خندید و هر دو دستش رو توی جیبهای شلوارش فرستاد.

-نمیدونستم به زنهای دست دوم علاقه داری...

دستم مشت شد و قبل از اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم، مشت سنگینم روی استخوان

گونهایش فرود اومد و اون حین سکندری خوردن به عقب، خندید و ادامه داد

-اونم پس موندهی آرش مهاجر...

یقهایش رو چنگ زدم و توی صورتش از بین دندونهای کلید شدم، خفه فریاد کشیدم.

-به پر و پای من نیچ آرش... من اعصاب درست درمون ندارم، یهو میبینی زیر

خاکی و نهنه بالا سرت خودزنی میکنه... شهین برام ذرهای مهم نیست، چه برسه

به ورتهاش... پس دمت رو بذار رو کولت و برگرد همون جهنمی که بودی.

یقهایش رو محکم رها کردم و خواستم سوار ماشین بشم که نفس نفسزنان گفت

-گندم زن منه.

در ماشین رو محکم بستم و سمتش هجوم بردم که گارد گرفت، اما نتونست مشت

محکم رو که روی سرمدهاش فرود اومد مهار کنه.

-زن تو؟!-

مشت دیگه‌ام رو مهار کرد و فریاد کشید

-آره زن من... و من، خون کسی که با زن من نامزد کرده رو میریزم پسر خاله...

گندم فقط برای آرشه... اینو همه‌تون تو کله‌تون فرو کنید که دیگه برگشتم. اجل همه‌تون رسیده پسر خاله...

همراه شدن با امره و بیرون اومدن از اون ویلای بزرگ، باعث شده بود نفس بکشم و من پر بودم از حس کینه...

انگشتم روی شاسی پنجرهی ماشین نشست و پایینش دادم. سرم رو نزدیکتر بردم و چند بار عمیق و پی در پی نفس کشیدم.

دریا درست سمت راستم بود و صدای دلنشین موجها و مرغهای آبی هم نمیتونست کمی از حال وخیمم کم کنه.

امره با فشردن یکی از دکما، سقف ماشین رو باز کرد و من عینک آفتابیم رو از

روی موهام، تا روی چشمهام سر دادم و سمتش چرخیدم.

-من آدم کینه‌های نیستم.

سرش رو تکون داد و خودم میدونستم که در واقع مخالف چیزی هست که داشتم

میگفتم و من از این منی که کینه توی وجودش مثل یک گیارز رشد میکرد میترسیدم.

چیزی نگفت و من هم ترجیح دادم تا رسیدن به مقصد حرفی نزنم.
 به بیمارستان که رسیدیم از ماشینش پیاده شدم و امره گل‌های ارکیدهی تزئین شده‌ای
 که از گل‌فروشی خریده بود رو برداشت و دست دیگه‌اش رو روی کمر من گذاشت.
 -بریم.

همونطور که داشتم همراهش قدم برمیداشتم پرسیدم -تو خواهر یا برادر نداری؟
 -یه خواهر دوازده ساله دارم.
 کوتاه نگاهش کردم.

-چرا جز پدرت و خواهرش کسی توی ویلا نبود؟ مادر بزرگت کجاست؟
 وارد ساختمون بیمارستان شدیم و امره منو سمت آسانسور کشوند.
 -ما خانوادگی پرجمعیتی نیستیم، عمه سلین دو تا دختر داره که تو آنکارا دانشجو
 هستن و خواهر من ایپک و مادر من و شوهر عمه سلین، همین قدر کم جمعیت هستیم.
 مکث کوتاهی کرد

-مادر بزرگم هم اینجاست، پیش پدر بزرگ.
 نگاهم توی دیواره‌های فلزی آسانسور بزرگ چرخید و آروم لب زدم
 -مادرم مادرش رو خیلی دوست داشت.

چیزی نگفت، شاید اصلاً نمیدونست چی بگه و من به محض باز شدن در کشویی

آسانسور، خودم رو از اون قوطی فلزی بیرون انداختم.
گل‌های ارکیده‌های که دست امره بود مثل سیخ داشت توی چشمهام فرو میرفت.
مامان عاشق گل ارکیده بود.
توی اتاقی کمراه امره داخلش شدم، پیرمردی با جسم آب رفته روی تخت دراز کشیده بود و ماسک اکسیژن، نیمی از صورتش رو پوشونده بود.
هیچ شباهتی به مردی که مادرم رو از خونه بیرون انداخته بود نداشت و بغض من دوباره با سماجت بیخ گلوم چسبید.
امره دستش رو از روی کمر من برداشت و سمت تخت قدم برداشت...
-سلام بابابزرگ.
لبهی تخت نشست و گل‌ها رو روی میز کوچیکی که کنار تخت قرار داشت گذاشت.
پاهای من انگار به زمین چسبیده بود و نمیتونستم تکون بخورم.
نفسهای پی در پی میکشیدم تا از گریه‌های احتمالی در امان بمونم و هر لحظه بیشتر داشت بغض توی گلوم، حجی‌متر میشد.
-بابابزرگ بین کی اومده!
پیرمرد عکسالعملی نشون نداد و من به زور خودم رو جلوتر کشیدم و سعی کردم بیخ وجه پلک نزنم.
نگاه پیرمرد فقط به سقف بود و انگار اصلاً حرف‌های امره رو نمیشنید.

انگار توی رویایی که توی ذهنش ساخته بود غرق شده بود و با اینجا هیچ نقطه‌ی ارتباطی نداشت.

امره دستش رو گرفت...

درست کنار تخت رسیدم و مردی که روی تخت دراز کشیده بود، همون مردی بود

که با یک دست بازوی مادرم رو چنگ زده و توی حیاط پرت کرده بود؟

دلم میخواست انگشت توی دهنم فرو ببرم و تموم عقده‌ها و کینه‌های دلم رو بالا بیارم. داشتم از اون همه حجم کینه خفه میشدم.

-بابابزرگ؟ عمه سودا رو آوردم.

نگاهم تیز و تند سمت امره کشیده شد و اما تکونی که پیرمرد روی تخت خورد از چشمم دور نمود.

امره بدون اینکه نگاهی سمت من بکنه و جواب نگاه شوکه و متعجبم رو بده، دست

دراز کرد و ماسک اکسیژن رو آرام از مقابل بینی و دهان پیرمرد پایین کشید.

-حرف بزن بابابزرگ...

نگاه پیرمرد از سقف بریده نشد، اما لبه‌اش تکون خورد و واژه‌های روی زبونش ادا شد...

واژه‌های که متوجه نشدم اما انگار امره خیلی خوب متوجهش شد که سرش رو چند بار بالا و پایین کرد.

-بله، سودا...

بیطقت لب زدم

-امره داری چیکار میکنی؟!

خم شد و دست من رو گرفت و قبل از اینکه متوجه بشم قصدش چیه، دستم رو گرفت و روی دست پیرمرد گذاشت.

-دخترت به خاطر تو اومده بابابزرگ.

-بیخیال احساست شدی؟!

همونطور که ایمیل رو ارسال میکردم، جوابش رو کوتاه دادم.

-نه.

-اما برگشتی ایران!

-رفته ترکیه، برای دیدن خانوادگی مادریش.

ایمیل رو فرستادم و صفحه‌ی گوگل رو باز کردم و ادامه دادم.

-اما برش میگردونم. بهش فرصت میدم، باید خیلی زود بپذیره که زن کیان شمسه.

از روی صندلی بلند شد و من نگاهم روی حروف توی صفحه‌ی گوگل چرخید و اخمی بین ابرو هام نشست.

-کیان منو نگاه... ۲

کوتاه نگاهش کردم و اما دوباره نگاه به حروف دوختم. -چیه؟

-عقدی که بدون رضایت پدر دختر خونده بشه باطله، اونم در صورتی که دخترداییت وقتی قبول کرده اصلا تو حال خودش نبوده.

دستم مشت شد، اما با خونسردی کامل لب زدم -خب؟!

-کیان دارم فارسی حرف میزنم، اون عقدی که تو مثلا برای حروم نشدن ارتباط با دخترداییت خوندی باطله، از بیخ باطل و حرومه.

-چی داری زر میزنی عماد؟ پاشو گمشو نرین تو اعصابم.

-کیان دارم جدی حرف میزنم، میتونی از...

لپتاپ رو بستم و خشمگین بین کلامش پریدم.

- داری زر بیخود میزنی مرتیکه... یه آیه چه ربطی به اینایی که گفتی داره؟

خواست حرفی بزنه که از روی صندلی بلند شدم، عصبی بودم و هنوز حرفهای سهره توی مغزم پژواک میشد.

با این حجم از عصبانیت، دیگه نمیتونستم به چرندیات عماد گوش کنم.

-گمشو بیرون عماد اگه نمیخوای خودم پرتت کنم.

از روی مبل چرمی بلند شد -برو بابا، روان

خر... یه بار دیگه بیای سراغ من از ماتحتت دارت میزنم...
مرتیکهی روانپریش بدبخت.

بعد از گفتن جمله‌اش از اتاق خارج شد و در رو به چارچوبش کویید و من، کلافه، موهام رو بم ریختم.

-آروم باش کیان، داشت چرند میگفت.

چند بار نفس عمیق کشیدم و دوباره پشت میز نشستم و لپتاپ رو باز کردم.

-آروم باش کیان...

نگاهم برای بار چندم روی حروف لغزید.

«احمد دمیر مدیر عامل سابق هلدینگ گونش دیروز عصر، در بیمارستان بر اثر

بیماری سرطان دار فانی را وداع گفت. بوراک دمیر، مدیرعامل فعلی هلدینگ در جواب مطبوعات و رسانه ها...»

بدون اینکه ادامهی مطلب رو بخونم، عکسها رو باز کردم و نگاهم بین نزدیکان

خانواده‌اش، دنبال سهره گشت و بالاخره کنار همون مردی که باهاش به ترکیه رفته بود، پیداش کردم.

شال حریر مشکی رنگی روی موهاش بود و عینک آفتابی بزرگی، نیمی از صورتش

رو پشت خودش پنهون کرده بود. عکس کوچیک چاپ شده‌ای، سمت چپ سینهاش

سنجاق شده بود و کنار مزار ایستاده بود.

نمیشد تشخیص داد چه حالی داره و من بدون اینکه نگاه ازش بردارم، گوشیم رو از روی میز برداشتم و شمارهاش رو گرفتم.

طول کشید جواب بده اما وقتی تماس وصل شد، چیزی نگفت.

-سهره؟!-

بالاخره مجبور شد چیزی بگه و من دستم مشت شد.

-سلام.

پلک بستم تا خودداری کنم و توی وجودم انگار شعله میکشید

-سلام، خوبی؟-

چیزی نگفت و من ادامه دادم

-همین الان فهمیدم پدر بزرگت رو از دست دادی، تسلیت میگم.

-برگشتی ایران؟!-

اخمی بین ابرو هام نشست و حسی قوی توی وجودم جوشید.

حسی که داشت بیخ گوشم عربده میکشید نباید برمینگشتم، باید همراه اون به ترکیه میرفتم.

-آره، ایرانم.

چیزی نگفت، صدای نفسهای عمیقش رو میشنیدم و همون صداها ی کوچیک که

به زور شنیده میشد، توانایی این رو داشت که منو دوباره بکشونه پیشش.

-خوبی اونجا؟

-از کجا فهمیدی تر کیهم؟ کیوان گفت؟

-نه، وقتی داشتی میرفتی دیدمت، دوستت بهم گفت .

اونجا همه چی روبراه ه؟

نفس عمیقش اینبار عمیقتر بود و باز هم جواب سوالم رو نداد.

-باورم همیشه دارم باهات با آرامش حرف میزنم، بدون اینکه پیریم بمدیگه.

جملهاش باعث شد بخندم و اون هم خندید

-یه جورایی باور کردنی نیست کیان شمس بتونه با آرامش حرف بزنه.

در واقع آرام نبودم. توی وجودم انگار گدازه ریخته شده بود و عصبانیت داشت توی وجودم

شعله میکشید.

-خوشت میاد وقتی یکی ازت سؤال میپرسه ،بیچونیش؟

-من نیچوندمت.

نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. اگه بهش میگفتم دلم برای خنگ بازیهاش

تنگ شده، پررو میشد؟!

-ازت چند بار پرسیدم خوبی!

کوتاه خندید و میتونستم تصور کنم حین خندهی کوتاهش سرش رو کج کرده بود و

موهای موج و ابریشمیش تاب خورده بودن.

-خوب بودن یا نبودن من نباید برات مهم باشه.

مقابل پنجره ایستادم و نگاهم توی محوطه چرخید؛ اما فکر و ذکرم توی ترکیه، بین

بوی نارگیل موهای سهره و خال کنار ترقوه‌هاش بود.

-حالا که مهمه.

چیزی نگفت و من دست توی جیبم کردم و پاکت سیگار و فندکم رو بیرون کشیدم.

-حالت خوب نیست.

گوشی رو بین شونه و گوشم نگهداشتم و سیگاری آتیش زدم.

-خوب نیستم.

پک محکمی به سیگار زدم و ناخودآگاه دندونهام روی هم فشرده شدن.

-کسی اونجا اذیتت میکنه؟

-نه، کسی اذیتم نمیکنه، همه باهام خوبن، امره حواسش بهم هست، فقط...

بین حرفش، از بین دندونهام غریدم -نباشه...

گیج و پرت پرسید

-ها؟

-خوشم نیاد هر کی از راه میرسه حواسش بهت باشه.

چند لحظهای طول کشید که صدای خنده‌ی عصییش رو بشنوم

-کیان... کیان... کیان...

-سهره وقتی میدونی من کلهخراهم مراعات کن، وقتی بهت گیر نمیدم و دست و پا بسته برت نمیگردونم ایران معنیش این نیست که قبول کردم ازت دست بکشم و مثل سبزمینی بشینم به کارم ادامه بدم. ازت دور شدم تا بهت فرصت بدم. پس با کج رفتن نرین تو مخ من، اوکی؟ ***

سر و کله زدن با شخصی مثل آرش به قول شهرزاد یکی از مسخرهترین کارهای جهان بود. نگاهم دوباره سمت آینهی ماشین کشیده شد و همچنان پشت سر من بود و کارهایش هم مثل خودش مسخره بود.

صدای زنگ گوشیم باعث شد نگاه از آینه بگیرم و تماس گندم رو وصل کنم.

-کیان خوبی؟ صداتون رو شنیدم از کوچه ولی جرأت نکردم پیام بیرون...
نفس عمیقی کشیدم تا کمی از التهاب درونم کم کنم و مغزم در حال انفجار بود.

-کار خوبی کردی...

-چی میخواست؟

پوزخند صداداری که زدم، کاملاً بیاراده بود.

-معلوم نیست چی میخواد؟

مکث کوتاهی کردم و وقتی جوابی از جانب گندم نشنیدم ادامه دادم

-برگشتن تو رو میخواد.

-اون میدونه برگشتنی در کار نیست، هدفش یه چیز دیگهست.

نگاه دیگهای سمت آینه انداختم و سری با تأسف تکون دادم.

-هیچوقت نتونستم سر از کار شما دوتا دربیارم. کاری نداری؟

-با اون دریافت کیان...

بیا همیت به جمله‌هاش تماس رو قطع کردم و پام رو بیشتر روی پدال گاز فشردم.

-بیا بینم تا کجا قراره پیش بری.

دلم نمیخواست بتل برگردم؛ اما وقتی به خودم اومدم ماشین رو توی پارکینک

هتل پارک کرده بودم و با اخم مقابل ماشین آرش ایستاده بودم و نگاهش میکردم.

وقتی مقاومتم رو دید پیاده شد و در ماشینش رو بم کوبید.

-اگه با این اخمهای توپت میخوای پیرسی واسه چی دنبالتم باید بگم که...

مکت کرد و دست به جیب سمتم قدم برداشت.

-اینجام تا بهت بگم حواسم بهت هست پسر خاله... هم به تو، هم به دختری که اسم من تو

شناسنامه‌هاش هست.

دستش رو توی هوا تاب داد و تصحیح کرد.

-اون مهر طلاق مهم نیست پسر خاله... مهم اینه که جز اسم من قرار نیست اسم دیگهای تو شناسنامهش بیاد.

پوزخندی زدم

-فکر کردی با هالو طرفی؟ یا خوشی زده زیر دلت؟ دختری که دو سال پیش طلاقش

دادی هیچ ربطی به تو نداره. حالا گم میشی بری یا به جور دیگه محوت کنم؟

قدمی به عقب برداشت و دستهایش رو باز کرد.

-من همینجام پسر خاله... اینجام تا ببینم چطور قراره محوم کنی!

همونطور که پنبهی آغشته به مواد ضدعفونی رو کنار ابروم میکشید، عصبی غرید.

-کی قراره یاد بگیری زور بازوت هیچ مشکلی رو حل نمیکنه کیان؟!

ابروهام به خاطر سوزش زخم کنار پیشونیم تو هم رفت و اون اینبار پنبه رو با خشونت کنار لبم کشید.

-تو مگه آرش و نمیشناسی؟ خدای دردرس درست کردنه، واسه چی رفتی سراغش؟

عصبی بودم و هنوز مقدار زیادی از خشمم فروکش نکرده بود و مشت هام همچنان قفل بودن.

-بین خودت رو به چه حال و روزی انداختی! شهرزاد بینتت سخته میکنه.

مچ دستش رو چسبیدم و بالاخره پلک باز کردم.

-اگه قرارمچنان ور بزنی برو بیرون.

-کیان!!!

-کیوان اعصابم قر و قاطیه، روانم ریدمانه، دارم جون میکنم آروم باشم و تو بیشتر از این نرین تو مخم. اوکی؟

پنبهی خونی رو توی طرف استیل پرت کرد و صداش رو بالا برد

-سه، چهار ساعت پیش داشتی تو هتل عربده میکشیدی، نیم ساعت پیش از پارکینگ

همون هتل مشتریها جنازهت رو آوردن پیش من. فکر میکنی الآن من آرومم؟ فکر

کردی اعصاب دارم بشینم برات رجز بخونم؟ چیزی نگفتم.

پلک بستم و اون دستش رو محکم به شونهم کوبید - با توام مرد حسابی!

-گمشو کیوان...

یقهام رو گرفت و من با عصبانیت پلک باز کردم. -عین خیالت نیست که داری گند میزنی و

من لامصب چون دوست دارم مجبورم گندت رو جمع کنم!؟

دندونهام روی هم کلید شد و اون با همون مقدار خشم یقهام رو رها کرد...

-میخوام بگم خدا لعنتت کنه ولی اون وقت هم من باید غصهت رو بخورم و گند بخوره تو منه

لامصب.

دوباره مچ دستش رو چسبیدم و خیره تو نگاه پر خشمش لب زدم

-سهره رو برگردون.

با عصبانیت دستم رو پس زد

-چرند نگو کیان.

مشت گره خوردهام رو روی میز کوبیدم و فریاد کشیدم -این یه کار و نمیتونی بکنی گمشو بیرون کیوان.

دستش رو کنار دست مشت شدهی من، روی میز گذاشت و کمرش رو خم کرد

-سهره یه کالا یا اسباببازی نیست کر وقت کارها اونطور که میخوای پیش

نرفت بگی سهره رو میخوای تا خودت رو باهاش سرگرم کنی...

فکم قفل شده بود و مغزم در حال انفجار بود، دلم میخواست باقی خشمم رو با کوبیدن

مشتهام تو سر و صورت کیوان خالی کنم و اما، دست تو سینه‌هاش کوبیدم و تا حد امکان از خودم دورش کردم.

یه حرکت ارادی برای دور نگهداشتنش از آتیش خشمم .

مسخره به نظر میرسید ولی

داشتم با خودم و وجودم و خشمم مبارزه میکردم.

-برو بیرون.

بی اهمیت به جملهی من، که از بین دندونهام خفه بیرون اومده بود، دوباره حرف خودش رو زد.

-اجازه نمیدم سهره رو آلت دیوونهبازیهاش کنی. ۲-

دستم رو با خشم و عصیان روی میز کوبیدم و ایستادم .

صندلی بخاطر ناگهانی بلند

شدنم چرخ می خورد و به عقب پرت شد و اما کیوان همچنان با کینه و عصبانیت نگاهم کرد.

-خوشت میاد بینی این حالمو؟ مثل سگ خبر داری اون دختر برام فرق داره و باز

خودت رو میزنی به اون راه. اگه به گفتهی خودت ذره‌های بهم اهمیت میدی کاری

میکنی سهره برگردونه. من نمیخوام به زور برگردونم.

داشتم نفس نفس میزدم از شدت خشم وقتی حرفم رو تموم کردم و کیوان با اخم پر

جدیتی لب زد

-نمیخواهی به زور برگردونی؟! -

دستم رو روی شونه‌هاش کوبیدم و از کنارش عبور کردم.

-منو باور نداره.

میتونستم سنگینی نگاه متعجبش رو روی کتفهام حس کنم و اما بیا همیت کنار پنجره، دست به

جیب ایستادم.

تو این روزهایی که اومدن آرش گندترش کرده بود، فقط حضور سهره میتونست آرامشبخش

باشه.

-به حرفهام اعتماد نداره، باورم نمیکنه. از این فاصله‌ی لعنتی نمیتونم کاری کنم.

نمیتونم کاری کنم دوباره بهم اعتماد کنه. باید برگرده اینجا تا ثابت کنم برام مهمه.

وقتی به خونه رسیدم، با دیدن حاج مرتضی روی مبل راحتی گوشه ی سالن، پی بردم که جنگ اعصاب امروزم کامل نشده.

با دیدنم اخم غلیظی بین ابروهایش نشست و شهرزاد که معذب، با فاصله ازش نشسته بود، خیلی سریع از روی مبل بلند شد.

-چی شده!؟-

خودش رو خیلی زود بهم رسوند و من با انگشت، زخم کنار ابروم رو لمس کردم -چیزی نیست، نگران نباش.

جملهام از نگرانی ته نگاهش کم نکرد و دستش رو سمت صورتم آورد.

-دستش بشکنه کسی که اینکار و باهات کرده ،مادرش به...-

بین حرفش پریدم -با آرش درگیر شدم. چشمهایش گرد شد و من بعد از بوسیدن انگشتهایش

،دستش رو رها کردم و سمت حاج مرتضی قدم برداشتم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟-

ابرو بالا انداخت و من اما بیاهمیت به شهرزاد که اسمم رو توییخگرانه صدا کرد، روی مبل روبرویش نشستم.

-تا جایی که یادمه تو دختری به اسم شهرزاد نداشتی!

-کیان لطف آ...

سمت مامان چرخیدم. متعجب بودم. حضور حاج مرتضی اونقدر شوکه کننده بود که

نمیتونستم روی عصبانیتم تمرکز کنم و تنها عصبی باشم، نه متعجب.

حاج مرتضی با اون همه غرور و دیکتاتور بودنش اینجا بود. توی خونه ی مردی که اعتقاد

داشت یه مفرنگی بیعرضست.

-مامان نمیخواهی از مهمونت پذیرایی کنی!؟

نگاه لرزون شهرزاد ته دلم رو ریش کرد و من برای آرام کردن خیالش، پلک روی

هم گذاشتم و تا داخل آشپزخونه شدنش، با نگاهم همراهیش کردم.

هنوز کامل وارد آشپزخونه نشده بود که صدای حاج مرتضی نگاهم رو سمت خودش کشوند.

-ما یه قراری با هم داشتیم.

ابرو بالا انداختم

-قرارمون این بود که سهرمینجا بمونه، تو ایران. ولی نیست!

به مبل تکیه داد و عصاش رو چرخوند.

-تو تلاشت رو کردی، کسی که دل و جرأت پیدا کرده و با فرستادن سهره بزرگترین

اشتباهش رو کرده سعیده، نه تو.

چشم باریک کردم و خودم رو لبهی مبل کشیدم

-چی تو سر ته حاج مرتضی؟!

همونطور که یه بار عصاش رو روی زمین میکوبید، شونه بالا انداخت.

-هیچی... من جز خانوادهام هیچ فکر و دغدغهای ندارم.

-اینجا بودنت چه ربطی به خانوادت داره؟ خواست چیزی بگه که مانع شدم

-فقط خواهشاً فکر نکن با هالو طرفی.

بیصدا خندید، از همون خنده های مخصوص حاج مرتضی راد بودنش. خنده های دیکتاتوری!

-باید پذیری که تو و شهرزاد هم جزءی از خانوادهی منی.

آرنجهام رو روی زانو گذاشتم و سرم رو چند بار بالا و پایین کردم.

-حاج سعید برای اولین بار تو زندگیش تو روت ایستاده، طاهرت با اینکه زن و بچه

داره، به محض فهمیدن اینکه اولدوز برگشته حیرون و سرگردونه، کیوان دارر

روز بیشتر از دیروز ازت دور میشه، شهین برگشته و دلش پر از کینه از نوعه و

برگشت آرش، گندم رو از خونه فراری داده. دیگه کنترلی روی افسار خونوادت

نداری حاج مرتضی، چون تک تک بچه هات رو خودت زخمی کردی و نگو که تو این بلبشو به

فکر شهرزادی!

تنها نگاهم کرد و من تکیه به مبل دادم و پا روی پا انداختم

-گفتم که فکر نکن من هالوام؛ حالا بگو چی تو سر ته حاج مرتضی؟!

اخمی که از ابتدای جملاتم بین ابروهاش نشسته بود، کورتر شد.

-میخوام کنار من باشی. آرش...

خندیدم. بلند...

طوری که شهرزاد با دستهایی که میلرزید و فنجونهایی که توی سینی سر و صدا

راه انداخته بودن از آشپزخونه خارج شد و من نگاهم روی دستهایش سر خورد.

-از آرش ترسیدی حاج مرتضی!

-نه، از این میترسم که دوباره به گندم صدمه بزنه.

سرم رو دوباره تکون دادم و بلند شدم، باید اون سینی مسی لعنتی رو از دست شهرزاد

میگرفتم.

با نگاه پر اشکی سینی رو به دستم داد و تشکر آرومی کرد.

وقتی دوباره روی مبل نشستم، یه فنجون چای دستم بود کیچ میلی به نوشیدنش نداشتم.

-حاج بابات میخواد کینه رو بذاره کنار شهرزاد بانو.

حاج مرتضی بی هیچ حرف یا مخالفتی مشغول نوشیدن چای بود. هر دوشون رو

تحت نظر داشتم و میتونستم بینم همون اندازه که شهرزاد شوکه و معذبه، حاج

مرتضی نگرانه. شاید به گفتهی خودش نگران خانوادش.

خانوادهای که به گفتهی خودش تموم تلاشش رو برای کم نداشتنش کرده بود و اما

خشت به خشت خانوادهاش پر بود از کمبود.

کمبود محبت و اعتماد... درک نشدن.

شهرزاد بخاطر انتخاب کردنش طرد شده بود.

شهرین بخاطر انتخاب شدنش، به عقد مردی دراومده بود که بعد از چند سال پی به

کثیف بودنش برده بود و پر از کینه بود. کینه از حاجمر ترضی... پدرش!

طاهر مجبور بود به زندگی تحمیل شده با قلبی که نمیتونست از گرو و یه زن دیگه دربیاره.

علی و احمد و سعیدش هم یه جور درد داشتن و خانوادهی راد، بیشتر از خوشبختی، کمبود داشتن.

حاج مرتضی بعد از نوشیدن چاییش رفت و اما شهرزاد همچنان شوکه و معذب به نظر میرسید.

-مامان؟

تکون سختی خورد و نگاهم کرد -مگمین و نمیخواستی؟

میتونستم بغضی که توی گلوش بود رو حس کنم و دکمهی ابتدایی پیراهنم رو باز کردم.

-داری به آغوش گرم خانواده برمیگردی...

اشکی از گوشه ی چشمش فرو ریخت و من دلم نمیخواست به بحث ادامه بدم.

-بابام کجاست؟ گونهایش رو پاک کرد...

تند و سریع انگشتهاش رو زیر چشمهاش کشید و لب زد.

-تو اتاقشه... نخواست با آقاچونم روبرو بشه.

دلم برای جسم نحیف و چهرهی رنگ پریدهی مردی که میتونستم تشخیص بدم پشت

اون دیوارها چی کشیده مجاله شد و انگشتهام تو هم پیچید.

-آقاچونت نپرسید شوهرت کجاست؟

اخمی به خاطر لحن کینهتوزانهام بین ابروهاش نشست و اما با ملایمت لب زد.

-چرا، پرسید. گفتم پیش اولدوزه.

اما لحن ملایمش کوتاه بود

-وقتی تورج نمیخواه باهاش روبرو بشه تقصیر من چیه که واسم اخم و تخم میکنی؟ سمت

اتاقم قدم برداشتم

-اخم و تخم برای تو نیست... آرش گند زده تو مخم.

وارد اتاقم شدم و با دو انگشت پلکهام رو روی هم فشردم. عصبانی بودم و دلم پر

میزد برای دیدن دختری که فرسنگها ازم دور بود و لعنت به لجبازی و یک دنده بودنش.

کمربندم رو بستم و با دلواپسی نگاه دیگهای از پنجرهی هواپیما به بیرون انداختم.

دقایقی بود که وارد ایران شده بودیم و من دوباره اون پارچهی درازی که ازش متنفر بودم رو

روی موهام انداخته بودم.

دلم داشت توی سینهام خودکشی میکرد و صدای گریون گیسو داشت توی گوشهام زنگ میزد.

نگرانی داشت مثل یه غده‌ی سرطانی توی وجودم رشد میکرد و انگار ساعتها طول کشیده بود فاصلهی بین استانبول تا ترکیه.

از این قوطی غولپیکر هواپیما که تمام راه‌های ارتباطی رو میبست متنفر بودم.

وقتی هواپیما روی محوطهی فرودگاه فرود اومد، تقریباً اولین کسی بودم که برای

پیاده شدن اقدام کردم و دلم میخواست هر چه زودتر خودم رو به بیمارستان برسونم.

به محض پا گذاشتن توی سالن فرودگاه گوشیم رو روشن کردم و با سردار تماس گرفتم.

-تو فرودگاهم دخترعمو.

بلا تکلیف، پر از بغض و نگرانی نگاه چرخوندم و دیدمش بین جمعیت، وقتی دست تو هوا

تکون داد و گفت -دیدمت، سمت چپتم.

قدم سمتش تند کردم و صدای گیسو همچنان توی گوشم بود.

«گندم تصادف کرده سهره» ...

وقتی بهش رسیدم، تنها دغدغهام گندم و حالش بود ۲ -سلام، خوش اومدی...

بدون تعارف چمدونم رو سمتش هل دادم و پرسیدم -گندم چطوره؟ چی شده تصادف کرده؟

دستهی چمدونم رو گرفت و سرش رو تکون داد -هنوز بوش نیومده.

بغضی که توی گلوم بود بیشتر قد کشید.

-کسی از اومدنت خبر نداره انگار... گیسو گفت به کسی چیزی نگم، حتی کیوان.

سمتش چرخیدم، انگار خدمت سربازیش رو تموم کرده بود، چون موهاش بلندتر از وقتی بود که برای آخرین بار دیده بودمش.

-نمیدونم، شاید فکر کرده نمیخوام چیزی به کسی بگم.

شونه بالا انداخت و کنار ماشین سفید رنگی ایستاد

-یه چیزی هست که ازش خبر نداری.

با چشمهای باریک شده نگاهش کردم و اون، چمدون قرمز رنگ من رو توی صندوق عقب ماشین گذاشت.

-عمه

□□ پسر شهین، آرش.

-خب؟!

همونطور که درب صندوق رو میبست گفت ۲

-آدم خوبی نیست، ممکنه بخواد باهات گرم بگیره ولی تو نباید بهش اجازه بدی...

اون مسبب حال گندمه.

هیچ نظری در مورد حرفهای سردار نداشتم اما اونقدر فکرم رو مشغول خودش

کرده بود که با هر بار فکر کردن، فقط بیشتر گیج میشدم.

با پیشنهاد خونه رفتن سردار مخالفت کردم و ارزش خواستم هر چه زودتر منو به بیمارستان برسونه.

بیمارستان و فضای شلوغ و پرهیاهوش هیچوقت برام عادی نمیشد.

همراه سردار قدم برمیداشتم و سعی میکردم بیچ چیز جز گندم فکر نکنم، حتی

به اینکه عهد بسته بودم دیگیچ وقت به ایران برنگردم.

اولین قامتی که بین اون همه جمعیت و خانوادگی پر جمعیت راد مقابل چشمهام نقش

بست، کیان بود که متوجه حضورم نشده بود.

–سهره!؟

صدای گریون گیسو باعث شد سرش تند سمت من برگرده و من اما قبل از اینکه

باهاش چشم تو چشم بشم نگاه ارزش گرفتم و سمت گیسو قدم برداشتم.

گریه های بلند گیسو مهناز و گلاره رو هم به گریه انداخته بود و من نگاهم دنبال علی

گشت. مردی که دخترش تصادف کرده بود و توی کما بود. دختری که از همون

دیدار اول مهرش توی دلم نشسته بود.

گندم یه جور خاصی خاص و نمونه بود. ۲۲

گونه های خیس گیسو رو با انگشت پاک کردم و با چشمهای گریون برایش لبخند زدم.

-نگران نباشید... گندم از پش برمیاد.

گیسو ازم فاصله گرفت و من قدمهام رو سمت علی برداشتم. مردی با موهای جوگندمی که کمرش خم شده بود.

هیچی از زندگی گندم نمیدونستم جز اینکه نامزد کیان بوده و حالا از سردار شنیده بودم قبلاً ازدواج کرده.

کنارش ایستادم و جون گندم تا کینه ها رو دور بریزم و چیزی که توی دلم میجوشید رو بروز بدم.

-عمو علی...

چشمه‌هاش بیشتر برق زد و پلک‌هاش خیس شد. سرش رو بالا گرفت و سعی کرد

گریه هاش رو مخفی کنه و من دست روی شونه‌هاش گذاشتم.

درد داشتم و درست جایی سمت چپ سینه‌ام تیر میکشید.

کاش یکی بود سخت تو آغوشم میکشید و من ساعتها زار میزدم.

-دختر گلم رو تخت بیمارستان افتاده و هیچ کاری از دست من براش برنمیاد سهره...

تصویر درهم شکسته‌هاش مقابل نگاهم تار شد و بغض بیشتر توی گلویم جوشید...

-گندم خوب میشه، من مطمئنم.

دست کسی دور شونه‌ام حلقه شد و من با چرخوندن سرم و دیدن چشمهای براق سعید، تکون

سختی خوردم. ۲

موندن توی اون فضای شلوغ، زیر نگاه های خیره کیان برام آزاردهنده بود و آزاردهنده تر این بود کیچ کاری از دست هیچ کدوم از آدمهایی که توی راهرو منتظر بودند، برای گندم برنمایاومد.

بیشتر از دو ساعت بود کنارشون بودم و چیزی جز دلداری دادن برای مهناز از دستم برنمایاومد.

از جا بلند شدم و دلم میخواست بدون اینکه کسی متوجه بشه از جمع دور بشم و هوا بخورم.

خوشبختانه کسی ازم نپرسید کجا میرم و من با قدمهای بلند از ساختمون بزرگ بیمارستان خارج شدم و راهم رو به محوطه پشت ساختمون کج کردم.

انتظار داشتم کیان مثل هر بار یکهو سر راهم سبز بشه، اما افکارم به بنیست خورد و من با دیدن تجمع مردم کنجکاو به اون سمت قدم برداشتم.

از صدای مردم و حرفهاشون میشد فهمید دعوایی رخ داده و انگار زخمی هم شده بودن.

از بین جمعیت سرک کشیدم و مردی با سر و صورت خونی روی زمین افتاده بود.

چشم گرد کردم و خواستم جلوتر برم که کسی دستم رو گرفت.

زنی کنار گوشم آرام پچ زد

-چیزی نیست نگران نباش، انگار دیوونهاس هر روز دعوا راه میندازه بعد میگیره همینجا

میخواه.۲

با اخم دستش رو پس زدم و چطور ممکن بود مردم اینقدر بیرحم باشن که توجهی به یه مرد زخمی نکنن و بهش بگن دیوونه؟! کنار مرد روی زانو نشستم و از جیب پیراهنم دستمالی بیرون کشیدم و کنار ابروش گذاشتم

-هی؟! حالتون خوبه؟ صدای منو میشنوید؟

پلک باز کرد و من همچنان با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم وقتی یقهی پیراهنم رو چنگ زد و خودش رو بالا کشید.

-نسلشون رو خشک میکنم اگه راهم ندن تو این خرابشده...

لب تر کردم و با گذاشتن دستم روی شونه‌هاش کمکش کردم بشینه و مردم کمکم داشتن متفرق میشدن.

-دعوا کردین؟ میتونین بلند شید بیرمتون توی ساختمون؟! زخمهاتون سطحیه ولی...

-تو دیگه کدوم خری هستی؟ پاشو برو نمیخوام کمکت رو...

اخم کردم و کمی ازش فاصله گرفتم...

-چی شده؟ مشکلی دارین؟

تیر نگاه پر خشمش درست توی قرینهی چشمهام فرو رفت و من بزاق دهانم رو فرو دادم ۲

-زنمو کشتم... دختری که عاشقشم رو فرستادم کما...

پاشو گورت رو گم کن تا اجلت نشدم.

با همون اخم دستمال کاغذی دیگهای از توی جیبم بیرون کشیدم و این بار دستمال رو روی زخم لبش گذاشتم.

-داری عذاب میکشی؟ بلند و هیستریک خندید -نه! میخوام عذاب بدم... میخوام نسل خونواده‌ی راد و خشک کنم.

-راد؟ دستم رو پس زد

-لهجهی داغونی داری، از کجا اومدی؟ ایستاد و من هم به تبعیت از اون بلند شدم -ایتالیا.

با پرویی دست دراز کرد توی جیبم و بستهی دستمال کاغذیم رو برداشت

-به جای گند و لجنی اومدی... جایی که زنم رو ازم گرفتن و هیچ گوهی نمیتونم بکنم برای پس گرفتنش.

عقب رفت و روی نیمکت نشست.

-زنت هم تو رو میخواد؟ ۲ با خشونت غرید

-اونا ذهنش و شستشو دادن، فقط دو سال نبودم و تو این دو سال ازم یه غول ساختن که از

ترس من میپره جلوی ماشین.

عصبی موهاش رو چنگ زد و من پر از تردید قدم سمتش برداشتم. شاید من هم

داشتم ازش میترسیدم. از افکاری که توی سرم بود...

-اسمت چیه؟

پوزخند صداداری زد و نگاه به آسمون دوخت، خسته و از دنیا بریده به نظر میرسید.
-آرش، آرش مهاجر.

دلم تکون سختی خورد و با قلبی ضربان گرفته کنارش نشستم.

-چرا زنت ازت میترسه آرش؟

چیزی نگفت و مشغول پاک کردن خون های صورتش شد. چهره‌اش داغون شده بود
و انگار کسی که باهش درگیر شده بود یه بوکسور حرفهای و کار بلد بوده.

وقتی از دادن جوابش ناامید شدم، خواستم چیزی بگم اما؛ صدای آرومش باعث شد نگاه به
نیمرخش بدوزم.

-چون فکر میکنه منم مثل بابام.

-بابات آدم بدی بود؟ خندید... ۲

کوتاه و مردونه... با اخم پرسیدم

-چیز خنده‌داری پرسیدم!؟

-نه، لهجه‌ات خیلی داغونه.

جمله‌اش باعث شد من هم بخندم و نگاه ازش بگیرم -تموم عمرم سعی کردم تو هیچ کدوم از
زبونها لهجه نداشته باشم، ولی باور کن
فارسی و عربی و ترکی خیلی تلاش میخواد.

-به نظر من که ایتالیایی سختتره.

از روی نیمکت بلند شدم و نگاه اون هم همراهم کشیده شد

-اسم من سهرس... هر وقت خواستی با یکی درد و دل کنی بهم اطلاع بده.

خواستم ازش فاصله بگیرم که پرسید

-با دود بهت اطلاع بدم؟! یا مثل این جن و پریها سمت رو بگم ظاهر میشی؟ چشم باریک کردم

-چی؟!

از روی نیمکت بلند شدو با همون چهرهی داغون و زیر چشمهای کبود نگاهم کرد

-میگم چطور قراره بهت اطلاع بدم وقتی هیچ راه ارتباطی باهات ندارم فرشتهی نجات؟!

لبخند زدم؛ از لقبی که برام، انتهای جملههاش گفته بود خوشم اومده بود. «فرشتهی نجات»!

از توی جیبش خودکار آبی رنگی بیرون کشید و سمتم گرفت

-شمارهت رو بده، شاید دلم خواست با فرشتهی نجاتم درد و دل کنم.

ابرو بالا انداختم و خودکار رو از دستش گرفتم که به کف دستش اشاره کرد -همینجا بنویس.

شمارهام رو کف دستش نوشتم و ازش خداحافظی کردم. به نظرم آرش اونطور که

سردار در موردش حرف میزد ترسناک نبود. فقط داشت عذاب میکشید و عذاب

کشیدن مثل آتیش بود. یه آتیش که اطرافیان رو هم میسوزوند.

من آرش رو نمیشناختم، اما مرتضی رو میشناختم و میشد فهمید گندم و آرش هم یکی دیگه از قربانیهای دیکتاتور بودن مرتضی هستن.

به محض ورودم به ساختمون بیمارستان با کیانی روبرو شدم که اخم غلیظی بین ابروهایش بود. -آرش آدم درستی نیست.

لب تر کردم. آخرین باری که باهاش رودررو حرف زده بودم حرفهایی زده بود که تکون دهنده بود.

اونقدر تکون دهنده کنوز هم دلم رو تکون میداد.

-من خودم عقل دارم و میتونم تشخیص بدم کی آدم خویبه، کی بد.

بازوم رو محکم چنگ زد، عصبی بود و میتونستم ببینم چقدر داره با خودش

میجنگه تا عصبانیتش رو پس بزنه.

-سهره عصبانیم نکن.

-تو هم بیشتر از این تو زندگیم دخالت نکن.

جمله‌م رو گفتم و خواستم بازوم رو از بین انگشتهای محکمش بیرون بکشم که فشار دستش رو بیشتر کرد.

-نکن سهره...

نگاه به چشمهای تیرهایش دوختم و تقلا کردم و اون از بین دندونهای کلید شدهاش غرید

-اگه آرش بفهمه حسی بهت دارم تموم تلاشش رو برای ضربه زدن به من میکنه...
ضربه به من به وسیلهی تو.

بیدلیل بغضم گرفت و تقلام برای رهایی از بین انگشتهاش بیشتر شد -ولم کن...
سرش رو خم کرد و قبل از اینکه من بتونم عکسالعملی نشون بدم لبه‌اش رو جایی
بین رویش موهام گذاشت و همونجا غرید

-بخاطر تو کشتن آرش که چیزی نیست، دنیا رو به آتیش میکشم سهره.
درست بعد از تموم شدن جمله‌اش، بوسه‌ی کوتاهی به سرم زد و فاصله گرفت.
با نفس نفس نگاهش کردم و اون بیاهمیت به اینکه چند لحظه قبل تهدیدم کرده، دست
توی جیبهای شلوارش فرو برد و لب زد.
-خوش اومدی.

لب تر کردم و با نفسهایی که اینبار بالا اومدنشون سخت شده بود، نجوا کردم
-داری تهدیدم میکنی؟! اونم با کشتن یه آدم؟!!

سرش رو بالا گرفت و از بالا نگاهم کرد. طوری که حس کوچیک بودن بهم دست
داد

-اگه کسی بخواد از ضعفم به تو استفاده کنه عاقبتش بدتر از مرگ میشه.
دست دراز کرد و انگشت شستش رو آرام روی گونهام کشید.

-دیدنت برام خوب اومد دختر فرنگی...

گفت و آروم از در شیشه‌های ساختمون خارج شد و اما حرارت انگشتهاش همچنان روی گونه‌ی من موند.

وقتی پیش بقیه برگشتم مثل یه روح سرگردان بودم که کنار گیسو نشستم و در جواب

سؤالش که نمیدونستم چی بود، تنها سر تکون دادم.

کیان مثل یه رعد و برق اومده و خشکم کرده بود.

علی داشت همه رو بیاهمیت به مخالفتهاشون میفرستاد خونه و قانع کردن گیسو سختترین کار ممکن بود.

از مهناز خواستم بره استراحت کنه و من توی بیمارستان بمونم؛ اما سرسختانه روی

جمله‌ی من پیش دخترم میمونمش موند و من حریفش نشدم.

سعید و خانوادهاش رو نادیده گرفتم و موقع برگشت سوار ماشین سردار شدم و کیوان هم

روی صندلی شاگرد جای گرفت.

میدونستم قراره سؤال پرسه و ترجیح دادم با بستن چشمهام از پرسیدن سؤالهاش جلوگیری

کنم و اما موفق نبودم.

-کی گفت برگردی ایران سهره؟

طاقت نیاوردم و خودم رو روی صندلی جلو کشیدم.

خوشم نمیامد کسی در مورد

کارهایی که فقط به خودم ربط داشت بازخواستم کنه.

-خودم خواستم. با این قضیه مشکل داری؟ نگاه از من گرفت و رو به سردار با جدیت گفت -

میتونی با یه ماشین دیگه بیای؟

سردار کوتاه نگاهش کرد و من با اخم به صدلی تکیه دادم.

-سر جدت اذیت نکن کیوان... من از کجا ماشین گیر بیارم؟

کیوان چیزی نگفت و سردار کلافه ماشین رو کنار کشید -یعنی من به این سن رسیدم از کار

پسرای حاجمر ترضی سر در نیاوردم. آخه چه کاریه!؟

پیاده شد و کیوان پشت رل جای گرفت اما من اقدامی برای جلو نشستن نکردم. ۲

-سهره الآن وقت مناسبی برای اومدن تو نیست ...

برگرد ایتالیا لطف آ.

-مناسب بودن وقت برای اومدن و رفتن من رو از کی تو تشخیص میدی؟

دستش رو روی فرمان کوبید و کلافه از توی آینه نگاهم کرد.

-برگشتنت باعث میشه کیان بدون فکر عمل کنه و در حال حاضر این اصلاً خوب نیست.

جوابش رو بدون مکث دادم

-کیان و کارهاش به من ارتباطی نداره.

کوتاه از آینه نگاهم کرد و با تن صدایی که بالا رفته بود گفت

-داره و خودت هم خوب میدونی حس کیان بهت متفاوته. اگه کسی بخواد از حسش به تو برای زمین زدنش استفاده کنه حتی منم نمیدونم چیکار میکنه. برگرد ایتالیا سهره... نمیخوام آسیبی ببینی. کیان و میشناسم و میدونم اگه کسی بخواد آسیبی بهت بزنه چقدر میتونه خطرناک بشه.

آب دهانم رو قورت دادم. نمیدونستم چی بگم.

-چرا اینقدر از آرش میترسین؟

دیدم که حلقهی دستهایش دور فرمون تنگتر شد

-تو آرش رو از کجا میشناسی؟!

نمیخواستم کسی در مورد ملاقاتم باهاش چیزی بدونه و بمین خاطر شونه بالا انداختم

-سردار در موردش حرف زد... در مورد اینکه خواهرزادهی توعه و شوهر گندم.

سرش رو بالا و پایین کرد

-آرش آدم نیست، یه حیوونه... یه مریض که فکر میکنه میتونه دوباره گندم رو به دست بیاره.

-چیکار کرده که لیاقت دوباره فرصت داشتن رو نداره؟!

اینبار نگاهم کرد و توی قاب آینه دیدم که نگاهش سرخه...

-همین که الآن مسبب کما رفتن گندمه کافی نیست؟ چیزی نگفتم. کافی بود ولی نمیدونم چرا حس کرده بودم آرش هم داره عذاب میکشه...

-برمیگردی ایتالیا!؟

نگاه سمت پنجره چرخوندم و خودم رو سمت در کشیدم .

دلم نمیخواست دیگه در تیررس نگاه کیوان باشم.

-نه! چون برخلاف شما من از آرش نمیتروسم.

-سهره...

بین جملهاش پریدم

-من آدمی نیستم که اجازه بدم کسی جز من برای زندگیم تصمیم بگیره، پس اصرار

نکن؛ چون منم مثل تو و بقیه تا خوب شدن گندم همینجا میمونم و هیچ جایی قرار نیست برگردم.

با صدای پیامک گوشی حوله رو روی سرم مرتب کردم و با همون تنپوش حولهای روی تخت دراز کشیدم.

گوشی رو باز کردم و نگاهم روی حروف پیامک لغزید « گاهی وقتها فکر میکنم که واقعاً به فرشته بودی و دیگه قرار نیست بینمت » .

کوتاه خندیدم و به تاج تخت تکیه دادم

«مگه فرشته ها فقط یه بار دیده میشن؟»

چیزی ننوشت و اما طولی نکشید که گوشی توی دستم لرزید و من خیلی زود تماس رو وصل کردم.

-زنگ زدی تا مطمئن بشی واقعیم؟!-

کوتاه و مردونه خندید

-ناراحت میشی اگه بگم زنگ زدم تا باهات سرگرم بشم؟-

ابرو بالا انداختم و نگاه به ناخنهای مانیکور شدهم دوختم.

-مگه من وسیلهی سرگرمیم؟-

-نه، ولی خب آدم گاهی وقتها نیاز داره به یکی، تا حواسش رو از گند بودن زندگیش پرت کنه.

-آدمها میتونن به جای اینکه بمدیگه به عنوان سرگرمی نگاه کنن، با هم دوست

باشن و به کمک همدیگه روزهای سخت رو پشت سر بذارن.

نفس عمیقی که کشید باعث شد ناخودآگاه من هم عمیق نفس بکشم و آرام بگم

-باور کن سرگرم شدن هیچ چیز رو حل نمیکنه، فقط سختی رو به تعویق میندازه.

-به اون هیکل ظریف و بغلیت نیماه اینهمه فلسفه اخلاق بلد باشه!

خندیدم و از روی تخت بلند شدم، به نظرم آرش اون جونوری نبود که بقیه ازش ساخته بودن.

- فکر کنم به زن ایرانی در جواب بخش اول جمله‌ت میزنه فک خوشگلت رو داغون میکنه.
 اینبار اون بود که بلند خندید و من کمر بند تنپوشم رو باز کردم. وقتی منتظر موندم و اون چیزی نگفت، آروم پرسیدم - تو زنت رو دوست داری؟
 مکث کرد و صدای نفس عمیقش دوباره توی گوشم پیچید...
 انگار قفسهی سینه‌اش پر بود از آه‌های پر حسرتی که به گندم ختم میشد و دلم میخواست علت جدایشون رو بفهمم.
 - به نظرت اگه عاشقش نبودم اینقدر در بهدر دیدنش بودم؟!
 مکث کوتاهی کرد و ادامه داد
 - گندم دلیل زنده بودنمه.
 برای چند لحظه چیزی نتونستم بگم. جمله‌ش تکون دهنده بود، میشد تموم حسی که پشت جمله‌ش بود رو حس کرد و چقدر قشنگ گفته بود گندم دلیل زنده بودنشه!
 به نظرم دلیل زنده بودن کسی بودن حس خیلی خوبی داشت.
 - چرا ازت میترسه؟!
 طول کشید تا جواب بده و من بین مکث اون لبهام رو جویدم.
 - شاهد حرفهایی بود که من وقتی زدمشون تو حال خودم نبودم.
 اخمی بین ابرو هام نشست و ناخودآگاه سرم رو کج کردم. آرش چه حرفی میتونست

زده باشه که گندم رو اونقدر بترسونه که به قول خودش جلوی ماشین پیره؟! دلم داشت محکم توی سینهم میکوبید و من بیاهمیت به کنجکاوی عجیبم در مورد فهمیدن اون حرفها، بحث رو عوض کردم.

باید به این تماس خاتمه میدادم و کمی فکر میکردم؛ به اینکه آیا در مورد آرش حق واقعا با من هست یا نه...

-خب من دیگه باید برم... کاری...

با خنده بین جملهم پرید -تو هم ترسیدی؟! لبم رو تر کردم؛ شاید من هم ترسیده بودم از حرفهایی که گندم به اون محکمی رو ترسونده بود و آرش کی بود؟! -نه! من...

-تنها گناه من اینه که پسر یه مرد عوضیم و توی قانون شما هم پسر رو به جای پدر مجازات میکنن؟

بزاق دهانم رو قورت دادم و سعی کردم بهترین جواب رو بدم؛ اما نمیتونستم بفهمم بهترین جواب واقعا کدومه.

-من نمیدونم پدرت کیه و چیکارست، نمیدونم چه حرفی زدی که گندم رو ترسونده، من فقط برای چند ساعته که میشناسمت و حتی از شناختنت هم مطمئن نیستم. پس حق بده وقتی چیزی در موردت نمیدونم، دوری کنم.

مکث کوتاهی کردم و نفس زدم، مثل یه مرد شکسته‌ی سیگاری که بیماری آسم داره،
با هر کلمه انگار نفسم داشت تحلیل میرفت.

-تا جایی که من میدونم هیچ وقت کسی تاوان گناه یکی دیگه رو نمیده، اگه تو
میگی که مثل پدرت نیستی باید این رو ثابت کنی .

توضیح بدی... چون آدمها خیلی

وقتها برای بخشیدن به توضیح بهجا نیاز دارن.

چیزی نگفت و من وقتی سکوتش رو دیدم به ساعت روی میز نگاه کوتاهی انداختم
-هنوز بیمارستانی؟

باز چیزی نگفت و اما صدای نفسهای عمیقش نشون میداد حرفهام تونسته روش تأثیر بذاره.
-خدا کمکش میکنه. گندم خوب میشه و تو اگه اون آدمی که فکر میکنه نیستی،
باید بهش ثابت کنی. باید بهش بگی که دلیل زنده بودنته.

-میدونی چیه فرشته‌ی نجات؟!

لبخند کوتاهی که بخاطر فرشته‌ی نجات خطاب شدنم روی لبهام نشست کاملاً ناخواسته بود.

-کسی کمهی زندگیمه روی تخت بیمارستانه و من حتی اجازه ندارم برم از پشت

شیشه بینمش. حسی که دارم مضرخفترین احساس دنیاس. از همون احساسهایی که میگن
خدا از دشمن هم به دورش کنه.

لبهام رو روی هم فشار دادم.

هیچ وقت دلم نخواستہ بود قاطی مسائل احساسی زندگی بشم و اما حالا یه مرد، پشت
گوشی داشت از احساسش به دختر عموم میگفت؛ بدون اینکه کوچیکترین هراسی
از گفتنش داشته باشه و به نظر من ابراز علاقه یه کار سخت بود کر کسی از عهدہاش
برنمایومد.

من هیچ وقت توی ابراز علاقه موفق نبودم و مسلماً نمیتونستم مثل آرش توی گفتنش بیپروا و
راحت باشم.

- کی اجازه نمیده بری بینیش؟

کوتاه خندید، خندهای که پر بود از حرص و خشونت.

- یه دیکتاتور روانی که فکر میکنه داره از خونوادهش محافظت میکنه. یه پیر

خرفت که ریده تو زندگی تک تک بچه هاش و اما از رو نمیره و میخواد همون بلا رو سر نوه
هاش بیاره. پدربزرگمون.

با اینکه تقریباً از کلیات خبر داشتم، پرسیدم - پدربزرگتون!؟

- گندم دختردایی منه.

همونطور که گوشی رو کنار گوشم نگهداشته بودم تنپوش حوله‌ای رو آروم از تنم درآوردم و
گفتم.

- چه خوب!

دوباره خندید و انگار اینبار خندهاش به خاطر خوش خیالی من بود. با اینکه از موضوع بین مادر آرش و خانوادگی راد چیزی نمیدونستم، میشد فهمید خصومتی که بینشون هست خیلی بزرگتر از چیزیه که من میدونم.

-آره این خیلی خوبه فرشتهی نجات...

خواستم چیزی بگم، اما با باز شدن در ذهنم قفل کرد و وحشت زده سمت در برگشتم. بدون اینکه چیزی به آرش بگم تماس رو قطع کردم و تنپوش رو از روی زمین برداشتم.

-معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

چیزی نگفت...

همونطور خشک شده کنار چارچوب ایستاده بود و انگار صدام رو هم نمیشنید.

خیلی تند تنپوش رو تنم کردم و با خشم سمتش قدم برداشتم. حرکت من باعث شد به خودش بیاد و خیلی سریع در رو ببندد و به در تکیه بده.

-دیدن بینقصت منو به یه معاشقه ی دیگه دعوت میکنه دخترفرنگی...

مغزم داغ شد و وقتی بهش رسیدم دستم رو به سینهایش کوبیدم و اون آروم خندید و چشم باریک کرد.

-چه طور جرأت میکنی بدون در زدن بیای تو اتاقم؟ چه طور تونستی بیای تو این خونه؟!

دستش دور کمرم حلقه شد و با خشونت خاصی حرکات عصیتم رو مهار کرد

-آروم باش دختر... دیگیچ مانعی برای اومدنم به این خونه وجود نداره.

پوزخندی زد

-با حاج مرتضی صلح کردیم.

با چشمهایی که اشک توش حلقه بسته بود نگاهش کردم و اون سرش رو نزدیکتر آورد.

-الآن دلم میخواد این حولهی لعنتی که برای پوشوندن خودت از من، تنت کردی رو پاره کنم.

بیشتر سرش رو خم کرد و تیغهی بینیش رو روی گونهام کشید و نفس زد

-اما دارم با خودم و خواسته هام میجنگم تا بیشتر از این گند نخوره به ارتباطمون.

با قلبی که داشت توی سینهم خودش رو میکشت نگاه از چشمهای باریکش گرفتم و سرم رو کج کردم .

-دارم بخاطرت کوتاه میام دختر فرنگی!

پلکهام رو بستم. هرم نفسهای داغ و یکی در میونش روی پوست گردنم داشت

روی تک تک سلولهای تنم تأثیر میداشت و قلبم چرا آروم نمیگرفت؟!

حالم اونقدر گنگ بود که حتی دیگه نمیتونستم اعتراض کنم. نه زبونم توی دهنم

میچرخید، نه دستهام برای دور شدن ازش کاری میکردن.

انگار داشت با حرفهای من رو فلج میکرد.

-برای همین اومده بودم... عطرت محشره.

داشتم حس میکردم آب شدن قلبم

رو. نفس عمیق دیگه ای کشید و آرومتر از قبل پیچ زد -میخوامت دختر فرنگی...

زمزمه اش کوتاه بود...

کوتاه بود اما چندین بار توی گوشهای من اکو شد و اکو شد.

نفسهام ریتم تندتری به خودشون گرفتن و مردمک لرزون چشمهام چرخید و درست قفل

قرینهی چشمه‌هاش شد. ۲

نگاه تیره‌ی شرقیش یه چیزی داشت که برام تازه بود .

یه چیزی که شباهت زیادی به

جمله‌ی کوتاه‌اش داشت و انگار چشمه‌هاش هم داشتند تکرار میکردند:

«میخوامت دختر فرنگی...»

چیزی نگفت اما من هنوز هم صداش رو میشنیدم.

مغزم با سخاوتمندی تمام جمله‌ی آخرش رو توی تموم عصبهای شنواییم پخش

میکرد و من انگار فلج شده بودم.

انگار جمله هاش هیپنوتیزم کرده بود...

تقه ای که به در اتاقم خورد مثل یه جیغ بلند توی مغزم بود. هر دو خیلی سریع از هم فاصله

گرفتیم و من با نفس نفس نگاه توی اتاق چرخوندم.

از نگاه کردن به کیان ممانعت میکردم و اما صدای نفسهای تند اون هم توی گوشهام بود. حتی نمیتونستم به کسی که پشت در بود چیزی بگم.

-سهره؟ چیزی نگفتم...

دهانم مثل دهان ماهی باز و بسته شد و اما هنجره ام صدایی تولید نکرد. به جای من کیان جواب نیلو رو داد و من زانو هام داشت میلرزید.

-چیزی شده نیلو؟

-عه اینجایی داداش کیان؟! آقا جون دنبال تو میگرده!

میتونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم و اما چشمهام رو از نگاه کردن بهش منع

میکردم. صدای اون هم مثل تک تک اعضای تن من مرتعش بود...

-بهش بگو الان میام نیلو.

هر چقدر سعی میکردم ریتم نفسهام رو به حالت عادی برگردونم و یکم از لرزش دست و دلم کم کنم، نمیتونستم.

کیان رو نمیدیدم، ولی وقتی یک قدم سمت من برداشت حس کردم و به جاش دو قدم عقب رفتم.

-سهره...

نفسم بالا نمیامد وقتی نگاهم همه جا رفت و برگشت جز جایی که اون ایستاده بود و بغض کرده بودم.

-برو...

بالاخره صدایی از خودم در آوردم؛ صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاومد و اما
کیان خودخواهتر از اونی بود که من رو به حال خودم بذاره تا خودم رو بازخواست کنم و از
خودم حساب پپرسم.

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بازوم رو محکم گرفت. مجبورم کرد رخ به رخش
بایستم و آروم غرید

-نگام کن...

نفسم بالا نمیاومد. انگار از یه جنگ نابرابر برگشته بودم و پر بودم از بیچ بزرگ.

-گفتم نگاه کن بین من به آدمی میخورم که برم؟!

بغض داشتم. بغضی کر لحظه داشت بزرگتر میشد.

نمیتونستم خودم رو درک

کنم و برای اولین بار با خواستهی خودم کاری رو انجام داده بودم -ولم کن.

-سهره نگاه کن بهت میگم.

نگاه لرزوم قفل چشمهای تیرهای شد و اون انگشت شست و سبابه‌اش رو بند استخون
لرزون چونهام کرد.

-تو میدونی داری چیکار میکنی؟

-من... من...

-داری با دست پس میزنی و با پا پیش میذاری. دقیقاً چرا؟!

چیزی نگفتم. جز صدای کوبنده ی قلب خودم، صدای کوبیدن تند قلب اون رو هم میشنیدم. صدای کوبش قلبهامون کرکننده بود.

-میخوای روانی من رو دیوونه تر از اینی هستم کنی؟

-نکن دختر فرنگی.

خم شدوپیچ زد

-با منه روانی بازی نکن بچه... تکلیفت رو با خودت روشن کن تا من خودم برای

ریختن تکلیفهای دیگه اقدام نکردم. خب؟!

سرم رو عقب کشیدم

-تو...

-من میخوامت.

جملههاش نفسم رو حبس کرد و اون با جدیت نگاهش رو تو اعضای چهرهام چرخوند

-تو هم منو بخواه... منو همراهی کن.

نمیتونستم چیزی بگم. زبونم هر چی میچرخید چیزی برای گفتن پیدا نمیکرد. ده ها

سؤال توی سرم بود که انگار همه رو فراموش کرده بودم.

پلک بستم .نمیتونستم بیشتر از این خیره تو چشمه‌هاش بمونم و بیشتر از این خودم رو گم کنم.

-همین الان از اتاقم برو بیرون.

خندید و دست‌هاش رو تو جیبهای شلوارش فرو کرد -هنوز علت اصلی اومدنم به این خونه رو

نگفتم! دندونهام رو روی هم قفل کردم و اون با همون پریستیژ خاص کیان شمس بودنش

سرش رو بالا برد و با جدیت گفت

-از یک کیلومتری آرش هم رد نمیشی.

عصبی پوزخند زد

-تو نمیتونی به من بگی چیکار کنم یا نکنم.

عقب گرد کرد و خودش رو به در اتاق رسوند، خونسرد به نظر میرسید.

-من عادت ندارم چیزی رو به کسی بگم. اگه دارم به تو هشدار میدم، پس بدون به

فکرتم و دلم نمیخواد دیوونه بشم و کاری کنم که اذیت بشی.

گیج و گنگ سرم رو به چپ و راست تکون دادم -داری چی میگی؟

یکی از دست‌هاش رو از توی جیبش بیرون کشید و انگشت‌هاش رو روی چونه‌هاش

کشید

-خیلی واضح دارم تهدیدت میکنم.

با چشمهای گرد و عصبانیت نگاهش کردم و اون با پوزخند ادامه داد

-از میزان دیوونگی من خبر داری و باور کن اگه آرش رو دور و برت بینم اص لاّ اتفاقات خوبی نمیافته.

مکت کوتاهی کرد و نگاهش روی اندامم چرخید -لباس بپوش بیا بیرون میخوام تا وقتی که تو این خونهم جلوی چشمم باشی.

گفت و بدون اینکه منتظر باشه من چیزی بگم، از اتاق خارج شد و در رو بست.

هر چقدر با خودم جنگیدم تا خودم رو مشغول کاری کنم تا کیان بره موفق نشدم و هر لحظه بیشتر گر میگرفتم.

دندونهام روی هم ساییده شدن و شالم رو از روی چوبرختی ایستاده، گوشه ی اتاق چنگ زدم و از اتاق خارج شدم.صدای حرف زدنشون از تراس پشتی میاومد و من با قدمهای بلند خودم رو به تراس رسوندم.

مرتضی و احمد و طاهر بودن و کیانی که کمرش رو به نرده های تراس تکیه داده و پوزخند اعصاب خوردکنی روی لبهاش بود.

پیوستن من به جمع مردونهشون باعث شده بود سکوت کنن و من نگاهم بینشون

چرخید و روی چهرهی شکستهی مرتضی ایستاد.

-چیزی شده دخترجون؟

لبم رو تر کردم و روی پاهام جابجا شدم. مسلماً نمیتونستم بگم برای حساب پرسیدن از کیان اومدم.

-من نمیخوام تو این خونه زندگی کنم.

مرتضی ابرو بالا انداخت و من سعی کردم نگاه سمت کیان، برای دیدن عکسالعملش نچرخونم.

-خب؟!

سرم رو با اعتماد به نفس تکون دادم

-خب اینکه دلم نمیخواد دوباره اعصاب خودت و من رو خراب کنی مرتضی. تا

وقتی که گندم خوب بشه من جایی که میخوام میمونم و تو بیچ وجه باهام مخالفت نمیکنی.

اخمی بین ابروهاش نشست، اما چیزی نگفت و نگاهش جایی که کیان ایستاده بود

چرخید. من هم ناخودآگاه نگاهش کردم و اون هم اخم بزرگی بین ابروهاش بود وقتی گفت

-میتونی بیای تو یکی از هتلهای...

دقیقاً چقدر از خودش مطمئن بود؟ با کدوم عقل و منطق فکر میکرد من زیر سایهی اون

میمونم؟

دیگه آبروداری نکردم و مستقیم تو مردمک چشمهای تیرهایش خیره شدم.

-دلم نمیخواد تو و اسمت و داراییهات دور و بر من باشید.

اخمش کورتر شد و چهرهاش سرخ؛ اما من بیاهمیت دوباره نگاه به مرتضی دوختم و ادامه دادم

-من ازت اجازه نمیگیرم مرتضی، اومدم بهت خبر بدم که قرار نیست تو این خونه، زیر سلطهی خودخواهیها و یکهسالاریهای تو باشم.

گفتم و بدون اینکه منتظر گرفتن جواب باشم از پله های تراس پایین رفتم و میدونستم کیان به قول خودش روانیتر از اونی هست که دنبالم نیاد.

با قدمهای بلند سمت استخر قدم برمیداشتم و هر لحظه منتظر بودم صداش رو بشنوم.

وقتی به استخر رسیدم و هیچ خبری ازش نشد به پشت برگشتم و اما صداش از

مخالف جایی که ایستاده بودم به گوشم رسید.

-اگه میخواستی باهام تنها باشی فقط کافی بود بهم بگی... نه اینکه یه عالمه چرت و پرت ببافی بم.

سمتش برگشتم و لبهی استخر ایستادم -چیو بافتم؟!

خندید و بهم نزدیکتر شد

-میدونستی میشه دلتنگ این لهجهی مضخرفت و خنگ بودن شد؟!

لب تر کردم و دستم مشت شد

-خنگ خودتی.

باز هم خندید و اما درست وقتی بهم رسید دستم با تموم قدرت بالا اومد و روی

گونهایش نشست. از اضطراب زیاد و ترس نفس نفس میزدم و درست وقتی که

خواستم ازش فاصله بگیرم بازو هام اسیر پنجه های مردونه اش شد

-میدونی اگه این دستها متعلق به یکی دیگه بود الان استخوناش پودر شده بودن؟

نگاهم لرزید و او سرش رو جلوتر آورد

-امروز حالم خوبه، نرین تو مخم سهره؛ خب؟ بغض داشتم وقتی لب زد

-تو چطور جرأت میکنی این کارو انجام بدی؟ مجبورم کرد نگاهش کنم و از بین دندونه اش

غریب -زورت کردم که حالا واسه من لب میلرزونی و میرینی تو مخم؟! دارم بخاطر

تووعه لعنتی با خودم میجنگم و تو دردت چیه بچه؟ بدون اینکه موقعیت ایستادنمون رو درک

کنم دستهام رو محکم روی سینه اش

کوبیدم و اون چون انتظارش رو نداشت قدمی به عقب سکندری خورد.

با صدای افتادنش توی آب استخر به خودم اومدم و کیان بعد از جا اومدن نفسش داد زد

-حسابت رو بد میرسم دخترهیِ احمق روانی.

قدمی به عقب برداشتم و با اینکه استرس داشتم و میترسیدم گفتم

-دیگه حق نداری بهم دست بزنی و راه به راه فکر و ذکرم رو بهم بریزی.

شنا کردنش سمت لبه باعث شد با اضطراب از استخر دور بشم

-فکر کردی کی هستی که به من زور میگی و تهدیدم میکنی؟! من بیچ کسی

اجازه نمیدم برام تصمیم بگیره. نه تو، نه مرتضی. ۲.

حرفم رو زدم و با قدمهای بلند سمت ساختمون دویدم .

اصلاً برام مهم نبود چطور

قراره با اون لباسهای خیس بیرون بره. بین راه با کیوان روبرو شدم که با دیدنم آرام خندید

-تو دیگه کی هستی دختر؟! -

لبم رو تر کردم و نفس عمیقی کشیدم -چی؟! -

سرش رو به چپ و راست تکون داد و به دستش اشاره کرد. یه تیشرت طوسی و شلوار

کبریتی دستش بود.

-داری این بچه رو بد میچزونی عزیز دلم.

گیج نگاهش کردم و اون تک خندهای کرد و کمرش رو خم کرد

-به تنهایی ریدی تو سر تا پای جدیت کیان شمس.

نگاه دیگهای به پشت سرم انداختم و نفس نفس میزدم از شدت هیجان.

-تقصیر خودش بود.

دوباره خندید و به ساختمون اشاره کرد

-باشه برو تو.

وارد ساختمون که شدم کنار پنجرهای که به حیاط مجاور باز میشد ایستادم و کیان

رو لبهی استخر دیدم که داشت با عصبانیت با گوشیش ور میرفت.

لبم رو تر کردم و تموم لباسهای تنش خیس بود و موهای خیسش هر چند لحظه

یکبار روی پیشونیش سر میخوردن و اون مجبور میشد با خشونت رو به بالا

هدایتشون کنه.

کیوان بهش رسید و نگاه من بینشون چرخید، داشت با خنده چیزی به کیان میگفت

که اون رو بیشتر عصبانی میکرد. گوشی رو با خشونت روی زمین کوبید و

لباسهارو از دست کیوان قاپید و قلب من داشت توی دهانم میکوبید.

لبم رو دوباره تر کردم. انگار آب بدنم ته کشیده بود.

-میشه حرف بزیم؟

با صدای طاهر تکون شدیدی خوردم و خیلی سریع نگاه از کیانی که مشغول لباس عوض

کردن بود گرفتم.

-چی؟

خندید و خواست کنار پنجره بایسته که مانعش شدم و اون با تاک ایروی بالا رفته سرش رو

تکون داد

-فرصت نشد بهت بگم خوش اومدی.

لبهام رو روی هم فشار دادم و نوک چهار انگشتم رو توی جیب شلوار جین نود سانتیم فرو

بردم.

-ممنونم طاهر.

خندید و سرش رو تگون داد.

-این کمه رو به اسم کوچیک صدا میکنی خوبه، ولی به نظرم در مورد آقاجونم

یه تجدید نظر کن. آقاجونی، حاج مرتضی، حاجآقایی، یمچین چیزی مثلاً.

قری به گردنم دادم

-تو با این قضیه مشکلی داری؟

دست تو جیبهای شلوارش فرستاد و شونه هاش رو بالا نگهداشت.

-من نه؛ ولی فکر نکنم آقاجونم دوست داشته باشه نوهاش اونو یه جوری صدا کنه که انگار

دوست دوران مدرسهش هست.

خندیدم و اون با خنده ادامه داد

-البته ما دوستهای دوران ابتدایمون رو با اسم فامیلی صدا میکردیم، شما رو نمیدونم.

چیزی نگفتم و اون بعد از نفس عمیقی که کشید، لبخند رو از روی لبهاش برداشت و با جدیت

پرسید

-چیزی بین تو و کیان هست؟

چشم باریک کردم و ناخودآگاه قدمی بهش نزدیک شدم -چی؟

خندید و نگاه از من گرفت و پشت پنجره ایستاد، نگاه به حیاط دوخت و لب زد

-من خودم تجربهش کردم، تو چشمهای کیان برق چند سال پیش نگاه خودم رو دیدم.

سمتم چرخید و کوتاه پلک بست

-اونقدر عمیق حسش کردم که تو هر نگاهی بینمش میشناسم.

با حرص تک خندهای کردم

-من منظورت رو نمیفهمم طاهر.

کامل سمتم چرخید و نگاهش موشکافانه توی چشمهام چرخید

-تو عاشق کیانی.

لرزش مردمک چشمهام رو حس کردم، لرزش قلبم رو هم همینطور. به زور خودم رو جمع

کردم و عصبی خندیدم

-اشتباه تشخیص دادی.

عصبیتر خندیدم و با کمی مکث پرسیدم

-آخه کدوم دختر احمقی میتونه اون مجسمهی ابوالهول رو دوست داشته باشه؟! چه برسه به

اینکه عاشقش بشه!؟

لبه‌اش کش اومد و لبخندی روی لبه‌اش نشست. -به نظرت کیان چی؟ میتونه عاشق تو باشه!؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی خودم رو آرام کنم و بیشتر از این پرخاش نکنم.

-کیان و من، غیر ممکنه.

اون لبخند لعنتی باز هم روی لبهاش بود وقتی سر تکون داد و نگاهش رو دوباره به بیرون از پنجره دوخت

-حسی که دارم در موردش حرف میزنم چیزی نیست که تو بتونی در موردش

تصمیم بگیری و انتخابش کنی. براش مهم نیست که اون فرد برای تو غیرممکنه یا

ممنوعه. فقط کافیه توی دلت جوونه بزنه؛ دیگه کاری هم بکنی نمیتونی

ریشه هاش رو از دلت بکنی. عذابت میده، ناراحت میکنه، دلت رو میشکنه، لما

تو باز هم با تموم وجود هم اون حس رو دوست داری .

تموم چیزهایی که مربوط به اونه دوست داری.

سمتم برگشت و اینبار توی چشمهاش یه چیزی بود شبیه یه شکست بزرگ... یه ناامیدی.

-و امان از اون روزی که مجبور باشی دل بکنی.

لبم رو تر کردم و نگاهم توی سالن چرخید.

-تو مجبور شدی دل بکنی؟

آب دهانم رو قورت دادم و بلافاصله، با احتیاط بیشتری پرسیدم

-تو ماهچهره رو دوست نداری؟

نفس عمیقی کشید و برای اولین بار دست روی شونهم گذاشت.

-دوست داشتن با عاشق شدن خیلی فرق میکنه بچه... کامل سمتم برگشت و دست دیگهش رو هم روی شونهم گذاشت و کمی کمرش رو خم کرد

-این چیزی که بین تو و کیان هست اسمش عشقه.

ازش فاصله گرفتم. دلم نمیخواست بحث سمت من و کیان کشیده بشه و انگار یکی قلبم رو فشار میداد.

-تو هیچی از اتفاقات بین من و کیان نمیدونی.

با پوزخند سرش رو تکون داد و دوباره دستهایش رو توی جیبهای شلوارش فرو کرد

-نمیدونم چرا داری انکار میکنی ولی میخوام بهت بگم قدر حسی که توی دلت هست رو بدون؛ از دستش نده.

دوباره خندید و من با عصبانیت غریدم

-بس کن کیوان اعصاب ندارم.

ابرو بالا انداخت و گوشیم رو توی دستش جابجا کرد -درست میشه بابا، بخاطر یه گوشی

اینقدر بم ریختی جناب شمس!؟

لباسهای خیسم رو توی صندوق ماشین پرت کردم و عصبی گوشی رو از دستش گرفتم

-این دختر وحشیه برادرت هستا، من رامش میکنم کیوان... بشین و تماشا کن.

دوباره خندید و ابرو بالا انداخت

-اونطور که از شواهد پیداست کسی که رام شده تویی نه اون دختر به قول تو وحشی
فرنگی.

بیا همیت به جمله‌هاش درب صندوق رو محکم بستم و ماشین رو دور زدم.
-ببند کیوان.

در ماشین رو باز کردم و نشستم که کمرش رو خم کرد و سرش رو از توی پنجره داخل
فرستاد

-بهش گفتم برگرده ایتالیا.

با اخم سمتش برگشتم و هیچ نشونه‌های از شوخی چند لحظه پیش توی چهره‌هاش نبود و
نگاهش پر بود از جدیت.

-واسه چی؟

بین ابروهای پرپشت اون هم اخم نشست

-آرش ازت بد کینه داره کیان. اون اون قدر حیوون هست که بخواد از طریق کسایی که برات
مهم هستن بهت ضربه بزنه.

ماشین رو روشن کردم و دندونهام رو روی هم ساییدم .

هنوز باهاش روبرو نشده

بودم و خودم هم نمیدونستم بعد از اتفاقی که برای گندم افتاده، وقتی ببینمش چه بلایی

سرش میارم.

-من میتونم از کسایی که برام مهم هستن محافظت کنم .
آرش اگه بخواد این خط

قرمز رو رد کنه مثل یه سوسک لهش میکنم.

دستم رو بند شاسی شیشه کردم و با بالا کشیدنش به کیوان حالی کردم که از ماشین دور بشه. به محض دور شدنش از ماشین حرکت کردم.

میخواستم یه سر دیگه به بیمارستان بزنم، اما ماشین رو سمت مغازه‌ی عماد هدایت کردم و نیاز داشتم به دلک بازیه‌ای عماد برای از هم پاشیدن افکار درهم و برهم.

-جان شهرزادت از این به بعد وقتی سگ اعصابی نیا تو این خرابشده. بابا من از این جای صاحب مرده نون درمیارم.

به صندلی محرکش تکیه دادم و پلک بستم. بوی متفاوت عطرها و مولکولهایی که توی هوای مغازه معلق بودن اجازه نمیدادن تشخیص بدم بوی کدوم عطر بیشتره.

-سهره برگشته.

بلافاصله پرسید

-خو به من چه برادر من؟ برگشته که برگشته ،میخوای به پای برگشت دلبر جنابعالی من
قربونی کنم!؟

پلک باز کردم و با عصبانیت غریدم

-نمیشه یکم جدی باشی!؟

بخاطر دست خالی رفتن چند مشتری که بخاطر من از خرید پشیمون شده بودن، هنوز هم ناراحت و عصبی بود

-جدیت بخورده تو فرق سر من و خود لاگردارت.

دست مقابل سینه قلاب کردم و اون با حرص روی صندلی نشست.

-خب حالا دردت چیه؟! مگمینو نمیخواستی؟

اخمی بین ابرو هام نشست

-نه وقتی که آرش در به در دنبال یه نقطه ضعف از منه.

شونه بالا انداخت و سرش رو تکون داد

-خب که چی؟ میخوای اون دختر بخت برگشتهای که اسیر توعه روانی شده رو

توی گاوصندوق پلمپ کنی که دست هیچ بنی بشری بهش نرسه؟ که کسی نفهمه کیان شمس دار و ندارش و به یه دختر باخته؟!

پوزخند صداداری زد

-جمع کن یکم خودت رو کیان، اگه واقعاً به اون دختر اهمیت میدی و حسی که

بهش داری واقعیه، قرار نیست این ضعف تو باشه.

تکیه از صندلی گرفتم و مستقیم توی چشمهاش خیره شدم

-آرش آدم نیست عماد... من تا وقتی که به قانون و دم و دستگاهش ثابت نکنم این نره خر هم عین بابای گور به گور شده‌اش هست خیالم راحت نمیشه. حالیه؟! از روی صندلی بلند شد و درب مغازه رو بست. تابلوی طلایی رنگی که به شیشه چسبونده بود رو برگردوند تا کسی وارد مغازه نشه و خودش، دوباره روی صندلی نشست.

-دو سال پیش هم همین حرفها رو زدی، چرا نمیفهمی کیچ مدرکی بر علیه آرش نیست و شاید واقعاً هیچ ارتباطی با پدرش نداشته؟! مکت کوتاهی کرد و اخم های درهم من باعث شد سرش رو بالا و پایین کنه -بین کیان، اون روزها گندم حالش خوب نبود. بچهی شیش ماه هاش رو از دست داده بود و شاید اشتباه متوجه شده، شاید اصلاً...

بین حرفش پریدم

-بس کن عماد... بخاطر اون عوضی گندم شکنجه شد، اون حیوون وقتی گندم داشت از بین میرفت کدوم گوری بود؟ اگه گناهی نداشت میتونست بمونه و جز قانون به گندم هم ثابت کنه کیچ ربطی به پدرش نداره.

خم شدم، آرنجهام رو به زانو تکیه دادم و از بین دندونهام غریدم

-آرش اگه ربطی به کارهای پدرش هم نداشته باشه، باید تاوان عذابی که به گندم داده رو پس بده؛ دور بودن از گندم و افتادنش تو زندان کمترین تاوانشه.

سرش رو تکون داد و دست به سینه نگاهم کرد .
میدونست حق با منه.

-به جان مادرم گندم عین خواهرمه، ربطی هم به ارتباطم با گیسو نداره و من خوشبختیش رو میخوام. درسته که الان از آرش نفرت داره اما یه روزهایی همدیگه رو میپرستیدن کیان. غریب باشم خبر دارم از عشق بین اون و آرش.
دست دراز کردم و یکی از عطرها رو برداشتم

-اگه کسی بخواد یه آسیب کوچیک به سهره بزنه من آتیشش میزنم عماد. ۲
پافی از عطر توی هوا فرستادم و خیره به قطرات ریز عطر، ادامه دادم
-زن حاملهش رو دزدیدن و اونقدر شکنجهش کردن که بچه‌ی شیش ماه هاش رو از دست داد، بعد با همون حال وخیم و بد، اینجا، بین تموم مردمی که با ترحم نگاهش میکردن ولش کرد و فرار کرد. چرا؟! چون عاشقش بود؟!!

-اگه کسی که به سهره آسیب بزنه پدر یا مادرت باشه چی؟
شیشه‌ی عطر رو روی ویتترین کوبیدم و پر از اخم نگاهش کردم.
-پدر و مادر من به کسی که برام مهمه آسیب نمیزنن.

نفس عمیقی کشید و سر تکون داد. چیزی نگفت، انگار خسته بود از حرف زدن.
-نمیخواهی یه چیزی بیاری؟ اخم کرد

-کشون کشون اون همه راه و اومدی اینجا یه چیزی کوفت کنی؟ میدونی چند تا مشتری و فراری دادی؟

به صندلی تکیه دادم و بیخیال پلک بستم.

-من چای فلاکس نمیخورم، تازه دم باید باشه.

از روی صندلیش بلند شد و با پا ضربهای به ساق پام کوبید

-خیلی پررویی به مولا.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و اون پیشخوان رو دور زد و فلاکس استیل بزرگش

رو از زیر میز بیرون کشید. همونطور که داشت توی لیوانهای بزرگ ابمیوش میریخت گفت:

-کیسهای آوردم امروز.

لیوان رو سمت خودم کشیدم و مشغول بازی با مقوای انتهایی چای شدم، برای

پرسیدن سؤال مسخرهای که توی سرم بود مردد بودم، اما بعد از چند لحظه کلنچار رفتن با

خودم، آروم پرسیدم

-چطور فهمیدی گیسو بهت علاقه داره!؟

تک خندهای کرد و من ترجیح دادم نگاه از آب جوشی که کم کم داشت رنگ میگرفت

نگیرم.

-خب خودش گفت.

اخمی بین ابرو هام نشست و نگاهم تیز توی چشمه اش قفل شد

-مثل آدم جواب بده عماد...

باز هم خندید و خنده هاش زیادی شبیه مسخره‌بازی بود. انگار یه موضوع برای تفریح پیدا کرده بود.

-خب مثل آدم خودش گفت دیگه... چی میخوای بشنوی؟

عصبی لیوان رو روی ویتترین شیشه‌های کوییدم که صداش بالا رفت

-باشه بابا خر نشو میگمت...

دست دراز کرد و با دستمال چند قطره چایی که بخاطر کوییده شدن لیوان، روی ویتترین ریخته بود رو پاک کرد.

-خب دخترا خیلی زود خودشون رو لو میدن.

دلم میخواست دست روی میز بکوبم و سمتش خم بشم، بعد با طلبکاری ازش پرسیم:

«پس چرا این دخترهی احمق خودش رو لو نمیده؟!»

اما سکوت کردم و عماد بعد از سکوت کوتاهی، با همون خنده‌ی مسخره ادامه داد - طرز نگاهش، حرفه‌اش...

جرعهای از چایش نوشید و چشمک زد

-خیلی هم حسود میشن.

چشم باریک کردم، دلم میخواست بخاطر مکثهایی که میکرد لیوان رو از دستش بگیرم و فرق سرش بکوبم

-مثلاً گیسو تا وقتی که فکر کرد من رل دارم اعتراف نکرد توله.

خندید و سرش رو تکون داد

-دیگه باقیش شخصیه که اگه گیسو بفهمه جرم میده.

با این که میخواستم بیشتر ادامه بده، چیزی نگفتم و مشغول نوشیدن چای شدم؛ اما اون خودش رو روی صندلی جلو کشید

-دختر داییت چیزی بهت گفته که فکرت اینقدر بم ریخته داداش؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بدون اینکه میلی به نوشیدن ادامهی چای داشته باشم، لیوان رو روی ویتترین گذاشتم.

-نه.

از جا بلند شدم و دست توی جیبهای شلوارم فرستادم -یه چای درست و حسابی هم نمیتونی به مهمونت بدی.

خندید و به صندلیش تکیه داد.

-به جان عماد الآن نمیتونم تشخیص بدم حالت اوکیه یا نه!

بیاهمیت به جملهی متعجبش دستم رو تو هوا تکون دادم و از مغازهاش خارج شدم.

حالم خوب بود

با صدای عماد سمت مغازه برگشتم و با اخم سر تکون دادم که به گوشی توی دستش اشاره کرد

-خبر مرگت بیا که شهرزاد سلطان نگرانت شده داره در به در دنبالت میگرده.

با همون اخم خودم رو بهش رسوندم؛ گوشه‌ی رو از دستش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم -بله!

صدای آروم اولدوز توی گوشه پیچید

-کیان کجایی تو گوشیت هم خاموش کردی؟ شهرزاد دیوونه شد از نگرانی!

عماد بعد از اینکه پشت چشم نازک کرد، وارد مغازه شد و من کلافه دستی بین موهام کشیدم

-تو خونه‌ی حاج مرتضی بودم، گوشیم افتاد تو آب، چیزی شده؟ نگرانی برای چی؟ نفس

عمیقی کشید و تویخ گرانه توپید

-چون خبر داره از کله شقی تو و پسرخالهت.

مکت کوتاهی کرد و پرسید

-کیوان کجاست؟! اون چرا به گوشیش جواب نمیده؟ از هتل زنگ میزنن هیچکدوم

در دسترس نیستین. یه سر به اونجا بزن لطف آ.

گرهی بین ابرو هام کورتر شد -چی شده؟!

-نمیدونم کیان، من اون هتل رو اداره نمیکنم، کسایی که باید بدونن چه خبره تو و کیوانین.

دیگه داشتم به این نتیجه میرسیدم کیچ وقت قرار نیست حالم خوب باشه و همه

چیز دست به دست هم داده بودن که زهر مارم کنن.

آرش توی هتل آبروریزی راه انداخته بود و اما قبل از اینکه من بتل برسم کیوان

به جورهایی گذش رو جمع کرده بود.

بعد از ظهر بود و لابی هتل توی سکوت عمیقی فرو رفته بود؛ اما صدای پیچ پیچ گاهی روی مغزم رژه میرفت.

روی مبلهای یاسی رنگ لابی نشسته بودم و همونطور که مغزم در حال انفجار

بود، با پا روی زمین ضرب گرفته بودم.

انتظار و عصبانیت واژه های مضخرفی بودن که حتی نیمی از حسی که داشتم رو نمیتونستن توی خودشون بگنجونن.

منتظر کیوان بودم و بعد قرار بود مثل یه زلزله روی سر آرش مهاجر آوار بشم.

بالاخره بعد از دقایقی که انگار سالها گذشته بود صدای کیوان توی لابی پیچید و

نگاه من خیلی سریع سمت در برگشت.

داشت با تلفن حرف میزد و اصلاً حواسش به اطرافش نبود.

-چیز خاصی نبود اولدوز، نمیخواه نگران باشی من اوکیش کردم، به کیان که چیزی نگفتی!؟

اخم کوری بین ابروهایم نشست و دستم مشت شد، قرار بود این آبروریزی رو، اون هم توی

هتل من، ازم مخفی کنه!؟

کلافه دستی بین موهایم کشید و چیزی زیر لب گفتم که به گوش من نرسید. با

عصبانیتی که داشتم قورتش میدادم صداش کردم که برگشت

-کیوان.

چند لحظه با مکث نگاهم کرد و دوباره زیر لب چیزی پای تلفن گفت و تماس رو قطع کرد. گوشی رو توی جیبش فرستاد و قدم سمت من برداشت.

-هنوز که لباسهای من تنته جناب شمس؟

از روی مبل بلند شدم و مشتم محکمتر شد. خیلی داشتم خودداری میکردم.

-آرش عوضی میاد تو هتل من میتازه و تو میخوای این و از من پنهون کنی پسر حاج مرتضی؟

اخمی بین ابروهایش نشست و دستش رو روی شونهم کوبید.

-انگار باز یه جاهایی ک

□□
--

سوخته که من یوان شدم پسر حاج مرتضی!

دستش رو پس زدم و اصلاً حال و حوصلهی بیراهه رفتن از بحثم رو نداشتم.

-کیوان به ولای علی میرم شهین و به عزای پسرش مینشونما! اینقدر با اعصاب سگ مصب من بازی نکن.

عصبیتر از من صدایش رو بالا برد

- هر گهی دلت میخواد بکن، اه... خسته شدم از بس گندکاریهای این و اون و جمع

کردم. تو یه جور گند میزنی تو مخ آدم، اون یکی یه جور... بابا منم آدمم بذارین یه نفس بکشم دیگه.

حرفهایش رو زد و پشت به من کرد که بازوش رو گرفتم

-نمیتونی همینجوری ول کنی بری... باید...

دستم رو پس زد و عصبی قدمی ازم دور شد

-همینجوری ول میکنم میرم بینم چیزش رو داری جلومرو بگیری یا نه.

هیچ وقت کیوان رو تا این حد عصبی ندیده بودم و اون همونطور که گفته بود، گذاشت و رفت.

لگد محکمی به پایهی مبل کوبیدم و سمت اتاقم قدم برداشتم. مغزم قفل کرده بود و تو

این شرایط رفتن کیوان و مثل بچه ها قهر کردنش اصلا خوب نبود.

پشت میزم، توی اتاق که نشستم سرم رو بین دستهام گرفتم. باید آرام میشدم و اما

هیچ خبری از آرام شدن نبود. مغزم هر لحظه بیشتر شعله میکشید و دلم یه

کتککاری میخواست با آرشی که گند زده بود بمه چیز.

تلفن روی میز رو سمت خودم کشیدم و با گیسو تماس گرفتم تا حال گندم رو پپرسم،

اما انتظار پشت بوقهای متوالی اونقدر کلافهکننده بود که انگشتهام رو بین موهام

فرستادم و موهام رو با عصبانیت کشیدم.

-جواب بده دیگه لعنتی...

دوباره تماس گرفتم و وقتی تماس وصل شد بدون اینکه مهلتی به گیسو برای حرف زدن بدم،

فریاد کشیدم

-چرا اون بیصاحتت رو جواب نمیدی گیسو؟

-کیان درست حرف بزنی با من....

صدای گریونش باعث شد اخم بین ابرو هام کورت تر بشه و عصبی غریدم

-چته؟ چرا گریه میکنی؟

فینی کرد و من چهره هام رو توی هم کردم

-هیچی... گریه نمیکنم.

کلافه پرسیدم

-وضعیت گندم تغییری نکرده؟

حوصلهی ناز کشیدن نداشتم و انگار گیسو هم فهمیده بود.

-نمونطوریه.

با دو انگشت چشمهام رو فشار دادم و لب زدم

-میام بهتون سر میزنم، فعلاً یه کاری توی هتل داشتم.

فقط تا عصر تونستم توی هتل بمونم و نمیتونستم دست روی دست بشینم و کار آرش رو

بیجواب بذارم.

گوشی بیسیم رو از روی میز برداشتم و با کیوان تماس گرفتم. طول کشید تا جواب

بده و صدای طلبکارش نشون میداد هنوز عصبانی هست.

-ها؟! چیه؟

دستی از بالا تا پایین صورتم کشیدم و لبهام رو برای چند لحظه روی هم فشار دادم

-من دارم میرم بیمارستان، بیا از طرف من و خودت یه عذرخواهی تنظیم کن و

برای این کار هر چیزی لازمه دریغ نکن. آبرو واسم نذاشته تو هتل این حروم لقمه...

-به من چه دقیقاً؟!

نفس عمیقی برای کنترل خشمم کشیدم

-کیوان بچه نشو. امروز یکم حالم خوب بود که این آرش گور به گور شده گند زد

تو مخم، باور کن تو اگه جای من بودی یه لحظم نمیتونستی دست رو دست بذاری و بشینی.

-خب آقای شمس، حال خوبتون به برگشتن سهره ربط داره؟ یا به سیلی خوردنتون و بعد کله

پا شدنتون تو استخر؟!

به صندلی تکیه دادم و پلک بستم. حتی فکر کردن به اون دختر ریزریزِ نقش عصبانی

که ازم حساب همراهی کردن خودش رو میپرسید هم میتونست آبی باشه روی آتیش

عصبانیتم.

-تو فکر کن هممش.

خندید و خندهاش پر از حرص بود

- صد سال سیام فکر نمی‌کردم اینقدر رام به دختر بچه بشی کیان شمس... این حالت رو دوست دارم.

- میای یا نه؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد هوم غلیظی که گفت

- آره میام... با سهره میام.

بدنهی گوشی بین انگشتهام فشرده شد و داشت باهام بازی میکرد؟!

دوباره خندید و انگار در مورد اینکه میگفت حالم موجب سرگرمیش هست، حق داشت.

- تو هم داشتی میرفتی سر وقت آرش دیگه، مگه نه؟!

از بین سایش دندونهام غریدم - گفتم میخوام برم بیمارستان. ۲ بدون مکث و خیلی ریلکس

گفت:

- اوکی برو، من و سهره میایم اوکی میکنیم همه چی رو.

بدون اینکه چیزی بگم تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز پرتاب کردم.

صندلی رو عقب کشیدم و انگشتهای هر دو دستم رو بین موهام فرستادم. بر خلاف

چند دقیقه پیش اصلاً نمیخواستم هتل رو ترک کنم و اما از طرفی دلم نمیخواست دست کیوان

آتو بدم.

سویچ ماشین رو از روی میز چنگ زدم و با همون دندونهای کلید شده و خواستههای

که داشتم سرکوبش می‌کردم، از هتل خارج شدم.

پیدا کردن آرش این روزها اصلاً کار سختی نبود و وقتی از پشت، روی نیمکت
 همیشگی توی محوطه بیمارستان دیدمش دستهام رو مشت کردم.
 با قدم های محکم و تند خودم رو سمتش کشوندم و اما با دیدن زخمهای صورتش و
 کبودی زیر چشمش، شوکه قدمهام متوقف شد.
 سخت نبود حدس زدن اینکه چه کسی این بلا رو سرش آورده.
 انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که برگشت و با دیدن من پوزخندی روی لبهای زخمیش
 نشست.

دستهایش رو به نیمکت تکیه داد و بلند گفت

– احوالات پسر خاله!

تک خنده‌ی پر تمسخری کردم و دستهای مشت شدهام رو توی جیبم فرستادم
 –مشتهای کیوان زیادی سنگینه.

–اما قرار نیست به این مشتها و قیافهی ترکیدت ختم بشه، میدونی دیگه، مگه نه؟ لبه‌اش رو
 کج کرد

–قلدری کردنو خوب از حاج مرتضیت یاد گرفتی پسر خاله!

از روی نیمکت بلند شد و چهره‌اش تو هم رفت

–اما دیگه اون آرش دو سال پیش مقابلتون نیست که با قلدریهاتون بتونین برینین تو
 زندگیش.

درست مقابلم ایستاد و دست من، از بوی گند الکل دهانش توی جیبم محکمتر مشت شد
-گندم که بوش اومد برشمیگردونم سر خونه زندگیش .
و هر کی جرأت داره جلوم رو بگیره.

ازم فاصله گرفت و چهره‌اش باز هم تو هم رفت، با هر حرکت چهره‌اش تو هم
میرفت و این نشون میداد خیلی بیشتر از چهرهی ترکیده‌اش از کیوان کتک خورده.
-در ضمن، اتفاقات امروز توی هتل فقط یه اتفاق بود پسرخاله... باور کن اگه سر
راهم قرار نگیری من باهات دشمنی ندارم.

سرم رو بالا و پایین کردم

-اومدی توی هتل من، نظمش رو بم ریختی و لات بازی درآوردی و حالا میگی یه اتفاق بود؟!
چشم باریک کردم و نگاهم موشکافانه و عصبی بین نگاه سرخش چرخید
-فکر کردی اونجا هم کثافت دونی باباته کر غلطی دلت بخواد توش بکنی و کسی چیزی
نگه؟

عصبی خندید و سرش رو تکون داد و من قدمی سمتش برداشتم

-اینجا بخوای از این غلطها کنی چوب میکنن تو یه جات و میندازنت جلوی پای
ننهد. پس اولین و آخرین بارت باشه که توی مکان من، گردن کلفت بازی درمباری آرش.
همچنان خندهی مسخره‌اش رو حفظ کرده بود وقتی ازش فاصله گرفتم و ادامه دادم

-اینقدر هم واسه من زنم زنم نکن. اون دختر الان بخاطر تو نیمه جون افتاده رو تخت بیمارستان و اگنوز به جو شرف برات مونده باشه برمیگردی همون جهنمی که بودی و نمک نمیشی رو زخمهایی که خودت باز کردی.

ازش دور شدم و اما صدای بلند و طلبکارش به گوشم رسید

-من تا وقتی که تاوان گند زدن تو زندگیم رو از تک تکتون نگیرم جایی نمیرم کیان. شماها گند زدین تو زندگی من و گندم، شماها باعث شکاک شدن گندم شدین، شماها فرستادینش جاهایی که نباید... خودسالاریهای اون پیرمرد خرفت گه زده به زندگی همه.

بیاهمیت به حرفهایش راهم رو سمت ورودی به ساختمون کج کردم و دستی به صورتم کشیدم.

-آرش هیچ گناهی نداشت کیان.

صداش باعث شد قدمهام متوقف بشه و اما سمتش برنگشتم. صدای پاشنهی کفشهایش رو روی سرامیکها، بین هیاهوی توی ساختمون میشنیدم و اما دلم نمیخواست باهاش روبرو بشم؛ شاید دلیلش آخرین ملاقاتمون قبل از رفتنش بود.

-آرش به قربانی بود، قربانی ازدواج مسخرهی من و پدرش.

کنارم ایستاد و من وقتی نگاهش کردم که دستش رو روی بازوم گذاشت

-بچه بود، خام حرفهای پدرش شد و بزرگترین اشتباهش از دست دادن گندم بود

و هر روز داره تاوان همون اشتباه رو میده.

لب زیرینم رو توی دهانم فرستادم و همونطور که سرم رو تکون میدادم، کامل روبروش ایستادم.

-چه مادر فداکاری! مادر فداکاری که میخواد پشت پسرش باشه!

مانتوی سرمهای رنگی تنش بود که دست توی جیبهای فرستاد و شونه هاش رو بالا داد.
-مثل شهرزاد جسوری و با کنایه حرف میزنی.

اخمی بین ابرو هام نشست و با دست به طبقهی بالا اشاره کردم

-یه دختر الان توی کماست که مسبب افتادنش رو تخت برگشتن تو و پسرته شهین...

الآن تنها چیزی که برات مهمه جسارت من و اینکه شبیه کی هستمه؟

-فکر کردی گندم و حالش برای من که عمهش هستم مهم نیست؟

عصبی خندیدم و اون با اخم ادامه داد

-از وقتی که افتاده روی اون تخت لعنتی اینجام، نه دل رفتن دارم، نه دل اومدن پیش

خانوادهم رو... اینجا ایستادم و از دور فقط نگاه میکنم .

فکر کردی برای من آسونه؟

چیزی نگفتم. خواستم از کنارش عبور کنم که ساعد دستم رو گرفت

-نذار آقا جونم تقاص کثافت کاریهای قباد رو از آرش بگیره کیان. یه مادر داره

ازت خواهش میکنه که نذاری بچهاش بدون اینکه گناهی داشته باشه، بیشتر از این درد بکشه.

آروم آستین پیراهنم رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم - من به گندم و حرفهایی که از زبون پسر خود تو شنیده، بیشتر از تو اعتماد دارم شهین. گندم...

بین حرفم با صدای کنترل شده و لرزونی گفت

- آرش اون روز تو حال خودت نبود، همیشه نقشهی قباد بود برای تنبیه کردن آرش.

اونم میدونست گندم همه چیز آرشه و میخواست اونو ازش بگیره که موفق هم بود.

بهش نزدیک شدم و کمرم رو خم کردم - داری خودت رو گول میزنی شهین؟

دستم مشت شده بود و صدام از بین دندونهام، غرغش مانند بیرون میاومد

- وقتی شوهرت داشت گندم رو شکنجه میداد پسرت کجا بود؟ وقتی با دنده های

شکسته و بچه‌ی مرده‌ی تو شکمش انداختنش جلوی بیمارستان آرش کجا بود؟ وقتی

همه به چشم دیوونه نگاهش میکردن وقتی موهاش رو میکشید و گریه میکرد کجا

بود پسرت که حالا میگی گندم دار و ندارش بود؟

عصبی خندیدم و فکر کردن به اون روزها هم سخت بود و گندم اون روزها رو به زور گذرونده بود.

- یه مرد بخاطر یه قطره اشک کسی که دار و ندارش، دنیا رو به آتیش میکشه؛

وایسادن جلوی یه عوضی و حساب پرسیدن ازش که چیزی نیست. پسر تو از مردونگی فقط...

لبهام رو روی هم فشار دادم و ادامه ندادم، به جای جمله‌ی رکیکی که داشتم به

زبونش میاوردم، دستی بین موهام کشیدم و لب زدم - لعنت بمهتون.

وقتی بتل رسیدم هوا تاریک شده بود و از وقت شام هم گذشته بود اما سهره توی لابی هتل مشغول صحبت با یکی از دخترها بود. نفس عمیقی کشیدم و سمتش قدم برداشتم.

-تا این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

نگاهم روی لباسهای چرخید و نیمتنه‌های که زیر مانتوی کوتاه و جلو بازش پوشیده بود رو دقیقاً کجای دلم میداشتم؟!

سمتم چرخید و بخاطر افتادن شال حریرش روی شونه‌هاش و دیده شدن گردن سفیدش، قورت دادن آب دهانش رو به وضوح دیدم و دستم مشت شد.

-کیوان خواست باهاش پیام، انگار...

همونطور که سمت اتاقم قدم برمیداشتم بین جمله‌ش پریدم

-بیا اتاقم...

میتونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم و اما سمتش برنگشتم، وارد اتاقم شدم و وقتی در رو بستم پلک روی هم گذاشتم تا آروم باشم. وارد اتاق که شد شالش روی موهاش بود و اما شکم تخت و سفید رنگش همچنان مثل میخ توی چشمهام فرو میرفت.

-کارم داشتی؟!

-اون پارچه‌ی مشکی رنگی که ریز مانتوت پوشیدی چند ساعته؟!

خم شد و لبهی ماتوش رو کنار زد و شکمش رو بیشتر تو معرض دید من قرار داد
-چی؟!-

کلافه دکمهی ابتدایی پیراهنم رو باز کردم و سمتش قدم برداشتم. به خودم قول داده بودم زیاد به پوششش سخت نگیرم و مگه ممکن بود؟ این دختر چون میدونست من روانیم، با همچین پوشش مسخرهای اومده بود که مثلاً منو دیوونتر کنه و موفق هم بود.
بهش که رسیدم پشت انگشتهام رو روی پوست سرد شکمش گذاشتم و اون تکون سختی خورد
-منظورم این پارچهس.

انگشتهام رو بالاتر کشیدم و تند شدن ریتم نفسهایش و قلبش رو میتونستم از تکون خوردن قفسهی سینهاش حس کنم. دستم رو به صورت عمود رو سینهاش گذاشتم و خیره تو نگاه روشنش، آروم لب زدم
-از یه وجب هم کوتاهتره.

معتراضانه اسمم رو زیر لب، با صدای مرتعش گفت -میدونی چه جنگ اعصابی توی سرمه وقتی اینطوری میبینمت و خودداری میکنم؟
شقیقهام رو که نبض میزد به سرش تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. عطری که زده بود با عطر همیشگیش متفاوت بود.
-چطوری؟!-

دستم رو بالا بردم و شالش رو روی شونه‌هاش سر دادم.

- اومدم که دیوونهت کنم.

کوتاه و تو گلو خندیدم

-هوم! خیلی دوست داری دیوونگیم رو؟!

-من دیوونه که میشم حس مالکیتم به تو بیشتر میشه و دلم میخواد باهات بخوابم

دختر فرنگی... تو هم همین و میخوای؟!

-داری... اذیتم... میکنی کیان.

جمله‌ی تیکه تیکه‌هاش رو با همون پلکهای بسته گفت و نگاه من اما همچنان به لبهای لرزانش بود.

-دلت میخواد چطوری دیوونه شم دختر فرنگی؟

پلک باز کرد و به محض باز کردن چشمهایش من نگاهم رو تا چشمهای روشنش بالا کشیدم و اون آروم لب زد -نمیخوام دیوونهت کنم.

خندیدم .

-آفرین دختر خوب. ۲-

همونطور که لبه های مانتوی لیمویی رنگ کوتاهش رو بهم میچسبوندم چشمکی زدم و ادامه

دادم

-با اینکه حالت برام جذابه، ولی این دختر خوب بودنت عجیب خواستنی تره.
لبه‌اش رو روی هم فشرد و من با حفظ همون لبخند، کمر بند مانتوش رو گره زدم
و وقتی مطمئن شدم پوست سفید شکمش در معرض دید نیست، نگاه بالا کشیدم.
-من همه جوره میخوامت دختر فرنگی... با هر فرهنگی، با هر پوششی که باشی.

آروم پیچ زدم

-اما برای دیوونه کردن من همچین کاری نکن. این یعنی فرهنگت برات مهم نیست
و فقط به خاطر پا گذاشتن روی تعصب و مردونگی من، زیباییهایی که دلم نمیخواد
جز من کسی ببینه رو تو معرض دید میذاری.

-کنار اومدن با طرز لباس پوشیدنت سخت نیست تا وقتی که نخوای پا روی غیرتم بذاری...
خب؟!

-زیادی داشت دلبری میکرد.

سمت میزم حرکت کردم و اما اون از اتاق بیرون نرفت .
روی صندلی که نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

-تو و گندم...

لبه‌اش رو روی هم فشرد و میز قهوه‌های رنگ کندهکاری شده رو دور زد و با فاصله
از من، روی میز نشست، بدون حرف، تا وقتی که ادامهی جمله‌اش رو بگه منتظر

نگاهش کردم و اون با لحن آرومی پیچ زد

-گندم چرا تو رو انتخاب کرد؟

با خنده ی پر حرصی سرم رو تکون دادم و نگاه ازش گرفتم

-خدایی بعد از تموم حرفهام، چیزی که باید بگی پرسیدن این سؤاله؟!

نگاهش رو ازم دزدید و با چتریهای بلندش که صورتش رو قاب گرفته بودن، بازی کرد

-تو جذابی کیان، ولی من نمیخوام عاشقت بشم.

به صندلی تکیه دادم و نگاهم روی تک تک اعضای چهره‌هاش چرخید

-اما من فکرت رو مشغول میکنم، اراده‌ی اروپایت در برابر جذابیتت ضعیفه، برای

جلب کردن توجه من به قول خودت قصد دیوونه کردنم رو میکنی.

پوزخندی زدم و نگاهم دوباره رویش سر خورد -یکم روراستی با خودت چیزی رو عوض

نمیکنه دختر فرنگی.

با اخم گفت:

-فقط میخوام بدونم گندم چرا انتخابت کرد.

دست مقابل سینه قلاب کردم و از اینکه داشتم حرصش میدادم، خوشم میاومد.

-نامزدی من و گندم پیچیده‌س.

-میخوام بدونم، وقتم هم آزاده.

دست دراز کردم و با حلقه کردن دستم دور کمر باریکش اونو روی میز، سمت خودم کشیدم

-به شرط اینکه بعدش یه کارهایی کنیم. هووم؟!

مردمکهای روشنش رو توی حدقه رقصوند و بیپروا سمتم خم شد، آرنجهاش رو روی شونه

هام گذاشت و لب زد

-چه کارهایی منظورته؟

خندیدم... دخترهی دلبر طوری رفتار میکرد که انگار کسی که چند دقیقه پیش بین بازو هام

میلرزید خودش نبود.

نگاهم سمت لبه‌اش سر خورد و مثل خودش آروم گفتم -بستگی داره به اینکه چقدر قراره

طولانی حرف بزیم، هر چقدر بیشتر طول بکشه من عطشم بیشتر میشه.

سرش رو کج کرد

-پس نظرت چیه کوتاهش کنیم؟! مثلاً فقط بگی چرا...

با یه فشار کوچیک به کمرش دستهای سر خورد و کامل توی آغوشم افتاد. سرم

رو توی گردنش فرو کردم و اون بدون هیچ مخالفتی، سرش رو بیشتر کج کرد

-هیچ علاقهای به باز کردن هیچ بحثی جز اینکه الان اینجایی و قراره چیکار کنیم، ندارم.

-ولی من به اینکمین الان جیغ بکشم و کیوان و تمام پرسنل رو بکشونم اینجا و

بذارم تو گنجی علاقه ی زیادی دارم.

ابرو بالا انداختم و اون دوباره به حالت قبل برگشت.

-در ضمن اصلاً بهت نمیاد زود ارادهت رو بازی کیان.

انگشتهاش بین موهای پشت سرم فرو رفت و ادامه داد -قرار نیست اینقدر بیجنبه باشیم که با

یه نزدیکی کاملاً طبیعی خودمون رو ببازیم، اوکی؟

شجاع شده بود و میخواست به روش من، باهام بازی کنه و داشت ازش بیشتر خوشم میاومد.

این حالت بیپرواییش رو دوست داشتم.

-اوکی. من باهاش مشکلی ندارم دختر فرنگی.

سرش رو تکون داد و چتریه‌های بلندش رو پشت گوشش فرستاد -خب، شروع کنیم.

کمی مکث کرد و مشتاق ادامه داد

-در مورد ارتباط با گندم میخوام بدونم.

-به ارتباطی که با گندم داشتم حسودی میکنی!؟

معارض اسمم رو گفت و خواست ازم فاصله بگیره که با خنده مانع شدم

-مسخره بازی میکنی کیان.

-گندم رو دوست دارم، ولی بیشتر بخاطر اینکه نورچشمی حاجم رضی هست

انتخاب کردم و قرار نبود ازش جدا بشم.

اخمی بین ابروهاش نشست و من نفس عمیقی کشیدم -و گندم هم من و انتخاب کرد چون

زیادی خوبه و مثلاً میخواست کینه‌ی بین مادرم و حاج مرتضی رو از بین ببره.

چشم باریک کرد

-تو و گندم میخواستین کینه هایی که بین مرتضی و مادرته رو از بین ببرین؟

کمر بند مانتوش رو دوباره باز کردم و همونطور که آروم پشت انگشتهام رو روی شکم تختش میکشیدم لب زدم

-من نه، گندم همچین قصدی داشت و من ازش بیخبر بودم.

نگاهم رو بالا کشیدم و خیره تو نگاه روشن و کنجکاوش ادامه دادم

-یعنی یه جورایی گندم مشغول ساختن یه پل از ارتباطمون، بدون اینکه چیزی به من بگه بوده برای رسوندن پدر و دختر.

-باورم نمیشه!

کوتاه خندیدم و از روی صندلی بلند شدم -منم باورم نمیشد ولی خب حقیقت همینه. دستهام

رو کنارش روی میز گذاشتم و بیشتر نزدیکش شدم

-سؤال دیگهای داری؟

-وقتی فهمیدی گندم همچین کاری کرده چی شد؟ نفس عمیقی کشیدم و ازش فاصله گرفتم

-هیچی؛ چون دیگه مهم نبود. گندم خیلی قبلترش نامزدی رو بم زده بود.

قبل از اینکه کامل ازش فاصله بگیرم آستین پیراهنم رو چنگ زد.

-چرا بهم زد؟

-به خاطر اینکه به نظرش من یه حیوون خودخواه بودم که تو رو به حاج مرتضی معرفی کردم.

چهره‌اش تو هم رفت -بخاطر من جدا شدین؟! دستم رو بند شالش کردم و از دور گردنش

باز کردم، دلم نمیخواست به بحثی که داشتیم ادامه بدیم و آروم پیچ زدم -عطر خودت رو

بیشتر دوست دارم.

نفس عمیقی کشیدم

-چی؟!

-عطرت از این عطری که الان زدی بهتره. ترجیح میدم...

با باز شدن در اتاق جمله‌م رو ناقص گذاشتم و نگاهم سمت کیوانی کشیده شد که با چشمهای

گرد شده نگاهمون میکرد.

از سهره فاصله گرفتم و کیوان در اتاق رو محکم بست.

-اینجا چه خبره کیان؟!

نگاهی به سهره انداختم و روی صندلی نشستم.

-به نظرت اون در برای چی نصب شده کیوان؟

عصبی قدم سمتم برداشت

-داری چه غلطی میکنی تو کیان؟!

قبل از اینکه من جوابش رو بدم، سهره از روی میز پایین پرید و شالش رو برداشت - من میخوام حرف بزنینم کیوان.

نگاهم سمتش کشیده شد و اون حین سر کردن شالش پرسید

-دنبال من میگشتی؟

کیوان با کلافگی دستی به صورتش کشید و آروم گفت -آره، بیرون منتظرم باش الان میام بریم.

احساساتی که داشتم رو نمیفهمیدم. از کیان نفرت داشتم و اما دلم میخواست وقتی کیوان سرزده وارد اتاق شد، باهاش دعوا کنم.

به ماشینش تکیه دادم و دست به سینه منتظر موندم و اون طول کشید تا بیاد و به محض دیدنش اخم کردم.

-کجایی پس!؟

با جدیت قفل ماشین رو زد و گفت

-سوار شو.

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی شاگرد جای گرفتم .

وقتی که نشست بی هیچ حرفی

حرکت کرد و من نگاه به نیمرخش دوختم.

-چیزی شده کیوان!؟

کوتاه و عصبی خندید

-نه فقط متعجب شدم وقتی دیدم با کسی که میخوای سر به تنش نباشه و همین صبح
هلش دادی تو استخر، تو فاصلهی کمتر از ده سانت نشستستی و مثلاً باهاش حرف میزنی.

گیج و پرت سرم رو تکون دادم

-متوجه نمیشم مشکل این قضیه کجاست کیوان.

کوتاه نگاهم کرد و دست چپش رو بین موهایش کشید

-فقط نمیتونم درکت کنم، نمیتونم بفهممت.

من خودم هم نمیتونستم خودم رو بفهمم. مثل ابری بودم که با هر نسیم، سرگردون

توی آسمون میچرخید و مقصدش معلوم نبود. بعد از مکث کوتاهی پرسید

-خب حالا بگو دلیل این اخمها کیه برم شکمش رو باز کنم؟

لحن شوخش باعث شد بخندم و نگاهم رو به مسیر بدوزم

-خوب شد که باهات اومدم، اینجا بهم خوش گذشت.

سنگینی نگاهش رو که حس کردم، سمتش برگشتم و ابروهای بالا رفتهاش بخاطر چی بود؟!

-خوبه.

سرم رو تکون دادم و به صندلی تکیه دادم

-باید یه کار پیدا کنم. امشب هم میخوام برم خونه ی خودم، میتونی منو برسونی؟!

ماشین رو کنار کشید و با اتکا به دستش، کامل سمتم چرخید.

-حرف زدن با کیان نقشی تو تصمیم ترک خونه داره؟ متعجب چشم گرد کردم و سر تکون

دادم -البته که نه! چه ربطی داره؟!

با چشمهای باریک شده لب زد

-آخه یهو چرا باید تصمیم بگیری خونه ی مجردی بگیری؟

خندیدم و شالم رو که روی شونهم سر خورده بود، بالا کشیدم

-نمیفهمم حرفات رو ولی بهت اطمینان میدم که این تصمیم رو تنهایی گرفتم و

در موردش با مرتضی هم حرف زدم. ۲

دیگه تا رسیدن به خونبج حرفی نزد، من هم دوباره غرق شدم تو احساسات

ترسناکی که داشتم و به یکی نیاز داشتم تا من رو از قعر افکار بی سر و تهم بیرون بکشه.

با افسانه تماس گرفتم و باهاش هماهنگ کردم و بعد مشغول جمع کردن لوازم شخصی

که از ساک درآورده بود شدم و هیچ میلی به روبرویی با مرتضی نداشتم؛ اما لباس

عوض کردم و بعد از پوشیدن یه لباس بهتر، از اتاق خارج شدم.

پیدا کردنش تو اون خونه ی بزرگ کار سختی نبود، چون بیشتر اوقات روی تک

صندلی سلطنتی کنار پنجره، توی سالن مینشست و بیرون رو تماشا میکرد.
از دور شبیه پیرمرد قصه ها بود.

-سلام.

فنجون چینی طلایی، سفید رنگ رو توی نعلبکی گذاشت و بجای جواب دادن بهم سرش رو
تکون داد.

بی اهمیت قدم جلو برداشتم و روی مبل روبرویش نشستم.

-همه چی آمادهس، کیوان منو میرسونه خونهم.

از دمنوشی که سمیر شب موقع خواب براش درست میکرد، توی فنجان دیگه ریخت و سمت
گرفت

-خونته؟

فنجون رو از دستش با تشکر آرومی گرفتم و اون با جدیت عصاش رو به دست گرفت و ادامه
داد

-اینجا هم خونه ی توعه.

لبهام رو روی هم فشار دادم و خیره به رنگ روشن دمنوش لب زدم

-من نمیخوام اینجا باشم. میخوام تا وقتی که توی ایرانم، مستقل باشم.

سرش رو بالا و پایین کرد و خواست چیزی بگه که صدای کیوان مانع شد

-هنوز که نخوایدین آقاجون؟!

هر دو سمت کیوان برگشتیم و اون روی دستهی مبلی که من نشسته بودم نشست و اما مرتضی بجای جواب دادن به سؤال کیوان، از من پرسید:

-به سعید چیزی گفتی؟!

با تعجب سرم رو تکون دادم

-نه!

اخمی بین ابروهاش نشست -یادت رفته سعید پدرته؟

نگاهم کوتاه سمت کیوانی که نگاه پر جدیتش به مرتضی بود کشیده شد و از روی مبل بلند شدم

-من همین امروز توی تراس گفتم تصمیماتم رو خودم میگیرم.

کیوان هم ایستاد

-خب، خب، بحث داره منحرف میشه، بعداً میتونیم بیشتر از جملات زیباتون بهره

ببریم امشب دیروفته. من سهره رو میرسونم خوناهش آقاجون. شما هم استراحت

کنید چند روزه درست و حسابی نخوابیدین.

افسانه درست مقابل ساختمون ایستاده بود و به خاطر فصل پاییز و سرمای که شبها

مهمون شهر میشد، خودش رو بغل کرده بود.

از ماشین کیوان که پیاده شدم، متعجب خندیدم و سمتش قدم برداشتم

-چرا اینجا ایستادی دیوونه؟!

خودش رو بهم رسوند و دستهایش رو قبل هر حرفی دور تنم پیچید. محبتش باعث شده بود قلبم گرم بشه و اون دوست خوبی بود.

-کجایی تو الاغ؟! فکر کردم واقعاً رفتی!

خندیدم و ازش فاصله گرفتم، سنگینی نگاه کیوان رو میتونستم حس کنم و اما سمتش برنگشتم.

-رفته بودم، ولی خب... برگشتم دیگه.

اون هم خندید و با کف دست، ضربی آرومی به شونهام زد

-دلم واس لهجهی داغونت تنگولیده بود.

ابروهام بخاطر نامفهوم بودن قسمت پایانی جمله‌هایش بالا پرید و اون با خنده دستش رو دور گردنم حلقه کرد

-تنگولیده مخفف دلتنگ شدن، فرهنگ لغتی که جوونا درست کردن و تن فردوسی

رو با اون عظمت توی مزارش لرزوندن.

با اینکه چیزی از حرفهایش متوجه نمیشدم سر تکون دادم و همراهش سمت

ساختمون قدم برداشتم که کیوان صدام کرد -هی سهره!

برگشتم و حضور کیوان رو کامل فراموش کرده بودم.

قبل از اینکه جواب کیوان رو بدم، افسانه دسته کلیدی توی دستم گذاشت
-من باید برگردم سهره، مامانم رفته شهرستان بچه ها خونه تنهان. همونطور که ازم
خواستی خونه رو تحویل ندادم، اما خب هیچی نداره جز یه مبل. میتونی امشب رو روی اون
بخوابی.

بدون اینکه مهلتی برای حرف زدن بهم بده گونهم رو بوسید و ازم فاصله گرفت.
-خوش اومدی دختر، فردا میام دیدنت.

سرم رو تکون دادم و ازش خواستم فردا بچه ها رو هم همراه خودش بیاره و وقتی
سوار ماشینش شد و رفت، کیوان هم با چمدون صورتی رنگم، کنارم ایستاده بود.

حتی صبر نکرده بود با کیوان آشناس کنم و افسانه دختر عجیبی بود.
-عجب دوستایی پیدا کردی و رو نمیکنی!

نگاهم رو به چشمه‌هاش دوختم و ابرو بالا انداختم

-عجله داشت نتونستم با هم آشناتون کنم.

دستش رو دور شونه هام انداخت و سمت ساختمون قدم برداشت

-اشکالی نداره، وقت زیاده برای آشنا شدن با دوستهات.

تا واحد همراهیم کرد و بر خلاف تصورم به محض بستن در دوری توی واحد زد و
خودش رو روی تنها کاناپهای که توی سالن بود پرت کرد.

-خونه ی خوشگلی داری بچه!

چیزی نگفتم و کیف دوشی کوچیکم رو روی جزیره‌ی آشپزخونه گذاشتم و اون ادامه داد

-نظرت چیه با هم همخونه بشیم!؟

کلافه خودم رو بهش رسوندم و کنارش روی کاناپه نشستم.

-این وقت شب شوخی میکنی با من!؟

دستهایش رو روی پشتی کاناپه گذاشت و بیشتر لم داد

-من با تو شوخی دارم مگه؟

شالم رو از روی موهام برداشتم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم

-من خوابم میاد کیوان، فردا صبح باید برم دنبال کار .

و اینجا فقط همین یه کاناپه برای خوابیدن هست.

مانتو رو از تنم درآوردم و با همون شلوار جین و تیشرت آستین کوتاه، کامل سمتش چرخیدم

-اگه با زمین خوابیدن و طرز پوششتم مشکل نداری میتونی اینجا بمونی.

با اخم از روی کاناپه بلند شد و دست به کمر نگاهم کرد

-اصلا دختر مهمون نوازی نیستی!

شونه بالا انداختم و اون خم شد، موهای جلوی سرم رو بم ریخت.

-بخواب فردا حرف میزنیم.

همونطور که روی کاناپه دراز میکشیدم نگاهش کردم -مثلاً میتونیم در مورد کاری حرف بزنیم که تو برام جور میکنی.

بلند خندید، طوری که سرش به عقب پرت شد و صدای قهقهه‌اش توی خونه ی خالی پژواک شد. با لبخند تا وقتی که خنده‌اش تموم بشه نگاهش کردم و اون سرش رو به چپ و راست تکون داد

-این حجم از شیرینی رو تو خودت چطوری جا دادی تو بچه؟! -

ابرو بالا انداختم و دستهام رو روی سینه بم قلاب کردم -اونقدر عاقل هستم که بدونم به این راحتی نمیتونم اینجا کار مناسبی پیدا کنم و به

کمک نیاز دارم، حالا کمکم میکنی یا نه؟! -

با همون خنده‌ی پر محبت سرش رو بالا و پایین کرد -البته، با کمال میل... فقط...

کوتاه مکث کرد و اون چند ثانیه مکث باعث شد اخمی بین ابروهام بشینه.

-تو هنوز بیست سالته، میتونی کنکور بدی و... -

بین جمله‌ش پریدم -علاقهای بهش ندارم.

کیوان که رفت، شلوار جین تنگ رو از تنم درآوردم و کنار کاناپه روی زمین انداختم،

با اینکه سیستم گرمایشی واحد رو روشن کرده بودم، بخاطر نداشتن پتو همچنان کمی سردم بود و توی خودم پیچیده بودم.

پلک بستم تا ذهنم رو از سرما خالی کنم و اما ذهنم بیاراده سمت اتفاقات امروز کشیده شد.

اتفاقات عجیبی که داشت روی مغز و قلب و رفتارم تأثیر می‌داشت.
«تو عاشق کیانی».

جمله‌ی کوتاه طاهر اونقدر قدرتمند بود که صدر افکارم جای بگیره و من عاشق کیان
نبودم، دلم نمیخواست که بشم. حسی که بهش داشتم شاید یه غریزه‌ی لعنتی بود که
بخاطر پیروایی و پررویی کیان، خودی نشون داده بود.

اون لحظه‌هایی که بین بازوهای مردونه‌اش اراده‌م رو باخته بودم و خودم رو باه‌اش
همراه کرده بودم، همون اندازه که رویایی بود، ترسناک هم بود.

دو انگشت اشاره و میانیم رو روی لبهام گراشتم و نفس عمیقی کشیدم. ترسناک بود
وقتی توی اتاق هتل، دلم میخواست بارها و بارها اون لحظه‌ها تکرار بشه و من...
عاشقی همین شکلی بود؟!!

کلافه روی کاناپه نشستم و موهای بافته شده‌م رو باز کردم. خونه گرم شده بود و
گرمای بیش از حد تنم، باعث شد تیشرت آستین کوتاه‌م رو هم از تنم دربیارم و کنار
شلوارم پرت کنم.

کیان انگار مثل یه سیرن داشت با مغزم بازی میکرد و من رو سمت خودش میکشید.
وارد آشپزخونه شدم و حس سرمای سرامیکها هم

نمیتونست کمی از التهاب توی وجودم کم کنه، کمی آب خوردم و همونجا وسط آشپزخونه بلاتکلیف ایستادم.

خواب واژه‌های بود که اون شب حتی معنیش رو هم نمیتونستم بفهمم و تا خود صبح توی بلاتکلیفی، مثل کسایی که شیء باارزشی گم کردن، توی واحد چرخیدم. به محض اینکه روشنایی خورشید فضای خونه رو از رد تاریکی پاک کرد، آماده شدم تا از خونه بیرون بزنم و سخت بود صبح کردن شب، با بیخوابی و افکار ترسناک و گنگ. توی آسانسور با علی روبرو شدم و نگاه متعجب و شوک‌هش باعث شد بخندم. براش توضیح دادم که یه مدت دیگه ایران می‌مونم و خودم هم تکلیف خودم رو نمیدونستم. هیکل درشت و ماهیچه‌های بازوی ورزشکاریش که قصد پاره کردن آستین تک کتش رو داشتن هم دیگه جذاب نبود.

کیان مثل یه ویروس توی وجودم رشد کرده بود و من انگار بیمار بودم. با پیشنهاد من و رسوندنش موافقت کردم، اما ماشین کیوان که مقابل ساختمون پارک شده بود، قدمهام رو به اون سمت کشوند و تمام دیشب رو توی ماشین گذرونده بود؟
-میشناسیش!؟

بدون اینکه نگاه از طرز خوابیدن کیوان بگیرم، آروم جواب علی رو دادم.
-عموم هستش.

چند بار انگشتم رو به شیشه کوبیدم و اون بالاخره پلکهایش رو نیمهباز کرد و وقتی نگاهش به من افتاد، صاف نشست.

واقعاً دیوونه بود؟!

همونطور که گردنش رو ماساژ میداد پیاده شد و کوتاه نگاهی به علی انداخت -صبحث بخیر بچه...

به ماشین اشاره کردم و پر از تعجب پرسیدم

-دیشب اینجا خوابیدی؟

چهره‌اش جمع شد و بدون اینکه جواب منو بده دست سمت علی دراز کرد -کیوان هستم.

علی خیلی سریع دستش رو فشرد و اظهار خوشبختی کرد و اما من دوباره سؤال رو

پرسیدم. برام مهم نبود که کیوان نمیخواد جوابم رو بده. همونطور که لبخند مصنوعی روی

لبه‌اش بود گفت -نه چند دقیقه‌های میشه اومدم، گفتم منتظرت بشینم.

با اینکه از دروغ بودن جمله‌اش اطمینان داشتم، چیزی نگفتم و به نازک کردن پشت

چشم بسنده کردم. رو به علی با لحن ملایمی گفتم -بیخشید که معطل شدی علی، تو میتونی بری من با کیوان میرم.

علی با لبخند و نهایت احترام جوابم رو داد

-اختیار دارین، این چه حرفیه؟!

دوباره با کیوان دست داد و وقتی از مون دور شد دست به سینه زد

-واقعاً همیشه باور کنم دیشب رو روی صندلی مثل سنگ ماشین خوابیدی و نیومدی بالا.

شونه بالا انداخت و همونطور که به ماشین اشاره میکرد، گفت:

-خب میتونی باور نکنی بچه، حالا بشین بریم.

-در مورد کارم چیکار کردی!؟

همونطور که رانندگی میکرد شونه بالا انداخت -حالش میکنم.

لبم رو تر کردم و با خم کردن پای چپم، کامل سمتش چرخیدم و به در ماشین تکیه زدم.

-میتونم برگردم توی هتل کار کنم؟!؟ کوتاه سمتم چرخید و خندید

-چه خوب!

سر تکون دادم و اون بعد از مکث کوچیکی ادامه داد

-فقط مشکلی که با کیان نداری!؟

سرم رو روی شونهم کج کردم و سخت بود فهمیدن چیزی که بین من و کیانه...

با هم مشکل داشتیم و اما هر بار سر رامدیگه سبز میشدیم.

-من میخوام بدونم حسم به کیان چیه کیوان.

ابروهاش بالا پرید و ماشین رو آرام و با احتیاط کنار کشید

-چی!؟ چه حسی؟

لب زیرینم رو گزیدم و انگشتهام رو روی شقیقه هام گذاشتم

-نمیدونم کیوان، فقط این رو میدونم که کیان حجم بزرگی از فکر و ذهنم رو

درگیر کرده و من میخوام به یه نتیجهای برسم، نمیخوام فرار کنم، فقط میخوام بفهمم.

سرش رو با جدیت تکون داد و نگاه به چشمهام دوخت -میخوای با نزدیکش بودن، حست رو بهتر بفهمی، آره؟!

سرم رو بالا و پایین کردم و نگاه ازش گرفتم

-نمیدونم گفتن این حرفها به تو درسته یا نه، ولی من تا حالا همچین حسی نداشتم

کیوان. پشش میزنم و میگم دست از سرم برداره، ولی در اصل نمیخوام دست ازم

بکشه. نمیخوام دوسم داشته باشه ولی دوست داشتنش حس خوبی بهم میده. این ضد

و نقیضی اذیتم میکنه کیوان. میخوام بفهمم واقعاً چی میخوام.

نگاه گنگش باعث شد نفس عمیقی بکشم و نگاه ازش بگیرم

-میدونم مسخره به نظر میآد ولی همین حس مضخرف رو دارم.

با صدای زنگ تماس نفس عمیق و کلافهای کشیدم و گوشی رو از توی کیفم بیرون

کشیدم. دیدن پیش شماره‌ی ترکیه باعث شد باعذرخواهی کوتاهی از ماشین پیاده بشم و

تماس رو وصل کنم.

-بله؟!

-سهره؟!

دست به کمر زدم و دور خودم چرخیدم

-خوبی امره!؟

صدای پر نشاطش ناخودآگاه لبخندی روی لبهای من نشوند

-خوبم سهره، تو چطوری؟ حال دختر عموت خوبه!؟

حال نامعلوم گندم کوهی از غم توی دلم آوار کرد و بغض رو توی گلوم نشوند.

-فرقی نکرده.

پر از محبت و دوستانه گفت

-امیدوارم حالش هر چه زودتر خوب بشه، برایش دعا میکنم.

گوشی رو توی دستهام جابهجا کردم و دست راستم رو توی جیب شلوار جینم فرستادم

-حال همه خوبه!؟

-آره فقط دلتنگ تو هستیم، کی برمیگردی!؟

نگاهم سمت ماشین و کیوانی که نگاهش به من بود کشیده شد و بزاق دهانم رو قورت دادم

-به نظرم موندنم اینجا طولانی بشه امره.

هوم غلیظی زیر لب گفت

-میشه پپرسم این طولانی قراره چقدر طولانی بشه!؟

اصرارش برای جواب گرفتنش باعث شد خندهم بگیره و نگاهم رو بالا کشیدم،

خورشید داشت جون میکند تا از پس ابرهای خاکستری خودی نشون بده و اما ابرها با سماجت ایستاده بودند و انگار تا وقتی که نباریده بودند، قصد عقب نشینی نداشتند.

-نمیدونم امره، شاید خیلی طولانی بشه...

-اما بابا همهی مدارک رو آماده کرده، باید زودتر بیای برای امضا کردنش...

پر از حرص خندیدم و کمرم رو به بدنهی ماشین تکیه دادم

-تا جایی که من میدونم، من در این مورد حرفهام رو زدم و گفتم که چقدر جدی

هستم. اگه یادت رفته میتونم یادآوری کنم.

-نمیفهممت سهره، این سهام و خیلی چیزهای دیگه حق تویی هست که نام خانوادگی

دمیر رو اسمته، حق عمه سوداست، آیندهی توعه، پس نمیتونی در موردش با غرور تصمیم بگیری.

داشتم عصبی میشدم وقتی تکیه از ماشین گرفتم و دور خودم چرخیدم. صدام

ناخودآگاه بالا رفته بود

-من خودم میتونم آیندهی ایدهآل برای خودم بسازم و برای ساختنش به سهام هلدینگ

خانوادهی دمیر هیچ احتیاجی ندارم.

-سهره...

بین حرفش پریدم و باز و بسته شدن در ماشین کیوان نگاهم رو به سمتش کشوند،

انگار توی کنترل عصبانیتم زیاد موفق نبودم و اون هم متوجهش شده بود که سرش رو سوآلی
تکون داد

-امره واقعاً دیگه نمیخوام در موردش حرف بزنم. لطفاً بفهم که حرف زدن در موردش هم
اذیتم میکنه.

کیوان سرش رو سوآلی تکون داد و امره در جوابم آروم گفت

-باشه این موضوع رو به تعویق میندازیم.

با اینکه مخالف بودم آروم زیر لب گفتم

-باشه، امره من باید برم، بعداً حرف میزنیم؛ اوکی؟!

-باشه، مراقب خودت باش.

تماس رو که قطع کردم، کیوان پرسید -کی بود؟!

به ماشین تکیه دادم و اون هم بعد از دور زدن ماشین، کنار من ایستاد.

-خانواده‌ی مادریم میخوان سهم مادرم از میراث خانوادگیشون رو به نام من بزنن، چیزی که
سالها از مادرم دریغش کردن.

دستش رو از دور شونهم رد داد و بازوم رو بین انگشتهاش آروم فشرد

-مادرت تو رو داشت سهره.

همین مثل یه سیخ داغ میموند که توی قلبم فرو میرفت .

اگه من نبودم، شاید مادرم

هیچ وقت توی کشور غریب، مجبور به زندگی نمیشد .

به دنیا اومدن من و حضورم توی زندگیش فقط دردسر بود.

آب دهانم رو همراه با بغضی که بیخ گلوم بود قورت دادم و سمتش برگشتم.

-بریم دیگه...

انگار فهمیده بود که نمیخوام در موردش حرف بزنم و بعد از سری که به علامت

تأیید تکون داد، در ماشین رو باز کرد.

گفتم من رو به بیمارستان برسونه و اون تمام طول مسیر سعی میکرد من رو از

افکار بم ریخته‌های که غرقشون بودم بیرون بکشه.

از آپارتمان حرف میزد و اینکه برای موندن باید لوازم خونگی تهیه کنیم و ازم

میخواست همه چی رو به عهده‌ی اون بذارم.

اونقدر تو افکار خودم غرق بودم که چی میگفت موافقت میکردم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، قبل از اینکه داخل ساختمون بشیم نگاه تو محوطه چرخوندم اما

اثری از آرش نبود.

دلم میخواست بیشتر بشناسمش و بیشتر حرفهایش رو بشنوم.

مرتضی و احمد هم توی بیمارستان بودن و آرمان کنار مادرش که ذکر میگفت، نشسته بود.

آرمان به محض دیدن ما ایستاد و خودش رو بهمون رسوند.

کیوان بود که قبل از رسیدن آرمان با اخم پرسید -چی شده!؟

آرمان نگاه کوتاهی به درهای برقی مراقبتهای ویژه انداخت و آرام گفت
-یه خبرایی شد، همه ترسیدیم، اما دکتر همین چند دقیقه قبل اومد و انگار داره به هوش
میاد.

اشک توی چشمهام جوشید و دستهام رو مقابل لبهام گرفتم و کیوان قبل از این که

من با صدای پر از هیجانم چیزی بگم پرسید

-الآن چی؟! بوش اومده؟

آرمان دستهایش رو توی جیبش فرستاد و صدای اون هم از هیجان و استرس میلرزید.

-ننوز، ولی دکتر گفت خیلی زود بوش میآد.

با اینکه دلم میخواست آرمان رو بغل کنم، خودداری کردم و بی اهمیت به اون و

کیوان کنوز حرفهایشون تموم نشده بود سمت علی و همسرش قدم برداشتم. گلاره

و گیسو و رامین توی بیمارستان نبودن.

-میدونستم بوش میآد... من ایمان داشتم.

مهناز پر از بغض خندید و من با ذوق کنارش نشستم و بیتردید دستم رو دور شونههایش حلقه
کردم

-گندم اونقدر دختر قویای هست که از پس هر مشکلی بریاد.

مهناز سرش رو با همون چشمهای خیس و اشکی تکون داد -من قو

□□ گندم یه، دختر من از پشش برمیآد.

طولی نکشید که کیان و مادرش هم اومدن و من میتونستم صدای نبض رو بشنوم. اومدنشون به سمت ما باعث شد خیلی سریع از روی صندلی کنار مهناز بلند بشم و مادر کیان بدون اهمیت به من و سلامی که زیر لب زمزمه کرده بودم، گونه‌ی مهناز رو بوسید. با اینکه میشنیدم حرفهایی که بم میزدن رو، اما هیچ کلمهای رو نمیتونستم بفهمم. انگار داشتن با یه زبون غریبه حرف میزدن.

آب دهانم رو قورت دادم و با قلبی ضربان گرفته ازشون قدمی فاصله گرفتم. این دومین باری بود که باهاش روبرو میشدم و ازش رفتار خوبی ندیده بودم. رفتارش هر بار طوری بود که انگار داشت تحقیرم میکرد.

-هی، دختر فرنگی!؟

بالاخره مغزم تونست کار کنه و کلمات فارسی رو ترجمه کنه، سمت کیانی که درست پشت سرم بود چرخیدم و آب دهانم رو قورت دادم.

با اخم نگاه تو چهرهام چرخوند و آروم پیچ زد -خوبی!؟

آب دهانم رو قورت دادم و نگاه دیگهای سمت مهناز و شهرزاد چرخوندم. -چیزی نیست.

نگاهم رو دوباره بند نگاه تیره‌ی اون کردم و سرم رو تکون دادم

-باید برم یکم هوا بخورم.

بدون اینکه مهلتی بهش بدم، با همون حس گنگی که داشتم ازشون دور شدم و رفتارش تنها برای من بود؟!

چرا واقعا؟!

من کاری کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟!

قبل از اینکه به سرویس برسم با آرشی روبرو شدم که با ابروهای بالا پریده نگاهم میکرد. سعی کردم لبخند بزنم و بالاخره تونستم یکم به لبهام کش بدم.

-آرش؟!

با خنده سر تکون داد و کبودی زیر چشمهاش و زخم روی ابروش نشون میداد دعوا کرده. -فرشتهی نجات!

آب دهانم رو قورت دادم و خودم رو با دو قدم بلند بهش رسوندم

-دعوا کردی؟!

خندید و خنده هاش به نظرم زیادی منظور دار بود.

-آره دعوا کردم، ولی میدونی چی شوکهم کرده؟!

چشم باریک کرد و نگاهش رو جایی پشت سرم دوخت -دیدن تو کنار خانوادهی راد... انگار

که جزئی از خونادستی شوکه کننده نیست؟!

سرم رو کج کردم و ضربان تند قلبم گویای ترسم بود .
دست توی جیبهای شلوارش

فرو کرد و سرش رو چند بار به چپ و راست تکون داد.

-میدونی چرا گندم ازم وحشت داره؟

-آرش...

بین حرفم پرید و دست سمتم دراز کرد، ناخودآگاه به خاطر ترسی که توی دلم

میجوشید قدمی به عقب برداشتم و اون با تفریح به چهرهی پر از ترسم خیره شد.

-فقط گندم نه، همه ازم میترسن چون میدونن تا چه حد میتونم وحشتناک بشم و انگار تو خبر

نداری!

-من ازت نمیترسم.

خندید و خواست قدمی که من عقب رفته بودم رو جبران کنه که کسی صداش کرد.

-آرش؟!!

صدای زنونه باعث کلافه شدنش شد و من نگاه ازش گرفتم و سمت زن چرخیدم.

-چیہ مامان؟!!

نفس گرفتم و زن کنار آرش ایستاد. واقعاً فهمیدن و درک کردن خانوادهی پر جمعیت راد، از

هر معمایی سختتر بود.

-دختر سعیده.

آرش بلند خندید و من با اخم گفتم

-خب که چی؟! آره دختر سعیدم و از شما یا هیچ کس دیگهای هم نمیترسم.

مادر آرش دست روی بازوم گذاشت که خیلی سریع پش زدم

-این کشور قانون داره و هر کسی نمیتونه قلدری کنه.

نگاهم رو قفل نگاه پر تمسخر و پر از تفریح آرش کردم و اضافه کردم ۲

-تو حق نداری با این نگاه به مردم نگاه کنی و حقیر بشماریشون، چون تو حقیرتر از هر کسی هستی که تا حالا شناختم.

خشم توی نگاهش سایه انداخت و من اما بیاهمیت به ترسی که داشت دست و دلم رو میلرزوند، ادامه دادم

-اشتباه از من بود که فکر میکردم انسان هستی و لایق بخشش، ولی در واقع تو

اصلاً لیاقت تنفر هم نداری، چه برسه به بخشیدن.

نفس نفس میزد و نمیتونستم خودم رو بفهمم، انگار داشتم تقاص رفتار شهرزاد و

احساسات ضد و نقیض رو از آرش میگرفتم که سعی کرده بود من رو هم به خاطر

نزدیک شدن بهش، بترسونه.

متعجب و عصبی خندید و رو به مادرش گفت

-از دیوونه بودنش معلومه خون رادها تو رگهاشه.

چشم باریک کرد و خیره تو چشمهای پر خروش من، اضافه کرد
 -در ضمن، تا جایی که من میدونم سعید دو تا دختر داره که زهره مادرشونه...
 -آرش!

بی اهمیت به لحن توییخگرانه‌ی مادرش قدمی بهم نزدیک شد و لب زد
 -مامان انگار این دختر کوچولو نوهی نامشروع آقاچونته.
 دستم که با تمام قدرت روی گونهایش نشست، اون با خنده سرش رو کج کرد و من
 کف دستم رو، که به خاطر ضربه‌م روی گونهی زخمی و ته ریش دارش میسوخت،
 به پیراهن گشاد و پاییزهم کشیدم
 -تو بیولایی آرش.

-بیولا کیچوقت یادش نمیره امروز بهش سیلی زدی نوهی حاج مرتضی...
 همونطور که دندونهایش رو با خشم روی هم میسایید، غرید
 -زیاد طول نمیکشه که مثل سگ پشیمون میشی و به التماس میافتی...
 -آرش بس کن...

-تو دخالت نکن شهین سلطان...
 چشمهایش رو گشاد کرد و من بغضم گرفته بود از حجم ترسی که داشتم تجربه
 میکردم و مجبور بودم پنهونش کنم.

-این دختره انگار خیلی دل و جرأت داره، میخوام میزان جسارتش رو بسنجم.

چشمکی زد و آروم توی صورتم پچ زد

-نظرت چیه تستت کنیم!؟

-کیان داره میآد آرش، بس کن...

آرش همونطور که تو صورتم خم شده بود، نگاهی به پشت سرم انداخت و قلب من

داشت از ترس و استرس توی سینهام فشرده میشد.

-مگه دارم چیکار میکنم مامان؟! بذار بیاد...

لبم رو تر کردم و جملهی کیان توی مغزم پژواک شد...

«اگه آرش بفهمه حسی بهت دارم تموم تلاشش رو برای ضربه زدن به من میکنه...

ضربه به من به وسیلهی تو».

دست روی سینهایم گذاشتم و باید قبل از اینکه کیان بهمون میرسید ازش دور میشدم.

-دست از سرم بردار آرش، دیگه سر راهم سبز نشو.

از کنارش عبور کردم و خودم رو توی سرویس بهداشتی انداختم اما قلبم همچنان

داشت با شدت تمام توی سینهام میکوبید.

میتونستم صدایشون رو از پشت در بشنوم و بغضم هر لحظه داشت بزرگتر میشد.

-چطوری پسر خاله!؟

ناخودآگاه گوشم رو به در چسبوندم و با نفسهایی که نرمال نبودن گوش تیز کردم

-اینجا چیکار میکنی؟! چطور اومدی تو ساختمون!؟

-منو دست کم بگیر پسر خاله...

مکت کوتاهی کرد و من روی پاهام جابهجا شدم، قلبم داشت از استرس خودش رو به در و

دیوار میکوبید

-راستی! با دختر دایی جدیدمون آشنا شدم، توله دفعهی قبل نگفته بود نوهی حاج مرتضی

هست...

صدای کیان ضربان قلبم رو بالاتر برد

-اینجا چه خبره شهین؟! میدونی اگه حاج مرتضی پسر دردونهت رو اینجا ببینه چی میشه!؟

-کیان، آرش...

کیان اجازه نداد شهین حرفش رو بزنه و با صدای نسبتاً بالایی گفت

-همه اینجان، از جمله کیوان و پسر تو همین امروز از کیوان حسابی کتک خورده،

به نظرت دیگه وقتش نیست برگردین همون جایی که بودین؟! اینجا جایی برای پسر

نیست.

-میدونی چیه پسر خاله!؟

دستم بند دستگیره شد، هر لحظه بیشتر انرژیم داشت تحلیل میرفت.

-انگار شماها عاشق دردسری...

در رو آروم باز کردم و از لای در میتونستم چهرهی پر اخم کیان رو بینم.
 -من میگم کاری با کسی که سر راه من و گندم قرار نگیره ندارم و اما شماها انگار
 از اینکه یکی مثل من آوار بشه رو زندگیتون خوشتون میآد...
 دستش رو آروم روی شونهی کیان کشید و ادامه داد -سرت تو کار خودت باشه پسر خاله... تو
 کار بزرگترها هم دخالت نکن و منو به
 جون خودت ننداز که ضربه های من زیادی کاریه.
 میتونستم مشت محکم کیان رو بینم و خیلی طول نکشید که اون مشت، محکم توی
 شکم آرش کوبیده شد و آرش به خاطر ضربه مجبور شد کمی خم بشه.
 -پا رو دم من نذار آرش...
 شهین خواست مداخله کنه که کیان، دست آرش رو گرفت و انگشتهاش رو فشرد.
 -این و یادت باشه...
 فشار دستش که بیشتر شد، صدای استخوانهای انگشتهای آرش رو شنیدم و چهرهام جمع شد.
 شهین سعی داشت با صدای لرزون کیان رو آروم کنه و چهرهی آرش کبود شده بود
 از شدت دردی که داشت تجربه میکرد.
 -یادت بمونه که از خط قرمز کیان شمس نباید عبور کنی آرش...
 با نفس نفس از سرویس خارج شدم و نگاه کیان خیلی سریع قفل نگاه شوکهم شد...

هنوز توی شوک بزرگ حرکتش بودم و واقعاً چند تا از استخوانهای دست آرش رو شکسته بود؟!

-این فقط یشدار بود آرش... باور کن اگه بخوای بیشتر از این پیش بری تک تک استخوانهای رو میشکنم و من از تو کله خراب ترم.

-کیان!

لحن متعجب و صدای لرزوم باعث شد دست آرش رو رها کنه و شهین خیلی سریع مچ دست پسرش رو چسبید و رو به کیان گفت

-من باهات حرف زدم کیان... گفتم تمومش کنید این کینه ها رو...

آرش داشت از درد تو خودش میپیچید و اما صدایش درنمیاومد، شاید حقش بود اما دلم براش سوخت و من اگه جای اون بودم، بیمارستان رو رو سرم میذاشتم.

-منم گفتم دیگه سر راهم قرار نگیرین.

بازوی کیان رو چسبیدم و دیگه مهم نبود اگه آرش میفهمید چیزی بین من و کیان هست...

داشت چیکار میکرد؟! اون هم توی بیمارستان؟!

-کیان!

نگاهم کرد...

نگاه سرخ و رگهای بیرون زده‌ی پیشونیش ته دلم رو خالی کرد، اما با همون صدای مرتعش
لب زدم

-داری چیکار میکنی؟!

مچ دستم رو گرفت و بدون اینکه پاسخی به سؤالم بده، همراه خودش، منی رو که

هنوز توی شوک به سر میبردم، سمت خروجی بیمارستان کشوند.

دلم داشت میلرزید و قدرت مخالفت باهاش رو نداشتم و اون، تا وقتی که به ماشینش رسیدیم،
حرفی نزد.

-سوار شو...

لبم رو تر کردم و نگاهی به پشت سرم انداختم، انگشتهای یه نفر رو توی بیمارستان

خرد کرده بود و با خونسردی تمام از من میخواست سوار ماشینش بشم؟!

-سهره؟

تکون شدیدی خوردم و نگاه به نگاه سرخش دوختم.

-کیان تو انگشتهاش رو شکستی!

در ماشین رو باز کرد و همونطور که بین ماشین و خودش اسیرم کرده بود، توی صورتم خم
شد.

-نباید تو رو میترسوند.

گیج و پرت نگاهم بین چشمه‌های چرخید و اون بیشتر توی صورتم خم شد

-ازت دفاع کردم و میخوام برای تشکر برام کاری بکنی...

-کیان به خاطر اینکه من ترسیدم انگشتهای پسر حالت رو شکستی، در جریانی؟ اصلاً توی خودتی؟

ابروهاش رو توی هم قفل کرد و قیافهی متعجبی به خودش گرفت

-به نظرت میتونم توی خودم باشم!؟

نفس توی سینهام حبس شد و انگار آب داغ توی قلبم سرازیر کردن و خندیدم....

خودم رو آرام کنار کشیدم و از بین بازوهاش خودم رو داخل ماشین هل دادم که

خندید و با اتکای دستش به در و سقف ماشین، تنش رو خم کرد.

-یه چیزی بگم بهت.

چشمه‌اش داشت برق میزد و با مردی که چند دقیقه پیش انگشتهای یه نفر رو

شکونده بود، زمین تا آسمون فرق میکرد

-هنوز ازم تشکر نکردی دختر فرنگی...

در رو سمت خودم کشیدم که با خنده، بدون هیچ مخالفتی کنار کشید و من در ماشین رو

بستم.

-پررو...

ماشین رو دور زد و پشت رل جای گرفت که پرسیدم ۲ -کجا میریم!؟

ماهرانه از پارک بیرون رفت و کوتاه سمتم برگشت -جایی که من باشم و تو تا با خیال راحت بتونی ازم تشکر کنی.

لحنش طوری بود که ناخودآگاه خندیدم و اون نگاهش رو بیشتر طول داد.

-تو دیوونهای کیان.

دست دراز کرد و دستم رو بین انگشتهای مردونهاش گرفت. انگار بدون اینکه

خودمون خبر داشته باشیم و در موردش حرف بزیم، با هم ارتباطی عاشقانه داشتیم.

-از آرش نباید بترسی سهره.

لبم رو تر کردم و اون با جدیت ادامه داد

-هر چقدر ازش بترسی اون بیشتر سعی میکنه بترسوندت.

گرمای دستش و انگشت شستش که پشت دستم نوازشگونه تگون میخورد حس خوبی بهم القا میکرد.

انگار داشت قلبم رو نوازش میکرد و اجازه نمیداد روی حرفهای تمرکز کنم.

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه. پس ازش نترس، باشه!؟

نگاهم رو از دستهامون جدا کردم و تا نیمرخ جدیاش بالا کشیدم

-اما قبلاً به چیز دیگه میگفتی!

نگاهش رو دوباره سمتم چرخوند ۲

-قبلاً فکر نمی‌کردم ترسیدنت اینقدر اذیتم می‌کنه.

داشتم مثل قبل خودم رو می‌باختم و نفسم کندتر شده بود .

توی دلم انگار پروانه پر

می‌زد و اون قصد داشت چیکار کنه؟!

نگاه به مسیر دوخته بود وقتی سر تکون داد و اضافه کرد

-فقط من میتونم بترسونمت و فقط من میتونم حرصت بدم. غیر این نباید باشه، نمیتونه که

باشه.

-تو خیلی خودخواهی.

کوتاه و آروم لب زد

-از خودخواه بودن در مورد تو لذت می‌برم.

سرم رو با تأسف و لبخندی که نمیتونستم از روی لبهام برش دارم تکون دادم

-دیوونه.

فشاری به دستم وارد کرد و من بدون اینکه بخوام دستم رو از بین انگشتهاش بیرون

بکشم نگاه به مسیر دوختم.

اونقدر بین تغییرات جدید توی زندگی غرق بودم که متوجه طول مسیر نشدم و وقتی

کیان ماشین رو نگهداشت بالاخره با دقت بیشتری نگاهم رو اطراف چرخوندم.

جایی که بودیم همون اندازه که نا آشنا و غریب به نظرم میرسید، زیبا و منحصر بفرد بود. درختهای بلند و برگهایی که رنگهاشون محشر بود و حیرتانگیز.

با تعجب و حیرت سمت کیان چرخیدم و اون هم نگاهش به بیرون بود. ۲۲

-اینجا چقدر قشنگه! انگار اومدیم توی قصه ها!

خندید و با اتکا به فرمون کامل سمتم چرخید، منتظر بودم حرفی بزنه، اما اون تنها نگاهم کرد و من انگار داشتم زیر نگاه خیره و داغش آب میشدم.

-دلم میخواد تا شب همینجا بمونم.

دست دراز کرد و موهای جلوی صورتم رو آرام کنار زد

-قراره تا وقتی که اعتراف کنی عاشقمی، همینجا بمونیم.

با چشمهای گرد شده خواستم چیزی بگم که اجازه نداد -بیا پایین، قدم زدن روی این برگهای خشک و رنگی، بهتر از، از دور تماشا کردنشونه.

لبم رو تر کردم و پیاده شدم، نسیمی که میوزید، برگها رو تکون میداد و صدای

دلنشینی ایجاد کرده بود که دلم میخواست ساعتها گوش به صدا بسپارم.

-کیان اینجا محشره!

ذوق و هیجان من و جنب و جوشی که توی دلم بود انگار به اون هم منتقل میشد که

اینبار صدا دار خندید و دستش رو دور شونهام حلقه کرد.

-میدونستم غش میکنی براش.

پر از ذوق خندیدم و بدون مخالفت باهاش همقدم شدم .
انگار داشتم روی ابرها با اون

قدم میزدم و درونم سرشار از ذوق و هیجان بود. ۲ سرم رو کمی بالا گرفتم، ظهر بود و
خورشید تلاش میکرد از بین شاخه های درختای

بلند نورش رو به زمین برسونه. نوری که گاهی به خاطر ابرهایی که باد جابهجا شون میکرد،
کم عمقتر میشد.

گوشیم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و سمت کیان برگشتم
-میخوام استوری کنم.

ابرو بالا انداخت و من وارد برنامهی اینستاگرام شدم و دوربینش رو باز کردم و
کیان و خودم رو توی کادر جای دادم

-هوم، دختر خوبی شدی!

همونطور که لبهام رو تا جای ممکن کش میدادم جوابش رو دادم
-همه چی به مخاطبم بستگی داره...

تم رو بیشتر به خودش فشرد و فاصله ها رو از بین برد. سلفی رو که گرفتم، آپلود
کردم و کیان با فشردن بازو هام، مجبورم کرد مقابلش بایستم.

-کی قراره اعتراف کنی!؟

نگاه تو حدقه چرخوندم تا توی چشمهای براقش قفل نشه و اما بینتیجه بود وقتی

مردمک چشمهام هیچ راه فراری نداشتن.

-اعتراف به چی؟

خم شد و بینیش رو به بینیم کشید که خندهام گرفت .

کیانی که روبروم بود و با آرامش

باهام حرف میزد، با کیانی که ماه ها قبل شناخته بودم زمین تا آسمون فرق میکرد. ۲ کیان پر

بود از سورپرایز...

-این و تو باید بگی دختر فرنگی...

شونه بالا انداختم و نگاه ازش گرفتم

-نمیدونم در مورد چی حرف میزنی کیان...

بیطاعت خم شد و گونهام رو آرام گرفت که با خنده خودم رو به عقب خم کردم.

-داری چیکار میکنی وحشی!؟

-زود باش، اعتراف کن .

-من...

-قرار نیست همه ازت خوشون بیاد کیان شمس.

قدمهای بلندی که سمتم برداشت باعث شد با خندهی بلندی ازش بیشتر دور بشم.

-مطمئنی تو عاشقم نیستی؟

با همون خنده‌ی پر هیجان ابرو بالا انداختم و دستهام رو از هم باز کردم.

-عاشقت نیستم. ۲-

سستم خیز برداشت که با جیغ بلندی فرار کردم و صدای ضربان قلبم رو میشنیدم

وقتی با خنده و هیجان سعی داشتم از دستش فرار کنم و در واقع دلم میخواست بگیرم.

با اون حجم از خنده و هیجان زیاد موفق به تند دویدن نبودم و خیلی زود دوباره اسیر بازوهای مردونه‌اش شدم.

به خاطر ناگهانی گرفته شدنم سکندری خوردم و کیان با این که میتونست جلوی

زمین خوردنمون رو بگیره، کاری نکرد و تنها دستش رو پشت سرم گذاشت.

با کمر روی زمین و برگهای خشکی که صدای خش خششون لذت بخش بود افتادم

و کیان با گذاشتن دست دیگه‌اش کنارم، از افتادن سنگینی تنش روی من جلوگیری کرد.

با خنده و نفس نفس زنون نگاه تو چشمهای براقش چرخوندم

-داری چیکار میکنی دیوونه؟! -

سرش رو کج کرد

-از یه دیوونه نباید انتظار داشته باشی عاقل باشه.

دستهام رو روی سینهایش گذاشتم و با همون نفس نفس سعی کردم خندهام رو کنترل کنم و

اون آروم بچ زد

-اعتراف کن...

لبم رو گزیدم و قفسهی سینه هامون انگار داشت از هیجان شکافته میشد. ۲

-میشه بگی اگه جای من بودی عاشق چی خودت میشدی؟

تو گلو خندید.

-خودت گفته بودی جذابم. و جذب شدن هم نکته‌ی اول عاشقیه.

-جذابیت برای دوست داشتن کسی کافی نیست.

-خودت تشخیص بده عاشق چی من شدی.

با خنده و شیطنت ابرو بالا انداختم

-من عاشقت نیستم.

پلک بستم و اون لعنتی میدونست خیلی زود خودم رو میبازم.

-مطمئنی؟!

سرم رو کج کردم و اون دوباره، توی گلو خندید -عاشقم نیستی و داری برام برنامه ریزی

میکنی؟

-خب تو جذابی.

-اینطوری ارادهت زیر سؤال میره دختر فرنگی...

شونهام رو بالا کشیدم و اون سرش رو بلند کرد، نگاهش برق میزد وقتی چشم توچشم شدیم.

نگاهش بین چشمهام عبور کرد و من آب دهانم رو قورت دادم.

-میدونی چیه دختر فرنگی!؟

تنها نگاهش کردم و اون همونطور که نگاه گذرای بهم میکرد، ادامه داد

-موضوع اینه که اگه اعتراف هم نکنی مال منی.

-در جریان خودخواهیها هستم مستر شمس.

خندید و دوباره نگاهش رو به چشمهام دوخت

-دختر سرسخت و لجوجی هستی، اما خب، من بلام چطوری به دستت بیارم.

با لبخند و حسی که هر لحظه بیشتر توی دلم رشد میکرد لب گزیدم و اون نگاهش

رو بالاتر کشید، دست بین موهام برد و برگهایی که به موهام چسبیده بودن رو از بینشون بیرون کشید.

-ناز کردنت منو بیشتر تشنه میکنه.۲

-خوشم میآد...

-از چی!؟

پلک بستم و گفتم

-از اینکه دوسم داری.

-باز کن چشمهاتو...

لحن محکمش باعث شد پلکهام رو از هم باز کنم و اون با تاک ابروی بالا پریده، نجوا کرد -از کجا میدونی دوست دارم؟

خندیدم و خواستم چیزی بگم که قطره آبی روی پیشونیم فرو اومد. نگاه به سمت آسمون کشیدم و آروم لب زدم -پاشو داره بارون میآد.
-هنوز اعتراف نکردی. ۲ چیزی نگفتم .

-اگه فکر کردی با زیر بارون خوابیدن به هدفت میرسی اشتباه میکنی مستر شمس.
کوتاه خندید و موهام رو پشت گوشم زد، نگاهش برقی داشت که دلم رو میلرزوند.
-هدف من تویی که الان اینجایی، اینکه میگم اعتراف کن فقط جزئیاته دختر فرنگی.
با اخم مشتم رو روی سینهایش کوبیدم و اون مچ دستم رو گرفت.

-فکر کردی این مشت‌های کوچیک تأثیری هم میذاره!؟

کم کم داشتیم خیس میشدیم و اون اما اجازه نمیداد از روی زمین بلند بشم.
-کیان داریم خیس میشیم.

پوزخند زد، به خاطر قطره های بارون چشمهایش رو باریک کرده بود، اما میشد اون برق انکار نشدنی رو توی چشمهایش دید.

-مشکلش کجاست!؟

تقلا کردم و اون اما فشار دستهایش رو دور شانم بیشتر کرد.

-کیان دیوونه نشو... پاشو بریم دیگه.

-دلم میخواد امروز رو با تو دیوونگی کنم.

لبهام رو روی هم فشردم و قلبم داشت توی سینهام بالا و پایین میپرید.

-سعی داری چیکار کنی کیان؟ خودش رو بالا کشید

- تو داری احساساتی که به من ربط داره رو از من پنهون میکنی.

خندید و سرش رو روی زمین گذاشت ،قفسهی سینهایش بخاطر فشار دردمیکرد و این رو میشد توی چهرهایش دید.

-چون تو داری احساساتی که به من ربط داره رو از من پنهون میکنی.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و اون با لبخند ابرو بالا انداخت.

-احساسات من فقط به خودم ربط داره کیان...

-نه تا وقتی که منم جزءی از اون احساسات هستم دختر فرنگی.

فشار آرنجهام رو بیشتر کردم که خندید و دستهایش رو روی پهلوهایم شل کرد.

-قفسهی سینهام رو بترکونی هم چیزی عوض نمیشه عزیزم.

اولین بار بود عزیزم خطابم میکرد و من روی شکمش نشستم. دستهایش رو زیر

سرش گذاشت و واقعاً هر دومون دیوونه بودیم که زیر بارون داشتیم بحث میکردیم.

-برای هزارمین بار دارم میگم که خیلی خودخواه و دیوونهای.

خواستم بلند بشم که اجازه نداد و خودش رو بالا کشید ،روی پاهایش نشسته بودم و

دستهای مردونهی اون مثل حصار دور کمرم پیچیده بود.

-خیلی خودخواهم، چون میخوام با من بخندی، با من خوشحال باشی، فقط با من

دیوونگی کنی، فقط برای من دلبری کنی.

موهای خیسم رو کنار زد و شالم رو که روی شونه هام بود، روی سرم کشید

-من این خوخواهی رو دوست دارم دختر فرنگی.

لبم رو تر کرد و اون نگاه گیجش رو توی تک تک اعضای چهره ام چرخوند و مکث کرد

-حتی اون قطره ی بارونی هم که فاخرانه روی لبث نشستم خودخواهم میکنه.

انگشت شستش رو روی لبم کشید و آرومتر از قبل ادامه داد

-تو فقط حق منی.

چیزی توی وجود من انگار داشت میجوشید و میجوشید.

-تو...

**

-اینکه من و کیان با همیم اذیتت میکنه!؟

همونطور که انتهای برگه رو با اخم امضا میکرد گفت -نه، چرا باید اذیت بشم وقتی جلوی

چشمم کم مونده همو قورت بدین!؟

با خنده خودم رو روی میز کارش بالا کشیدم و پا روی پا انداختم

-غیرتی شدی؟

پرونده رو با خشونت بست و نگاه بالا کشید -ناسلامتی من عموی تو و دایی آون گاوم، یکم مراعات کنید بد نیست.

سرم رو روی شونه کج کردم و پاهام رو تو هوا تاب دادم، فکر کردن به چند روز پیش و شبی که کنار هم توی هتل گذرونده بودیم هم هیجانم رو بالا میبرد.

-خب کیان دوستمه.

با اخم پرونده رو روی میز سمتم هل داد

-اینجا ایرانه بچه، اینجا دخترا دوستاشونو از خانواداهشون پنهون میکنن.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و با گیجی پرسیدم -کجا قایمش میکنن!؟

به آنی اخم بین ابروهاش از بین رفت و خندید.

-خودش رو قایم نمیکنن، دوست داشتنشون رو پنهون میکنن.

ابرو بالا انداختم و دستهام رو روی میز، ستون تنم کردم، دقیقاً چرا پنهونش میکردن!؟ کار اشتباهی بود؟

همین سؤال رو از کیوان پرسیدم و اون به صندلیش تکیه داد و لبهاش رو کج کرد

-چون هیچ پدر و برادری دوست نداره ناموسش با پسری دوست باشه. مخصوصاً

دوستی مثل دوستی کیان و تو که از هر فرصت استفاده میکنید ماشاالله.

با خنده لبم رو گزیدم و سرم رو کج کردم

-خیلی خوشحالم کیوان. من نمیخوام کیان و قایم کنم، میخوام جیغ بکشم و بمه بگم که با هم در ارتباطیم.

دوباره اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و من با خنده از روی میز پایین پریدم -باشه حالا اخم نکن.

خم شدم و پرونده رو از روی میز برداشتم، نگاهی به امضاش کردم و با لبخند گفتم
-میدونم چیکار کنم کیوان، افسانه بهم گفته که نباید اجازه بدم کیان بحث س...

با عصبانیت بین جملهام پرید

-باشه، باشه، برو دیگه معطل نکن.

خندهام رو داشتم به زور کنترل میکردم وقتی باشهای زیر لب زمزمه کردم و از اتاقش خارج شدم.

به محض خروجم از اتاق کیوان کسی صدام کرد.

-هی خانم!؟

صدای مردونه با زبون انگلیسی باعث شد کمی از کشیدگی بیش از حد لبهام کم کنم و با لبخند ملیحی سمتش برگردم.

-سلام، بفرمایید در خدمتم.

با دست به آسانسور اشاره کرد و با جدیت پرسید -آسانسور مشکل داره!؟

نگاه من هم کوتاه سمت آسانسور و درهای کشویی طلایی رنگش کشیده شد و با لبخند جوابش رو دادم

-نه، من همین چند دقیقه پیش استفاده کردم، مشکلی نداره.

با همون جدیت سرش رو تکون داد و قدم سمت آسانسور برداشت

-پس میشه لطفا بگید چرا کار نمیکنه؟! من جلسه دارم و نمیتونم هیجده طبقه رو از پله ها استفاده کنم.

خیلی سعی داشتم لبخندم رو حفظ کنم، اما موفق نبودم و اخمی بین ابروهای مرتبم نشست.
 -نمیفهمم!

شاسی رو فشار دادم و به محض باز شدن در سمتش برگشتم.

-باز شد که!

با کلافگی دستش رو روی موهای بلندش که از پشت با کش بسته بود کشید و با دست دیگه‌اش به داخل آسانسور اشاره کرد

-کار نمیکنه خانم، چند بار باید تکرار کنم.

با عصبانیت از طرز حرف زدنش وارد آسانسور شدم و نگاه به چشمهای روشنش دوختم
 -آسانسور مشکلی نداره آقای محترم، بفرمایید با هم امتحان کنیم.

سرش رو مطمئن تکون داد و همراه من وارد آسانسور شد و شاسی شمارهی هجده

رو فشرد. هیکل درشت و قد بلندی که داشت باعث شده بود عین یه مورچه کنار فیل

به نظر برسم و اما با جمع کردن اعتماد به نفسم، خم شدم و برای احتیاط همهی دکه های طبقه رو فشار دادم.

نگاهم رو برای دیدنش بالا کشیدم وقتی با نگاه خیره اش روبرو شدم، دوباره لبخند احمقانهم رو روی لب نشوندم.
-برای احتیاطه.

سرش رو تکون داد و وقتی درهای آسانسور بسته شد، دستم رو به میله ی فلزی تکیه دادم و منتظر به نمایشگر کوچیک آسانسور دوختم .

وقتی آسانسور به طبقه سوم رسید با لبخند نگاهش کردم

-میبینید که سالمه...

در آسانسور توی طبقه سوم باز و بسته شد و مرد دست تو جیبهای شلوارش فرستاد - میبینیم.

لبم رو تر کردم و نگاه ازش چهرهی به ظاهر خونسردش گرفتم، آسانسور اینبار توی

طبقه اول ایستاد. مرد با پوزخند کمرش رو خم کرد و رو به من با تمسخر گفت

-آسانسورتون مشکل داره خانوم، من نیم ساعت درگیرش بودم و باز هم نتونستم به واحدم برسم.

دست دراز کردم و همهی دکه های طبقه ها رو دوباره فشردم جز طبقه هجدهم و

نگاهم با استرس روی نمایشگر کوچیک آسانسور دوخته شد.

نمیدونستم داره چه اتفاقی میافته و همین نگرانم کرده بود. با استرس دوباره و دوباره شاسی شماریجده رو فشردم و ریتم نفسهام از نگرانی و استرس تندتر شده بود. آسانسور بالاخره با تگون محکمی ایستاد.

-چی شده؟!

به فارسی از خودم پرسیده بودم و رو به مرد به انگلیسی پرسیدم

-قبلاً هم اینطوری شد؟!

لرزش صدام کاملاً محسوس بود و وقتی سرش رو به چپ و راست تگون داد استرس بیشتر توی دلم سرازیر شد.

گوشیم رو از توی جیب مانتوی فرمم بیرون کشیدم و با کیان تماس گرفتم.

-همه چی اوکی میشه... نترس سهره.

داشتم خودم رو با حرفهام آروم میکردم و اما آروم شدنی نبود دل لعنتیم.

انگار مرد هم به ترس بیاندازه ی من پی برده بود که قدم جلو برداشت و پرسید -حالت خوبه؟!

وصل شدن تماس کیان بهم مهلت جواب دادن به مرد رو نداد.

-مگه قرار نبود بیای اینجا؟!

صداش قطع و وصل میشد و من داشت گریهم میگرفت از حجم ترس...

لبم رو تر کردم و همونطور که به مرد قد بلند کنارم نگاه میکردم گفتم

-کیان من توی آسانسور گیر افتادم.

انگار صدای مرتعش و ضعیفم به گوشش نرسید که پرسید

-چی؟! تو... صدات...

نمیتونستم صداش رو بشنوم و بغضم داشت بیشتر میشد، اگه آسانسور سقوط

میکرد ناکام از این دنیا میرفتم. من هنوز به آرزو هام و خوشبختی نرسیده بودم.

با این که چیزی از حرفهای کیان نفهمیده بودم، جملهی خودم رو تکرار کردم

-من توی آسانسور گیر افتادم کیان...

گوشی رو مقابل نگاهم نگهداشتم و آنتن پریده بود.

لبهام رو برای کنترل گریهام روی هم فشردم و سمت مرد برگشتم.

-ما اینجا میمیریم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و من با بغض و صدایی لرزون ادامه دادم

-گوشیم آنتن نداره، کیان چیزی از حرفهام متوجه نشد و هیچکس متوجه نمیشه

که ما اینجا ییم. آسانسور سقوط میکنه و هر دو مون میمیریم.

کمرم رو به بدنهی کابین تکیه دادم و روی کفه نشستم.

-اما من نمیخوام بمیرم.

اون هم کنارم نشست و طوری نگاهم میکرد که انگار یه دیوونه دیده

-آسانسور چرا باید سقوط کنه؟!

اینبار واقعا داشتم گریه میکردم وقتی جوابش رو دادم

-چون این آسانسور مشکل داره...

شاکي دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و اون چون روی پنجه‌ی پا نشسته بود نتونست تعادلش رو حفظ کنه و افتاد

-چون تو من و از قصد آوردی اینجا... تو کی هستی؟!

چرا میخوای منو بکشی؟ مگه من چیکارت کردم؟

گیج و پرت خندید و سرش رو تگون داد

-تو دیوونهای!

اشکهای روی گونه‌ام رو پاک کردم و اون ایستاد -این دختر دیگه چجور دیوونهای هست باهات تو این کابین لعنتی گیر افتادم خدا؟!

-خواهش میکنم منو نکش، من کاری به کسی ندارم .

دوستم صاحب این هتله، هر چی پول بخوای برات میده .

خودم هم یازدزار دلار دارم توی بانک.

عصبی خندید و کلافه کش موهایش رو باز کرد، دستی بین موهای رنگ کرده اش کشید و جوابم رو نداد.

نگاه دیگهای به گوشه ی صفحه‌ی موبایل کردم و کلاً آنتن رفته بود. با ترس بلند شدم

و مشتم رو با گریه روی در فلزی کابین کوبیدم - هی کسی اینجا نیست؟! من گروگان گرفته شدم ...

کمک ... کیان؟! کیوان!؟

- آروم باش یکم، کاریت ندارم...

بیا همیت به جمله‌ی عصبیش دوباره مشتم رو به در کوبیدم و صدام رو بالاتر بردم - کیان... من اینجا گیر افتادم.

با گرفته شدن بازوم جیغ بلندی کشیدم و اون با خشم سمتم خم شد

- اگه صدات دربیاد میکشمت.

نفسم توی سینهام گیر کرد و اون نگاه روشن و پر خشمش رو بین چشمهای ترسیده و گشاد شدهم چرخوند

- جلسه داشتم و به خاطر شماها الان تو این کابین لعنتی، با یه دختر دیوونه گیر

افتادم و باور کن قاتل هم نباشم، توانایی کشتنت رو دارم. پس حرف نزن تا بیان و ما رو از این جهنم بیرون بیارن، اوکی؟

با ترس سرم رو بالا و پایین کردم و اون آروم بازوم رو رها کرد و دستش رو مقابل نگاهم نگهداشت

- آروم باش... من کاریت ندارم.

لبهام رو برای کنترل گریهام روی هم فشار دادم اما با تکون شدید آسانسور به

بدنهی فلزی چسبیدم و جیغ بلندی کشیدم که کلافه دوباره بازو هام رو گرفت
-ببین...

با چشمهای گشاد شده از ترس نگاهش کردم و اون شمرده شمرده گفت
-آسانسور رو دارن میکشن بالا تا درش رو باز کنن .
نترس، اوکی!؟

دوباره سرم رو بالا و پایین کردم و آسانسور دو سه تا تکون دیگه خورد و طبق
گفتهی مرد غریبه، درش به وسیلهی آقای مهدوی باز شد.

کیان هم کنارش بود و ترس و وحشتی که توی اون اتاقک فلزی تجربه کرده بودم
اونقدر قوی بود که اهمیتی به بقیهی کسانی که کنار در آسانسور بودن، دستهام رو
دور گردن کیان حلقه کنم و خودم رو توی آغوشش بالا بکشم.

دستش رو روی کمرم گذاشت و آروم توی گوشم پیچ زد -خوبی؟! ترسیدی؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم مردی که باهاش توی کابین گیر افتاده بودم شاکی گفت
-آسانسور خرابه و شماها چقدر بیمسئولیت هستید که حتی به کسانی که اینجان اطلاع
نمیدید.

نمیخواستم از کیان جدا بشم، اما اون با سر دادن دستش روی پهلو و فشار

انگشتهاش، دستهام رو از دور گردنش جدا کرد.

-اگه...

با همون صدای لرزون و ترسیده بین جمله‌ی کیانپریدم و میترسیدم به خاطر
عصبانیت حرفهایی بزنه کمه چیز رو خراب کنه.

-همونطور که شاهد بودین من هم سوار آسانسور شدم و به نظرتون اگه اطلاع
داشتیم از اشکالش این کار رو میکردم!؟

انگشتهای کیان بیشتر روی پهلو فشار آوردن و من با لبخند احمقانه‌ای که به زور روی لبهام
نشونده بودم، ادامه دادم

-من از طرف هتل ازتون معذرت میخوام.۲

مرد سری تکون داد و دستهایش رو توی جیب شلوارش فرو کرد

-خواهش میکنم، شما هم خیلی ترسیدی. به نظرم نیاز به استراحت داری.

خودم رو روی مبل تکنفره‌ی چرمی انداختم و کیان درست روبروی من، روی مبل
نشست.

-میدونستی قراره بزخم دندونهایش رو بفرستم تو شکمش که مداخله کردی، مگه نه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و هنوز هم قلبم با ریتم تندتری میتپید و آغوش گرم کیان رو
طلب میکرد.

-باور کن اگه خودت بودی و با دختری که وقتی میترسه انواع و اقسام افکار جنایی

و اکشن و درام می‌آد توی ذهنش، گیر میافتادی، به آرومی و محترمی اون آقا نبود.

کوتاه خندیدم و اضافه کردم

-تموم هتل و با تموم پرسنل و مهمون و مدیر به پای دار میکشوندی.

آرنجهاش رو روی زانوهاش گذاشت و با چشمهایی که برق میزد گفت

-منم تجربهبش کردم دختر فرنگی، مثل میمون از مآویزون شدی و قصد جدا شدن هم نداشتی.

دستم رو گرفت و مجبورم کرد از روی مبل بلند بشم و روی پاش بشینم. با جدیت

نگاهش رو بین چشمهام چرخوند و گفت

-تو دیوونهای که با دونستن اینکه آسانسور مشکل داره باز هم سوارش میشی!؟

دستش رو بند پشت گردنم کرد و سرم رو سمت خودش کشید

-دیگه این کار و نکن دختر فرنگی...

تقه ای به در اتاق خورد. از روی پاش بلند شدم و دوباره روی مبل نشستم، با کلافگی دستی بین موهای کشید و اجازهی ورود داد.

کیوان با اخم وارد اتاق شد و کیان با خنده ایستاد

-از کی تا حالا وقتی میآی تو اتاقم در میزنی آقیراد!؟

کیوان با اخم کنار میز ایستاد و نگاه کوتاهی سمتم انداخت

-از وقتی که شما دو تا یادتون میره اینجا محل کاره، نه عشق و عاشقی به روش اروپایی.

کیان بلندتر خندید و پشت میزش نشست، کیوان نگاهش رو دوباره سمت من کشوند
-گفتن تو آسانسور گیر افتادی، نترسیدی که؟!

با خنده سرم رو به چپ و راست تکون دادم

-فکر کردم میخواد منو بکشه.

چشمه‌اش گرد شد و من خجل از افکار اکشنم، لبم رو گزیدم

-خب فکره دیگه، یهو می‌آد تو ذهنم، با خودم که نیست.

روی مبل روبرویی من نشست من با شیطنت نگاه کوتاهی به کیان انداختم.

-خب همونطور که دیدی حال سهره خوبه...

به زور خنده‌ام رو جمع کردم و کیوان شاکی پرسید -یعنی پاشم برم؟!

کیان شونه بالا انداخت و اما کیوان بیشتر به مبل تک نفره‌ی چرمی لم داد.

-بگو یه قهوه بیارن دور هم یکم گپ بزنیم.

با خنده از روی مبل بلند شدم

-من باید برگردم سر کارم، شما گپ بزنید.

چشمکی به نگاه اخموی کیان زدم و از اتاقش خارج شدم.

با دیدن مرد قد بلندی که داشت با نرگس حرف میزد و نرگس سعی داشت با اصرار

و لبخند مصنوعی چیزی رو حالیش کنه، قدم به اون سمت برداشتم و با هر قدم، کم

کم صداها واضحتر شد.

-جناب زند، میگم آقای شمس امروز وقت ندارن، نمیتونن با کسی ملاقات کنن.

صدای مرد اما با خروار خروار خونسردی و اعتماد به نفس به گوشم رسید.

-میدونم، اما همونطور که گفتم باید ایشون یا آقای راد رو ملاقات کنم، مهم هستش.

آب دهانم رو قورت دادم و ناخودآگاه دستی به لباس کوتاه و گشادم کشیدم.

-سلام...

نگار دو سمتم چرخید و من لبخندی روی لب نشوندم و نگاهم رو بین هر دو تقسیم کردم

-چیزی شده؟!

مخاطبم نرگس بود، اما نگاهم اون لحظه به مرد غریبه‌های بود که چهرهی معمولی،

اما جذابی داشت. مخصوصاً چشمهای تاریک و کاملاً سیاه رنگش...

هیچ ردی از رگه های روشن توی نگاهش نبود...

-ایشون میخوان با رئیس ملاقات کنن.

نگاه من ازش گرفته شد، اما نگاه خیره‌ی اون همچنان به من بود و حتی با گرفتن

نگاهم هم میتونستم سنگینیش رو حس کنم.

-آقای شمس از ساعت چهار عصر به بعد کسی رو ملاقات نمیکنن، تو که در جریانیه سهره...

سرم رو تکون دادم و سمت مرد چرخیدم

-من دستیار آقای راد هستم، میتونم کمکتون کنم!؟

همچنان نگاه خیره‌اش تو اعضای چهرهام میچرخید و انگار با چشمان باز خوابیده بود که صدام رو نمیشنید.

اشاره‌های به نرگس کردم که با چرخوندن انگشت سبابه‌اش کنار شقیقه‌اش اشاره کرد
 مرد دیوونه است و بعد با خنده از مون دور شد...

نرگس که دور شد دوباره نگاه مرد دوختم و سرم رو کج کردم. تکون سر من باعث شد پلک بزنه و خیلی سریع نگاه ازم بگیره، دستهایش رو توی جیبش فرستاد و خیلی خونسرد پرسید

-بیخشید حواسم پرت شد. چی فرمودید!؟

لبخندی زدم و موهای بیرون زده از شالم رو پشت گوشم زدم

-عرض کردم من میتونم کمکتون کنم!؟

دوباره نگاهش رو با آرامش و خونسردی بند چشمهام کرده بود وقتی گفت...

-میشه به آقای شمس اطلاع بدید که زند میخواد باهاشون حرف بزنه!؟

حرف خودش رو میزد و من به اجبار سر تکون دادم، مسخره بود که حرف حالیش نمیشد.

-اجازه بدید...

سمت اتاق کیان قدم برداشتم و صدای قدمهای محکم اون رو هم از پشت سرم میشنیدم.

-شما اینجا کار میکنید میکنید خانم... سهره!؟

لب تر کردم و کنار در اتاق، ایستادم و سمتش برگشتم.

-بله، دستیار آقای راد هستم.

سرش رو تکون داد و من همونطور که به در تقهای میزدم، گفتم -چند لحظه....

وارد اتاق شدم و نگاه خیره‌ی کیان و کیوان باعث شد شالی که نمیدونستم نمیدونستم کی،

روی

شونهم سر خورده بود رو آرام روی موهام بکشم. -یه مرد میخواد شما رو ببینه، یه مرد به

اسم زند.

کیوان خیلی سریع از روی مبلی که چند دقیقه پیش برای دک کردن من روش نشسته بود،

بلند شد و پرسید -زند؟! مه‌راد زند؟ شونه بالا انداختم

-انگار همون شخصه، بیاد تو؟!

کیان قبل از اینکه کیوان چیزی بگه گفت

-بگو بیاد تو، بعدش بگو برامون چای بیارن با نبات زعفرونی...

گیج سر تکون دادم و در رو باز کردم. مرد منتظر بود که به محض خروج من

دکمه‌ی تک کت مردونه‌ش رو بست. لبخندی زد و به داخل اتاق اشاره کردم

-بفرمایید، منتظر تون هستن.

لبخند زد و همونطور که از کنارم عبور میکرد گفت -مچکرم خانم... سهره. میبینمتون.

علت مکشش بین خانم و اسمم رو نمیفهمیدم و برام مهم هم نبود. وارد اتاق که شد در رو باز گذاشت و من مجبور شدم خم بشم و در رو ببندم و کیوانی که با خنده آغوشش رو برای مرد باز کرده بود نشون از یه آشنایی کامل میداد.

شاید هم یکی دیگه از نوه های مرتضی بود، من دیگه کم کم داشتم اسامی رو قاطی میکردم. همونطور که داشتم دمنوشم رو آماده میکردم گوشه گوش و بین گوش و شونهم نگهداشتم و جواب افسانه رو دادم

-خب جذابه، منم به سمتش کشیده میشم...

میتونستم چهرهی جمع شدهش رو تصور کنم و عطر دمنوشی که داشت با حرارت ملایم روی اجاق دم میکشید رو نفس کشیدم.

-هر خری جذاب باشه مگه باهاش میریزن رو هم؟!

هزار بار گفتم از مردهای گند اخلاق دور بمون...

خندیدم و به کابینت تکیه دادم و اون ادامه داد

-همین تو محلهی ما، یه پسری هست ماه... بزنی تو سرش نونشو ازش بگیر، یعنی

اینقد آروم و بی آزاره آدم دلش فقط میخواد بچلونتش...

بلندتر خندیدم -افسانه؟!

-زهر مار افسانه، این پسر دایی که تو ازش تعریف کردی با دایناسور فرق نداره

که... در ضمن، مردی که بیست و چهار ساعته اخم کنه زود پیر میشه،
 بعضیهاشونم اصلاً به پیر شدن نمیرسن سخته میکنن لب و دهنشون کج و کوله
 میشه.

شاکی، همونطور که خندهم رو به زور قورت میدادم گفتم

-عه افسانه! این چه حرفیه!؟-

شعلهی اجاق رو خاموش کردم و کمی از دمنوش مخصوصم توی فنجان ریختم

-کیان خیلی هم نرم و خوشاخلاقه...-

-آره جون خودت...-

نگاهم رو توی آینه‌های که به دیوار نصب شده بود، به خودم دوختم و دستی به موهام کشیدم.

-باور کن، اصلاً اونطوری که نشون میده نیست. منم دوسش دارم.

-من نمیدونم چرا دخترای خوشگل و جیگر عاشق یرکول گنداخلاق میشن...-

فنجونم رو برداشتم و جرعه‌های از نوشیدنی داغش نوشیدم

-این یه باور غلطه، دخترها عاشق کسایی میشن که کنارش احساس امنیت میکنن.

به نظرم اولویت عاشقی یه دختر امنیته.

خندید

-الآن مثلاً تو پیش این رئیس گند اخلاقت احساس امنیت بسیار داری!؟-

من اگه تا خود صبح هم سعی میکردم قانعش کنم کیان آدمی نیست که اون فکر میکنه، خودم دیوونه میشدم، برای همین بیخیالش شدم و جرعه‌ی دیگه‌ای از نوشیدنی تلخم نوشیدم.

-خب تو چه خبر؟! حال مامانبرگت چطوره؟! -

-فکر نکن نفهمیدم زیر سیبیلی رد کردیا... -

با خنده و گیجی پرسیدم

-زیر سیبیلی؟! رد کردم؟! -

نفس کلافه‌اش رو بیرون فوت کرد که با خنده گوش‌ی رو از گوشم فاصله دادم

-تا تو اصطلاحات ایرانی رو یاد بگیری من هفت تا کفن پوسوندم.

با اینکه قسمت دوم جمله‌ش رو هم نفهمیده بودم، چیزی نگفتم و سکوت‌م باعث شد پیرسه

-عموت امشب هم پیشته؟! -

صدای زنگ در باعث شد فنجون رو روی کانتربذارم و نفس عمیقی بکشم

-انگار... -

از آشپزخونه خارج شدم و ادامه دادم - من باید برم افسانه، میبوسمت.

خداحافظی کرد و من همونطور که تماس رو قطع میکردم، دکمه‌ی آیفون رو فشردم

و اون این وقت شب، اینجا چیکار میکرد؟! -

در واحد رو هم باز کردم و منتظر و دست به سینه، نگاه به آسانسور دوختم.
به محض خروجش از آسانسور اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و نگاهش سمت راهپله کشیده شد...

-این چه وضعیه؟!

نگاهی به خودم که لباس و شلوارک طوسی رنگی تنم بود کردم و موهام رو روی کتفم هل دادم

-حواسم نبود، اینجا چیکار میکنی؟!

دست روی سینهم گذاشت و همونطور که آروم هلم میداد توی واحد، خودش هم وارد شد و در رو بست.

-تو آخرش منو تیمارستانی میکنی سهره. این لباسا رو از کجا میخری؟!

خواستم از زیر دستش در برم که اجازه نداد و شانم رو به دیوار چسبوند -جوابم رو بده...

لبم رو تر کردم

-این وقت شب کسی رو راهپله ها نمیآد، یادت که نرفتمهی ساکنین این ساختمون

خانوادستن؟!

-به نظر خودت توضیحت کافیه؟!

دستم رو روی سینهایم فشردم تا ازم فاصله بگیره که حرکتی بینتیجه بود... شاکی

نگاه به چشمهایم دوختم و سؤال رو تکرار کردم

-اینجا چیکار میکنی کیان!؟

نگاهش سر خورد و سپس، عقب کشید

-اصلاً به یه ورت نیست که دارم ازت سؤال میپرسم، نه!؟

لبم رو گزیدم و موهام رو روی شونه‌ی چپم انداختم -تو رو که توی آیفون دیدم حواسم پرت

شد، منم اونقدرها احمق نیستم که با این سر و وضع برم بیرون.

لبم رو تر کردم و دوباره پرسیدم

-خب حالا بگو چی شده که اومدی اینجا!؟

نگاهم سمت ساعت کشیده شد و اضافه کردم

-اون هم ساعت دوازده و نیم شب!

نگاهش اینبار با جسارت بیشتری روی اندامم چرخید.

-اومدم خالکوبی پروانه‌ت رو ببینم.

جمله‌اش تکون سختی به دلم وارد کرد

نتونستم با خندهم مقابله کنم و با لبخند دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و به تنم تابی

دادم.

-که اومدی تتوی من و بینی! اون هم وقتی میدونی جایی نیست کمهش هوس

دیدنش رو کنی!

دستش دور کمرم حلقه شد و با یه کشش تنم رو بالا کشید

-همون جایی هست هوس دیدنش رو بیشتر میکنه دلبر...

-میشه بیشتر بهم بگی دلبر!؟

گیج نگاهم کرد که نفسم رو سخت و سنگین بیرون فرستادم

-خوشم میاد از این کلمه...

-نکن دختر... من همینطوریش هم خواب ندارم وقتی فکر میکنم یه دختر بچه‌ی

فرنگی توی یه خونه تنه‌است و اگه من پیشش باشم چه کارها که نمیکم. دیگه تو داغونترم
نکن.

-یه نوشیدنی سرد بیار بخورم...

با خنده وارد آشپزخونه شدم

-به نظرم بیخوابی کشیدن توی خونه ی خودت بهتر از این بود که با من اینجا باشی

و هر لحظه حس خواستنت رو سرکوب کنی جناب شمس.

نمیتونستم بینمش وقتی که با صدایی بلند جوابم رو داد - کی گفته قراره سرکوب کنم؟! تا

صبح برای نشون دادن حس خواستتم وقت هست دلبر...

همراه با لیوان آب از آشپزخونه خارج شدم و اون روی مبل لم داده و دو دکمه ی

بالای پیراهنش رو باز کرده بود...

-از طرف من که حرف نمیزنی؟! چون من باید بخوابم فردا کار دارم.
لیوان آب رو همراه با مچ دستم گرفت .

-کارهای مهمتری هست که باید دوتایی بهشون رسیدگی کنیم.

آب رو لاجرعه سر کشید و لیوان رو روی میز گذاشت -کیان!

-میدونی که خیلی تند داریم پیش میریم!؟

-اگه با این قضیه مشکل داری میتونی موافقت کنی برای ازدواج دختر فرنگی...

-قرارمون این بود که تا وقتی هر دومون آماده نبودیم در مورد ازدواج حرف نزنیم.

-وقتی من اینقدر بیتابتم فکر میکنی قرارمون انصافه!؟

ابرو بالا انداختم که با خنده و غرور پچ زد -من به این قرار پایبند نیستم دختر فرنگی.

-کیان...!

-اعتراض نداریم، یا قبول میکنی عقد کنیم، یا باید باهام راه بیای. اوکی!؟

-میشه بگی چطور باید راه بیام؟ اخم کرد و پرسید

-چرا اینقدر با ازدواج مخالفی؟

لبم رو گزیدم و خواستم فاصله بگیرم که اجازه نداد.

-ازدواج یه تصمیم بزرگه...

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومتری اضافه کرد -و به تصمیم بزرگ فکر کردن نیاز داره.

-خواستن کافی نیست؟ با خنده جواب دادم

-میشه در مورد الآن حرف بزنیم!؟

لبخند پر شیطنتی روی لبهاش نشست و با چشمهایی که برق میزد، گفت

-چرا که نه؟! مثلاً در مورد اینکه قراره تا صبح چیکار کنیم.

آروم پچ زدم

-من تموم روزهای زندگیم سعی کردم محتاط باشم، اونقدری گیج نشم که خودم رو

نفهمم، من به خودم و مامانم قول دادم به سودای دیگه نباشم کیان...

با اینکه بغض داشتم، دلم نمیخواست گریه کنم.

من سالم خوب بود و نبود...

و برای از بین بردن اون حس بد داشتم تلاش میکردم و موفق نبودم.

-من نتونستم به اون قول عمل کنم کیان...

حلقهی دستش دور شونهام رو محکمتر کرد و با گرفتن چونهام، مجبورم کرد نگاهش کنم.

-من هیچ وقت ولت نمیکنم سهره.

گرمایی که به دلم سرازیر شد رو با لبخند تلخی پوشش دادم و آروم پچ زدم

-اون صبح، توی هتل، وقتی بیدار شدم و خودم رو تو اون وضع دیدم داشتم سکتته میکردم
کیان.

پلکهایش رو با درد بست و من با بغض بیشتری ادامه دادم

-دروغ گفتم که برام مهم نیست، برام مهم بود، خیلی هم مهم بود. میترسیدم، از
اینکه یه سودای دیگه باشم و یه سهرهی دیگه به دنیا بیارم خیلی میترسیدم کیان.
کامل سمتم چرخید و پیشونیم رو محکم بوسید.

من اما ادامه دادم

-من یادم میآدم... اون شب تو داشتی پسم میزدی، من بودم که اصرار داشتم... من بودم که
داشتم پیشروی میکردم.

-سهره...

نگاهش کردم و اون نگاهش رو بین تک تک اجزای صورتم تقسیم کرد و در آخر

توی چشمهام رقص مردمکهایش رو متوقف کرد. -من هیچ وقت تنهات نمیذارم سهره... اجازه
نمیدم کسی اذیتت کنه، اون شب و

اتفاقاتش هیچی رو عوض نمیکنه. من میآم خاستگاریت، تو چایی میاری و من تو رو از حاج
مرتضی خواستگاری میکنم.

لحنش باعث شد سر کج کنم و بپرسم -اگه مخالف باشن چی؟!

پوزخند زد

-مگه میتونن؟ فراریت میدم.

-مگه قرار نیست برام سنگ تموم بذاری؟! آخرش هم فراریم بدی مثل دزدا با هم ازدواج کنیم؟!

خندید و خودش رو روی تنم کشید که با خنده کف دستهام رو روی سینهایم گذاشتم

-زنگ میزنم بهش میگم اگه این دختر فرنگی رو بهم ندی پنهونی عقدش میکنم و

با نتیجه هات برمیگردیم. اون وقت مجبوره قبول کنه، چون حاج مرتضی این و دیگه تحمل نمیکنه.

با خنده لبم رو گزیدم

-بحث رو از کجا به کجا رسوندی تو!

عقب کشید و روی تخت نشست

-از دیشب هی بحثها رو به اینور و اونور کشیدیم کیچ کار به خصوصی

نتونستیم بکنیم...

به تاج تخت تکیه دادم

-مثلاً چه کاری؟

چشمکی زد و از روی تخت بلند شد

-کارهای مثبت هیجده.

قبل از اینکه اجازه بده من حرفی بزنم سمت در قدم برداشت
 -به مراد دلمون که نرسیدیم، لااقل یه حوله بده دوش بگیریم.
 چشم گرد کردم و خیلی زود از تخت پایین پریدم -میخوای اینجا دوش بگیری؟! تو خونه ی
 من!؟

در سرویس رو باز کرد و همونطور که داشت داخل میشد چشمک زد
 -آره، نکنه دلت میخواد تو هم بیای!؟
 اخم کرده توپیدم -نخیر تو برو...

با خنده شونه بالا انداخت و در رو بست، بعد با صدای نسبتاً بلندی گفت
 -برام حوله و لباس بیار...
 داشتم با چشمهای گرد شده به جای خالیش نگاه میکردم و زیادی پررو نبود!
 وارد اتاق شدم، پیراهنش رو از روی زمین برداشتم و روی تخت پرت کردم...
 ازم لباس میخواست!؟

انتظار که نداشتم بیکینی بدم پیوشه!؟
 تصور پوشیدنش خندهدار بود و بدجنسی مثل خون توی رگهام جوشید.
 سمت کشوی لباسهام رفتم و حین برداشتن حوله‌ی تمیز، یه لباس صورتی
 برداشتم و سمت در سرویس حرکت کردم.

قلبم از هیجان داشت توی سینهم خودش رو میکشست و نمیتونستم لبهای کش اومدهم رو کنترل کنم.

با سوت کتری لبم رو از بین دندونم آزاد کردم و خواستم آب جوش داخلش رو توی قوری چینی بریزم که صدای بلند کیان باعث شد دلم هری بریزه...
-سهره؟! این لباس که زنونهس...

لبهام رو گاز گرفتم و با استرس و هیجان از آشپزخونه خارج شدم که صداش بلندتر از قبل توی واحد فریاد شد...

-واسه من لباس زنونه میاری بیوشم؟!

با خنده به در حموم تکیه دادم و لبم رو بیاراده تا جایی که طعم خون توی دهانم مزه بده گاز گرفتم

-وقتی سرزده میای خونه ی به دختر تنها باید فکر اینکه بعد از حموم چی بیوشی هم

بکنی... من لباس مردونه از کجا بیارم برات؟!

با باز شدن ناگهانی در، به داخل پرت شدم و اگه اون نبود مستقیم توی سرامیکها فرو میرفتم.

خاک تو سرت سهره، چه فکری کرده بودی؟! با لباس زنانه میاد مقابل نگاهت جولون میده؟!

-دنبال چیزی میگردی اون پایین؟!

سؤالش بیشتر از اینکه شوکهم کنه، خجالت زدهام کرد و با گونه های سرخ شده

خواستم از زیر دستش رد بشم که اجازه نداد...

-اگه دلت میخواد اینجوری توی خونهت بگردم واسه من مشکلی نداره دلبر...

برای اولین بار توی عمرم داشتم خجالت میکشیدم و گر گرفتن گونه هام نشون ازسرخ شدنشون میداد.

-هوووم؟! نظرت چیه؟! -

پر از هیجان و ترس جیغ زدم و اون از حموم خارج شد...

-گفته بودم منو روانی نکن دختر فرنگی؟! این چه عطر کوفتیه اول صبح زدی؟! -

که صبر منو اندازه بگیری؟! -

مشتم رو روی کتفش کوبیدم و همونطور که تقلا میکردم جیغ کشیدم

-من چیکار کنم وقتی تو همیش روانی میشی؟! امون نمیدی بهم و حالا هم چتر

شدی تو خونهم... یادت رفته من دوستتم، نه زنت؟! -

تم رو روی تخت پرت کرد و زانو هام رو با دست مهار کرد و با پوزخند و گستاخی گفت ۲

-اینکر شب توی بغل منی یعنی زن منی... اون کلمه های عربی و دو تا امضا تو

دفتر خونه فقط حرفه... مهم قلبته که خیلی وقته مال من شده. آندرستند؟! -

مشتم رو روی شونهام کوبیدم

-دیرمون میشه دیوونه!

نگاهش تو تک تک اجزای صورتم چرخ خورد و به طور ناگهانی گاز محکمی از چونهام گرفت.

-این عطر جدیدت...

نفس عمیقی کشید و من لبخندم رو قورت دادم

-برای تو زدم.

نفسش رو سخت بیرون فوت کرد که تمام صورت و گردنم از داغی نفسش سوخت و اون

خودش رو کنار کشید -لعنت بهت دخترفرنگی...

حوله‌ی دور کمرش رو سفتتر کرد و مقابل آینه ایستاد که شاکی گفتم

-قرار بود هم‌همش بهم بگی دلبر!

از توی آینه نگاهم کرد و من از روی تخت بلند شدم، لباسم رو روی تنم مرتب کردم.

-فکر کنم باید کارمون تو هتل و کنکل کنیم تو خونه به کارهای دلنشینتری پردازیم،

هووووم؟! نظرت چیه؟!

با خنده سمت در قدم برداشتم

-تو که لباس نداری، همینجا تو خونه ی من میمونی تا لباسهات خشک بشن

و من تنها میرم هتل...

قبل از اینکه بهش مهلت جواب بدم از اتاق خارج شدم و در رو بستم که صدای بلند و هشدار

دهندهاش، دلم رو لرزوند...

-دیدید گفتم دوست داری من بدون هیچ پوششی اینجا باشم!

وارد آشپزخونه شدم و اون ادامه داد

-در مورد این هم که فکر کردی تنها میری هتل سخت در اشتباهی. امروز رو
قراره با هم توی خونه خوشبگذرونیم دلبر...

با بدجنسی کیان رو بیتفاوت توی خونهام تنها گذاشتم و تنها بتل رفتم، اما به
محض ورودم به لابی و دیدن آقای زندی که آرنج روی پیشخوان رزپشن تکیه داده
و با مریم حرف میزد، ابرو بالا انداختم.

چه قدر زود با پرسنل گرم گرفته بود!

بیتفاوت به اونها سمت راهپله قدم برداشتم و اما وقتی صدام کرد، متعجب روی
پاشنه‌ی کفشهای بلندم چرخیدم و سعی کردم لبخند بزنم.

- خانم... سهره؟! -

نمیدونستم چه اصراری به این که بین خانم و اسمم مکث ایجاد کنه داشت! شاید هم
مثل هر کس دیگه اسمم براش عجیب به نظر رسیده بود.

-بله؟! -

مقابلم ایستاد و ژست جذابی به خودش گرفت.

-دیروز نتونستیم با هم آشنا بشیم!

دستش رو سمتم دراز کرد و نگاه تاریکش چشمهام رو رسد کرد

-من مهادم.

نگاهم دست دستش سر خورد و با اینکیچ مشکلی با دست دادن با مردها نداشتم، دستهام رو پشت کمرم بردم.

اگه منظورش از آشنا شدن گفتن اسمش بود کم من اسمش رو میدونستم، هم اون اسم رو میدونست.

همچنان دستش رو نگهداشته بود و با گستاخی نگاهش رو تو چهرهام میچرخوند و انگار اصلا براش مهم نبود که نمیخوام باهاش دست بدم!

-منم سهرهام، دستیار آقای راد.

ابرو بالا انداخت و با لبخند پرسید

-نمیخواهین دست بدین؟

این مرد از کیان هم گستاختر و پرروتر بود. چطور میتونست این سؤال رو بپرسه وقتی میدید

من دستهام رو پنهون کردم؟!

-با این قضیه مشکلی دارید؟!

اینبار صدای خندهاش صدادار بود. دستهایش رو با غرور خاصی توی جیبش فرستاد و کمرش رو کمی خم کرد.

-نه، ولی خب شوکه شدم راستش.

شالم رو روی سرم جلو کشیدم و سرم رو کمی کج کردم، اما قبل از اینکه چیزی بگم، اون

پرسید

-مدت زیادیه ایران هستید!؟

گیج و پرت نگاهش کردم که خندید

-در موردتون کنجاو بودم از پرسنل چند تا سؤال پرسیدم و متوجه شدم که اهل ایران نیستید!

ابرو بالا انداختم و کوتاه پرسیدم

-در مورد تموم کسانی که برای بار اول میبینید اینقدر کنجاو میشدید!؟

خندید و سرش رو بالا انداخت، از طرز خندیدنش معلوم بود برای این که خندهی جذابی باشه و مخاطب رو به وجد بیاره تلاش کرده .

درست مثل من که ساعتها جلوی آینه خنده تمرین میکردم.

-تقریباً اولین کسی هستید که در موردتون کنجاو شدم خانم، سهره.

جمله‌اش باعث شد متعجب، با ابروهای بالا پریده سر تکون بدم و اون قدمی بهم نزدیک شد...

-اگه راستش رو بخواین هیچ وقت به عشق تو نگاه اول هم اعتقاد نداشتم.

چند لحظه نگاه بین چشمهای تاریکش چرخوندم و اونقدر نگاهش تاریک و سیاه بود کیچ چی نمیتونستم ازشون بفهمم.

لبخند دست و پا شکسته‌های زدم و نگاه ازش گرفتم. -داره دیرم میشه، من باید برگردم سر کارم.

سرش رو چند بار بالا و پایین کرد و اما نگاه ازم نگرفت

-موفق باشید، میبینمتون.

با همون لبخند احمقانه سر تکون دادم و ازش فاصله گرفتم.

نگاهش هیز نبود، اما درندگی و تاریکی نگاهش موقع خیرگیش اذیتم میکرد.

در اتاق کیوان رو زدم و بدون کسب اجازه وارد اتاقش شدم، روز قبل فرصت نشده بود ازشون در مورد زند پیرسم.

به صندلی محرکش با چشمهای بسته تکیه داده بود که فکر کردم خوابه؛ اما درست

وقتی که خواستم اتاقش رو ترک کنم صدای خستهش مانع شد.

-چیزی شده بچه؟!

لبم رو تر کردم و بعد از دور زدن میزش، کنار اون تکیه به میز دادم -صبح بخیر...

لبخند زد و جواب صبحبخیرم رو آروم داد که آب دهانم رو قورت دادم.

-چیزی شده کیوان؟! مضطرب به نظر میرسی!

تکیه از صندلیش گرفت و نفس عمیقی کشید، سرش رو با چشمهای بسته چند بار به

چپ و راست تکون داد و صدای آرومش به زور به گوشم رسید

-چیزی نیست، خوابم برده بود.

خودم رو روی میزش بالا کشیدم و نگاهم رو به فضای بیرون از پنجرهی اتاقش دوختم

-این آقای زند، چه نسبتی باهاتون داره؟ نگاه باریک کردم و سمتش چرخیدم -یکی دیگه از نوه های مرتضییس؟

خندید و از روی صندلیش بلند شد، چشمه‌اش خستگی رو فریاد میزدن.
-یه جورایی آره...

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و اون کنار من روی میز نشست و نگاهش رو به پنجره دوخت

-آقاجون بابای مهاد رو مثل بچه های خودش میدونه، من اون موقعها نبودم ولی انگار بابای مهاد تو خونهباغ بزرگ شده...

با اینکه در موردشون کنجکاو بودم چیزی نپرسیدم، اما کیوان با همون صدای خسته اضافه کرد:

-بعد از نزدیک پونزده سال برگشتن ایران و...

مکت کوتاهی کرد و نگاه من روی نیم رخ مردونه‌اش چرخید و اون پوزخند زد
-آقاجونم بیست و دو سال پیش ناف خواهر مهاد رو به اسم من بریده.

متوجه جمله‌اش نشدم و بمین خاطر از روی میز پایین پریدم و مقابلش ایستادم
-چی؟!

نفس عمیق و کلافهای کشید

- یعنی به جورایی بیست و دو سال پیش منو خواهر مهراد نامزد کردیم.
چشمهام گردتر شد و اون خسته خندید و دست روی شونه هام گذاشت
- میفهممت بچه... پیش خونواده‌ی ما حس میکنی از فضا اومدی.

آب دهانم رو قورت دادم و گیج و پرت پرسیدم

- تو وقتی نه سالت بود نامزد کردی؟

باز هم خندید و خنده‌ی اینبارش بلندتر بود. برای چی میخندید؟ این که موقع نه
سالگی نامزد کرده موضوع خنده‌داری بود؟!

- من خودم که نمیدونستم، بچه بودم... آقاجون این تصمیم و گرفته.

اخم بین ابرو هام نشست و عصبانیت با حجم غیرقابل کنترلی توی وجودم آوار شد

- چی؟! مرتضی به جای تو، اون هم وقتی نه سالت بود تصمیم گرفته و تو الان با سی و یک
سال سن قبولش داری؟!

نگاهش رو ازم گرفت و چیزی نگفت، من اما دوباره در معرض دیدش قرار گرفتم و پرسیدم

- تو هم به اون دختر علاقه داری؟!

سرم رو بالا و پایین کردم و به اون مهلت جواب دادن ندادم

- البته که داری!... غیر این بود که قبول نمیکردی. تو اونقدر احمق نیستی.

باز چیزی نگفت و من با ولوم صدای بالاتری گفتم -یه چیزی بگو کیوان...

نفس عمیقی کشید و سرش رو رو به سقف بلند کرد، انگار سرش سنگین بود و گردنش قادر به نگهداشتن سرش نبود.

-نمیدونم چی بگم سهره...

نگاهم روی گردنش سر خورد و سبک گلویش بزرگتر از هر وقت دیگهای دیده میشد و رگ گردنش متورم شده بود.

همونطور که خسته و بلاتکلیف بود، عصبی هم به نظر میرسید.

-این یعنی دیگه حرف نزنم!؟

چیزی نگفت و سکوتش باعث شد لبهام رو روی هم فشار بدم و کمی ازش دور بشم.

-چرا اجازه نمیدی باهات حرف بزنم و بفهمم چی میخوای!؟

نگاهش رو بالاخره بند نگاه عصیم کرد و پیچ زد

-چون من خودمم نمیدونم چی میخوام.

نگاهم بین چشمهای خسته‌اش چرخید و باید کاری میکردم، اما نمیدونستم چه کاری و این اذیتم میکرد.

تنها کاری که از دستم بر میاومد رفتن به خونهباغ و حساب پرسیدن از مرتضی بود.

آب دهانم رو قورت دادم و ازش فاصله گرفتم، شاید باید همین کار و میکردم.

از اتاقش خارج شدم و بعد از هماهنگی با رزپشن از هتل خارج شدم.

گرفتن تاکسی و رسیدن من به خونه باغ بیشتر از یک ساعت طول کشید و تو این فاصله من بارها توی ذهنم با مرتضی دعا کردم.

واقعاً یه مرد چقدر میتونست کوته فکر باشه که پسرش رو توی سن نه سالگی نامزد کنه؟! کرایهی تاکسی رو با گیجی پرداخت کردم و با تمام سرعتی که از خودم سراغ داشتم، بالاخره خودم رو به ساختمون اصلی رسوندم.

کسی توی خونه نبود و اما سمیه گفت که مرتضی توی تراس نشسته و من وقتی داخل تراس شدم، بیاهمیت به تموم حرفهایی که فکر میکردم با نظم کنار هم چیدمشون گفتم -تو چطور میتونی اینقدر خودخواه باشی؟

فنجونی که توی دستش بود رو ابتدا توی بشقاب و سپس روی میز گذاشت. -سلامت کو؟! -

نگاهش بین درختها و برگهای رنگارنگشون میچرخید و من اما صندلیش رو دور زدم و درست مقابلش ایستادم

-چطور میتونی کیوان رو مجبور کنی تو سن نه سالگی نامزد کنه؟ تو چهجور پدری هستی؟ اخم کوری بین ابروهاش نشست و تک خندهی پر تمسخری تحویلیم داد -باید بهت جواب پس بدم دختر جون؟

عصبی خم شدم و دستهام رو روی دسته های صندلیش گذاشتم، اینطوری بهتر

میتونستم چین و چروکهایی که چشمه‌هاش رو احاطه کرده بودن بینم.

-بهت اجازه میدم با کیوان همچین کاری کنی مرتضی... اینجا هیچکس وسیله‌ی

بازی تو نیست. نمیتونی براشون تصمیم بگیری و... کوبیده شدن عصاش روی زمین، درست

کنار پاهام باعث شد جملهام ناقص بمونه و اون با همون مقدار اخم تشر زد...

-خواست باشه داری با کی حرف میزنی؛ من پدربزرگتم.

بدون مکت جوابش رو دادم.

-من حواسم هست، اما تو انگار خواست نیست داری زندگی تک تک بچه هات رو با

خودخواهی به جهنم تبدیل میکنی...

صاف ایستادم و خیره تو چشمهای تیره‌هاش با تحکم ادامه دادم ۲

-اما کیوان قربانی خودخواهیها و خودسالاریهای تو همیشه مرتضی... این و بهت قول میدم.

حرفم رو زدم و خواستم از ترس خارج بشم که با سؤالش انگار یه مایع داغ توی

شکمم ریخته شد.

-دیشب کیان توی خونه ی تو چیکار داشت!؟

نفسم سخت بالا اومد و سختتر سمتش برگشتم، استرس و عصبانیت، اضطراب و

وحشت احساساتی بودن که یکهو توی دلم سرازیر شده بودن.

نگاهش همچنان به درختها بود وقتی من لب تر کردم و جون کندم تا صدام لرزشی نداشته

باشه.

-موضوعمون چه ربطی به کیان داره؟! من دارم در مورد کیوان و تصمیمی که تو با خودخواهی بیست و دو سال پیش برایش گرفتی حرف میزنم.

از روی صندلیش بلند شد و با اتکا به عصاش، خودش رو بهم رسوند

-نوهی حاج مرتضی یه شب رو با یه مرد توی خونه ی مجردیش گذرونده و به

نظرت حاج مرتضی بشینه مثل بیغیرتها در مورد یه موضوع دیگه بحث کنه؟

اخمی که بین ابروهاش بود چهره‌هاش رو ترسناک کرده بود و اما من تلاش میکردم ازش نترسم و موفق هم بودم.

-در مورد اینکه من چیکار میکنم تو تصمیم نمیگیری مرتضی، من میگیرم...

من....

بیتفاوت به جمله‌ی من از کنارم عبور کرد و حین خروجش از تراس گفت

-با کیان حرف بزن، آخر همین هفته بیان خواستگاریت. منم با سعید حرف میزنم.

شوکه و متعجب قبل از خروجش خودم رو مقابلش انداختم و عصبی پرسیدم

-چی؟

-انتظار که نداری دست رو دست بذارم تا یه رسوایی دیگه به بار بیارین؟! وجود

تو و رسوایی که پدرت به بار آورد رو به زور تونستم جمع کنم.

حس مضخرفی توی دلم جوشید و دستهام کنارم مشت شدن. نگاهم با نفرت و خشم

بین چشمهای پر اخمش چرخید و چطور میتونست به خاطر اشتباه پسرش من و مقصر بدونه؟!
یه جورهایی گفته بود وجود من تو خانوادگی راد یه رسواییه.

-من بهت اجازه نمیدم توی زندگیم دخالت کنی مرتضی...

دندونهام رو روی هم ساییدم و اضافه کردم

-حتی اگه اسم و رسمت با خاک یکسان بشه و رسوای عالم و آدم بشی.

-حاجی!؟

صدای مردونهای که از پشت سرم اومد باعث شد نگاه از اخمهای درهم مرتضی بگیرم و به عقب برگردم. مرد میانسالی که تقریباً هم سن و سال حاجاحمد بود با لبخند خودش رو بهمون رسوند و نگاهش بین من و مرتضی چرخید.

-لیلی رو این دور و بر ندیدم حاجی، ازش خبر دارین!؟

نفس کلافهام رو تکه تکه بیرون فرستادم و مرتضی آروم جوابش رو داد

-گفت میره بیمارستان پیش گیسو...

مرد سر تکون داد و من آروم سلامی زیر لب زمزمه کردم و خواستم ازشون فاصله

بگیرم که مرتضی دست روی شونهام گذاشت... -دختر سعیده محمود، اسمش سهرس.

فشاری به شونهام وارد کرد و ادامه داد

-این مرد هم پسرمه... محمود... با خانوادهاش تازه از فرنگ برگشته، تو این خونه میمون.

سرم رو تکون دادم و آروم پچ زدم

-خوشبختم از آشناییتون.

با توجه به حرفهایی که کیوان زده بود انگار ایشون پدر بزرگوار آقای زندی بودن

که توی هتل غیر مستقیم بهم گفته بود که با همون نگاه اول ازم خوشش اومده...

همون مردی که دخترش رو درست وقتی به دنیا اومده شوهر داده.

در واقع اصلاً از آشنایی با چنین مردی خوشبخت نبودم.

-منم دخترم.

فشار دست مرتضی از روی شونهام برداشته شد و با خنده به عصاش تکیه داد،

انگار نه انگار چند دقیقه پیش داشت با من بحث میکرد.

-سهره سالها تو فرنگ بزرگ شده، یه جورایی شبیه دخترم لیلیه.

مرد محمود نام خندید، نگاهش رو کوتاه سمت من چرخوند و مرتضی ادامه داد

-البته سهرهی ما یکم عاصیتره چون از آداب و رسوم ایران و ایرانی بودن، فقط

زبونش رو بلده. اما داره یاد میگیره کم کم.

دندونهام رو روی هم ساییدم و نگاه تیزی به چشمهایش دوختم که دست پشت کمرم کوبید و

با حفظ لبخندش گفت -میتونی بری دخترم.

هر چی خودش میخواست گفته بود و ازم میخواست مثل یه عروسک کوکی حرفهایش رو تأیید

کنم و برم!؟

اونقدر عصبی بودم که برام مهم نبود چه اتفاقی میافته ،قدم جلو برداشتم و خیره تو نگاه محمود خانی که لبخند میزد گفتم.

-من دختر نامشروع سعید رادم.

لبخند کم کم از روی لبهای مرد پر کشید و من اضافه کردم

-یعنی یه جورایی به خاطر اشتباهات مرتضی و سعید راد، کسی که یه عمر تاوان

پس داده و اذیت شده منم آقای محمود.

مرتضی اسمم رو زیر لب غرید و من کلمهای که سالها ازش فرار کرده بودم رو خودم داشتم به زبون میآوردم.

قلبم داشت میسوخت و اما پشیمون نبودم از زدن حرفهایی که توی عصبانیت از

بین دندونهای کلید شدهام بیرون اومده بود.

برای اولین بار بود که حس میکردم نامشروع بودن نباید اذیتم کنه، چون گناه من نیست.

خریدهایی که انجام داده بودم رو روی تخت پرت کردم و بلا تکلیف دور خودم وسط اتاق چرخیدم.

هنوز از تصمیمی که داشتم مطمئن نبودم و اما حرفهای مرتضی اونقدر روم تأثیر

گذاشته بود که برام اهمیتی نباشه خط و مرزهام.

بعد از حموم لوسیون مخصوص بدنم رو با دقتتر از هر بار به تنم کشیدم و بوی معرکهایش خودم رو هم گیج میکرد.

حولهای که دور تنم بسته بودم رو باز کردم و مقابل آینهی قدی ایستادم.
«اندام خوبی داری...»

صدای کیان توی سرم پخش شد و ضربان قلبم رو بیشتر کرد...

«با دیدن خالکوبی پروانه روی کمرت بیشتر تحریک شدم...»

نفسم رو سخت بیرون دادم و موهای بلند و نمدارم رو توی هوا تاب دادم...

«وجود تو و رسوایی که پدرت به بار آورد رو به زور تونستم جمع کنم.»

دندونهام روی هم کلید شدن و نگاهم توی آینه قفل نگاه دختری شد که عصبی بود و دلشکسته...

نفسم رو تیکه تیکه بیرون فرستادم و لباس کوتاه مشکی رنگ چرم رو از توی پاکت خرید بیرون کشیدم.

برای خریدش ساعتها گشته بودم و اما بالاخرمون چیزی شده بود که میخواستم.
ساده و نفسگیر...

لباس رو پوشیدم و آرایش مختصری روی چهرهام نشوندم، تنها غلظتی که آرایشم داشت رژ لب براق قرمز رنگ بود.

میخواستم موهام رو باز بذارم اما پشیمون شدم و بالای سرم، محکم با کش مو بستم.

چرخیدم و نگاهم رو به آینه‌ی قدی دوختم.

پروانه‌ی خالکوبی شده روی کمرم به خوبی نمایان بود.

گوشی همراهم رو برداشتم و با کیان تماس گرفتم.

ضربان قلبم همچنان تند بود و

هیجان سرتاسر تنم رو احاطه کرده بود...

-بگو دلبر...

چیزی توی شکمم جوشید و لبخندی روی لبهای براقم نشست.

دلبری که بهم میگفت رو دوست داشتم.

-چون امروز اذیتت کردم، امشب هم اجازه داری اینجا بمونی...

بلند خندید و من لباسهام رو از روی تخت و زمین برداشتم و وارد آشپزخونه شدم.

-داری دعوت می‌کنی خونهای دختر فرنگی؟

همونطور که لباسها رو توی ماشین فرو میکردم، پرسیدم -می‌آی؟ بلافاصله جواب داد

-معلومه که می‌آم دختر فرنگی، اگه تو دعوت هم نمیکردی می‌اومدم.

مایع لباسشویی رو تو مخزن ریختم و ایستادم -باشه پس، منتظرتم.

تماس رو قطع کردم و کمرم رو به ماشین لباسشویی تکیه دادم. یه نفر باید به مرتضی

میفهموند نمیتونه تو تصمیمات بقیه دخالت کنه و اون یه نفر من بودم.

سفارش غذا دادم و میز غذاخوری رو به زیباترین شکل ممکن تزئین کردم.

شمعها و گلبرگهای تزئینی رو جای جای خونه گذاشتم و کمی از روشنایی خونه

کم کردم تا فضای رومانتیکتری ایجاد کنم.

تا تموم شدن کارم غذاها هم رسید و من برای اطمینان بیشتر از ظاهرم، خودم رو

برای بار چندم توی آینه از نظر گذروندم و بعد از تمدید رژ لبم، مشغول چیدن غذاها و

مخلفاتش روی میز شدم.

صدای دوباره زنگ آیفون ضربان قلبم رو بالا برد و داغ شدن تک تک سلولهای

تنم رو حس کردم.

انگار خون توی رگهام داشت میجوشید.

دیدن تصویرش توی نمایشگر آیفون لبخند مضطربی روی لبهام نشوند و من با

انگشتهایی که میلرزیدند، شاسی رو فشردم.

نفس عمیقی کشیدم و دست روی قلب کوبانم گذاشتم.

-آروم باش سهره... بار اولت نیست که...

انگار راه در ساختمون تا در واحد کوتاه شده بود که کیان خیلی زودتر از چیزی که

من فکر میکردم رسید و چند تقه به در زد...

لبهای رژ خورده و براقم رو تر کردم و دستهای لرزونم روی دستگیرهی در نشست.

برای بار چندم خودم رو به آرامش دعوت کردم و آرام دستگیره رو پایین کشیدم.
به محض باز شدن در خودش رو داخل واحد کشوند واما با دیدن من، کنار در خشکش زد.
نفسم رو مرتعش بیرون فرستادم و در رو بستم.

-خوشاومدی...

چیزی نگفت...

نگاهم رو دوباره سمت نگاه تیرهایش چرخوندم و هیجانی که داشتم، باعث داغ شدن همهی
اجزای داخلی و بیرونی تنم شده بود.

حتی پلک هم نمیزد و دیدم که بعد از تکون خوردن سبک آدمش، نفس سختی کشید و قدم
سمتم برداشت.

-داری چیکار میکنی با من دختر فرنگی؟ نگاهش روی تنم چرخید و دوباره بند نگاهم شد

-لباس جذابی پوشیدی و منو کشوندی خونته که چی بشه دختر فرنگی؟

لبهای رژ خوردهام رو تر کردم و خواستم از کنارش عبور کنم که مانع شد ...

-میدونی من دیوونهام؟ ممکنه آتیش بشم و این تن پنبه‌ایت رو تو آتیشم بسوزونم دلبر...

نفسم سخت بالا میاومد و اما با ناز تابی به تنم بین آغوشش دادم و رگهای تپندهی پیشونی و
گردنش وسوسهام میکرد...

-خب آتیش شو آلفای جذاب...

سخت شدن فکش باعث نشستن لبخند روی لبم شد و دستهام اغواگرانه بین موهای

پشت سرش چرخید و اون از بین دندونهای کلید شدهاش غرید

-من بهت قول دادم... اینقدر با من بازی نکن دلبر ...

میدونی اینهمه خودداری چه بلایی سر یه مرد میآره؟!

دست دیگه‌اش رو روی سینهام گذاشت و کمرم رو بهدر واحد کوبید که خندیدم...

-ممکنه از هستی ساقطتش کنه تحریک شدن و خواستن و مثل سیب زمینیها کاری نکردن...

-خب پس خودداری نکن...

-مثل شیطون داری وسوسهام میکنی دختر فرنگی...

سر روی شونهام کج کردم و اسمش رو از بین لبهام، با ولوم آروم بیرون فرستادم که دستش

بالای سرم، روی در افتاد و سخت نفس کشید

-کیان...!

دندونهایش روی هم ساییده شدن و نگاهش رج به رج رو رسد کرد...

چشمهایش سرخ بود و خواستن توی نگاهش عربده میزد...

-میدونستی ناز معشوق عاشق و وحشیتتر میکنه دلبر؟! پس از این به بعد این قدر

ناز نکن که من یه عاشق وحشیام که میتونم همین الان این تن شکستنی رو ببرم و برام مهم

نباشه قول و قرارمون... آروم بچ زدم ۲

-اما هنوز که خیلی زوده، من کلی برنامه دارم.

همراهم اومد و به محض دیدن میز گفت

-چی تو فکرته دختر فرنگی؟

-همون چیزی که تو فکر توعه...

-فکرهایی که الآن تو سر منه، به تخت ختم میشه دختر...

-باور کن فکرهای جالب و نفسگیری هستن، اون هم با وجود این همه دلبری تو...

خیره تو نگاهش لبخند زد...

کیان مرد خوبی بود، من هم دوسش داشتم. دوست داشتن کیان شمس اون قدرها هم

که فکر میکردم سخت نبود وقتی کیان شمس به خویبیلد بود عاشقی کنه.

نفس عمیقی برای کنترل احساساتم کشیدم و به میز غذاخوری اشاره کردم -غذاها سرد

میشن.

-صبر کن...

تنها نگاهش کردم و اون از جیب بغل کتش جعبه‌ی سرمه‌ای رنگ مخملی بیرون کشید که

ابروهام بالا رفت.

جعبه رو باز کرد و نگاه من بی طاقت از روی چشمهایش داخل جعبه کشیده شد. آروم

گوشه‌ی زنجیر سفید رنگ رو گرفت و از توی جعبه بیرون کشید.

-شبهه پروانه‌ی روی کمرته.

با خنده و متعجب خواستم پابند طلا سفیدی که ازش یه پروانه‌ی کوچیک آویزون بود
رو بگیرم که عقب کشید

-خودم میبندمش.

کنار پاهام روی یک زانوش نشست و من با قلبی ضربان گرفته نگاهش کردم که سرش رو بالا
کشید

-پات رو بذار روی زانوم.

کفش پاشنه بلند قرمز، مشکی رنگ رو از پام درآوردم و سینه‌ی پام رو آروم روی زانوش
گذاشتم.

کلید پابند رو باز کرد و اما قبل از بستنش دور مچ پام، پشت انگشتهاش رو روی
ساقم کشید و نگاهش رو دوباره بند نگاهم کرد...

-امشب فوقالعاده‌های دختر فرنگی...

لبم رو با هیجان تر کردم و اون بدون عجله مشغول بستن پابند شد...

طول دادنش از قصد بود یا نه نمیدونستم

-بهت می‌آد...

سخت نفسم رو بیرون فرستادم و خواستم پام رو عقب بکشم که مانع شد...

نگاهش جایی بالاتر از روی زانوم، کشیده شد و اما اون خیلی زود نگاه گرفت و کلافه ایستاد...

صدای نفس‌هایش، قفسه‌ی سینهایش که تند تند بالا و پایین میشد، رگ تپنده‌ی گردن و شقیقه‌هایش نشون میداد بیتاب و بی‌طاقته و اما الآن وقتش نبود.

با لبخند ازش فاصله گرفتم و کفشم رو پا کردم.

-خیلی قشنگه...

نگاهش سمت پاهام سر خورد و من چهره‌ی مردونه‌اش رو از نظر گذروندم.

-ممنونم کیان...

با ابروی بالا پریده دست توی جیب شلوارش فرستاد و دست دیگه‌اش رو پشت گردنش گذاشت.

-این همه خوشگل کردی به نظرت من میتونم غذا بخورم دلبر؟

از پارچ آبی که روی میز بود لیوانی برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید. نگاه

گیجش برای بار چندم رو تک تک اعضام چرخید و اضافه کرد

-من ترجیح میدم به جای غذا تو رو بخورم.

با خنده سر روی شونهام کج کردم

-اما قبلش باید پیش غذا بخوری یا نه؟ صندلی رو عقب کشید و نشست...

-پیش غذای من اون لبای سرخته دختر فرنگی..

جمله‌ی آرومش تکون سختی به دلم وارد کرد، طوری که حتی مردمک چشمهام هم

لرزید و من برای جمع کردن خودم، نفس عمیقی کشیدم و با صدای مرتعشی لب زدم

-شاید باید غذایی که پوست داری رو سفارش میدادم، ولی خب...

نگاه به نگاه تیره و ستاره بارونش دوختم و ادامه دادم

-پیتزا هم غذای خیلی خوبیه، مگه نه!؟

سرش رو تکون داد و با لبخند کجی گفت -با تو خوردن هر غذایی لذت بخشه دلبر...

لبم رو گاز گرفتم که از روی صندلیش بلند شد، با اتکای دستش به میز و پشتی صندلی من

سمتم خم شد و آروم پچ زد

-اکه بگم من مقابل تو خیلی بیتاب و بیارادهام بس میکنی این بازیت رو دخترفرنگی؟

نگاهش کردم و اون نفسهای تند و سنگینی میکشید وقتی ادامه داد

-آخه لامصب، همیشه تو اینطوری، با اینهمه دلبری بشینی روبروم و من غذابخورم...

-قول دادم تا وقتی که اسمم تو شناسنامهت نیست بیشتر از این پیش نرم دخترفرنگی.

آرومتر از قبل پچ زد

-اما خودت داری دعوتم میکنی

-من دوست دارم کیان...

-باز هم بگو...

آروم پچ زدم

-دوست دارم کیان.

دوباره جمله ی قلم رو تکرار کردم...

-من دوست دارم...

-چیزی شده؟ چشمت داره میدرخشه، امروز یه جور درخشنگی خاص تو چهرهته.

همونطور که داشتم موهام رو میبستم از توی آینه نگاهش کردم، وقتی زنگ زده و گفته بود داره میآد پیشم، کیان رو که اصلاً قصد رفتن نداشت راهی هتل کرده بودم.

-واقعاً؟! چجور مثلاً؟

چشم باریک کرد و روی دستهی مبل نشست.

-شاید بخاطر بم ریختگی مشکوک اتاق خوابته؛ هوم؟ موهای بسته شدهام رو محکمتر کردم و

سمتش چرخید

-از کی تا حالا کاراگاه شدی؟

آرنجش رو به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت -خب شاید برای تو عادی باشه، ولی

خب برای من تازگی داره ارتباط داشتن یه دختر و پسر قبل از ازدواج.

بیاهمیت به جملهاش روی مبل روبرویش نشستم و آب دهانم رو قورت دادم

-حس خیلی بدی دارم افسانه.

تنها نگاهم کرد و من دست روی سینهام گذاشتم. انگار روی قفسهی سینهام وزنه گذاشته بودن، وزنه‌ی چند صد کیلویی...

-چرا؟

-نمیدونم...

در واقع میدونستم، بیقراریم به خاطر دیشب و اتفاقاتش نبود، دلیلی که دیشب رو خلق کرده بود من رو میترسوند.

نمیتونستم منکر این بشم که مرتضی، با حرفهای آتیش توی بغلم انداخته بود.

-خب شاید بخاطر این پنهونی ارتباط داشتنته، به نظرم پیشنهاد ازدواج پسر عمهت رو قبول کن.

چیزی نگفتم...

قبول کردن پیشنهاد کیان به معنی پذیرفتن حرفهای بیپایه و اساس مرتضی بود و من این رو نمیخواستم.

دلم نمیخواست مرتضی فکر کنه میتونه منو کنترل کنه و برای زندگیم تصمیم بگیره.

من دختر آزادی بودم که با یه فرهنگ دیگه، بدون محدودیت بزرگ شده بودم و

اجازه دادن به دخالت دیگران توی زندگیم، خیانت به خودم و شخصیتم محسوب میشد.

-سهره...

مشغول بازی با انتهای موهام شدم و نگاه بهش دوختم که با جدیت پرسید

-اون دوست داره، تو هم دوشش داری، پس این ناز کردنت برای چیه؟

لب تر کردم

-همهی دوست داشتنها مگه باید به ازدواج ختم بشه افسانه؟ همیشه بدون ازدواج کردن عاشق بود؟ شونه بالا انداخت

-چه بدونم! خب از بچگی تو گوشمون خوندن که دو آدم عاشق با ازدواج کامل میشن.

چیزی نگفتم و افسانه بعد از نفس عمیقی که کشید پرسید

-حال دختر عموت چطوره؟

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم، صدای زنگخور گوشیم رو شنیدیم و هر دو سمت میز چرخیدیم.

-انگار پسر عمهت طاقت نیاورده!

با خنده گوشیم رو از روی میز برداشتم و اما با دیدن اسم سردار روی اسکرین

گوشی، متعجب تماس رو وصل کردم.

-بله!؟

-سلام دختر عمو، چطوری؟

لبم رو تر کردم، اولین بار بود سردار باهام تماس میگرفت و همین متعجبم کرده بود

-خوبم سردار، تو چطوری؟

افسانه لبه‌اش رو کج کرد و من شونه بالا انداختم.

-عالیام، یه خبر خوب برات دارم دخترعمو...

متعجب و گیج روی صندلی نشستم و اما قبل از اینکه چیزی بپرسم، سردار با خنده و هیجان گفت

-گندم بوش اوامده.

انگار یه چیز گرم توی قلبم سرازیر شد و سراسیمه ایستادم.

-واقعا؟!

قبل از اینکه به سردار مهلتی برای جواب دادن بدم، با نگاهی که اشک براقشون کرده بود نگاه به افسانه دوختم

-وای خدای من، من الان می‌آم بیمارستان.

تماس رو بیتفاوت به اینکه سردار پشت خط هست، قطع کردم، لباس پوشیدم و

درست وقتی که میخواستم برم افسانه صدام کرد -هی...هی... سهره کجا میری شال سر

نکردی...

اونقدر هیجان داشتم که نمیتونستم به چیزی جر رفتن به بیمارستان فکر کنم و افسانه،

خودش از توی اتاقم شال آبرنگی جدیدم رو آورد و به دستم داد

-من امروز کار ندارم، یکم خونته رو مرتب میکنم برمیگردم خونه.

همونطور که شالم رو میبستم، گفتم

-من متأسفم که تنهات میذارم افسانه، اما باید برم ...

گندم بوش اومده. ۲

سرش رو تکون داد و من نمیدونستم چطور خودم رو به بیمارستان رسوندم.

حتی تاکسیها هم انگار گم و گور شده بودن که برای گرفتن یه ماشین، من بیشتر از

بیست دقیقه معطل شدم و بارها به خاطر آروم رفتن ماشین شاکی شدم.

از بدشانسی من بود یا هر چیز دیگه، قبل از ورودم به ساختمون با آرشی روبرو

شدم که دست راستش توی گچ بود و منو یاد روزی که کیان انگشتهاش رو شکسته بود
مینداخت.

-احوال دختر دایی؟! -

خواستم ازش فاصله بگیرم که با دست سالمش گوشه ی مانتوم رو گرفت و مانع شد

-کجا؟ دارم باهات حرف میزنم دختر حاجسعید.

دستش رو پس زدم و ازش فاصله گرفتم، نگاهم با استرس اطرافم چرخید و با عصبانیت

پرسیدم -دیوونه شدی؟

پوزخندی روی لبهاش نشست و هر دو ابروش رو بالا فرستاد

-دیوونگی مگه چشمه؟ سخت بگیر بابا.

بیتفاوت بهش خواستم از کنارش عبور کنم که مانع شد.

-خب حالا یکم حرف بز نیم دختر دایی.

با تمسخر خندید و سرش رو تکون داد

-البته یکم واسه آشناییمون دیره فکر کنم، چون تو دختر پنهونی حاج سعیدی و...

بیم حرفش با جدیت گفتم -نمیخوام صدات رو بشنوم.

اخم کرد، از بین دندونهای کلید شدهاش غرید -اما وقتی داشتی بهم نزدیک میشدی تا ازم حرف بکشی به حرفهام خیلی علاقه داشتی!

آب دهانم رو قورت دادم که تو صورتم خم شد -یا مثل بچهی آدم میای میشینی حرفهام رو گوش میدی، یا من بلام حرفهام رو تو گوشت فرو کنم.

-من ازت نمیترسم آرش، کسی که باید بترسه تویی .

یادت که نرفتمین چند روز

پیش چند تا از انگشتهای رو کیان شکست...!

با پوزخند نگاهم میکرد و خونسردی بیش از حدش داشت اعتماد به نفسم رو پایین میآورد.

-و تا جایی که میدونم انگشتهای دست مثل باقی استخوانها نیستن و ترمیمشون

نزدیک شیش ماه طول میکشه. پس اگه نمیخوای اون دستت هم دچارش بشه از من فاصله بگیر آرش.

خندید، بلند و هیستریک. خندهاش اصلاً شبیه یه خندهی معمولی نبود و انگار پر بود

از حرص و عصبانیتی که سعی داشت پنهونش کنه.

-آخ... آخ... میبینی چی شد؟ یادم رفته کیان به خاطر تو زد به سرش و انگشتهای منو شکست!

با چشمهای باریک شده کمرش رو خم کرد -میدونستم یه نمه دیوونهمس، اما نه تا این حد دختردایی...

پوزخند صداداری زد و مکث بین جمله هاش نفرتانگیز بود.

-کیان با زن من نامزد میکنه و اما واسه دختر جدید حاج سعید که تازه پیداش شده

رگ گردن قلبه میکنه، به نظرت چرا؟ چون زیادی جنتلمنه؟

-نمیخوام صدات رو بشنوم آرش، ازم دور باش.

همونطور که سرش رو بالا و پایین میکرد خندید -اما قراره خیلی زیاد صدای منو بشنوی دختردایی، چون اصلاً قرار نیست ازت دور بشم.

ازش فاصله گرفتم و اون برای رسوندن صداش به گوشم، با صدای بلندتری گفت

-چون من عاشق دیوونه و وحشی کردن کیان شمس.

با اینکه سعی میکردم هیچ اهمیتی به آرش و حرفهایش ندم، اما انگار توی دلم شور

عجیبی بود. قلبم داشت با استرس و هیجان میکوبید و آرش خیلی خوب تونسته بود

منو بترسونه.

از پرستاری که کنار مراقبتهای ویژه بود سراغ گندم و خانوادهی راد رو گرفتم و

اون من رو به طبقهی دوم راهنمایی کرد.

گندم رو انگار به بخش منتقل کرده بودن و من دلم نمیخواست شادی و خوشحالی این خبر رو به خاطر جملات احمقانه‌ی آرش کور کنم.

همه توی بیمارستان بودن، آرمان و رامین، گلاره و گیسو، سردار و طاهر، نیلو و نیلی، علی و مهناز...

سردار قبل از هر کس متوجه من و حضورم شد و خودش رو بهم رسوند
-اومدی؟!

سر تکون دادم و با زبونی که میخواست بگه نه این من نیستم جنگیدم.

-حال گندم چطوره؟

-منم هنوز چیزی نمیدونم، به محض خبر گرفتن به تو و بقیه خبر دادم و خودمم تازه رسیدم. اما انگار کامل بوش اومده، چند دقیقه‌های میشه دکتر رفته تو اتاقش.

دوباره بین افراد نگاه چرخوندم و روی چهرهی سردار توقف کردم

-به کیوان و کیان خبر دادی؟ مرتضی و بقیه کجان؟ دست توی جیبهای کت پاییزهش فرستاد

و سر تکون داد

-بمه خبر دادیم، الاناست که پیداشون بشه. تو حالت خوبه؟ رنگت پریده انگار!

دستی به صورتم کشیدم و بخاطر برندااشتن کیف، مجبور شدم گوشیم رو توی جیب شلوار جینم فرو کنم.

-خوبم، چیزی نیست.

ایستادن و منتظر موندن پشت در اتاقی که میدونستیم گندم داخلش بوشه و داره نگاه میکنه، سخت بود اما بالاخره با بیرون اومدن دکتر از توی اتاق تموم شد و آرمان و مهناز اولین کسایی بودن که خودشون رو به دکتر رسوندن.

دکتر میانسال عینک طبی روی بینیش رو مرتب کرد و با جدیت و حوصله به تک تک سؤالات مهناز پاسخ داد.

در آخر با گفتن اینکه دخترمون رو زیاد خستهش نکنید، ازمون دور شد و گیسو قبل از مادرش، توی اتاق پرید.

آب دهانم رو قورت دادم و دست سرد و کشیده‌هاش رو توی دستم گرفتم که لبخند زد -
حالت خوبه گندم!؟

سرش رو بالا و پایین کرد و به خاطر آسیبی که به ریه‌هاش وارد شده بود، هنوز هم سخت تنفس میکرد...

بعد از بوش اومدنش، این دومین بار بود میدیدمش و بار اول به دو دقیقه نرسیده بود تایم دیدنش و گندم زیاد حالش خوب نبود.

-دکتر چند دقیقه پیش داشت به عمو علی میگفت فردا مرخص میشی، نمیدونی چقدر خوشحالم.

شیلنگ اکسیژنی که به مدت طولانی به بینیش وصل بود روی گونهایش رد انداخته بود و من نمیتونستم با بغضم مقابله کنم.

بریده بریده و آرام پرسید

-تو کی برگشتی؟!

لبم رو دوباره تر کردم و شونه بالا انداختم، اینکه بار اول اصلاً متوجه حضورم نشده بود قلبم به درد گرفته بود.

-چند ساعت بعد از اینکه فهمیدم تصادف کردی ...

خیلی نگران شدم گندم.

لبخند روی لبهاش نشست و دست آزادش روی سینهاش نشست و سخت نفس کشید.

نگران از روی صندلی کنار تخت بلند شدم و سمتش خم شدم

-خوبی؟ چی شد؟ دکتر خبر کنم؟

با ابروهایی که از شدت درد توی هم فرو رفته بودن، سر تکون داد و گیج نگاهم کرد
-خوبم...

نفس مقطعی بیرون فرستاد و بریده بریده ادامه داد

-موقع نفس کشیدن یکم مشکل دارم.

دوباره کنارش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم .

پشت دست کبودش رو بوسیدم

و حرارت بغض باعث شد چشمهام تر بشن.

-دکتر گفت ریه هات زخمی شده، به خاطر اونه...

سر تکون داد و نگاه ازم گرفت -از کسی نتونستم پیرسم، ولی...

نگاه به چهره ی زیباش دوختم و چونهاش داشت میلرزید وقتی بعد از مکث کوتاهی پرسید

-اون اینجاست؟ آب دهانم رو قورت دادم.

میدونستم منظورش آرشه و اما دلم نمیخواست جوابش رو بدم.

از طرف دیگم سخت بود بیتفاوت بودن به بغض و دردی که گندم داشت میکشید.

-اینجاست.

لبه‌هاش بیشتر لرزید و من نفس عمیقی کشیدم و فشاری به انگشتهای کشیده‌ی دستش وارد

کردم.

-گندم!؟

سمتم چرخید و قطره اشکی که روی شقیقه‌هاش سر خورد و بین موهاش گم شد،

توانایی این و داشت که قلبم رو خراش بده و بغضم رو نفسگیرتر کنه.

-من میترسم از اینکه بگم هنوز قلب لعنتیم با دیدنش تندتر میکوبه...

تصویرش رو روی تخت تار میدیدم و اون لبهای لرزونش رو روی هم فشار

میداد. آه پر دردی که کشید باعث شد دوباره چهره‌هاش از درد جمع بشه و اون، با درد

بیشتری ادامه داد.

-میدونه اشتباه ه و اینطوری میکوبه، چیکارش کنم سهره؟

لبم رو تر کردم، داشتم کم میآوردم و هر لحظه امکان داشت همونجا بشینم و زار بزنم.

-آرش آدم درستی نیست...

پلک بست و من اما با اطمینان لب زدم

-اما در اینکه تو رو بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست داره مطمئنم.

نگاهش به چشمهام نگاه یه فرماندهی از جنگ برگشته بود.

فرماندهای که برای شکست نخوردن جنگیده و تموم قواش رو باخته و سرافکنده برگشته بود.

گندم یه بار به خاطر اعتماد به عشق شکست رو تجربه کرده بود.

-کاش هیچ وقت عاشقم نمیشد.

پلکهایش رو دوباره بست و صدایش شبیه ناله و پر از حسرت شد...

-کاش هیچ وقت عاشقش نمیشدم.

لبم رو به دندون گرفتم...

بغض و حسرتی که توی صدایش بود توی وجود من هم سرایت کرده بود و نمیدونستم چطور باید آرومش کنم.

دردی که توی قلب گندم بود بیشتر از دردهای ناشی از تصادف اذیتش میکرد.

-آرش یه بیماری خطرناک و کشندهس سهره... نه میتونم باهاش بجنگم، نه باهاش کنار بیام.
گندم و حرفه‌اش، بغض توی گلوش و حسرت توی چشمه‌اش باعث شده بود عالم
خراب بشه و وقتی بتل برگشتم، با کیانی روبه‌رو شدم که به محض دیدنم، اخم
کوری بین ابروهاش نشست و برگهای که دستش بود رو به دست منشیش داد.
-چیزی شده؟

بهش رسیدم و قبل از اینکه به من مهلت حرف زدن بده، دوباره پرسید -کسی اذیت کرده؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم و اون به اتاقش اشاره کرد و آمرانه دستور داد
-بیا اتاقم.

خودش سمت اتاق قدم برداشت و من بعد از لبخند دست و پا شکسته‌های که تحویل
نگاه منشیش کردم، با قدمهای آرام سمت در اتاقش قدم برداشتم.
به محض ورودم به اتاق باهاش سینه به سینه شدم و دست اون سخت دور کمرم پیچید
-چی شده دلبر؟ بغضم بیشتر شد...

دلبر گفتنش رو دوست داشتم.

-پیش گندم بودم.

اخمش کورت‌تر شد و پرسید

-حالش خوبه؟

سرم رو بالا و پایین کردم

-آره خوبه، اما سخت نفس میکشه به خاطر درد و این حال رو بد میکنه، انگار یکی دلم رو چنگ میزنه.

تم رو سختتر به خودش فشار داد و سرش توی گردنم فرو فرستاد، نفسهای داغ و بیتابش درست روی رگ گردنم، باعث شده بود پلک بیندم و اون، همونجا پچ بزنه
-خوب میشه، اذیت نکن خودت رو.

ادامه داد

-اینقدر هم با ناز و غمزه حرف نزن... به فکر من هم باش دلبر.

خواستم فاصله بگیرم که اجازه نداد

-یکم همین طوری بمونیم... هوای عطرت رو کرده بودم.

پچ زدم

-ممکنه یکی بیاد

-کسی نمیآد، در رو قفل میکنم. ۲.

با چشمهای گرد شده سرم رو عقب کشیدم تا نگاهش کنم

-در و قفل کنی که بدتره، فکر میکنن ما این جا داریم چیکار میکنیم.

با خنده ابرو بالا انداخت

-چیکار؟

-آخ بین چه سرخ و سفید هم میشه! قصد داری با این همه دلبری بکشی منو تو دختر فرنگی؟ دست روی سینهاش گذاشتم تا به عقب هلش بدم و موفق نبودم.

-کیان برو ...

دستش رو از روی شانم برداشت و من با صدای کوچیک چرخش کلید، با چشمهای گشاد شده پرسیدم

-داری چیکار میکنی دیوونه؟ صداش آرومتر از قبل به گوشهام رسید

-دیوونه بازی...!

-کیان الان وقت مناسبه برای دیوونه بازی به نظرت؟ شالم رو از دور گردنم باز کرد

-دیوونه بازی اگه وقت و مکان حالیش بود که دیگه اسمش دیوونه بازی نبود...

-دیشب خیلی خوب بود...

آب دهانم رو قورت دادم و قلبم با شدت بیشتری کوبید، مستقیم به دیشب اشاره کرده بود.

با اینکه هنوز معذب بودم و صدایی از ته هنجره ام بیرون فرستادم که خندید.

-جون... خوشت اومده که!

لبم رو گزیدم و سرم رو تگون دادم.

-اگه خوشم نمی اومد بهت میگفتم مستر جنتلمن.

بلند خندید و سرش رو عقب کشید

-نظرت چیه یه بار دیگه خوش بگذرونیم؟ روی صندلی نشست

-با تو اگه باشه بیست و پنج ساعت از شبانه روزت به خوشگذرونی میگذره که!

چشمکی که زد باعث شد بخندم و اون بدون هیچ حرف دیگهای به صندلیش تکیه

داد. نگاهش که طولانی شد، سرم رو به چپ و راست تکون دادم و پرسیدم

-چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

لبخند کجی تحویل نگاهم داد و شونه بالا انداخت -واسه نگاه کردنت هم قراره جواب پس

بدم دلبر؟ با هیجان لبم رو گزیدم و اون مردونه خندید -حالا اینقدر گاز بگیر خودتو

-داری من و معذب میکنی!

تکیه از صندلیش گرفت و نگاهش رنگ جدیت به خودش گرفت.

-معذب نباش، من جوری دیگتو رو بیشتر میپسندم.

چشمکی انتهای جمله‌اش چسبوند و نگاهش روی تک تک اعضای چهارم چرخید

-گرفته به نظر میای، چته دختر فرنگی؟

آب دهانم رو قورت دادم و نگاه از چشمه‌اش گرفتم، از اینکه بگم آرش تهدیدم کرده

میترسیدم و دیوونگی و کله خرابی کیان بارها برام ثابت شده بود.

-مگه قرار بود چیزی بشه؟

اخم کوچیکی بین ابروهایش نشست و بعد کنکاش چهره ام، آروم پیچ زد
-توی بیمارستان که با آرش روبرو نشدی؟

اینکه تسلط مامل به حرفها و حرکت چشمها و طرز نگاهش داشت، من و دستپاچه
میکرد، اما برای اینکه خودم رو نبازم، تصنعی خندیدم -نه! مگه جرأت میکنه بعد از بلایی که
سر انگشتهاش آوردی باز هم در دسردست کنه؟
با همون مقدار جدیت و اما صدایی آرومتر از قبل پیچ زد
-دست کم گرفتن آرش یه اشتباهه.

با اینکه جمله اش کوتاه بود و تقریباً به خودش گفته بود، به گوش من هم رسید و پشتم
لرزید.

-اگه نزدیکت شد، یا خواست باهات حرف بزنه من و در جریان بذار، باشه؟!
جوابم تنها تکون سرم بود و اما مطمئن بودم کیچ وقت قرار نیست کیان رو در
جریان تهدیدهای پوچ و توخالی آرش بذارم و بیشتر از این روانیش کنم.

-میخوام دلیل اصلی مخالفتت رو با ازدواج بفهمم سهره...

با خنده، همونطور که مشغول جواب دادن به کامنت لوسیا بودم گفتم

-کیان باز شروع کردی؟ من و تو که اینطوری با هم خوبیم!

دست دراز کرد و همونطور که گوش‌ی رو از بین انگشتای در حال تایپم بیرون میکشید، با اخم جواب داد

-وقتی حرف میزنم بهم نگاه کن.

کلافه و بدون اعتراض نگاهش کردم که خیره توی چشمهام اضافه کرد

-از نگاه های مهرداد بهت خوشم نمیآد. از توجه محمود خان بهت خوشم نمیآد.

ابرو بالا انداختم و متعجب پرسیدم

-چی؟

خودش رو روی مبل جلو کشید و خیره توی چشمهام پیچ زد

-نگو که دیشب توی اون شام کوفتی که عین زهرمار بود، متوجه نگاه های حریصش به خودت نشدی!

شونه بالا انداختم و با چشمهای گشاد شده جوابش رو دادم

-نشدم، چون برام مهم نبود کیان.

دست بین موهاش کشید، چند بار این کار و تکرار کرد و در آخر با کلافگی گفت

-اما برای من مهمه... تو زن منی و میخوام همه این و بدونن.

تو صورتم خم شد و با همون لحن صدای ترسناک و آروم ادامه داد

-از این پنهون کاری خسته شدم سهره.

اخم کرده از روی مبل بلند شدم و اما اون دستم رو محکم گرفت و با فشار انگشتهاش روی مچ دستم، مجبورم کرد دوباره بشینم

-من مجبورت نکردم پنهون کاری کنی، میتونستی ارتباطمون رو علنی کنی کیان.
صدای سایش دندونهاش ترسناک بود و من اما با گستاخی تمام توی چشمهاش زل زده بودم.
-من به خاطر خودت...

بین حرفش پریدم

-منم از اینکه فکر میکنی مرتضی و عقاید مسخرهش برام مهمه خسته شدم کیان،
نزدیک دو ماهه با همیم و این و فقط خودمون میدونیم، چرا؟ چون اگه حاج مرتضی بفهمه
برای من بد میشه...

دستش رو پس زدم و حین بلند شدن، خیره تو چشمهاش پیچ زدم

-اگه از این پنهون کاری خسته شدی راه حلش ازدواج نیست، علنی کردن ارتباطی

من و توعه. بدون اینکه فکر عقاید مسخرهی حاج مرتضی باشی.

مقابل نگاهش خودم رو به آشپزخونه رسوندم و نفس عمیقی برای جمع کردن خودم کشیدم.
حق با کیان بود و نبود...

پیچ های یواشکی مرتضی و محمود در مورد من داشت اوج میگرفت و این بین

نمیتونستم ابراز علاقه های مهرداد رو کجای دلم بذارم.

کیان با اینکه چیزی از این مورد نمیدونست حساس شده بود و اگه میفهمید...
 حتی فکر کردن بهش هم ترسناک بود.

چای ساز رو رو شن کردم و دو بسته اسپرسوی آماده از توی کابینت بیرون کشیدم.
 هنوز هم رفتارش با آرش و شکستن انگشتهاش مقابل نگاهم بود... کیان به جور
 خاصی دور من حصار کشیده بود که من هم با اینکیچ مخالفتی باهاش نداشتم، نمیتونستم
 بیتوجه باشم.

دو فنجان از توی کشو برداشتم و همونطور که داشتم به حرفهای دیروز مهرباد
 فکر میکردم مشغول باز کردن بسته های اسپرسو شدم.

«از همون روز اولی که دیدمت، عاشقت شدم.»

آب دهانم رو قورت دادم و به گیجی و پرتی خودم توی اون لحظه فکر کردم.
 انگار مغزم هنگ کرده بود و قدرت تجزیه و تحلیل نداشتم.

«این یه ماه کنارت بودن بهم فهموند عشق توی نگاه اول قشنگترین حس دنیاست...»
 با دستی که روی شونهام نشست جیغ بلندی کشیدم و تکون شدیدی خوردم، آروم پچ زد
 -ترس، منم دختر...»

با نفس نفس نگاهش کردم و اون حین نوازش گونهام با انگشت شستش، لب زد
 -خوبی؟ رنگت پریده! بیا بشین اینجا...»

به کمکش روی صندلی پایه بلندی که مقابل جزیره قرار داشت نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم.

اگه ارتباطی من و کیان مخفیانه نبود، مهرداد به خودش جرأت نمیداد که بهم ابراز علاقه کنه و مقصر همه چی کیان بود.

-میخوای بریم بیمارستان؟

نگاه بالا کشیدم و با اخم جواب دادم

-بیمارستان واسه چی؟ فقط به خاطر اینکه بیهوا بهم نزدیک شدی ترسیدم.

ایروهاش توی هم گره خورد

-من که صدات کردم...

بخاطر اینکه از هجوم افکار بی سر و ته، متوجهش نشده بودم از خودم عصبی بودم.

از روی صندلی بلند شدم تا خودم رو سرگرم درست کردن اسپرسوی آماده کنم و

کیان اما قبل از اینکه ازش دور بشم دستم رو گرفت...

-سهره منو نگاه کن...

آب دهانم رو قورت دادم و نگاه به چشمهای تیرهش دوختم که اخمش کورت تر شد

-تو جدی میخوای با حاج مرتضی حرف بزنی؟!

لبهام رو روی هم فشردم و اون از روی صندلی بلند شد، هر دو دستش رو روی

شونه هام گذاشت و با تحکم پچ زد

-ممکنه برات سخت باشه، یعنی حاج مرتضی برات سختش کنه...

دستهام رو روی مچ دستش گذاشتم و لبم رو باز تر کردم...

-باید بهش بفهمونیم ما برای خودمون تصمیم میگیریم...

-باهاش حرف میزنم.

تم رو بالا کشیدم

-امروز نه، فردا قرارمگی با هم بریم رامسر، میخوام اونجا باهاش حرف بزنی.

-باشه بلای جون...

همونطور که دستهایش روی شونه هام بود نگاهی به ساعت بسته شده دور مچش کرد و لب زد

-من دیگه باید برم. امشب اما میام باز... باشه؟! تنها سر تکون دادم و از آشپزخونه خارج شد

و طولی نکشید که صدای بسته شدن در واحد نوید رفتنش رو میداد.

واحد باز توی سکوت عمیقی فرو رفته بود و من داشت بغضم میگرفتم.

نمیدونستم باید چیکار کنم.

ابراز احساسات مهراذ...

تهدیدهای آرش و حرفهای پوچش...

کیان و خط و قرمزهایش...

همگی داشت به سمتم هجوم میآورد و من به تنهایی نمیتونستم از پس همه بریام. کتری چای ساز جوشیده و قطع شده بود و من اما بدون اینکه علاقهای به درست کردن نسکافه داشته باشم از آشپزخونه خارج شدم.

صدای زنگ در اما قدمهام رو که سمت اتاق خواب کشونده میشد، سمت در کج کرد و بین راه نگاهم رو سمت مبلها کشوندم.

چیزی رو فراموش کرده بود؟

در رو که باز کردم با دیدن مهراد پشت در شوکه شدم و انگار مغزم قفل کرد، نگاه متعجب و شوکهام اول سمت آسانسور و سپس سمت راه پلهی ساختمون کشیده شد. -سلام.

دستم مشت شد و نگاه تاریک اون روی سرشونه هام سر خورد.

-اینجا چیکار داری؟

با لبخند و دست به جیب، سرکی به داخل کشید و لب زد

-نمیخواهی دعوتم کنی داخل؟ اومدم حرف بزیم.

دستم محکمتر روی دستگیرهی در نشست و آرامشی که موقع حرف زدن داشت، برام غیر

قابل درک بود. ۲.

-تو نمیتونی بیای در خونهم و بخوای بیای داخل.

لبخند محترمانه‌اش رو حفظ کرد

-میدونم دور از شأنه، ولی خب باید باهات خصوصی حرف میزدم و تو حاضر نیستی باهام بیای بیرون.

چشم گرد کردم و همچنان دلم نمیخواست داخل خونه بیاد.

-فکر میکردم اونقدر مرد محترمی هستی که وقتی دلم نمیخواد اصرار نکنی!

صدای بسته شدن دری که از طبقه بالا به گوشم رسید، باعث شد با ترس نگاه به راه پله بکشم و اون اما بی اهمیت به کنایه من، سرش رو خم کرد.

-اینطوری ممکنه فکرهای خوبی به ذهن همسایه‌تون می‌آد، مطمئنی نمیخوای پیام داخل؟

صدای علی رو شنیدم که داشت با تلفن حرف میزد و بغضم گرفته بود وقتی کنار

کشیدم و مهراد با لبخند وارد واحد شد.

در رو که بستم پلکهام رو روی هم گذاشتم و بعد از نفس عمیقی که برای آروم شدن

کشیدم و آروم نشدم، دست به کمر سمت مهراد برگشتم و توپیدم.

-میدونی منو تو چه شرایط سختی قرار دادی مهراد؟!

نگاهش توی واحد چرخید و روی منی کمچنان کنار در بودم، توقف کرد.

-وقتی اسمم رو میگی، کاش زمان بین اون ناز و کشیده شدن الف اسمم متوقف بشه.

عصبی دست به صورتم کشیدم و اون کوتاه و مردونه خندید

-باشه، گفته بودی حرفهای عاشقانه نزنم. یادم نبود! -چرا اومدی مهراذ؟ حرفت رو بزن و برو...

دست راستش رو هم توی جیب فرستاد و از نگاه درنده و تاریکش که روی اندامم میچرخید به جورایی وحشت داشتم.

-وقتی داشتم میاومدم کیان رو دیدم که از ساختمون بیرون زد!

دستم سفت و سخت مشت شد و اون با خونسردی تمام، تک تک حرکاتم رو زیر نظر داشت -نمیخوام به چیزی که توی ذهنمه پر و بال بدم اما، میخوام از خودت بشنوم اگه چیزی بین تو و اون هست.

لبم رو تر کردم...

-هست...

ابرو بالا انداخت و سرش رو کمی کج کرد که آب دهانم رو قورت دادم و اضافه کردم

-من و کیان با هم ارتباط داریم.

اخم کوری بین ابروهاش نشست و پچ زد

-پس حق با آرشه!

میدونستم مهراذ دوست مشترک آرش و کیان و کیوانه و اما باز هم تکون شدیدی

خوردم. آرش در مورد ارتباطی من، با مهراذ حرف زده بود؟!!

-چه... چه ربطی به... آرش داره؟

سستم قدم برداشت و من یه جورهایی به در چسبیدم، میترسیدم از اینکه کیان سر برسه و مهراد رو اینجا، توی خونه ی من ببینه.

-آرش گفت یه چیزی بین تو و کیانه، ولی من باورم نشد.

آب دهانم رو قورت دادم و اون وقتی بهم رسید، سرش رو کج کرد. انگار با نگاهش هم میتونست ازم حرف بکشه...

تاریکی چشمهایش یه جورایی ترسناک بود.

-ترجیح دادم باور نکنم، چون در هر صورت حسم به تو عوض نمیشه...

لبم رو تر میکنم و آب دهانم رو قورت میدم، اختلاف قدی بینمون اونقدر زیاد بود که برای دیدنش مجبور بودم سرم رو بالا بگیرم.

-ی... یعنی چی؟

لبخند خونسردی زد و دستش رو سمت صورتم آورد، اما بین راه مشتش کرد و به

جای دست، با نگاهش گونه و موهام رو نوازش کرد

-یعنی اینکه بخاطرت حاضرم با کیان هم بجنگم.

جملههایش باعث شده بود ثانیه ها توی همون حالت نگاهش کنم و مهراد با حفظ لبخندش،

جلوتر اومد و دستش رو کنار سرم، به دیوار تکیه داد.

-من بدجور دچار شدم سهره.

برای دور موندن ازش به در چسبیده بودم وقتی سرم رو کج کردم و پیچ زدم

-اگه برات مهم نیست من با کس دیگهای ارتباط دارم، منم حرفی ندارم بهت بزخم جز اینکه بگم متأسفم برات.

نفس عمیق کشید و برای چند لحظه پلکهایش رو روی هم گذاشت، حس خیلی بدی

داشتم و دلم میخواست دست روی سینهایش بذارم و به عقب هلش بدم.

-برای اولین بار میخوام برای به دست آوردن چیزی که میخوام تلاش کنم، این کجاش تأسف داره؟

آب دهانم رو قورت دادم و اون وقتی حال بدم رو دید، عقب کشید و من، با اخم توپیدم.

-من نوهی حاج مرتضی هستم و تو و خانوادهت بیشتر از یه ماهه تو خونه ی این آدم

میمونین، نمیتونی اینقدر نمک به حروم باشی مهرداد .

من با اینکه تو این کشور

بزرگ نشدم، میدونم که این برای یه ایرانی خیلی مهمه.

مردونه خندید و سرش رو بالا گرفت

-تو چرا اینقدر شیرینی دختر؟

لبهام رو روی هم فشردم و اون با خنده نگاهم کرد، نگاهش بهم انگار نگاه یه پدر به فرزندش بود.

-من هیچ وقت به ناموس کسی مثل حاج مرتضی لطمه نمی‌زنم، خواستن تو، دوست داشتن تو، نمک به حرومی نیست.

آب دهانم رو قورت دادم و در واحد رو باز کردم.

-برو بیرون.

سر تکون داد و نفس عمیقی کشید.

-باشه، اذیت نکن خودت رو.

انگار در جریان اینکه خودش داشت اذیتم میکرد نبود.

به محض رد شدنش از

چارچوب، در رو کوبیدم و به در تکیه دادم.

کش موهام رو با عصبانیت باز کردم و پلک بستم.

انگار داشتن موهام رو با تمام قدرت میکشیدن.

برای خودم هم عجیب بود این حجم از توجهی که به یکباره درونم نسبت به کیان

تشکیل شده بود. من بدون این که متوجهش بشم، خیلی وقت پیش دل بهش باخته بودم و خبر

نداشتم.

انگار قبل از اینکه به ایتالیا برم این احساس درونم جوونه زده بود.

زمان زودتر از هر وقت دیگهای داشت میگذشت و با یه پیام کوتاه با متن اینکه

امشب افسانه پیشمه، از روبرویی باهاش ممانعت کردم و حتی آماده شدن چمدونم هم زمان خاصی ازم نگرفت.

انگار عقربه های ساعت تلاش داشتند خیلی زودتر به زمان حرکت ما برسند.

همه چیز آماده بود و من بلا تکلیف وسط اتاق خوابم ایستاده بودم و به فردایی فکر

میکردم که قرار بود کیان در مورد ارتباطمون با مرتضی حرف بزنه.

صدای زنگ پیامک گوشیم من رو از قعر افکار در هم شکستهام بیرون کشید و

نگاهم روی اعلان پیامی که از طرف کیان بود چرخید.

فقط چند کلمه از پیامش معلوم بود و همون چند کلمه نشون میداد کیچ راه فراری ازش ندارم.

«دوستت که رفت زنگ بزن بی...»

پلکهام رو روی هم فشردم و گوشی رو از روی تخت چنگ زدم، بدون اینکه

ادامهی پیامکش رو بخونم، باهاش تماس گرفتم.

انتظارم طولانی نبود و خیلی سریع تماس وصل شد...

-رفت؟! -

خندهام گرفته بود وقتی روی تخت نشستم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-اصلاً اینجا نبود...

چند لحظه بینمون سکوت شد و بعد صدای طلبکارش توی گوشی باعث شد واضحتر بخندم به

حرفی که میخورد - یعنی چی؟ اوسکلم کردی؟

-داشتم برای فردا چمدونم رو آماده میکردم، اگه تو میاومدی نمیداشتی کارم رو بکنم.
 نفس پر حرصی توی گوشه فرستاد و من خسته روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو به ساعت
 دوختم.

ساعت از نیمهشب گذشته بود.

-هنوز هم دیر نشده، تا صبح خیلی وقت هست؟ با خنده چشم گرد کردم

-چی داری میگی دیوونه؟ الان نمیتونی بیای خونه ی من...

-دقیقاً اونقدری کله خراب هستم که پیام دم در ساختمونت و دیوونه بازی کنم.

با قلبی ضربان گرفته دراز کشیدم و اون آرام لب زد

-قطع کن تصویری بگیرم بینمت.

دیوونگیش حد نداشت و من وقتی تماس ویدیو کال رو وصل کردم، توی تراس دیدمش و

چشم گرد کردم. به جای اون من سردم شده بود.

-چرا لباس تنته؟

با همون چشمهای گرد، نگاهی به خودم کردم و نیمتنه و شلوارکی زیر زانو تنم بود.

-چی؟!

گیج و پرت پرسیده بودم و اون خندیده بود.

- سؤال واضح بود دختر فرنگی، میگم چرا لباس تنته؟ همونطور که گوشی رو از خودم فاصله میدادم، پشت چشمی براش نازک کردم
- دقیقاً برای چی باید لباس تنم نباشه؟
- برای اینکه من میخوام ببینمت...
- لبم رو از استرس گزیدم و پشت چشمی براش نازک کردم
- دل تو مشکل داره کمهش میخواد به جایی دید داشته باشه که ممنوعهس؟
- پوزخندی روی لبهاش نشست و خواست جواب بده که مهلت ندادم.
- به نظرت هوای دی ماه برای اینکه اینجوری توی تراس بشینی زیادی سرد نیست؟
- خندهاش اینبار صدادر بود و حین خندیدن سرش رو بالا گرفت. موفق شده بودم حواسش رو پرت کنم.
- موهای سرش بلندتر از قبل شده بود و حتی تا کنار چشمش هم میومد.
- سردم نیست دلبر...
- با اینکه دلم نمیخواست جو بینمون رو بم بزوم، اما آروم، با صدای ضعیفی لب زدم
- استرس دارم کیان.
- لبخند روی لبهاش کمرنگتر شد و نفس عمیقی کشید -استرس واسه چی؟

ابرو بالا انداخت و با شیطنت پرسید -نکنه میترسی مخالفت کنن؟! خندیدم و روی تخت جابهجا شدم.

-نه دیوونه، فقط...

مکث کردم و بعد از نفس عمیقی که کشیدم، ادامه دادم
-شاید هم آره، میترسم مخالفت کنن.

-مخالفت هیچکس مهم نیست دختر فرنگی... من و تو کار خودمون رو میکنیم، مگه نه؟
لبم رو گزیدم و اون شاکی گفت

-میشه گوشی رو بذاری یه جایی که کامل بینمت؟ سرم گیج رفت بس اینور و اونور
چرخوندی دوربین رو...

کاری که خواست کردم و رو به شکم دراز کشیدم -نمیدونم اسمش رو چی باید بذارم،
استرس یا دلشوره! دلم آروم نیست کیان.

نفس عمیقی کشید و با اطمینان گفت

-چیزی نمیشه، فوقش مخالفت میکنن و من و تو کار خودمون رو میکنیم. استرس و دلشوره
نداره که!

کیوان تموم راه، به خاطر مسافرت بد موقعمون شاکی بود و برای من اما خیلی هیجان انگیز بود.

اولین مسافرتم توی ایران بود.

وقتی به ویلای کنار دریای مرتضی رسیدیم انگار دنیا رو دو دستی تقدیم کردن و

کیوان به زور منی رو که میخواستم آبتنی کنم، داخل ویلا کشوند.

من و کیوان و گندم و گیسو به خاطر کیوان و شیطنتهاش دیرتر از همه رسیده بودیم

و حتی کیان و مادرش هم قبل از ما رسیده بودن. مرتضی به محض دیدن ما، گندم رو کنار

خودش دعوت کرد و من سعی میکردم

به سمت مهرادی که سنگینی نگاهش رو حس میکردم، نگاه نکنم.

چشمک کیان رو با لبخند جواب دادم و بعد از سلام و احوال پرسی با بقیمره گیسو به طبقه‌ی

بالا رفتم.

-مهراد خیلی جذاب و هاته.

متعجب سمت گیسو چرخیدم که خندید و در یکی از اتاقها رو باز کرد

-به نظرم از همون مردهاییه که باید زود بجنبی وگرنه از دستت میره.

وارد اتاق شدم و گیسو قبل از هر کاری، خودش رو روی نزدیکترین تخت انداخت.

-به نظرم از تو خوشش میاد دخترعمو...

چمدونم رو گوشه‌ی اتاق گذاشتم و روی تختی که کنار پنجره بود نشستم.

-اما من ارزش خوشم نمیاد.

خندید و دراز کشید ۲۲

-وای خدا چه خسته‌م... به نظرم اومدیم اینجا تا جشن نومزدی زنگوله پا تابوت رو علنی کنیم، نظر تو چیه؟

زنگوله پا تابوت لقبی بود که به کیوان میداد و من هنوز معنیش رو نمیدونستم.

شونه بالا انداختم و کت کوتاه و چرمم رو از تنم در آوردم.

-امکان نداره کیوان قبول کنه با کسی که نمیشناستش ازدواج کنه.

دستش رو تکیه گاه سرش کرد و آرنج به تخت تکیه داد

-اما خدایی لیلی دختر خوشگل و خانومیه... کیوان از کجا میخواد یه دختر مثل اون پیدا کنه؟

اخمی بین ابرو هام نشست و بافت ضخیمی که تنم رو رو هم از تنم در آوردم

-مگه چی به خوشگل و خانم بودن؟ پس عشق و علاقه این وسط چی میشه؟ نگاهش بیپروا
چرخید و نیشخند زد

-خدایی عجب بی نقصی!

از اینکه خیلی تند تند از این شاخه به اون شاخه میپرید کفری شدم و از روی تخت بلند شدم.

-کنار شونهت کبوده؟

رد نگاهش رو دنبال کردم و وقتی چیزی ندیدم مقابل آینه ایستادم. بین گردن و شونهام

کبود شده بود و کیان لایق فحش و ناسزا نبود؟

همونطور که سمت چمدونم قدم برمیداشتم پچ زدم ۲ - آره کبوده.

کوتاه جواب دادم و اون دیگه سوآلی نپرسید، آب دهانم رو با استرس قورت دادم و

برای اینکه چیزی گفته باشم، پرسیدم:

-خبری از آرش نشده؟ گندم رو که اذیت نمیکنه؟!

همونطور که داشت با گوشیش ور میرفت جوابم رو داد -نه، مثل بچهی خوب نشسته تو خونهاش و کاری به کار گندم نداره.

شومیز قرمز رنگی که جدید بود رو از توی چمدونم بیرون کشیدم و نگاهم رو سمتش

چرخوندم که گوشی رو کنار گذاشت و اضافه کرد -اما خب همیشه آرش رو فهمید، جایی ولوله به پا میکنه کیچ انتظاری ازش نیست.

شومیز رو پوشیدم و مقابل آینه قرار گرفتم، چیزی نگفتم و اینبار گیسو پرسید

-تو اولین سفرت تو ایرانه، مگه نه؟!

قسمت آخر جملهاش رو با هیجان گفته بود و هیجانش انگار به من هم تزریق شده بود که

سمتش چرخیدم و پچ زدم

-آره، بریم آب تنی؟!

خندید و از روی تخت پایین پرید

- فعلا چون خروجیون یکم مشکل سازه باید پنهونی بریم، حاضر شو بریم ممنوعه بازی... ۲
 خندیدم و شالم رو از روی تخت چنگ زدم و با چشمهایی که حتم داشتم برق میزنن، گفتم -
 بریم.

خندید و چمدونش رو باز کرد

-یه ماتوی ضخیم یا پالتوی بلند بردار اومدنی پوشیم .
 با این هیجان تو انگار قراره حسابی خیس بشیم.

پالتوی بلندی همراه خودم آورده بودم رو برداشتم و با هیجان نگاه به گیسو دوختم
 که به جای در، سمت پنجره قدم برداشت

-باید از پنجره بریم، پایین حدود سی چهل نفر نشستن.

وقتی داشتیم از پنجره مثل عنکبوت خودمون رو پایین مینداختیم واقعا حالمون
 خندهدار بود، نمیدونستم بخندم، یا از موقعیت اسفناکمون متأسف باشم.

گیسو زودتر از من خودش رو پایین انداخت و ارتفاع تقریباً دو متری پنجره برای پریدن
 ترسناک بود برام.

رسیدنمون به ساحل، با وجود از خنده رودهبر شدن گیسو طول کشید و من سریع تر

از اون پاچه های شلوارم رو تا زانو بالا کشیدم و توی آب پریدم...

مثل یه بچه ذوق داشتم و حتی سرماییی هم که داشت از طریق پوستم توی وجودم نفوذ میکرد،
 اهمیتی نداشت.

گیسو هم بعد از گذاشتن پالتوش کنار پالتوی من با جیغ و داد توی آب اومد. ۲
جالب اینجا بود که داشت من رو مسبب اومدن توی آب توی این فصل سال میدونست
و اما همچنان پا به پای من مشغول آبتنی بود.

جلوتر رفتم و دیگه لباسهام کامل خیس شده بود و دندونهام از سرما بم
میخوردن، اما مصرانه داشتم توی آب شنا میکردم و به جیغ و دادهای گیسو و شاکی بودنهایش
میخندیدم.

زودتر از من، از توی آب بیرون رفت و روی همون لباسهای خیسش، پالتوی
بارونیش رو تن کرد و من با خنده توی آب رفتم...

صدای بلند گیسو رو میشنیدم، اما میخواستم بترسونمش و موفق هم بودم، بعد از
چند لحظه که سر از آب بیرون آوردم، دیدمش که با وحشت، همونطور که صدام
میزنه دوباره داخل آب شده و به محض دیدنم. فریاد کشید...

-دیوونهی زنجیری ترسیدم...

از سرما انگار فکم قفل شده بود که دیگه حتی نمیتونستم حرف بزنم، کم کم از آب
بیرون اومدم و پالتوی زخیم رو روی شونه هام انداختم، اگه شنا با لباس مخصوص
بود بیشتر میچسبید، ولی همینکه بعد از ماه ها توی آب دریا شنا کرده بودم، خودش
هم عالمی بود.

همونطور کر دو داشتیم میلرزیدیم، گیسو خندید و دستهایش رو مقابل سینهایش قلاب کرد...
-به خدا که ما دیوونهایم...

نگاهش رو اطراف چرخوند و ادامه داد ۲

-آخه کدوم خری دی ماه میآد تو دریا شنا کنه؟!

شونه بالا انداختم و با صدای تیکه تیکه جوابش رو دادم

-خرها که شنا نمیکنن.

بلندتر از قبل خندید و اما صدای بلند کیان باعث شد هر دو تکون شدیدی بخوریم و بیشتر بهم بچسبیم.

-شما دوتا عقلتون رو از دست دادین؟

عصبی با چشمهای گرد شده سمتمون اومد و به محض رسیدن، نگاه خشمگینش قفل

چشمهای من شد

-روانیا الان مگه فصل شناست؟!

در جواب فقط دور از چشم گیسو بهش چشمک زدم که سرش رو با تأسف تکون داد و سمت گیسو چرخید.

-تو برو تو من و سهرم میآیم. از در برو کسی توی سالن نیست. یه روز از اون

پنجره میافتی دست و پات میشکنه الاغ.

گیسو همونطور که سمت ویلا قدم برمیداشت جواب کیان رو داد و من خندیدم.
-الاغ خودتی...

گیسو که دور شد سمت کیان چرخیدم و نگاه شاکیش باعث شد بخندم.
-میدونی چند ماه بود توی دریا شنا نکرده بودم؟! -

تعطیلات تابستون امسالم به جای

آفتاب گرفتن تو سواحل میامی، با جنگ با تو و مرتضی گذشت. ۲

دست دور شونه هام حلقه کرد و تن خیسم رو سمت خودش کشید
-بیا اینجا بینم...

تم رو سخت به خودش فشرد و من با قلبی ضربان گرفته دستهام رو دوی کمرش پیچیدم...

-بین چطور هم میلرزه... آخه تو عقل نداری دختر؟ اگه سرما بخوری چی؟ -

گونهام رو مثل یه گربه روی سینهام مالیدم که توی گلوش خندید و حلقهی دستهام رو دور
تم تنگتر کرد.

-بیا بریم تا سرما نخوردی! داری میلرزی.... -

هیچ علاقهای به جدا شدن ازش نداشتم وقتی مثل بچه ها سرم رو بالا انداختم و پچ

زدم

-تو بغل تو سردم نیست...

سرش رو خم کرد و درست بیخ گوشم آروم پیچ زد - بهت گفته بودم من آدم خودداری کردن نیستم؟ داری دلبری میکنی؟! اونم وقتی

مامان من و خانوادت درست تو چند قدمی من؟

هرم نفسهای از بافتهای ضخیم شال خیس عبور کرد و به گردن و گوشم رسید،

طوری که سرم رو کج کردم و آروم مثل خودش پیچ زدم.

-اینکه دلم بخواد توی بغل تو گرم بشم اشتباهه؟! مگه نمیخواستی بمه بگی؟

-الآن تنها چیزی که من دارم بهش فکر میکنم اینه که یه جای خلوت برای خودمون

پیدا کنم تا از خجالت اینهمه دلبری دریام... هوم؟!

نظرت چیه؟

با خنده سرم رو عقب کشیدم، دیگه سردم نبود...

-تو غیر از اینا، به چیزهای دیگم فکر میکنی؟!

-من فقط به تو فکر میکنم، و فکرهام به تو انواع و اقسام متفاوتی دارن.

خندیدم و اون کمی عقب کشید و نگاهش روی چهرهام چرخید...

رنگ نگاهش پر بود از خالصانه هایی که قلبم رو قلقلک میداد.

-دنیا نود درصد با تو قشنگه، وقتی میخندی میشه صد درصد.

لبم رو با خنده گزیدم و توی دلم انگار داشت پروانه پر میزد... هیچ وقت فکر

نمیکرد به جمله‌ی کوتاه و ساده، اینقدر حال دلم رو تغییر بده و کیان از همون وقتی که پا توی زندگیم گذاشته بود، داشت معادلاتم رو بم میریخت. هیچ وقت فکر نمیکردم دو تا آدم متفاوت، کنار هم اینقدر کامل باشن. -به نظر من هم به فکر به جای خلوت برای خودمون باش...

نگاه تیرهاش برق زد و خندید...

دستش تنگتر از قبل دور تنم پیچید و پچ زد ۲

-آخ دختر... من با این دلبریها چیکار کنم بچه؟! -

پنجاه کیلو بیشتر نیستی ولی داری به ا

□□
--

من ین گندگی رو از پا درمیآری...

دستهام رو دور کمرش پیچیدم و عطر ادکلنش رو نفس کشیدم.

بوی توت و تمشک عطر معروفش رو که تشخیص اسمش سخت نبود.

-بیا بریم سرما میخوریم.

همراهش قدم برداشتم، بدون اینکه ازش فاصله بگیرم و اون به محض ورودمون به

ویلا، به جای مسیر ساختمون اصلی، تنم رو سمت درختهای نارنج...

-کجا میریم!؟

-یه جای خلوت...

خندیدم و چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه به یه آلودگی چوبی کوچیک رسیدیم که به احتمال زیاد متعلق به باغبون ویلا بود.

متعجب از کیان فاصله گرفتم و با چشمهای گرد شده پرسیدم

-منظورت این نیست که توی این آلودگی خلوت کنیم؟ ابرو بالا انداخت و همونطور که دستم رو میکشید از دو پلهی چوبی بالا رفت و در کلبه رو باز کرد.

-کفشها رو دربیار بیا تو...

کلبه مثل یه کانکس بود.

فضای گرم و مطبوعش، بوی چوب و صدای سوختن چوبهایی که توی بخاری

فلزی وسط کلبه میسوخت اونقدر زیبا و خواستنی بود که دلم نخواد از اون جا بیرون برم.

-اینجا مال کیوانه، تقریباً تموم جاهای خوب رو غارت میکنه، به حاج باباش رفته.

با خنده، دست کیان رو رها کردم و وسط آلودگی چرخیدم.

-اینجا خیلی قشنگه...

کنار بخاری فلزی که لوله‌اش از وسط سقف بیرون زده بود.

یه فرش قرمز رنگ روی زمین پهن بود و کنار دیوار چوبی و پنجره، یه پتوی سبز

رنگ روی زمین پهن شده و به دیوار پشتیهای قرمز رنگی تکیه داده بودن.

با هیجان سمت کیان چرخیدم و لب زدم

-شب اینجا قرار بذاریم...

خندید و دست سمتم دراز کرد و پالتوی رو از تنم در آورد.

-قرارمون ممکنه یکم خطرناک باشه! بیخ گوش حاج مرتضی، قرار گذاشتن با

نوهاش یکم زیادی جسارت میخواد.

ابرو بالا انداختم و کمکش کردم تا ماتتوی خیس رو هم از تنم دربیاره

-تو جسارتش رو نداری!؟

خیره‌ی چشمهام شد، نگاهش طولانیتر شد وقتی شالم رو هم از روی موهام برداشت و پیچ زد

-به نظر تو؟! دارم یا ندارم؟

چند لحظه نگاهم بین چشمه‌های چرخید و خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد

-کجا؟! در بیار لباسات رو خیسن!

چشمهام رو گرد کردم و با خنده ازش فاصله گرفتم

-دیوونه نشو کیان، یکی می‌آد.

خندید و مخالفتی با منی که خودم رو به بخاری میرسوندم نکرد.

-میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

کش موهام رو باز کردم و سرم رو سمت گرمای بخاری خم کردم تا خشکش کنم

-به چی؟

توی گلوخ خندید و خودش رو کنار من، روی پتوهای پهن شده کنار دیوار پرت کرد و به پشتیهای قرمز رنگ تکیه داد.

-به اینکه به جای خواستگاری کردن ازت، به حاج مرتضی بگم با نوهت ارتباط دارم و با اجازهت میخوام به ارتباطم ادامه بدم چیکار میکنه.

لحن شوخش باعث میشد بخندم ولی مقاومت کردم و مانتوم رو از دستش گرفتم -بالاخره یکی باید بهش بفهمونه که زندگی آدمها به خودشون ربط داره، نه اون.

خواست چیزی بگه که صدای زنگخور گوشیش اجازه نداد و اون همونطور که با اخم به صفحهی گوشیش نگاه میکرد، رو به من لب زد

-کیوانه.

جواب داد و من حین خشک کردن موهام گوش تیز کردم، چیزی نمیگفت و بدون حرف به حرفهای پشت تلفن گوش میداد.

اخمهای در همش باعث شد کمرم رو صاف کنم و سرم رو سوالی تکون بدم که از جا بلند شد و گفت

-با سهره توی کلبهی توایم.

بیطاعت پرسیدم -چی شده کیان!؟

بیتفاوت به سؤال من، رو به گوشی گفت -الآن میام.

و تماس رو قطع کرد. با نگرانی دوباره سؤال رو تکرار کردم که با همون اخم جواب داد

-معلوم شده نیت اصلی اومدن دسته جمعیمون به اینجا چی بوده.

همونطور که داشت از کنارم عبور میکرد، بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

-میخوان عقد کیوان و لیلی رو بخونن.

با چشمهای گرد شده خواستم چیزی بگم که مانع شد. -خودت رو خشک کن سهره، سرما

بخوری باید پدرم دربیاد از نگرانی. باشه!؟

تنها سر تکون دادم و اون خیلی سریع از آلونگ خارج شد و در چوبیش رو با صدا بست.

حق با گیسو بود و اون خیلی بیشتر از من مرتضی رو میشناخت.

لباسهای نمدارم رو دوباره پوشیدم و از آلونگ خارج شدم با امید اینکه شب دوباره

قراره توی اون فضای کوچیک و دوستداشتنی با کیان خلوت کنم.

اما با هر قدمی که به ویلا نزدیک میشدم، صدای فریادها بیشتر به گوشم میرسید.

قدمهام ناخودآگاه تندتر شد و خیلی زود خودم رو داخل ساختمون پرت کردم، اما

ورودم مساوی بود با سیلی محکمی که شهرزاد به گوش کیان زد.

تکون سختی خوردم و سکوتی که توی سالن حکم فرما شده بود، حکم جیغ جغد

شومی رو داشت که توی گوشهای من کشیده میشد.

بغض خیلی زود توی گلوم جا خوش کرده بود و قلبم به زور داشت خون رو توی رگهام پمپاژ میکرد.

-معلوم هست داری چی میگی!؟

صدای لرزون و بلند شهرزاد باعث شد بغض توی گلوی من منفجر بشه و زانو هام بلرزه...
کیان دستی بین موهاش فرستاد و با خونسردی تمام نگاهش رو بالا گرفت، من اما داشتم پس میافتادم.

-گفتم با دختر حاج سعید ارتباط دارم.

نمیتونستم صدای ضربان قلبم رو بشنوم وقتی مکث کوتاهی کرد و با جسارت و گستاخی بیشتری اضافه کرد
-ارتباطی عاشقانه.

زانو هام سست شده بود وقتی به دیوار تکیه دادم و من همین رو میخواستم...

این شوکهگی و حیرت خانوادگی راد رو میخواستم.

اما موقعیتی که کیان رو توش انداخته بودم رو نمیخواستم.

اون صدای سیلی که توی گوشهام پژواک شده بود و سوزشش توی قلبم بود رو نمیخواستم.

همه چیز بم ریخته بود. سعید فقط داشت نگاهم میکرد و اما صدای بلند مرتضی همچنان توی گوشهام زنگ میزد.

صدای توییخگرانهی شهرزاد و ناله هاش...

پادرمیونیه‌های علی...

و مثل همیشه، هیزم تو آتیش انداختنهای حاج احمد...

جمله‌ی کیان یه بمب انداخته بود وسط خانواده و حالا همه زخمی و گیج فقط دور هم میچرخیدیم.

نمی‌تونستم کنترل اشکهام رو داشته باشم. اصلاً نمیدونستم کی، همونجا روی زمین نشستم، یا شاید هم افتاده بودم و خبر نداشتم.

حاج مرتضی با وساطت پدر مهرداد به طبقه‌ی بالا رفته بود و شهرزاد اصرار داشت کیان رو هم بفرسته.

کیان اما با همون خونسردی و جسارت حرفه‌ای رو میزد که من بهش گفته بودم.

اینکه حاج مرتضی نمیتونه برای زندگی کسی تصمیم بگیره...

بالاخره تن خسته‌ام رو از روی زمین جمع کردم و ایستادم. باید کنارش میبودم بر خلاف تموم نقشه‌هایی که داشتم.

صدام هم مثل تک تک سلولهای تنم میلرزید وقتی بهشون نزدیک شدم و با حفظ ظاهر گفتم

-من با خواست خودم باهاس بودم.

صدام توی گوشهای خودم اکو شد، انگار با جیغ گفته بودم که گوشهام داشت میسخت.

شهرزاد نگاه پر از کینه‌اش رو به چشمهام دوخت و من ته دلم لرزید از طرز نگاهش...

انگار کیان هم متوجه حال بدم شده بود که زیر لب صداش کرد -مامان!

صدای بلند شهرزاد باعث شد ناخودآگاه قدمی به عقب بردارم و بغضم بیشتر بشه...
-مرگ و مامان... تو حرف نزن کیان.

دوباره نگاه خشمگینش رو از آن نگاه لرزون من کرد و پر از نفرت و کینه پرسید -برات مهم نیست نه؟!

آب دهانم رو قورت دادم و اون با صدای بلندتری پرسید -چرا باید برای تویی که خودت نتیجه‌ی گناهی مهم باشه گناه کردن؟!

دستم مشت شد و کیان اینبار صدایش غرغریش مانند بود -مامان...

شهرزاد دوباره جیغ کشید و من اما با تموم جسارتی که توی خودم سراغ داشتم نگاه به نگاهش دوختم.

-برام مهم نیست.

با خشم خواست سمتم هجوم بباره که کیان دست دور کمرش حلقه کرد و من تیکه تیکه نفسم رو بیرون دادم

-برام مهم نیست طرز فکر هیچکدوم از شما در مورد من. چون من کاری رو کردم که میخواستم.

-خب بعدش چی شد؟! چرا نسیه حرف میزنی دختر؟ روی نیمکت توی پارک نشستم و همونطور که از دویدن زیاد نفس نفس میزدم جوابش رو دادم

-میخواستی چی بشه؟! حاج مرتضی دستور داد برگردیم تهران و مثل همیشه برای

اینکه من رو کنترل کنه، گفت باید برگردم خونه باغ.

با هیجانی که حتی از صداش هم مشخص بود پرسید -خب؟ برگشتی؟

درب قمقمهی آبم رو باز کردم و بعد از نوشیدن جرعه‌های از آب، لب زدم

-معلومه که نه، چرا باید برمیگشتم!؟

-چون باید قبول کنی که اشتباه کردی... من اون پسر عمهی کله خرابت رو نمیتونم بفهمم،

آخه چطور همچین حماقتی کرده؟!؟

نفسم که جا اومد از رو نیمکت بلند شدم و حین جواب دادن به سؤال افسانه، کلاه هودی رو

روی سرم مرتب کردم

-قرار بود حرف بزنه، ولی به نظرم تایم حرف زدن رو بخاطر کیوان جابهجا کرد،

بخاطر جنجالی که به راه انداختیم این مراسمی که قرار بود برای لیلی و کیوان بگیرن به تعویق

افتاد.

-بر حال باز هم به نظرم کارتون بچگانه و احمقانه بود... آخه کدوم ابلهی میاد

به بابا و بابابزرگ دختری که باهاش لاس میزنه بگه من با دخترتون ارتباط دارم!؟

با اخم خواستم بتویم که من و کیان با هم لاس نمیزنیم اما با دیدن لیلی درست مقابلم

ابرو بالا انداختم و قدمهام ناخودآگاه متوقف شد.

انگشتم رو روی گوشیهی هندزفری توی گوشم گذاشتم و رو به افسانه لب زدم

-من باید برم افسانه، بعدا بهت زنگ میزنم.

خداحافظی کرد و به محض قطع تماس آهنگی توی گوشی پخش شد که قبل از تماس افسانه پلی کرده بودم.

-سلام...

گوشیم رو از توی جیب هودی بیرون آوردم و حین قطع کردن آهنگ سری تکون دادم.

-سلام، چطوری؟!

کوتاه خندید و من بدون اینکه علت خندهاش رو بفهمم نگاهش کردم، بارونی فسفری رنگی تنش بود و پوتینه‌های بلند مشکی رنگی که عجیب به پاهای بلند و خوشترانش میاومد.

-خوبم سها... تو چطوری؟!

لبهام رو روی هم فشردم، حتی به خودش زحمت نداده بود اسمم رو یاد بگیره.

-سهرستم.

دوباره خندید و بی خیال تابی به گردنش داد

-وای ببخشید، اسمت یکم زیادی سخته‌هاش حروفش رو فراموش میکنم.

عصبی شده بودم، اما لبخندی بهش زدم و اون نگاهش رو اطراف چرخوند، به نظر

نمیاومد با اون پوتینه‌های پاشنه بلند بخواد ورزش کنه و حضورش توی این پارک

مجهول بود.

-هوا سرده، اونطرف خیابون یه کافه بود، میشه بریم اونجا حرف بزنیم؟

نگاهی به سر و وضع خودم کردم، با اینکه لباسهام خوب بود، ولی نمیخواستم با کتونیهایی که من و یک سر و گردن از زن مقابلم کوتاهتر نشون میداد، داخل کافه بشم.

-من لباسهام مناسب نیست، داشتم ورزش میکردم، بریم خونه ی من، همین نزدیکیه‌است.

با لبخند سر تکون داد و من دستهام رو توی جیبهای هودی ضخیم فرستادم و

حین قدم برداشتن همراه اون پرسیدم -همه چی روبه راهه؟!

بدون اینکه بخواد به سؤال من جواب بده، با خنده لب زد

-لهجهی شیرینی داری... آدم دلش میخواد همیش حرف بزنی.

جمله‌اش باعث شد من هم بخندم و اون بعد از یه مکث طولانی اینبار جواب سؤالم رو داد

-دقیق نمیدونم رو به راه کدوم طرفه ولی آره، یکم اوضاع خونهباغ آروم شده.

انگار لیلی خانوم علاقه‌ی عجیبی به حرف زدن در مورد جنجال توی شمال داشت و

من اما بدون اینکه چیزی بگم، تنها سر تکون دادم و به راهم ادامه دادم.

تا رسیدن به واحد من چیزی نگفت و به محض ورود، نگاهش رو اطراف خونه چرخوند.

-خونه ی مجردی خوشگلی داری! معلومه که خوش سلیقه‌ای...

تا مبلها همراهیش کردم و اون بعد از درآوردن شال و بارونیش نشست....

-چی میل داری برات بیارم؟ چای، قهوه، یا...

بین جمله‌ام با لبخند گفت

-چای لطفاً، آگه دارچین هم داشته باشه که عالی میشه.

سر تکون دادم و با اینکه میدونستم دارچینی توی آشپزخونه ندارم تا توی چابیش

بریزم، وارد آشپزخونه شدم و اون با صدای بلندی پرسید

-تنهایی تو یه خونه موندن ترسناک نیست برای یه دختر؟! مثلاً ممکنه برق بره، یا هر اتفاق

دیگهای... نمیترسی؟!!

چای ساز رو که به برق زدم توی سالن برگشتم -نه، چرا ترسناک باشه؟ تاریکی کجاش

ترسناکه؟!!

خندید و دستش رو توی هوا تاب داد -مثلاً من از تاریکی عین چی میترسم.

روی مبل تک نفره نشستم و لبخند احمقانه‌های روی لبهام نشوندم، چیزی نگفتم و

اون وقتی سکوتم رو دید نگاهش رو اطراف چرخوند.

-حاج عمو خیلی ناراحته، اومدم ازت بخوام بیای خونه باغ تا یکم اوضاع آروم بشه.

خندیدم... نمیخوام با تمسخر بخندم اما با خودم نبود.

اخمهاش تو هم رفت و من پا روی پا انداختم. درسته قد بلندتر از من بود و استایل

شیکی داشت، ولی به پای منی که سالهای توی مد بودم نمیرسید.

-واقعاً فکر کردی من برام مهمه اوضاع بم ریخته؟!!

چشم باریک کردم و گوشه ی لبم رو آروم گزیدم

-من اگه برام قوانین مرتضی مهم بود اینجا تنها خونه نمیگرفتم که مستقل باشم.
 آرنج دستش رو به دستهی مبل تکیه داد و دستش رو زیر چونهاش کاسه کرد.
 -منم مثل تو با قوانین پوسیدهشون مخالفم، ولی باید قبول کنی که کار کیان درست نبود.
 با همون لبخند پر حرص از روی مبل بلند شدم و حین قدم برداشتن سمت آشپزخونه پر
 تحکم لب زدم
 -ترجیح میدم در مورد ارتباطات عاشقانه ام با کسی حرف نزنم و بهش اجازهی دخالت ندم.
 چیزی نگفت و من بی اهمیت به اینکه جملهام ناراحتش کرده بود وارد آشپزخونه شدم.
 مشغول آماده کردن چای بودم که حضورش رو توی آشپزخونه حس کردم و سمتش برگشتم.
 -من قصد دخالت ندارم...

لبخندی بهش زدم و چیزی نگفتم که ادامه داد ۲- فقط میدونم داداشم بهت علاقه داره و مثل
 هر خواهری دوست دارم مهربان به کسی که میخواد برسه.
 دندونهام روی هم چفت شد و اخمی که بین ابرو هام نشست کاملاً بدون کنترل بود.
 -یعنی چی!؟

روی صندلی غذا خوری نشست و من با ولوم صدای بیشتری ادامه دادم
 -من و کیان با همیم، شما خواهر و برادر چطور جرأت میکنید به دختری که با
 یکی دیگه در ارتباطه چرت و پرت بگین!؟

اون هم اخم کرد

-به نظرت علاقه‌ی مهاد به تو چرت و پرت و مضخرفه؟!

سرم رو با حرص بالا و پایین کردم -همینطوره. ارتباطی من و کیان جدیه.

پوزخندی روی لبه‌اش نشست و سرش رو کمی کج کرد

-به نظرت برای کیان هم جدیه؟!

مکت کرد و با چشمهای باریک شده اضافه کرد

-به نظر من که نیست، اینجا، توی ایران اگه ارتباطای جدی باشه به جای اینکه پیش

همه آبروی دختر و خانوادش رو ببرن، ازش خواستگاری میکنن. انگار زیادی با فرهنگهای ایران و ایرانی آشنا نشدی.

دستم مشت شد...

انگار یکی جمجمهام رو فشار داد و مغزم در حال انفجار بود که قوری رو روی

کانتنر کوبیدم و رو به لیلی از بین دندونهام غریدم -از خونه ی من برو بیرون.

با همون پوزخند ایستاد

-فکر کن سهره، من فقط دارم حقیقت رو میگم.

-ارتباطی من و کیان نه با حقیقتهای مضخرف تو، نه با افکار پوسیده‌ی مرتضی

و نیچ چیز دیگهای خراب نمیشه... این و مطمئن باش.

ابرو بالا انداخت و حین خروجش از درگاه آشپزخونه گفت

-به نظرم زیاد مطمئن نباش، ارتباطی مادر و پسری کیان و شهرزاد، از هر ارتباطی قویتره. من اینجا نیومدم که اذیتت کنم، اومدم بهت بگم برگردی خونه باغ و سعی کنی داداشم رو از نزدیک بشناسی.

لیلی رفت، اما حرفه‌اش رو نمیتونستم از ذهنم دور کنم و هر لحظه بیشتر داتم به هم میریختم.

با کیان تماس گرفتم و وقتی بوقهای انتظار طولانی شد، بغضم گرفته بود.

جواب نداد و من عصبی گوشی رو روی کاناپه پرت کردم و وارد اتاقم شدم.

عرق کرده بودم و باید دوش می‌گرفتم اما دلم میخواست برم خونه ی کیان و بینمش.

بر خلاف خواستهام وارد حموم شدم و اما اصلا نفهمیدم چطور خودم رو شستم و چطور بیرون اومدم.

لباس پوشیدم تا خودم رو به کیان برسونم که با صدای چرخش کلید انگار قلبم از توی سینهام بیرون پرید و قبل از من، از اتاق خارج شد.

صدای خسته‌اش رو که شنیدم بیشتر بغض کردم و خودم رو نمیتونستم بفهمم. من آدمی نبودم که فقط با چند جمله حرف مضخرف خودم رو بیازم، اما در حقیقت ترسیده بودم.

-سهره؟! کجایی دلبر؟

شالم رو از روی سرم برداشتم و در اتاق رو باز کردم که سینه به سینهای شدم و اون با ابروی بالا رفته خندید.

-خونهای و زنگ میزنم جواب نمیدی دختر فرنگی!؟

بغض توی گلوم بزرگتر شد و قبل از اینکه چیزی بگم، دستهام رو دور گردنش

حلقه کردم و خودم رو بالا کشیدم.

-این بغضت واسه چیه دلبر!؟

به جای اینکه جواب سؤالش رو بدم تیغهی بینیم رو روی گردنش کشیدم و همونجا

نفسم رو بیرون دادم که توی گلوش خندید و با خشونت من و داخل اتاق کشوند.

-داری احساسات منو انگولک میکنی بچه!؟ از عواقبش خبر نداری مگه!؟

دلم نمیخواست از فاصله بگیرم، پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و بیشتر خودم رو بالا کشیدم

که دوباره پرسید

-کدوم عوضی باعث شده اینقدر بغض کنی!؟ من؟

-جواب تماسم رو ندادی نگران شدم...

دوباره تو گلو خندید و لبهی تختم نشست

-نگران من شدی!؟

-انگار دلت شیطونی میخواد!

سرم رو که عقب کشیدم با نگاه پر برقش روبرو شدم و لبم رو تر کردم

-چرا جواب ندادی؟

موهام رو پشت گوشم فرستاد و نگاهش مشتاق رو اعضای چهرهام چرخید

-گوشیم رو سایلنت بود نشنیدم.

-چون جواب ندادم اینقدر بم ریختی؟!

-من میترسم کیان...

اخم کوری بین ابروهاش نشست

-از چی قربونت برم؟!

-ترس نداری وقتی من کنارتم.

-به نظرت ما اشتباه کردیم؟!

-ما دیوونگی رو دوست داریم، نداریم؟!

-داریم... ولی...

پچ زد

-نگران نباش سهره... همه چی روبه راهه... اوکی؟!

داشت میگفت همه چی روبه راهه، ولی در اصل هیچ چیز به راه نبود... همه چی

انگار خیلی قبلتر راه گم کرده بود و دلم داشت شور میزد.

اینکه حتی توی محل کار هم مجبور بودم با مهرداد روبرو بشم اصلا خوشایند نبود.

هر چی من تلاش میکردم برای روبرو نشدن باهش، اون حریص تر میشد و وقتی
همراهم وارد آسانسور شد، یه جورایی ترسیده بودم.

شاسی که دفتر کیوان توی اون طبقه بود رو فشرد و هر دو دستهایش رو توی جیبهایش فرستاد.
چرا ازم فرار میکنی!؟

زل زدن توی چشمهایش که تماماً مشکی بود و هیچ رگهی روشنی نداشت سخت بود.
چرا باید ازت فرار کنم!؟

کوتاه و تو گلو خندید و سرش رو تکون داد

-اگه علتش رو میدونستم که ازت نمیپرسیدم سهره...

دستی به شالم کشیدم و روی موهام مرتبش کردم.

-برای چندمین بار میگم دست از سرم بردار مهرداد... نیم قدمی بهم نزدیک شد و کمی سرش
رو کج کرد، تنم رو میلرزوند.

-تو میتونی خودت رو فراموش کنی!؟

بی حرف نگاهش کردم و اون زبانش رو روی لبهایش کشید

-تو جزوی از من شدی، نمیتونم فراموشش کنم، نمیتونم دست از سرت بردارم،

نمیتونم وقتی برای کیان دلبری میکنی آروم بمونم و نخوام که گردن کیان رو بشکنم.

شوکه و با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم که باز شدن در آسانسور تکون سختی بهم وارد کرد...

آب دهانم رو قورت دادم و انگشت سبابهام رو که میلرزید، مقابل نگاه حریصش تکون دادم -تو... نفرتانگیزی.

لبخندی روی لبهاش نشست و من با عصبانیت از کابین آسانسور بیرون زدم و با قدمهای بلند خودم رو به اتاق کیوان رساندم.

اونقدر عصبی بودم که بدون در زدن وارد اتاقش شدم و اون تکون سختی روی صندلیش خود و فنجان قهوههاش روی میزش چپه شد.

با چشمهای گشاد شده نگاهم میکرد که خجالت زده در رو بستم -معذرت میخوام، یادم رفت در بزنم...

از روی صندلی چرخونش بلند شد و چند برگهای که به خاطر ریخته شدن مواد قهوه، خیس شده بود رو از روی میز برداشت

-کمال همنشینی با کیانه، تو گناهی نداری که مثل اون گاو شدی.

بی اهمیت به جملهی کیوان روی صندلی نشستم و پرسیدم

-مهراد واسه چی اینجاست کیوان؟! اینجا کار میکنه؟ گیج و پرت پرسید

-ها؟!!

شالم رو روی شونهم سر دادم و نفس عمیقی برای آروم شدن کشیدم.

-میگم مهرداد، اینجا مشغول به کار شده من خبر ندارم!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و بعد از پاک کردن میزش از رد خیسی چای، از روی
صندلی بلند شد

-نه!

روبروی من نشست و با جدیت چشم باریک کرد -چیزی شده؟

اخم کرده جوابش رو دادم، صدام پر بود از حرص و عصبانیتی که سعی میکردم پنهونش کنم و
موفق نبودم

-پس چرا هر روز اینجا هست!؟ حضورش تو این هتل از تو و من و باقی پرسنل بیشتر شده،
علتش چیه!؟

بی تفاوت خندید

-فکر کنم بهترین کسی که میدونه از صبح تا شب تو خونه باغ موندن چقدر

حوصلهسر بره، خود تویی... خب مهرداد بخت برگشتم احتملا میخواد از دست

حاج بابای ما فرار کنه کر صبح پا میشه میاد اینجا...

خودش به جملهی مسخره‌اش خندید و من که میدونستم حضور مهرداد اینجا فقط و

فقط منم و این موضوع داشت من رو میترسوند. عصبی از روی صندلی بلند شدم اما کیوان با
صداش مانع خروجم از اتاق شد

-سهره به جون خودت من میدونستم کیان قراره چه غلطی بکنه... فقط بهم گفته بود حلش میکنه.

روی پاشنه‌ی پاهام سمتش برگشتم و ابرو بالا انداختم.

-من میدونستم میخواد چیکار کنه، خودم ازش خواسته بودم.

اخم پررنگی بین ابروهاش نشست و از روی صندلی بلند شد

-تو ازش خواسته بودی؟!!

سرم رو بالا و پایین کردم

-من نمیفهمم، ارتباطی من و کیان مگه اشتباهه که پنهونش کنیم؟!!

با اخم، بلافاصله جواب داد -البته که اشتباهه.

عصبی خندید و بهم نزدیک شد -این پسرهی زن ذل

□□
--

الاغ یل به خاطر اینکه تو ازش خواستی رفته تو روی آقا جونم

گفته به زودی نتیجهت رو میدیم بغلت؟!!

با اخم توپیدم

-کیان همچین چیزی نگفت...

عصبی تر از قبل خندید و دست به کمر زد، نگاهش بهم نگاه شخصی بود که داشت به یه موجود ناشناخته نگاه میکرد.

انگار نمیتونست من و بفهمه.

-چه فرقی میکنه دقیقا؟! حسن کچل یا کچل حسن با هم فرق دارن!؟

بغض داشتم وقتی صدام رو بالاتر بردم

-من تو و حرفهات رو نمیفهمم کیوان... کیان وقتی به خاطر تو و موقعیت همچین

کاری کنه درسته، ولی اگه به خاطر من و خواستهام باشه غلطه؟! چرا دقیقا!؟

عصبی دست بین موهاش برد و سرش رو به چپ و راست تکون داد

-من همچین چیزی گفتم!؟

-خب پس یه جوری حرف بزن منم متوجه بشم ...

اینطوری، با این طرز برخورد و حرفهات فقط این فکر به ذهنم میرسه.

لبه‌اش رو روی هم فشرد و چند لحظه تنها نگاهم کرد، انگار داشت با نگاهش

سرزنش میکرد و همین اذیت کننده بود.

-اون روانی بیعقل بهت نگفت با این حرفها تو تو موقعیت بدی قرار میگیری؟

بی اهمیت به سؤالش شالم رو دوباره روی موهام سر دادم

-طرز فکر کسی برای من مهم نیست. ۲-

لبم رو تر کردم و خیره تو چشمهای گشاد شدهاش اضافه کردم
 -من اومدم اینجا در مورد مهراد و حضور همیشگیش اینجا حرف بزنم... حضورش
 اذیتم میکنه و اگه رفت و آمدهاش همیشگی بشه من مجبور میشم کارم رو ترک کنم کیوان.
 خواستم سمت اتاق برم که بازوم رو گرفت و با اخم غلیظی پرسید
 -حضور مهراد چرا اذیت میکنه!؟

بازوم رو آروم از بین انگشتهاش بیرون کشیدم
 -چون حس خوبی بهش ندارم، نگاه هاش اذیتم میکنه .
 من حرفهام رو زدم و به
 نظرم اونقدر واضح بود که خودت رو به نفهمیدن نرنی.
 قدمی ازش فاصله گرفتم و در ادامه، با صدای آرومتری ادامه دادم
 -نمیخوام کیان از حرفهایی که در مورد مهراد زدیم چیزی بدونه، همین طوری هم حساس
 شده.

چشمهایش گردتر شد و من اون رو با تعجب و حیرتش تنها گذاشتم و از اتاقش خارج
 شدم. با صدای پیامک گوشیم نگاهم سمت اسکرین گوشی چرخید و دیدن پیامکی از طرف
 کیان لبخندی روی لبهام نشوند

«بیا بینمت دختر فرنگی... مگه نگفتمت زیاد ازم دور نشو؟!»

دیوونهای زیر لب زمزمه کردم و بی توجه به خواستهی اون، با حال بدی که فقط با

یه پیام کوتاه از بین رفته بود، وارد اتاق خودم شدم. باز شدن یکهویی در اتاق باعث شد با چشمهای گرد شده سمت در بچرخم و با دیدن کیان متجب از روی صندلی بلند بشم.

-کیان!؟

در رو بست و شاکی نگاهم کرد

-خوشت میاد من و دنبال خودت بکشونی واسه خاطر یه دختر فرنگی!؟

متعجب خندیدم و اون قدم سمتم برداشت -میخندی!؟ میدونی از صبح تو چه حالیم؟

شونه بالا انداختم و اون وقتی بهم رسید، شالم رو که روی شونهام افتاده بود چنگ زد و روی میز پرتابش کرد.

-میگم در دسترس باش بی محلی میکنی بچه!؟ قصدت روانی کردن من دیوونهس؟

-به نظرم تو این کیوان و کاراش رو ول کن بیا خودم برات کار جور میکنم.

-دقیقا چه کاری جناب شمس؟

-اینکه بیای بشینی رو میز کارم، حرف بزنی، دلبری کنی. کار تو اینجا، باید فقط همین باشه دختر فرنگی.

پچ زد

-برای من بودن کار توعه.

خواستم عقب بکشم که اجازه نداد

-برای تو بودن خیلی حس قشنگیه...!

صدای زنگ خور گوشیش باعث شد نفس کلافه اش رو رها کنه وبا کلافگی ازم فاصله گرفت.

تماس رو وصل کرد و من آب دهانم رو با صدا قورت دادم.

-جانم اولدوز؟!!

حرفی که توی صداش بود کاملا مشخص بود و من گوش تیز کردم تا صدای

شخص پشت خط رو بشنوم و موفق نبودم.

-توی هتلم، چی شده؟

اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و اما بدون فاصله دادن گوشی همراهش از گوشش،

-چند لحظه...!

منتظر داشتم نگاهش میکردم که چشمکی بهم زد و ازم فاصله گرفت

-دیگه ازم فرار نکن دختر فرنگی، اوکی؟!!

نگاهم روی گوشی سر خورد و اما ناچار لبخند زدم.

داشت یه چیزی ازم پنهون میکرد یا من اشتباه متوجه شده بودم؟!!

-میخوای بری؟!!

آروم گفتم تا صدام به شخص پشت خط نرسه اما انگار کافی بود برای حریصتر کردن کیان. پچ

زد

-برمیگردم و از خجالتت یه جوری در میام که نفست بند بیاد.

جمله‌هاش باعث خنده‌ام شد و اون با لبخندی که بعد از خنده‌ی من روی لب‌هاش نشسته بود اتاق رو ترک کرد.

موندن توی اتاق، با وجود صدای پر ناز لیلی کمهش توی سرم پژواک میشد کار

سختی بود و من بعد از سر کردن شالم، از اتاق خارج شدم.

کیوان توی اتاقش نبود و من با دیدن صندلی خالیش بغضم گرفته بود. دلم میخواست

در مورد شهرزاد و پدر کیان ازش پیرسم و خودم هم هنوز باور نداشتم خودمون رو...

باهش تماس گرفتم و اما خودم هم نمیدونستم قراره ازش چی بخوام، برای همین

قبل از وصل تماس، قطع کردم و بلا تکلیف به اتاقم برگشتم.

دل شورهی عجیبی که داشتم رو نمیدونستم قراره چطوری از توی سینه‌ام بیرون کنم.

تقهای که به در اتاقم خورد باعث شد تکون سختی بخورم از بین افکارم بیرون پرت

بشم. روی صندلی نشستم و بعد از نفس عمیقی که کشیدم بفرمایید لرزونی گفتم.

در باز شد و آقای عظیمی با دسته گل نرگس وارد اتاق شد. با هیجان از روی صندلی

بلند شدم و با چشمهایی که میدونستم برق میزنن سمتش قدم برداشتم.

-این گل برای شماست دخترم...

از هیجان و خوشحالی نزدیک بود جیغ بکشم وقتی دست دراز کردم و دسته گل رو ازش

گرفتم.

انگار نرگسها توی اتاق بوی بهشت رو آورده بودن. -خیلی ممنون.

گل رو کنکاش کردم و وقتی هیچ کارتی ندیدم رو به عظیمی که با لبخند نگاهم میکرد پرسیدم -نمیدونین از طرف کیه؟! -

سرش رو به چپ و راست تکون داد و روی پاهاش جابهجا شد.

-نه والا، پیک گلفروشی خیابون بالا آورد.

دوباره ازش تشکر کردم و اون از اتاق خارج شد، دلم میخواست ساعتها گلها رو به بینیم بچسبونم و عطرشون رو نفس بکشم.

با این که فرستندیچ کارتی روی گلها نداشته بود، میتونستم تشخیص بدم کار کیانه و اولین باری بود که برام گل میخرید.

کیان ساعتها پیداش نشد و من با یه پرس و جوی کوچیک متوجه شدم که بعد از همون مکالمهی تلفنی با اولدوز هتل رو ترک کرده.

نه کیان توی هتل بود، نه کیوان و دلشورهی من بیشتر شده بود.

دلم نیاومد نرگسهای قشنگ رو توی اتاق بذارم و برم، برای همین بعد از مرتب کردن سر و وضعم گلها رو توی دست گرفتم و از اتاق خارج شدم.

روبرو شدن با مهرداد عصبی کننده بود، اما سعی کردم بیاهمیت به اون و حضورش، از کنارش عبور کنم و برم، اما اون انگار اصلا همچین قصدی نداشت.

-کیوان توی اتاقش نیست!؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و نگاه اون روی دسته گل توی بغلم سر خورد و ابرو بالا انداخت.

-نرگس دوست داری!؟

بیتفاوت به سؤالش سمت اتاقک آسانسور قدم برداشتم و صدای قدمهای اون رو هم شنیدم.

-میدونی پیاز این گل ظریف و زیبا چقدر سمی و خطرناکه!؟

شاسی آسانسور رو فشردم و نگاه به رنگ سفید و زد نرگسها توی بغلم دوختم و اون ادامه داد

-اونقدر خطرناک که بهش گردنبنند خدایان دوزخ هم میگوین.

کنارم ایستاد و سنگینی نگاهش آزاردهنده بود

-نرگسها رو منم دوست دارم، چون خطرناک و سمی بودنش رو زیر خاک دفن

کرده و فقط زیباییهاش رو به نمایش میذاره و بیشتر مردم حتی نمیدونن ریشهی نرگسها، همون پیاز سمیشونه.

-چرا این حرفها رو میزنی!؟

سمتش چرخیدم

-برای اینکه از نرگس بدم بیاد!؟

خندید و با ابرو به آسانسور اشاره کرد

-برای اینکه توجهت رو جلب کنم و موفق هم شدم.

دندونهام رو روی هم فشردم و بعد از پشت چشمی که نازک کردم وارد اتاقک شدم و اون هم با خنده کنارم ایستاد.

-مادر بزرگم میگفت یه روزی میرسه حتی قریبون صدقه‌ی خط لبخند یه دختر

میری و حاضری برای نشوندن لبخند روی لبه‌هاش دنیا رو طور دیگه نقاشی کنی.

اون روز بفهم که عاشق شدی و برای به دست آوردنش بجنگ.

توجهی به جمله‌هاش نکردم و با انتهای ساقه‌ها نرگسها بازی کردم و اون نفس عمیقی

کشید

-حالا میفهمم حتی خط اخم هم میتونه یه دل و با اون همه دبدبه کبکبه بلرزونه.

چه برسه به خط لبخند...

-مهراد همیشه بس کنی؟!

لبخندی زد...

-عاشق تو بودنو؟!

با همون لبخند سرش رو به چپ و راست تکون داد و سرش رو خم کرد

-من دچار تو بودن و خیلی دوست دارم.

-این عاشق بودن نیست مهراد، این مریض بودن.

در آسانسور که باز شد کلافه از اتاقک خارج شدم و کم کم داشت از هر چی آسانسور و فضای بسته بود، حالم بم میخورد.

وقتی سوار تاکسی شدم و نرگسها رو روی زانوهام گذاشتم، تصمیماتی گرفته بودم که خودم ازشون مطمئن نبودم، اما میترسیدم.

با کیان تماس گرفتم و اون بعد از کمی انتظار تماسم رو وصل کرد.

-جانم دلبرم!؟

صداش بغض بزرگی توی گلو نشوند و از اینکه نمیتونستم احساسات بد رو از خودم دور کنم، حس بدی داشتم.

-با من ازدواج کن...

نگاه راننده رو از توی آینه حس کردم و صدای ریزش به گوش تیزم رسید

-استغفرالله... چه دخترای بی پروایی پیدا میشه!

کیان پشت خط خندید، من اما کیلو کیلو بغض داشتم قورت میدادم.

-چی؟! نشنیدم!

نفس عمیق و مرتعشی کشیدم و پشت چشم نازک کردنهای راننده میانسال رو به

جون خریدم

-پیشنهاد ازدواجت رو قبول میکنم کیان شمس. مگه تو هم همین و نمیخواستی؟

باز هم پر از بهت خندید، میتونستم چهرهی متعجبش رو تصور کنم.

-دختر خودتی؟! سرت به جایی خورده؟

-نه ولی الآن آقای راننده طوری نگاهم میکنه که انگار من یه دختر بی عقلم که

دارم از یه پسر خواستگاری میکنم.

راننده دوباره زیر لب ذکر گفت و کیان پشت خط، بلندتر خندید

-خودم دهن اون راننده رو سرویس میکنم. حالا تو مثل بچهی خوب، زودتر خودت

رو برسون خونته و حضوری خواستگاری کن، اینطوری قبول نیست.

لبم رو گزیدم و توی گوشه، آروم پیچ زدم

-اگه قول بدی فقط به بغل ختم نشه میام.

قبل از اینکه من به خونه برسم خودش رو رسونده بود و من این و از ماشینش که کنار

ساختمون پارک شده بود متوجه شدم.

نرگسها رو توی دستهام جابه جا کردم و از پله ها با شور و هیجان بالا رفتم.

قبل از اینکه در واحد رو باز کنم اما در باز شد و من با دیدن کیان متعجب خندیدم.

-آلفای دیوونه!

دستم رو گرفت و سمت خودش کشید و بعد از بستن در، کمرم رو به در تکیه داد.

-خوشت میاد پشت تلفن من و انگولک کنی؟!

با خنده ابرو بالا انداختم

-مگه از پشت تلفن هم میشه انگولک کرد؟!

لبم رو گزیدم و با صدای آرومی پیچ زدم -کجات رو انگولک کردم مگه؟!

-صبر کن... گلهام خراب میشن.

نگاهش روی نرگسها سر خورد و ابرو بالا انداخت -با دسته گل اومدی خواستگاریم؟!

با نیشخند چشمک زد -شیرینی نیاوردی که!

با نوک کفس به ساق پاش کوبیدم که عقب کشید و بلند خندید -روانی!

سمت آشپزخونه قدم برداشتم و اون هم پشت سر من وارد آشپزخونه شد.

-خیلی خب حالا، با قند کاممون رو شیرین میکنیم. ۲ گلدون بلوری رو از توی کابینت بیرون

آوردم و همونطور که داشتم توش آب میریختم، پرسیدم.

-بی خبر از هتل زدی بیرون، چرا به من نگفتی؟! به محض گذاشتن ساقه های نرگسها توی

گلدون دست کیان دور کمرم پیچید و من و سمت خودش چرخوند

-میخواستی توی هتل ازم خواستگاری کنی؟!

آرنجهام رو به سینهایش تکیه دادم و بالا تنهام رو ازش فاصله دادم

-دارم جدی صحبت میکنم کیان...

خم شد پیچ زد

-من این موضوع خواستگاری و ازدواج و ترجیح میدم، در مورد لباس عروست حرف بزنیم، یا در مورد ماه عسلمون.

با چشموهای گرد شده لبهام رو روی هم فشردم و اون اینبار تیغهی بینیش رو به بینیم مالید
-یا در مورد بچه هامون...

حتی فکر کردن بهشون هم دلم رو قلقلک میداد، چه برسه به حرف زدن در موردشون.

-میشه یکم جدی در این مورد حرف بزنیم کیان؟! من دلم خیلی شور میزنه.

سرش رو عقب کشید و عمیق نگاهم کرد...

-دلشوره چرا دلبر؟!

سرم رو روی شونه کج کردم و نگاه به نرگسها دوختم.

-نمیدونم.

آروم پیچ زد.

-وقتی من هستم، وقتی من اینقدر میخوامت نباید دلشوره داشته باشه دختر فرنگی.

نگاه بالا کشیدم، بغضی که بی دلیل بیخ گلوم چسبیده بود آزاردهنده بود.

-منم دوست دارم کیان.

با لبخند ازم فاصله گرفت و چشمک زد

-میخوام ببرمت بیرون، آماده شو.

ابرو بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که اضافه کرد -موندنمون توی خونه، اونم دوتایی به جاهای مورد علاقهی من ختم میشه و تو هم که...

خندیدم و بخاطر این که حواسش به منه چی بود، دلم قنچ رفت.

سرم رو تکون دادم و حین خروجم از آشپزخونه پرسید

-الآن این گلها رو برای من خریدی دلبر؟! -

متعجب سمتش برگشتم و نگاه من هم سمت گلها سر خورد.

-چی؟! -

نگاه عاقل اندر سفیاهش باعث شد روی پاهام جابهجا بشم و با نفسهای تنگ شده سرم رو تکون بدم.

-من نمیتونم برای خودم گل بخرم؟! -

بلند خندیدم و من اما گیج و پرت لبم رو تر کردم .

نمیدونستم از اینکه اون گلها

هدیهی کیان نیست ناراحت باشم یا از اینکه ممکنه از طرف مهراد باشه، عصبی...

-معمولا بیشتر دخترا تو این فصل برای خودشون نرگس هدیه میکنن... فکر نمیکردم تو هم از اون دخترا باشی.

پشت چشم نازک کردم. چرا وقتی اینقدر دخترها رو میشناخت، هیچ وقت برام گل نخریده بود؟! -

احمقانه بود، ولی حسادت کل وجودم رو در بر گرفته بود وقتی دست به کمر زدم و توپیدم

-چقدر خوب دخترا رو میشناسی!

دست تو جیبهاش فرو کرد و شونه بالا انداخت. بی خیالی و خونسردیش بی اندازه

حرص در آر بود.

-خب حل کردن دخترا سخت نیست، زیادی ساده.

دوباره پشت چشم نازک کردم و اون خندید

-حالا چرا فکر کردی من مثل اون دخترا نیستم!؟

قدمی سمتم برداشت نگاهش رو توی اعضای چهرهام چرخوند

-چون به نظرم تو با تموم اون دخترهایی که تا حالا شناختم فرق داری... ساده

نیستی، غافلگیر کنندهای... محکمی... بلدی روی پای خودت بایستی...

بهم رسید و کمرش رو کمی خم کرد

-تو دختری هستی که مردونه با زندگی و مشکلاتش میجنگی... بدون اینکه رنگ

لاک ناخنت خش برداره، یا از ناز و غمزه‌ی دختر ونهت کم بشه.

دستم رو توی دستش گرفت و با انگشت شست، ناخنهای مانیکور شده و رنگیم رو لمس کرد

-معمولا دخترا یا قوی بودن و جنگیدن با مشکلات رو انتخاب میکنن، یا دختر بودن

و دختر ونگی کردن و... اما تو، بدون این که از دختر بودن و ناز کردنت بگذری

میجنگی... حتی وقتی تو شرایط سخت هم هستی رنگ لاکت رو باید با لباس ست کنی.
از حرفهای خوشم اومده بود وقتی پرسیدم.

-خب به نظرت این خوبه یا بد؟!

دستم رو همراه دست خودش بالا برد و لبهای رو پشت دستم گذاشت. نگاهش اما همچنان به چشمهام بود.

-خوبه...

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بالا کشیدم

-اما هنوز هم شناختت در مورد دخترا اذیتم میکنه...

نگاهش میخندید وقتی محکم دست دور کمرم پیچید و ابرو بالا انداخت -حسودیت میشه.

جملهای سوالی نبود.

انگار از حسادت من مطمئن بود.

-نه! کی گفته؟!

تم رو بالا کشید، به طوری که از روی زمین کنده شدم و اون تم رو همراه خودش از آشپزخونه خارج کرد.

-خودت چند لحظه پیش اعتراف کردی!

اولین بار بود باهاش به عنوان دوستش به جای عمومی میرفتم و من این

اولین بارها رو خیلی دوست داشتم.

روی تخت رستوران سنتی که فضای دلنشینی داشت نشستم و کیان هم کنارم نشست.

همونطور که داشتم با نگاه، تابلوهای قدیمی رو از نظر میگذروندم، پرسیدم -این اولین قرارمونه؟!

دستش رو روی پشتی که بهش تکیه داده بودیم گذاشت، طوری که تقریباً توی آغوشش بودم و حتی میتونستم صدای ضربان قلبش رو بشنوم.

-واقعاً این طور فکر میکنی؟ بیشتر سمتم خم شد و چشمکی زد

-من و تو این مرحله رو ماه ها همیشه که پشت سر گذاشتیم دلبر...

کوتاه خندیدم و خواستم چیزی بگم که صدای سرفهی پیشخدمت مانع شد...

کیان کمی ازم فاصله گرفت و با تشکر آرومی، منو رو از دست پسرک جوون گرفت

و به دست من داد

-چی میخوری بانوی خوشگل؟!

با لبخند نگاه به غذاها کردم و بخاطر اینکه خوشطعمترینش رو نمیتونستم تشخیص بدم، انتخاب غذا رو به عهدهی کیان گذاشتم.

کیان هم بعد از چشمک ریزی که زد، سفارش شیشلیک مخصوص کرد و پسرک با تعظیم کوچیکی از تخت دور شد.

کامل سمتش چرخیدم

-کیان؟! -

نگاهش روی چهرهام چرخید و آروم پیچ زد -جان!

نفس عمیقی برای کنترل احساساتم کشیدم و دست بزرگ و مردونه‌اش رو بین دو دستم گرفتم.

-به نظرت بعد از اون روز توی شمال، مشکلی پیش میاد؟

فشاری به دستهام وارد کرد

-تو به مشکلات فکر نکن. تنها چیزی که باید بهش فکر کنی منم و آپشنهای جدیدت برای دلبری.

پوست لبم رو که از صبح باهاش درگیر بودم کندم و سوزشش هم نتونست حواسم رو پرت کنه.

-من از این که مادرت باهام مشکلی داشته باشه میترسم کیان.

-مگه قراره مادرم تو رو بگیره دختر؟! من باید ازت خوشم بیاد که میاد، تو به بقیه چیکار داری؟

با انگشت ضربهای به پیشونیم زد و اضافه کرد -عقاید حاج مرتضی چطوری سر از مغز تو آورده دختر؟

چیزی نگفتم.

نمیخواستم غفکر و ذهن اون رو هم مثل مغز بم ریخته ی خودم آشفته کنم. تنها

شونه بالا انداختم و اون با پشت انگشتهاش گونهام رو نوازش کرد.

-همه چی خیلی خوب پیش میره... ازت خواستگاری میکنم، حاج مرتضی هم

مجبوره قبول کنه، چون اگه نکنه فراریت میدم.

کوتاه خندیدم و کمی ارزش فاصله گرفتم

-از زورگو بودن و خودخواه بودن خوست میاد تو ...

مگه نه؟!

ابرو بالا انداخت و چشمک زد...

-تو فکر کن بحث تو باشی و من خودخواه نباشم ...

اصلاً غیر ممکنه.

سرم رو بالا و پایین کردم

-تو خوتته اصلاً، از مرتضی بدت میاد ولی خیلی شبیه اون، باور کن.

اخم کرد و من با خنده بیشتر ارزش فاصله گرفتم، هر لحظه که میگذشت هر دو

فراموش میکردیم اونجا یه محل عمومی و ممکن بود کار با جاهای باریک برسه.

-دقیقا کجای من شبیه اون پیرمرده؟ شونه بالا انداختم و با تخیسی جواب دادم

-اخلاق کیان... اخلاق.

خواست چیزی بگه، اما با اومدن پیشخدمت سکوت کرد و پسر جوون، بعد از چیدن

غذاها روی تخت، با نوش جان آرومی از مون دور شد.

کیان دستش رو کنار خودش روی تخت کوید.

-یا کنارم... نمیخورمت.

-میگن رو به رو نشستن بهتر از یان به یان است. بلند خندید... طوری که نگاه چند مشتری

بهمون جلب شد و من لبم رو گزیدم. خندهاش

رو به زور جمع کرد و بریده بریده گفت...

-یان به یان؟! تو این و از کجا یاد گرفتی دختر؟!

دوباره خندید، اینبار اما صدای خندهاش آرومتر از قبل بود. براش پشت چشم نازک

کردم و تیکهای از کباب رو توی دهانم گذاشتم.

-خیلی بیشعوری که داری مسخرهام میکنی.

لبه‌اش رو روی هم فشرد و خودش رو روی تخت سمتم کشوند

-حالا آویزون نکن اون لبای سرخت رو... مسخرهت نکردم. خندهام گرفت وقتی با

این لهجهی اروپاییت اصطلاحات گنده منده گفتی...

لقمهی کوچیکی گرفت و با خندهای کمچنان توی صدا و چهره‌اش بود، ادامه داد

-در ضمن، من یان به یان نشستن رو بیشتر میپسندم خانم کوچیک.

لقمه رو سمتم گرفت

-حالا قهر نکن، اخم اصلا بهت نمیاد دلبر...

وقتی عذرا رو به بخش منتقل کردن همسرش هم سر رسید و از ما کلی به خاطر

رسوندن همسرش به بیمارستان تشکر کرد.

شاید اگه میفهمید نزدیک بود با همسرش تصادف کنیم، باهامون اینقدر دوستانه و محترمانه رفتار نمیکرد.

به خونه که برگشتیم، کیان طبق معمول خودش رو مهمون کرد و خودش رو با همون لباسهای بیرونش روی تختم پرت کرد.

پشت چشمی برایش نازک کردم و همونطور که داشتم از توی کشو لباسهای راحتیم رو بیرون میکشیدم، نگاه سمت ساعت کشوندم.

-کیان پاشو لباسات رو دربیار... هزار بار گفتم با لباس بیرون رو تخت من نیا...

نیشخند زد

-دوست داری اینجوری بخوابم؟ لبهام رو روی هم فشار دادم

-بیشعوریت حد نداره...

خندید و نگاهش رو روی منی که داشتم لباسم رو عوض میکردم، تیز شد.

-توام نپوش... بیا دو تایی کشتی بگیریم.

توجهی به جملش نکردم، خسته بودم و ساعتها منتظر بودن توی بیمارستان خستهترم کرده بود.

-کیان خستهم...

خودش رو روی تخت بالا کشید و حین باز کردن دکمه های پیراهنش چشمک زد

-تو بگیر بخواب... من با گردن به پایینت کار دارم. لباسی که درآورده بودم رو سمتش پرت

کردم و جیغ خفیف و پر حرصی کشیدم که خندید

-باشه جیغ جیغ نکن...

بعد از تعویض لباسهام زیر پتو خزیدم

-جشن درست حسابی هم نتونستیم بگیریم...

با خنده از یادآوری ترس و وحشتش موقع تصادف، گفتم:

-اولین بار بود داشتم ترس و نگرانیت رو میدیدم.

اون هم خندید

-خودت رو بگو که حتی نمیدونستی کیسه آب چیه... با این آیکیوت چطوری بلاگر شدی من

موندم.

حق با اون بود... داشتم از ترس و استرس پس میافتادم و سر پا موندنم کاملا معجزه محسوب

میشد.

کیان اونقدر انرژی داشت که صبح زود هم بیدار بشه و بعد گفتن اینکه امروز سر کار نرم،

بره. من اما تا نزدیکیهای ظهر خوابیدم و بعد از ظهر رو هم همراه افسانه توی مرکز خریدها

چرخیدم.

سعی داشتم خودم رو از استرس دور کنم اما استرس مثل سایه میموند که دست از سرم برنمیداشت.

فکر خواستگاری و کیان و مادرش و حرفهای لیلی ...

همه و همه دست به دست هم

داده بودن که من بر خلاف همیشه، هیچ لذتی از خرید نبرم.

افسانه اصرار کرد یه لباس شب پرو کنم و من بدون اینکه ذوقی برای خریدنش داشته باشم داخل اتاق پرو شدم.

صدای زنگخور گوشیم ضربان قلبم رو بالا برد و همونجا، توی اتاقک کوچیک

پرو تماس کیان رو وصل کردم.

-کیان!؟

-جانم دلبر! کجایی!؟

دور خودم چرخیدم... انگار دور تا دور اتاقک داشت صدای قلب من رو پژواک میکرد

-با افسانه اومدم خرید، تو چیکار کردی؟ با مادرت حرف زدی؟

کوتاه و مختصر خندید...

صدای خندهاش هیچ شباهتی به خنده های قبلش نداشت، شاید هم من بودم که از استرس اینطور برداشت کرده بودم.

-آره قراره فردا شب پیام از حاج مرتضی خواستگاریت کنم دختر فرنگی...

با هیجان لبم رو گزیدم و سر بلند کردم...

-واقعا؟ یعنی اوکی داد؟

خندهی اینبارش بلندتر بود و واقعیترا

-ببین چقدر ذوق هم میکنه!

نفس عمیقی کشیدم و اون با همون لحن خندونش ادامه داد

-اومدم بهت سر بزخم نبود، احتمالاً شب نتونم پیام پیشته.

آب دهانم رو قورت دادم و شالم رو از دور گردنم باز کردم... هیجان و استرس دمای بدنم رو بالا برده بود

-باشه...

با گفتن مراقب خودت باش تماس رو قطع کرد و من دستم رو همراه گوشه روی سینهام گذاشتم.

قلبم داشتم محکم و بیوقفه میکوبید. به نظر میومد از تصمیمم استقبال کرده و خیلی هم خوش خوشانش بود.

لباس رو پوشیدم...

هیچ اثری از بیذوقی چند دقیقه پیشم نبود و لباس کاملاً به مذاقم خوش اومده بود.

چند تکه لباس و لوازم آرایشی دیگه با ذوق و شوق خریدم و همراه افسانه از مرکز خرید خارج شدم.

-خدایی من نفهمیدم تو اون اتاقک سرت خورد به جایی که از این رو به اون رو شدی یا نه!
خندیدم و چشمکی بهش زدم -یه خبر خوب برات دارم...

هیجان و صدای لرزوم اون رو هم مشتاق کرد و بعد از گذاشتن پاکت خریده‌ها توی ماشین
،ابرو بالا انداخت

-چه خبری!؟

چشمکی به نگاهش زدم و کف دستهام رو بم کوبیدم -کیان قراره فردا بیاد خواستگاریم.

چشمه‌اش گرد شد، چند تا پلک زد و تک خنده‌ی متعجبی کرد -واقعا؟!؟

سرم رو به نشانه‌ی مثبت بالا و پایین کردم که با اخم توپید

-داری عروس میشی و یه ساعت غم‌برک زده بودی!؟

کم مونده بود بزخم یه بلایی سرت بیارم...

با خنده شونه بالا انداختم که چشم غره رفت و سوار ماشین شد.

من هم روی صندلی شاگرد نشستم و با ذوق سمتش چرخیدم

-نظرت چیه امشب بیای پیش من با هم جشن بگیریم!؟

ماشینش رو روشن کرد و از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی بهم انداخت

-کار دارم خدایی... باید برم فرودگاه مخ توریستا رو بزخم. پولم تو بساط کمه خواهر.

اصرار نکردم و اون بعد از رسوندن من رفت.

خریدهام رو توی کمد جا کردم و با خستگی تنم رو روی کاناپه انداختم.
نمیدونم چقدر توی اون حالت موندم، اما با صدای تقهای که به در واحد خورد، متعجب نیمخیز
شدم.

کیان کلید داشت و معمولا کسی که در واحد رو میزد، اقدس بود.
با همون لباسهای راحتی بدون هیچ سؤال و جوابی در واحد رو باز کردم و اما با
دیدنش توی حال غیر نرمالی، ضربان قلبم بالا رفت.

شونه ی راستش رو به چارچوب تکیه داده بود و گیج نگاهم میکرد.

- شنیدم داره میاد خواستگاریت!

لبم رو با استرس تر کردم و نگاه رو سمت پله ها کشوندم

- اینجا چیکار میکنی مهرا؟!

خندید...

گیج بود و حدس اینکه الکل زیادی مصرف کرده، کار سختی نبود.

- اومدم تو رو بینم...

از چارچوب فاصله گرفت و اما خیلی زود سکندری خورد، ناخودآگاه دست سمتش دراز کردم
و اون سکسکه ای کرد

- مهرا چطور اینقدر نوشیدنی خوردی؟! کبریت بکشن منفجر میشی روانی!

خندید و دوباره سکندری خورد، نمیدونستم باید چیکار کنم و اون اما دستش رو دور گردنم انداخت

-روانیم کردی سهره...

-زنگ میزنم کیوان بیاد دنبالت...

بیحال نگاهم کرد و اما قبل از اینکه چیزی بگه دست مقابل دهانش گذاشت و خواست

ازم دور بشه، اما دیر شده بود و محتویات معدهش روی من و خودش خالی شده بود.

-از چی اون دختر قرتی سعید خوست اومده؟! اون مگه جز بینی خودش چیز دیگهای هم میبینه؟

ساعتم رو از دور مچم باز کردم و بر غر زدنش لبخند زدم.

-این دختر افسار نداره کیان... چطور میخوای اون مغز اروپاییش رو تغییر بدی؟

ساعت رو توی کشو گذاشتم و سمتش برگشتم

-من که بهت گفتم مامان، خوست میاد هر دفعه تکرار کنم دوسش دارم؟

با اخم تکیه از چارچوب در اتاقم گرفت و جلوتر اومد، هنوز ناراضی بود.

-دوست داشتن که کافی نیست کیان. شماها دنیاتون با هم فرق داره، فرهنگ و دینتون هم با هم فرق داره.

دو قدم فاصلهی بینمون رو پر کردم و دست روی شونه هاش گذاشتم.

-میدونی که منصرف نمیشم، مگه نه مامان!؟

لبه‌اش رو روی هم فشرد و اخم کرد

-حتی اگه من بخوام!؟

خندیدم و گونه‌اش رو کشیدم، از این حرکت‌م متنفر بود که شاکی گفت -نکن کیان...

-تو خودت که جوونیات یه طایفه رو به خاطر عشقت از هم پاشوندی نگو چیزی از عشق و عاشقی نمیدونی شهرزاد خانم.

عصبی ازم فاصله گرفت و پشت چشم نازک کرد

-یعنی اگه مخالفت کنم، تو هم مثل من پشت میکنی به خانواده‌ت!؟

کوتاه خندیدم

-نه شهرزاد خانم، من راضیت میکنم.

چشمک زدم، اما درست وقتی که خواست چیزی بگه صدای زنگ گوشیم باعث شد لبه‌اش رو روی هم فشار بده.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و با دیدن شماره‌ی آرش اخم کوری بین ابرو هام

نشست. جواب ندادم و اون اما سمجتر از چیزی بود که بیخیال بشه.

دوباره تماس گرفت و من کلافه بعد از وصل کردن تماس، گوشی رو بدون حرف کنار گوشم گذاشتم.

-سلام پسر خاله...

نگاه از نگاه نگران شهرزاد گرفتم و توی گوشه غریدم

-برای چی زنگ زدی آرش!؟

صدای کوتاه خندهاش رو شنیدم

-زندگ زدم بیای بیرون یکم اختلاط کنیم پسر خاله ...

بیا بیرون سر خیابونم. به خاله‌ها هم سلام ویژه‌م رو برسون.

تماس رو که قطع کردم، شهرزاد پرسید -چی میخواد آرش؟ چرا بهت زنگ زده؟

کت چرمیم رو از توی کمد بیرون کشیدم و حین پوشیدنش، جوابش رو دادم

-نمیدونم ماما... از دست خل بازیهای دیگه خسته شدم.

گوشیم رو توی جیب شلوارم فرو کردم و خواستم از کنارش رد بشم که مانع شد

-میخوای بری باز باهاش دعوا کنی؟

کلافه نگاهش کردم، اسم آرش خودش به تنهایی آزاردهنده و عصبی کننده بود.

-چیزی نیست ماما، میرم باهاش حرف بزنم. تو بگیر بخواب دیر وقته.

گفتم و از کنارش عبور کردم. از ساختمون که بیرون زدم، با چشمهای باریک شده،

توی فضای نیمه تاریک خیابون دنبالش گشتم و خاموش و روشن شدن چراغهای ماشینی،

نگاهم رو به جا ثابت نگهداشت.

با دیدنش پشت فرمون عرض خیابون رو طی کردم و خودم رو به ماشینش رسوندم.
 شیشه‌ی ماشین رو پایین کشید و چشمک زد -سلام پسر خاله، سوار شو بیرون سرده.
 عصبی کف دستهام رو روی سقف ماشین گذاشتم و کمرم رو خم کردم -چی میخوای آرش؟
 به صندلی چرم ماشینش تکیه داد و خندید
 -چه خشن! پپر بالا خب، من که باهات دشمنی ندارم پسر خاله.
 عصبی نفسم رو بیرون دادم و روی صندلی شاگرد نشستم و اون با اتکا به فرمون ماشین، سمتم
 چرخید.
 -باور کن من از وقتی فهمیدم خاطر خواه دختر خارجی سعید شدی کینه هام رو ازت دور
 ریختم.
 عصبی دستم رو روی فرمون کوبیدم و از بین دندونهام غریدم
 -چی میخوای آرش؟ باز هم خندید
 -باشه بابا، جوش نیار میگم.
 سرش رو به چپ و راست تکون داد و صدای مهره های گردنش رو درآورد
 -راستش من چیزی ازت نمی.خوام پسر خاله. فقط چون دیگه باهات دشمن نیستم اومدم بهت
 هشدار بدم.
 با اخم تنها نگاهش کردم و اون خندهاش رو جمع کرد و با جدیت ظاهری ادامه داد
 -یعنی لازم دونستم بهت بگم داداش مهردادمون عاشق دوست خارجی جنابعالی شده.

سعی کردم کنار کیان خوش بگذروم و تموم احساسات بد رو از خودم دور کنم و تا حدودی موفق بودم.

همراه کیان خوش نگذروندن عجیب بود.

از رستوران که خارج شدیم از بازوش آویزون شدم و بیتفاوت به خیابون بودنمون -خیلی خوش گذشت...

در سمت شاگرد رو باز کرد.

-قراره بیشتر خوش بگذرونیم... هنوز اول شبه! خندیدم و ابرویی بالا انداختم.

-چه خوب!

گفتم و سوار ماشین شدم، اون هم بعد از بستن در، پشت رل نشست و کوتاه سمت من چرخید.

-این شالت جدیده!؟

نگاه سمت شالم کشوندم و لبخندی روی لب نشوندم. از اینکه حواسش بمه چی بود دلم قنچ میرفت.

-آره، جدیده...

همونطور که داشت از پارک خارج میشد سر تکون داد ۲

-بهت خیلی میاد...

هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم یه جمله‌ی سه کلمه‌ای بتونه توی دلم ولوله به پا کنه.

با لبخندی که از روی لبهام کنار نمیرفت نگاه به مسیر دوختم و انگشتهای دست
چپم رو بین انگشتهای اون فرو کردم.

-کجا میریم!؟-

سستم چرخید، نگاهش که طولانی شد با خنده ابرو بالا انداختم و پرسیدم

-چیه!؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟-

قبل از اینکه جوابم رو بده، صدای بوق ماشینها باعث شد دوباره نگاه به مسیر
بدوزه و من اما نگاه از نیمرخ مردونه و جذابش نگرفتم...

-یا ابولفضل...-

صدای وحشت زدهاش و سپس ترمز ناگهانی ماشین، باعث شد دست به داشبورد

ماشین تکیه بدم و نگاهم رو به رو به رو بدوزم. ضربان قلبم بالا رفت با دیدن زن پا به ماهی که
دستروی شکمش گذاشته بود و توی چند سانتی ماشین خم شده بود.

کیان خیلی زود از ماشین پیاده شد و اما من انگار فلج شده بودم که نمیتونستم کمر بندم رو باز
کنم.

بالاخره بعد از تلاش و استرس کمر بندم رو باز کردم و پیاده شدم.

کیان مقابل زنی که داشت از درد به خودش میپیچید خم شده بود و حالش رو میپرسید.

یه زن دیگه که دست دختر بچههای توی دستش بود گفت

-حامله‌س آقا... بیرینش بیمارستان...

با قدم های تند خودم رو بهشون رسوندم و تیکه تیکه پرسیدم

-چی شده؟!

کیان سر بالا گرفت و نگاهم کرد. توی نگاهش برای اولین بار داشتم ترس میدیدم.

-نمیدونم...

دوباره خم شد و از زن پرسید

-خانم زدم بهتون؟! حالتون خوبه؟!

زن ناله کرد و من خودم رو سمتش کشیدم. بازوش رو گرفتم

-بیاین بیریمتون بیمارستان... کجاتون درد میکنه؟!

چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم، سرم رو سمتش خم کردم و خواستم دوباره بگه و

جمله‌اش تکون سختی به تنم وارد کرد

-داره به دنیا میاد...

با نفس نفس نگاه به کیان دوختم و اون هم حال مسائدی نداشت... آب دهانم رو قورت دادم

-باید بیریمش بیمارستان، انگار داره زایمان میکنه؟! چشم گرد کرد و من اما بی اهمیت به

چهرهی متعجب و نگرانش زن باردار رو سمت ماشین راهنمایی کردم.

چیزی از زایمان و بارداری نمیدونستم و الآن به شدت به لوسیا نیاز داشتم.

کمکش کردم بشینه و رو به کیان داد زدم - کیان بیا دیگه...

خیلی زود خودش رو به ماشین رسوند و من کنار زن نشستم. نمیدونستم باید چیکار

کنم و اولین کاری که به ذهنم رسید گرفتن دست مشت شدهاش بود.

-آروم باش عزیزم... نفس عمیق بکش...

داشت لبه‌اش رو روی هم میفشرد و با جمله‌ی من نفشش رو تند بیرون فرستاد و ناله‌ای کرد...

-داره به دنیا میاد...

بغض کرده نگاه به آینه دوختم و کیان سرعت ماشینرو بالا برد...

-من باید الان چیکار کنم؟! خدایا خودت کمک کن...

وحشت زده بودم و با حرفهام و حرکاتم جز زنی که درد داشت، کیان رو هم دستپاچه کرده

بودم.

زن فشار محکمی به دستم وارد کرد و از بین دندونهایش گفت

-کیسه آبم پاره شد... بگو زودتر من و برسونه بیمارستان...

بغض توی گلویم شکست و با گریه سمتش خم شدم...

-اون دیگه چیه؟! من پاره‌اش کردم؟ زن پلک بست و کیان از بین دندونهایش غرید

-خل نشو سهره... منظورش اینه داره بچه‌اش به دنیا میاد.

آب بینیم رو بالا کشیدم و نگاه به آینه دوختم

-اگه تو ماشین زایمان کنه چی؟! لوسی میگفت یکی از مریضه‌هاش تو راه بیمارستان زایمان کرده بود.

زن بیشتر ناله کرد و نگاه ترسیده و گریون من سمتش کشیده شد.

-از جایی هم که تو نمیتونی من باید به دنیاش بیارم و...

به در ماشین چسبیدم و با گریه ادامه دادم

-منم نمیتونم که...

-سهره آروم باش، داری این بنده خدا رو هم میترسونی...

اشکم رو پاک کردم و برای آروم کردن زنی که بغضش شکسته بود، سمتش خم شدم

-نترس لطفا... باشه!؟

لبه‌هاش رو روی هم فشرد و با درد پلک بست که فشار دستم رو بیشتر کردم

-نه، نباید زور بدی، وگرنه میاد بیرون... لطفا نفس عمیق بکش تا...

کیان با صدای بلند بین جمله‌هام پرید...

انگار داشتم چرت و پرت میگفتم.

اونقدر ترسیده بودم که دلم میخواست هر چه زودتر این لحظه‌ها بگذره.

-داریم میرسیم خانم... نگران نباشید.

نگاهم رو دوباره سمت آینه کشوندم و کیان پرسید -اولین بارداریتونه!؟

با نگاهش از توی آینه بهم اشاره کرد و من به محض فهمیدن منظورش سمت زن خم شدم و قبل از اینکه اون جواب کیان رو بده پرسیدم.

-بچه داری؟ شوهرت کجاست؟

زن با درد و ناله نگاهم کرد و سرش رو تکون داد...

-اولین بچمه... آخ...

نیم نگاهی سمت آینه انداختم و اینبار، با استرس پرسیدم

-چند سالته؟! شوهرت کجاست؟

پلکهایش رو دوباره روی هم فشرد با نفس نفس گفت -دارم میمیرم خدا...

با بغض نگاه سمت کیان کشوندم و مظلوم لب زدم

-حواسش پرت نمیشه... کی میرسیم؟

میترسیدم بخاطر ما اتفاقی برای زن و بچه‌ی توی شکمش بیافته و قلبم داشت از توی سینهام بیرون میزد.

انگار ساعتها طول میکشید تا یک دقیقه طی بشه و دلم میخواست جیغ بکشم.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم و کیان با اینکه ترسیده بود و نگران، مسلطتر از منی

بود که دست و پام رو گم کرده بودم و چیزی تا پس افتادنم نمونده بود.

زنی که حتی اسمش رو نمیدونستم، به محض ورودمون به بیمارستان با ویلچر به

بلوک زنان فرستادن و من با دلواپسی دور خودم میچرخیدم.

کیان کیف زنانه رو به دستم داد

-بگرد توش بین کارت شناسایی، شماره تلفنی چیزی داره...

کیف رو از دستش گرفتم و روی صندلیهای انتظار نشستم. دستهام داشت میلرزید و کیان با

آشفتهگی پرسید

-حالت خوبه؟!

سرم رو تکون دادم و از توی کیف دوشی، کیف پولش رو بیرون کشیدم.

-خوبم... فقط یکم استرس دارم.

گوشی نداشت، اما از توی کیفش مدارک پزشکی و کارت شناساییش رو پیدا کردیم.

کیان به خاطر کارهای بستری شدنش ازم دور شد و من از روی صندلی بلند شدم و

کنار در شیشه‌های بلوک زنان ایستادم...

طوری زل زده بودم به در که اگه یکی بیرون میاومد تعجب میکرد.

چند دقیقه بعد یه زن دیگه رو همراه صندلی چرخدار، داخل بلوک بردن و من سعی

میکردم از شیار در دنبال اون زن بگردم.

قبل از کامل بسته شدن در پرستاری از بلوک خارج شد که خیلی سریع و تیز خودم رو مقابلش

انداختم و پرسیدم

-بچه به دنیا اومد؟!

کلافه نگاهش رو روی چهرهام چرخوند و پرسید

-همراه کدوم بیمار هستین!؟

اونقدر گیج و پرت بودم که حتی یادم رفته بود اسم زن رو از روی کارت شناساییش بخونم.

روی پاهام جابهجا شدم

-همون... همونی که کیسه آبش پاره شده

کلافه مقنعه ی مشکی رنگش رو جلو کشید و موهای بیرون زدهاش رو داخل فرستاد
-خانم تو این بخش صد تا زن هست که کیسه آبشون پاره شده... من از کجا باید بدونم
مریض شما کدومه؟ اسم و فامیلیش رو بگید لطف آ.

بیچارهوار نگاهش کردم و آروم و پر بغض پیچ زدم -نمیدونم اسمش رو... توی خیابون
پیداش کردیم.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و اما قبل از اینکه من چیزی بگم کیان به دادم رسید
-چی شده!؟

با دیدنش انگار دوباره قدرت تکلم رو به دست آوردم و دستم رو روی بازوش
گذاشتم. انگار خیلی خوب پی به حال وخیمم برد که از پرستار پرسید...

-حال خانم کاظمی چطوره!؟ عذرا کاظمی...

به لبهای پرستار نگاه دوختم و اون سرش رو تکون داد
-هنوز زایمان نکرده...

گفت و از کنارمون گذشت رفت...

جواب نگرانیها و استرس ما فقط یه جمله‌ی کوتاه بود که اون هم به زور از زبانش بیرون کشیده بودیم.

-من خیلی استرس دارم... چرا جواب درست و حسابی ندادن بهمون؟!
موهش رو با انگشت رو به بالا هدایت کرد و کلافه، نفس عمیقی کشید.

-اولین بار بود یه زن حامله رو به بیمارستان می‌رسوندم...

دست دور کمرم پیچید و من و سمت خودش کشوند -فکر کردم به اینکه اگه جای اون زن تو بودی من سکنه کرده بودم.

جمله‌اش باعث خندهم شد و من با فشاری که با آرنجم به سینه‌اش وارد کردم، ازش فاصله گرفتم -نگو کیان...

اون هم تو گلوش خندید و بدون مخالفت رهام کرد -خدایی فکر کن، تو باردار باشی و کیسه آبت پاره شه... منه روانی سکنه میکنم تا برسونت بیمارستان و تو زایمان کنی.

پشت چشمی براش نازک کردم و روی صندلیهای انتظار نشستم.

-وحشت ناکه...

اون هم کنارم نشست و پرسید

-چی وحشتناکه؟! زایمان کردن تو؟ یا پاره شدن کیسه آبت تو راه؟
 با حرص و عصبانیت نگاهش کردم که خندید و دست دور شونهام انداخت
 -نگران نباش، تا اون موقع هنوز نه ماه مونده، قول میدم یاد بگیرم اگه تو راه
 دردت گرفت خودم مامایی کنم و کمک کنم بزایی.
 اسمش رو با خشونت از بین دندونهام غریدم که بلندتر خندید -کیان؟!
 چشمک زد.

-نظرت چیه از همین امشب، به میمنت قبول کردن پیشنهاد ازدواجم کار و یه سره کنیم؟!
 انتظار توی راهروی بیمارستان ساعتی طول کشید و بالاخره خبر دادن که عذرا زایمان کرده.
 لوازمی که خواسته بودن بخریم رو کیان به دست پرستار داد و من با هیجان
 همونطور که دستهام رو زیر چونه قلاب کرده بودم پرسیدم
 -بچه دختره یا پسر؟

پرستار با خنده سرش رو تکون داد، با پرستار قبلی که انگار ارث پدرش رو ازم
 بدهکار بود فرسنگها فاصله داشت.

-دختره، پدرشون کجاست؟!

با بغض پر از هیجان و ضعف سمت کیان چرخیدم و اون رو به پرستار گفتم.

-ما این خانم رو توی خیابون سوار کردیم، شمارهای از همسرشون نداریم. میشه

ازش شماره بگیرین تا بهش خبر بدیم؟ پرستار سر تکون داد و دوباره وارد بخش شد... -تا چند دقیقه دیگه منتقلش میکن بخش، بیا یکم بشین از بس قدم رو رفتی من سرم داره گیج میزنه...

دست به کمر سمتش چرخیدم و اون بعد از بازدم عمیق و کلافهای که بیرون فرستاد، دست سمتم دراز کرد و شالم رو که روی شونهام افتاده بود، بالا کشید
-این لامصب چرا رو سرت نمیمنه!؟

شونه بالا انداختم و اون با آرامش شال رو روی سرم مرتب کرد و بعد، یکی از لبه هاش رو روی شونهام انداخت...

-بشین برم یه چیزی بگیرم بخوری... رنگ به رو نداری. ۲.
مچ دستش رو گرفتم

-خسته‌م کیان... میخوام توی بغلت تا خود صبح بخوابم.
قفسه‌ی سینهای سنگین بالا و پایین شد و نگاهش بین چشمهام چرخید.
-تو بغل من ممکن نیست بتونی تا صبح راحت بخوابی... در جریانی که؟!
با خنده مشت‌ی به سینهای کویدم -خیلی دیوونه و بیشعوری.

شونه بالا انداخت و پچ زد

-آره دیوونهم... بشین برم یه چیزی بگیرم بخوری.

طبق خواسته‌هایش نشستم و اون بعد از چشمتی که زد ازم دور شد.

مغزم انگار آتیش گرفت... جلوی خون رو انگار توی رگهام یه چیزی بست و

متورم شدنشون رو واضح حس کردم.

دستم روی سینهایش چنگ شد و تنش رو با عصبانیت و خشونت سمت خودم کشیدم.

-چی داری زر زر میکنی دیوث!؟

لبش رو گاز گرفت و مچ دستم رو گرفت

-میدونستم خبر نداری پسر خاله... وگرنه اجازه‌نمیدادی مه‌راد توی هتل خودت بادوستت

حرف بزنه.

مشت دست دیگهام روی گونهایش فرود اومد و صدام عربده شده شد

-خفه شو عوضی...

یقش رو رها کردم، از ماشین پیاده شدم و با مغزی که گر گرفته بود ماشین رو دور زدم و در

سمت اون رو باز کردم

-پیاده شو تا در اون دهن گشادت رو تخته کنم تا بفهمی نباید رو ناموس من انگ بی آبرویی

بزنی عوضی.

پیاده شد و به محض پیاده شدنش مشت محکم توی دهنش فرود اومد و اون خم شد و

خندید...

-نکن دیگه پسر خاله...

خون توی دهانش رو بیرون پرت کرد

-من دارم دوستانه بهت میگم دوستت با دوست قدیمیت خوابیده تو رم میکنی

من و میزنی؟! عیبه پسر خاله... زشته...

یقهاش رو گرفتم و کمرش رو محکم به در کوبیدم که چهرهش جمع شد...

دهانش پر بود از خون...

-میکشمت آرش...

-خب بکش... هر چه از دوست رسد زییاست...

نفس نفس میزد وقتی دستم دور گلوش حلقه شد و اون بریده بریده ادامه داد

-فقط قبلش بیا بریم دوستت رو از جای یکی دیگه بیرون بکشیم...

-خفه شو عوضی...

صدای فریاد بلندم توی خیابون پیچید و اون دست سالمش رو روی دستهام گذاشت

و خس خس کنان پچ زد

-زود باش... دوست خارجیت داره با یکی دیگه حال میکنه تو داری وقت تلف میکنی کیان؟!

نمیدونسم چطور خودم رو به پارکینگ رسوندم، حتی نمیدونستم چطور آرش رو

فقط خیابون با سر و صورت خونی رها کردم.

تا جایی که مغزم یاری میکرد، اگه مردم مداخله نمیکردن به حتم کشته بودمش.

نفس نفس میزدم و مفصل دستهام به خاطر مشتتهای محکمی که تو صورت و بدن اون عوضی کوبیده بودم، تیر میکشید.

سوار ماشین شدم و فرمون رو محکم بین دستهام گرفتم...

مغزم داشت مثل یه کوه آتشفشانی در حال انفجار بود و مواد مذاب توی مغزم در حال جوشیدن.

-آروم باش کیان...

پلکهام رو روی هم فشردم...

حتی به خاطر سوار شدن توی ماشین هم عصبی بودم.

چرا باید به خاطر حرفهای صد من یه گاز یه عوضی به سهره شک میکردم؟! اما با خودم نبود.

آرش اومده بود و یه موجود توی مغزم انداخته بود که داشت مغزم رو میجوید. باید میرفتم...

باید میرفتم و میدیدم و به مغز موریانه زدهام حالی میکردم.

استارت زدم و کلیدهای واحدش توی داشبورد ماشینم بود...

پا روی گاز فشردم و عصر باهاش تماس گرفته بودم...

سرعت ماشین هر لحظه بالاتر رفت و بارها تکرار کردم کمچین چیزی نیست.

چقدر گذشت رو نمیدونستم، برای من انگار مسیر ساعتها طول کشیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم وقتی کلید رو توی قفل چرخوندم...

در رو باز کردم و صدای بلند سهره به گوشم رسید

-هنوز خشک نشده لباس؟! -

به لباسم دست کشیدم... خیس نبود.

شاید داشتم به خودم تلقین میکردم که متوجه اومدن من شده و کسی توی خونه نیست...
مخاطبش منم.

-نخواب مهران، پاشو، باید بری... نباید اینجا بمونی...

سقف توی خونه فرو ریخت یا به نظر من اینطور به نظر رسیده بود؟! -

راهروی کوتاه رو رد کردم و سهره رو با حوله‌ی تن پوش سفید رنگی که تنش بود دیدم و
مغزم انگار منفجر شد...

«دوست خارجیت داره با یکی دیگه حال میکنه تو داری وقت تلف میکنی کیان؟!»!

صدای آرش توی گوشهام زنگ میخورد و مغزم گر میگرفت...

پلکهام رو محکم برای چند لحظه روی هم گذاشتم و تکون سختی به سرم دادم.

-کیان؟! -

صدای نازک و آرام سهره باعث شد نگاه داغم دوباره روی چهرهاش قفل بشه و اون

یقهی حوله‌ی تن پوشش رو سفت چسبیده بود...

صدای مه‌راد، زنگ مثل آهن رنگ زده توی گوشه‌ام جیغ کشید

-کیان اونطور که به نظر میرسه نیست...

صداش رو میشنوم و نمیشنوم...

سهره ستمم قدم برداشت و مغزم انگار داشت نبض میزد

نگاهم لحظه‌های از روی تن خیسش که زیر حوله میدرخشید کنده نمیشد و همین دیشب، توی

آغوشم خوابیده بود...

-کیان چی شده؟!

چطور داشت خودش رو به نفهمی میزد؟!

نمیتونست درک کنه تو چه شرایطی پیداش کردم؟!

دستم محکمتر مشت شد و قبل از اینکه سهره بهم برسه، مه‌راد مقابلم ایستاد...

بوی گند الکل میداد...

-کیان صبر کن... سهره تو برو عقب کیان تو حال خودش نیست...

دست مشت شده‌ام با قدرت تمام روی فک تراشیده‌ی مردی که رفیقم بود، نشست و سهره

بلند جیغ کشید...

مشت دیگه‌های زدم و اما اون مهارم نکرد...

هنوز هم گیجه و سهره...

آخ سهره...

صدای لرزونش تیشه میشه به جان غیرت و مردونگیم و مشتھام با قدرت بیشتری

کوبیده میشن تو سر و صورت مردی که روی زمین افتاده...

-کیان من...

صدایی نداه...

ترسیده و شوکه است...

بلند که میشم ترسیده عقب میره و مردمک چشمش میلرزه...

-دیشب تو اونجا با من بودی لامصب... اینقدر کثیف بودی و نمیدونستم منه عوضی؟

بیشتر میلرزه و صدای نالهی پردرد مهراد اهمیتی نداره..

بازوش رو چنگ زدم و توی صورتش عربده کشیدم -این عوضی با این وضع توی خونت

چیکار میکنه لامصب!؟

هق زد و اما جوابم رو نداد...

مثل ماهی دهانش باز و بسته میشد و اما من پر بودم از غیرتی که چکش روی مغزم

میکوبید...

صدای فریادم باعث شد بیشتر بلرزه و هق بزنه

-حرف بزنی لعنتی...

به جای دختر لرزون مقابلم، دوباره صدای مهاد به جان مغزم افتاد و خون جلوی چشمام رو گرفت...

-من گیج بودم کیان... باور کن...

مغزم سوت کشید و نگاه گرد شده و پرخشمم توی مردمکهای لرزون سهره قفل شد...

گیج بودن و من اون شب لعنتی هتل توی مغزم زنده شد...

دختر گیجی که داشت برام دلبری میکرد امشب با یه مرد دیگه توی خونش پیداش کرده بودم...

عربده کشیدم

-تو گیج کردی و این عوضی رو راه دادی خونته؟!!

نفس نداشت و مغز من انگار فلج شده بود...

خون مقابل چشمام غوطه میزد و دستای لرزون و لطیفش، روی مچ دستهام نشست...

-کیان نکن... اونطور که فکر میکنی نیست...

صدای اون عوضی رو میشنیدم و نمیشنیدم...

شونهام رو چنگ زد و خواست سهره رو از بین دستهام بیرون بکشه که مشتم برای

بار چندم روی گونهایش نشست و گلوی سهره رو رها کردم...

-شما عوضیها چه غلطی کردین با من؟!!

سهره با سرفه روی زمین افتاد و تن مهراذ اینبار پذیرای لگد محکم شد...

-میکشمت بی همه چیز...

مشت بعدیم رو مهار کرد و بلند فریاد کشید

-اون دختره داره از ترس سخته میکنه لعنتی... میگم اون طور که فکر میکنی نیست. بین من و

اون...

یکی از پشت بازوم رو گرفت...

-مامان شما به سهره خانم برس...

خواستم پیش بزخم که محکمتر بازو هام رو گرفت و نگاه من سمت دختری که گوشه ی

سالن تو خودش مچاله شده بود و گریه میکرد کشیده شد.

چطور تونسته بود با من و خودش این کار رو بکنه؟! یه زن میانسال بازوش رو گرفت و بلند

کرد، من اما دست مردی که میدونستم تو

طبقه بالای این ساختمون، با مادرش زندگی میکنه رو محکم پس زدم.

صدای زنگ واحد باعث شد تکون سختی بخورم و گونه های خیسم رو پاک کنم.

از روی کاناپه بلند شدم و خودم رو به در واحد رسوندم و از توی چشمی نگاهی به بیرون

کردم.

طبق معمول اقدس خانم بود و ظرف غذایی که طبق عادت این چند روز هر روز برام میآورد.

در رو برآش باز کردم که داخل شد و در رو بست.

-چرا باز نمیکنی دختر؟

خودش راه آشپزخونه رو در پیش گرفت و من سمت کاناپه ها قدم برداشتم.

با یه شکست بزرگ مواجه شده بودم.

یه شکست که مثل یه طوفان اومده و تموم من و از هم پاشیده و رفته بود.

رفته بود، اما هنوز آثار خراب کاریهاش نمیگذشت.

-غذا چرا نمیخوری آخه؟! بازم عموت اومده بود، وقتی هر چی در زد باز نکردی گفت بهت

بگم بهش حتما زنگ بزنی...

صدای بم خوردن ظرفها از توی آشپزخونه میومد وقتی روی کاناپه دراز کشیدم و پلک بستم.

-نمیفهمم قراره چطوری ثابت کنی کاری نکردی وقتی خودت رو تو این سوراخ

موش قایم کردی و تا من یه چیزی نیارم برات، حتی غذا هم نمیخوری...

صدای قدمهاش رو شنیدم و بعد بوی خورشت قیمهای توی خونه پیچید.

-پاشو یکم بخور...

نگاهش کردم و اون سینی بزرگی که توش غذا رو چیده بود رو روی میز گذاشت و نگاهش

توی چهرهام چرخید -خبری از دوستت نشد؟!!

بغض با بیرحمی توی گلوم نشست و راه نفسم رو گرفت.

به اجبار نشستم و دستی به گردنم کشیدم.

هیچ خبری ازش نبود...

گوشیش خاموش بود و حتی بتل هم نرفته بود.

-ندارم...

صدایی که از توی گلوم، از بین بغض گذشت، خش دار بود و مرتعش. ۲.

-تو بهش زنگ نزدی!؟

زنگ زده بودم، بارها و بارها زنگ زده بودم و پیامک فرستاده بودم.

چندین پیغام صوتی براش گذشته بودم و هیچ کدوم سین نشده بود.

داشتم توی درد خفه میشدم.

دردی که برای اولین بار تجربش میکردم.

دردی که جسمی نبود، اما کشنده بود و زهر آگین.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم، نمیتونستم حرف بزنم.

اگه دهان باز میکردم بغضهایی که توی گلوم حبس کرده بودم منفجر میشد.

صدای زنگ آیفون باعث شد تکون شدیدی بخورم و اقدس دستم رو تو دستش گرفت...

-انگار باز عموته، باهاش حرف بزن...

لبهام رو روی هم فشردم و حرفی نزدم و اون از روی مبل بلند شد.

-من باز میکنم در رو میرم، تو بشین غذا بخور یکم.

دوباره سر تکون دادم و اون بعد از نفس عمیقی که کشید از روی مبل بلند شد.

انگشتهای دستم رو بم پیچیدم و نگاهم روی ناخن هام سر خورد...

□□ لاک دو انگشت شست و سبابهم رو خورده بودم و بقیم پریده بودن.

یاد روزی افتادم که داشت در مورد بدون لاک بودن ناخنهام میگفت .

تصویر دستهام مقابل نگاهم تار شد و به محض پلک زدن قطره اشکی روی دستم لغزید...

با باز و بسته شدن محکم در واحد وحشت زده ایستادم و صدای زنونهی آشنایی که توی واحدم

پیچید ته دلم رو لرزوند.

-پسرم کجاست!؟

دستهای لرزونم رو به پشت بردم و شهرزاد، به محض دیدن من، سرعت قدمهانش رو تندتر

کرد و صدایش رو بالا برد

-کیان کجاست!؟ اینجاست!؟ چرا جوابم رو نمیده دو روزه!؟

لبهام و چونهم هم میلرزید وقتی خواستم حرف بزنم و نتونستم...

چطور تونسته بود با ما این کار و بکنه!؟

چطور تونسته بود من و عشقم رو باور نکنه و افکار کثیف و چندش آوری در موردم به ذهنش

برسه!؟

چطور تونسته بود بره و من و با آوار بعد خودش تنها بذاره!؟

-با تو نیستم مگه!؟ پسرم کجاست میگم!؟

دستهام پشت سرم دوباره تو هم پیچیدن و لرزون و مرتعش پیچ زدم -نمیدونم...

-چطور نمیدونی؟! مگه تو باهاش نیستی؟! مگه تو روی آقاجونم نایستادین که ال

و بل؟! حالا چی شده که کیان پیداش نیست؟!!

بغضم عیارغم مقاومت سخت من شکست و صدام شکستهتر از قبل به گوش خودم رسید

-نمیدونم من...

دست روی شونهام کوبید و من قدمی به عقب سکندری خوردم

-اون هیچ وقت بیخبر نمیذاره بره. تو میدونی و به من چیزی نمیگی.

با صدای لرزون و پر از نگرانیهایی که یکهو توی دلم تلنبار شده بود لب زدم

-به خدا من نمیدونم کجاست. تماس من هم جواب نمیده.

انگشت اشارهتش رو مقابل نگاه اشکیم تکون داد و غرید

-اگه بفهمم غیب شدن کیان زیر سر توعه، نمیگم دختر برادرمی، نابودت میکنم.

عقب گرد کرد و بیتفاوت به منی که داشتم پس میافتادم از واحد بیرون زد و در

رو بم کوبید. دستهام رو مقابل صورتم گذاشتم و پای راستم رو زمین کوبیدم

-کجایی کیان؟!!

گونه های خیسم رو پاک کردم و بدون اینکه علاقهای به خوردن غذا داشته باشم وارد

اتاقم شدم و لباس پوشیدم. باید پیداش میکردم و اما نمیدونستم از کجا باید شروع کنم.

پالتوم رو روی دستم انداختم و بعد از برداشتن گوشیم از توی کشوی پاتختی از خونه خارج شدم.

حین سوار شدن به آسانسور دوباره با گوشیش تماس گرفتم و اما باز هم با شنیدن صدای اپراتور که خبر در دسترس نبودن گوشیش رو میداد، کلافه تماس رو قطع کردم. با کیوان تماس گرفتم و خیلی طول نکشید که تماس وصل شد و صدای بلندش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم

-الآن دعا کن دستم بهت نرسه سهره...

از آسانسور خارج شدم و حین پوشیدن پالتوم لب زدم -از کیان خبر داری!؟

بدون اینکه جواب سوالم رو بده پرسید

-چی شده سهره؟! بینتون چه اتفاقی افتاده؟

پوست لبم رو با دندون کندم و از ساختمون خارج شدم.

هوا سردتر از همیشه بود...

-باید کیان رو پیدا کنم کیوان. تو کجایی الآن؟

-تو هتلم. تو هم ازش خبر نداری؟

-سهره!

با شنیدن صدایی آشنا از پشت سرم، تکون سختی خوردم و قبل از برگشتن توی گوشه پچ زدم

-دارم میام هتل، جایی نرو.

تماس رو قطع کردم و برگشتم...

ریتم نفسها و قلبم از عصبانیت تند شده بود وقتی نگاه بهش دوختم و اون جلو تر اومد.

-باور کن نمیخواستم اینطوری بشه...

دندونهام محکم روی هم ساییده شدن و اون به محض رسیدن بهم دست بین موهایش برد

-نمیخواستم تو این موقعیت کثیف بیوفتی.

موقعیت کثیف...!

من ناخواسته تو این موقعیت کثیف افتاده بودم و کیان بدون اینکه یه کلمه از حرفهام

رو بشنوه من رو به این موقعیت کثیف ربط داده بود.

-تو نفرتانگیزی مهرا...!

دست بین موهای آشفتهاش برد و بیچارهوار نگاهم کرد -تا خرخره با آرش خورده بودیم،

نمیدونم چطور رسیدم اینجا...

اسم آرش باعث گذشتن لرزی گذرا از تنم شد و اما من خیره توی سیاهی چشمهایش غریدم

-از زندگی من گمشو بیرون مهرا...!

خواستم ازش فاصله بگیرم که گفت -کیان باورت نکرد...
دستم مشت شد...

جملهای که گفته بود خروارها خروار درد داشت.

مثل سیخ داغ توی قلبم فرو رفت و چشمهام رو سوزوند.

اون قدم دیگهای نزدیکتر شد و ادامه داد

-حتی نخواست حرفهات رو بشنوه. اگه تو رو واقعاً میخواست نباید به ذهنش همچین چیز
کثیفی خطور میکرد.

بغض داشتم وقتی نگاه به نگاه سیاه رنگش دوختم و پرسیدم

-قصه تو چیه مهرداد؟ زبونی روی لبش کشید

-فقط دارم حقیقت رو نشونت میدم. چیزهایی که تو نمیخواهی ببینیشون. کیان لیاقتت

رو نداره سهره.

-اونوقت تو داری!؟

تنها نگاهم کرد و من چهرهام رو جمع کردم

-تویی که باعث شدی تو این وضع چندش آور بیوفتم لیاقتم رو داری که داری ازش حرف

میزنی!؟

-من باورت میکنم.

عصبی خندیدم.

دلم میخواست دنیا رو از وجود همچین آدمی پاک کنم.

-دیگه سر راهم سبز نشو مهاد... نه میخوام خودت رو بینم، نه اسمت رو بشنوم.

عقب کشید...

خم شد و از روی پشتی صندلی چرخونش، کاپشنش رو برداشت...

-کیوان یه چیزی بگو!؟

با عصبانیت در جوابم گفت

-چی بگم آخه؟! من به تو بی فکر و اون پسری احمقی که الان توی غیرتش داره

خفه میشه چی بگم؟ چی میتونم بگم!؟

با گریه جوابش رو دادم -من کاری نکردم...

-د آخه من میدونم کاری نکردی... منه سیبزمینی هم می دونم که خطا نرفتی... اما

احمق نمی دونی که وقتی یه مرد گیج توی خونت، نباید بری حموم؟

رگ گردنش متورمتر از قبل شده بود وقتی صدایش رو بالاتر برد

-یه مرد گیج... حالیه سهره؟! اگه میخواست کاری باهات بکنه زورت بهش میرسید!؟

با همون بغض تنها نگاهش کردم و اون کاپشنش رو با خشونت پوشید...

-من آخرش از دست شماها روانی میشم... سخته میکنم سهره...

آب بینم رو بالا کشیدم و با صدای لرزونی پرسیدم - کجا داری میری؟!

-میرم بینم کدوم جهنم میتونم اون کیان احمق رو پیدا کنم...

گونای خیسم رو پاک کردم و نگاه ملتسمم رو به چشمه‌هاش دوختم - من هم باهات میام.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون زد...

پشت سرش با فاصله قدم برداشتم...

دلم می خواست در مورد حرفهای مه‌راد و اینکه ممکنه چیز زیر سر آرش

باشه باهاش حرف بزنم.

اما کیوان اونقدر عصبی بود که داشتم ازش میترسیدم.

سوار آسانسور شدیم و من گوشه ی اتاقک کز کرده ایستادم.

داشت با گوشیش ور میرفت و به محض گذاشتن گوشی کنار گوشش، نگاهم رو

غافلگیر کرد و من خیلی زود نگاه ازش گرفتم.

زیاد طول نکشید که مخاطبش تماس رو وصل کرد و کیوان به محض برقراری تماس پرسید

-عماد از کیان خبر داری؟

صدای شخص پشت خط رو نمیشنیدم وقتی زل زده بودم به کیوان و منتظر بودم

بشنوم مرد عماد نام، از کیان خبر داره.

-با نمک بازی در نیار عماد... بگو ازش خبر داری یا نه...

مکت کرد و حین گوش دادن به حرفهای مرد ابروهایش تو هم قفل شد

-یعنی چی سالمه؟! دارم ازت میپرسم کجاست!

خودم رو سمت کیوان کشیدم و بی تفاوت به حرف زدنش لب زدم -حالش خوبه؟

سرش رو بالا و پایین کرد و من اینبار صدای مرد پشت خط رو بهتر شنیدم

-الآن سگه... یعنی یه پارچه میندازم تو لونهش تیکه تیکه میاد بیرون. فقط بدونین سالمه مثل بچه ها دنبالش نگردین.

-یعنی چی عماد؟! کجاست کیان!؟

-بابا بچه که نیست یه روز نباشه یه ایل بیوفتین دنبالش؛ یه روز ننهش زنگ میزنه

یه روز اولدوزش، گوشیم شده مخابرات و خبر از سر سلامتی کیان شمس... اه...

دست از سر کچل من بردارین شما رادها دیگه!

کیوان از بین دندون هاش غرید

-عماد!؟

-عماد مرد بابا، اه... این مرتیکه که سگش کردین و فرستادین پیش من منو کشت خدا

وکیلی...

دست دراز کردم و ماگهانی گوشی رو از دستش گرفتم

-من باید با کیان حرف بزنم...

صدای متعجبش بعد از کمی مکث به گوشم رسید -عه! خط به خط شده انگار! آجی نترسین من مزاحم نیستم فقط خطم افتاده رو خط شما!

کیان با کلافگی دست بین موهاش کشید و من بی اهمیت به یاهوگوییهای مرد عماد نام لب زدم

-میشه گوشی رو بدین به کیان!؟

-ببخشید ولی من با کی دارم صحبت میکنم؟ لبم رو تر کردم و با بغض لب زدم

-من سهرهم... باید باهاش حرف بزنم.

سرفهای کرد تا صداش صاف بشه و بعد با صدای رساتری پرسید

-شما خبر داری این گراز وحشی... عه ببخشید کیان خان چشه؟! به جان نهم خونهم

رو کرده طویله از بس لگد و مشت پرونده به در و دیوار. ۲.

**

در ماشین رو باز کردم و خیلی سریع پیاده شدم، برای اینکه نمیدونستم کجا باید برم

منتظر به کیوان نگاه دوختم که بعد از پیاده شدن در ماشینش رو قفل کرد.

-کجاست خونهای؟!؟

به ساختمون روبرویمون اشاره کرد و قدم سمتش برداشت

-اینجاست...

انگشتش رو روی زنگ فشرد و من کمی عقبتر ایستادم تا در اصلی ساختمون باز بشه...

طولی نکشید که صدای عماد رو از توی بلندگوی آیفون شنیدم

-اوا! اینجا چیکار میکنی کیروش!؟

کیوان کلافه دستهایش رو توی جیبهای شلوارش فرو کرد.

-عماد مسخره بازی درنیار باز کن درو...

در با صدای تیکی باز شد و اما به محض قدم برداشتن من، صدای دوباره‌ی عماد توی بلندگو

پیچید

-کیوان دهنتم سرویس که اشاره نمیکنی خانم پیشته ...

بفرمایید آجی قدمتون رو

تخم چشم چون جای نشستن تو خونه نداریم.

لبخند مسخرهای به دوربین آیفون زدم و همراه کیوان وارد ساختمون شدم.

در رو که بستم ازش پرسیدم

-این آقا دوست کیانه!؟

حین بالا رفتن از پله ها سرش رو تکون داد و کوتاه لب زد -آره...

سعی کردم با تندتر بالا رفتن پله ها خودم رو بهش برسونم

-کیوان من میگم کاری نکردم تو بد تر از کیان باهام تا میکنی...! اصلا شماها

چطور اینقدر بیرحم و بیشخصیت هستین که من و تو این فکر چندش‌آور شریک

میدونین!؟

-باشه سهره...

بغض کرده تقریباً جیغ کشیدم

-خیلی بیشعور هم هستی که اهمیتی به حرفهام نمیدی... اصلاً تقصیر من احمق

هست، با اینکه کاری نکردم باید بیوفتم دنبال شما برای ثابت کردن خودم.

به طبقه‌ی دوم که رسیدیم عصبی سمتم برگشت

-مگه به باور کردن یا نکردنه؟! مگه من میگم بهت اعتماد ندارم!؟

چیزی نگفتم و اون عصبی نفسش رو بیرون فرستاد

-الآن وقتش نیست سهره...

حرفی نزدم و اون در نیمه باز خونه رو باز کرد و داخل شد.

من هم به دنبالش وارد خونه شدم و کیوان صداش کرد -عماد؟

خودم رو تو خونهای که از شدت بدم ریختگی جایی برای قدم گذاشتن هم نداشت

چرخوندم و صدای عماد انگار از ته چاه میومد...

-من اینقدر شلخته نیستم به جان عماد... کیان اومده اینجا رو کرده طویله گذاشته رفته... منم

وقت نکردم مرتبش کنم.

قبل از اینکه اجازه بدم کیوان چیزی بگه، با صدای بلندی که سعی میکردم به گوش عماد برسونم پرسیدم -رفته! کجا رفته؟!

بالاخره پیداش شد...

داشت دکمه های پیراهن مردونهش رو میبست...

-این و دیگه نمیدونم خدا و کیلی...

با بیچارگی نگاه سمت کیوان کشوندم

-اما وقتی شما گفتین تو این خونہس ما فکر کردیم... چشم گرد کرد و نزدیکتر اومد...

-آبجی من کی گفتم تو خونہ ی منه؟! گفتم اومده عین گراز وحشی خونہ ی من و به هم ریخته...

اشارهای به دور و اطرافمون کرد و ادامه داد

-کیان تو جیبی نیست که بتونم اینور و اونور قایمش کنم.

با بغض سمت کیوان چرخیدم -حالا چطور پیداش کنیم؟!

کیوان بدون اینکه جواب من رو بده از عماد پرسید -حالش خوب بود؟!

عماد پوزخند صداداری زد

-اگه تعریف از خوب چی باشه دیگه... اونقدر زده بود به سرش که یقهی منم گرفت.

کم مونده بود به خاطر اینکه تو خونہ ی خودم نشسته بودم و ماست و خیارم رو

میخوردم ازش معذرت بخوام.

با صدایی که لرزشش دیگه دست خودم نبود، ازش پرسیدم

-الآن شما نمیدونی کجاست؟! حتی یه سر نخ کوچیک هم به دردمون میخوره.

خندید و نگاهش رو بین من و کیوان چرخوند -مگه جنایت کرده؟! پلیس دنبالشه؟! حاجی

طوری میگی حس میکنم از اف بی ای اومدین.

-ما میخوایم ازش خبر بگیریم، نگرانسیم.

نگاهش رو توی چهرهی من ثابت نگهداشت و با همون خنده جوابم رو داد

-بچه که نیست... آدمه بابا، آدمم نیاز داره یه وقتی بره تا تنها باشه. بچه نیست که نگرانش

باشین.

قدم جلو برداشتم...

-بغضم هر لحظه داشت بیشتر میشد....

-شما میدونی کجاست ولی نمیخوای بگی...

لبخند زد و بدون اینکه انکار کنه آرومتر و جدیتر از لحن قبلش گفت

-هر جا کست طاقت نیاره... برمیگرده. الآن احتیاج داره تنها باشه.

به زور لرزش چونهام رو کنترل کرده بودم وقتی بدون حرف دیگهای از خونهام بیرون

اومدیم.

چطور میتونست در مورد فکرهای کثیف و حال بم زن کنه و بعد بذاره بره؟!؟

بدون اینکه میلی به شنیدن حرفهای من باشه؟

توی ماشین که نشستم بغضم ترکید و کیوان بدون اینکه چیزی بگه حرکت کرد

-ازش متنفرم... چطور میتونه بذاره بره؟!-

باز هم حرفی نزد و من دلم انگار میخواست از حجم تنگی بترکه...

-کاری نکردم اما باید مثل آدمهای خطا کار بیوفتم دنبالش...

خم شد و از جعبهی دستمال کاغذی روی داشبورد برگه بیرون کشید و روی زانوم گذاشت

-گریه نکن حالا...

دستمال کاغذی رو از روی زانوم برداشتم و باهاش گونهی خیس رو پاک کردم.

-مثل بچه ها قهر کرده و از همین حالا فرار کرده و دوستش میگه بچه نیست، بذارین

تو حال خودش باشه... آخه این بچگی نیست چیه؟!-

هر لحظه داشتم بیشتر عصبی میشدم...

انگار حرفهام و حقیقتهایی که به صورت خودم میکوبیدم داشت عصبیترم

میکرد...

-نگهدار ماشین و...

-دیوونه نشو سهره... وسط خیابون پیادهت کنم که چی بشه؟!-

گونه های خیس رو پاک کردم و عصبی صدام رو بالاتر بردم.

-از تو هم متنفرم... از همتون بدم میاد... نگهدار ماشین رو میخوام پیاده بشم.
با کلافگی ماشین رو حاشیهی خیابون کشید و به محض توقف ماشین پیاده شدم.

اون هم پیاده شد و صدام کرد

-سهره بچه نشو...

-میخوام بچه شم... چرا همهی شماها هر غلطی دلتون میخواد میکنید به من که میرسه میشه
بچگی!؟

صداش بلندتر شد و اما من به راهم ادامه دادم

-د آخه من چه گوهی خوردم؟ نمیدونستم کجا باید برم.

بغض داشتم و بغضم هر لحظه داشت بزرگتر میشد.

به خودم که اومدم مقابل ساختمونی بودم که چند دقیقه پیش با کیوان ازش خارج شده بودم.

انگشتم رو روی زنگ فشردم و طول کشید تا صدای متعجب عماد توی گوشم بیپچه.

هوا سرد بود و من توی خودم جمع شده بودم.

-سلام آبجی...

لبم رو تر کردم

-بهش بگو ازش متنفرم... بگو خیلی بیشعور و نفهمه که اون فکرهای چندش آور اومدن توی

سرش...

آب بینیم رو بالا کشیدم و قطره اشکی روی گونه‌م فرو ریخت...

-سهره خانم...

بین جمله‌هاش پریدم...

انگار داشتم از حجم عصبانیت و غم میترکیدم.

-بهش بگو خیلی بیشخصیت و بچس... بگو از این به بعد اگه بیاد هم دیگمه

چی تمومه. من از آدمهایی که بدون گوش دادن به طرف مقابلشون چرت و پرت به

هم میبافن متنفرم و ترجیح میدم از همچین آدمهایی دور باشم.

گفتم و از آیفون فاصله گرفتم.

هوا تاریک شده بود و سرما بیشتر داشت زیر پالتوم و جونم نفوذ میکرد.

-دقیقا همینها رو بهش بگو... بعد هم بگو خیلی مضخرفه...

-سهره خانم صبر کن، کیوان کو پس!؟

جوابش رو ندادم...

از ساختمون با قدمهای تند دور شدم و بغضی که داشتم هر لحظه داشت بیشتر اوج میگرفت.

-سهره بیا سوار شو هوا سرده...

برگشتم و با دیدن کیوان بغضم ترکید...

نرفته بود و من اما دلم رفتن میخواست.

دلم میخواست ساعتها راه برم، تا جایی که از همه چی فاصله بگیرم.

به راهم که ادامه دادم، کلافهتر صدام کرد

-سهره بیا بشین سردوا...

سرم رو تخس بالا انداختم و پای راستم رو زمین کوبیدم ۲

-نمیخوام بیام. چرا نمیری!؟

صداش رو بالا برد

-چون بیغیرت نیستم تو این سرما توی خیابون ولت کنم و برم.

-وقتی تو سرما و خیابون ولم کنی میشی بیغیرت ولی وقتی در مورد فکرهای کثیف میکنی

باغیرتی!؟

با عصبانیت ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد -این چرت و پرتا چیه!؟

با گریه جیغ کشیدم

-چرت و پرت نیست... چون تو هم حق رو به کیان میدی با من اینطوری رفتار

میکنی... فکر میکنی من با مهراد خوابیدم.

-باز از این زرا بزنی دستم و میکوبم تو دهنهت دندونات خرد بشه سهره... سوارشو گفتمت.

تقلا کردم و اون با عصبانیت تنم رو سمت در شاگرد ماشین کشید.

-نمیخوام کیوان... ولم کن.

در ماشین رو باز کرد و غرید

-مسخره بازی درنیار تو خیابون سهره.۲-

به اجبار روی صندلی نشوندم و در رو محکم بم کوبید گونه های خیس و یخ زدهم رو پاک کردم و اون بعد از دور زدن ماشین، با همون مقدار عصبانیت نشست.

-برای یه مرد دیدن همچین لحظهای از مرگ هم بدتره سهره... یکم هم کیان رو درک کن لطفا...

نمیخواستم باهاش حرف بزنم...

سمت پنجره چرخیدم و نگاه پر بغض رو به بیرون از پنجره دوختم

داشتم درکش میکردم که بی اهمیت به قلب شکستم و غرور له شدم، افتاده بودم دنبالش تا خودم رو بهش ثابت کنم.

سکوت رو که دید نفس عمیقی کشید و آروم پیچ زد -کمر بندت رو ببند.

باز هم اهمیتی بهش ندادم و اون بعد از نفس کلافهای که بیرون داد، دیگه تا رسیدن

به مقصدی که خونه ی حاج مرتضی بود، حرفی نزد.

با دیدن در خونه سمتش چرخیدم و طلبکار پرسیدم

-چرا من و آوردی اینجا؟!

به گای جواب دادن بهم با ریموت در رو باز کرد و ماشین رو داخل هدایت کرد.

- کیوان با توام... من نمیخوام اینجا با مهراد زیر یه سقف بمونم. ۲۲

با عصبانیت از بین دندونهایش غرید

- خشتکش رو میکشم سرش و میندازمش بیرون... تو هم همین جا میمونی فعلاً، حرف هم نباشه.

لبهام رو روی هم فشردم و چیزی نگفتم.

دلم نمیخواست اینجا باشم.

دلم نمیخواست با این سر و وضع آشفته مقابل خانوادگی پر جمعیت راد قرار بگیرم.

کاش میشد فرار کنم و برم...

برم جایی دورتر از کیان و رادها...

ماشین رو که نگهداشت پیاده شدم و در ماشینش رو بم کوییدم.

بیحرف، با همون اخمهای کور پیاده شد و همراه من سمت ساختمون اصلی قدم برداشت.

- تو کاری نکن سهره... حتی اگه با مهراد روبرو شدی، باشه؟ حرفی نزدم...

بغضی که داشتم اجازه نمیداد حرف بزوم و اون بازوم رو گرفت.

- سهره با توأم...

لبم رو توی دهنم بردم و با نگاهی که داشت تار میشد نگاهش کردم

- اینجا خونه ی توعه، کسی که جاش اینجا نیست مهراده، نه تو... باشه؟ ۲

با همون بغض سرم رو تکون دادم - من باورت دارم... باور کن...

عقب که کشید بعد از کمی مکث ادامه داد

- باور داشتتم باعث نمیشه که در این ارتباطی حساس بیغیرت باشم. باشه؟!

دوباره سر تکون دادم و همراهش وارد ساختمون بزرگ شدم.

طبق معمول همه جمع بودن و بچه ها با سر و صداشون بیاهاو درست کرده بودن.

صدای بچه ها و بزرگترها با هم قاطی شده بود و نمیشد متوجه بشم که کی، چی میگه.

- اینجا منتظرت میمونم اگه بخوای آبی به دست و صورتت بزنی.

بدون حرف سر تکون دادم و خودم رو به سرویس بهداشتی کنار ورودی رسوندم.

مقابل روشوی مدرن و شیک ایستادم و دستهام رو روش گذاشتم.

چشمهام سرخ بود و اگه آب به صورتم هم میزدم هم نمیتونستم آثار گریه رو از صورتم کنار بزنم.

بعد از شستن صورتم با آب سرد، وقتی از سرویس خارج شدم، با لیلی و کیوانی

روبرو شدم که داشتن با هم، با صدای نسبتاً آرومی حرف میزدن.

قدم جلو برداشتم و ناخواسته مهمون صداشون شدم. ۲ - منم از اینکه باهات هم کلام بشم

خوشم نیاد کیوان، هر اتفاقی افتاده توی هتل شما

افتاده... مهرداد رو من هیچ وقت تو این حال آشفته ندیده بودم.

جواب کیوان پر بود از خشونت...

خشونتی که حتی از صدای آرام و خفesh هم مشخص بود...

- کار خوبی میکنه که اینجاها پیداش نمیشه... چون اگه یه بار دیگه تو این خونه

بینمش، دهنش رو سرویس میکنم. این و به خودش هم بگو...

- خب بگو چی شده، چیکار کرده که اینقدر ازش عصبانی هستی؟

بهشون رسیدم و قبل از اینکه کیوان چیزی بگه، من جوابش رو دادم.

- تو که از تموم سر و سرهای داداشت خبر داشتی!

سمتم برگشت و ابرویی بالا انداخت - عه! تو هم اینجاچی؟!

عصبی بودم...

غمگین بودم و دنبال یکی که تموم دغدغه های ذهنیم رو سرش خالی کنم. انگار لیلی آدم مناسبی بود.

- من از چیزی خبر ندارم....

- اما وقتی داشتی از علاقهی برادرت بهم میگفتی و سعی داشتی من رو از کیان دور کنی از همه

چی خبر داشتی؟!

- چی؟!

لیلی به جای اینکه جواب من رو بده سمت کیوان چرخید و خواست توضیح بده که کیوان

متعجب و با اخم پرسید

-یعنی چی این حرفها؟

خودم رو سمت کیوان کشوندم و جواب دادم

-یعنی اینکه لیلی اونطور که نشون میده مظلوم و بیگناه نیست.

گفتم و بیتفاوت به اونها سمت ورودی سالن قدم برداشتم.

از دو پلهی منتهی به سالن پایین رفتم و سلام بلندی دادم که نگاه ها کم و بیش سمتم چرخید و کم کم همه متوجه حضورم شدن.

موندن تو خونه ی حاج مرتضی، با وجود نگاه های کینهتوزانهی زن سعید بهم خسته کننده بود.

من اصلاً نمیتونستم درک کنم چرا باید اینقدر از منی که سعی میکردم فاصلهام با سعید رو حفظ کنم و موجب دلخوری توی خانوادش نشم، کینه به دل میگرفت.

دو روز دیگه گذشته بود و همچنان خبری از کیان نبود.

گوشیم رو خاموش کرده بودم، اما حس دلتنگی که داشتم، اونقدر قوی بود که آخر

شبها مجبورم کنه گوشی رو روشن کنم و سرک بکشم برای گرفتن حتی یه پیغام از طرف

اون.

با شهرزاد هم دیگه ملاقاتی نداشتم.

انگار از در سلامت بودن پسرش مطمئن شده بود و باهتش حرف زده بود که خیلی

ریلکس و آرام، با همون غرور همیشگیش اومده بود تا پدرش رو ببینه و طبق معمول من رو طوری نادیده گرفتم که حتی خودم هم به وجودم شک کردم. ناخن هام به خاطر جویدنهای پر از استرس شکل ظاهری بدی گرفته بودن و باید ترمیمشون میکردم و اما هیچ علاقهای به این کار نداشتم. مقابل آینه ایستادم...

شاید باید موهام رو هم رنگ میکردم...

یه رنگ فانتزی و خوش...

انگشتهام رو بین موهام فرو کردم و توی هوا تابشون دادم

شاید هم یه رنگ معمولی...!

تاب دیگهای به سرم دادم و شاید هم، باید کمی کوتاهشون میکردم...

خسته از افکار بی سر و ته، موهام رو جمع کردم و با کش مویی که دور میچم بود، محکم بستم.

چذا باید به خاطر یکی دیگه ظاهر رو تغییر میدادم!؟

با خودم درگیر بودم...

و این خود درگیری برای الآن نبود... ۲

انگار از همون شب، درست از وقتی که کیان گذاشته و رفته بود با خودم درگیر شده بودم و اطلاعی نداشتم.

لب تر کردم و از توی کشوی میز آرایش، سوهان و ناخنگیر رو بیرون کشیدم و روی تخت نشستم.

نباید اجازه میدادم به خاطر کار نکرده، توی این حال خراب بیوفتم.

روی تخت نشستم و حین کشیدن سوهان روی ناخنهام پشت چشمی به کیانی که توی خیالم بود نازک کردم.

-ازت متنفرم بیشعور... فکر کردی میام به خاطر کاری که نکردم ازت عذرخواهی میکنم؟ دندونهام رو روی هم ساییدم و موهام رو پشت گوش زدم و بیشتر غر زدم.

اونقدر غر زدم که سوهان کشیدن ناخنهام تموم شد و آخرش بغض توی گلویم نشست.

اگه بهش دسترسی داشتم، هر چی از دهانم در میاومد حوالهش میکردم.

با تقهای که به در اتاق خورد برای احتیاط دستی به گونه هام کشیدم، خیس نبودن و

اما همچنان بغض توی گلویم پای میکوبید.

-بفرمایید...

در اتاق باز شد و سمیه خانم با گوشی بیسیم توی دستش وارد اتاق شد...

از روی تخت بلند شدم و اون با لبخند دستش رو جلوی دهانهای گوشی گذاشت. ۲.

-آقا کیوان با شما کار داره دخترم.

آب دهانم رو قورت دادم و گوشی رو از دستش گرفتم که از اتاق خارج شد و در رو بست.
گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و دوباره روی تخت نشستم
-بله!؟

به محض شنیدن صدام شاکی پرسید

-تو گوشیت رو چرا از دسترس خارج کردی!؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغض تأثیری روی صدام نداشته باشه.

-برای اینکه کسی بهم زنگ نزنه ... اینقدر گنگ و نامفهومه علت کارم!؟

-باشه حالا نخور من و... زنگ زدم بگم کیا پیداش شده...

ضربان قلبم بالا رفت و بغض توی گلویم بیشتر قد کشید اما شونه بالا انداختم.

-به من چه!؟ پیدا شده که شده.

صدای نفس عمیق و کلافهش رو شنیدم و اما با بیتفاوتی نگاه به ناخنهام دوختم.

-یعنی چی!؟ عمهی من بود که داشت در به در دنبالش میگشت!؟

لبم رو با همون بغض لعنتی تر کردم و لبهام لرزید -عاقل شدم...

توی هتل هم نفس کشیدن دشوار بود. ۲

حتی دشوار تر از وقتی که توی خونه خودم رو حبس کرده بودم و منتظر یه تماس از اون بودم.

خودم رو بلافاصله بعد از ورودم به اتاق کیوان رسوندم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم.

سلامی زیر لب زمزمه کردم و اون به محض دیدنم از روی صندلیش بلند شد و سمت من قدم برداشت.

-خیلی الاغ و بیشعوری که نه جواب تلفنهام رو میدی، نه در خونهت رو به روم باز میکنی توله سگ...

بهم رسید و دستهایش رو روی گونه هام گذاشت و چند بار نگاهش رو روی چهرهام چرخوند

-چه بلایی سر خودت آوردی بچه؟! کجاست اون سهرهی قرتی؟!!

بغض دوباره توی گلوم قد کشید و لبهام لرزید

-کیوان من کاری نکردم...

اخم کوری بین ابروهایش نشست و دستش رو تا روی کمرم سر داد

-بیا بشین بینم...

کمک کرد تن لرزونم رو روی مبل چرمی پرت کنم و اون برام توی یه لیوان آب ریخت

-بیا این آب و بخور بینم... چته آخه گلم؟!!

لیوان بلند رو از دستش گرفتم و جرعه‌های از محتوایش نوشیدم...

طعم نعنا و لیمو میداد...

-من اشتباهی نکردم کیوان...

بغضم ترکید و اون مقابل من روی میز نشست -شاید هم کردم، ولی کیان بد برداشت کرد...

اخم کیوان کورتر شد

-میگی چی شده یا میخوای سکتهم بدی؟

لیوان آب رو به دستش دادم و پر بغض انگشتم رو بم پیچیدم...

-مهراد دوشب پیش اومد خونهم، گیج بود... داشت چرت و پرت میگفت که یهو...

یهو استفراغ کرد روی من و خودش...

گونهی خیسم رو پاک کردم و برای اولین بار هیچ آرایشی روی چهرهام نبود...

-چون گیج بود خواستم کمکش کنم، گفتم بیاد تو و لباسش رو شستم... خودم هم

داشت چندشم میشد، مجبور شدم برم حموم ولی وقتی از حموم اومدم بیرون کیان روبروم بود.

نگاهش کردم...

به چشمهای عصبی و کمی هم متعجبش...

باورش نمیشد...

من خودم هم هنوز باورم نمیشد کیان بدون اینکه از اصل ماجرا با خبر باشه گذاشته رفته...

-چی شد سهره؟

لبهام رو روی هم فشردم تا از لرزششون جلوگیری کنم -باورم نکرد...

صداش بالا رفت... درست برعکس صدای تحلیل رفتنی من...

-کیان چی دید سهره!؟

نتونستم با بغض مقابله کنم و دستم رو روی لبهام گذاشتم...
 هقم رو خفه کردم، اما نتونستم جلوی ریختن اشکم رو هم بگیرم
 -من از حموم دراومده بودم و مهراد داشت پیراهن خیسش رو خشک میکرد...
 صحنهی جالبی ندید ولی باید بهم گوش میداد...

از جا بلند شد...

سمت پنجره قدم برداشت و خیلی زود دوباره برگشت...
 عصبی بود...

این رو میتونستم از رگهای متورم گردن و شقیقه هاش بفهمم...
 -آخ سهره... آخ...

گونهام رو پاک کردم، اما خیلی زود دوباره توسط اشکهام خیس شد ۲
 -حتی بهم فرصت نداد حرف بزنم کیوان... داشت خفهم میکرد...
 -من اون مهراد عوضی رو میکشتم...

منم میل عجیبی به کشتن و سر به نیست کردنش داشتم .
 ولی تنها با بغض نگاه به

حالت عصبی کیوان دوختم تا به راه چاره پیدا کنه...
 به راهی که به کیان ختم بشه...

وقتی چیزی نگفت، منم ایستادم - کیوان کیان رو چطوری پیدا کنم؟!

نگاهم کرد...

نگاهش پر بود از عجز و عصبانیت...

-نمیدونم.

با گریه خودم رو بهش رسوندم

-فکر کن کیوان... من باید پیداش کنم.

عصبی دست بین موهاش کشید و نگاه ازم گرفت...

-کیان آدمی نیست که یهو بدون خبر بذاره و بره... تا حالا همچین کاری نکرده...

با بغض بازوش رو چنگ زدم تا دوباره نگاهم کنه و پر از تردید و ترس پرسیدم

-نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟!

تماس رو که قطع کردم، مشغول کشیدن فرچه‌ی لاک زرشکی رنگ روی ناخنهام شدم.

دستهام داشت میلرزید و بارها لاک رو روی پوستم مالیدم...

با اینکه داشتم سخت تلاش میکردم برای پس زدن افکاری که به کیان ختم میشد،

اما باز هم فکر نکردن بهش سخت‌ترین کار ممکن بود.

برگشته بود...

ممکن بود بهم زنگ بزنه و گوشیم روی حالت هواپیما باشه؟!

اصلا این چند روز رو کجا رفته بود؟!

دوباره روی انگشتم رو با پد پاک کردم و با حرص دوباره مشغول کشیدن فرچه شدم -اصلا به من چه؟! بره گم شه...

مقاومتم تنها برای یک ساعت بود...

بعد از یک ساعت بی توجه به درگیری ذهنم مقاومتم رو شکستم و لباس پوشیدم.

باید میرفتم و همین الان استعفا نامه رو به کیوان میدادم.

رژ لب قرمز رنگی روی لبهام مالیدم و روسری قواره کوچیکی که گیسو برام داده

بود رو سرم کردم و لبه هاش رو شل زیر چونهام بم گره زدم.

گوشیم رو برداشتم و بدون اینکه بخوام روشنش کنم از اتاق خارج شدم.

حین خروج از در ورودی ویلا، صدای حاج مرتضی رو شنیدم و ناچار سمتش برگشتم.

-کجا شال و کلاه کردی؟

کلافه بدون اینکه چیزی بگم سمتش چرخیدم که اخمهاش رو بیشتر توی هم گره زد

-جای خاصی میری با این سر و وضع؟!

اینکه کم و بیش به طرز پوشش عادت کرده بودن و مثل قبل گیر نمیدادن، خوب بود.

-دارم میرم هتل مرتضی... چیزی شده؟!

گرهی اخمهاش رو کورت تر کرد و یه بار دیگه، با دقتتر براندازم کرد

-همهی پرسنل هتل همچین گل و بلبل میکنن خودشون رو میان؟!

کلافه از سؤالهایش روی پاهام جابهجا شدم

-قراره باز به خاطر طرز پوششم با هم بحث کنیم مرتضی؟!-

عصبی توپید

-زهر مار مرتضی... مگه من دوستتم که به اسم کوچیکصدام میکنی؟-

افسانه گاهی وقتها از اصطلاح هفت خان رستمی که من حتی نمیدونستم چیه

استفاده میکرد و گذشتن از مرتضی و گیر دادنهایش، از هفت خان رستم هم سختتر بود.

اما من مثل همیشه اونقدر مهارت داشتم که حتی از خان حاج مرتضی هم بگذرم.

تاکسی گرفتم و توی مسیر تموم برنامه های توی ذهنم رو مثل پازل چندین بار چیدم و خراب کردم.

حرفهایی که قرار بود بزخم رو مرور کردم و حتی توی خیالاتم کیان رو نادیده گرفتم.

نمیخواستم ببخشمش...

اون بدون اینکه به حرفهای من گوش بده، من و با افکار مضخرفی که توی ذهنش بود ترک کرده بود.

بارها این جمله رو توی ذهنم به خورد خودم دادم و به محض رسیدن بتل اما دست و پام لرزید.

برای اولین بار رژ لبم رو مکیدم و پوست لبم رو همراه رژ لب کندم.

دست خودم نبود استرس و اضطرابی که داشتم.

نگاهم به در اتاقش بود وقتی سمت آسانسور قدم برداشتم تا به اتاق کیوان برم و نمیشد استعفا نامه رو به کیان بدم!؟

با خوردنم به چیز سفت گوشتی خاموشم از بین انگشتهام سر خورد و کنار پاهام افتاد. عصبی سر بلند کردم و اما با دیدن کیان درست روبروم، با فاصله بسیار کم انگار قدرت تکلم رو هم از دست دادم.

شوکه و متعجب داشتم نگاهش میکردم که با خونسردی عقب کشید و پیچ زد -مراقب باش
خب...

همین...!

بعد از پنج روز برگشته بود و حتی درست و حسابی نگاهم نکرده بودم.

نباید میسوختم!؟

من اومده بودم اون رو بسوزونم و اما خودم انگار بین مواد مذاب یه کوه آتشفشانی بودم. گفت و بیتفاوت به من و شوکی که بهم وارد شده بود، از کنارم رد شد و سمت اتاقش قدم برداشت.

مغزم انگار داشت از هم میپاشید وقتی برگشتم و بلند صدایش کردم.

خیلی عوضی و بیشعور بود....

-کیان...

قدمهاش ایستاد و بعد از مکث کوتاهی روی پاشنه‌ی پا سمتم چرخید...

یکی از ابروهاش بالا بود و منتظر منی که نمیدونست بخاطر چی صداش کردم.
در اصل خودم هم نمیدونستم.

قدم جلو برداشتم...

صدای پاشنه های کفشهام روی سرامیکهای لابی مجهز و بزرگ هتل، بین صدای
دلنشین موسیقی بیکلام شنیده میشد و همون صدا باعث شد نگاه کیان چند لحظهی کوتاه
سمت کفشهام سر بخوره.
بهش رسیدم و حتی با وجود اون کفشهای پاشنه ده سانتی هم اختلاف قد زیادی با هم داشتیم.
-تو به آلفای نفرتانگیز و بیشعوری...

پوزخند زد...

نگاهش کوتاه سمتم کشیده شد و بیتفاوت به جملهی من، آرام نجوا کرد
-وقتی داری اینجوری حرف میزنی حواست به اینکه ممکنه رژ لبِت پخش بشه، باشه.
دلم میخواست دست دراز کنم و موهاش رو بکشم... دلم میخواست تا جایی که هنجرهام قد
میکشید سرشفریاد بزنم...
با حرص سرم رو تکون دادم...

داشت من رو به حالت جنون میکشوند با خونسردیش....

-خودم نخوردم، وقتی یکی داشت ازم لب میگرفت پخش شده احتمالاً.

خشم به آنی جای خونسردی توی نگاهش رو گرفت و من بی هیچ چیز فکر نکرده بودم وقتی اون جمله رو گفتم...

فقط میخواستم من هم اون رو کمی، فقط کمی حرص بدم.

رگهای برآمدهی پیشونیش ترسناک بود وقتی بیتفاوت به نگاه های کنجکاو پرسنل بازوم رو گرفت و من رو سمت اتاقش کشوند. با اینکه داشتم ازش میترسیدم و یاد چهرهی خشمگیناون شبش افتاده بودم تقلا کردم و خودم رو به نترسیدن زدم.

-چی شد؟! بهت بر خورد؟!!

چند بار به خاطر کفشهای پاشنه بلندم سکندری خوردم و اون اونقدر خودخواه و روانی بود که حتی ازم فرصت زمین خوردن رو هم میگرفت.

در اتاقش رو باز کرد و طوری من و داخل هل داد که پام پیچ خورد و با درد نفس گیری که توی مچ پام پیچید زمین خوردم.

آخ بلندی گفتم و مچ پام رو چسبیدم و اون اما بیتفاوت به حال من، با صدای نسبتاً بلندی گفت

-من تو رو دارت میزنم سهره...

با عصبانیت و درد سمتش چرخیدم و نگاهم به خاطر دردی که توی مچ پام بود تار شده بود -بیخود میکنی دارم بزنی، مگه شهر هرته؟!!

فشار فکش اونقدر زیاد بود که داشتم صدای ساییده شدن دندونهاش روی هم رو میشنیدم.

کنارم روی زمین نشست...

داشتم ازش میترسیدم ولی جسورانه توی چشمهای تیره‌هاش زل زده بودم و منتظر

حرف نامربوطی ازش بودم که چنگ بزدم تو صورتش...

-دستت رو بکش بینم...

خوددرگیری داشت؟!

یا بیماری شخصیتی؟!

تغییر رویه، اونم تو فاصله‌ی زمانی بسیار کم، معنی‌شچی میتونست باشه جز بیماری روانی و دو

شخصیتی؟!

وقتی حرکتی از من ندید خودش دست دراز کرد و دستم رو از روی مچم کنار زد...

بغضم بیشتر شد...

درست مثل دردی که انگار توی مچم بیشتر شده بود...

-ازت متنفرم...

بدون اینکه نگاهم کنه، اخم غلیظی بین ابروهاش نشست و کفش پاشنه بلندم رو از پام درآورد

-منم همینطور...

دلم میخواست جیغ بکشم...

نه از دردی که داشت توی مچم میپیچید، از حرص و عصبانیتی که این مرد لعنتی

و دیوانه توی وجودم آوار کرده بود...

پاچه‌ی شلوار تنگ جینم رو کمی بالاداد و انگشتهاش روی پوستم نشست...

-خیلی درد داری!؟

لبهام رو روی هم فشار دادم...

درد گلوم به خاطر بغضی که داشت هر لحظه بیشتر زخمیش میکرد، بیشتر بود...

سرش رو بالا کشید و نگاه اشکیم رو غافلگیر کرد...

رگهای پیشونیش ورم کرده بود و میتونستم نبض روی شقیقهش رو بینم...

خواستم پام رو بکشم که مانع شد...

-نمیخورمت، نکن.

-بهم دست نزن، نمیخوام.

با خشونت مچ پام رو فشرد که از درد ناله کردم و دستم رو ناخودآگاه روی دستش گذاشتم

-نکن روانی...

-اینقدر رو مخ من یورتمه سواری نکن سهره... دردداری!؟

با بغض خواستم دستش رو پس بزنم، اما قدرتش چند برابر منی بود که از حجم هیجان و درد

میلرزیدم

-الآن مثلا داری نازم رو میکشی؟

سرش رو بالا کشید و نگاهم کرد، توی چشمه‌هاش یه بمین خیال باش عجیبی بود
-اگه علاقه به خورد کردن دندونهات و فرستادنشون تو شکمت ناز کشیدنه آره...

تو فکر کن دارم نازت رو میکشم.

دوباره جمله‌ی چند دقیقه پیشم رو تکرار کردم.

-ازت متنفرم...

خم شد و دستهایش رو زیر زانوهای و کمرم برد و از روی زمین بلندم کرد که دست و پا زدم.

-تو حق نداری بهم دست بزنی...

بدون اینکه نگاهم کنه پچ زد

-بمین خیال باش...

تنم رو روی کاناپه‌های که گوشه‌ی اتاقش قرار داشت گذاشت و دست به کمر ایستاد

-به نظر نیاید جدی باشه... یه پیچ خوردگی ساده‌س که با کمی استراحت خوب میشه.

روی کاناپه نشستم که دستور داد -همین جا استراحت میکنی.

-نمیخوام کیان... چرا همیشه این قدر خودخواه و اعصاب خرد کن هستی که حرف بقیه برات

مهم نیست.

همونطور که داشت سمت میزش قدم برمیداشت جوابم رو داد ۲

-شاید حرف منطقی نمیزنن بقیه...

با عصبانیت لبهام رو روی هم فشردم و خواستم از جام بلند بشم که درد مچ پام

باعث شد با ناله دوباره روی کاناپه بشینم

-خیلی بیشعوری کیان. معنی این کارات چیه وقتی بهم اعتماد نداری و ذرهای برات اهمیت ندارم؟!

همونطور که نگاهش به صفحه‌ی لپتاپش بود، گفت:

-دارم بهت لطف میکنم. مشخص نیست؟ زیاد به پات فشار بیاری باید بیرم قطعش

کنن... پس بشین سر جات و وول نخور.

با عصبانیت پای سالم رو زمین کوبیدم

-تو نمیتونی به من دستور بدی...

با هر زور و زحمتی بود قدمی برداشتم

-نمیتونی به من بگی چیکار کنم، چیکار نکنم.

-کجا داری میری با این حال پات؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم پر از درد قدم برداشتم و خودم رو به کفشم رسوندم.

-باتوام....

دلم میخواست بلند جیغ بکشم... چطور میتونست بعد از تموم افکار زنده‌های که

نسبت بهم به ذهنش خطور کرده بود، طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاق مهمی نیوفتاده؟!

کفشم رو که پوشیدم بازوم از پشت کشیده شد

-مگه با تو نیستم من؟!-

دستم رو محکم روی سینهایش کوبیدم و صدام رو بالا بردم

-با من نباش... با من حرف نزن... بهم دست نزن.

بغضی که داشت گلوم رو سوراخ میکرد رو قورت دادم و لنگ لنگون، قدمی به عقب برداشتم.

-دلم نمیخواد با آدم بیشعوری مثل تو ارتباط داشته باشم.

فشار دندوهاش روی هم طوری زیاد بود که صدای سایششون رو روی هم میشنیدم،

اما خودم به حد کافی حالم بد بود که به خشم و غضب اون اهمیتی ندم و از اتاقش خارج بشم.

در اتاقش رو که بستم، با بغض به دیوار تکیه دادم و نگاهم رو توی لابی نسبتاً شلوغ چرخوندم.

مچ پام درد میکرد...

اونقدر که دلم میخواست همون جا روی زمین بشینم و زار زار گریه کنم.

هیچ ربطی هم به کیان و احمق بودنش و موقعیت نداشت.

خواستم خودم رو به آسانسور برسونم که مهدیه، یکیاز پرسنل خودش رو بهم رسوند.

-پات چیزیش شده سهره؟!-

بغض اجازه نمیداد درست و حسابی حرف بزنم وقتی با صدای لرزونی جوابش رو دادم

-کمکم میکنی برم اتاق آقای راد؟!-

دستش رو روی کمرم گذاشت و من با قدردانی نگاهش کردم و دست دور شونه‌هاش انداختم.

-البته... اگه خیلی درد میکنه برو بیمارستان ممکنه جدی باشه.

تنها سر تکون دادم و همراهش سوار آسانسور شدم.

-یعنی چی که میخوام استعفا بدم!؟

پام همچنان داشت درد میکرد وقتی انگشتم پام رو روی قوزکم کشیدم و با بغض جواب کیوان رو

دادم

-خیلی بی شعوره... به جای معذرت خواهی زد پام رو ناکار کرد. هیچ وقت نمیبخشم مرتیکه‌ی

روانی رو.

رو بروی من کنار مبل زانو زد و دست سمت پام آورد که عقب کشیدم

-بذار بینم...

-نمیخوام... بهم دست نزن توام.

با عصبانیت از همون پایین نگاهم کرد

-یه ضرب المثل ترکی هست که میگه، به الاغ زورت نمیرسه پالانش رو میزنی...

شالم رو از دور گردنم باز کردم

-هر دوی شما فرقی با الاغ ندارین.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و سپس بدون اینکه به قولخودش نگاهی به پای آسیب دیدهام بکنه، ایستاد.

-مرسی از لطفت واقعاً...

چیزی نگفتم...

عصبی بودم.

دلم شکسته بود و به قول کیوان دنبال یکی میگشتم دق و دلیم رو سرش خالی کنم.

-دیگه نمیخوامش...

به چهرهی داغون و پژمردهام اشاره کرد

-معلومه که نمیخوایش...

نفس عمیقی کشید و روی دستهی مبل نشست

-نمیخوایش و به محض شنیدن اینکه برگشته بزک دوزک کردی اومدی؟! میخوای خودت رو

گول بزنی بچه؟

سرم رو با تخیسی بالا انداختم و جوابش رو دادم -اومدم اذیتش کنم، ولی من بلد نیستم...

خودم دارم میسوزم.

خندید و دستش رو روی شونهم گذاشت

-باور کن اونم الان داره به خاطر اینکه تو بهش محل نداشتی میسوزه... هر دو تاتون عین هم کله خراب و دیوونهایید.

حرفی نزدم و همچنان، با همون بغض لعنتی که از بعد اون شب توی گلوم لونه کرده بود، مشغول نوازش قوزک پام شدم که اون خم شد و لبه‌اش رو روی موهام گذاشت.

پچ زد

-درست میشه سهره... فقط زمان لازمه. باشه؟

عکسی از بین عکسهای خودم و ژاوی رو انتخاب کردم و به عمد ایتالیایی کپشن پست رو نوشتم.

«آدمهای مهم زندگیمون همونهایی هستن که تو رو اونطور کستی دوست دارن و باور دارن....»

لازمه که بگم عاشقتم و دلم تنگته ژاوی؟!»

روی پست تگش کردم. دلم واقعاً تنگش شده بود اما در واقع علت پست اینستاگرامم،

کیان بود و حساسیتی که به مردهای دور و برم داشت.

این چند روز تموم تلاشم رو برای عصبی کردنش کرده بودم...

از آرایش غلیظ گرفته، تا لباس باز پوشیدن و ولگردی با سردار توی خیابونها...

-هوم!!!! بین کی اینجاست!؟

سمتش چرخیدم و انگار شنیدن صداش هم کافی بود برای بم ریختن من...
 موهاش رو از آخرین باری که دیده بودمش کوتاهتر کرده بود... تا حدودی که
 طولشون حتی به دو سانت هم نمیرسید اما تمسخر چشمه‌هاش و پوزخندی روی لبه‌هاش همون
 بود.

-دختر دایی گل و گلاب!

سمتم قدم برداشت و من تخم پر رنگی بین ابرو هام نشوندم.

-میدونم کسی که مه‌راد رو تو اون حال فرستاد خونه ی من تو بودی...

لبه‌هاش رو جمع کرد...

انگار سعی داشت خنده‌ی پر تمسخرش رو جمع کنه و از اینکه داشت مسخرهم میکرد و
 جدیم نمیگرفت، عصبی بودم.

-هووووم! لابد اون‌ی هم که به زور فرستادش تو خونته من بودم!

خنده‌هاش اینبار واضح بود و هیچ تلاشی برای پنهون کردنش نداشت وقتی تنش رو خم کرد و
 چشمه‌هاش رو باریک...

-من گفتم بری با مه‌راد که دوستت بیاد مچتون رو بگیره!؟

دستم رو با تمام قدرت بلند کردم و روی صورتش کوبیدم...

از شدت خشم نفس نفس میزدم وقتی با صدایی که می‌لرزید غریدم -تو یه حیوونی...

بلند خندید...

دستش رو روی جایی که من دستم رو کوبیده بودم گذاشت و دوباره نگاهم کرد...

هیچ چیزی توی چشمهاش نبود که قانعم کنه اون هم یه آدمه...

-حقیقت یه نمه تلخه دختر دایی... باید پذیریش...

-تقصیر منه که اولش فکر کردم آدمی آرش... تو آدم نبودی... تو صد برابر کثیفتر

و حیوانتر از چیزی هستی که در موردت میگن.

با خنده دست توی جیبهای شلوارش فرستاد و ابرو بالا انداخت

-الآن که چی؟ اومدی حساب پس بگیری یا حرفهایی که از برشونم رو دوباره ور بزنی؟

اومده بودم ازش حساب پس بگیرم اما وقتی اون حتی لیاقت حساب خواستن هم نداشت

چیزی جز سوزوندنش پیش روم نبود.

همونطوری که اون داشت با بیپروایی من و وفاداریم به کیان رو زیر سؤال

میداشت، من هم دلم میخواست بسوزونمش...

نقطه ضعف آرش گندم بود...

-تو اونقدر عاجز و نفهمی که لیاقت گندم رو نداری... پوزخندی که روی لبهاش بود به آنی پر

کشید...

این جمله هم برایش تکراری بود...

اما با همون تکراری بودنش، با همون بارها شنیدنش هم اون رو به مرز جنون میکشوند.

-تو برای گندم فقط یه اشتباهی آرش... و مثلاً داری دق و دلی اشتباه بودنت رو سر مردم خالی میکنی.

بغض داشتم...

صدام از بغض داشت میلرزید...

اما مصرانه خواستار کوبیدن آرش بودم...

-بالاخره گندم کسی که لیاقتش رو داره رو پیدا میکنه... کسی که آدم باشه، مثل تو حیوون نباشه....

عقب کشیدم...

داشتم ازش میترسیدم...

از طرز نگاهش...

از مشت‌های گره خورده‌ی کنار پاهاش...

از رگ تپنده‌ی شقیقه‌اش...

-و تو تا آخر عمرت همون اشتباه باقی میمونی... مثل یه درس عبرت برای بقیه.

لبم رو تر کردم...

بمش ریخته بودم...

و اما از این بابت خوشحال نبودم...

-من اینجا نیومدم که ازت حساب بپرسم... حرفهام هم شاید تکراری باشه ولی اینکه تو برای گندم یه وصلهی ناجور و اشتباه گذشتهای، با تکراری بودنش هم عذابت میده... همین برای تو کافیه. که تا آخر عمرت نتونی خودت رو تو دل یکی جا کنی به خودی خود عذاب آوره، تو نیازی به دشمن نداری آرش. خودت خودت رو میخوری و تموم میکنی.

روزهایی که میگذشت اونقدر کسل کننده و مضخرف بود که ترجیح میدادم همونجا توی خونه باغ حاج مرتضی بمونم و برای برگشتن برنامه‌های نداشته باشم. تقهای که به در اتاقم خورد، باعث شد نگاه بلا تکلیفم رو از صفحه‌ی آئید بگیرم و بفرمایید آرومی زیر لب زمزمه کنم.

در باز شد و من با دیدن سعید توی چارچوب حسابی شوکه شدم.

آئید سفید رنگم رو روی تخت گذاشتم و خودم ایستادم.

-اجازست!؟

اونقدر شوکه و متعجب بودم که چرخوندن زبونم به نظرم سخت ترین کار ممکن بود.

سرم رو بالا و پایین کردم و اون داخل اتاق شد و در رو بست.

نظری در مورد اینکه چرا اومده نداشتم و بمین خاطر نمیتونستم چهرهی متعجبم رو پنهون کنم.

-بشین یکم حرف بزیم...

به نظرم حرف زدن، حتی با مرتضی هم آسونتر از هم صحبتی با سعید بود.

با سعید انگار غریبتر از هر کسی توی این خونه باغ بزرگ بودم.

روی تخت نشستم و اون هم صندلی میز آرایش رو عقب کشید و نشست.

لبخند تلخی روی لبهاش بود وقتی نگاه به چشمهام دوخت و نفس عمیقی کشید

-تو دقیقا شبیه مادرتی، میدونستی؟ دستم مشت شد و نگاه ازش گرفتم...

اون اما تک خنده‌ی کوتاهی کرد و ادامه داد

-وقتی باهاش روبرو شدم، عشق مشق حالیم نبود، چه برسه به عاشقی تو نگاه اول...

لبم رو تر کردم...

روز اولی که اومده بودم ایران خیلی کنجکاو ارتباطی پدر و مادرم بودم، ولی روز

به روز اون اشتیاق توی وجودم کم شد بدون اینکیچ علتش برام روشن باشه.

-دختر جسور و زیبایی بود...

دوباره نفس عمیق کشید و نگاه من روی ناخنهای لاک خوردم سر خورد

-توی بار دیدمش، توی همون بار دل بهش باختم و توی همون بار هم از دستش دادم. ۲-

مکت کرد و مکتش باعث شد نگاه من دوباره، اینبار مشتاقتر از قبل برای شنیدن حرفهاش، بالا

کشیده بشه.

-داستان من و مادرت خیلی کوتاه بود سهره گیج...

مشت دستم محکمتر شد و اون انگار توی گذشته‌های که داشت برای من تیکه تیکه تعریفش میکرد، غرق شده بود، وقتی آرام خندید.

-مادرت صدای خیلی دلنشینی داشت، عاشق خوندن و خوانندگی بود ولی به خاطر ترسی که از پدرش داشت، اون عشق به خوندن رو توی خودش پنهون کرده بود.

نگاهش رو به چشمهام سوق داد

-تا حالا آواز سهره گیج رو شنیدی؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که خندید

-اولین باری که صدای آواز خوندن سودا رو شنیدم بهش گفتم صدات شبیه صدای سهره گیجه.

لبم رو تر کردم و آرام پرسیدم

-چرا ترکش کردی؟

لبه‌اش رو روی هم فشرد و نگاه از منی که منتظر جواب سوالم بودم، گرفت.

-من ترکش نکردم. اون بود که یهو ناپدید شد...

چهره‌اش جمع شد...

انگار داشت درد میکشید...

شاید هم یادآوری گذشته برآش دردناک بود و برای همین ماه‌ها برای حرف زدن صبر کرده بود.

-اونقدر فرصتمون کم بود که حتی نمیدونستم کجا زندگی میکنه، چند تا خواهر و برادر داره و زندگیش چطوره. منم که تو ترکیه غریب بودم و دنبالش گشتن مثل گم کردن سوزن تو انبار گاه بود. تنها شمارهای که از من داشت شمارهی وکیلون بود و امیدوار بودم بهم زنگ بزنه اما نزد.

سکوت که کرد قطره اشکی روی گونه‌م لغزید...

دلم میخواست بدونم علت جداییشون رو ولی هیچ جواب واضحی بین حرفهای سعید نبود.

-سالها با فکر اینکه چرا رفت زندگی کردم ولی هیچوقت نفهمیدم.

از روی صندلی بلند شد...

کنار من روی تخت نشست و دستش رو روی شونهم گذاشت.

-تو واقعاً کیان رو دوست داری؟!

بغض توی گلویم بیشتر شد و نگاه از جای خالیش روی صندلی میز آرایش نگرفتم.

جوابی که از من نگرفت، نفس عمیقی کشید.

-اگه دوستش داری من پشت تو و علاقهت هستم. حتی اگه قرار باشه تو روی آقاچونم بایستم.

سمتش چرخیدم.

اومده بود از خودش و مادرم حرف بزنه تا بحث رو به من و کیان برسونه...
 قبل از اینکه من حرفی بزنم، شونهام رو بین انگشتهاش فشرد و ایستاد...
 -کیان اینجاست...

ناخودآگاه میایستم و با نگاهی گرد شده و مشتاق منتظر ادامهی جملش نگاهش میکنم و اون
 اضافه میکنه

-معلومه که حرف زدن با گندم رو بهونه کرده تا تو رو ببینه. این پسر زیاد اهل نقش بازی
 کردن نیست.

قلبم انگار میخواد از جاش کنده بشه و دور اتاق پرواز کنه...

حس پرندهای رو دارم که برای اولین بار پرواز یاد گرفته و دلش میخواد اوج بگیره و بالاتر
 بره.

کف دستای خیسم رو به شلوار جین دمپایی که پام بود کشیدم و لبم رو تر کردم.

دهانم خشک بود و اما کف پاها و دستهام از هیجان عرق کرده بود.

سعید از اتاق خارج شد و من رو با هیجاناتم تنها گذاشت...

توی اتاق دور خودم چرخیدم...

هنوز هم پام به خاطر آسیبی که مچم دیده بود درد میکرد و راه رفتنم کمی مشکل بود.

به خاطر من اومده بود؟ گندم رو بهونه کرده بود؟

لبم رو تر کردم و خودم جواب خودم رو دادم

-اومده که اومده... نباید بری بیرون سهره... نباید خودت رو کوچیک کنی.

کوچیک نمیشدم که...!

اصلا چه ربطی داشت وقتی اینجا خونه ی من بود و کسی که با بهانه و بی بهانه اومده بود اون بود.

درگیری با خودم زیاد طولانی نبود...

بالاخره مغزم رو قانع کردم و بعد از نگاه جزئی که به خودم انداختم سمت در قدم

برداشتم، اما میان را پشیمون شدم و دوباره مقابل آینه ایستادم.

شلوار دم پای جینم، همراه نیم تنهی سفید رنگم که آستینهایش پفی بود، بیشتر جذابم

نمیکرد؟!

دوباره پشیمون شدم و با همون شومیز قرمز رنگ آستین سه ربع از اتاق خارج شدم.

چرا باید به خاطر اون بیشعور سعی میکردم جذابتر دیده بشم؟!

کش مویی که موهام رو توی خودش اسیر کرده بود رو محکمتر کردم و با همون

مقدار خوددرگیری که با خودم داشتم سمت سالن اصلی قدم برداشتم.

فکر میکردم توی سالن میبینمش، ولی جز حاج مرتضی و سعید که داشتن با هم

صحبت میکردن، کسی توی سالن نبود.

سر چرخوندم و مرتضی بین کلام سعید از من پرسید -دنبال چیزی میگردی؟

یعنی اونقدر تابلو بودم که حتی اون هم فهمیده بود دنبالشم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و اما قبل از اینکه چیزی بگم، سعید رو بهم گفت

-بچه ها توی آلاچیقن سهره...

لبم رو تر کردم و در جواب نگاه سؤالی مرتضی کمچنان روی من بود، لب زدم.

-قرار بود گندم بیاد اینطرف، دنبال اون میگشتم.

بالاخره نگاه ازم گرفت و سعید سرش رو برام تکون داد.

اونقدر پرت بودم که حتی مفهوم تکون سرش رو نفهمیدم، فقط پا سمت در تراس تند

کردم تا هر چه زودتر خودم رو به آلاچیق برسونم. در بزرگ تراس رو سمت چپ کشیدم..

دستم از هیجان داشت میلرزید وقتی از ساختمون خارج شدم و در تراس رو بستم.

آلاچیق جایی بود درست روبروی تراس و مرکز دیدم و میتونستم از این فاصلم بینمش.

داشت با گندم حرف میزد، آرمان هم کنارشون بود.

و اصلا هم حواسش به این طرفها نبود...

ظاهرش نشون میداد دیدن گندم اصلا بهونه نبوده و این میان من بودم که داشتم توی

خیالات دختر ونهام غرق میشدم و رویابافی میکردم.

دستم دور نردهی فلزی تراس پیچید و بغضی که میخواست بیخ گلوم بشینه رو پس زدم...

-خیلی نفرت انگیزی کیان.

دست خودم نبود اون حس حسادتی که داشت توی وجودم ریشه میدووند.

اینکه به خاطر گندم اومده بود، خروار خروار خشم و تعصب و حسادت توی وجودم خالی میکرد.

نفس عمیقم رو مقطع و پر از خشم بیرون فرستادم و اما با صدای سردار، درست از پشت سرم تکون سختی خوردم و جیغ کوتاهی از سر هیجان و ترس کشیدم.

خندید و دستهایش رو بالا گرفت -چه خبرته بانو؟! ترسوندمت؟

در مورد اینکه سردار بیمختترین نوهی مرتضی بود، کاملاً با گیسو موافق بودم.

پسر بی بند و باری که تازی سربازیش تموم شده بود اما همچنان اصرار زیادی به از ته زدن موهایش داشت و بیشتر اوقات کچل بود. دستم رو روی سینهام گذاشتم -ترس چیه روانی؟ سخته کردم...

سرش رو خم کرد و با خنده پرسید -بین موهای شاخ و برگ گیر کرده...

ترس رو فراموش کردم و دستی به موهای دم اسبی بسته شدم کشیدم و اون خندید -اونجا نه، صبر کن...

همونطور که دستم رو میکشیدم بچ زدم

-من که تازه اومدم بیرون!

دست سمتم دراز کرد و با همون خنده انگشتهایش رو روی موهای کنار گوشم کشید

-انگار تو و عمو سعید کم کم دارین چاله چوله های بین راهتون رو از بین میبرین...
دستش رو عقب کشید و من با دیدن عنکبوت کوچیکی بین انگشتهاش وحشت زده چشم گرد کردم.

اون عنکبوت روی سر من بود؟

حتی جملهی سردار رو هم از بین بردم و با صدایی که از ترس میلرزید پرسیدم

-اون حشره رو سر من بود؟!

با خنده نگاه کوتاهی به عنکبوت قهوه‌ای رنگ بین انگشتهاش کرد و دستش رو

ستمم کشید که با جیغ دیگهای به نرده ها چسبیدم و اولب زد -این؟!

به ترسی که داشتم خندید و سر تکون داد

-آره داشت بین موهات عربی میرقصید که گرفتمش .

میخوای بذارمش سر جاش؟

با چشمهای گرد شده تنم را روی نرده ها به عقب خم کردم و سرم رو به چپ و راست تکون

دادم

-اذیت نکن سردار، بکش کنار اون حشره رو... -اینجا چه خبره؟!

صدای تقریباً بلند و عصبی باعث شد تکون شدیدی بخورم و اما به خاطر ترس از

حشره ای کمچنان بین انگشتهای سردار بود، جرأت صاف ایستادن نداشتم.

سردار به جواب دادن به سؤالش با خنده پرسید -احوال کیان خان؟! چه عجب از این طرفها؟!

-اینجا بودن من برات عجیبه سردار!؟

کمرم رو صاف کردم...

انگار دلش یه دعوای جانانه میخواست و سردار دم دستی ترین شخص برای دعوای بود.

-خب نباید عجیب باشه داداش!؟ نخندون ما رو. تو تو عمرت پا تو این خونه نداشتی که.

سمت کیان برگشتم و اون آروم از پله های تراس بالا اومد.

-بودن من اینجا جای تو رو تنگ میکنه مگه!؟

صداش کردم...

انگار واقعا دلش دعوای میخواست مردک از خود راضی...

-کیان!؟

نگاهش رو سمتم چرخوند و جوابش انگار زیر پاهام رو خالی کرد...

-جان!؟

انگار پاهام روی زمین نبود و اصلا چیزی که به خاطرش صداش کرده بودم هم یادم رفته بود.

انگار خودش پی به آشوبی که توی دلم انداخته بود برد که لبخند پیروزمندانهای روی لبهانش

نشست

-اومدم تو رو ببینم.

همچنان خشک شده بودم وقتی اون سعی کرد لبخندش رو جمع کنه و بعد جمله‌اش رو

تصحیح کرد

-یعنی باهات حرف بزنم.

مرض داشت...

قطعاً مرض داشت که بازی با من برایش یه تفریح خوش آیند بود.

دستم مشت شد و اون اضافه کرد -تنها باید باهات صحبت کنم.

انگار قدرت تکلم رو هم هیجان ازم گرفته بود ...

سردار با خنده سمت در تراس قدم برداشت

-تنها حرف بزن داداش، ما که بخیل نیستیم.

سردار که در تراس رو پشت سرش بست، نگاه اون دوباره سمت من چرخید و ابرو

بالا انداخت

-جدی که نگرفتی؟!!

مشت دستم محکمتر شد و اون فاصله‌ی بینمون رو پر کرد

-اینکه به خاطر تو اومدم رو...

از کی تیکه تیکه حرف میزد؟!!

چرا همچنان غرق جملات قبلش بودم و نمیتونستم هیجان و شور و شغف رو از خودم دور کنم؟!

لعنت به دلم کنوز هم میخواستش.

-چرا اومدی؟

به محض پرسیدن جمله پشیمون شدم و اگه میگفت به خاطر گندم چی؟!

من اون حس حسادتی که توی دلم نسبت به گندم رشد میکرد رو دوست نداشتم.

خواست جوابم رو بده که مانع شدم. ۲

-به خاطر هر چیزی اومدی میتونی بری... چون من با دیدنت اصلا خوش حال نشدم.

خواستم سمت در تراس برم که بازوم رو گرفت و من و سمت خودش کشوند.

زورش از من بیشتر بود و این برام آزار دهنده بود که نمیتونستم حتی کاری که خودم میخوام رو بکنم.

روبروش ایستادم و اون دستش رو که محکم دور بازوم پیچیده بود، عقب نکشید

-چرا برگشتی اینجا؟!

دستم رو محکم کشیدم و عصبانیت یکهو توی مغزم هجوم آورده بود...

چطور جرأت میکرد از من حساب پیرسه؟!

-مگه برای موندنم تو اون خونه آبرو برام گذاشتی؟ تنها نگاهم کرد و من باز عصبانیت از سر

گرفته شده بود.

هیجان و شور و شوق عاشقی از سرم پریده بود و جاش پر بود از خشم و عصیان...
دلم میخواست جیغ بکشم و به خاطر کارهای حساب پیرسم ولی سخت داشتم خودم رو
کنترل میکردم.

صدام میلرزید وقتی خودم رو جلو کشیدم و پر از عصبانیت گفتم

-تو فکر کردی من یه دختر خراب و...

با غرشی از بین دندونهایش بین جملهام پرید -خفه شو...

بغض توی گلو نشست و به آنی قد کشید

-با خفه شدن من چیزی عوض نمیشه کیان. تو فکر کردی من یه خیانتکار کثیفم

و من از اینکه چهرهی واقعیت رو قبل از اینکه ازم خواستگاری کنی دیدم خوشحالم.

-در جریان اینکه تو چه حالی دیدمت هستی تو؟! یه مرد گیج تو خونته بود و تو...

چهرهایش رو جمع کرد، چهرهایش از شدت خشم سرخ شده بود و رگ گردنش نبض میزد...

ادامهی جملهش رو خود و از بین دندونهایش غرش کرد -باید میکشتمش...

دندون روی هم ساییدم

-اما تو داشتی من رو میکشتی... داشتی خفهم میکردی... داشتی نفسم رو میگرفتی

کیان. اون هم بخاطر چیزی که اصلا وجود نداشت و همیش توهم ذهن مریض خودت بود و

دسیسه های اون آرش لعنتی.

خواست حرفی بزنه که مانع شدم

-تو من و کوچیک کردی کیان، باورم نکردی، کاری کردی آرش بدفش برسه.

پس دیگه حرفی بینمون نیمونه.

خواستم وارد ساختمون بشم که دوباره بازوم رو گرفت و با کشیدنم، تنم محکم به تن سخت و محکمش کوبیده شد.

-تو بیخود میکنی میگی بینمون چیزی نمونده.

خواستم بازوم رو بکشم که اجازه نداد...

دست دیگهش دور بازوی دیگهام پیچید و فرصت هر تقلایی رو ازم گرفت.

-بین من و تو هیچ وقت چیزی عوض نمیشه دختر فرنگی... حتی اگه من بمیرم.

حالیته؟!

با بغض تو چشمهای تیرهای خیره شدم -ولم کن دردم گرفت...

سرش رو خم کرد تا هم قدم بشه و بعد با تن صدای آروم و خشداری پرسید -گفتم حالیته یا نه؟!

با بغض و صدایی لرزون جوابش رو دادم -از تو و خودخواهیهای متنفرم کیان.

ولم نکرد...

-پس بهتره بهشون عادت کنی دلبر... چون قرار نیست از خودخواهیم کم بشه.

-همین امروز جمع کن برگرد خونته، من و مجبور نکن برات پیام خونه ی حاج مرتضی...
اوکی؟!

از زور گویبهاش متنفر بودم...

چرا نمیتونستم یکم خوددار بمونم؟!

چرا هر بار تسلیم احساساتم بهش میشدم!

دستم که روی پیراهنش چنگ شد، خودخواهانه توی گوشم خندید

-نگو که الان دلت من و میخواد!

آب دهانم رو قورت دادم و به زور سرم رو عقب کشیدم...

اون اما مخمور، با ابروی بالا پریده نگاهم کرد...

-اینقدر تریپ نیا دختر فرنگی... تو عاشق منی.

-ازت نفرت دارم کیان... اگه اینقدر احمقی که نمیتونی شدت تنفرم رو بینی دیگه مشکل من نیست.

عصبی خندید و بازو هام رو رها کرد

-داری منفجر میشی از عصبانیت... دارم میبینم. ولی میتونم اون عشق سوزان

و عمیقت رو نسبت به خودم ببینم دختر فرنگی...

عصبی کف دستهام رو روی سینهایش کوبیدم - امیدوارم این اعتماد به نفست خفت کنه کیان.

خندید و من با همون مقدار از عصبانیت در کشویی تراس رو باز کردن و داخل ساختمون شدم.

-بیشعور روانی... تو مشکل داری... باید خودت رو به روان پزشک نشون بدی.
اونقدر کیان و حرفهای عصبی کندهاش، حواسم رو پرت کرده بود که سردار رو پین راهم ندیدم و با تنهای که بهش زدم، سینی با فنجونهای داخلش کنار پاهام افتاد.
جیغ خفیفی کشیدم و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم...

فنجونها درست کنار پاهام خورد شده بود و محتوای قهوههای رنگ قهوه، روی زمین پخش شده بود.

-چی شد؟! خوبی سهره?!-

دلم میخواست برگردم و دست دور گردن کیان حلقه کنم و خفهاش کنم...
چرا نمیرفت!؟

چرا دست از سرم برنمیداشت!؟

بازوم که کشیده شد، بدون اینکه بخوام، یا با خودم باشه، سمتش چرخیدم.

-حالت خوبه؟! چیزیت که نشد؟

جوابی که از من نگرفت نگاه پر خشمش رو سمت سردار کشوند و عصبی غرید

-کوری تو؟! دختر به این گندگی رو نمیبینی!؟-

سردار متعجب خندید و نگاه کوتاهی سمت من چرخوند -ببخشید که طوری عقل دختره رو گرفتی به ا

□□
--

که من ین گندگی رو ندید... کسی که کوید به من این دختره بود داداش...

کیان اما از لحن طلبکارانهش کم نکرد...

-سهره حواسش نبود تو هم نباید جمعش کنی!؟

-بس کن کیان...

هر دو ستمم چرخیدن و من نفس عمیق و پر حرصی کشیدم...

همچنان از دستش عصبی بودم و دلم میخواست تا جایی کنجرهم توان داره جیغ بکشم

-من ازت معذرت میخوام سردار... حواسم پرت بود.

سردار خندید و اما کیان با همون اخم کور نگاهم کرد...

طلبکاریش دقیقا به خاطر چی بود!؟

-معلومه حواست خیلی پرته... عاشقیه و هزار سودا...

کیان با چهرهی جمع شده، بدون اینکه نگاهش کنه گفت -لاقل تن کسی که ضربالمثل رو

گفته رو تو قبر نلرزون...

سردار از من پرسید -عه! این نبود!؟

واقعا انگار شوخیش گرفته بود...

هم من عصبی بود و هم کیان و سردار داشت شوخی میکرد.

بیتفاوت بر دو خواستم خودم رو به اتاقم برسونم و اما کیان بازوم رو گرفت...

اصلاً سعید و مرتضی کجا رفته بودن؟ مگه تا چند دقیقه پیش اینجا نبودن؟

- فکر کنم باید به ادامهی بحثمون توی اتاقت ادامه بدیم بهتره.

بازوم رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم و شاکی اسمش رو زیر لب غریدم که بیتفاوت به

لحن شاکیم خندید

-کیان؟

-جون کیان؟! چی شده دلبر!؟

لبهام رو روی هم فشردم و سردار با خنده کمرش رو خم کرد

-اووووه، کیان خان شمس... شما از این حرفها هم بلد بودی و ما خبر نداشتیم!؟

کیان با همون عصبانیت سمتش چرخید -انتظار داشتی به تو بگم دلبر سردار!؟

سردار خندید و من با اینکه تلاش میکردم خندهم رو قورت بدم، موفق نبودم.

کیان دستی بین موهاش کشید و زیر لب چیزی گفت که صدای خندهی بلند سردار مانع

شنیدنش شد.

بیتفاوت به سرداری که داشت از خنده غش میکرد، دوباره دستش رو بند بازوم

کرد و تنم رو خونسردانه سمت اتاقم کشوند.
میخواستم مانعش بشم اما توان مقابله باهاش رو نداشتم.
مثل گونی تنم رو وسط اتاق پرت کرد و در رو بعد از داخل شدن خودش بست و قفل کرد.

-میدونم دلت داره برام پر میزنه دختر فرنگی...
لباس بم ریختهم رو مرتب کردم و با اخم توپیدم -داری چیکار میکنی کیان؟
-میخواوم حالت بدم.

پام رو از عصبانیت و پررویی بیش از حدش زمین کوبیدم و صدام رو بالا بردم
-تو حق نداری با من اینطور حرف بزنی لعنتی...
خندید و با قدمهای آرام خودش رو بهم رسوند...
قبل از خودش عطرش بهم هجوم آورد و قلبم رو لرزوند...
-دلت برام تنگ نشده دلبر!؟

دست پشت سرم برد و کش موهام رو کشید...
موهام روی شونه هام ریخت و اون پیچ پیچ کرد -برایموهات...
لبم رو تر کردم و قلبم داشت از توی سینهم بیرون میزد...

-نمیخواهی یکم رفع دلتنگی کنیم؟؟

-خیلی پست و عوضی شدی کیان.

-چرا؟! چون دلم میخواد دلتنگیت رو رفع کنم؟ خندید...

-دلت برای خفت کردنه ام تنگ نشده دختر فرنگی!؟

-کیان برو، از اتاقم برو بیرون.

-این یعنی تنگ نشده!؟

با صدای لرزون پیچ زدم

-اگه نمیخواهی جیغ بکشم، همین الان برو بیرون. من فراموشت کردم.

جملهام انگار باب میلش نبود...

عصبی شده بود و حتی میتونستم صدای قرچ قرچ دندونهایش رو بشنوم.

-فکر کردی فراموش کردن من دست خودته!؟

مردک روانی بیشعور...

-ولم کن وحشی... ازت متنفرم.

-ازم متنفر باش، ولی حق نداری فراموشم کنی... این اجازه رو نمیدم. اوکی؟!؟

اونقدر تقلاهام تند و بیوقفه بود که به اجبار رهام کرد و من خیلی سریع ازش فاصله گرفتم.

-از اتاقم برو بیرون... نمیخوام بینمت کیان.

پوزخند زد...

اما همچنان خشم و عصبانیت رو میشد توی چشمه‌هاش دید...

گوشه‌ی چشمه‌هاش چین افتاده بود.

-فکر کردی مثل قبل قراره بیوفتم دنبالت و تا ایتالیاها دنبالت بدوام؟!

دسته‌هاش رو توی جیبهای شلوارش فرو کرد و با پوزخند اضافه کرد

-دیگه کیان قبل مقابلت نیست... تو این ارتباط تنها کسی که تلاش کرد من بودم، من

برای به دست آوردنت بر دری زدم. از همون اولش نسبت به ارتباطمون سرد بودی.

متعجب داشتم نگاهش میکردم که عصبی سرش رو تکون داد

-دیگه از این خبرها نیست سهره... دیگه قرار نیست هر چی بگی بگم باشه عشقم...

با یه کیان عوضی روبرو میشی اگه حرفهام رو قبول نکنی دختر فرنگی.

-کیان فردا میاد خواستگاریت.

لقمهی صبحونه که به زور توی دهانم گذاشته بودم، توی گلوم گیر کرد و سرفهی خشکی

کردم.

کیوان سمیه رو صدا کرد و طولی نکشید که سمیه لیوان آبی روبروم گذاشت و کیوان از پدر

خودسر و خودخواهش پرسید

-یعنی چی آقاجون؟

چشمهام به خاطر سرفه های پشت سرم که با خوردن آب آرومشون کرده بودم، اشکی شده بود وقتی نگاهش کردم.

-یعنی کیان میاد خواستگاری سهره... عجیبه؟!

کیوان نگاه کوتاهی سمت من چرخوند و سرش رو تکون داد

-نه! میگم این یهو از کجا دراومد؟ تو کیان رو مجبور کردی؟

مرتضی جرعه های از چای خوشرنگش نوشید

-از جایی درنیومد... مگه از همون اولش قرار نبود این اتفاق بیوفته؟! کجاش تعجب داره من

نفهمیدم!

قبل از اینکه کیوان چیزی بگه، من ازش پرسیدم

-کیان خودش این درخواست رو داره؟!

عصبی خندید و استکان چاییش رو توی نعلبکی کویید -عصبی نکن من و سهره... شماها مگه

از همون اولش برای همین با هم نبودین؟ حالا چی شده که اینقدر تعجب کردین؟ نگاهم

کوتاه سمت کیوان چرخید.

نمیدونستم باید چی بگم.

اصلا هر کاری میکردم نمیتونستم کیان و کارهایش رو درک کنم و بفهمم.

خواستگاری رو دیگه از کجا درآورده بود وقتی همدیگه رو به محض دیدن با تیر میزدیم؟! منظورش از اینکه گفته بود از این به بعد با یه کیان عوضی روبرو هستم همین بود؟ که من رو تو عمل انجام شده قرار بده؟

-کیان خودش خواسته؟ یا به گفتهی کیوان شما مجبورش کردین؟

با اخم نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که مانع شدم -برای من مهمه...

نگاه کوتاهی سمت کیوان انداخت و مشغول گرفتن لقمه برای خودش شد -کیان خواست.

لبم رو تر کردم.

یعنی چی که خواسته؟

چرا باید هر چی اون میخواست میشد؟! بدون اینکه کسی از من بپرسه نظرم چیه؟ من مهم

نبودم؟

چیزی که توی ذهنم اومد رو بلافاصله گفتم...

نمیتونستم تن بدم به خواسته ها و تصمیمات کیان و مرتضی.

-من قبول نمیکنم.

اخمهاش به شدت توی هم رفت و اما قبل از اینکه چیزی بهم بگه کیوان از پشت میزش بلند

شد و از من پرسید

-سهره یه متن هست به ایتالیایی، میتونی همین الان ترجمهش کنی؟

واقعا فکر میکرد من احمقم یا مرتضیی که اینبار اخمها و نگاه شاکیش نسیب کیوان و نگاه مسخرهاش شده بود؟!

دلم میخواست به حالش بخندم و اون لبخند مضحکی که روی لبهاش بود عجیب به مسخره بودن فضایی که درستش کرده بود میاومد.

-مهمه آقاجون...

گیسو در مورد اینکه کیوان و گندم نورچشمیهای مرتضی بودن حق داشت و واقعا مرتضی فقط مقابل اون دوتا کوتاه میاومد.

سرش رو تکون داد و من از پشت میز بلند شدم.

همراه کیوان شدم و به محض خروجمون از سالن غذا خوری بازوم رو بین دستهاش گرفت و تنم رو سمت خودش کشوند.

-معلوم هست چی داری میگی سهره؟!

بازوم رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم و عصبی خندیدم

-البته کست... فکر کردی درخواست ازدواج کسی که بهم تهمت کثیف میزنه رو قبول میکنم؟

چشم گرد کرد و با همون چشمهای گرد شده سرش رو به چپ و راست تکون داد

-یعنی چی؟! زده به سرت؟ نظرت چیمین الان بری به آقاجونم سیر تا پیاز ماجرا رو هم بگی؟

شونه بالا انداختم و نگاه کوتاهی سمت سالن غذاخوری کردم

-اگه زیاد بهم فشار بیاره میگم، چرا که نه!

لبم رو تر کردم و ازش کمی فاصله گرفتم...

نمیتونستم درکشون کنم.

اینکه گناهی نکرده بودم و اما مثل آدمهای گناهکار باهام رفتار میشد واقعا اذیت کننده و غیر قابل تحمل بود.

-تو دیوونه شدی... هر دوتاتون دیوونهایید... دلم میخواد از دست شماها سرم رو بکوبم تو دیوار.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم که قدمی بهم نزدیک شد

-در جریان اینکه چند روز پیش مسافرت شمالمون رو بم زدین که بمه حالی

کنید ارتباطتون فراتر از ماچ و بغله حالا میگی قبول نمیکنی؟ میخوای حاج

مرتضی رو بکشی راه آسونتری هم هست. سخته کنه میمونه رو دستمون.

بیخیال دست به کمر زدم

-اون موقع میخواستم، حالا نمیخوام. مگه اجباره؟ کنار کشید...

درست مثل آدمهایی که برای اولین بار آدم فضایی میبینن نگاهم کرد و بعد آروم لب زد

-بیا برو...

شونه بالا انداختم.

برام مهم نبود برای چی و چرا اینقدر شاکی و متعجبه...

مهم فقط احساسات لطمه خورده‌ی خودم بود.

من حتی توانایی خفه کردن کیان رو هم داشتم.

از کنارش گذشتم و وارد اتاقم شدم. به محض ورود با کیان تماس گرفتم و نباید اجازه

میدادم حتی فکر اینکه میتونه در مورد من تصمیم بگیره، تو ذهنش خطور کنه.

زودتر از اونچه که فکر میکردم تماس رو وصل کرد -چه خبرا دختر فرنگی!؟

حس میکردم برگشته بودیم به روزهای ابتدایی آشنایمون...

درست روزهای بعد از آویزون شدن من از گردنش توی آسانسور.

شاید حتی بیشتر از اون اوایل از هم دیگه متنفر بودیم.

واقعا چطور به اینجا رسیده بودیم؟

-هی دختر فرنگی، دلت واسه شنیدن صدای عشقت تنگ شده بود؟

خودش به جملش خندید و قبل از اینکه اجازه بده من چیزی بگم، اضافه کرد

-خب یه ندا بده دیگه دلبرم... من خودم رو میرسونم بهت... حضور از خجالتت درميام.

عصبی دندونهام رو روی هم فشردم و از بینشون غریدم

-کیان عصبی نکن من و... مرتضی چی میگه؟

-من از کجا باید بدونم اون پیرمرد چی میگه؟ دور خودم چرخیدم و عصبی کش موهام رو باز

کردم...

انگار یکی داشت موهام رو میکشید.

-کیان عصبی نکن من و... این خواستگاری دیگه از کجا دراومد؟!

بلافاصله، کشیده گفت

-آهان، منظورت جریان خواستگاریه! خب اشکالش چیه؟! معمولا اینجایی که زندگی

میکنیم دو نفری کمه جوهره با هم خوش میگذرونن در نهایت مزوج میشن.

-اما من نمیخوامت...

بلند خندید و خندهاش پر بود از حرص...

-مجبوری که بخوای دختر فرنگی، در غیر این صورت مجبور میشم چیزهایی رو

به مرتضی جونت بگم که بفرستتش تو کما... این و میخوای دختر فرنگی؟

دستم مشت شد و میتونستم حدس بزnm داره در مورد چی حرف میزنه.

-خیلی پست و حقیر شدی کیان.

خندید و من عصبی پرسیدم

-واقعا فکر کردی از تو و تهدیدهای تو خالیت میترسم؟ من و دست کم گرفتی آقای شمس.

-فقط کافیه امتحان کنی... اون وقت میبینی تهدیدهام تو خالیه یا نه!

دستم رو به صورتم کشیدم و دلم میخواست جیغ بکشم و بعد دست توی تلفن فرو

کنم و موهای اون بیشعور رو بکشم.

با همون مقدار عصبانیت تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی تخت انداختم
-بیشعور خودخواه... ازت متنفرم عوضی.

دور خودم چرخیدم و نمیدونستم باید با مرتضی حرف بزنم یا نه...
اونم یکی مثل کیان بود...

یکی که فقط خودش و اعتقاداتش و تصمیماتش برایش مهم بود و هیچ اهمیتی به خواسته های
اطرافیاناش نمیداد.

اونقدر عصبی بودم که برای عوض کردن حال و هوای وحشتناکم تصمیم گرفتم به
آرایشگاه برم.

لباس پوشیدم و با آرایش کاملی از خونه باغ خارج شدم.

مرتضی نبود که مثل هر روز به طرز پوششتم گیر بده و نمیدونم چرا از زدن و
شنیدن حرفهای تکراری خسته نمیشد.

آرایشگر حین کشیدن سشوار روی موهای ندارم، دستی بینشون کشید و از توی آینه نگاهم
کرد.

-خیلی بهت میاد این رنگ... مبارکت باشه.

با دقت بیشتری به انعکاس تصویر خودم توی آینه نگاه کردم و حق با اون بود.

ترکیب هایلایت بین موهام محشر بود.

اولین بار بود که موهام رو تا این حد روشن کرده بودم.

تکونی به سرم دادم و موهام به نرمی تکون خوردن. -خیلی خوب شده... دستتون درد نکنه.

مبلغ تغییرات ظاهریم اونقدر بالا بود که حتی بعد از کشیدن کارت و خروج از سالن شوکگی همچنان باهام بود.

با پول اون طراحی ناخن و یه رنگ کردن مو تقریباً میتونستم یه لباس شب مارک و کیف و کفش هم تهیه کنم.

حین قدم زدن توی پیاده رو و فکر کردن بوق ماشینی درست کنار پاهام توجهم رو به خودش جلب کرد.

سمت ماشین چرخیدم و با دیدن مهراد پشت فرمون، عصبانیت و خشم یکهو به ذهنم هجوم آورد.

با اتکا به فرمون خم شد و خیره به چشمهام گفتم -میشه حرف بزیم؟

با دو قدم خودم رو به ماشینش رسوندم و بیاهمیت به کفشهای پاشنه بلندی که تازه

خریده بودمشون، عصبی لگد محکمی به ماشینش کوبیدم.

-تو بیخود میکنی که میخوای با من حرف بزنی... چند بار باید بگم از زندگیم

گمشو بیرون نمیخوام دور و برم ببینمت؟ بی تفاوت به عصیان من، با لحن آرومی پیچ زد

-باید حرف بزیم سهره...

لگد دیگهای به ماشینش کوبیدم که این دفعه نوک انگشتهای پام درد گرفت، اما مهم نبود.

-گفتم نمیخوام... برو گمشو...

برعکس منی که مثل گلولهی آتیش بودم و هر لحظه امکان منفجر شدنم وجود داشت،

اون آروم و خونسرد و کمی هم نگران به نظر میرسید. خم شد و در ماشین رو باز کرد

-میشه خواهش کنم سوار شی سهره؟ عصبی شده بودم...

اونقدر عصبی که تموم عقده هام رو سر اون خالی کنم.

با پا در ماشین رو بستم و مثل گنده لاتها جیغ و داد کردم.

نه شکستن ناخنهای تازه کاشته شدهم مهم بود، نه بم ریختن سر و وضع آراسته و لاکچریم.

-سوار نمیشم... ازت شکایت میکنم مهرداد... اگه یه بار دیگه سر راهم سبز بشی

و مزاحمت ایجاد کنی ازت شکایت میکنم.

براش شوکه کننده بود عصیان کردم.

داشت با چشمهای گرد شده به منی که از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم نگاه

میکرد و من اما اصلا قصد کوتاه اومدن نداشتم. دلم میخواست تا جایی که جون داره بزنمش...

اونقدر که حتی نایی برای حرف زدن هم نداشته باشه.

این حجم از خشونت حتی برای خودم هم عجیب بود.

از ماشین پیاده شد و من عثیب کشیدم.

ماشین رو دور زد و خودش رو بهم رسوند

-چفت شده سهره؟

ازش فاصله گرفتم، اما از تن بلند و طلبکارانه صدام کم نکردم.

-روانی شدم... از دست شماها دیوونه شدم. چی میخوای ازم؟ گند زدی بمه چی

و چرا هنوز دنبالمی؟ با اون آرش عقده‌های دست به یکی کردین که من و کیان رو از

هم جدا کنین و بدفتون هم رسیدین، حالا دیگه چی مونده که ازم بگیرین؟

بدون حرف داشت نگاهم میکرد و سکوت لعنتیش عصبی کننده‌تر بود.

-تو و آرش هر دوتاتون پست و حیوون هستین. به خاطر اینکه بهتون اعتماد کردم از خودم

هم عصبیام.

دستش رو سمتم دراز کرد که پرخاشگرانه روی دستش کوبیدم و پشش زدم.

-یکم آروم باش سهره... این رفتارت باعث سوءتفاهم میشه. لطفا سوار شو تا بیشتر از این

جلب توجه نکردیم.

-نمیخوام بینمت، نمیخوام صدات رو بشنوم و تو فکر میکنی برام مهمه بقیه و

جلب شدن نگاهشون؟ اصلا بذار همه بفهمن چه موجود پستی هستی...

اخمهاش تو هم رفت...

اون هم کم کم داشت خونسردیش رو از دست میداد و لجبازی و داد و هوارهای من هم علت

بم خوردن خونسردی اون بود.

-بس کن سهره... من اون شب گیج بودم، اما حتی با وجود گیج بودنم هم نخواستم

بهت آسیب بزنم. با آرش هم دست به یکی نکردم چون اصلا از خصومت بین شماها خبر ندارم.

مکت کوتاهی کرد و نگاهش با همون مقدار اخم بین چشمهای عصبی من چرخید

-اون شب گیج بودم و تنها اشتباهم اومدن پیش تو بود.

-دیگه چه آسیبی میخواستی بهم بزنی؟ تو باعث شدی کیان فکر کنه من یه... یه...

نتونستم ادامه بدم...

لبهام رو روی هم فشردم و با عصبانیت پای راستم رو زمین کوییدم

-از همهتون متنفرم... از تو، آرش، کیان... شماها و ذهن مریضتون چندش آور هستین.

کلافه از کوتاه نیومدن من، دستی به صورتش کشید و نفسش رو بیرون پرت کرد

-من هر چی بگم تو حرف خودت رو میزنی...!

-تو این بازی کثیف تنها کسی که آسیب دیده منم ...

همهتون دارین به زندگیتون ادامه

میدین در حالی که من وقتی بهش فکر میکنم مغزم میخواد از هم پاشه...

-چرا میخوای بری؟ به خاطر آرش؟

نفس عمیقی کشید و شال بافت رو دور شونه هاش محکمتر گرفت.

-نمیدونم. ولی تصمیمم رو گرفتم. نمیتونم آرش رو ببخشم.

لبم رو تر کردم و بدون حرف نگاهش کردم.

نگاه اون اما جایی بین درختهای باغ گیر کرده بود.

داشت فکر میکرد...

شاید به بعد از رفتنش...

یا شاید هم به قبلترها...

به روزهایی کمراه آرش گذرونده بود!

به جنینی که از دست داده بود و به روزهای سختی که گذرونده بود!

کاش میشد بعضی اوقات افکار اطرافیانمون رو بشنویم.

-دوش دارم... هنوز هم دوش دارم...

بغض داشت و صداش میلرزید وقتی اعتراف کرد و نگاهش با مکت قفل چشمهای من شد.

-ولی هر کاری میکنم نمیتونم عذابهایی که کشیدم رو فراموش کنم سهره...

نمیتونم ببخشمش... نمیتونم قبولش کنم چون اینطوری به خودم ضربه میزنم.

خودم رو روی صندلیهای حصیری جلو کشیدم و دست لرزون و سردش رو بین دستهام

گرفتم.

به خاطر تصادفش هنوز هم مشکل داشت ولی گندم از پشش برمیامد.

-تو بهترین و عاقل ترین دختری هستی که توی عمرم دیدم گندم. پس خودت میتونی

برای خودت بهترین تصمیمها رو بگیری و درخشانترین آینده رو بسازی.

لبخند پر بغضی زد و اغراق نبود...

گندم واقعا شخصیت اسطوره‌های داشت.

اونقدر قوی و محکم بود که قطعا اگه من جاش بودم و با یکی مثل آرش درمیافتادم، نمیتونستم از پشش بریام.

گندم از پس خیلی دردها براومده بود.

-تو لطف داری به من خوشگلم.

خندیدم... خندهای که مثل لبخند اون بغض داشت.

-اگه تو بری خیلی دلم برات تنگ میشه گندم.

دستش رو روی دستم گذاشت و تند بار روی دستم کوبید.

-منم دلم برات تنگ میشه ولی برای همیشه که نمیرم سهره...

-میبینم دختر عموهام خلوت کردن و دخترونه گپ میزنن!

صدای سردار باعث شد با خنده دست گندم رو رها کنم و صاف بشینم.

-میبینی دخترونه گپ میزنیم و مزاحمون میشی سردار؟

نیشخند زد و خوایت جوابم رو بده که متعجب پرسیدم -ایچی رو کجا بردی؟

خودش رو کنار گندم روی صندلی پرت کرد و پتوی بافت رو از پشت صندلی برداشت.

-کشتمش...

پشت چشمی برام نازک کرد و حین انداختن پتو روی شونه هاش رو به گندم گفت

-این ایجی برامون کم بود خانم دستور دادن سگ ایشون رو هم بفرستن ایران. خبر داری؟

گندم با خنده نگاهم کرد

-واقعا؟

شونه بالا انداختم و دستهام رو مقابل سینه قلاب کردم -خب وقتی خودم اینجا هستم چه دلیلی

داره پسرم تو رم باشه؟

گندم صدادار خندید و سردار چهره‌هاش رو جمع کرد.

-میگه پسرم! میبینی؟

دستش رو روی میز کوبید و کمرش رو کمی خم کرد -آقاجون آخرش از دست این نوهی

خارجیش سر به بیابون میذاره گندم...

نوک انگشتش رو به زبون زد و بعد روی میز خط کشید

-عا بیا، این خط، اینم نشون.

لحنش باعث شد من هم به خنده بیوفتم و سردار ادامه داد

-کیان رو هم میفرسته تیمارستان... بچه کم اختلال روانی داشت، باید با اختلال

شخصیتی و روانیش با هم کنار بیایم.

با شنیدن اسمش لبخند از روی لبهام پر کشید و یاد مکالمهی صبحم با مرتضی افتادم.

جریان خواستگاری رو بقیم میدونستن؟

-چه ربطی به کیان داره؟

چینی به بینیش داد و خودش رو روی صندلی تاب داد.

-خب قراره به زودی مزوج بشین!

لبم رو تر کردم و تنها نگاهش کردم که خندید و رو به گندم گفت

-فرض کن دوتاشون رو یه روز تو یه اتاق حبس کنن... به خدا کمدیگه رو پاره

پوره میکنن میفرستن بیرون. من نمیفهمم چطور میگن همدیگه رو میخوان. آخه

مگه نمیگن زوجها باید مکمل هم باشن؟ اینا هر دوشون وحشین که!

گندم بلند خندید و من با اخم رو به سردار توپیدم -اصلا هم اینطور نیست...

ابرو بالا انداخت و بعد از چشمک ریزی که زد پرسید

-پس چطوریه؟ بگو ما هم بدونیم.

در واقع خودم هم نمیدونستم چطوریه...

حق با سردار بود و نبود...

کیان و من هر دو شبیم بودیم و نبودیم.

روزها و شبهایی که باهاش گذرونده بودم بهم ثابت کرده بود که اگه بخواد میتونه

آرومترین و مهربونتترین و رمانتیک ترین مرد دنیا باشه...

-هی؟! غرق نشو جون سردار... یهو جاهای باریک غرق میشی اونوقت حتی

نجات دادنت هم دل و جرات میخواد که من یکی ندارم.

متوجه جمله‌هاش نشدم، اما انگار گندم خیلی خوب متوجهش شد که بلند خندید و سرش رو به عقب پرت کرد.

-غرق نمیشم... تو نگران نباش.

گندم خم شد و دستش رو روی زانوم گذاشت

-بی خیال این... میدونی که یکم خله...

-خل عمه‌ته بچه! این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟ گندم با خنده جوابش رو داد اما اسم کیام من رو انگار از بین سردار و گندم برداشته و به سمت اون برده بود.

داشتم توی ذهنم باهاش کلنجار میرفتم که ضربهی سختی به زانوم خورد و باعث شد با اخم خم بشم...

-چی شده سردار؟ چرا میزنی؟

دستم رو روی ساق پام گذاشتم و با درد و عصبانیت نگاهش کردم که شونه بالا انداخت.

-میخواستی حواست رو جمع کنی!

لبم رو تر کردم و جز پشت چشم نازک کردن، زورم بهش نچربید و گندم سمتم خم شد

-خوبی؟ انگار پکر شدی!

نگاه ازش گرفتم و شال بافت رو روی شانه هام مرتب کردم.
-نه، چیزیم نیست، خوبم.

از روی صندلی بلند شدم و لبخند دست و پا شکسته‌های تحویل گندم و سردار دادم.
-حالم خوبه ولی دیگه باید برم داخل، سردم شد.

سردار سرش رو تکون داد و اما گندم قانع نشده بود.

لبش رو تر کرد و خواست چیزی بگه که سردار مانعش شد.

-برو تو سرما میخوری... ما هم چند دقیقه دیگه پراکنده میشیم.

لبخند زدم و دوباره سرم رو تکون دادم.

از آلاچیق که کمی بلندتر بود و با دو پله از کف حیاط جدا شده بود خارج شدم و سمت ویلا قدم برداشتم.

اینکه تکلیفم با کیان معلوم نبود و اما داشتیم با وجود جنگ و جدلهامون و قهر بودنهامون، پیش میرفتیم باعث ترسم میشد.

قبل از اینکه وارد ویلا بشم، صدای زنگخور گوشیم باعث شد کنار پله های منتهی به تراس بایستم و نگاهی به شمارهی کیوان بندازم.

این موقع از روز زنگ زدنش برام عجیب بود و برای همین بدون اینکه معطل کنم، تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

-سلام کیوان!

-سلام، کجایی؟

لبم رو تر کردم و ناخودآگاه برگشتم و نگاه کوتاهی سمت آلاچیق انداختم؛ سردار و گندم داشتن با هم صحبت میکردن

-تو خونه...

-خوبه، یه آدرشپس برات میفرستم زود خودت رو برسون اینجا.

لبم رو تر کردم و گیج و پرت، با کمی نگرانی پرسیدم -چیزی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟
بلافاصله جوابم رو داد...

در واقع جوابش گنگتر بود و علامت سوالهای توی ذهنم رو بیشتر کرد.

-اتفاق بدی نیوفتاده ولی زودتر خودت رو برسون.

-کیوان من نگران شدم...

-نگران نباش، فقط زود بیا.

با حرص پا روی زمین کوبیدم و صدام رو بالا بردم -کیان چیزیش شده؟ کیوان لاقل بگو
بهم...

صدای نفس عمیق و کلافهش رو توی گوشی شنیدم و منتظر گوش به صداش سپردم...

بغض نمیدونستم از کدوم جهنمی سر رسیده و درست چسبیده بود بیخ گلوم.
-مربوط به کیانه...

ضربان قلبم بالا رفت و ناخودآگاه انگشتم دور بدنهی گوشه سفتتر چسبیدن.
قبل از اینکه چیزی بگم اما کیوان لب زد...

-آدرس رو برات میفرستم سهره... تاکسی دم در منتظرته... زود باش.

نمیدونستم چطور سوار تاکسی شدم و آدرس رو از روی پیامک خوندم. ۲
حتی نفهمیدم چطور لباس عوض کردم و چی پوشیدم.

نگران شده بودم و اون حس مضخرف نگرانی اون قدر قوی بود که تموم دلخوریها
و عصبانیتم از کیان رو از بین ببره.

مسیر واقعا طولانی بود یا برای من طول میکشید رو نمیدونستم.

راننده که ماشین رو نگهداشت، پیاده شدم، اما قبل از دور شدنم از ماشین، راننده شاکی
هزینه تاکسی رو خواست.

لبم رو تر کردم و سمت ماشین چرخیدم که با لحن بدی گفت

-تو دهات شوما کرایه نمیدن؟

بدون اینکه بخوام جوابش رو بدم، قفل گوشیم رو باز کردم.

حتی برداشتن کیف پولم رو هم از یاد برده بودم.

-شماره کارتتون رو لطف کنید واریز کنم، کیف پول همراهم نیست.

با اخم و طلبکاری شماره کارتش رو از روی کارت بانکییش خوند و من بعد از

واریز مبلغ بدون هیچ حرف دیگه‌های از ماشین فاصله گرفتم و به سمت ساختمونی که توی آدرس بود قم برداشتم.

با کیوان برای چندمین بار تماس گرفتم و بالاخره بعد از چند بوق متوالی، در آستانهی قطع شدن، تماس رو وصل کرد.

شنیدن صداش از پشت گوشی باعث شد عصبی، با ولوم صدای بالایی بگم

-کیوان من داره قلبم از جاش کنده میشه... میگی چی شده یا نه؟

بدون اینکه بخواد جوابی به سوالم بده، حرف خودش رو زد -رسیدی؟

دلم میخواست بلند جیغ بکشم اما خودداری کردم و حین ورود به ساختمون جوابش رو دادم

-آره رسیدم. کدوم طبقه پیام؟

-بیا پشت بوم... من اینجام.

شاسی آسانسور رو چند بار فشردم و پرسیدم -کیان هم پیشته؟

جوابی بهم نداد و گوشی رو قطع کرد.

توانایی این رو داشتم که به محض رسیدن بهش، خفهمش کنم.

وارد آسانسور شدم و تا وقتی که اون اتاقک فلزی به پشت بوم برسه دلم تو هم پیچ خورد...

به محض بیرون اومدن از اتاقک آسانسور دنبالش کردم و کنار ورودی پشت بوم دیدمش...
- کیوان دلم میخواد بکشمت...

چیزی نگفت و با سر به گوشی که توی دستم بود اشاره کرد
- گوشیت رو بده...

گیج و پرت نگاهش کردم و اون وقتی تعللم رو دید، خودش خم شد و گوشی رو از بین انگشتهام بیرون کشید.

- کیان تو پشت بومه... اوضاعش خرابه...
با نفسی تنگ شده نگاهش کردم.

چقدر راحت داشت در مورد اوضاع خراب کیان حرف میزد!

با صدایی که داشت ته میکشید بهش نزدیک شدم و اصلا برام مهم نبود که داشت با گوشیم ور میرفت...

- یعنی چی؟

به در آهنی پشت بوم اشاره کرد - برو تو، خودت میفهمی...

با عصبانیت تنهای بهش زدم و بدون اینکه بخوام سوال دیگهای ازش پپرسم در پشت بوم رو باز کردم و وارد فضای نسبتا بزرگ شدم.

نگاهم رو اطراف چرخوندم و با دیدن کیان گوشه ی نیمه دیوارهای حفاظی چشم گرد کردم و سمتش دویدم...

دستهایش از پشت بسته شده بود و با دهان بسته شده سعد داشت دست و پاهای بستهش رو باز کنه.

کیوان تو این حال دیده بودش و هیچ کاری نکرده بود؟ کنارش نشستم...

چهرهایش سرخ شده بود و به محض نشستن کنارش چسب قطور کرم رنگ رو محکم

از روی لبهایش کندم که چهرهایش جمع شد و با عصبانیت غرید

-یواش...

-چی شده؟

عصبی خود رو تکون داد تا دستها و پاهایش رو باز کنه - دستم به کیوان برسه میکشمش

مرتیکهی روانی رو...

حرکت دستهام متوقف شد و با چشمهای گرد شده نگاهش کردم

-یعنی چی؟ کیوان تو رو اینجوری بسته؟

با عصبانیت که نگاهم کرد آب دهانم رو قورت دادم و گیج سرم و چپ و راست کردم

-تو هم نشستی تا اینجوری دست و پات رو ببنده و بیخودی من و بکشونه اینجا؟

تکون شدیدی خورد و من بدون اینکه دست و پاش رو باز کنم عقب کشیدم

-عصییم سهره... رو مخم راه نرو بیا این وامونده ها رو باز کن تا تلافی کارای

عموی خل و چلت رو سر تو خالی نکردم...

من هم عصبی بودم.

باورم نمیشد گول کیوان رو خورده و با نگرانی و تشویش خودم رو به اینجا رسونده بودم.

خنده‌ی پر حرص و مسخرهای کردم

ه... تو الآن دست و پات بسته‌س به من محتاجی و داری گنده حرف میزنی؟

با خشم و عصبانیت نگاهم کرد و من با چهرهی جمع شده ادامه دادم

-لاقل الآن که بهم نیاز داری یکم آدم باش.

تکون شدیدی خورد که با خنده خودم رو عقب کشیدم و اون از بین دندونهایش غرید

-سهره با اعصاب نداشته‌م بازی نکن بیا این طنابهای مسخره رو باز کن.

سرم رو بالا پرت کردم و با خنده ایستادم

-مگه این که تو خوابت ببینی آلفای به درد نخور... من دارم میرم، تو هم همینجا

خوش بگذرون تا کیوان دلش به رحم بیاد و بازت کنه.

فریاد بلندی کشید و من با اینکه از ترس نزدیک بود خودم رو خیس کنم بلند خندیدم تا

عصبیترش کنم

-سهره به ولای علی به غلط کردن میندازمت.

دهانی برایش کج کردم و بعد از زدن چشمکی سمت در پشت بوم حرکت کردم.

-سهره صبر کن...

با خنده در رو هل دادم و وقتی باز نشد متعجب دستگیره رو چند بار بالا و پایین کردم.
باورم نمیشد که در خود به خود قفل شده و باز نمیشه.

چند بار دیگه دستم رو روی دستگیره بالا و پایین کردم و هلش دادم. ولی انگار واقعا در قفل شده بود.

- فکر کردی کیوان واسه اینکه بیای من و باز کنی کشوندت اینجا؟

صداش باعث شد عصبانیت توی وجودم هجوم بباره و با خشم سمتش قدم برداشتم - تو ازش خواستی مگه نه؟

پوزخند زد و به خودش کنوز دست و پای بسته بودن اشاره کرد

- لابد خواستم قبلش هم منو اینطوری فیتيله پیچ کنه!

دست به کمر زدم و صدام رو بالا بردم

-برام مهم نیست کیان... همین الان بهش زنگ بزن بیاد این بازی مسخره رو تمومش کنه.

پوزخند صداداری زد و از اینکه داشتم حرص میخوردم، نهایت خوشحالی رو میکرد.

-متاسفانه باید بگم گوشیم رو هم گرفته لعنتی... چشم گرد کردم و خم شدم

-یعنی چی که گوشیت رو گرفته؟! تو خلی؟ واسه چی گوشیت رو دادی بهش؟

اخمهاش تو هم رفت و با این که خودم هم ساده لوحانه گوشیم رو بهش داده بودم، از دست کیان عصبی بودم.

-سهره پا میشم حسابت رو بد میرسما!

با چهرهی جمع شده ازش فاصله گرفتم

-بین میتونی از جات بلند شی، بعد واسه من کری بخون. حتی دماغت رو نمیتونی بخارونی
جناب شمس.

-سهره بیا بازم کن کاریت ندارم.

خندیدم و واقعا فکر میکرد اونقدر زرنکه که بتونه باز هم گولم بزنه؟

-من دیگه گول حرفهات رو نمیخورم.

صداش رو بالا برد.

عصبی بود و با جملهی من عصبیتر شده بود

-من کی گولت زدم احمق؟

-احمق خودتی... با من درست حرف بزن.

پلک هاش رو با عصبانیت روی هم فشرد و من میتونستم صدای سایش دندونهاش رو روی هم
بشنوم.

-به ولای علی اگه از این وضعیت خلاص بشم اولین کاری که میکنم ادب کردن توعه.

شونه بالا انداختم و دور خودم چرخیدم تا یه چیزی پیدا کنم و اون در لعنتی رو باز کنم.

بیتوجهی من بیشتر به عصبانیت بیدلیلش دامن زد و من چه تقصیری داشتم؟

اون کیوان احمق من و بیدلیل اینجا کشونده بود و چرا باید تسلیم چرت و پرتهای

کیان میشدم؟

تکه چوبی که کنار دیوار دیدم باعث شد با خوشحالی سمتش بدوم و کیان صدام کنه

-بیا باز کن دست و پای منو... من بازش میکنم.

-خودم بازش میکنم و از اینجا میرم... تو هم تنهایی و دست و پا بسته اینجا میمونی و یخ

میزنی.

صداش رو عصبی بالا برد -مشکل تو چیه روانی؟

تکه چوب رو از روی زمین برداشتم و دستم رو با تهدید سمتش نشونه گرفتم

-روانی هم خودتی.

سمت در قدم برداشتم.

در آهنی بود و هیچ جایی نداشت که بتونم با اون تکه چوب کوچیک قفلش رو باز کنم و همین

عصییم میکرد.

بین تلاش کردنهام هر از گاهی بهم تیکه میپروند و عصییم میکرد.

تیکه چوب که شکست بغض کرده نگاه به اون تکه چوب کوچیکی که ازش انتظار

بزرگی داشتم، دوختم و کیان عصبی خندید.

-دخترهی احمق...

چوب شکسته شده رو روی زمین پرت کردم و سمتش برگشتم

-احمق خودتی روانی.

با پوزخند داشت نگاهم میکرد و اون پوزخند لعنتی بیشتر به عصبانیت و بغضی که داشتم دامن میزد.

پام رو زمین کوبیدم و همونجا کنار در نشستم.

سردم شده بود؛ اما دلم نمیخواست دست و پای کیان رو باز کنم.

از اینکه مقابلم حس قدرت کنه عصبی میشدم و این با خودم نبود.

-سهره مسخره بازی درنیار پاشو بیا بازم کن از این خرابشده بریم بیرون.

عصبی و پر از تمسخر خندیدم

-فکر میکنی لذت دیدنت تو این حال رو از دست میدم؟ بیشتر دست و پا بزن شاید

معجزه شد و تونستی اون طناب قطور رو باز کنی جناب شمس.

-تو مشکل روانی چیزی پیدا کردی بعد از کات با من؟ اگه برات سخت بود خب

میگفتی بهم... ظالم نیستم که ترکت کنم.

عصبی تکه چوب شکسته رو دوباره از روی زمین برداشتم و حین پرت کردن سمتش، جیغ

کشیدم -خفه شو کیان...

خندید و خودش رو روی زمین کشید... میخواست خودش رو به من برسونه.

-خفه چرا دلبرم؟ من که میدونم جدایی از من عقد و هوشت رو ازت گرفته شیش

و هشت میزنی. نگران نباش جریان خواستگاری هنوز سر جاشه. میگیرمت.

دندونهام رو روی هم فشردم و از روی زمین بلند شدم که نگاهش رو بالا کشید.

-بیا بازم کن سهره... الآن لجبازی فایده نداره عزیزم.

قدم سمتش برداشتم و با عصبانیت نوک کفشم رو به پهلوش کوبیدم که آخ بلندی گفت و

خودش رو خم کرد

-آخ... لعنت بهت دختر...

-لعنت به خودت... کی ازت خواسته بیای من و بگیری تو که منت میذاری؟ با عصبانیت نگاهم

کرد...

میتونستم درد ناشی از ضربهی پام روی پهلوش رو توی چهره‌هاش ببینم.

-خود خاک بر سر و چقدرم کنوزم عین چی میخوامت.

بغض کرده نگاهش کردم.

عصبی بود و حین عصبانیت جمله‌های رو گفته بود که قلبم رو مثل یه بمب ساعتی از هم پاشیده

بود.

-بیا بازم کن اینطوری نگاهم نکن.

سرم رو بالا پرت کردم و کنارش نشستم ۲

-نمیخوام بازت کنم.

صدای بلند فریادش باعث شد تکون سختی بخورم - لعنت بهت سهره... لعنت به تو و این
لجبازی مسخرهت.

بغض همچنان داشت توی گلوم پای میکویید و قصد سوراخ کردن گلوم رو داشت.

-حالا بغض کردنت واسه چیه؟

لبهام لرزید و من برای کنترل لرزششون روی هم فشردمشون...

-سردته؟ چرا لباس درست و حسابی نپوشیدی؟ صدام داشت مثل لبهام میلرزید وقتی جوابش

رو دادم -چون ترسیدم.

-از چی ترسیدی؟

نگاه ازش گرفتم و مکثم باعث شد با همون دست و پای بسته خودش رو خم کنه

-با توام سهره... کسی کاری کرده؟ از چی ترسیدی؟

-کیوان وقتی زنگ زد و گفت هر چه زودتر خودم رو برسونم اینجا ترسیدم بلایی سرت

اومده باشه.

لبم رو تر کردم و نگاه به چشمهای تیره و خیرهایش دوختم.

-هر اتفاقی هم بینمون افتاده باشه و از همدیگه جدا شده باشیم، نمیخوام بلایی سرت

بیاد.

با ابروی بالا پریده تو گلو خندید و من پر از حرص از سر جام بلند شدم

-خیلی بیشعوری که منتظر آتویی...

این بار بلند خندید و من عصبی دوباره با نوک کفشم به پاش کوییدم.

-تو ذهنت منحرفه... زیر هر کلمه دنبال چند تا سوژه و سوتی هستی...

-خندیدن کجاش ایراد داره؟ من چیزی بهت گفتم مگه؟

خواست موهای ریخته شده روی پیشونیش رو با تگون سرش کنار بزنه که موفق نبود.

-خب از حرفت خوشم اومد خندیدم.

دور خودم چرخیدم و بی تفاوت به خندهش سمت لبهی پشت بوم حرکت کردم که صدام کرد

-بیا بازم کن میخوام بهت بگم چقدر خوشم اومده ...

آفرین دختر خوب...

بی توجه به جملهش دستهام رو به لبهی دیواری که دور تا دور پشت بوم ساخته

شده بود گذاشتم و نگاهم رو پایین دوختم.

-سهره زود باش دیگه، عصبیم نکن.

-ازت متنفرم کیان.

-باشه متنفر باش ولی بیا بازم کن.

برگشتم و بدون اینکه بترسم خودم رو بالا کشیدم و روی دیوار نشستم که با چشمهایش گشاد

شده غرید

-چیکار میکنی؟ بیا پایین سهره.

دستهام رو کنارم گذاشتم و پاهام رو تاب دادم

-میترسی خودکشی کنم؟

عصبی خواست بلند بشه که نتونست

-اونقدر خر نیستی که بخوای همچین کاری کنی، بیا پایین ممکنه بیوفتی احمق.

-باید جلوم زانو بزنی و ازم معذرت خواهی کنی تا ببخشم و بازت کنم.

عصبی بود و من داشتم با حرفهام به عصبانیتش دامن میزدم.

-زانو هم میزنم... تو فقط بیا بازم کن ببین چیکارا که نمیکنم.

لبم رو گزیدم و اون صداسش رو بالا برد -بیا پایین میگمت احمق.

-میترسی بیوفتم؟

با عصبانیت نگاه به چشمهام دوخت و از بین دندونهاش غرید

-آره... میترسیم. حالا بیا پایین رو مخم راه نرو.

با خنده محکمتر پاهام رو تاب دادم -نترسی؛ نمیافتم.

چیزی از عصبانیتش کم نشد و من شونه بالا انداختم -زانو بزنی و ازم معذرت بخواه تا پیام و

بازت کنم.

-انگار نگران بعدش نیستی!

دوباره شونه بالا انداختم

-چرا هستم، برای همین پشیمون شدم. اصلاً آگه خودت رو مقابلم به زمین بمالی و التماسم هم کنی بازت نمیکنم.

-میکشمت تو رو...

خندیدم و لبم رو گزیدم...

-خب وقتی قبل از اینکه بتزت کنم برام گردن کلفتی میکنی ترجیحم این میشه که بازت نکنم. بالاخرر چی قوی باشم زورم به تو نمیشه.

عصبی نگاهم کرد و من بعد از اینکه براش شونهای با بیخیالی بالا انداختم، از روی دیوار پایین پریدم.

-پس نمیخواهی ازم معذرت خواهی کنی!

از بین دندونهای کلید شدهش غرید -دقیقا چرا باید این کار رو بکنم؟ کنارش نشستم و لبهام رو جمع کردم...

-به خاطر این که اذیتم کردی... باورم نکردی ...

خواستی خفهم کنی...

نگاهش رو یا کلافگی بالا کشید و غرید

-بازم کن تا جوابت رو بدم.

با خنده عقب کشیدم و کامل روی زمین سرد نشستم -اما من بازت نمیکنم... تو الآن شبیمون
آلفای زخمی هستی که دست و پاش

بستهس و به محض باز شدنش حمله میکنه. به نظرت من این ریسک رو میکنم؟ پلکهاش رو
روی هم گذاشت...

سعی داشت آروم بمونه اما رگهای ورم کردهی گردن و پیشونیش نشون میداد بیش
از اندازه عصبیه.

-معذرت خواهی کن...

-تو در جریان اینکه تو چه وضعی دیدمت هستی؟ خودت رو جای من گذاشتی چند لحظه؟
لبم رو تر کردم...

هنوز چشمهاش بسته بود و اما چهرهی سرخ و فک قفل شدهش ترسناکش کرده بود.

-گذاشتم ولی من هر اتفاقی هم میوفتاد تو رو باور میکردم.

پلک که باز کرد برای چند لحظه قلبم تند کوبید و اون از بین فک قفل شدهش غرید

-بیخشید که گونی سیب زمینی نیستم و اگه یه بار دیگه اون نسناس رو دور و برت بینم
خشتکش رو میکشم رو سرش.

اخم کردم و اون عصبی گفت

-بحث باور کردن یا نکردن تو نیست احمق... کی قراره این چیزا رو درک کنی و عین بچه ها

نباشی؟ احم کرده توپیدم -احمق خودتی...

سرش را با تاسف تکون داد و دوباره پلکهایش رو بست.

-دلم میخواد بهت بگم از جلوی چشمهام گمشو کنار، ولی سگ تو روح دلم که نمیخواد ازت کنده شه.

کیان زرنگ بود...

اونقدر زرنگ که با دو سه جمله مثل همیشه خامخام کنه و من با قلبی که داشت محکم

به دیواره های سینهام میکوبید و چشمهایی که ستاره بارون بودن، شروع کنم به باز کردن دست و پاهاش....

به محض باز شدن دستهایش، بدون اینکه بهم مهلت بده دستم رو گرفت و تنم رو

سمت خودش کشید که روی پاهاش افتادم.

جیغ خفیفی به خاطر ناگهانی بودن حرکتش کشیدم، حین نفس کشیدنهای خشمگینش غریب...

-فکر میکردی عاقلی و میدونی نباید بازم کنی...!

با نفس نفس از حرکت ناگهانیست خواستم عقب بکشم که اجازه نداد

-کجا؟

با آرنجهام روی سینهایش فشار آوردم و اون دست دیگهش رو سخت دور کمرم پیچید

- فکر کردی میذارم از دستم فرار کنی دختر فرنگی؟

- پاشو در و باز کن بریم...

تا جایی که شالم بخاطر کشیده شدن صورتش روی شونهام سر خورد و اون توی گوشم پیچ زد

- مگه اینکه تو خواب ببینی دختر فرنگی...

توی آغوشش تقلا کردم

- دیوونه نشو کیان... پاشو در رو باز کن.

نفس کلافهای کشید و من حین تقلا کردن برای آزاد شدن از حصار محکم بازوهاش پرسیدم

- کیوان چرا باید ما رو تو این پشت بوم زندونی کنه؟

- تلاش نکن که بفهمی نیتش رو... احمق بودن تو خون رادهاست. زن و مرد و پیر و جوون هم

نمیشناسه.

با اخم سرم رو عقب کشیدم

- انگار یادت رفته مادرت هم یه راده!

چیزی نگفت... خم شد و ناگهانی لب زیرینم رو گاز گرفت که با جیغ دست روی

سینهام کوبیدم و اشک توی چشمهام جمع شد. - وحشی...

خندید و من از بین دستهای شل شدهش بیرون رفتم - وحشی منم یا تو؟ شکمم رو سوراخ

کردی دختر فرنگی!

خودش پاهای بسته شده اش رو باز کرد و ایستاد.

-حواسم هست زخمیت نکنم دلبرم.

-ازت بدم میاد.

خندید و بعد از چشمکی که زد، سمت در پشت بوم قدم برداشت.

-منم دوست دارم دلبر وحشی خودم.

قصدش فقط و فقط عصبی کردن من بود و هیچ قصد دیگهای از گفتن جملات

عاشقانه‌اش نداشت. اما متأسفانه من به جای عصبی شدن، دلم قیلی ویلی میرفت.

چند بار تلاش کرد و وقتی تلاشش بینتیجه موند، لگد محکمی به در کوبید

-کیوان اون جایی؟

لگد دیگهای زد و صداش رو بالا برد...

-اگستی و باز نمیکنی دعا کن همینجا بمونم، چون اگه پیام بیرون همه چی تموم میشه.

با خنده سمتش قدم برداشتم

-داری عین زنایی حرف میزنی که دادن شوهراشون رو تهدید میکنن.

نگاهم که کرد با خنده صداش رو تقلید کردم -اگه پیام بیرون همه چی بینمون تمومه.

بلندتر خندیدم و آروم و متعجب پرسیدم

-ارتباطی عاشقانهتون تموم میشه جناب شمس؟ با عصبانیت نگاهم کرد و من با بیخیالی شونه بالا انداختم.

-چیه خب؟

-خفه شو...

ابرو بالا انداختم -خودت خفه شو...

سمتم که خیز برداشت با جیغ خفیفی عقب کشیدم و صدام رو بالا بردم -وحشی نشو کیان.

-د لامصب لعنتی، تو داری تحریکم میکنی دیگه.

با چشمهای گرد شده میگم

-من کی تحریکت کردم؟ اصلا مگه تحریک شدی؟ دوباره سمتم خیز برداشت و اما اینبار موفق بود با گرفتن گوشه ی مانتوم، تنم رو سمت خودش بکشه.

-آره... چه جورم!

چشمهام رو بیشتر گرد کردم و بین جملههاش با صدای آرومی غریدم

-خیلی بیشعور و بیحیایی...

خندید

-تو هم به شدت منحرفی... ۲ شب باز هم پارت داریم دلبرا ❤️

با عصبانیت دستم رو روی سینههاش کوبیدم و وقتی با خنده رهام کرد، ازش فاصله گرفتم.

-در رو باز کن کیان. من اصلا نمیخواهم شب رو اینجا سر کنم.

موهای جلوی سرش رو به عقب هل داد و دوباره سمت در برگشت.

یه جورایی مطمئن بود کیوان پشت اون در ایستاده و اما من هیچ امیدی به موندن و منظر موندن کیوان نداشتم.

به در کوبید، کیوان رو صدا کرد، فریاد کشید، مشتش و لگد زد و اما در نه باز شد، نه شکست.

سمتم که برگشت دستهایش رو طرفین باز کرد و شونهش رو بالا انداخت
-نیست...

-بشکنش کیان... نمیخواهی که اینجا بمونیم؟! من سردمه.

دست مشتش شدهش رو به در کوبید و با صدای بلندی گفت

-در آهویه سهره... چطوری بشکنمش؟ حق با اون بود.

در آهنی رو نمیشد شکست و من پر بغض و بلاتکلیف دور خودم چرخیدم.

-چیکار کنیم پس؟

خودم رو لبهی پشت بوم کشوندم و با اتکای دستهام به دیوار بالاتنهم رو روی دیوار خم کردم.

با زمین فاصلهی زیادی داشتیم و برای رسیدن صدام به اون پایین هیچ امیدی نبود، ولی پر بغض فریاد کشیدم.

-کمکمون کنید... ما اینجا موندیم.

کسی اون پایین نبود و من هر چی بیشتر تلاش میکردم برای بلندتر کردن صدام، گلوم زخمیتر میشد.

-هی... کسی نیست؟ صدام رو میشنوید؟ من اینجا تو پشت بوم...

حضورش رو کنارم حس کردم و دستش تنگ دور تنم پیچید

-آروم باش...

با بغض سمتش چرخیدم کودی مردونهای که تنش بود رو از تنش درآورد.

-بیا این و بپوش...

خواستم مخالفت کنم که خودش سرم رو تو یقهی هودی فرو کرد

-من سردم نیست. بپوش کیوان خر الان میاد.

بوی عطرش اون هم درست روی تنم باعث میشد نفسهای عمیق بکشم.

دستهام رو تو آستین لباس فرو کردم و نگاهم روی تیشرت نازکی که تنش بود چرخید.

-تو سردت نیست؟

دستش رو دوباره دور تنم پیچید و مجبورم کرد کنارش به دیوار تکیه بدم و بشینم.

-نه نیست...

-نمیتونم بفهمم کیوان و کارهاش رو... این کارش چه دلیلی داره آخه؟

حلقهی دستش دور تنم تنگتر شد و مجبورم کرد سرم رو به شونهش تکیه بدم.

-میخواد ما رو با هم آشتی بده به خیالش...

سرم رو از روی شونه‌هاش برداشتم که سختتر دستش رو دور تنم پیچید -تکون نخور...

-تو ازش خواستی؟

خندید و قفسه‌ی سینه‌ش بالا و پایین شد...

-من ازش خواستم دست و پای من و توی پشت بوم یه ساختمون بنده؟ خودت چیزی که میگی رو میتونی قبول کنی؟

دوباره سرم رو به شونه‌هاش تکیه داد و نفس عمیقی کشید

-در ضمن من برای کشوندن تو سمت خودم به فیلم بازی کردن نیاز ندارم. میام در

خونهت، به زور بغلت میکنم و با خودم میبرمت.

به خودخواهی و زور گفتنش تنها میشد با عصبانیت خندید و اما اون اونقدر پررو

بود که خندهم رو هم به نفع خودش برداشت کرد.

چرا زورم بهش نمیرسید که بزمنش؟

-خوشت میاد پیام بندهم رو شونهم و بدزدمت؟ سرم رو روی شونه‌هاش جابه‌جا کردم.

حالا که برای رهایی از آغوشش به زور بیشتری نیاز داشتم، ترجیح میدادم بیشتر از این مقابله نکنم.

یا شاید هم به خاطر این بود که دلم برای گرمی آغوشش تنگ شده بود.

-الآن تنها چیزی که دلم میخواد اینه که به قول کیوان بزمن دهنتم رو سرویس کنم.
خندید...

اینبار بلندتر و رساتر...

طوری که دلم خواست سر بالا بگیرم و نگاهش کنم.

-تو بزمن سرویس کن... کیه که اعتراض کنه دلبر؟

قندی که توی دلم داشت آب میشد هم به خاطر دلتنگی و دوری این چند روزه بود؟

دلم میخواست بیشتر نازم رو بکشه... بیشتر بهم بگه دلبر و به جای حرص دادنم، مقابل غر زدنهام عاشقانه نثارم کنه.

حرفی که نزدم حلقهی دستش دور تنم محکمتر شد و سرش رو به سرم تکیه داد.

-هر کاری دلت میخواد بکن غیر پا گذاشتن رو غیرتم دختر فرنگی..

جملههاش با ولوم آروم بود اما اونقدر قدرت داشت که بغض توی گلوم بنشونه و مجبورم کنه
پیچ بزمن.

-معذرت میخوام.

هر دو دستم رو بین دستهایش گرفت -هنوز سردته؟

سمتمش برگشتم و نگاهم رو توی اجزای چهرهش چرخوندم. ازش معذرت خواهی

کرده بودم و اون طوری رفتار میکرد که اصلا هیچ اتفاقی نیوفتاده.

چطور میتونست اینقدر خونسرد و بیخیال باشه؟

یه معذرت خواستن به خاطر بیاعتمادی بهم، اینقدر کار سختی بود؟

خواستم دستهام رو عقب بکشم که اجازه نداد و نفسش رو روی دستهام ها کرد.

-داری یخ میزنی که!

فحش رکیکی به کیوان داد و بار دیگایی به دستهام کرد.

-اگه گرم نشی مجبور میشم راه های قشنگ دیگه رو روت امتحان کنم دختر فرنگی...

سرم رو بالا گرفتم و متعجب نگاهش کردم که تو گلو خندید و چشم باریک کرد

-منظورم همون راهیه که دو تایی بدون لباس حسابی داغ میشیم...

-خیلی خیلی بیشعوری کیان. تو این حال هم دست از کارات برنمیداریا، دمت گرم

...

واقعا بلند خندید...

طوری که سرش به عقب پرت شد و صدای قهقه هاش باعث شد با خنده ازش فاصله بگیرم و

پیرسم

-چیه؟ چیز خندهداری گفتم؟

به زور بعد از چند لحظه خندهش رو جمع کرد و با آثاری از قهقه ه کمچنان توی چهره و

صداش وجود داشت، پرسید

-این دمت گرم رو کی یادت داده؟

با عصبانیت از اینکه داشت به من میخندید و میخرهام میکرد، مشتی به سینهایم
 کوبیدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد -ولم کن بیشعور...
 -باشه... باشه... نمیخندم.

خندهش رو قورت داد و گفت

-دمت گرم... یه بار دیگه دیگه نمیخندم. قول میدم.

دوباره مشت محکمی بهش کوبیدم که دستم رو گرفت -نزن خب وحشی... به من چه که
 خندهدار لوتی حرف میزنی.

خندید و خیره تو چشمهای عصیم اضافه کرد

-عین این دخترای لات و لوت محله که ده تا پسر رو خفت میکنن.

-اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی جیغ میکشم کیان.

با خنده لبهایش رو روی هم فشرد و حین تکون دادن سرش به چپ و راست صدایی از ته
 گلویش بیرون داد.

مجبورم کرد دوباره سر روی شونههایم بذارم و دستش رو روی بازوم کشید.

هوا داشت سردتر میشد و از شانس قشنگمون طولی نکشید که بارون شروع به باریدن کرد.

سرم رو با بهت بالا گرفتم و کیان نوچ کلافهای گفت و از روی زمین بلند شد.

سرکی به پایین کشید و عصبی غرید

-مرتیکهی اوسکل ماشین هم برده... اگه دستم بهت برسه یه دندون سالم تو دهنتم نمیدارم
کیوان.

برگشت و برای چندمین بار ازم پرسید -سردته؟

-نه کیان سردم نیست. یه کاری بکن.

کلافه دست بین موهایش کشید و نفسش رو بیرون فرستاد

دستهام رو مقابل سینه قلاب کردم و منم ایستادم.

نگاه توی پشت بوم میچرخوند و انگار دنبال جایی برای در امون موندن از بارون میگشت.

-میخواهی امتحان کن باز، شاید تونستی در رو باز کنی.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و اما چیزی نگفت. بیشتر از اینکه به فکر خودم باشم،

نگران سرما خوردن اونی بودم که تنها یه زیرپوش نازک تنش بود.

کف پاش رو چند بار به در کوبید و عصبی چند بار فحش رکیکی به کیوان داد.

بارش بارون هر لحظه داشت شدت میگرفت و من برای در امون موندن از بارون،

کنار دیوار تو خودم جمع شده بودم.

در آهنی باز شدنی نبود و با هر بار ضربه کیان عصبیتر میشد که صداش زد

-کیان!

برگشت و نگاه به من مچاله شده دوخت که لبم رو گزیدم و با چشمهای جمع شده به خاطر بارش بارون، گفتم
-سردمه.

قدم سمتم برداشت.

اونقدرها هم که نتونم طاقت بیارم سردم نبود و یه جورایی خواسته بودم توجهش رو به خودم جلب کنم. ۲

موهانش کاملا خیس شده بود و روی پیشونی بلندش ریخته بودن و گاهی ازشون آب چکه میکرد.

از بارون در امونم نگهداره.

-الآن پیداش میشه...

با کشیدن دستهای روی کمرم سعی داشت گرمم کنه و من بی دلیل بغضم گرفته بودم. خودم رو مثل یک گربه توی آغوشش جمع کردم و گونهام رو به سینهای مالیدم که سرش رو خم کرد و توی گوشم گفت.

-واقعا سردته یا خوست میاده بغلت کنم و ماساژت بدم؟

آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو عقب کشیدم. نگاهم که قفل چشمهای گیجش شد سرم رو کمی به راست کج کردم و گفتم:

-من دارم میگم سردمه، تو چرا هممش بغلم میکنی؟ ابرو بالا انداخت و خندید.

اون هم چشم باریک کرده بود تا از هجوم قطرات بارون به چشمه‌اش جلوگیری کنه.

-من خوشم میاد بغلت کنم دختر فرنگی.

لبهام رو جمع کردم و آروم و پر ناز گفتم

-اما من هنوز ازت دلخورم. قصد آشتی کردن هم ندارم.

-اینجایی، ناز میای و عشوه میریزی، قصد آشتی کردن نداری؟

پس قصدت چیه دختر فرنگی؟ اغفال کردن کیان شمس؟ نگاهش سمت سر خورد و قبل از

اینکه اجازه بده من چیزی بگم، پچ زد

-مگه نمیدونی کیان شمس قبلا خودش رو بهت باخته دختر؟ دیگه اینهمه دلبری واسه چیه؟

ریتم قلبم تندتر شد و نفسم اما تنگتر بالا اومد.

پلک بستم و عقب کشیدم.

اونقدر هیجانی شده بودم که قفسهی سینهام انگار داشت شکافته میشد.

انگار توی سینهام جایی رابرای قلب کوبانم نبود. قلبم بزرگتر شده بود یا جایی که بهش تعلق

داشت تنگ؟ -سلام مرغ عشقا... چه خبرا؟ میبینم که به جای پریدن بم ترجیح دادین نوک

بزنین!

کیام که خواست سمتش هجوم ببره خیلی زود خودم رو مقابلش انداختم و دستهام رو روی

سینه‌اش گذاشتم. ۲۲ عصبی بود و نگاهش به سرخی میزد.

به خاطر حبس شدنمون توسط کیوان عصبی شده بود یا به انجام نرسیدن کارش؟
-میکشمت کیوان... برو عقب سهره...

عصد عقب کشیون نداشتم و یه جورایی با سماجت ازش آویزون شده بودم و اجازه
نمیدادم سمت کیوان قدم برداره و اون نمیتونست حریف سماجتم بشه.

کیوان اما انگار زیادی خوش خیال بود که بلند خندید و با پررویی تموم گفت

-جمع کنید بچه بازیاتونو ساییده شدیم از بس ناز کردین واسمدیگه و اخم و تخمتون واسه
ماها بوده.

بیخ گوشم فریاد کشید که حس کردم پرده‌ی گوشم پاره شد و عجیب دلم میخواست

زانوم رو جمع کنم و وسط پاش بکوبم.

بیشعور درست بیخ گوشم عربده میکشید.

-کیوان میکشمت... به غلط کردن میندازمت زنگوله...

-خیلی خری که به جای تشکر کردن و دست و پام رو بوسیدن داری کولی بازی درمباری.

دستهام رو روی سینه‌ی کیان کوبیدم و قبل از اینکه اون بتونه جواب کیوان رو بده، با صدای
بلندی گفتم

-کر شدم روانی... یکم آرومتر...

نگاه خشمگینش رو سمتم چرخوند و عصبی دست بین موهایش برد ۲

-بیا برو کنار میخوام این پای تابوت حاج مرتضی رو بفرستم به درک.
 سمت کیوان چرخیدم و عصبی رو به قیافهی زیادی خونسردش گفتم
 -مرض داری کیوان؟ اینجا تو این هوا حبسمون میکنی بعد مقابل این آلفای وحشی
 بلبل زبونی میکنی؟ واقعا فکر کردی اگه دعواتون بشه من جداتون میکنم؟
 نگاهم کرد و اما درست وقتی که خواست حرفی بزنه، کیان عین یه تیر رها شده از
 تو کمان سمتش پورش برد و یقهش رو چسبید -جدامون نکن بذار بکشم این مرتیکه رو...
 عصبی هودی طوسی رنگش رو از تنم درآوردم و کنار پاهاون روی زمین پرت کردم.
 اونقدر از دست جفتشون عصبی بودم که حتی از کیان به خاطر فداکاریش هم تشکر نکنم.
 بی تفاوت به دعوای اون دوتا روانی از پشت بوم خارج شدم.
 صدای بلند عربدهکشیهای کیان و یاوه گوییهای کیوان از ساختمون خارج شدم.
 سردم بود و پیدا کردن یه ماشین اونم نصف شب توی پرت ترین نقطهی تهران سخت بود.
 چند قدم از ساختمون دور نشده بودم که صدای کیان و سپس صدای قدمهای تندش رو پشت
 سرم شنیدم.

-کجا داری میری؟ صبر کن سهره...۲

هنوز داشت بارون میبارید و شدتش حتی بیشتر شده بود.
 با چشمهایی که به خاطر بارش بارون تنگ کرده بودم سمتش برگشتم و عصبی سر تکون دادم

-چیه کیان؟ دعوات با کیوان تموم شد که اومدی دنبالم؟ خودش رو بهم رسوند.

از موهای جلوی سرش آب چکه میکرد و اون دستش رو برای زدودن خیسی، روی صورتش کشید و با پرویی تموم گفت:

-نه، بعدا حسابش رو میرسم.

با تعجب نگاهش کردم و اون خندید

-حالا اینطوری نگام نکن... سویچ ماشینش رو گرفتم میرسونمت خونته.

-بعدا حساب چیه میرسی کیان؟

-اینکه چند ساعت تموم اون بالا حبسمون کرد و تو به خاطرش سردت شد کافی

نیست که دندونهایش رو بفرستم تو شکمش؟

تنها نگاهش کردم و نگاهم کافی بود برای اینکه بفهمه اصلا از جمله‌های خوشم نیومده.

دستش رو با لبخند دور تنم پیچید و کف دستش رو چند بار روی بازوم کشید.

-حالا اخم نکن. بیا سوار شو داری میلرزی از سرما. ۲ خواستم ناز کنم که سرش رو خم کرد و

تو گوشم پیچ زد -هر چی ناز و ادا داری تو ماشین بیا، دندهم نرم، همه رو میکشم ولی اگه

سرما

بخوری کیوان رو یه ماه خونه نشین میکنم گفته باشم.

اونقدر بیشعور بود که اجازه نمیداد قندهایی که به خاطر قسمت اول جمله‌هایش در

حال آب شدن بودن، کامل ذوب بشن، بعد تهدیدم کنه.

پشت چشمی بر اش نازک کردم و سمت ماشین کیوان که اونطرف خیابون بود قدم برداشتم.
روی صندلی شاگرد نشستم و تو خودم جمع شدم.

در ماشین رو آروم بست و خودش با قدمهای تند ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.
همون زیرپوش نازک تنش بود و کسی که باید نگران سرما خوردنش میبود، من نبودم. خود
خیره سرش بود.

استارت زد و حین بالا بردن درجهی بخاری سمت من چرخید

-خیلی سردته؟

منتظر جواب من نمود و ادامه داد

-آخه با من لج میکنی، با پیرهنم چه پدرکشتگی داری که از تنت درش میاری؟ الان

گرم میشی...۲

به جای اینکه حرکت کنه دستهام رو تو دستش گرفت .

با تعجب داشتم نگاهش میکردم هایی بین دستهام کرد و دستهایش رو روی دستهام کشید.

-حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و تا حد امکان سعی داشتم از خیره شدن به اون نگاه نگرانش که

توی چهرهام با سنگینی میچرخید فرار کنم.

-سهره!

تنها لبهام رو روی هم فشردم تا تسلیم لحن صدایش نشم... تا نپریم توی بغلش و دستهام رو دور گردنش نیچم.

تو گلو خندید و انگار خیلی خوب میتونست حالم رو از روی چهرهام ببینه.

-حالا چرا نگاهم نمیکنی؟ بدون اینکه نگاهش کنم گفتم -چون هنوز ازت عصبیام... هنوزم باهات قهرم.

اینبار خندهش واضحتر بود وقتی با کشیدن دستهام تنم رو سمت خودش کشید.
-باشه...

گیج نگاهش کردم و دقیقا به چی باشه گفته بود؟

***۲

من و کیان درست همون آب و روغنی بودیم که قاطی نمیشدیم.

هیچ نقطه‌ی مشترکی با هم نداشتیم.

هر دو لجباز بودیم.

اما مگه دوست داشتن و عشق همین نبود؟ بیدلیل دوست داشتن...

با خطا و اشتباهات دوست داشتن...

من و کیان دو تا آدم متفاوت بودیم کمدیگه رو دوست داشتیم و خواسته بودیم

همدیگه رو عوض کنیم و بارها این موضوع باعث اختلافاتمون شده بود.

به خاطرش دعوا کرده بودیم...

جیغ و فریاد کشیده بودیم و حتی من از دستش تا رم هم فرار کرده بودم.

اما دوست داشتن و عشقی که بینمون بود یه جورای عجیبی قدرت داشت. اونقدر که

کیان رو دنبال من تا ایتالیا بکشونه و منی که یه دختر آزاد و خودسر بودم رو با

اراده و خواستهی خودم دوباره به این کشور بکشونه و پایبندم کنه.

ما دو نفر خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بودیم همدیگه رو با تموم خلق و خوهای

اشتباهش، فرهنگ متفاوتش، لجبازی و دیوونگیهایش دوست داشته باشیم و به نظرم همین

کافی بود.

شاید هیچ وقت قرار نبود دعوایمون تموم بشه...

شاید اصلا قرار نبود مثل دو تا آدم عاقل و بالغ بشینیم و با آرامش با هم حرف بزیم. ۲

اما همینکه آخرش، بعد از تموم دیوونگیها و لجبازیهایمون کنار همدیگه و توی

آغوش همدیگه آروم میشدیم و به بچگیهایمون و یک دندگی هامون میخندیدیم

کافی بود برای شروع یه ارتباطی جدی.

کیان هنوز ازدواج نکرده در مورد بچه حرف میزد و من و اون میتونستیم از پس

بزرگ کردن یه موجود کوچیک بریایم بدون اینکه به خاطر لج و لجبازی نزیم بچه رو ناقص

کنیم؟

شاید هم باید قبل از این تصمیم بزرگ از یه دکتر روان شناس کمک میگرفتیم.

اگه این رو به کیان میگفتم ازش استقبال میکرد؟

قطعاً نه!

باز هم یه دعوا و جنجال دیگه راه مینداخت و خیال میکرد سر بسته بهش گفتم
روانش مشکل داره و باید مداوا بشه.

اصلاً چرا ما آدم‌ها با این موضوع مشکل داشتیم؟

چرا باید با وجود تحصیل و عقل فکر میکردیم که فقط آدم‌هایی که مشکل جدی
دارن به روان پزشک مراجعه میکنن؟

-سهره داری چیکار میکنی؟

با تکون شدیدی به خودم اومدم و از افکار بم ریخته و درب و داغونم فاصله گرفتم و سمت
گیسو چرخیدم

-ها؟ ۲-

سمت قوری و کتیری که روی اجاق بود رفت و رو به من توپید

-دو ساعته چپیدی اینجا انگار نه انگار واست خواستگار اومده و باید چایی ببری.

موهای بسته شده رو بالای سرم محکمتر کردم و بیتفاوت به اخم و تخم و

مخالفت‌های مرتضی با بستن شال مخالفت کرده بودم.

دلم میخواست امشب رو همونطوری باشم کستم...

همونطوری کستم قبول بشم و برام این امر مهم بود.

-مرتضی گفت باید اینجا بشینم تا صدام کنین، مگه رسمتون اینطوری نیست؟

با خنده مشغول ریختن چاییها شد و آرام گفت

-تو هم که خیلی خوب به حرفای آقاجون گوش میدی و یه حرفش رو دو تا نمیکنی عشقم...

چاییها رو ریخت و سمتم چرخید

-بیا اینا رو ببر کیان دیگه از سرخی گذشته، داره وارد مرحلهی کبود شدن و سخته

میرسه به خاطر مامانش و آقاجون.

با استرس و نگرانی سینی چای رو از دستش گرفتم و پرسیدم

-چی شده مگه؟

سرش رو بالا پرت کرد و دستی به شال بم ریختش کشید

-هیچی بابا... زودی بیا بخوانت و برن... آقاجون داره با چشاش این تورج خان بیچاره رو

کتک میزنه.

لبم رو با استرس گزیدم و نگاهم رو به سینی بین دستام دوختم.

اونقدر استرس داشتم که دستام هم همراه دلم میلرزید.

انگار گندم فهمید حال درونیم رو که دست روی بازوم گذاشت و لبهی دستمال گردنم

رو که دور گردنم بسته بودم با دست دیگهش مرتب کرد.

-طبیعیه استرس داشتنت دختر عمو... فقط مواظب باش وقتی داری چایی تعارف میکنی ناکجاآباد پسر عمه رو نسوزونی.

جمله‌اش باعث شد بخندم و اون با لبخند عقب کشید -زیاد سخت نگیر... فکر کن کیان طبق معمول اومده که زور بگه... عادی میشه برات.

لبم رو تر کردم و همراه گیسو و سینی چای که داشت تو دستهام میلرزید از آشپزخونه خارج شدم.

نمیشد سخت نگیرم...

مرتضی و اخمهای درهمش به کنار، هیچ جوهره نمیشد مقابل نگاه های طلبکار و حق به جانب دخترش سکوت کرد و دستپاچه نشد.

تورج خان و اولین ملاقاتمون هم به کنار....

چایی رو تک به تک تعارف کردم و طبق گفتهی گیسو آخر سر مقابل کیان خم شدم...

نگاهش روی چهرهام چرخید و آروم پیچ زد

-رنگت چرا پریده دلبرم؟

مگه میشد دلبرم صدام کنه و من غافل نشم از اطرافم؟ لبخندی بهش زدم همونطوری خم شده، تو خیالات دختر ونهم غرق بودم که کیان تو گلو خندید و آروم پیچ زد -ممنون... برداشتم.

آبروریزی و بد شانسی تا چه حد؟

دلم میخواست از حجم خجالت جیغ بکشم و با گونه هایی که آتیش گرفته بودن، همراه سینی خالی خالی روی مبل نشستم.

اونقدر پرت و گیج بودم که از قضا عدل روی مبل کناری شهرزاد نشستم و به محض نشستن یکی از چشمغره های بیدلیلش نصیبم شد.

لبخند احمقانه های بهش زد و سینی خالی رو روی زانو هام گذاشتم.

اونقدر مضطرب بودم که حتی نمیتونستم خود واقعیم باشم. تبدیل شده بودم به یه دختر بچهی خجالتی که نمیدونست باید چیکار کنه.

نگاه از شهرزاد گرفتم که چشمم قفل چشمهای شیطون گیسو شد و به محض تلاقی نگاهمون چشمک زد و به گوشیش اشاره کرد.

گوشی رو از توی جیب پشتی شلوارم بیرون کشیدم. ۲ برام پیامک کوتاهی فرستاده بود که قبل از لمس اعلاناش دوباره نگاهی سمتش چرخوندم و بعد پیامش رو خوندم
"کیان چهار چشمی هوات رو داره" ...

لبم رو تر کردم و نگاهم سمت مبلی که کیان نشسته بود چرخید.
داشت نگاهم میکرد...

ضربان قلبم بالا رفته بود که با صدای سرفهی تورج به خودم اومدم و روی مبل جابهجا شدم.
-خب حاج سعید، غرض از مزاحمتون خواستن دختر گلتون برای کیانمه...

نگاهم رو سمت تورج کشوندم.

مرد لاغر اندام و بلند قدی بود که موهای جلوی سرش کمی ریخته بود و موهای کنار شقیقه‌ش کامل سفید شده بود. توی چهره‌اش پر بود از گرد خستگی... نگاه سعید سمت حاج مرتضی چرخید و منم ناخودآگاه نگاه سمت مرتضی‌یی که چهره‌اش به سرخی میزد چرخیدم.

چهره‌ش بود؟

سرفه که کرد، نگاهه سمتش چرخید و اون عصاش رو آرام به مبل تکیه داد.

-باید از من بخوایش داماد. بزرگ سهره منم.

لبم رو تر کردم.

هر چقدر هم که با فرهنگ و اعتقاداتش غریبه بودم، میتونستم بفهمم الان داره در

مورد من حرف میزنه و سر بسته میگه که سعید تصمیم گیرنده نیست.

برام مهم نبود اعتقادات و خواسته‌های مرتضی ولی گاهی اوقات نمیشد ساکت نشست و چیزی نگفت.

منتظر بودم سعید چیزی بگه غافل از اینکه یادم رفته بود سعید هم یکی از اون

سربازهای صفحهی شطرنجی هست که توسط بازیکن حرکت میکنه.

سعید دست پرورده‌ی مرتضی بود و هیچ چیز این رو عوض نمیکرد. حای اون

عذاب وجدانی که اون روز توی اتاقم دیده بودم.

اونقدر بین افکارم غرق بودم که حتی نفهمیدم چی گفتن و چی شنیدن. تنها وقتی از

دنیای افکارم بیرون پرت شدم که گیسو صدام کرد....

گیج و پرت سمتش برگشتم که با چشم و ابرو به کیانی که سر پا ایستاده بود اشاره کرد.

متعجب نگاهم رو سمت کیان کشوندم، منتظر داشت نگاهم میکرد و باید باهاش میرقصیدم؟

اینم یکی از فرهنگهای عجیب و غریب دیگهشون بود؟ لبخندی روی لبم نشست و چه فرهنگ

جالبی!

اولین رقص من و کیان تو مجلس خواستگاری عجیب و غریب خودمون قرار بود

اجرا بشه.

با همون نیش شل شده سمت گیسو چرخیدم و آرام، اما پر از هیجان ازش پرسیدم

-قراره برقصیم؟

صدام آرام بود، اما نه اونقدری که به گوش شهرزادی که درست کنارم نشسته بود

و کیانی کمچنان منتظر مقابلم بود، نرسه.

گیسو خندهش رو کنترل کرد و کیان با یه سرفهی تو گلو نگاهم رو سمت خودش

کشوند. اما زمزمهی زیر لبی شهرزاد از گوشم دور نموند.

-بیحیا...

-خب چیکار کنیم؟

زن طاهر بلند و حرصی خندید و حضور اولدوز تو مجلس، اونی رو که تازگیها

گذشته‌ی طاهر رو فهمیده بود، اذیت میکرد.

-سهره جون کیان جان منتظره برید با هم صحبت کنید.

لبم رو تر کردم و بدون اینکه توجهی به کلمهی زیر لبی شهرزاد بکنم ایستادم

-باشه بریم.

سمت کیان چیخیدم و خیره تو چشمهای خندونش پرسیدم -کجا بریم؟

-اتاق عزیزم.

لبم رو با خجالت تصنعی گزیدم و جمله‌ی اینبار شهرزاد اصلا واضح نبود. اما میشد

حتی از صدایش هم تشخیص داد چقدر عصبی و حرصیه.

سرم رو تکون دادم و بی حرف سمت اتاق قدم برداشتم.

قبل از رسیدن به اتاق صدای آروم کیان درست از پشت سرم باعث شد قدمهام سستتر بشه

-خوشت میاد خودت رو به گیجی بزنی و دل ببری دختر فرنگی؟

لبم رو تر کردم و سمتش چرخیدم

-الآن تو بهم تیکه انداختی؟

خندید و قبل از من به در اتاقم رسید و آروم بازش کرد -نه! خواستم بگم وقتی گیج میزنی

هم دل میبری از منی که دیوونتم دختر فرنگی.

لبهام رو از ذوق و هیجان جمع کردم و اون خم شد و دستم رو گرفت و سمت اتاق کشوند

-بیا برو تو

وارد اتاق که شدم دست به کمر نگاهش کردم و اون آروم وارد اتاق شد و در روبست.

-کیان کی گفته من بهت جواب مثبت میدم؟ چرا تو اینقدر از خود متشکری؟

نیشخند زد و دست به جیب بهم نزدیک شد.

-مگه گزینهی دیگهای هم جز جواب مثبت مقابلت هست؟

مقابلم ایستاد و من برای دیدن چشمهای شرورش سرم رو بالا گرفتم

-یا جواب مثبت میدی، یا همین الان میندازمت رو دوشم و میبرمت جایی که عرب نی انداخت عقدت میکنم.

کمرش رو خم کرد و تو صورتم نفس زد

-اگیجان و اکشن دوست داری جواب منفی بده. من با هر چی تو بگی اوکیم.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم تا به لقب هلش بدم که مچ دستم رو گرفت و تنم رو بیشتر به خودش نزدیک کرد

-چی شد دختر فرنگی؟ دو قدم نزدیکت میشم میری عالم هپروت، این همه نازت واسه چیه؟

-جواب مثبتت رو بده، بعدش هر چقدر دوست داری ناز بیا، میخرم همشو.

ازش فاصله گرفتم و با ضربان قلبی که تند شده بود، سمت تختم قدم برداشتم

-ما که تفاهم نداریم چرا باید با هم ازدواج کنیم؟

-مهم اینه بعد دعوا بلام دوباره رامت کنم.

حین نشستن لبهی تخت، نگاه سمتش چرخوندم و پشت چشم نازک کردم. این قدر خودخواه بودن انگار توی خونش بود.

-حالا اخم چرا؟ اینکه بلام بعد از دعوا حالی به حالیت کنم اذیتت میکنه؟!
خیره به نیشخندش بلافاصله جوابش رو دادم...

-بیحیا بودن تو اذیتت میکنه.

خندید و با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند. کنارم نشست ،

-مهم دعوا کردنمون و لجبازیامون نیست دلبرم... مهم اینه که من کنار تو حالم خوبه.
توی قلبم انگار داشت پروانه پر میزد...

نمیدونم توی نگاهم چی دید که تو گلو خندید و دستش رو دور شونهام پیچید.
-بیا اینجا بینم دختر فرنگی...

-حالا جوابت چیه؟

مگه میشد جوابم منفی باشه وقتی با تموم لج و لجبازیها و قهر و

آشتیهامون، پیشش بودن برام امنترین جای ممکن هست؟

-امشب برگرد خونته...

سرم رو کج کردم -چرا؟ش

-نکن...

-گفتم امشب بر گرد خونته و گرنه من همینجا میمونم. با چشمهای گرد شده داشتم نگاهش میکردم که تقهای به در اتاق خورد...

سراسیمه خواستم بلند بشم که اجازه نداد و با صدای آرومی پرسید

-برمیگردی خونته یا نه؟ تقلاهام نتیجهای نداشت...

زورش خیلی بیشتر از من بود و نمیتونستم حریفش بشم.

-بلند شو کیان... دیوونه شدی؟

-تازه فهمیدی دیوونهم دختر فرنگی؟ بعد از نفس عمیقی که کشید ادامه داد

-بر گرد خونته امشب...

تقهی دیگهای به در خورد و اما اینبار قبل از اینکه من چیزی بگم کیان بلند شد و من نفس نفس زنون روی تخت نیمخیز شدم.

هنوز درکی از موقعیتم نداشتم که کیان با صدای رسایی گفت

-چیزی شده؟

فکر میکردم طرف صحبتش منم، اما وقتی بهم چشمک زد و سمت در قدم برداشت

آب دهانم رو قورت داد و صافتر روی تخت نشستم.

علت خجالتی که داشتم میکشیدم رو نمیفهمیدم.

در رو باز کرد و پشت در، پسر شیطون طاهر بود که به محض باز شدن در سرش رو خم کرد و با خنده گفت

-عمو کیوان گفت پیام پیش شما...

خندهم رو به زحمت قورت دادم و نگاه بالا کشیدم..

کیان با اخم نگاهی بهم کرد که شونه بالا انداختم -عمو کیوانت عقل نداره، تو چرا بهش گوش میکنی بچه جون؟

امیررضا سرکی داخل اتاق کشید و دوباره با نیش شل شده رو به کیان گفت

-من با عقل عمو کیوان چیکار دارم؟ میشه پیام تو؟ کیان خیلی محکم جوابش رو داد

-نخیر... ما داریم اینجا در مورد آیندهمون حرف میزنیم.

امیررضا قدمی به داخل اتاق برداشت و با حفظ همون لبخندش که اصلا شبیه پدرش

نبود و بیشتر به عمو کیوانش رفته بود گفت

-خب آینده قراره بچه داشته باشین دیگه... الان هم فکر کنین من بچهتونم راحتتر در مورد آینده صحبت کنین.

اینبار نتونستم با خنده مقابله کنم و بلند خندیدم. کیان هم داشت میخندید ولی خندهاش

حرصی و عصبی بود...

-این بچهی طاهره؟

سرم رو با خنده تکون دادم و امیررضا نامحسوس وارد اتاق شد

-من پسر آقا جونم.

کنار من روی تخت نشست و نگاه مشتاقش رو بین من و کیان چرخوند.

-شما داشتن چیکار میکردین؟

کیان کلافه در و بست و من با چشمهای گرد شده لب زدم -چی؟

سرش رو بالا گرفت و عین آدمهایی که یه چیز مهم کشف کرده، با افتخار گفت

-دایی شهرامم وقتی میخواد با نامزدش کاری کنه و من ناغافل میرم تو اتاقش اینطوری مثل داداش کیان عصبی میشه.

-الله و اکبر! تو زبونت به کی رفته؟ بابات که انگار زبون نداره تو دهنش!

پشت چشمی به کیان نازک کردم و اما قبل از اینکه من چیزی بگم امیررضا خودش جوابش رو داد.

-بابام گفته من به جای اونم حرف بزنم.

خندیدم و کیان نزدیکتر شد...

کمرش رو خم کرد و درست مثل بچه ها، تخس گفت -بهش بگو این راهش نیست... آدم باس خودش زبون داشته باشه. حالا هم پاشو برو

بیرون من حرفهام هنوز با عروسم تموم نشده.

به زور پسر طاهر رو از اتاق بیرون فرستاد و به محض بستن در، طلبکار سمت من چرخید.

لبم رو تر کردم و آروم پرسیدم

-از طاهر به خاطر گذشته و اولدوز کینه داری؟ کنارم نشست

-اومدیم اینجا در مورد خودمون حرف بزیم... نه بی غیرتی طاهر...

شاکی خواستم عقب بکشم که اجازه نداد

-کسی که نتونه از دختری که دوش داره محافظت کنه بیغیرته... طاهر هم

سردستهی همون خوش غیرتاس.

-تو هم بهم اعتماد نکردی... باورم نکردی...

از خشونت غرید

-من و با طاهر یکی نکن. من هرگز ولت نکردم.

قلبم داشت توی سینهام از شدت هیجان بالا و پایین میپرید.

-در مورد اونشب حرف نزن...

-اما من هنوزم ازت دلخورم.

-منم هنوز عصبیم... هنوز عین چی از اینکه اون شب نفس اون نره خر رو نگرفتم

پشیمونم... هنوزم دلت میخواد او فک خوشگلت رو خورد کنم... ولی اونقدری

میخوامت که جون بکنم برای فراموش کردن اون شب که چند ناخواسته و

ندونسته، ولی غیرتم رو نشونه گرفتی سهره.

-من باورت دارم... حتی بیشتر از خودم. ولی یه چیزایی رو همیشه هضم کرد و سرسری ازشون رد شد.

*

همه چی داشت طور عجیبی خوب و سریع میگذشت .

جز شب خواستگاری که بدون

جواب مثبت گرفتن از من مرتضی حتی برنامه‌ی جشن و عروسی رو هم ریخته بود.

تو اون مدت زمانی که من و کیان توی اتاق بودیم، اون ها خیلی ریلکس و آرام،

جواب مثبت رو هم از طرف من داده بودن و وقتی ما به جمعشون پیوستیم که داشتن در مورد تاریخ عقد بحث میکردن.

دلم میخواست به خاطر این کار مرتضی شاکی بشم که کیان اجازه نداد و من به

خاطر حرصی که خورده بودم بی توجه به خواسته‌ی اون و حتی تهدیدهاش ترجیح

دادم تا اون تاریخ منتخب توسط مرتضی همونجا توی خونه باغ بمونم و به خونه ی خودم نرم.

-هی سهره کجایی؟ بیا دیگه...

صدای بلند گیسو باعث شد از افکارم فاصله بگیرم و بعد از برداشتن شالم سمت خروجی خونه قدم بردارم.

-اومدم...

بهش که رسیدم با چشمهای سرخ و ملتهبش روبهرو شدم و نفس عمیقی کشیدم

-باز گریه کردی که!

با دستمال کاغذی مچاله شده توی دستش آب بینیش رو پاک کرد

-خب سخته برام رفتن گندم...

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و یه جورایی ازش آویزون شدم

-میری پیشش دیگه... اونم میاد. برای همیشه که نمیره.

از خونه خارج شدیم و برخلاف خواستهی گندم که مخالف رفتن ما تا فرودگاه بود،

همگی قرار بود تا فرودگاهمراهیش کنیم و این چون دستور مرتضی بود، حتی

گندم هم نتونسته بود باهاش مخالفت کنه.

همراه گیسو سوار ماشین کیوان شدیم و سردار کهروی صندلی شاگرد نشسته بود، سمتون

چرخید

-کجا موندی تو پس بچه؟ همه رفتن فقط ما موندیم.

لبم رو تر کردم و خواستم چیزی بگم که کیوان مانع شد -بیخیال سردار... این الان تو رویای

لباس عروس و آرایشگاه و غیره غرقه...

سردار خندید و رو به گیسو گفت

-میبینی دختر عمو؟! مثل سهره باس زرنگ باشی ...

نیومده کیان شمس رو تور

کرد تو بدبخت هم باید دنبال دبهی ترشی باشیم برات.

گیسو مشتی یه شونه‌اش کوبید که سردار خندید و رو به کیوان ادامه داد
-خدایی این تو دلم جا نمیشه، باید تو بشکه ترشیش کنیم.

تمام طول مسیر با بحث و جدل سردار و گیسو گذشت و کیوان هم طور عجیبی ساکت بود.
به فرودگاه که رسیدیم، با دیدن کیان و گندم کنار همدیگه ناخودآگامون حس
حسادت توی دلم شروع به جوشیدن کرد و من حریفش نبودم.
حتی با اینکه میدونستم بینشون چیزی نیست هم نمیتونستم با اون حسی که توی دلم بود
مقابله کنم.

کیان با دیدن من حرفه‌اش رو با گندم قطع کرد و نامحسوس با سرش اشاره کرد سمتش برم.
لبم رو تر کردم و سمت کیوان چرخیدم
-کیان و گندم اوناهاشن...

نگاه کیوان رد دستم رو دنبال کرد و سردار گفت -گیسو چی اون چی بود میگشت هر طوری
شده چیزیکه میخواست و پیدا میکرد؟

گیسو با چهرهی جمع شدلش داد و حین قدم برداشتن سمت کیان و گندم جوابش رو داد
-همه دنبال چیزین که میخوان پسرعمو... تو زیادی پخمهای خبر نداری.

سردار به جای جواب دادن به گیسو؟ رو به کیوان کرد -خدایی این دختره اون شیش متر
زبون رو همون جا تو دهنش نگه میداره؟ پارکینگی چیزی داره؟

بیا همیت به سردار و کیوان، پشت سر گیسو روونه شدم و به محض رسیدن بهشون، کیان چشمک ریزی بهم زد -چه خبر دختر فرنگی؟

لبخندم رو قورت دادم و با صدای پرهیجانی جوابش رو دادم.

این مقدار از استرس و هیجان، همونطور که افسانه میگفت، استرس قبل از عروس شدن بود یا مرضی چیزی داشتم و نمیدونستم؟

-خبر خاصی نیست...

به گندم لبخند زدم و حین بوسیدن گونهش آروم گفتم -سفرت بی خطر گندم... مراقب خودت باش. ما رو هم فراموش نکن.

لبخند دلنشینی برام زد و اما گیسو گریه هاش رو از سر شروع کرد.

سمت کیان برگشتم و آروم پرسیدم

-بقیه کجان؟

نگاهش رو تو سالن فرودگاه چرخوند

-اونطرف سالن... بیاین بریم اونطرف تا چند دقیقه دیگه پرواز رو اعلام میکنن.

بیست، بیست و پنج نفری رفته بودیم بدرقه‌ی یه نفر و هر کی ما رو میدید فکر میکرد همگی مسافریم.

داشتم همراه گیسو و گندم قدم برمیداشتم که کیان از پشت دستم رو گرفت

- شما برید بچه ها... ما هم میایم الان.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و اصلا متوجه جمله‌های که گیسو گفت هم نشدم.

-چی شده؟

دستم رو بیشتر کشید که نگاهم اطرافمون چرخید.

مردم داشتن نگاهمون میکردن...

-داری چیکار میکنی دیوونه؟!

سرش رو خم کرد...

تا جایی کرم نفسهاش با صورتم برخورد میکرد و بوی سیگار میداد نفسهاش...

-میدونی دیوونهام و ی هفتس من و گذاشتی تو گیجی؟ آب دهانم رو قورت دادم و خواستم

ساعد دستم رو از بین پنجهش آزاد کنم

-وقتی گیج میشی سیگار مصرف میکنی؟

کوتاه خندید و با انگشت شستش روی دستم رو نوازش کرد

-وقتی بی تو میشم مصرف میکنم... نبودنت معتادم میکنه دختر فرنگی.

دیگه تقلا نمیکردم.

رامش شده بودم.

رام لحن صداش و جمله های قشنگش...

چه قدر خوب بلد بود من و تو مشتش بگیره.

لبم رو تر کردم و آب دهانم رو قورت دادم

-کیان الان پرواز گندم رو اعلام میکنن... لطفا بریم.

با نیشخند سرش رو کج کرد

-بعدش میریم خونته؟

لبهام رو روی هم فشردم تا بهش نتوپم و عاصیترش نکنم.

خندید و دستش رو دور مچ دستم شل کرد

-وقتی لبهات رو اینطوری روی هم فشار میدی یه چال کوچیک روی چونهات

میوفته که عجیب حالم و خراب میکنه.

متعجب دستم رو بالا بردم و انگشتم رو روی چونهم کشیدم و نگاه اون حرکت

انگشتهام رو روی چونهام دنبال کرد.

-من دقیقا توی اون چاله زندگی میکنم دلبر...

ضربان قلبم بالا رفته بود و حتی سنگینی نگایی که رومون بود هم اذیتم نمیکرد.

خیره شده بودم به چشمهای تیرهایش توی خیالم رویابافی میکردم که چشمک پر شیطنتی

زد...

-حالا اینجا غرق نشو... از اینجا میریم خونه از خجالت این نگاهت درمیام دختر فرنگی...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم

-من فعلا قصد ندارم با تو تنها زیر یه سقف باشم... به نظرم وقتی میدونی حریم نمیشی
بیخیالم شو...

پرواز گندم رو که اعلام کردن همگی از روی صندلیهای انتظار سالن بلند شدن...

صدای کیوان رو از پشت سرم مینشیدم که داشت با حرص رو به کیان از هیاهویی

که خانوادهاش توی سالن درست کرده بودن، شکایت میکرد.

کیلن اما با خونسردی در جواب تموم حرص خوردنهاش، با گفتن " خانوادهی توان دیگه..."

خون راد تو رگهاشونه " بیشتر به عصبانیت کیوان دامن زد و بعد آروم کنار کشید.

با خنده به پشت چرخیدم

-چته تو امروز؟ چرا از عالم و آدم طلبکاری؟

با یه قدم کوتاه خودش رو کنارم کشید و به روبروش اشاره کرد

-تو خونم میشد این طفل معصوم رو تف مالی کنن. یه نگاه بهش بنداز... تو

چشاش یه غلط کردم خاصی هست.

نگاهم سمت گندم چرخید و آروم خندیدم

-باور کنم به خاطر رفتن گندم ناراحت نیستی و به خاطر شلوغی عصبی؟

-چرا باید ناراحت باشم؟ سفر قندهار که نمیره، تو عهد قجر هم نیستیم. روزگار تکنولوژیه
سهره خانم.

با خنده سر تکون دادم

-باور میکنم...

گفتم و سمت گندم قدم برداشتم...

داشت با خنده گیسویی که بغض کرده بود و چیزی تا گریه کردنش نمونده بود، حرف میزد.

-خدا بمرأهت گندم. امیدوارم اونجا بهترینها برات رقم بخوره.

سمتم چرخید سرش رو کج کرد و دستهایش رو برای به آغوش گرفتنم باز کرد -قربونت برم
من....

دستم رو دور شونش حلقه کردم و گونهایش رو بوسیدم -خدا نکنه...

ازش جدا شدم و بالاخره بعد از خداحافظی با هممراه آرمان ازمون دور شد...

مهناز خانم حین پاک کردن اشکهایش، بی اهمیت به جمعیت توی سالن، با صدای بلندی رو به
پسرش گفت

-آرمان همینطوری ولش نکنی برگردیا... مراقبش باش...

آرمان با خنده دستش رو بلند کرد و در جواب جملات مادرش، تنها دست تکون داد.

تا وقتی که گندم و آرمان از دیدمون خارج نشدن، هیچ کس راضی به رفتن نبود و

بالاخره به محض رفتنشون، مرتضی دستور برگشت داد.

توی راه برگشت کیوان با نقشه‌ی از پیش تعیین شده‌ش با کیان هلم داد توی ماشین اون و خودش با گفتن اینکه علی و مهناز رو میبره امام زاده، از ما جدا شد. کنارش روی صندلی شاگرد نشستم و میتونستم حدس بزnm مقصدمون خونه باغ مرتضی نیست.

-کجا قراره بریم؟

خندید و ماشین رو با آرامش خاصی روشن کرد

-مگه قرار بود جایی بریم دلبرم؟ پشت به در کردم و کامل سمتش چرخیدم

-کیان من گیج نیستم.

خنده‌ی اینبارش بلند و طولانیتر بود -تو گیج و دلبر خودمی دختر فرنگی...

شاکی اسمش رو گفتم که سمتم چرخید

-جونم؟! چی شد قربونت برم؟

لحنش ناخودآگاه لبخند روی لبم نشوند و فیگور شاکی و حرصیم رو از بین برد

-عه نگو اینطوری... خدا نکنه...

خم شد و دستم رو گرفت که سمتش کشیده شدم

-میخوام ببرمت شمال...۲

با نگاه گرد شده خیره به نیمرخ خندونش شدم و اون بدون اینکه نگاه از مسیر بگیره پچ زد

-سفر اولمون به شمال زیاد خوب نبود... میخوام ایندفعه تو کل تعطیلات عید اونجا باشیم و حسابی از خجالت دفعهی قبل دریام.

خواستم عقب بکشم که اجازه نداد و دستم رو سمت لبه‌اش برد

-کیان لزومی نداره... من...

پشت دستم رو بوسید و من با قلبی ضربان گرفته جمله‌م رو ناقص گذاشتم

-هنوز یه ماه مونده تا عقد... تا اون روز نباید همدیگه رو بینیم؟

کمرم به خاطر دولا موندن درد گرفته بود و من به اجبار بیشتر سمت کیان کشیدم

-این سفر یهویی شمال رو نمیتونم درک کنم کیان. من لباس هم برنداشتم.

کوتاه سمتم چرخید و نیشخند زد

-نگران لباسات نباش دلبرم... مسواک و خمیر دندونت و تموم لاکهات و رژ لبات

و لباس شخصیات توی صندوق عقبه...

چشمهام بیشتر گرد شد و شوکه داشتم نگاهش میکردم

-عشقت رو دست کم نگیر دختر فرنگی.

تموم طول راه اجازه نداد دستم رو از بین پنجهش بیرون بکشم.

آلونگ کوچیک وسط باغ مرتضی رو که قبلا گفته بود برای کیوان هست رو آماده کرده بود.

باور کردنی نبود ولی واقعا خودش تا اینجا اومده بود و کلبهی کوچیک رو به

زیباترین شکل ممکن تزئین کرده و دوباره برگشته بود.

همونطور که پا روی گلبرگهای قرمز و آبی روی زمین میذاشتم، خندیدم و سمتش برگشتم.

-باورم همیشه اینقدر رمانتیک باشی...

دستش رو دور کمرم پیچید و با کشیدن تنم، باعث شد پاهام از زمین فاصله بگیرن و

پر از هیجان دست دور گردنش حلقه کنم -چرا؟ من کر روز صد بار میگم میخوامت!

خندیدم...

پر از ناز و دلبری...

-تا حالا برام گل نخردی...

نگاهم رو اطراف آلونگ که گل بارون بود چرخوندم و اضافه کردم

-ولی حالا اینجا پر از گله...

-از این به بعد هر روز میخرم...

خنده ی اینبارم پر بود از شوق و خواستن...

که با هیجان و خنده جیغ خفیفی کشیدم...

-کیان نکن...

با صدا خندید و ضربان قلب من ناخودآگاه بالا رفت -چیکار کردم مگه؟

سمت پشتیهای قرمز رنگی که به دیوار تکیه داده بودن قدم برداشت و اضافه کرد
-ترس....

خم شد و من و روی پتویی که کنار پشتیها روی زمین انداخته بودن زمین گذاشت و صاف
ایستاد.

یه بار دیگه نگاه توی آلونگ چرخوندم و در آخر بند نگاه اون کردم
-چرا اومدیم اینجا؟ این همه گل برای چیه کیان!؟

پایین پیراهنش رو از توی کمر شلوارش بیرون کشید و دکمهی ابتدایی پیراهن رو
باز کرد. اون هم با اشارهی من به گلها نگاهش رو تو فضای آلونگ چرخوند و نفس عمیق
کشید.

-اینا گلای آشتی کنونونه.

با تعجب ابرو بالا انداختم

-آشتی کنون؟

دست به کمر شد و نگاهش رو از چشمهام گرفت -آره... تا صبح چیزی نمونده... میخوای
بخوابی؟

خودم رو بالا کشیدم و با گرفتن دستش مجبورش کردم بشینه

-این گلهای برای معذرت خواهیه؟

اخمی بین ابروهایش نشست و شاکی نگاهم کرد که خندیدم و شونه بالا انداختم
 -اون قدر مغروری که نمیتونی یه " معذرت میخوام " ساده بگی به جاش این همه تدارک
 میبینی؟ -چرند نگو...
 خندهام رو جمع کردم -باشه چرند نمیگم...
 با صدای آرومتری اضافه کردم
 -معذرت خواهی خوشگلت رو هم میپذیرم...
 -بخواب جوجه...
 بیتفاوت به جملهای آروم صدایش کردم -کیان!
 -جان.
 لبم رو گزیدم و سرم رو جابه جا کردم
 -من دوست دارم. هیچ وقت بهت خیانت نمیکنم.
 -میدونم عزیزم.
 -پس دیگیچ وقت با حرفهای یکی مثل آرش باورت به من رو از دست نده.
 پلکهام رو روی هم گذاشتم
 -آرش مریضه... اگه از رفتن گندم هم خبردار بشه باز سمی میشه... ولی به خاطر
 گندم هم شدیچ غلطی نمیتونه بکنه. اون جز بلوف زدن کاری از دستش برنمیاد...

-اما با همون حرف زدنش باعث شد از هم جدا بشیم.

دست دراز کرد و رخت خوابی که گوشه ی آلونگ بود رو روی زمین پهن کرد

-حرف تو که شد من یادم رفت آرش و حرفه‌اش باد و هواست و نباید جدیش

بگیرم. دست گذاشت رو رگ غیرتم.

خسوتنش موقع صحبت باعث شد عقب کشیده و نگاهش کنم که به رخت خواب پهن شده

روی زمین اشاره کرد

-بیا بخواب...

-خوابم نمیاد...

نفس عمیقی کشید و من یه بار دیگه صداش کردم -کیان!؟

بدون اینکه جانمی بگه نگاهم کرد که دوباره اسمش رو گفتم و اون با خنده ای که

روی لبه‌اش ظاهر شد بازوم رو گرفت

-جانم بلای جونم!؟

با لبخند دستم رو تکیه گاه سرم کردم و آرام پرسیدم

-مامانت چرا از من خوشش نمیاد؟

-من خوشم میاد کافی نیست دختر فرنگی؟

نیمخیز شدم تا ماتنوم رو دریبارم و حین باز کردن کمر بند ماتنوشونه بالا انداختم

-خب چرا خوشش نمیاد؟ تا آخرش قراره ازم بدش بیاد؟

-اخلاق مامان همینه... یکم دیرجوشه. تا آخرش اینطوری نیمونه نگران نباش.

بلند شد و من ماتوم رو درآوردم و با نگاه دنبالش کردم

-تو هم بیا بخواب.

سستم چرخید و نگاهش داشت برق میزد وقتی پرسید -نمیترسی انگولکت کنم؟

پشت چشمی براش نازک کردم و با همون تاپ طوسی رنگی که تنم بود، روی رخت خواب

دراز کشیدم

-اگه از انگولک کردنت میترسیدم که باهات اینجا نبودم جناب شمس... قطعا کل

تعطیلات عیدی که قراره اینجا باشیم که نمیخواهی ازم فرار کنی!

با خنده توی بخاری هیزم انداخت و بعد از درآوردن پیراهنش، با شلوار کنارم دراز

کشید

-بین خودت داری مقدمات یه شب جنجالی رو آماده میکنی من بی تقصیرم دلبر...

با هیجان و قلبی داشت توی گوشهام میکوبید...

-خیلی دلم برای بغل کردنات تنگ شده بود.

دستش سخت دور کمرم پیچید و صورتش رو بین موهام فرو برد...

صداش لرز خاصی داشت وقتی لب زد -منم....

**

سپاس و درود به شما عزیزان!